مطالع الانظار شرح طوالع الانوار

مسطر ١٩ عدد

جلد ٢ ٢٥٠

من وقف سيد السلاطين وفخر الملوك والخواقين السلطان
ابن السلطان السلطان عبد الحميد خان ابن السلطان احمد خان
لا زال ناطقا بالحكمة والصواب وملزم الحجة على اهل
الاهواء والارتياب وانا الداعي له المعتبر
السيد محمد المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
عفى له

شرح مطالع الانوار
بخط تعليق
١٩ سطر
٢٥٠ ورقه

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله

حمد بی حد و نهایت و سپاس بی عد و غایت صانع حکیم و مبدع قدیمی را که
ابداع کاینات و اختراع ماهیات بر اکمل انتظام اثر قدرت بی علت اوست
و ترتیب انواع و اجناس و ترکیب قوی و حواس بر افضل التیام نتیجه حکمت
بی علت او واجب الوجودی که ذات بی مثالش از سمت حدوث و امکان منزه
و مبرا است و صفات کمالش از وصمت زوال و نقصان مقدس و معرا علیمی که
ذره از ذرات و جزئی از جزئیات پوشیده و پیدا و نهان و هویدا از علم
قدیم او بیرون نیست عظیمی که در گفتار و کردار او کس را مجال چرا و چون نیست
عقل عقلا و فهم حکما اگرچه که در بازار نقد حقایق صرافی میکنند و در اظهار کنه دقایق موشکافی
مینمایند در ادراک مبادی نتایج حکمت او چون مرغی گسسته پر و شکسته بال اند
و زبان ناطقه خوش بیان از وصف عظمت و جلال و نعت کبریا و کمال او گنگ و لال
کریمی که بکمال لطف خود ممکنات را از فضای عدم بصحرای وجود آورده و نوع انسان را
شرف معرفت خود داده و بنای ترکیب او بر ملک و ملکوت نهاده و کمال هر کدام
از بدن و روح او را بر انتقال در چند مرتبه و طور موقوف گردانیده و هر کدام را بدان
واسطه بکمالش رسانیده و اگرچه که بنی آدم را تاج کرمنا بر سر نهاده و نور بصیرت و کمال
معرفت داده و از برای دلالت بر ذات و صفات جمال و جلالش از هر موجود
روشن شاهراهی گشاده کس بسر حد کنه کمالش نرسد زیرا که قدوه عارفان بسمع عجز گفت

ما عرفناک و هزاران صلوات نامیات و تحف تسلیمات زاکیات
بر زبده ممکنات و خلاصه موجودات و پیشوای ارباب علم و حکمت و مقتدای
اصحاب نظر و معرفت خاتم النبیین و سید المرسلین باد و بر آل و اشیاع و اصحاب
و اتباع او که معترفان طرق حق و یقین و موصلان بمطالب دنیا و دین اند
مادام که بر آسمان ماه و خورشید است و چندان که انسان را معرفة الله درخورست
اما بعد در طبع همگنان مرکوز و بزبان جمیع عقلا مصرح و مرموز است که هیچ فضیلت
و منقبت که عاقل خود را بدان مشعوف و همت را بر آن موقوف و عمر را بدان
مصروف گرداند مثل علوم و معارف نیست خصوصا علوم حقیقیه و فنون یقینیه
و معارف الهیه که باقتضای اقوام و باقتضای مقام و بتغیر اوضاع و احوال
و بمرور ازمان و آجال متغیر نمیگردد پس واجب است که عاقل آنرا نصب العین گرداند
و ممارست آنرا فرض عین داند و علم منطق از میان ایشان مکانی بلند و شانی ارجمند
و رتبتی فاضله و منقبتی کامله و اختصاصی ظاهر و امتیازی باهر دارد زیرا که
اکتساب علوم حقیقیه و غیر حقیقیه بلکه انتظام احوال هر شخص در مصالح دینیه و دنیویه
بی استعمال او محال است و بی معاونت او با اختلال و مدتی بود که ازین علوم نمانده بود
مگر نامی و از نام هر این فنون مسموع نمیگشت مگر ظاهری کلامی نصیب اهل زمان
از آن همان قیل و قال بود و هر کس که در شعب غالبتر فاضل صاحب کمال بود یکی را
از خواندن مصباح و مفتاح حقایق مجسطی و اقلیدس واضح میگشت و بر دیگری
از نظر بتنقیح و تلویح اسرار تنقیحات و تلویحات لایح میشد و کسی که در علوم دقیقه
بهرها مجهم تالیفی و هر کار منضم تصنیفی بیرون می آورد و از جیب درایت صدای

تحسین و ندای آفرین برمی خاست و علما و فضلا جایها مجهول و زوایای
خمول را اختیار کرده بدین هیأت می نگریستند و بر انعکاس حال علم و انتکاس اصل
فضل بفغان و صیحات می گریستند تا عنایت یزدانی و رحمت رحمانی در رسید
و زمان غباوت و جهالت و دوران غوایت و ضلالت بآخر کشید و طالع علما سعود
و عاقبت فضلا محمود گشت و نوبت جهانبانی و حکمت بر ملک سلیمانی انتقال یافت
بمعالی حضرت گردون بسطت جوانبخت کیوان تخت دُرّ دُرج سلطنت دُرّی
بُرج معدلت مُشیّد ارکان شرع و دین و ایمان ممهّد مهاد یُمن و امن و امان
مُشرّف سریر جهانداری هم بارث هم باستحقاق سلطان سلاطین عالم علی الاطلاق
و بالاتفاق اعلی حضرتی که همت عالیه و نهمت متعالیه را بر اعلای کلمة الله مقصور
گردانیده و رفعت لوای دین را بفرق فرقدین رسانیده و بقهر و هیبت دمار از نهاد
کُفّار بر آورده و با ایشان آن کرد که هرگز از سلاطین کس نکرده نزدیکست که
توان گفت رسم کُفر از جهان برداشت و در اطراف عالم اثری از آن نگذاشت
قلاع حصینه و بقاع رصینه که در اوهام انام و تصور اقوام فتح آن با فتح قلعهٔ
آسمان در ارتفاع مساوی بوده بفکر رزین و تهور متین با اندک زمانی با زمین
برابر رمنی و آنرا از شعایر قدیمهٔ کفر بپرداخت و عالمی را بفتح آن در تعجب انداخت

شعر

افراخته بر همه عالم لوای فتح	و انداخته است در همه گیتی صدای فتح
آن ... دون بر خود فریضه کرده است	کام دلی نهادن هر روز در کنارش
تیغ ... سرخ کرده از عزم تیز تازش	آرام خاک ساکن از حلم استوارش
... و نخت این خود باش تا که بیچد	اندر دماغ گردون آشوب کار و بارش

ناصر الاسلام و المسلمین ظل الله علی العالمین تیمور صاحب قران سلطان دو گون
و شاه کامران ابو الفتح خاقان با عدل و داد ... خان شعر
تمتّع بادش از اقبال و برخورداری از دولت همی تا مرغ زرّین اندرین سبز آشیان گردد
ز حق امید میدارم که هر چه امید می دارد ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد
نصرت فتحش همیشه باد و هم عالم بکام بعد ازین تاریخ باد آثار سلطانی مدام
و چون که طینت زکیهٔ حضرت سلطنت پناهی بعلم و فضل و کمال سرشته شده است
و تخم دولت دو جهانی و سعادت جاودانی در طبیعت زکیه از کِشته ... لاجرم
با استغراق اوقات کریمه بامر جهاد و فتح بلاد و احیای مراسم شریعت غرّا و اعلای
معالم ملّت زهرا و نشر فنون علم و نشر صنوف فضل و رفع آثار بدعت و ضلالت
و دفع شعار غی و جهالت و قمع بنیان فسوق و فجور و قلع بنیاد فسادات و شرور
نیز با علام رتبهٔ عنایت عالیه مصروف می دارد و گویا که روحانیت استاد کبیر
علامه تفتازانی اعلی الله درجته فی العلیین بنور کرامت زمان این دولت
قاهره را مشاهده کرده است و بدین بیت مدّاح حضرت ... گشته که شعر
رسم می خوردن چنان برداشت سهم کافران نیم شب در دور گردون سرنگون دارند کاس
و از جملهٔ آثار اهتمام و اعتنا بشأن علم و تکثیر و تشهیر آن و شفقت کریمانهٔ او بطالبان
اینست که رای جهان آرای آن تقاضا کرد که تدوین علوم ببعض السنه ... باشد
و هر کس بآسانی از آن نصیب تواند گرفت و بسهولت بر دقایق آن اطلاع ... یافت
چه پوشیده نیست که هر کس بر رموز و اسرار بزبانی که در آن اصیل است ... و بیشتر
و زیاده تر واقف می گردد از لسانی که در آن دخیل است پس اشارت عالیه

لازالت عالیة نفاذ یافت که بعض کتب متداوله که بلغت عربی مدون است بزبان
فارسی مترجم گرده وغرض ازین اشاعت علم وافاضت آنست والا بنسبت خاطر
خطیر وقادش همه چون یک لسان یکسانست وهر خفی برو روشن وهر مشکل مبرهن
ومدتی مدید وعهدی بعید بود که کمینه دعاگوی دولت قاهره که بالصدق والتحقیق
وبما یجب له التصدیق در اقامت وظایف دعاء دولت از اقران سابق وبر همگنان
فایق است در ظل ظلیل این دولت لازال ظلاله الله عن مفارق المسلمین اوقات را
بمطالعه ومذاکره با افاضل زمان واکامل اخوان واصحاب اذهان وقاده وارباب
افهام نقاده وتمهید قواعد واصول وتحقیق ابواب وفصول وحل مشکلات
وبیان معضلات ودفع شبهات واشارت بمواقع خطا وخلل وتنبیه بر مواضع
سهو وزلل مصروف میداشت وهمیشه جمعی از اصحاب واحباب شغف می نمودند
والتماس میکردند که فوایدی که بمثل آن گوش نکشوده بودند وازکس نشنوده محرر ودر قید
کتابت ثابت ومقرر گرده واختلال حال وضیق مجال میان ایشان واین
مطلوب حایل می گشت تا درین وقت میمون که حکم عالی نفاذ یافت که شرح مطالع کامل
محقق وفاضل مدقق بحر زخار وحبر نامدار مولانا قطب الدین رازی طیب الله
مرقده که بحری است از فراید مشحون وگنجی است پر فواید مدفون ومخزنی مملو از علم
وفضل وبر مهارت مؤلفش شاهدی عدل مترجم وبعضی از آن فواید باو منضم گرده
پس امتثالا للامر المطاع در آن شروع کرده شد وکمینه بدان راضی نشد که قلم را اجازه
وکلام محققانرا مقلوب سازد وورقی چند بهذیان سیاه کند واسم ورسم علما را تباه
پس بتجدید در رموز واسرار آن بقدر الوسع والامکان تأمل کرده شد وتمام مضمون

شرح بی قصور مؤدی گشت ودر بعض مواضع اشتباه اشارتی خفیفه که واسطه انتباه
گردد واقع شد وچون که در مطالعه شرح ملاحظه فواید شریفه که افضل العلماء المتأخرین
اکمل الفضلاء المتبحرین علم التحقیق وعالم التدقیق سید شریف افاض الله علیه
سجال الرضوان جمع کرده است واجب ولازم بود وبعضی از مواضع او خالی از
اشکال نبود بنابران تنبیه واقع گشت وحاشا که قاصری گمان برد که این قدح است
در شان آن وحید عصر چه بر اهل انصاف پوشیده نیست که هیچ فرد انسان از سهو
ونسیان رسته نیست ودر فیض بر هیچ کس بسته نی وبسا که سید بفضل وکمال بعضی اعلی مرتبه
اقرار می کند بعد از آن بر او اعتراض بسیار میکند وبعضی از فواید که در حواشی ذکر
کرده است با اصل ضم کرده شد پس متن زیاده مشروح گشت وشرح بیان وضوح یافت
واز سیرت اولی اش احسن گشت لیکن در فهم محقق منصف نه در وهم مقلدان متعسف
وچون از خواص حضرت خلافت پناهی آنست که هر مقصود که رای انورش توجه نماید
ودر خاطر خطیرش در آید باحسن حال انجام یابد وبایمن فال تمام گردد لاجرم این مطلوب
چنانچه می باید وخدمت درگاه عالم پناه را شاید بتوفیق کریم حمید باتمام رسد اگر بنظر
قبول ملحوظ وبعین رضا محظوظ گردد از الطاف شاهانه باشد واگرنه از قصور جامع او
یا بر عادت معتاد از ضعف طالع او والله ولی الاعانة والتسدید والملی بالافاضة
والتأیید وهو حسبی ونعم الوکیل بشواهد عقلیه ودلایل نقلیه مقررات که هیچ مدحت
وثنا وطاعت ودعا مقبول وبعز اجابت موصول نیست مگر آنکه مقارن نیاز کامل
وتضرع تمام باشد وهم در قرآن مجید بنده مأمور شده است که ثنای مالکش را ابتدا باللهم کند
چنانکه فرمود قل اللهم مالک الملک لاجرم مصنف در افتتاح کلام بعد از تیمن بسم الله

حمد را بلفظ اللهم که دالست بر تضرع و نیاز مصدر گردانید و گفت اللهم انا نحمدک معبود
والحمد من آلائک ونشکرک والشکر من نعمائک حمد وصف کردن کسی است
بسبب صفت جمیلهٔ او بطریق تعظیم و تبجیل شارح در حواشی میگوید که جمیل انعام و غیر باشد
انعام را متناول است پس حمد گاه بر نعمت باشد گاه بر غیر نعمت همچنانکه بر حسب و مکارم
اخلاق و این کلامش صحیح است در آنکه آنجا که گفت الحمد هو الوصف بالجمیل از با باء
سببیه اراده کرده است و بیشتر برآنند که جمیلی که حمد برو واقع میشود واجبست که
اختیاری باشد بخلاف آنچه برو مدح واقع میشود و ازین جهت که اشخاص را بمثل این
مدح میکنند که ماه روی است و سیاه موی است و مثل مروارید را بسفیدی و صفا مدح
میکنند و حمد الله تعالی را بر صفات ذاتیه اش یکی از دو وجه تاویل میکنند یکی آنکه
نفس ذات در وجود آن صفات کافی است و بهیچ چیز دیگر محتاج نیست پس گویا که
انفعالیت باختیار از و صادر شده دوم آنکه آن صفات مبدأ و منشأ افعال اختیاریه
جمیله اند پس حمد بر ایشان بدان اعتبار واقع میشود و مکارم اخلاق را که شارح ذکر کرده
بر مثل این حمل می باید کرد تا مخالف جمهور نباشد و بعضی از اهل تحقیق در مدح نیز اختیاری
بودن ممدوح علیه شرط میکنند و مثل آن دو مثال را که مذکور گشت تاویل یا رد میکنند
و قید کرده شد که بطریق تعظیم و تبجیل زیرا که اگر اعتقاد یا این وصف کردن متقارن نباشد
یا فعلی از افعال اعضا با آن مخالف گردد آن وصف کردن استهزا است نه حمد و حمد بزبان
می باشد و بس و شکر بر نعمت می باشد و بس لیکن جایز است که بزبان باشد یا بدل یا باعضا
پس میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد زیرا ظاهر است که بسیار ثنا گفتی واقع میشود
بزبان بسبب احسان و هم ظاهر است که بسیار خدمت و طاعت با اعتقاد محبت واقع میشود

در مقابلهٔ نعمت بی ثنا بزبان و نیز در مقابلهٔ صفات پسندیده غیر انعام بزبان ثنا
واقع میشود و آلا جمع اِلی است بفتح همزه و کسر نیز جایز است و آلا و نعما هر دو بمعنی
نعمت اند اعم که نعمت ظاهری باشد یا باطنی لیکن چون مصنف حمد را از آلا شمرده و حمد مخصوص
بظاهر است یعنی بقول که از قبیل محسوس است پس مناسب است که از آلا نعمتهای ظاهری
اراده کرده باشد و شکر را از نعما شمرده و شکر مخصوص بظاهر نیست بلکه فعل قلب که شریفترین
افراد اوست نعمت باطنی است پس مناسب است که از نعما نعمت باطنی اراده کرده باشد
و اینست معنای آنکه آلا نعمتهای ظاهری است و نعما نعمتهای باطنی یعنی مراد اینست نه آنکه
اعتراض علی الشریف معنای لغوی این باشد و ازینجا معلوم گشت که حاجت بدان نیست که سید رحمه الله
در وجه مناسبت بیان آلا بنعمتهای ظاهری و نعما بنعمتهای باطنی میگوید که مورد اول که
زبانست نعمت ظاهری است و مورد اشرف افراد دوم نعمت باطنی و نعمتهای ظاهری
مثل حواس ظاهرست و چیزهایی که بدان مدرک میگردد و نعمت باطنی مثل حواس باطنست
و چیزهایی که بدان مدرک می گردد و آنچه مذکور گشت معنای لغوی حمد و شکر است و هر کدام
ایشانرا در عرف معنی دیگرست و وقتی که لفظی را معنی لغوی و معنی عرفی باشد در معنی
عرفی حقیقت می باشد و در معنی لغوی مجاز حتی که از مطلق او معنی عرفی مفهوم میگردد
و فهم معنی لغوی بقرینه محتاج می باشد پس تحقیق ماهیت ایشان یعنی بیان معنی حقیقی ایشان
اینست که حمد ازین عبارت نیست که کسی گوید که الحمد لله بلکه فعلیست که مشعر باشد بتعظیم
منعم ازان جهت که نعمت داده است برابر است که آن فعل فعل قلب باشد یعنی اعتقاد
کردن که متصف است بصفات کمال و جلال یا فعل لسان یعنی کلامی ذکر کردن که دلالت
کند بران اتصاف یا فعل اعضا یعنی طاعتی و خدمتی کردن که دلالت کند بران همچنین

شکر عبارت ازین نیست که کسی گوید الشکر لله بلکه آنست که بنده جمیع نعمتها را که خدای تعالی
بدو داده است ملاحظه کند که هر کدام از برای چه مصلحت داده است و آنرا بدان مصلحت
صرف کند همچنانکه نظر را صرف کند بمطالعهٔ مصنوعات و اطلاع بر دقایق حکمت در خلق آن
تا علمش حاصل شود بوجود صانع آن و سمع را صرف کند بشنودن و قبول او امر و نواهی که اول
مشعرست برضای او و موجب ارتکاب آن و دوم مشعر بسخط و غضب او و موجب اجتناب
از ان و همچنین هر چیز که خدای تعالی او را داده است اعم که بذات او متصل باشد یا از و
علی الشارح — منفصل اینست تقریر شارح این مقام را لیکن اینکه اهل عرف ازین دو لفظ بی قرینه
معنی دوم را فهم کنند محل خفا و اشتباه است و بدین معنی حمد اعم است مطلقا از شکر
از برای آنکه نعمتی که در مقابلهٔ آن حمد واقع میشود اعم است که بحامد واصل شده باشد
یا بغیر او بخلاف شکر که مخصوص است بدانکه نعمت بشاکر واصل شده باشد و نیز فعل یکی از زبان
و قلب و اعضا حمد است و شکر نیست مادام که همه مجتمع نشوند و هم شکر بدین معنی بغیر الله تعالی
متعلق نمیشود بخلاف حمد و نسبت میان حمد لغوی و عرفی عموم و خصوص من وجه است
بطریقی که میان حمد و شکر لغوی بیان کرده شد و میان شکر لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص
مطلق است بطریقی که میان حمد و شکر عرفی مذکور گشت و میان حمد لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص
اعتراض علی الشریف — من وجه است نه مطلق چنانکه سید گفته است زیرا که شخصی که اصلا بر ثنا بزبان قادر
نباشد از و شکر عرفی متحقق میشود نه حمد لغوی و اگر در شکر لغوی نعمت اعم باشد که بشاکر
واصل شود یا نه همچنانکه در حمد عرفی اعم است مترادفان باشند و اگر مخصوص باشد بدانکه
بشاکر واصل شده باشد حمد عرفی مطلقا از و اعم باشد و چون که هر کدام از حمد و شکر نیز نعمتی
است مقتضی حمد و شکری دیگر پس معلوم شد که حمد و شکر الله تعالی بتمام و کمال ادا کردن

مقدور بنده نیست بنابرین که رسول علیه الصلوة والسلام گفت لا احصی ثناء علیک
و بمقتضای عقل و نقل مناسب مینمود که مصنف صلوة رسول را بر طلب حاجت تقدیم
کردی لیکن مقصودش از هدایت و اعلام حق و الهام صدق هدایت بحمد و صلوتی که
لایق بجناب عزت و حضرت رسالت باشد و اعلام حق و الهام صدق درین هر دو
بس مناسب است در اثنای این هر دو ذکر کردن لاجرم گفت و نسالک هدایا الهدایة
و نعوذ بک من الغباوة و الغوایة و نبتغی منک اعلام الحق و الهام الصدق
معنی هدایت نمودن طریق مقصود است بعضی میگویند که هدایت راه نمودن است
اعتراض علی الشریف — بوجهی که شخص را بمقصود رساند سید رحمه الله میگوید که این منقوض است بدین آیت که
و اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و هم مناسب این مقام نیست زیرا که
لازم می آید که فقرهٔ دوم زاید باشد و این کلام محل نظر است زیرا جایز است که
گفته شود که تفسیر اول نیز منقوض است بدین آیت که انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء و هم مناسب این مقام نیست زیرا که از خدای تعالی دلالت بر طریق
حق با علی مرتبه واقع است احتیاج بسوال ندارد پس در مخالفت بحسب ظاهر با آیت
میان هر دو تفسیر تفاوتی نیست و آنچه در عدم مناسبت مقام گفت معلوم است که
در مقام سؤال و دعا تکرار طلب حاجت را چندان بعدی نیست خصوصا که باعتباری
دیگر و بعبارتی دیگر باشد پس اولی آنست که تفسیر اول را بدین ترجیح کنیم که در بیشتر مواضع
استعمال هدایت را بمثل صراط و طریق و سبیل متعلق میکرده اند ازینجا معلوم میشود که
معنای او مجرد راه نمودن است و غباوت بی فطنتی چیزیست که قابل فطنت باشد
و معنی فطنت زیرکی و تیزفهمی است و غوایت رفتن راهیست که بمقصود رساننده نباشد

والهام در دل انداختن معنی است بطریق فیض یعنی بی آنکه شخص باکتساب آن مشغول
گشته باشد و بدان توجه نموده وگاه میگویند که معنی که در قلب واقع میشود اگر خیر است
الهام است و اگر شر است وسوسه و این مناسب مقام است و هر کدام را از حق
و صدق در دو معنی استعمال میکنند یکی نفس قول و اعتقادی که مطابق واقع باشد
بدو اعتبار که بعد ازین معلوم میگردد و دوم حال آن قول یا آن اعتقاد بقیاس واقع
یا یکی از ایشان شارح در تقریر این دوم میگوید بدانکه حق و صدق در مورد شریک اند
و آن قول یا اعتقادی است که مطابق واقع باشد و فرق میان ایشان نیست که قول مثلا
وقتی که مطابق واقع باشد اینجا دو نسبت است نسبت قول با امر واقع و نسبت امر واقع
با قول زیرا که مطابقه میان دو چیز منسوبست بهر کدام ایشان یکی صریحا و یکی ضمنا
و متعلق بدیگری همچنین پس آن قول را بسبب هر کدام ازین دو نسبت حالی عارض میشود
پس حال قول بنسبت امر واقع با او حق است و این حال بودن قول است مطابق بفتح
با امر واقع و امر واقع مطابق او زیرا که در باب مفاعله منسوب فاعل می باشد
و حال قول را بدین اعتبار حق گفتند زیرا که اول چیزی که درین اعتبار ملحوظ میگردد
امر واقع است که حق است یعنی ثابت و حال قول بنسبت او با امر واقع صدق است
و این حال بودن قول است مطابق بکسر با امر واقع را بقیاس آنچه گذشت اینست کلام او
و در وجه تسمیه اول بحق مناسب است که گوییم وقتی که واقع را که در نفس خود ثابت است فایده زایده
نسبت با قول کردیم پس در ثبوت آن قول مبالغه واقع شده است بحیثیتی که گویا که اصل
در ثبوت اوست بدان جهت او را یا حال او را حق و ثابت گفتند وجه تسمیه دوم
بصدق ظاهر است زیرا که در لغت و عرف معنی صدق مطابقه واقع است یا مطابق

واقع و مناسبتر درین محل معنای اول است اگرچه که شارح بر معنی دوم حمل کرده وقتی که
مقرر گشت آنچه تصویر کردیم یعنی صورت آنرا در ذهن متعلم نقش کردیم نه آنکه متصور او
گردانیم تا وهم شود که بیان نسبت میان حمد و شکر از قبیل تصور نیست پس میگوییم نفس
ناطقهٔ انسان بحسب ذات خود جوهری است مجرد از ماده و از عالم روحانیت
لکن حکیم قدیم متعلق گردانیده است ببدن که از عالم جسمانیست و در وی دو قوت
ودیعت نهاده که بیکی از آن از روحانیاتی که مبادی عالیه اند کمالات خود را استفاده
و استفاضه میکند و آنرا قوت نظریه میگویند و بدیگری تدبیر و تصرف میکند در بدنی که
بدو متعلق گشته است و آنرا قوت عملیه می نامند و هر کدام ازین دو قوت را چهار
مرتبه است و چون مصنفان را عادت که براعت استهلال را رعایت می کنند حتی گفته اند که
ذکر تحمید بر وجهی که متضمن مقصود تالیف باشد از شرایط صحت تصنیف است پس
مناسب است که گوییم قراینی که در خطبهٔ متن مذکور شده است تا بذکر صلوة اشارت
بمراتب هر کدام ازین دو قوت تا براعت استهلال فوت نشده باشد اول مرتبه
از مراتب قوت نظریه آنست که نفس را در ابتدای آفرینش او حاصل است و آن اینست که
او را هیچ علم حاصل نیست لیکن قابل است علوم را و اگر نه اتصاف او بعلوم ممکن نبودی
و این را عقل هیولانی می نامند و این نامها را که درین چهار مرتبه مذکور میگردد هم بر نفس و هم بر مرتبها
اطلاق میکنند و هم بر نفس درین مرتبها لکن هیولانی گفتن بمرتبه مناسبتر است زیرا که
نفس را درین مرتبه تشبیه کرده اند بهیولی که در ذات خود از جمیع صورتها خالیست و صورتها
قابل و مرتبه را بدو نسبت کرده اند و هیولانی گفته و وقتی که این نام بر نفس اطلاق کنیم
در نسبت بتاویل محتاج میشویم و هم در مرتبهٔ سیم مستفاد گفتن بمرتبه مناسبتر است

مرتبهٔ دوم آنست که اورا علوم ضروریه حاصل شود واین بدان می باشد که بحواس
جزئیات را مشاهده کند و بر مناسبت بعضی با بعضی همچنانکه در افراد سواد مثلا و بر
مباینت بعضی با بعضی همچنانکه در فرد سواد و فرد بیاض واقف کردد و بسبب این مفهومات
کلیه مثل مفهوم سواد و مفهوم بیاض و مفهوم لون و مفهوم مناسبت و مفهوم مباینت
از مبدأ برو فایض کردد پس حکم کند که سواد لون است و بیاض نیست و مثل این پس
بواسطهٔ حواس او را علوم جزئیه و کلیه تصوریه و تصدیقیه ضروریه حاصل میشود و قابل
اکتساب نظریات میکردد واین را عقل بالملکه می نامند زیرا که معنی ملکه صفت راسخه است
مر نفس را واینجا نفس را صفتی حاصل میشود که بدان قادر میکردد که هرگاه که خواهد
این علوم ضروریه را بوجهی که نظریات حاصل شود ترتیب کند و مرتبهٔ سیم آنست که
بواسطهٔ ترتیب ضروریات علوم نظریه مشاهد او کردد واین را عقل مستفاد می نامند
زیرا که نفس این مرتبه از مبدأ فیاض استفاده می کند مرتبهٔ چهارم آنست که این نظریات
بنسبت با نفس چنان کردد که وقتی که خواهد بی ارتکاب اکتساب آنرا حاضر تواند کردانید
واین را عقل بالفعل می نامند از جهت آنکه اگرچه که حضور آن علوم درین حال بالقوه است
نه بالفعل اما چون باکتساب محتاج نیست گویا که بالفعل است و بعضی عکس این کرده اند
و سیم را عقل بالفعل نامیده و چهارم را عقل مستفاد چون که این مراتب معلوم گشت پس
مصنف حمد گفت الله تعالی را بر مرتبهٔ اولی و شکر گفت بر مرتبهٔ دوم و وجه تخصیص حمد
باولی و شکر بدوم آنست که از پیشتر معلوم گشت که شکر البته در مقابلهٔ نعمت می باشد
بخلاف حمد و شبهه نیست که مرتبهٔ دوم در نعمت بودن ظاهرتر است زیرا که مرتبهٔ اولی
از آنجهت نعمت است که سبب و آلت مرتبهٔ دوم است و تقریر شارح رحمه الله اینجا آنست که

٩

وقتی که انسان را در اول آفرینش مرتبهٔ اولی و آلات تحصیل مرتبهٔ دوم که حواس ظاهری
و باطنی است حاصل بوده همه اینها نعمتها یی است که حمد و شکر بر ایشان واجبست
بنا برین مصنف الله تعالی را حمد گفت بر دادن اینها تا اشارت باشد بهر دو مرتبه
واز سوق کلامش چنین ظاهر میشود که هر دو قرینه را با همدیگر اشارت بهر دو مرتبه
از آنجهت داشته است گویا که از یکدیگر منفک نیستند زیرا که وقتی که آلات دوم
با اولی مقارن است واز حصول این آلات ادراکات زیاده متاخر نیست حتی که
شبهه می شود که بچه طریق معلوم میکردد که نفس در اول آفرینش از ادراک محسوسات خالی است
پس چون اتصال میان هر دو مرتبه قوی بود هر دو را جمع کرد و سید در توجیه این کلام
میکوید که هر دو قرینه را اشارت بهر دو مرتبه داشت نه اول را باول و دوم را بدوم
زیرا که استعداد هیولانی که مرتبهٔ اولی است نعمت باطنی است پس آلا که نعمتهای ظاهرست
او را متناول نباشد و آلات تحصیل مرتبهٔ دوم که حواس است بعضی ظاهرست و بعضی
باطن پس نعما که نعمتهای باطنی است همه را شامل نباشد پس ممکن نیست قرینهٔ اولی را
بمرتبهٔ اولی و قرینهٔ دوم را بمرتبهٔ دوم تخصیص کردن بلکه قرینهٔ دوم شامل است مرتبهٔ
اولی را و بعض مرتبهٔ دوم را که حواس باطنی است و قرینهٔ اولی مخصوص است ببعض مرتبهٔ دوم
که حواس ظاهری است واین توجیه از چند وجه محل نظر است اول آنکه لفظ مصنف را
که الحمد من آلائک والشکر من نعمائک برین معنی حمل کرد که مورد حمد نعمت ظاهری است
و اشرف موارد شکر نعمت باطنی و درین هیچ اشعاری نیست بدانکه محمود علیه نعمت باطنی
و مشکور علیه اعم از ظاهری و باطنی نتواند بود دوم آنکه مرتبه دوم حصول علوم ضروریات است
و آن نعمت باطنی است نه آلات آن پس عدم امکان تخصیص قرینهٔ دوم را بمرتبهٔ دوم

اعتراض علی الشریف

بران مترتب کردانیدن آلات تحصیل مرتبهٔ دوم مشتمل است بر نعم ظاهره و باطنه
وجهی ندارد سیم آنکه برین تقدیر کلام مصنف از سنن انتظام خارج میکردد و قول
مصنف که ونسالک مبدایا الهدایه ونعوذ بک من العنا و مبدا الغوایه اشارتست
بمرتبهٔ سیم از جهت آنکه تحصیل علوم نظریه را طرق بسیارست بعضی صواب و بعضی خطا و تمیز
میان صواب و خطا بی هدایت الله تعالی متعذر بشر نیست و هدایت نیز اگرچه که
مقتضی حصول مطالبست کافی نیست مادام که موانع همچون غباوت و غوایت مرتفع
نکردد پس ازین جهت از هر دوی ایشان پناه بخدای آورد و قولش که ونستمنحک اعلام الحق
والهام الصدق اشارتست بمرتبهٔ چهارم زیرا که ملکهٔ استحضار حاصل نمیشود مگر بعد از
تکرار مشاهده و مشاهده موقوفست بر اعلام الله تعالی و درین موضع مآل اعلام والهام
ومآل حق و صدق یکی است پس گویا که اعلام حق دو بار مذکور گشته است و در مثل این مواد
تکرار و کثرت می باشد نه آنکه معان دو مراد باشد پس حاصل معنی چنین شود که طلب میکنیم از تو
اعلامات مکرره و چون که ملکهٔ استحضار بر اعلامات موقوف شد پس معلوم در مابین آن
اعلامات فراموش نشده است والا بکسب جدید محتاج بودی و در نفس حاضر نیست والا
باعلام محتاج نبودی بلکه در خزانهٔ نفس است و در علوم حکمیه مقرر گشته است که خزانهٔ
نفس نیست مگر جوهر مجرد که نفس را در تجرد با او مناسبت باشد تا بمقدار مناسبت از و
بر نفس صور فایض کردد و این مناسبت بحسب نفوس و بحسب اوقات و احوال متفاوت
می باشد و آن جوهر مبدأ فیاض است پس در کلام مصنف اشارت باشد بدین معنی
بعد ازین در مقابلهٔ هر مرتبه یک قرینهٔ دیگر ذکر کرد تا علت و سبب باشد آوردن
قرینهای چنین را در مقابلهٔ مرتبها و گفت فانه لا علم الا ما علمت ولا درایة الا ما الهمت

انک انت العلیم الحکیم والجواد الکریم یعنی حمد گفتیم ترا بر مرتبهٔ اولی زیرا که واهب
استعداد علوم نیست الا حضرت تو و شکر گفتیم ترا بر مرتبهٔ دوم زیرا که دانستن ضروریات
که آلت اکتساب نظریاتست ممکن نیست مگر بالهام تو و هدایت خواستیم از تو
در تحصیل نظریات زیرا که علم و حکمت منحصر است در ذات باکمال تو و اعلام حق و الهام
صدق یعنی تکرار اعلام خواستیم از تو زیرا که جواد بحق و کریم مطلق توبی و بس و از کثرت
و تکرار موهبت قصور و فتور را بکرم تو راه نیست پس ازینجا نیز بار دیگر اشارت شد
بمراتب اربعهٔ قوت نظریه و اما اول مرتبه از مرتبهای قوت عملیه پاک کردانیدن ظاهرات
از معصیتها و مزین کردانیدن آن باستعمال شرایع نبویه و احکام الهیه که مشتمل است
بر بیشتر بلکه بر همه آن معنی حمد و شکر بر وجهی که تحقیق کردیم مرتبهٔ دوم پاک کردانیدن
باطن است از خصال ذمیمه و عقاید ردیه و تعلق بامور دنیویه که مانع است از اتصال
بمبادی عالیه و این میسر نیست مگر بهدایة الله تعالی و صیانت او نفس را از غباوت
و غوایت مرتبهٔ سیم منور گشتن نفس است بصور علمیه که منزه اند از شوایب وهم
و شبهه و این نمی باشد مگر باعلام حق و الهام صدق در مرتبهٔ چهارم تجلی صفات ثبوتیه
و سلبیهٔ خدای تعالی است مر نفس را و مستغرق گشتن او در ملاحظهٔ کمال آن حضرت
تا محقق کردد پیش که بنسبت با علم کامل او هیچ موجود را علم نیست و باضافت با قدرت
شاملهٔ او هیچ احد را قدرت نیست بلکه بحقیقت هیچ چیز را وجود و کمال نیست الا بجود
و نوال او و این حال بعد از ان می باشد که اتصال بعالم غیب و انفصال از خود بالکلیه
ملکهٔ نفس کردد و بحصر علم و حکمت و جود در او و اشارت بدین مرتبه کرد ازین مباحث
معلوم گشت که ثمره و فایدهٔ قوت عملیه اقوی است از فایدهٔ قوت نظریه زیرا که

اعلای مراتب قوت نظریه عقل مستفاد است یعنی مشاهدهٔ نظریات و در مرتبهٔ سیم
از مراتب قوت عملیه این مشاهده حاصل است بلکه از دو جهت این مرتبه از عقل
مستفاد راجح است یکی آنکه در عقل مستفاد علوم بی شایبهٔ شبهات وهم نیست زیرا که
در طریق نظر عقل از معارضهٔ وهم خالی نمی باشد بخلاف این مرتبه که در وضوح علمیه
از تخلیط و تغلیط وهم معرا است دوم آنکه درین مرتبه بمقدار صفاء باطن علوم کثیره
با یکدیگر مشاهده میشوند بخلاف عقل مستفاد که آنجا یک علم که مبادی او مرتب گشته است
حاصل میشود و بس و مرتبهٔ چهارم قوت عملیه را که اقصای کمال انسان آنست از مراتب
قوت نظریه بدلی نیست و اینکه دو مرتبهٔ اخیر را از مراتب قوت عملیه می شمرند حال آنکه
قوت عملیه آنرا میگویند که واسطهٔ عمل و تصرف در بدن باشد و شبهه نیست که بلقبا
این دو مرتبه هیچ تصرف در بدن واقع نیست معنی آنست که بر قوت عملیه و آثار او
مترتب میشوند و الا بحقیقت از مراتب قوت نظریه اند که واسطهٔ استفاده و استفاضه
از مبادی عالیه است و از اینجا که این قرائن بمراتب نفس اشارت داشته شد تقدیم
طلب هدایت را بر صلوة رسول علیه الصلوة والسلام وجه دیگر ظاهر میگردد و پیش
عقل واضح و لایح است و در علوم حقیقیه و فنون حکمیه مذکور و میان حکما مشهور که
مادام که میان مفید و مستفید و مفیض و مستفیض مناسبتی نباشد فایده و فیض از ان
بدین واصل نمیشود و این قضیه را حکما در کتب بسیار ذکر میکنند و اثبات مطالب
بران بنا میکنند از انجمله یکی آنست که در مزاج گفته اند که اجزای چهار عنصر وقتی که بغایت
خرد شود و با یکدیگر بیامیزد و صورت هر کدام بواسطهٔ کیفیتش سورت و صولت کیفیت
آن دیگر را بشکند مثل آنکه صورت آتش بواسطهٔ گرمی اش سردی آب را الم کرده اند و همچنین

صورت آب بواسطهٔ سردی اش گرمی آتش را الم کرده اند تا در مجموع اجزای ایشان کیفیتی
پیدا شود بنسبت با گرمی آتش سرد و بنسبت با سردی آب گرم و همچنین در باقی کیفیات
که تری و خشکی است و باقی عناصر که هوا و خاک است این کیفیت را مزاج می نامند
و میگویند که این عناصر متعدده بواسطهٔ این کیفیت وحدانیه یک چیز میگردد و از این
جهت او را با مبدأ حقیقی که از جمیع جهات یک و یگانه است مناسبتی پیدا میشود
و بسبب این مناسبت مستعد آن میگردد که از مبدأ بر او صورتی یا نفسی فایض شود
و هرچند که مزاج معتدل تر و بوحدت حقیقی مایل تر باشد صورت یا نفسی که بر او فایض
میشود کامل تر می باشد و دیگری از انجمله آنست که میگویند نفوس فلکیه که در اجرام افلاک
متصرف اند همچنانکه نفوس بشریه در ابدان بشر بسبب حرکت دادن ایشان اجرام
افلاک را اوضاعی که آن اجرام را ممکن است از قوت بفعل می آورند و از این جهت
ایشانرا با مبادی عالیه یعنی عقول که هرچه ایشانرا ممکن است همه بالفعل حاصل است
مناسبتی حاصل میگردد و غیر این از مواضع بسیار و نفس انسانرا که پای بند تعلق بدن
گشته است و بسبب قوای طبیعیه مثل شهوت و غضب در بحر کدورت و ظلمت غرق شده
با حضرت مفیض که منزه و مقدس است از آنکه شایبهٔ ازین معانی پیرامون جناب قدسش
گردد هیچ مناسبت نیست لاجرم واجب آمد که در استفاضهٔ کمالات از ان حضرت
استعانت کرده شود بکاملی که جامع جهت تجرد و جهت تعلق باشد تا بجهت تجرد از ان
حضرت مقدسه مستفیض گردد و بجهت تعلق نفوس ناقصه را مفیض از ینجهت مصنف
در طلب کمالات علمیه و عملیه تشبث کرد بمهتر دنیا و آخرت در جهت تجرد و تعلق صاحب مملکت
و ولایت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام و تقرب نمود بحضرتش با فضل وسیلها که

صلوتت بر و ثنا بوجهی که لایق باشد بدو و گفت و نبتهل یعنی نتضرع الیک فی ان
تصلی علی محمد سید المرسلین و خاتم النبیین و هرچند که حضرت رسول را جهت تعلق
بعت تام جهت تجرد و روحانیتش غالبست و مناسبت میان او و مستفیدان کم مگر
آنان که بکمال نفوس مخصوص باشند پس در افاده از و نیز بیشتر بواسطه محتاج اند
از ان جهت بر آل مطهرش نیز صلوة و ثنا گفت بقولش که و علی آله الطاهرین
بعد ازین شروع کرد در مقصود کتاب و گفت و بعد فهذا مختصر فی العلوم الحقیقیة
و المعارف الالهیة مراد از علم اینجا ادراک مرکبات است و از معرفت ادراک بسایط
همچنانکه اهل لغت میگویند که علم متعدی بدو مفعول است و معرفت بیکی ازین جهت که
معارف را بالهیة تخصیص کرد و علوم را بالحقیقیة زیرا که ذات اله و صفات او بسایط اند
و اگرچه که امور حقیقیه غیر الهیه نیز بعض بسایط اند فاما چون بیشتر آن مرکبات اند
و اینجا در مقابله الهیه واقع شد که همه بسایط اند پس مناسبست اکثر را تغلیب کردن
و همه را مرکب اعتبار کردن تا مقابله ظاهر شود پس از علم ادراک مرکب مراد باشد
و جایز است که گوییم که از علم معنی اعم مراد است و تخصیص معارف الهیه بذکر از برای
زیادتی اهتمام است و همچنانکه در مظاهر حقیقت چیزها پیش حس بصر بی نور ظاهر نمیگردد
و در معنی نیز بی مسایلی که درین کتاب مذکور است حقایق معقولات پیش عقل واضح نمی شود
پس این مسایل شبیه با نوار باشد پس ابواب کتاب که مظاهر این مسایل است مشابه
مظاهر انوار کواکب باشد که مطالع آنست و کتاب عبارت است ازین ابواب پس ظاهر شد
مناسبت تسمیه او بمطالع الانوار چنانکه گفت سمیته بمطالع الانوار و درین کتاب
دو علم مذکور است منطق و حکمت مقصود بالذات است و منطق مقصود بالذات

نیست پس هر یک از دیگری دور باشد چنانکه دو طرف چیزی که از یکدیگر دور می باشند
ازین جهت هر کدام را در طرفی داشت و گفت و رتبته علی طرفین الاول فی المنطق
و الثانی فی اربعة اقسام الاول فی الامور العامة و الثانی فی الجواهر خاصة
و الثالث فی الاعراض خاصة و الرابع فی العلم الالهی خاصة وجه حصر طرف دوم
درین چهار قسم آنست که حکمت علمیه که در وی بحث واقع میشود از احوال موجودات
خارجیه چنانچه در نفس امر واقع است بقدر طاقت بشریه و موجود بیرون نیست از
واجب و ممکن و ممکن بیرون نیست از جوهر و عرض پس احوال این موجودات یا مختص است
بیکی ازین سه قسم همچنانکه وجوب ذاتی و قبول اعراض و امتناع انتقال از موضوع یا مشترک
میان دو تا همچنانکه قیام چیزی بنفس خود و امکان خاص یا مشترک میان مجموع همچون وجود
و وحدت با حوال مشترکه که آنرا امور عامه میگویند یک قسم و احوال مختصه سه قسم و وجه
ترتیب این اقسام آنست که مقصود اصلی ازین مجموع علم الهی است و از دیگرها از آن جهت
بحث واقع میشود که مبادی و موقوف علیه علم الهی اند و تقدیم موقوف علیه واجب است
و هم ازین جهت امور عامه را بر همه مقدم داشت از برای آنکه بنسبت با همه موقوف علیه است
و قسم جوهر را بر عرض زیرا که وجود عرض بر جوهر موقوف است و حکمت دو قسم است نظریه
و عملیه زیرا که موجودی که از احوال آن بحث واقع می شود اگر وجود ایشان بقدرت
و اختیار انسان است حکمت عملیه است و اگر نی حکمت نظریه و تعریفی که مذکور شد
هر دو قسم را شامل است لیکن مذکور در طرف دوم این کتاب حکمت نظریه است و بران
اختصار کرده است زیرا که دانستن حکمت عملیه بی عمل بدان فایده ندارد و عمل بدان
موقوف است بر مجاهدات و ریاضاتی که کم باشد که طاقت بشر بدان وفا کند پس نیست

اکثر خلق در معرفة الله حکمت نظریه مهم‌ترست و سید میکوید حکمت عملیه را که متعلق
بقوت عامله است ذکر نکرد از برای آنکه قوت عاقله اشرف است زیرا که اثر او
ابد الآباد می ماند بخلاف اثر قوت عامله که بخرابی بدن منقطع میشود و نیز مقصود
از حکمت عملیه اعمال است و این خسیس است بنسبت بامعارف الهیه ، و این محل نظر است
اعتراض علی الشریف
زیرا که مرتبهٔ سیم و چهارم از مراتب قوت عملیه چنانچه پیشتر معلوم کشت از آثار قوت
عامله است و آنرا انقطاع نیست و مقصود اصلی از حکمت عملیه آن دو مرتبه است نه عمل
آری در وقت حصول آن دو مرتبه قوت عامله از عمل مانده است نامّا این منافی آن نیست که
از آثار او باشند و مقصود اصلی از وی فی الجمله و قتی که اشرف کمالات و سعادات انسان
بی قوت عامله حاصل نمیتواند کشت مجرد قوت عاقله از واشرف بودن موجب ترک او
نمی کردد پس آنچه ما ذکر کردیم ظاهرترست ، و طرف اول را مقدم داشت و گفت
الطرف الاول فی المنطق زیرا که منطق آلت تحصیل حکمت است و آلت هر چیز بالطبع
از و مقدم است و چون که حاجت بمنطق از جهت ادراک مجهولات است و مجهول از این
بیرون نیست که ادراک او یا تصورات یا تصدیق پس طرف اول را دو قسم ساخت
یکی از برای اکتساب تصورات و یکی از برای اکتساب تصدیقات و قسم تصورات را
مقدم داشت و گفت وفیه قسمان ، الاول فی اکتساب التصورات از برای آنکه
تصدیق موقوف بر تصورات است و شارح تصورات را تفسیر کرده است بمجهولاتی که وقتی که
حاصل شوند متعلق تصور باشند و همچنین تصدیقات را از برای آنکه ملحوظ و مقصود
اصلی در اکتساب ذات چیزی است نه وجود و چیزهایی که در قسم اول مذکوراند بعضی
مقصود بالذات است درین قسم و بعضی نه پس این قسم را دو باب ساخت و گفت

١٢
وفیه بابان تا فرق باشد میان مقصود بالذات و غیر او و غیر مقصود بالذات را
در باب اول ذکر کرد از برای آنکه شروع در علم برو موقوف است و گفت الاول
فی المقدمات و مراد از مقدمه اینجا چیزی است که شروع در علم برو موقوف باشد
و مراد از توقف بر چیزهایی که در باب اول مذکوراند آنست که دانستن ایشان
در مقاصدی که بعد از ایشان مذکور می شوند نافع است و امّا بحقیقت شروع در علم
و هر فعل اختیاری که هست موقوف نیست الا بر تصور آن بوجهی و بر تصدیق بانکه
در ان فی الجمله فایده هست و مباحث الفاظ را نیز از مقدمات داشته است
اگرچه که در نفس علم آنرا مدخلی نیست زیرا که تعلیم و تعلم علم بران موقوف است حتی که
بعضی مبالغه کرده اند و آنرا از ابواب منطق داشته و مقدماتی که اینجا مذکور شده است
پنج است و مع هذا باب اول را سه فصل ساخت و سه تا از ایشانرا در فصل اول ذکر کرد
چنانکه جهت آن بعد ازین می آید و گفت وفیه فصول الاول فی الحاجة الی المنطق
بدانکه علوم دو قسم است یکی آنکه متعلق باشد بکیفیت عملی و آنرا عملی و آلی میکویند
و دوم آنکه متعلق بکیفیت عمل نباشد و آنرا نظری و غیر آلی میکویند و غایت علوم عملیه
آن عمل است که علم متعلق بکیفیت اوست و غایت علوم نظریه همان حاصل شدن
ایشانست و مراد ازین آنست که ایشانرا غایتی نیست زیرا که چیزی غایت خود
نمیتواند بود همچنانکه میکویند که نظیر فلان کس هم اوست مراد این می باشد که او را
نظیری نیست و دلیل برین آنست که شارح میکوید که وقتی که منطق علم آلی است او را
غایتی باشد یا کوییم مراد آنست که غایت تحصیل و طلب علوم نظریه حاصل شدن نفس ایشانست
و سید میکوید ازین که چیزی غایت نفس خود باشد لازم نمی آید که آنکه وجود ذهنی او
اعتراض علی الشریف

علت وجود خارجی او باشد واین حصر ممنوع است زیرا که لازم است که غایت
چیزی در خارج معلول ومترتب بران چیز باشد ووجود او غیر وجود او واین بیان
چیزی ووجودش محال است وچون که منطق علم آلی است زیرا که متعلق است
بکیفیت فکر پس او را غایتی باشد وتحصیل ذی الغایه موقوف است بر تصور غایت
یعنی بر دانستن این که غایت اوست وتصور اینجا بمعنی علم است وآن کافی نیست که

اعتراض علی الشریف

سید میگوید که یعنی تصور غایت من حیث انها غایة زیرا که این عبارت بر تقیید دلالت
میکند نه بر تصدیق همچنانکه در تصور حقیقت میگویند که تصور من حیث انه موجود
ومراد تصدیق نیست وهمچنانکه دانستن غایت منطق موقوف علیه شروع است درو
تصور حقیقت او نیز می باید تا شروع کننده بر بصیرت باشد در طلب او وتصور حقیقت او
موقوف بر دانستن وجود او در خارج از برای آنکه هلیت بسیطه چیزی مقدم است
بر ماهیت او بحسب حقیقت وآنجا ذکر مقدمه لابد است تا حقیقت این کلام معلوم شود
پس میگوییم که اهل حکمت را دو لفظ است که بدان سوال میکنند یکی ماء وبدو طلب تصور
میکنند ودیگری هل وبدو طلب تصدیق میکنند وتصور یا تصور است بحسب اسم یعنی
تصور مفهوم قطع نظر از انکه در خارج موجود هست یا نی وما را برین تقدیر ما شارحه
للاسم میگویند وبدو سوال از معدومات می باشد واز موجودات نیز لکن پیش از انکه
وجود شان معلوم گردد ویا تصور است بحسب حقیقت یعنی تصور چیزی که وجود او
معلوم شده باشد بکنهش وما را برین تقدیر ما حقیقیه میگویند وتصدیق نیز یا تصدیقست
بوجود چیزی فی نفسه همچنانکه گوییم سواد موجود است وهل را برین تقدیر هل بسیطه
میگویند یا تصدیقست بثبوت او مر چیزی دیگر را همچنانکه گوییم که جسم اسود است وهل را

برین تقدیر هل مرکبه میگویند وما شارحه البته مقدم است بر هل بسیطه از برای آنکه
مادام که مفهومی متصور نگردد طلب وجود او ممکن نیست وهمچنین هل بسیطه البته مقدم است
بر ماء حقیقیه از برای آنکه مادام که وجود چیزی دانسته نشود تصور او از انجهت که
موجود است ممکن نیست اما ماء حقیقیه البته مقدم نیست از هل مرکبه از برای آنکه
دانستن ثبوت مفهومی مر چیزی را موقوف بران نیست که آن چیز بکنه متصور
شده باشد همچنین ذکر میکنند لکن مقدم بودن ما شارحه بر هل بسیطه محل تامل است

اعتراض علی الجمهور

زیرا که مطلوب بما شارحه بحسب اصطلاح ایشان تمام مفهوم اسم است حتی که در جواب او
حد تام بحسب اسم واقع میشود وشبهه نیست که طلب تصدیق بوجود برین موقوف نیست
وبر تقدیری که اینجا مراد ازو اعم از معنی اصطلاحی باشد هم تمام نیست زیرا که چاره
از انکه مطلوب بدو نوعی خصوص باشد مفهوم اسم را وجایز است که کسی بداند که لفظ را
مفهومی هست وپیش از انکه آن مفهوم را بهیچ خصوص تصور کند سوال کند که مفهوم این
لفظ موجود هست یا نه وبعد از دانستن وجودش او را بخصوص تصور کند پس معلوم گشت
که دانستن وجود منطق اول می باید تا بیان حقیقت او ممکن باشد ازین جهت مصنف
احتیاج بمنطق را بیان کرد از برای آنکه وقتی که معلوم شد که اکتساب کمالات بر منطق
موقوف است وشبهه نیست که کمالات موجود است وهر چیز که موقوف علیه موجود باشد

اعتراض علی الشریف

موجود است پس ازینجا معلوم گشت که منطق موجود است وشبهه نشود که منطق وکمالاتی که
برو موقوف است علم است وعلم از امور ذهنیه است نه از موجودات خارجیه از
جهت آنکه علم اگرچه که صفت نفس است از موجودات خارجیه است مثل سایر کیفیات
نفسانیه ووجودش باصالت نه بظل آری اگر منطق بر مسایل اطلاق کرده شود

موجود ذهنی باشد نه خارجی و از این مباحث ظاهر گشت که سه چیز موقوف علیه
شروع است دانستن غایت منطق و حقیقت او و دانستن حاجت بدو که قایم مقام دانستن
وجود اوست و از جهت غایت ارتباطی که میان اینها هست همه را در یک فصل ذکر کرد
و در عنوان فصل غیر بیان حاجت منطق را ذکر نکرد از برای آنکه بیان او مشتملست
بر آن سه چیز اما بر دانستن حاجت خود ظاهر و اما بر دانستن غایت از برای آنکه وقتی که
معلوم شد که حاجت بمنطق از انجهت است که در فکر غلط واقع نشود دانسته شد که غلط
واقع ناشدن در فکر غایت منطق است و چون دانستن حاجت بدو مستلزم دانستن
وجودیت اوست پس دانسته شد که منطق علمی موجودات که ذهن را از غلط در فکر
نگاه می دارد و مراد از حقیقت منطق اینست پس وقتی که بیان حاجت مشتمل بود بر همه
در عنوان فصل بر او اکتفا کرد از برای اختصار و نیز وقتی که تصور حقیقت موقوفست
بر دانستن وجود و دانستن وجود از دانستن حاجت حاصل میشود و دانستن حاجت
از بیان حاجت پس چون بیان حاجت موقوف علیها این امور بود او را مقدم داشت
و در عنوان فصل بر او اکتفا کرد و وقتی که بیان حاجت بهر دو قسم منطق موقوف بود
بر تقسیم علم بتصور و تصدیق در صدر فصل این تقسیم را ذکر کرد و گفت العلم اما تصور ان
کان ادراکا ساذجا و اما تصدیق ان کان مع حکم بنفی او اثبات یعنی علم
یا ادراکی است که دایما با حکم حاصل میشود و این را تصدیق میگویند یا ادراکیست که
دایما با حکم حاصل نمی شود و این را تصور میگویند پس بر هر کدام از تصور محکوم علیه
و تصور محکوم به و تصور نسبت و تصور محکوم علیه با محکوم به و تصور محکوم علیه با نسبت
و تصور محکوم به با نسبت و تصور هر سه ایشان اگرچه که بظاهر صادق است که ادراکیست

با حکم یعنی مقارن حکم پس تصدیق باشد لکن بتفسیر مذکور از تعریف خارج میشوند زیرا که
حصول ایشان از حکم مقدم می باشد و اگر بعضی از اینها وقتی با حکم حاصل شود دایما چنان
نمی باشد لکن وارد می شود تصور دو چیزی که میان ایشان لزوم بین باشد زیرا
هر وقت که هر دو متصور شوند البته حکم بلزوم واقع میشود پس بر تصور هر دوی ایشان
خصوصا با تصور نسبت ادراکی که دایما مع الحکم باشد صادق است و جوابش آنست که
لفظ مع دلالت میکند بر آنکه ما بعد او متبوع باشد همچنانکه پیش اهل عربیت مقرر
شده است و بر مجموع صادق است که تابع حکم است فاما بر تصور ملزوم و لازم صادق
نیست بلکه حال بعکس است و فرق میان تصور و تصدیق بدان واضح میشود که شخص
بوجدانش نظر کند در ان حال که سه زاویه مثلث را تصور می کند و معنای برابر بودن
با دو قایمه را و نسبت میان ایشان را نیز تصور می کند پیش از انکه بر برهان هندسی
واقف گردد شک نیست که شک میشودش در ان نسبت و بعد از انکه واقف گشت
بر برهان جزم میکند بثبوت آن نسبت و حالتی ادراکیه اش حاصل میشود غیر حالتی که
پیش از این بود پس این کیفیت ادراکیه را که با حکم حاصل شد تصدیق می نامند و حکم را
قید کرد باثبات و نفی تا ادراک مرکب تقییدی و انشایی خارج شود یعنی تا خروج ایشان
واضح گردد و الا ادراک ایشان را در اصطلاح حکم نمیگویند و بر تقسیم علم بتصور و تصدیق فایده
چند اشکال وارد میشود مناسب است ذکر کردن و حل کردن یکی آنکه این تفسیر که تو کردی
کلام مصنف را صحیح نیست زیرا که اگر تصدیق نفس حکم باشد همچنانکه حکما میگویند صادق
نیست که تصدیق ادراکیست که با حکم حاصل میشود و این ظاهر است و اگر مجموع تصورات
ثلث و حکم باشد همچنانکه امام میگوید نیز صادق نیست از برای آنکه جزو شی از و مقدم

اعتراض علی الت[...] وجواب عنه ثانیا

و این غایت را التفتازانی نسبت
از برای آنکه حکم بر نسبت تقییدیه
صادق است چنانچه فاضل رومی
بدان تصحیح کرده است
که گفت لان الحکم قد یطلق علی
نسبة امر الی آخر علی سبیل التقیید
و ینتج الحکم التقییدی
لد باب

می باشد نه با او وجواب آنست که مصنف مذهب امام را اختیار کرده است وحکم
اگرچه که جزو تصدیق است اما جزو اخیر اوست وجزو اخیر مرکب در زمان با او
حاصل میشود واین منافی آن نیست که بالذات مقدم باشد وبعید نیست که نزاع
حکما وامام ازینجا ناشی شده است که در زمانی که باتفاق تصدیق حاصل میشود حکم
ومجموع با همدیگر حاصل میشوند پس حکما بدان نظر کردند که حاصل شوند دران زمان
بحقیقت حکم است زیرا که اجزای دیگر پیش ازان حاصل بود وگفتند تصدیق حکم است
وامام بدان نظر کرد که مجموع پیش ازان نبود آن زمان حاصل شد وگفت تصدیق مجموع است
واشکال دوم آنست که ازین بیرون نیست که تصدیق یا نفس حکم است یا مجموع تصورات
ثلث وحکم وبر هر تقدیر علم برو صادق نمی آید اما بر تقدیر اول زیرا که حکم ایقاع
نسبت است پس فعل باشد وعلم کیف است یا انفعال واینها متباینانند یکی بر دیگری
صادق نمیتواند آمد واما بر تقدیر دوم زیرا وقتی که معلوم شد که علم بر حکم صادق
نمی آید مرکب از چیزی که علم برو صادق می آید که تصورات است واز چیزی که علم
برو صادق نمی آید که حکم است ماصدق علم نمیتواند بود بضرورت همچنانکه مرکب از
چیزی که حیوان برو صادق آید واز چیزی که حیوان برو صادق نیاید ماصدق حیوان
نمی تواند بود همچنین گفته اند لکن این محل تامل است از برای آنکه بسیار از اجزاء حیوان — اعتراض علی الشارح
ازان قبیل است که بر او نیز حیوان صادق می آید وپیش کسانی که عدد جزو فردی
دیگر واقع میشود وعبارات علما وحکما مشحون بدین است فرد هیچ مرکب باشد از چیزی
که فرد برو صادق می آید واز چیزی که برو صادق نمی آید وهمچنین گفته اند که جایز است
که هر جوهر مرکب باشد از جوهر وعرض پس در عدم جواز امثال این دعوای ضرورت کردن

مشکل است وجواب اشکال دوم آنست که حکم وایقاع ونسبت واسناد ومثل این
الفاظ اگرچه که بحسب لغت دلالت میکنند که فعل باشد اما در اصطلاح معنی لغوی
اینها معتبر نیست وآنچه سید میگوید که اهل لغت فرق نمیکنند میان فعل وانفعال — اعتراض علی الشریف
وقابل را اسم فاعل ومقبول را اسم مفعول می نامند تقریبی ندارد از برای آنکه کلام
در لفظ فعل وانفعال نیست بلکه در مثل ایقاع واسناد است وشک نیست که واضع
لغت اینها را از برای فعل وضع کرده است وبحقیقت استعمال ایشان در کیف
وانفعال جایز نیست وفرق کرده است میان فعل وانفعال واز برای یکی مثل کسر
وقطع وضع کرده است واز برای دیگری مثل انکسار وانقطاع واستعمال یکی بجای دیگر
بحقیقت جایز نمیدارد. این کلام وقتی موجه بودی که گفته شدی که حکم فعل است
از برای آنکه اهل عربیت برو فعل اطلاق میکنند وحاکم را فاعل میگویند ومحکوم به را
مفعول به. فی الجمله تحقیق آنست که در حال حکم از نفس هیچ فعل وتاثیر واقع نیست واقع
همان اذعان وقبول نسبت است یعنی باور داشتن ودانستن که نسبت واقع است
پس حکم از مقوله کیف باشد وچگونه از مقوله فعل باشد وحال آنکه در حکمت ثابت
شده است که افکار موجد نتایج نیستند تا نتیجه فعل فکر کننده باشد بطریق تولید بلکه
مستعد گردانندهٔ نفس اند که صور عقلیه را از مبدأ فیاض قبول کند واگر حکم صورت
ادراکیه نباشد این کلام صحیح نمی افتد از برای آنکه نمیگویند که فاعل فعل را قبول کرد
بلکه میگویند که فعل ازو صادر شد واشکال سیم آنست که این تقسیم فاسد است از
برای آنکه یکی از دو فساد لازم است یا آنکه قسیم چیزی قسم او باشد یا آنکه اعتبار تصور
در تصدیق جایز نباشد اما لزوم یکی ازین دو از جهت آنکه ادراک ساذج ازین بیرون نیست که

مراد از و یا مطلق ادراک است یا ادراکی که در وی عدم حکم معتبر است اگر مراد مطلق
ادراک باشد فساد اول لازم آید زیرا که تصدیق قسمی است از مطلق ادراک و بر این
تقدیر قسیم او واقع میشود و اگر مراد ادراکی باشد که در وی عدم حکم معتبر است فساد دوم
لازم آید زیرا که اگر تصور معتبر شود در تصدیق فرض آنست که عدم حکم معتبر است در تصور
پس عدم حکم معتبر باشد در تصدیق و شبهه نیست که در تصدیق حکم معتبر است پس تصدیق
اگر مجموع تصورات و حکم باشد لازم آید که دو نقیض که حکم و عدم حکم اند در وی داخل شوند
و اگر تصدیق نفس حکم باشد لازم آید که حکم مشروط باشد بنقیضش و هر دو اینها محال اند
از برای آنکه در هر دو اجتماع نقیضین لازم می آید در امری متحقق و استحالت این ظاهر است
وجواب اشکال سیم آنست که اختیار کردیم از تصور ساذج ادراکی مراد است که در وی
عدم حکم معتبر باشد پس اگر این مفهوم معتبر بودی در تصدیق بجزئیت یا شرطیت فساد
لازم آمدی لکن در تصدیق این مفهوم معتبر نیست زیرا که از بسیار کسان تصدیق
واقع میشود که هرگز این مفهوم را ندانسته اند بلکه معتبر در تصدیق ما صدق این مفهوم است
و از اینجا لازم نمی آید اعتبار عدم حکم در تصدیق از برای آنکه عدم حکم عارض آن ما صدق است
و عارض جزء یا شرط لازم نیست که جزء یا شرط باشد آری اگر این مفهوم ذاتی ما صدق
بودی اعتبار عدم حکم در تصدیق لازم آمدی لکن ذاتی نیست واین جواب نیکو نیست ردّ علی السید
از برای آنکه وقتی که عدم حکم عارض لازم این ما صدق است پس وقتی که این ما صدق با حکم
مجتمع شود البته عارضش نیز با حکم مجتمع خواهد بود پس فساد لازم می آید خواه آن عارض
جزء یا شرط باشد خواه نباشد پس جواب صحیح و حق صریح آنست که اینجا اجتماع نقیضین که
محالست لازم نمی آید زیرا که معنای عدم حکم که در تصور معتبر است آنست که حصول تصور

دایما با حکم نیست و معنای حکم که در تصدیق معتبر است آنست که حصول مجموع دایما با حکم است
و اجتماع این هر دو را بر تقدیری که اجتماع نقیضین گویند هیچ کس قایل نیست که در این
استحالت هست واشکال چهارم آنست که تصور و تصدیق منقسم میشوند بعلم و جهل
پس از تقسیم علم بتصور و تصدیق لازم می آید انقسام علم بعلم که نفس اوست و جهل که
قسیم اوست و این محالست وجوابش آنست که هر کدام از علم و جهل را بر دو معنی
اطلاق میکنند یکی آنکه علم ادراکی را گویند که مطابق واقع باشد و جهل ادراکی که مطابق
واقع نباشد و این را جهل مرکب می نامند و این دو قسیم همدیگر اند دوم آنکه علم صورتی را
میگویند که از چیزی حاصل شود پیش ذاتی که مجرد از ماده باشد و جهل عدم این صورت را
از آن ذات و این را جهل بسیط می نامند و اینها نیز قسیم یکدیگر اند و علم بدین معنی منقسم
واقع شده است و او اعم است از علم و جهل بمعنی اول واشکال پنجم آنست که قول
مصنف که العلم اما تصور ان کان ادراکا ساذجا جمله شرطیه است که در وی جزا مقدم
شده است بر شرط و این جایز نیست و بر تقدیری که جایز باشد محصل کلام چنین
میشود که علم اگر ادراک ساده باشد یا تصورات و اگر ادراک مع الحکم باشد یا تصدیق
است و فساد این ظاهر است وجوابش آنست که اینجا شرط بمعنی حقیقی خود نیست
بلکه بمعنی حالست پس احتیاج بجزا ندارد و حاصل کلام چنین میشود که علم یا تصورات
در حالی که ادراک ساده باشد یا تصدیق است در حالی که ادراک با حکم باشد و درین فسادی
نیست و مصنف مثل این ترکیب را درین کتاب بسیار استعمال میکند از مباحث گذشته
معلوم شد که مختار مصنف آنست که تصدیق مجموع مرکب است از تصورات ثلثه و حکم
واین از چند وجه محل نظر است اول آنکه از اینجا لازم می آید که بعض تصدیقات کسب شود

ازقول شارح وبعض تصورات ازحجت واین باتفاق باطلست اما لازم آمدن اول زیرا وقتی که حکم خودش نظر محتاج نباشد ویکی از تصوراتش نظر محتاج باشد آن تصدیق کسبی خواهد بود چنانچه او اختیار کرده است وبعد ازین مبین خواهد گشت واکتساب این البته بقول شارح است واما لازم آمدن دوم زیرا که حکم پیش او وقتی که تصدیق شد بضرورت تصور باشد واگر نه تقسیمش فاسد شود واکتساب حکم البته از حجت می باشد ودوم از وجوه نظر آنست که تصور مقابل تصدیق است زیرا که ممکن نیست که هر دوی ایشان در یک چیز مجتمع شوند وجایز نیست که چیزی جزو مقابلش باشد چه نشود که واحد مقابل کثیر است وهم جزو اوست از برای آنکه واحد بحسب ذاتش مقابل کثیر نیست همچنانکه اهل حکمت بیان کرده اند وسیم آنست که وقتی که تصدیق چهار ادراک باشد مقسم بر وصادق نیاید بجهت آنکه در مقسم قید وحدت معتبر می باشد سید رحمه الله میگوید زیرا که اگر این قید اعتبار نکنیم هرگز هیچ تقسیم منحصر نمیشود از برای آنکه مجموع قسمین مثلا قسم دیگری باشد همچنانکه در تقسیم حیوان بناطق وغیر ناطق هر دوی ایشان با همدیگر قسمی دیگر اند از حیوان واین صحیح نیست از برای آنکه در تقسیمات عقلیه که دایر بین النفی والاثبات است قسم ثالث نه از جهت ذات ونه از جهت مفهوم قطعا متصور نیست مثلا در مثال مذکور چیزی که حیوان بر وصادق آید وهیچ کدام ازین دو قسم صادق نباشد ویا مفهومی که از مفهوم حیوان اخص باشد وبا این دو مفهوم مباین ممکن نیست بلکه اعتبار این قید در مقسم از برای آنست که بضبط اقسام نزدیکتر است ومقصود تقسیم که بحث از احوال اقسام ودانستن احکام متصوره ایشانست حاصل زیرا که درین محل غرضی متعلق نیست بعلمی که مرکب باشد از تصور وتصدیق یا در بحث دلالت بدلالتی که مرکب باشد

اعتراض علی الشریف

ازمطابقیه وتضمنیه وهمچنین در غیر این پس طریق صحیح در قسمت علم آنست که علم یا حکم است یعنی ادراک اینکه نسبت واقع است یا واقع نیست یا غیر حکم یعنی ادراک غیر این اول تصدیق است ودوم تصور واین را صحیح گفتیم از برای آنکه ادراک وقوع نسبت وادراک غیر این دو نوع علم اند بماهیت از همدیگر ممتاز وهم لازم مشهور که احتمال صدق وکذبست وعدم آن وهم بطریق اکتساب زیرا که طریق اکتساب حکم حجت است وازان باقی ادراکات قول شارح ومقصود ازین تقسیم آنست که بیان کرده شود که هر کدام ازین دو قسم را طریق اکتسابی است غیر طریق آن دیگر وهم این موافقت با آنکه شیخ بن ابو علی وغیر او از محققان این فن ذکر میکنند کسی نگوید که شیخ علم را بتصور ساده وتصوری که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور وتصدیق زیرا در اشارات گفته است که چیزی گاه دانسته می شود بطریق تصور ساده همچنانکه دانستن معنی اسم مثلث وگاه دانسته میشود بطریق تصوری که با او تصدیق باشد همچو دانستن اینکه سه زاویه مثلث برابرست باد وقایمه ودر شفا گفته است که چیزی بدو گونه معلوم میشود یکی آنکه تصور کرده شود وبس همچنانکه آن چیز را اسمی باشد کسی آن اسم را ذکر کند معنی او در ذهن شنونده حاصل شود بی آنکه با آن صدقی یا کذبی باشد همچنانکه لفظ انسان یا لفظ افعل گفته شود هرگاه که مخاطب معنی افعل ومانند او را دانسته باشد ولفظ آنرا با او خطاب کند معنی او را تصور میکند ودوم آنکه با تصور تصدیق باشد همچنانکه البیاض عرض وقتی که این با شخصی گفته شود نه آنست که معنای او را تصور میکند وبس بلکه تصدیق میکند که همچنین است یا نیست اما اگر شکش باشد که همچنین است یا نیست معنای او را تصور کرده است از برای آنکه شک

در چیزی بی تصور او ممکن نیست لکن هنوز تصدیق نکرده است پس معلوم گشت که
با هر تصدیق تصوری هست اما با هر تصوری تصدیق نیست پس فایدهٔ تصور در مثل
این معنی آنست که در ذهن حاصل شود صورت این ترکیب و آنچه از وی ترکیب شده است
همچنانکه بیاض و عرض با نفس انسان که این صورت با ایشان مطابق است و تکذیب
بخلاف اینست منطوق عبارت شیخ اینست که مذکور گشت و این صحیح است در آنکه
علم را بتصور ساده و تصوری که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق
از برای آنکه میگوییم مراد شیخ درین دو موضع تقسیم مطلق علم نیست بدین دو تصور
و اگرنه تقسیمش باطل باشد از برای آنکه تصدیق پیش او علم است همچنانکه تعریف تصدیق
که از شفا نقل کرده شده دلالت بران میکند زیرا که نمیگویند که فعل در ناطق حاصل شد
بلکه گویند از وصادر شد یا مر او را حاصل شد اما در کیف و امثال او می گویند که در قابل
حاصل شد پس وقتی که تصدیق علم شد و نه تصور ساده است و نه تصوری که با او
تصدیق باشد پس تقسیم علم بدین دو تصور صحیح نباشد با وجود آنکه جمیع کتب شیخ پر است
از تقسیم علم بتصور و تصدیق مثل آنکه در اول مقالهٔ اولی از فن پنجم منطق شفا ذکر
کرده است که علم خواه مکتسب بفکر باشد و خواه حاصل بغیر فکر دو قسم است یکی تصور و دیگر
تصدیق و در فصل اول از مقالهٔ دوم موجز کبیر گفته است که علم بر دو وجه است تصور
و تصدیق و در اول فصول نجات گفته است که هر معرفت و علم یا تصور است یا تصدیق
شارح رحمه الله میگوید که اینست کلام مختصر که لایق باشد بدین کتاب و هر که کلام طویل
مستوفی میخواهد گو نظر کن بر رساله که در تصور و تصدیق ساخته ایم و معنای قول مصنف که
ولیس الکل من کل منهما ضروریا ولا نظریا آنست که هر فرد از هر کدام ازین دو قسم که

و فایدهٔ تصدیق آنست که در ذهن حاصل شود نسبت صورت این ترکیب بیاض و عرض م

تصور و تصدیق است ضروری نیست و هر فرد از هر کدام ایشان نیز نظری نیست
و محصل این چهار دعوی است یکی آنکه هر فرد تصور ضروری نیست دوم آنکه هر فرد
تصدیق ضروری نیست سیم آنکه هر فرد تصور نظری نیست چهارم آنکه هر فرد تصدیق
نظری نیست ∴ لکن دعوای اول و دوم در دلیل شریک اند از انجهت هر دو دعوی ایشان را
با یکدیگر جمع کرد و همچنین سیم و چهارم پس بحسب ظاهر دو دعوی شد و واجبست که
پیش از شروع در دلیل هر لفظی که در دعوی معنی او معلوم نباشد آنرا بیان کنند و این را
تحریر دعوی میگویند لاجرم بعد از دعوی اول اشارت کرد بتعریف ضروری و گفت
لا یحتاج فی حصوله الی نظر و چون که در تعریف ضروری نظر مذکور گشت او را نیز تعریف
کرد بعد ازین دلیل این دعوی را ذکر کرد و بعد از دعوای دوم تعریف نظری ذکر کرد
و بعد از ان دلیلش را پس علم همچنانکه منقسم است بتصور و تصدیق منقسم است نیز
بضروری و نظری و ضروری آنست که حصول او محتاج بنظر نباشد همچون تصور وجود
و شیء و همچون تصدیق بدانکه کل از جزو زیاده است و نظری آنست که حصول او
بنظر محتاج باشد همچون تصور حقیقت ملک و روح و همچون تصدیق بدانکه عالم حادث است
کسی نگوید که این تقسیم فاسد است از برای آنکه مورد قسمت علم است و اگر تقسیم صحیح باشد
حاصل چنین میشود که هر علم اگر ضروری است نظری نیست و اگر نظری است ضروری
نیست پس این علم نیز که مورد قسمت است اگر ضروری باشد قسم دوم را شامل نباشد و اگر
نظری باشد قسم اول را و همچنین در قسمت علم بتصور و تصدیق بلکه در هر قسمتی که هست
مثلا در قسمت حیوان ناطق و غیر ناطق میگوییم که مورد قسمت حیوانست و هر حیوان
یا ناطق است یا غیر ناطق پس مورد قسمت اگر ناطق باشد غیر ناطق را شامل نیست

واگر غیر ناطق باشد ناطق را شامل نیست ونیز تعریف ضروری ونظری بنسبت
با تصدیق فاسد است از برای آنکه تصدیق ضروری گاه محتاج بنظر می باشد
زیرا که او را بدین وجه تفسیر میکنند که آنست که تصور طرفین اگرچه که بنظر کافی باشد باشد
در جزم عقل بنسبت میان ایشان پس تعریف ضروری جامع وتعریف نظری مانع نباشد
از برای آنکه جواب میگوییم از اول که لازم که مورد قسمت علم است بلکه معلوم است
زیرا ما دام که معلوم نشود قسمت او ممکن نیست وبر تقدیر تسلیم که علم باشد لازم که
از ضم این مقدمه با حاصل قسمت نتیجه حاصل شود از برای آنکه حکم در کبری بر افراد
علم است ومورد قسمت مفهوم علم است پس حکم کبری او را شامل نباشد وبر تقدیر تسلیم که
شامل باشد لازم که مورد قسمت اگر ضروری باشد شامل نظری نباشد وقتی چنین بودی که
در بعض از نها ضروری ودر بعض دیگر نظری بنودی لکن چنین نیست از برای آنکه
مفهوم اعم ممکن است بلکه واجب که متصف شود بصفات متقابله از برای آنکه
متحقق میشود در صورتهای متعدده واگر صفات متقابله نباشد صورتها متعدد نمیشود
وجواب میگوییم از دوم که همچنانکه در ماهیت تصدیق اختلاف واقع است چنانکه
معلوم گشت در تعریف تصدیق بدیهی نیز اختلاف واقع است زیرا که تصدیق
پیش امام وقتی که چهار ادراک است پس وقتی بدیهی خواهد بود که هر کدام ازین چهار
بدیهی باشد واز ینجاست که در کتب حکمت بسیارست که از بدیهی بودن تصدیق
استدلال میکنند بر بدیهی بودن تصوراتش وپیش حکیم وقتی که تصدیق نفس حکم است
پس هر وقت حکم بنظر محتاج نباشد تصدیق بدیهی خواهد بود اگرچه که تصور طرفینش
نظری باشد کسی نگوید که حکم البته محتاج است بتصور طرفین پس هر وقت که یکی ازیشان

بنظر محتاج باشد لازم است که حکم نیز بنظر محتاج باشد پس پیش حکیم نیز این تصدیق
می باید که بدیهی نباشد از برای آنکه میگوییم که این که گفتیم که بدیهی آنست که محتاج
بنظر نباشد مراد آنست که بنظر بذاتش محتاج نباشد پس اگر بنظر بشرطش محتاج باشد
با این منافی نیست با آنکه سایل غلط کرده است آنجا که میگوید که تصدیق ضروری را
تفسیر کرده اند بدانکه تصور طرفینش اگرچه که بکسب باشد کافی باشد در جزم ذهن زیرا که
این تفسیر از آن تصدیق ضروری نیست بلکه از آن تصدیق اوّلی است زیرا که مجربات
وحدسیات ومتواترات مثلا ضروریات اند وتصورات اطراف ایشان کافی نیست در جزم
بنسبت میان ایشان پس از ینجا معلوم گشت که ضروری اعم است از اولی واگر سایل گوید
که درین محل ضروری بمعنی اوّلی است گوییم دو فساد لازم می آید یکی آنکه دلیل تمام نشود
بر آنکه تصدیقات همه نظری نمیتوانند بود از برای آنکه بر ان تقدیر جایز باشد که
همه نظری باشند وسلسلهٔ اکتساب منتهی شود بمثل تجربه وحدس ودوم آنکه موصل
بتصدیق منحصر نشود در حجت زیرا اینها که مذکور گشت نیز موصل بتصدیق میشوند
وچون تحریر دعوی اوّل بی بیان نظر تمام نبود چنانکه ذکر کرده شد لاجرم گفت
والنظر ترتیب امور حاصلة یتوصل بها الی تحصیل غیر الحاصل معنی ترتیب در لغت
نهادن هر چیزیست در مرتبه اش ودر اصطلاح گردانیدن چیزهای متعدده است
بوجهی که آنرا یکی توان گفت وهم میان آن چیزها نسبت باشد بتقدیم وتاخیر همچنانکه چند
معلوم را جمع میکنیم تا یک تعریف یا یک دلیل میشوند وچند جزء با همدیگر ترکیب میکنند
تا یک معجون میشود ومعنی لغوی واصطلاحی بیکدیگر نزدیک اند وترتیب از تالیف
اخص است زیرا که در تالیف نسبت تقدم وتاخر معتبر نیست مثلا در خلقت که

عبارتست از شکل و رنگ چیزی تالیف هست و ترتیب نیست و امور گفت زیرای
آنکه در یک امر ترتیب متصور نیست و مراد آنست که از یکی زیاده باشد خواه بسیار
باشد و خواه نباشد و این اعم است از امور تصوریه و تصدیقیه و وصف کرد
امور را بحاصله زیرا که ترتیب غیر حاصل ممکن نیست و این اعم است از انکه مطابق
واقع باشد یا نباشد پس شامل است مادهای جمیع انواع قیاس را چنانچه دانسته خواهد شد
و این اولی است از انکه امور را وصف بمعلومه کردی چنانچه در بعض کتب واقع شده است
از برای آنکه علم لفظ مشترک است و در تعریف لفظ مشترک ذکر کردن نیکو نیست لکن
جایز است گفتن که معلومه اولی است ازین زیرا که حصول اعم است که در ذهن باشد
یا در خارج و بر تقدیری که از مقام دانسته شود که حصول در ذهن مراد است ظاهر نیست که
از امور علوم مراد است یا معلومات و معلومه اگرچه که لفظ مشترکست لکن از تقسیم مصنف
علم را و ذکر کردن او مطلق ادراک را در هر قسم مفهوم میشود که مرادش از علم معنی اعم
است یعنی مطلق ادراک فی الجمله این که درین محل لفظ حاصله ظاهرتر باشد در مراد از
معلومه ممنوعست و هم بجای توصل بها اولی آن بود که لیتوصل به گفتی تا ظاهر بودی که تعریف
نظر فاسد را هم شامل است زیرا که نظر منطقی بر نظر صحیح مقصود نیست و مطلوب را
وصف کرد بدانکه حاصل نباشد از برای آنکه تحصیل حاصل محال است و مراد آنست که
از ان وجهی که مطلوبست حاصل نباشد والا بوجهی دیگر لازم است که حاصل باشد
همچنانکه از امور حاصله مراد آنست که از ان وجهی که موصل بمطلوبند حاصل باشند والا
جایز است که از وجوه دیگر حاصل نباشند و این تعریف نظر تعریفی است باعتبار
جمیع علتها که صورت و ماده و فاعل و غایت است همچنانکه مشهور است و هم رسم است

اعتراض علی الشارح

زیرا که فاعل و غایت چیزی از ان چیز خارج می باشند و هر تعریفی که در و غیر اجزای
معرف مذکور شود رسم می باشد و برین تعریف بعضی اعتراض کرده اند که تعریف
بفصل تنها و بخاصه تنها را شامل نیست و تعریف بهر کدام ایشان بمذهب متأخرین
درست است و این اشکال را صعب شمرده اند حتی که تعریف را تغییر کرده اند و گفته که
نظر تحصیل یک امر است یا ترتیب امور لکن شارح میگوید که این اعتراض چندان صعوبتی
ندارد و دفع بدو وجه جایز است یکی آنکه تعریف بمفرد البته با اسم مشتق می باشد همچو ناطق
و ضاحک و مشتق اگرچه که در لفظ مفرد است لکن در معنی چنین میشود که چیزی که او را
معنای مشتق منه حاصل است پس نظر بمعنی مرکب باشد و دوم آنکه فصل و خاصه دلالت
بر مطلوب ندارند مگر بقرینه که موجب باشد که ذهن انتقال کند از ایشان بمطلوب
پس ترکیب لازم است میان ایشان و قرینه و این کلام شارح محل نظرست زیرا که بر تقدیری
که ترکیب لازم باشد ترتیب و تقدم و تأخر میان ایشان و قرینه لازم نمی آید و این نیز
از مادهایی است که در و ترکیب و تالیف یافت میشود و ترتیب نی و درین دو جواب دیگرم
وجههای ضعف هست که علما ذکر کرده اند پس جواب تحقیقی ازین اشکال این نیست بلکه
آنست که شارح در فصل تعریفات ذکر خواهد کرد که تعریف بمفرد اگرچه که جایز است
لکن کم واقع میشود و هم ضابط ندارد ازینجهت مصنف او را اعتبار نکرد و تعریف بر
وجهی نکرد که آنرا شامل باشد و نیز اعتراض کرده اند که علت هر چیز مباین اوست
و تعریف لازم است که بر معرف صادق آید پس چگونه تعریف بعلتها جایز باشد
و جوابش آنست که معنی تعریف بعلت آن نیست که نفس علت معرف ماهیت واقع شود
بلکه معنیش آنست که ماهیت را حاصل میشود بنسبت با هر علت چیزی که بر و محمول شود

ایراد علی الشارح

پس گاه باشد که بنظر با هر علتی علی حده محمولی اخذ کنند چنانکه گویند که نظر ترتیبی است
حاصل میان امور صادر از عقل از برای توصل بمطلوب و گاه باشد که بنظر با دو علت
یک محمول اخذ کنند همچنانکه درین مثال صادر از عقل مذکور نشود تا ترتیب اشارت
باشد هم بصورت که هیأت اجتماعیهٔ امور است و هم بفاعل زیرا که ترتیب بی ترتیب کننده
مرتب نمیشود و گاه باشد که بنظر با زیاده از دو علت یک محمول باشد همچنانکه در تعریف
مصنف که ترتیب امور اشارتست بماده و صورت و فاعل شارح میگوید که ممکن است که
ازین اعتراض بدین وجه نیز جواب گفته شود که اینجا علت گفتن بحقیقت نیست زیرا که
ماده و صورت مخصوص است باجسام بلکه علت گفتن بطریق تشبیه و مجازست واین جواب
نیکو نیست از برای آنکه بنسبت با فاعل غرض حقیقت است و در مقصود سایل این کافیست ردّ علی الشارح
ازینجهت و ممکن است واین تعریف از ان کسی است که نظر و فکر را غیر انتقال ذهن
میدارد اما کسی که پیش او فکر انتقال ذهن است تعریف بدین وجه میکند که فکر حرکت
ذهن است بسوی مبادی یعنی امور معلومه و باز گشتن او بسوی مطلوب پس فکر دو حرکت
باشد و در هر حرکت که هست سه چیز ضرورتست چیزی که ابتداء حرکت ازو باشد و اینجا
در حرکت اولی آن مبدأ مطلوبست که بوجهی بدو شعور واقع شده است و چیزی که حرکت
درو واقع شود و آن اینجا معقولاتیست که در خزانهٔ عقل حاصل است و چیزی که حرکت
بدو تمام شود و آن اینجا حد وسط است اگر فکر در تصدیقات واقع شود و آخر ذاتی
و عرضی که از برای مطلوب یافت شود اگر فکر در تصورات واقع شود و اینها بعینها مبدأ
حرکت دوم اند وآنچه حرکت دوم دران واقع میشود حدود اند یعنی اصغر و اکبر و اوسط
و مقدماتی که از ان حدود مرکب اند و این مخصوص بقیاس اقترانیست و حرکتی را که در باقی

اقسام حجت واقع باشد شامل نیست پس اولی آنست که گوییم که آنچه حرکت دوم دران اعتراض علی الشارح
واقع است مقدمات مطلوبست و ذاتیات و عرضیات او از برای آن با ترتیب
کرده شوند بوجهی که مطلوب از ان حاصل شود وآنچه حرکت دوم بدان تمام میشود
مطلوب تصوری است یا تصدیقی پس حرکت اولی از برای تحصیل مادهٔ فکرست و حرکت دوم
از برای تحصیل صورت او و بدین هر دو تمام می شود فکر و حدس مقابل فکرست زیرا که معنی
حدس انتقال ذهن است از مبادی بمطلوب دفعةً یعنی بی حرکت و حدس مختلف می شود
بکم یعنی بسیاری و اندکی بدان معنی که بعض کسان از بسیار چیزها بحدس معلوم میشود
و بعضی کسان از کم واقع میشود اما بکیف مختلف نمیشود یعنی بزودی و دیری از برای آنکه
زودی و دیری صفت حرکتست و دانسته شد که در حدس حرکت نیست بخلاف فکر که هم
بکم و هم بکیف مختلف می شود و بعضی اشخاص بدان مرتبه میرسند که جمیع چیزها ایشان را بحدس
معلوم میشود وآنرا قوت قدسیه میگویند این ابحاث که گذشت تا اینجا از برای تحریر
دعوی بود بعد ازین شروع کرد در اقامت دلیل و دلیل دعوای اولی را بدین وجه
تقریر کرد که والا لما احتجنا الی تحصیل یعنی هر فرد تصور و هر فرد تصدیق اگر ضروری بودی
محتاج نبودمی در هیچ کدام بنظر حاصل کردن و این تالی باطل است زیرا که بضرورت
میدانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم و استدلال بدین وجه
اولی است از انکه بعضی گفته اند که اگر همه ضروری بودی هیچ چیز ما را مجهول نبودی از برای آنکه
جایزست که چیزی ضروری باشد و مجهول همچنانکه بسیار از ضروریات همچو تجربیات
و ضروریاتی که عقل بدان توجه نکرده باشد مجهول می باشد و بعد از تجربه و توجه عقل
معلوم میشود بلکه بسیار ضروریات آنست که هرگز شخص را معلوم نمیشود لکن مراد این

بعض آنست که مجهول نبودی چنانکه در معلوم شدن آن بنظر محتاج شدمی همچنانکه مراد
مصنف ازینکه بتحصیل محتاج نبودمی آنست که بتحصیل بطریق نظر محتاج نبودمی
و دعوای دوم و دلیلش را بدین وجه تقریر کرد که ولا نظریا نحتاج الیه والا لما قدرنا
علی تحصیل یعنی هر فرد تصور نظری نیست و اگرنی قادر نبودمی بر تحصیل هیچ تصدیق
زیرا که تحصیل نظری البته بعلمی دیگر محتاج است و بر تقدیری که همه نظری باشد
آن علم نیز بعلمی دیگر محتاج باشد و همچنین چهارم و غیر آن پس یکی ازین علوم اگر موقوف
باشد بر یکی از علمهای که برو موقوفست دور لازم آید و اگرنی تسلسل و از هر کدام
ایشان امتناع قدرت بر اکتساب لازم می آید زیرا که از دور دو محال لازم می آید
یکی آنکه مطلوب موقوف باشد بر خودش و محال بودن این را بدین وجه بیان میکند
که توقف نسبت است و نسبت میان چیزی و نفسش متصور نیست و این تمام نیست
زیرا که میان طرفین نسبت مغایرت اعتباری کافی است همچنانکه در تصوری که شخص را
علم بخودش حاصل میشود و دوم آنکه حاصل باشد پیش از خودش و از تسلسل لازم می آید که
حصول مطلوب موقوف باشد بر استحضار علوم غیر متناهیه و از نفس انسان که حادث
است استحضار علوم غیر متناهیه محال است و بر دلیل این دو مدعا از چند وجه اعتراض
کرده اند اول آنکه اینجا که گفتند که هر فرد تصور ضروری نیست و نظری نیست از تصور
اگر تصور بوجه ما اراده می کنند اختیار کردیم که همه ضروریست و لا نسلم که در هیچ فرد تصور
بوجه ما بنظر محتاجیم و ظاهرست که محتاج نیستیم از برای آنکه هر چیز که همت عقل بدو
توجه می کند مثلا کل شئ میگوید پس همه چیزها بی نظر بوجهی معلوم باشد و اگر تصور بکنه
اراده می کنند اختیار کردیم که همه نظریست و لا نسلم که در تحصیل آن دور یا تسلسل لازم آید

٢٢

وقتی لازم آمدی که تصور بالکنه از تصور بوجه ما کسب نتوان کرد و این ممنوع است
یا خود چنین گوییم که لا نسلم که قادریم بر تحصیل هیچ تصور بالکنه هر چیز را که تصور میکنیم
همه تصور بوجه ماست وجواب این اعتراض از دو وجه است یکی آنکه اختیار کردیم که
مراد از تصور تصور بالکنه است و ازین بیرون نیست که اکتساب تصور بالکنه از
تصور بوجه ما ممتنع است یا نی و بهر تقدیر دور یا تسلسل لازم می آید اگر ممتنع است ظاهر
و اگر ممتنع نیست آن وجهی که تصور بالکنه از و مکتسب می شود اگر بالکنه تصور کرده شود
دور یا تسلسل عود کرده و اگر آن نیز بوجهی تصور کرده شود نقل کلام کنیم بوجه او و
همچنین بوجه وجه او یا دور یا تسلسل در تصورات وجوه لازم آید و این جواب ثانی شود
از وجه اول اعتراض نه از وجه دوم و دوم وجه جواب و این شاملترست آنست که
مراد نه تصور بوجه است بخصوص و نه تصور بکنه بلکه مفهوم عام تصورات که هر دو را
شاملست کسی نگوید که عام متحقق نمیشود مگر در ضمن خاص پس مفهوم عام اراده کردن
همان خاص اراده کردن است فرق نیست مگر در عبارت و خاص اراده کردن باطل شد
و باطل شدن خاص همان باطل شدن عام است از برای آنکه میگوییم که فرق بسیارست
میان تحقق عام و اراده او و ازینجا که تحقق عام همان تحقق خاص است لازم نمی آید که
اراده عام همان اراده خاص باشد تا باطل شدن این باطل شدن آن باشد اعتراض
دوم آنست که بر بطلان کسبی بودن جمیع علوم دلیل اقامت کردن ممکن نیست از برای آنکه
هر چیز که در دلیل مذکور شود معلوم تصدیقی یا تصوری خواهد بود پس آن نیز نظری
خواهد بود و از دانستن آن دور یا تسلسل لازم خواهد آمد و این اعتراض احتمال
دارد که نقض اجمالی باشد و احتمال دارد که منع و سند باشد و آنرا مناقضه و نقض تفصیلی

تعریض ... [illegible]

اعتراض علی الشریف

فایده ... [illegible]

و فی الی ... الشریفیه ... ان اللازم ... استحالة ... وقد اشتبه هذا علی الناظرین فمنهم من انکر ... ومنهم من ... وجود الشئ ... علیه بان ... باعتبار ... العلیة ... والاول باعتبار المعلولیة ... وقد وجهه بعض ... بان کون الشئ علة لعلته ... وجود الشئ حین امتنع وان کان ... الامتناع بالغیر ... معلول المعلول ... وجود الشئ بعد ... الامتناع عنه بل ... الحاصل ... فان الوجود ... مرتبة الامتناع اشد استحالة ... مرتبة عدمه فتأمل

میگویند بر تقدیری که نقض باشد تقریرش اینجا چنین میشود که دلیلی که ذکر کردید
بهمه مقدماتش درست نیست زیرا که از دور یا تسلسل لازم می آید از جهت آنکه هر چه
در دو مذکور میشود بران تقدیر کسبی خواهد بود پس بمعلومات دیگر محتاج می شود و فرض
آنست که آنها هم کسبی اند پس دور یا تسلسل لازم می آید وجوابش آنست که لا نسلم که بران
تقدیر اینها کسبی باشد زیرا که آن تقدیر محال است و محال جایزست که مستلزم محالی دیگر
باشد واین محل نظرست مسلم داشتیم که بران تقدیر اینها نیز نظری خواهند بود لکن
مسلم نمی داریم که بمعلومات دیگر محتاج باشند وقتی چنین بودی که فی الواقع کسبی بودندی
وچنین نیست و بر تقدیری که مناقضه باشد اگر سایل بدیهی بودن چیزهایی اکه در دلیل
مذکور شده است منع کند موجه نیست زیرا که مستدل دعوای بدیهی بودن آنها نکرده
واگر صدق قضیهایی که در دلیل مذکور شده است منع کند ازین بیرون نیست که صدق
آنرا فی نفس الامر منع میکند یا صدق آنرا برین تقدیر و منع اول را دفع نیست بلکه البته
استدلال کننده ملزم میشود زیرا که از برای اثبات آن قضیها هر چه ذکر کند آنرا نیز
منع میکند واگر صدق آن قضیها را یا معلوم بودن صدق ایشانرا برین تقدیر منع کند
بدین وجه که گوید لا نسلم که آن قضیها صادق باشند برین تقدیر از برای آنکه برین تقدیر
کسبی خواهند بود و هر کسبی را منع میتوان کرد یا خود چنین گوید که لا نسلم که صدق این قضیها
برین تقدیر معلوم شود زیرا که برین تقدیر کسبی خواهند بود و از معلوم شدن آن دور
یا تسلسل لازم می آید این منع را دفع میتوان کرد بدین وجه که وقتی که مسلم داشتی که این
قضیها فی الواقع صادقند اکنون خالی نیست که برین تقدیر نیز صادقند یا نی و بر
هر تقدیر مطلوب حاصل است اما بر تقدیر اول زیرا که دلیل تمام شد سالم از منع مذکور

واما بر تقدیر ثانی از برای آنکه این تقدیر منافی واقع است و هر چیز که منافی واقع باشد
باطلست و در معلوم بودن صدق قضیها هم تقریرش اینست واولی آن بود که در دفع
منع تردید ترک کرده شدی و بر شق دوم اکتفا کرده شدی از برای آنکه سایل تصریح
کرد بمنع صدق و معلومیت صدق برین تقدیر اعتراض سیم آنست که تمام شدن
دعوای دوم موقوف بر آنست که تصور از تصدیق و تصدیق از تصور کسب کردن
جایز نباشد والا فرض کنیم که همه تصورات نظریست و از تصدیق کسب کرده میشود و همه
تصدیقات نظریست و از تصور کسب کرده میشود واین اعتراض وارد نیست زیرا که
بر تقدیر اول تصورات آن تصدیقی که تصور مطلوب از و کسب کرده می شود هم نظری
خواهد بود پس تسلسل لازم می آید و بر تقدیر دوم تصدیق بمناسبت میان مبادی و تصدیق
مطلوب همه نظری خواهد بود و در کسب ازین تصدیق چاره نیست پس تسلسل لازم آید
وازینجا معلوم شد که آنکه سید گفته است که دفع این اعتراض از تصدیق ممکن نیست
صحیح نیست وچون بر استدلال مذکور این اعتراضات وارد می شود پس اولی آنست که
چنین گفته شود که هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق نظری نیست زیرا می دانیم که
بعض تصورات و تصدیقات ما را بی نظر حاصل میشود همچو تصور گرمی و سردی و همچون
تصدیق بدانکه دو نقیض با همدیگر جمع نمیشوند و یا همدیگر مرتفع نمیشوند یا خود چنین گوییم
اگر مجموع تصورات و تصدیقات نظری باشد ممتنع باشد حاصل شدن علمی که اول همه
علمها باشد زیرا که برین تقدیر هر علمی که فرض کنیم پیش از و علوم دیگر خواهد بود لکن علمی که
اول همه علمها باشد ثابت است از برای آنکه انسان در اول آفرینش از همه علمها خالی است
بعد از ان حاصل میشود او را تصوری که پیش از و تصوری دیگر نیست اما آنکه او پیش از همه

فایده

رد علی الشریف

اعتراض علی الشارح والشریف

علما باشد معلوم نیست و حاصل میشود او را تصدیقی که مثل از همه تصدیقهاست
و هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق ضروری هم نیست از برای آنکه میدانیم که
در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم همچون تصور حقیقت روح و همچون
تصدیق بحدوث عالم وا اینجا بحثی است و آن اینست که در بیان احتیاج ثبوت این
سالبها مقصود اصلی نیست بلکه مقصود از اثبات ایشان آنست که این موجبها که
بعض از هر کدام ضروری و بعض نظریست لازم آید پس ذکر اینها در دلیل مصادره بر
مطلوب باشد پس چگونه این وجه استدلال را اولی و عمده توان گفت و هم این استدلال
مبنی بر وجدانست و مقدمات وجدانیه اگرچه که شخص را در نظر خودش مفیدست اما
در مناظره با خصم مفید نیست از این جهتها مصنف بدین وجه استدلال نکرد و وقتی که
کذب این چهار موجبهٔ کلیه که حکم است بر هر فرد تصور و تصدیق بضروری بودن و نظری
بودن ثابت شد بطریق برهان خلف لازم آمد صدق این چهار موجبهٔ جزئیه که حکم
است بر بعض افراد هر کدام بضروری بودن و نظری بودن و بدین اشارت کرد مصنف
بقولش که بل البعض من کل منهما نظری تا آخر اگر کسی گوید که از کذب موجبهٔ کلیه صدق
نقیضش لازم می آید که سالبهٔ جزئیه است نه صدق موجبهٔ جزئیه مثلا وقتی که این کاذب
باشد که هر فرد تصور ضروریست لازم می آید که این صادق باشد که هر فرد تصور ضروری
نیست نه آنکه بعض افراد تصور نه ضروریست یعنی نظری زیرا اول سالبهٔ محصله است
و دوم موجبهٔ معدوله و از صدق آن صدق این لازم نمی آید همچنانکه بیان کرده شد
جواب گوییم که وقتی که موضوع موجود باشد از صدق آن سالبه صدق این موجبه
لازم می آید و اینجا که موضوع تصور و تصدیقست موجودست وقتی که این مقرر گشت

ازین بیرون نیست که بعض نظری را از بعض ضروری یا بواسطه یا بی واسطه کسب کردن
ممکن است یا نی دوم باطلست از برای آنکه هر کس که بداند که چیزی مر دیگری را لازمست
و بعد از آن بداند که ملزوم ثابتست البته میداند که لازم ثابتست و اگر بداند که لازم
ثابت نیست البته میداند که ملزوم ثابت نیست و اگر نی در هر دو صورت ملزوم
ثابت شود بی لازم پس لازم لازم و ملزوم ملزوم نباشد و همچنین هر کس که بداند که
هر آب است و هر ب ج است البته میداند که ا ج است لاجرم گفت که یمکن
تحصیله من البعض الآخر الضروری و چونکه تحصیل و کسب نظری از ضروری ممکنست
ازین بیرون نیست که بهر وجه که اتفاق افتد ممکنست یا بطریقی مخصوص مثل قول
شارح از برای کسب تصور و حجت از برای کسب تصدیق شک نیست که اول باطلست
و باین اشارت کرد بقولش که بطرق معینة و این طرق معینه ازین بیرون نیست که نه ضروری
که باشد و بهر وجه که اتفاق افتد مرکب میتواند شد یا شرطست که ضروریاتی باشد که
با مطلوبشان مناسبتی مخصوص باشد همچنانکه جنس و فصل در کسب تصور و همچنانکه
مقدماتی که مشتمل باشد بر حدود مطلوب در کسب تصدیق و همچنین در ترکیب آن طرق
و نفس ایشان نیز شرایط باشد همچو تقدم جنس بر فصل در حد تام و مساوی بودن معرف
با معرف و اجلی بودن او ازین و همچون موجبه بودن صغرای شکل اول و کلیه بودن کبرای او
و شبهه نیست که اول باطلست و بدین مجموع اشارت کرد بقولش که و بشرایط مخصوصة
و وجود این طرق و شرایط و صحت آن ازین بیرون نیست که بضرورت معلومست یا نه
اول باطلست و اگر نی هیچ عاقلی در فکر غلط نکردی و گمراه نگشتی لکن معلومست که مقتضای
فکر بعض عقلا نقیض مقتضای فکر بعض دیگر واقع میشود بلکه در مقتضای فکر شخص واحد

بنسبت ماده زمان تناقض واقع میشود پس احتیاج واقع شد بعلمی که آن طرق و شرایط
ازو معلوم گردد و اینست معنای کلام مصنف که لا یعلم وجودها و لا صحتها بالضرورة
و لذلک تعرض الغلط فی الفکر کثیرا فاحتیج الی قانون تفید معرفة طرق الانتقال
من المعلومات الی المجهولات و شرایطها بحیث لا تعرض الغلط فی الفکر الا نادرا
و هو المنطق کسی نگوید که لا نسلم که اگر این طرق و شرایط ضروری باشد در فکر غلط واقع
نشود این وقتی تمام باشد که غلط از جهت رعایت ناکردن طرق و شرایط واقع شود
و این ممنوع است شاید که غلط از جهت ماده آن طرق باشد یعنی اموری که دران طرق
مذکور می شود صحیح نباشد از برای آنکه میگوییم که این طرق و شرایط همچنانکه مشتمل است بر
صحت صورت مشتمل است نیز بر صحت ماده همچنانکه تقریر کرده شد پس این شرایط اگر
معلوم باشد غلط واقع نمیشود نه از جهت صورت و نه از جهت ماده واگرچه که سید بذل — ردّ علی الشریف
وسع کرده است در تقویت و تمشیت این جواب ناتمامست زیرا که مخفی نیست که از منطق
مبادی جمیع مطالب مخصوص حاصل نمیشود غایتش آنست که مناسبت مبادی که از جای
دیگر معلوم شده اند با هر مطلوب از منطق دانسته شود مثلا این قضیه که عالم
متغیرست و هر متغیر حادث است هرگز از منطق معلوم نمیشود و اگر نه مغنی بودی
از سایر علوم پس با وجود رعایت جمیع قواعد منطق غلط از جهت ماده جایزست ازین
جهت شارح بجوابی دیگر عدول کرد و گفت یا خود چنین گوییم که غلط از جهت ماده با آخر
راجع میشود بغلط از جهت صورت زیرا که مبادی اولی بدیهی اند در ایشان غلط
جایز نیست پس اگر صورت ترتیب ایشان صحیح واقع شود مطالبی که ازان حاصل شود که
مبادی دوم خواهد بود البته صحیح باشد و همچنین ترتیب دوم و سیم و غیر آن پس لازم آید که

هرگز غلط واقع نشود پس ظاهر گشت که غلط در فکر البته از جهت فساد صورتست در مرتبه
از مراتب اکتساب سید میگوید که این جواب دوم تمام نیست از برای آنکه بدیهی بودن
مبادی اولی تقاضا میکند که غلط در حکم ایشان واقع نشود و این منافی نیست با آنکه
غلط در مناسبت ایشان با مطلوب واقع شود پس لازم نمی آید که غلط از جهت ماده
راجع شود بغلط از جهت صورت و این محل بحث است از برای آنکه مناسبت — اعتراض علی الشریف
مبادی اولی با مطلوب اگر بدیهی است پس غلط ازان جهت واقع نشود و اگر بدیهی نیست
لازم است که منتهی شود بمبادی که مناسبت ایشان با ثبوت مناسبت این مبادی با مطلوب
بدیهی باشد و اگر نه در اثبات مناسبت تسلسل لازم آید پس اگر در صورت ترتیب آن
مبادی غلط واقع نشود مناسبت این مبادی نیز معلوم خواهد گشت پس غلط در مناسبت
هم راجع است به غلط در صورت آری برین جواب وارد میشود که غلط در ماده — اعتراض علی الشارح
جایزست که ازین جهت باشد که مقدمه نظری را بدیهی پنداشت و بی فکر مجرد وهم حکم غلط
کرد و جزو دلیل گردانید همچنانکه مجسمه گوید که الله موجودست و هر موجود در حیز و جهت
است غلط درین فکر راجع بغلط صورت نیست و بر مصنف وارد می شود که ضروری — راجع
بودن طرق و شرایط منافی نیست با غلط کردن دران وقتی غلط نشدی که معلوم بودی
لکن از ضروری بودن معلوم بودن لازم نمی آید همچنانکه در بالا گذشت و ممکن است
ازین جواب گفتن که اگرچه در ضروری غلط جایزست نا اما بدین وجه غلط که عقلا را
در انکار واقع میشود حتی که بسیار است که اکثر عقلا بر فکری غلط اتفاق میکنند در
ضروری این جایز نیست و گویا که مصنف بلفظ کثیرا اشارت بدین جواب کرده است
و شارح گفته است که حق اینست که در بیان حاجت ذکر این مقدمه حاجت نیست

زیرا وقتی که احتیاج ثابت گشت بدانستن این طرق و شرایط و دانستن اینها بتفصیل
ممکن نیست از برای آنکه غیر متناهی اند پس بضرورت دانستن ایشان بوجه اجمال خواهد بود
و این منطق است آری اثبات احتیاج بتعلم منطق بلکه بتعلم آن طرق و شرایط موقوف
بران مقدمه است لکن مدعا آن نیست و هم تقسیم علم بتصور و تصدیق نیز حاجت نبود
از برای آنکه کافی بود که بگفتی که علوم همه ضروری نیست و همه نظری نیست تا بآخر و اگرچه
مقصود از سوق کلام بیان احتیاج بمنطق بود پس ظاهر آن بود که بگفتی که احتیاج ثابت شد
بمنطق لکن چنین نگفت و تعریف منطق را بجای او ذکر کرد زیرا که مادام که معلوم نشود که
مفهوم منطق اینست احتیاج بدو ثابت نمیشود و قانون لفظ سریانیست بمعنی
مسطر و در اصطلاح حکما قانون و قاعده و اصل بیک معنی اند یعنی امر کلی که مشتمل باشد
بر جزئیاتش وقتی که خواهند که احکام آن جزئیات را ازو بدانند و بعبارتی دیگر مقدمهٔ
کلیه که صالح باشد که کبری واقع شود مر صغرای سهل الحصول را تا فرعی که بالقوه است
بالفعل حاصل شود و درین عبارت چهار چیز مبین میشود که در عبارت اول ابهام است
۱ آنکه مراد از امر کلی قضیهٔ کلیه است نه مفهوم کلی همچو انسان ۲ آنکه مراد از جزئیاتش
جزئیات موضوعش است زیرا که قضیه بر چیزی صادق نمیتواند آمد تا او را جزئی باشد
۳ آنکه معنای انطباق و اشتمال بر جزئی اشتمال است بر حکم جزئی ۴ آنکه تعرف
و دانستن حکم جزئی از قانون بچه طریق میباشد و مراد از صغرای سهل الحصول آنست که
کلی محمول شود بر چیزی که معلوم شده باشد که از افراد اوست و سهولت این حمل ظاهر است
بخلاف نتیجه که اگرچه که آن نیز حمل کلی میباشد بر جزئیش لکن پیش ازان معلوم نشده
است که از افراد اوست و درین نظر است و تعریف قانون و قاعده بدین وجه که

مذکور گشت و مشهور اینست بدان مشعر است که وجه تسمیه مخصوص است بمقدمهٔ قیاس
اقترانی لکن بعض علما قاعده را تفسیر کرده است بوجهی که شامل است کبری را در اقترانی
و ملازمهٔ کلیه را در استثنایی و منطق را قانون گفتند زیرا که منطبق است بر احکام
جزئیه که مطالب ازان کسب کرده میشود و مراد شارح از گفتنش که منطبق است بر جمیع
مطالب جزئیه هم اینست و معلومات که در تعریف منطق مذکور گشت اعم است از ضروریه
و نظریه و او و مجهولات از تصوریه و تصدیقیه و بجای معلومات و مجهولات ضروریات
و نظریات نگفت همچنانکه صاحب کشف گفته است تا وهم نشود که انتقال بهر نظری الی
از ضروریات میباشد زیرا که این لازم نیست جایز است که اجزای معرف و دلیل
نظریات باشد لکن بآخر البته بضروریات منتهی میباید شد پس تصریح بمقصود کرد
چنانکه طریقهٔ تعریفات و آنکه گفت که بحیثیتی که غلط عارض نشود در فکر مرادش
آنست که وقتی که آن قانون رعایت کرده شود غلط واقع نشود و الا منطقی بسیار
غلط میکند زیرا که بعلمش عمل نمیکند مفهوم تعریف اینست که بیان کرده شد و فایدهٔ
قیود آنست که قانون شاملست جمیع علوم کلیه را پس بمنزلهٔ جنس باشد و باقی قیود
بمنزلهٔ فصل و بدان احتراز واقع میشود از جمیع علوم کلیه غیر منطق زیرا که هیچ کدام
مفید این معرفت نیست و علوم جزئیه خود از اول داخل نیست و این تعریف نیز
مشتمل است بر چهار علت زیرا که قانون اشارتست بمادهٔ منطق از برای آنکه اصل
ترکیب او از قوانین است و قولش که یفید معرفة طرق الانتقال اشارتست بصورت
زیرا که همچنانکه مادهٔ چیزی قابل میباشد چیزهای بسیار را بصورت مخصوص میگردد
بدان چیز قانون نیز شامل بود چیزهای بسیار را بدین قید مخصوص گشت بمنطق و هم

اشارت بفاعل که شناسندۀ آن طرق است و دانندۀ منطق و قولش بحیث
لا یعرض الغلط اشارت بغرض و تعریف بعلل اختیار کرد زیرا که مقصود بیان
حقیقت منطق است و کاملترین وجه بیان حقیقت تعریف بعلل است از برای آنکه
دو تا از ایشان که ماده و صورت اند نفس ماهیت معرف اند و دو تای دیگر که فاعل
و غرض اند مستلزم وجود او یند پس وقتی که هر چهار ایشان در ذهن حاصل شوند معرفت
بماهیت و بوجودش حاصل میشود و مخفی نماند که اینجا هیچ یک از علل بحقیقت نیست
از برای آنکه ماده و صورت مخصوص بجسم اند و فاعل و غرض مخصوص بفعل اختیاری
و علم هیچ کدام از ینها نیست مگر تحصیل علم اعتبار کرده شود تا فاعل و غرض بحقیقت باشند
کسی بگوید که این تعریف از دو وجه فاسد است اول آنکه معرف مباین معرف است
از دو جهت یکی آنکه منطق علم است و قانون از معلومات و دیگر آنکه منطق قانونها
بسیار است پس معنی قانون که لفظ واحد است بر و صادق نباید دوم آنکه دانستن
طرق اکتساب جزو منطق است زیرا که دانسته شد که منطق دانستن طرق است
و دانستن مواد و جزو چیزی موقوف علیه او می باشد و از تعریف لازم می آید که دانستن
طرق موقوف بر منطق باشد پس دور لازم آید از برای آنکه از وجه اول اشکال اول
جواب میگوییم که نامهاء علوم مثل منطق و نحو و غیر آن همچنانکه بر نفس ادراک اطلاق میکنند
بر مسایل نیز اطلاق میکنند چنانکه میگویند فلان کس نحو و منطق میداند و اینجا مراد
معنی دوم است پس اشکال وارد نمی شود و از وجه دومش جواب میگوییم که مراد از
لفظ قانون قانونهای بسیار است لکن وقتی که بر همه معنی قانون صادق بود و هم
تعریف منطق بود از آن جهت که علم واحد است تعبیر از آن بلفظ کرد و از اشکال دوم

جواب میگوییم که مراد از طرق اکتسابی که دانستن آن جزو منطق است طرق کلیه
است و از طرقی که دانستن آن فایدۀ منطق و موقوف بر وست طرق جزئیات
که در اکتساب مطالب مخصوصه مستعمل میگردد و مصنف بلفظ معرفت برین معنی
تنبیه کرده پس دور لازم نمی آید و لفظ الا نادراً یا در تمامی تعریف دخلی نیست تعریف
بی از و تمام است و مع هذا ظاهر نیست که بکجا متعلق است بعضی گفته اند که بجملۀ لا یعرض
الغلط متعلق است زیرا که نزدیکتر است و برین وارد میشود که فکر کننده اگر قوانین
منطق را رعایت کند هرگز غلط واقع نمیشود و اگر رعایت نکند غلطش بسیار خواهد بود
نه نادر و بعضی گفته اند که متعلق بدین جمله است که فاحتیج یعنی هر کس را بمنطق احتیاج
ثابت شد مگر نادر زیرا که صاحب قوت قدسیه حاجت بمنطق ندارد و شبهه نیست
که صاحب این قوت نادر است و برین نیز وارد میشود که برین تقدیر سوال دوم که
مصنف ایراد کرده است موجه نباشد و توجیه کردن این هر دو قول بوجهی که اشکال
وارد نباشد ممکن است اما در توجیه قول اول میگوییم که تحصیل علوم را مراتب بسیار است
و تفاوت در کمال و نقصان کسان در آن مرتبها بی شمار یکی در طرف کمال بمرتبه می رسد که
از و هرگز غلط واقع نمیشود و دیگری در طرف نقصان بمرتبه می باشد که جمیع فکرهاش
از مطلوبها گسسته می شود تا غایتی که اگر فرض کنیم که بر جمیع قوانین منطق واقف شود
و خواهد که فکرش را با آن موافق کرداند هنوز غلط میکند از جهت غایت بلادت
و بلاهت و مصنف در آخر قسم منطق بدین معنی اشارت کرده است پس صحیح باشد که
بعد از رعایت قوانین منطق غلط عارض نمیشود هیچ کس را مگر نادر که این شخص کورست
و اما در توجیه قول دوم میگوییم که علم نظری دو قسم است بعضی آنست که در و غلط واقع

میشود و بیشتر علوم ازین قبیل است و بعض آنست که در وی غلط واقع نمیشود زیرا که
مبادی آن بوجهی ظاهر است که نه در نفس ایشان و نه در مناسبت با مسایل آن علوم
قطعا شبهه نمیشود پس حتی که بصورتی ترتیب کرده شوند که نتیجه دادنش بدیهی باشد
بضرورت در آن علوم غلط واقع نمیشود همچون علم حساب و هندسه پس این علوم
احتیاج بمنطق نیست در تحصیل لکن این علوم کم است پس درست باشد گفتن که
در تحصیل علوم نظریه احتیاج بمنطق واقع است که نادر یعنی که در بعضی علوم نظری
بنظر با بعضی اشخاص تا لازم آید که سوال دوم موجه نباشد شارح میگوید که این
بعض علوم نظری محتاج بمنطق نیست زیرا که در آن غلط واقع نمیشود کلام قوم است
و مصنف در تقریر سوال اول بدین اشارت کرده است آنجا که گفته است که منطق
نظری است که در وی غلط واقع میشود لکن این کلام محل نظر است زیرا که این علوم
چونکه نظری اند بنظر محتاجند و نظر عبارتست از دو حرکت یکی از برای تحصیل
مبادی و دیگری از برای ترتیب آن مبادی و شک نیست که تحصیل مبادی
و ترتیب آن محتاجند بقواعد منطق و توضیح این کلام آنست که کسی که مباشر نظر
میشود از برای تحصیل مطلوبی مقصودش از نظر آنست که مبادی که مناسب مطلوب باشد
در میان معلوماتش یابد تا آنرا ترتیب کند بوجهی مخصوص که مطلوب از آن حاصل شود
و شبهه نیست که در اثنای طلب بهر چیز که با مطلوب بوجهی مناسبت داشته باشد
اکتفا نمیکند بلکه چیزی می‌طلبد که با مطلوبش بوجهی مخصوص مناسبت باشد حتی که
در طلب تصور بتصدیقاتی که با آن تصور مناسب باشند یا در طلب تصدیق بهر
تصور که با آن تصدیق مناسب باشد اکتفا نمی‌کند و در حال طلب آن مبادی حاصل نیست

تا گوییم که مناسبت ایشان با مطلوب بدیهی می‌دانند پس بضرورت پیش از شروع در
طلب اجمالا دانسته است که مبادی می‌باید که بوجوه معینه با مطلوب مناسب باشد
یا بسبب ترتیب معین میان ایشان مطلوب حاصل گردد و حرکت از برای آنست که
تا مبادی که با آنچه اجمالا دانسته است مطابق باشد تحصیل و ترتیب کند و این علم
اجمالی نیست الا منطق پس درست شد که هر علم نظری بقوانین منطق محتاج است
و منع سید مندفع گشت غایتش آنست که در استخراج آن از قوانین منطق غلط — رد علی الشریف
واقع نشود و این منافی احتیاج نیست و این علم را منطق نام نهاده اند زیرا که
نطق را اطلاق می‌کنند بر نطق ظاهری که سخن گفتن است و بر نطق باطنی که دانستن
کلیات است و بر مصدر آن فعل و مظهر این انفعال که قوت عاقله است و بسبب این
علم اول قوت می‌یابد و دوم صواب می‌گردد و کمالات سیم حاصل میشود لاجرم از
برای او نامی از نطق اشتقاق کردند بلکه از جهت مبالغه منطق که بمعنی نطق است
برو اطلاق کردند و اگرچه که مصنف از برای احتیاج بمنطق دلیل اقامت کرد لکن
بعضی با این معارضه کرده اند بدو وجه و مادام که دلیلی با معارضی باشد مثبت مدعا
نمی‌شود پس مصنف آن دو وجه معارضه را ذکر و دفع کرد تا دلیلش سالم ماند از معارض
و گفت فان قیل المنطق لکونه نظریا یعرض الغلط فیه فیحتاج الی قانون آخر ویتسلسل
ولان کثیرا من الناس یکتسب العلوم والمعارف بدون المنطق قلنا المنطق
بعضه ضروری وبعضه نظری یکتسب من الضروری منه بطریق ضروری
کما یکتسب غیر البین من الاشکال الاربعة من البین منها بطریق بین کما ستعرفه
فاستغنی عن منطق آخر ویمکن بعض الناس نادرا من الاکتساب بدون المنطق

لا ینبغی الحاجه تقریر معارضه آنست که دلیلی که ذکر کردید اگرچه که بر مطلوب شما دلالت
میکند لکن ما را نیز دلیلی هست که بر نفی آن مطلوب دلالت می کند و آن از دو وجه است
اول آنست که اگر حاصل کردن علوم نظری محتاج بمنطق باشد دور یا تسلسل لازم
می آید و این لازم باطلست بیان ملازمه آنست که منطق نظری است که در و غلط
واقع می شود زیرا که اگر ضروری بودی یا نظری که در و غلط واقع نشود میان اهل
منطق در مسایل آن خلاف واقع نشدی و چون چنین است پس حاصل کردن او
محتاجست بقانونی دیگر و آن قانون نیز بقانونی دیگر و همچنین پس این قوانین اگر
متناهی باشند دور و اگر نه تسلسل و چون که در صورت دور هم نوعی تسلسل هست
زیرا که دو چیزی که بر همدیگر موقوف اند هر باری که ملاحظه کرده شود که این بر آن
موقوفست ملاحظه میتوان کرد که آن نیز برین موقوفست و این معنی منتهی نمیشود
ازین جهت مصنف بر ذکر تسلسل اکتفا کرد و چونکه درین تقریر از دو وجه ضعف بود
یکی آنکه مبنی بر آنست که نظری هست که اکتساب آن محتاج بقانون نیست و حال
این معلوم گشت دوم آنکه نظری بودن قانون دوم معلوم نشد زیرا که دلیل نظری
بودن منطق خلاف ارباب منطق است و این در قانون دوم متحقق نیست
لاجرم شارح گفت که بهتر آنست که چنین گوییم که منطق ضروری نیست و اگر نه
ممتنع بودی که در هیچ فکر غلط واقع شود زیرا که مبادی اولی بدیهی اند پس اگر دانستن
جمیع طرق انتقال نیز ضروری بودی قطعا غلط ممکن نبودی پس معلوم شد که نظریست
پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و همچنین آن دیگر و دیگر پس اگر یکی ازان قانونها
محتاج باشد بچیزی که بدو محتاج بود دور و اگر نه تسلسل کسی نگوید که تسلسل وقتی

[illegible] نان [illegible] لا المنطق [illegible] الثانی از [illegible] الانتقال [illegible] الثانی من [illegible] رابع [illegible]

لازم آمدی که منتهی نشدی بقانونی ضروری و این ممنوعست از برای آنکه میگوییم که
منطق علمست بجمیع قانونهای انتقال نظریات زیرا که نظری از تصور و تصدیق
بیرون نیست و طریق انتقال تصور قول شارح است و طریق انتقال تصدیق
حجت و علم بهر دوی اینها از منطق است پس هیچ طریق انتقال نیست که علم بدو
از منطق نباشد و مفروض آنست که منطق نظریست پس هر طریق انتقالی که فرض کنیم
نظری خواهد بود و اگر نه خلاف مفروض لازم آید و ظاهرتر و موجزتر آنست که
گوییم که وقتی که منطق نظریست پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و این محالست
زیرا که لازم می آید که آن قانون از منطق باشد زیرا که از جمله قوانین اکتسابست
و از منطق نباشد زیرا که موقوف علیه اوست وجه دوم آنست که اگر منطق محتاج الیه
بودی در اکتساب علوم نظریه بی او اکتساب جایز نبودی لکن بسیار از اهل علم
و نظر تصورات و تصدیقات کسب می کنند نه مسایل منطق ملحوظ ایشانست و نه در
فکر ایشان هیچ خطا و غلط واقع و اینجا علوم را بر تصدیقات حمل کردیم و معارف را
بر تصورات زیرا که بدین مباحث این مناسبترست شارح میگوید که علم بر تصدیق
و معرفت بر تصور اطلاق کردن بنا بر آنست که در بالا گذشت که علم ادراک مرکبست
و معرفت ادراک بسیط وجواب از وجه اول آنست که لا نسلم که منطق اگر نظری باشد
که در و غلط واقع میشود تسلسل لازم آید وقتی لازم آمدی که همه مسایلش نظری بودی
و همچنین نیست بلکه بعض مسایلش ضروریست همچنانکه شکل اول نتیجه میدهد و قیاس
استثنایی نتیجه می دهد هر کس که ماهیت شکل اول و قیاس استثنایی را تصور کند
و معنای نتیجه دادن تصور کند و نسبت میان ایشان ملاحظه کند جزم میکند که هر دوی ایشان

نتیجه می دهند و بعضی نظریات همچنانکه شکل دوم و سیم مثلا نتیجه می دهند و این بعض
نظری از ان بعض ضروری کسب کرده شود بطریق ضروری و معنی آنکه از و کسب کرده
می شود آنست که مقدمات دلیل آن نظری همه ضروریات منطق باشد و بعض ضروریات
منطق و بعضی ضروریات دیگر و بطریق ضروری معنااش آنست که صورت دلیل جزئی
باشد از جزئیات شکل اول یا قیاس استثنایی همچنانکه نتیجه دادن سه شکل اخیر را بیان
میکنیم بطریق خلف و عکس و افتراض مثل آنکه در خلف میگوییم که مثلا بعض انسان ابیض است
و هر انسان ضاحک است نتیجه میدهد که بعض ابیض ضاحک است زیرا که اگر این نتیجه
صادق نباشد نقیض او که هیچ ابیض ضاحک نیست صادق باشد و هر وقت که این صادق
باشد صغرای قیاس نیز صادق باشد و هر وقت که هر دو صادق باشند از ترکیب
ایشان شکل اول حاصل میشود چنانکه بعض انسان ابیض است و هیچ ابیض ضاحک نیست
و هر وقت که این شکل حاصل شود نتیجه می دهد که بعض انسان ضاحک نیست ما اینجا قیاس
اقترانی شرطی است مرکب از چهار مقدمه ضروریه بعض منطقی و بعض غیر منطقی بر هیأت
شکل اول نتیجه اش این میشود که اگر نتیجهٔ اصل صادق نباشد صدق این لازم می آید که
بعض انسان ضاحک نیست بعد از ان این نتیجه را با استثنائی رفع تالی ضم میکنیم تا قیاس
استثنایی حاصل میشود که نتیجه اش این باشد که صادق نابودن نتیجهٔ اصل محال است
و هیئت قیاس خلف مرکب می باشد از قیاس اقترانی و قیاس استثنایی و در عکس میگوییم
هر وقت که قرینهٔ مذکوره صادق باشد کبری با عکس صغری صادق خواهد بود و هر وقت که
هر دو صادق باشد شکل اول حاصل میشود چنانکه بعض ابیض انسان است و هر انسان
ضاحک است و هر وقت که این شکل حاصل شود صدق آن نتیجه لازم می آید و این نیز

قیاس اقترانی شرطیست بر هیأت شکل اول مرکب از سه قضیهٔ ضروریه بعض منطقی
و بعض غیر منطقی و نتیجه اش اینست که هر وقت که قرینه صادق باشد صدق این نتیجه
لازم است و در افتراض میگوییم که موضوع صغری را که بعض انسانست رومی فرض کنیم
پس صادق آید که هر رومی انسانست و هر رومی ابیض است و این دو مقدمه را دو مقدمهٔ
افتراضیه میگویند بعد از این میگوییم که هر وقت که قرینهٔ مذکوره صادق باشد کبراش با مقدمهٔ
اولی افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق باشند شکل اول حاصل
میشود چنانکه هر رومی انسانست و هر انسان ضاحک است و هر وقت که این شکل
حاصل شود این نتیجه صادق می آید که هر رومی ضاحک است و هر وقت که این نتیجه
صادق باشد با مقدمهٔ دوم افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق
باشد ضرب اول شکل سیم حاصل میشود چنانکه هر رومی ضاحک است و هر رومی ابیض
است و هر وقت که این ضرب صادق باشد کبراش با عکس صغری صادق خواهد بود
و هر وقت که هر دو صادق باشد شکل اول حاصل میشود چنانکه در عکس گفتیم و هر وقت که
این شکل صادق باشد نتیجهٔ مذکوره صادق می باشد و این نیز قیاس اقترانی شرطیست
مرکب از هشت مقدمه بر قیاس آنکه در خلف و عکس گفته شد و نتیجه اش اینست که هر وقت که
این قرینه صادق باشد نتیجهٔ مذکوره صادق می باشد پس وجه همه اینها نتیجه دادن شکل
ثالث را که ظاهر نیست بیان کردیم به نتیجه دادن شکل اول که ظاهر است یعنی این مقدمهٔ
دلیل کرده ایم بطریق ظاهر که هیأت شکل اول است یا قیاس استثنایی و بعضی این جواب
بدین وجه تقریر میکنند که منطق دو قسم است ضروری و نظری سه قسم است
یکی اصطلاحات که بران تنبیه واقع میشود بدانکه آن لفظ را تغییر میکنیم بلفظی دیگر که تغییر او

همچون کلّی و جزئی و جنس و فصل و دوم چیزهای که ذهن بدان واصل میشود بی غلط
واین هردو محتاج بمنطق نیستند و سیم چیزهای که بدیشان غلط راه می یابد واین قسم
بغایت کم است واین کسب کرده میشود از ضروری بطریق ضروری بی دور و تسلسل
واین تقریر مناسبترست بتقریر سوال بروجهی که مصنف تقریر کرده است و تقریر اولی
بدانچه شارح مقرر کردانید که هر نظری بمنطق محتاج است سید در بیان اوّل میگوید
که وقتی که مصنف در سوال اشارت کرد که بعض نظریات محتاج بمنطق نیست پس از و
نیکو نیست که مطلقا حکم کند که نظری منطق مستفادست از ضروری او بطریق ضروری
واین محل نظرست زیرا که از اثبات کردن حکمی بعض نظریات را هیچ اشعار نمی شود که
آن حکم نظریات منطق را ثابت باشد تا این حکم مطلق نیکو نباشد و انسب بودن را
زیاده ازین وجه ظاهر نمیشود که چون سوال مخصوص است ببعض نظریات پس مناسب
آنست که جواب نیز بدان مخصوص باشد اگر کسی گوید که قسم ضروری علم باطریق ضروری
اگر کافی باشد در کسب کردن قسم نظری منطق لازم آید که کافی باشد در باقی علوم پس
بمنطق حاجت نباشد و اگر کافی نباشد قانون دیگر باید و تسلسل لازم آید و در جواب
این اشکال گفته نشود که لا نسلّم که از کافی بودن این در کسب کردن منطق لازم آید کافی
بودن او در باقی علوم وقتی لازم آمدی که فکرها همه بر طریق ضروری و در قسم ضروری
واقع بودی و چنین نیست از برای آنکه میگوییم که علوم از دو حال خالی نیست که بقسم ضروری
متعلق است یا بقسم نظری و هر کدام که باشد لازم می آید که قسم ضروری در کسب کردن آن
کافی باشد اگر بقسم ضروری متعلق باشد ظاهر و اگر بقسم نظری متعلق باشد پس قسم نظری
کافی باشد در کسب کردن آن و مفروض آنست که قسم ضروری کافیست در اکتساب

اعتراض علی الشریف

وفی نظره نظر لان مراد السید بذلک ان المصنف لما جوز عدم احتیاج بعض النظریات الی المنطق لم یستحسن منه ان یحکم بالجواب بان نظریات المنطق مطلقا یکتسب من ضروریة لوجود شک فی ذلک النظری الذی ادعی عدم احتیاجه الی المنطق فیه ایضا فعلی هذا اندفع النظر کما لا یخفی

قسم نظری و کافی در کافی در چیزی کافیست در ان چیز پس قسم ضروری کافی باشد در
کسب کردن آن علوم باز کسی نگوید در جواب اشکال که قسم ضروری کافیست در کسب
باقی علوم لکن منطق را دانستن از خطا ذهن را بهتر نگاه میدارد زیرا که بران
تقدیر قدرت حاصل میشود که دلایل آن علوم بهر ترتیب که واقع شود تمیز تواند کرد
میان صواب و خطا و از احتیاج منطق نیز خواهیم مگر این مقدار از برای آنکه میگوییم که
قسم ضروری ازین بیرون نیست که بس هست در کسب کردن مجهولات بوجهی که هیچ
غلط واقع نشود یا نی اگر بس است احتیاج بمنطق نیست و اگر بس نیست بقانونی دیگر
احتیاج است در جواب اشکال گوییم که مسلّم نمی داریم که قسم ضروری باطریق ضروری
اگر کافی باشد در باقی علوم احتیاج بمنطق نباشد زیرا که معنای کافی بودن آنست که
قسم ضروری باطریق ضروری وقتی که کسی را حاصل شود قادر میشود بر اکتساب قسم
نظری بی ضمیمهٔ و وقتی که هر دو حاصل شوند قادر میشود بر کسب کردن باقی علوم بواسطهٔ
هر دو و این منافی احتیاج بهر دوی ایشان نیست بلکه موجب آنست و آنکه گفت که
کافی در کافی در چیزی کافیست در ان چیزی ممنوعست زیرا که بواسطه محتاجست و از
اصل دلیل معارض جوابی دیگر آنست که مسلّم نمیداریم که اگر منطق ضروری بودی در
غلط واقع نشدی وقتی چنین باشد که معلوم باشد و بعد از معلوم بودن رعایت
کرده شود و از ضروری بودن هیچ کدام ازینها لازم نمی آید لکن چون در واقع ضروری
نیست مصنف این جواب را تعرض نکرد و جواب از وجه دوم آنست که مدّعای
زیاده ازین نیست که بمنطق فی الجمله احتیاج ثابتست و قادر بودن بعض کسان
بر اکتساب بی منطق منافی حاجت فی الجمله نیست زیرا که از استغنای بعض کسان

انکار کرد

از واستغناء بعمل لازم نمی آید همچنانکه از استغناء کسی که طبیعت شعر دارد از عروض
واز استغناء عرب اصلی از نحو استغناء غیر ایشان لازم نمی آید واین جواب بر قاعدهٔ
قوم است وجواب تحقیقی آنست که حاصل کردن علم نظری بی منطق مطلقا نمی شود
همچنانکه پیشتر بیان کردیم وصواب اینست واما صاحب قوت قدسیه را علم نظری حاصل
نمیشود بلکه بر تقدیری که در معلومات ملاحظهٔ مبادی کند از مبادی بحدس انتقال
میکند بدان معلومات نه بنظر پس آن بنظر با او نظری نیست وبحث در علوم نظریست
واینجا مناسب است بتفصیل بیان کردن که حصول علم بچند طریق می باشد واز انها
کدام بمنطق محتاج است وکدام نی پس میگوییم که معلوم گشتن مجهول ازین بیرون نیست که
با مجرد توجه عقل است بدان وآنرا بدیهی واولی می نامند یا باستعانت بمبادی که
هر وقت که طرفین قضیه متصور شود البته آن مبادی نیز ملحوظ میگردد وآنرا قضایاء
قیاساتها معها می نامند یا باستعانت بقوتی دیگر واین قوت یا حس ظاهری باشد
همچنانکه در حسیات وتجربیات ومتواتریات یا حس باطنی همچنانکه در وجدانیات
ووهمیات یا باستعانت بحدس چنانکه مبادی چیزی دفعة مرتب یافت میشود
یا باستعانت بنظر واین بدان می باشد که مطلوبی باشد که ذهن از و ابتدای حرکت
کند از برای طلب کردن مبادی آن مطلوب واز ان مبادی باز حرکت کند بمطلوب
یا باستعانت بتعلم ودرین صورت حصول مبادی مقارن نظر نیست وبی واسطه نیز
نیست بلکه بشنودن است از معلم یا بچیزی که قایم مقام شنودن باشد اگر کسی گوید که
این غیر نظر قسمی دیگر نیست زیرا که نفس در وقت شنودن مبادی فکر می کند جواب
گوییم که وقتی که کسی چیزی که نمیداند از کسی بشنود وعلمش حاصل شود ازین حال بیرون نیست

زیرا که وقتی که مثلا قضیه شنود وطرفین ونسبتش را تصور کرد ازین بیرون نیست که
شک میشودش در وقوع آن نسبت یا نه اگر شک نشود از قبیل بدیهیات باشد کلام
درین نیست واگر شکش واقع شود ازین بیرون نیست که بخودش فکر وطلب مبادی میکند
یا مبادی هم معلم بدو می آموزد بر تقدیر اول دانستن آن بفکر باشد نه بطریق تعلیم
وکلام درین هم نیست وبر تقدیر ثانی اگرچه قیاس را دانست اما دانستن آن قضیه
بقیاس ونه فکر نشد از برای آنکه فکر همچنانکه دانسته شد حرکتی اختیاریه مخصوصست که
غرض از ان تحصیل مبادی وترتیب ایشان باشد تا مطلوب حاصل شود نه هر حرکتی که
فی الجمله اختیار را دران دخلی باشد وبرین تقدیر این حرکت مخصوصه واقع نیست
واز این تقریر ظاهر شد حال بحثی که سید اینجا ایراد کرده است پس معلوم گشت که طرق
حصول علم ده است واز همه اینها محتاج بمنطق تحصیل است بطریق نظر نه بطریقی
دیگر وهمه تحصیل نظر محتاج بمنطق است نه بعض او ووقتی که حصول علم بقیاس با ذهنها
متفاوتست احتیاج بمنطق نیز متفاوت باشد از جملهٔ مقدمات شروع در علمی یکی
دانستن موضوع آن علم است یعنی تصدیق کردن که فلان چیز موضوع است زیرا که
این که بعض مسایل را علمی گردانیده اند وبعض دیگر را علمی دیگر بسبب آنست که این بعض
احوال چیزی را بیان میکند وآن بعض احوال چیزی دیگر را پس معلوم گشت که امتیاز
علوم در نفس امر بسبب امتیاز موضوعاتست پس وقتی که طالب بداند که موضوع او
چه چیز است آن علم پیش او زیاده ممتاز گردد از باقی علوم واجمالا بداند همه مسایل
آن علم را بوجهی که گویا که بتفصیل دانسته است پس ازین جهت مصنف شروع کرد در بیان
موضوع منطق وگفت الفصل الثانی فی موضوع المنطق ووقتی که مجهول

یشیر الی ما نقل عن مولانا خضرشاه عن اعتراض الشریف
رحمه الله حیث قال مجیبا عن البحث منه
والجواب ان الفکر علی ما اختاره الشارح
فیما تقدم هو مجموع الحرکتین وغایة ما فیه
الحرکة الثانیه وبها لا یتم الفکر بل لا بد
من الحرکة الاولی وهی غیر حاصلة لان
مبنی الحرکة المطلوب بها الی المبادی
وما فیه معقولات النفس لا معقولات
للمتعلم تتحرک فیها من المطلوب الی المبادی
بل هو واجد للمبادی من طرف المعلم
واشار الشارح الی هذا بقوله فان
الفکر حرکة للنفس تنتقل بها من شیء
الی شیء طالبا لا واجدا وما کان
اطلاق الفکر علی الحرکة الثانیه فقط
شایعا عندهم اعترض السید والمقصود
ما ذکرنا فتأمل مولانا خضرشاه رحمه

این قضیه که فلان چیز موضوع منطق است موضوع واقع شده است و تصدیق
بقضیه البته موقوفست بر تصور اطراف پس اول بتعریف موضوع مشغول شد
یا خود چنین گوییم که محمول این قضیه مقیدست و تصور مقید بی تصور مطلق نمیشود
پس مطلق موضوع را تعریف کرد و گفت موضوع كل علم ما يبحث فيه عن عوارضه
اللاحقة لما هي هي یعنی موضوع هر علم آنست که در آن علم از اعراض ذاتیه او
بحث می کنند همچنانکه بدن انسان بنسبت با علم طب که در وی بحث از احوال بدن انسان
است که بچه طریق تن درست می باشد و بچه چیز تن درستی از وی زایل میگردد و همچنانکه
فعلهای مکلفان بنسبت با علم فقه که در وی بحث از احوال آن افعالست که کدامین واجب
و کدامین حرام و کدام درست و کدام نادرست و این تعریف تمام ظاهر نمیگردد
مادام که چند چیز بیان کرده نشود ۱ عرض و معنی عرض چیزیست که محمول شود بر چیزی دیگر
و از وی خارج باشد ۲ عرض ذاتی و او آنست که عارض شود چیزی را از جهت خودش
نه از جهت واسطه همچون دانستن انسان چیزهای غریب را بالقوه یا خود عارض شود
او را بواسطه جزوش برابرست که آن جزو از و اعم باشد همچنانکه در مکان بودن که
انسانرا عارض میشود بواسطه جزو اعمش که جسم است یا با او مساوی همچون تکلم که انسانرا
عارض میشود بواسطه جزو مساویش که ناطق است یا عارض شود او را بواسطه چیزی
که از وی خارج باشد و با او مساوی همچون تعجب که عارض میگردد انسانرا بواسطه دانستن
چیزهای غریب و عرض ازین دو قسم دیگر هست که آنرا عرض ذاتی نمیگویند عرض غریب میگویند
یکی آنکه عارض گردد چیزی بواسطه چیزی دیگر که از وی اخص باشد همچون خندیدن که
عارض میشود حیوانرا بواسطه آنکه انسانست دوم آنکه عارض گردد او را بواسطه

چیزی که هم از وی خارج باشد و هم اعم همچون حرکت که عارض میشود ابیض را بواسطه
آنکه جسم است و جسم از ابیض خارج است زیرا که معنای او چیزیست که او را بیاض
باشد نه جسمی که او را بیاض باشد لکن غیر جسم نمی باشد متأخرین عرض را حصر کرده اند
درین پنج قسم و در بیان وجه حصر گفته اند که عرض ازین بیرون نیست که عارض میشود
چیزی را اولا و بالذات یا بواسطه و واسطه ازین بیرون نیست که داخل است
در وی یا خارج و خارج یا اعم است یا اخص یا مساوی و بعض افاضل قسم ششم زیاده
کرده است و این آنست که عارض گردد بواسطه مباین همچون گرمی که مثلا آب را عارض
میشود بواسطه آتش یا شعاع آفتاب و این قسم را از قبیل عرض غریب داشتن اولی است
و صواب اینست که عرض شش قسم است همچنانکه این فاضل گفته است اگر کسی گوید که ما
در بیان حصر قیدی زیاده میکنیم که قسم ششم را مجال نماند چنانکه میگوییم که عرض یا آنست که محمول
میشود بر چیزی بواسطه محمول شدن چیزی دیگر یا بی واسطه محمول شدن آن و بر تقدیر
اول آن وسط یا داخل است یا خارج الی آخره و برین تقدیر وسط ممکن نیست که مباین
باشد از برای آنکه مباین چیزی بر وی محمول نمیشود بلکه میگوییم که بزیاده کردن قید
احتیاج نیست زیرا که وسط البته محمول می باشد از برای آنکه شیخ ابو علی او را
بدین وجه تعریف کرده است که وسط آنست که بعد از لانه مذکور میشود وقتی که لانه
کذا میگوییم مثلا وقتی که میگوییم که العالم حادث لانه متغیر متغیر وسطست و این
البته محمول خواهد بود و مباین محمول نمیتواند بود جواب گوییم که عرض برین تقدیر هم
شش قسم است غایتش آنست که آنچه بواسطه مباین باشد بر تقدیر اول در داخل
بود که بواسطه باشد و برین تقدیر در آن داخل است که بواسطه حمل چیزی دیگر نباشد

زیرا که صدق این معنی بدو چیزست یا آنکه هیچ واسطه نباشد یا واسطه باشد اما
حمل نباشد پس هر عرض که چیزی را عارض شود و غیر او را بالحقیقت عارض نشود بلکه از آن
جهت عارض شود که آن چیزی را عارض شده است و آن چیز را با این غیر تعلقی
هست آن عرض اولی و لما هو هو و بالذات است بنسبت با آن چیز همچنانکه مشی
بنسبت با حیوان که او را عارض است و هیچ چیز دیگر را عارض نیست مگر آنکه حیوان باشد
و هر عرضی که چنین نباشد بلکه چیزی را عارض میشود بسبب آنکه چیزی دیگر را عارض است
که با او تعلق دارد و آن عرض ثانی و بالواسطه است برابرست که آن واسطه مباین
نباشد همچنانکه مشی بنسبت با جسم و انسان که عارض میشود بسبب آنکه حیوان را عارض است ایشانرا
و حیوان بر ایشان محمول است یا مباین باشد همچنین بیاض که جسم را عارض میشود و میگویند
که بواسطه آنست که بحقیقت سطح را عارض است و سطح قایم بجسم است لکن بر و محمول
نیست بلکه مباین اوست و همچنین زمان که حرکت را عارض است بحقیقت و جسم را
عارض است بواسطه حرکت که مباین اوست و در همه اینها معنی این نیست که دو عرض
است بلکه عروض یکی است که بنظر با او یکی را معروض بالذات میگوییم و یکی را معروض
بالواسطه **و از ینجا** ظاهر میگردد که مثالی که آن فاضل از برای مباین ذکر کرده است
نیکو نیست و عروض بواسطه درین صورت ظاهرست زیرا که سطح و جسم هر یکی علیحده
موجود نند پس چیزی که صفت سطح باشد و بس بحقیقت عارض جسم نخواهد بود نه باعتبار
جسم بودن و نه باعتبار سطح بودن پس او را که ابیض میگوییم از قبیل وصف است بحال
متعلق اما در صورتی که واسطه محمول باشد همچنانکه حیوان بنظر با انسان و جسم شکل
میشود زیرا که از ایشان اگر مفهوم مرادست شک نیست که مشی مفهوم ایشانرا عارض نیست

و اگر ما صدق مرادست در خارج دو موجود نیست که یکی را مشی بحقیقت عارض باشد
و دیگر را بواسطه او بلکه موجودی واحد حقیقی است که بر همه ایشان صادق
می آید **و جواب** آنست که اگرچه ما صدق همه بحقیقت یکیست و لکن او را هم جسم بودن
و هم حیوان بودن و هم انسان بودن ثابتست و مشی او را از آن جهت عارض است که
حیوانست نه از آن جهت که جسم یا انسانست حتی که جسم مادام که حیوان نباشد مشی
او را عارض نمیشود و انسان اگر متصور بودی که حیوان نباشد مشی او را عارض
نخواهست بود پس ازین مباحث معلوم گشت که مراد از وسط درین محل آن نیست که
سایل توهم کرده است که اگر مراد آن بودی لازم آمدی که اثبات اعراض اولی
در علوم مطلوب نبودی زیرا هر چیز که بوسط بدین معنی که او گفت محتاج نباشد
ضروری خواهد بود پس مطلوب بدلیل نشود **و شبهه او** از انجا ناشی شده است که
فرق نکرده است میان وسط در تصدیق و وسط در ثبوت **و شیخ** در کتاب
برهان از منطق شفا بفرق میان هر دو چند جا تصریح کرده است و گفته که فرقست
میان مقدمه اولیه یعنی ضروریه و میان مقدمه که محمولش اولی باشد یعنی عرض
لما هو هو زیرا که مقدمه اولیه آنست که ثبوت محمول مر موضوعش را بواسطه در
تصدیق محتاج نباشد اما آنکه محمول اولی باشد بسیار باشد که بواسطه محتاج باشد
سید اینجا مناقشه میکند که معتبر در عرض اولی آنست که واسطه در عروض باشد چنانکه
بیان کرده شد نه آنکه واسطه در ثبوت باشد چنانچه در کلام شارح و غیر او از علما واقع
شده است زیرا که تصریح کرده اند سطح عرض اولی جسم تعلیمی است با وجود آنکه ثبوت او
بواسطه منتهی شدن جسم است **و این مناقشه لفظیه است** زیرا که درین صورت اعتراض علی السید

میتوان گفت نیز که عروض سطح جسم را بواسطهٔ منتهی شدن اوست بدین معنی که
بی او عارض نمیشود همچنانکه میتوان گفت که ثبوت او جسم را بی واسطه است
بدین معنی که چیزی دیگر را ثابت نیست که بواسطهٔ آن چیز جسم را ثابت شده باشد
پس از جهت معنی چندان تفاوتی نیست و در تعریف عرض ذاتی بدین وجه که ذکر
کرده اند نظرست زیرا آنرا که بواسطهٔ جزو اعم عارض شود از عرض ذاتی شمرده اند
و این نیکو نیست از برای آنکه عرض ذاتی چیزی آنست که از آثار مطلوبهٔ آن چیز باشد
یعنی استعداد خاص آن چیز طالب و مقتضی او باشد و عرضی که از او اعم باشد مقتضای
استعداد خاص او نیست زیرا که آنچه مقتضای استعداد خاص او باشد بدو مخصوص
خواهد بود نه از و اعم نمی بینی که مسایل حساب را علما واحد داشته اند زیرا که آن
مسایل را موضوع واحدست که عددست و دران علم از چیزهایی بحث می کنند که بخصوص عدد را
عارض میشود و اگر دران علم از چیزهایی بحث کردندی که عدد را عارض میشود از جهت
جزو اعمش که کم است موضوع او کم خواستی بود نه عدد و درین کلام نظرست از برای آنکه اعتراض علی الشارح
این مصادره بر مطلوبست زیرا که هنوز ثابت نشده است که عرضی که در علم از و بحث
کرده شود از موضوع علم می تواند بود بدین کلام اثبات آن می کنند پس از کجا لازم آید که
اگر درین علم از احوالی بحث کنند که عدد را بواسطه کم عارض میشود موضوع کم باشد
نه عدد فی الجمله اولی آنست که گفته شود که عرض ذاتی چیزی آنست که مقتضی عروض او
یا ذات آن چیز باشد یا امری که مساوی او باشد همچون فصل او و عرض اولی او یا خود
چنین گفته شود که عرض ذاتی چیزی آنست که مخصوص باشد بدو و شامل باشد جمیع افرادش را
مطلقا همچنانکه برابر بودن سه زاویه با دو قایمه مثلث را یا آن عرض با مقابلش

[illegible]

شامل باشد همه را همچنانکه راست بودن و کج بودن مر خط را پس عرض ذاتی دو قسم شد
یکی آنکه محمول شود بر همه افراد موضوع لکن بسبب حمل چیزی اعم از موضوع نباشد
و دوم آنکه بر همه محمول نشود لکن تا محمول شود حاجت بدان نباشد که موضوع نوعی
معین گردد همچنانکه حرکت و سکون که هیچ کدام بر همه افراد جسم محمول نمیشود لکن تا یکی
از ایشان بر جسم محمول شود حاجت بدان نیست که جسم نوعی معین گردد همچون حیوان
یا انسان بخلاف ضحک که بر همه افراد جسم محمول نمیشود و تا محمول شود محتاجست بدانکه
جسم نوعی معین گردد که انسانست و سر این کلام آنست که ایشان از احوال حقایق موجوده
بحث می کنند و هیچ موجود نیست که حرکت مثلا بدو مخصوص باشد تا در علم او از و بحث کنند
و او و مقابل او که سکونست مخصوص اند بجسم و شامل جمیع افراد او پس در علم جسم از ایشان
بحث کردند بخلاف ضحک که موجودی هست که ضحک بدو مخصوص است پس مناسب آنست که
در علم آن موجود از و بحث کنند نه در علم چیزی که از و اعم باشد و نیز عرض ذاتی منقسم
میشود بلازم همچون قوت ضحک بنسبت با انسان و بمفارق همچون ضحک بالفعل
و عرض ذاتی نام نهادن از جهت آنست که مخصوص است بذات موضوع و آنچه
مخصوص نباشد بموضوع بلکه او را عارض شود بواسطهٔ چیزی اعم یا مخصوص باشد
و لکن شامل همه افراد نباشد بلکه بواسطهٔ چیزی اخص باشد آنرا عرض غریب می نامند
زیرا که بنسبت با ذات موضوع غرابت دارد ٣ بحث از اعراض ذاتیست و مراد
ازین حمل کردن ایشانست بر موضوع علم یا بر نوعی از انواع یا بر عرض ذاتی او
یا بر نوع عرض ذاتی او همچنانکه ناقص را مثلا در علم حساب حمل می کنند بر عدد که
موضوعست و بر جفت که عرض ذاتی موضوعست و بر جفت جفت که نوع عرض ذاتیست

و در بیان [illegible]

و اعراض ذاتی را ازین جهت که بحث از ایشان واقع میشود مباحث میگویند و ازین
جهت که سوال از ایشان واقع میشود مسایل میگویند و ازین جهت که حصول ایشان
طلب کرده میشود مطالب میگویند و ازین جهت که از دلایل حاصل میشود
نتایج میگویند پس اصل مراد از همه ایشان یکی است و اختلاف عبارات بحسب
اختلاف اعتبارات است و بیشتر آنست که این نامها را بر قضیها اطلاق میکنند
و بتحقیق آنچه سوال یا طلب کرده میشود وقوع یا لا وقوع نسبت است لکن چون
قضیه بران مشتمل است و نسبت را با محمول زیاده اختصاص است از موضوع این
نامها را بر هردوی ایشان اطلاق میکنند و بدانکه آنچه مصنف در تعریف موضوع
ذکر کرده همان عرض اولی را شامل است و بس و آنچه بواسطه مساوی باشد دران داخل
نیست لکن اعتماد بر آنست که ما مقرر ساختیم که آنچه بواسطه مساوی باشد اعم که آن
مساوی جزو باشد یا خارج از اعراض ذاتیه است و در صدر فصل معلوم گشت که
مقصود اصلی اینجا دانستن است که موضوع منطق چه چیزست پس بعد از تعریف
موضوع در بیان آن مقصود شروع کرد و گفت والتصورات والتصدیقات
و مراد ازین معلومات تصوریه و تصدیقیه است هی التی یبحث فی المنطق عن
عوارضها اللاحقة لما هی هی و هی کونها توصل الی مطلوب تصوری او
تصدیقی ایصالا قریبا او بعیدا و دانستی که تعریف موضوع منطق اینست که
چیزی که در منطق بحث کنند از اعراضی که او را لما هو هو لاحق شود و ترکیب متن
دالست بر انکه این منحصر است در تصورات و تصدیقات و هر وقت که تعریف
چیزی در چیزی منحصر باشد لازم است که معرف نیز منحصر باشد ازین جهت بناء

نایبد

تفریع کرد که فهی موضوع المنطق بعض کسان توهم کرده اند که موضوع منطق الفاظ
است از ان جهت که دلالت کند بر معانی و این توهم ازینجا ناشی شده است که
دیدند که در منطق میگویند که حیوان ناطق مثلا قول شارح است و جزو اول
جنس است و دوم فصل و مثل کل ج ب و کل ب آ قیاس است و قضیهٔ اول
صغری است و دوم کبری و جزو اول هر کدام موضوع است و دوم محمول پنداشتند
که این نامها از ان این الفاظ است و حکم درین مسایل بر نفس الفاظ است پس
الفاظ موضوع باشد و جایزست که چنین تقریر کنیم که اینها که ذکر کرده شد از مسایل
منطق نیستند بلکه بیان و توضیح موضوعات مسایل اند پس وقتی که پنداشتند که این
نامها در مقابلهٔ الفاظ است توهم کردند که هر حکم که بر جنس مثلا واقع میشود آن حکم
بر لفظ حیوانست و همچنین در غیر این پس موضوع الفاظ باشد و چنین نیست زیرا که
نظر منطقی واقع نیست مگر در معانی و آنکه جانب الفاظ را فی الجمله رعایت می کنند از ان
بحث می کند عارضی است و از جهت آنست که تعلیم و تعلم و محاوره بر الفاظ موقوفست
و اما آنکه ترتیب معانی بی تخیل الفاظ متعسر یا متعذر است تقاضا نمی کند که از
الفاظ بحث کرده شود زیرا که برین تقدیر هیچ غرض معتد به برین بحث موقوف
نیست و مذهب محققین آنست که موضوع این علم معقولات دوم است نه ازین
جهت که ماهیت معقول دوم چیست و نه ازین جهت که در ذهن موجودست یا نه
زیرا که بیان این هردو وظیفه علم الهی است بلکه ازین جهت که موصل است بمجهول
یا نافع است در ایصال و تحقیق مفهوم معقول دوم آنست که وجود دو قسم است
خارجی و ذهنی وجود خارجی وجود اصلی است که منشأ خواص و آثار مقصوده از ان

موجودست همچنانکه آتش که در خارج موجود میشود گرمی و سوختن و چیزها را خشک
کردن برو مترتب میشود و وجود ذهنی وجود ظلی است که آن خواص و آثار برو
مترتب نمیشود همچنانکه آتش وقتی که تصور کرده شود و لکن درین وجود نیز چیزها
او را عارض میشود مثل کلیت یا جزئیت که در خارج در مقابلهٔ اینها چیزی نیست
فاما این عوارض به خصوصیتی ندارد و مقصود از حقیقت آتش این عوارض
نیست و معقول دوم عبارت ازین عوارض است زیرا که اینها در مرتبهٔ دوم اند
از تعقل و دلیل آنکه معقولات دوم موضوع اند آنست که در منطق بحث کرده می شود
از احوال ذاتی و عرضی و نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام و حد و رسم و از احوال
حملیه و شرطیه و قیاس و استقراء و تمثیل از جهت ایصال و شک نیست که اینها معقولات
دوم اند پس ثابت شد که موضوع معقولات دوم است و بحث از معقولات
سیم و چهارم و غیر آن و بیشتر متأخرین برین اعتراض کرده اند که در منطق همچنانکه
از احوال معقولات دوم بحث می کنند از نفس ایشان نیز بحث می کنند چنانکه میگویند که
فلان چیز کلی است یا جزئی است یا جنس است یا فصل است و شبهه نیست که در علمی
از نفس موضوعش بحث نمیکنند پس موضوع منطق معقول دوم نباشد بلکه چیزی باشد
اعم ازو پس ازین جهت صاحب کشف و مصنف از طریقهٔ محققین عدول کردند
و گفتند که موضوع منطق معلومات تصوریه و تصدیقیه است که اعم است از معقول
اول و دوم زیرا که در منطق از اعراض ذاتیهٔ این معلومات بحث می کنند مثلا
از معلومات تصوریه بحث میکنند ازین جهت که موصل قریب است بتصور مجهولی
یعنی بضمیمه محتاج نیست همچون حد و رسم یا موصل بعیدست یعنی بضمیمه محتاج است

همچون کلی و جزئی و ذاتی و عرضی و جنس و فصل که مادام که با اینها چیزی ضم کرده نشود
که حد یا رسم گردند موصل بتصور مجهولی نمیشوند و همچنین از معلومات تصدیقیه بحث
میکنند ازین جهت که موصل قریب است بتصدیق مجهول همچون قیاس و استقرا
و تمثیل یا موصل بعید همچون قضیه و عکس قضیه و نقیض قضیه مادام که با اینها مقدمهٔ
دیگر منضم نگردد موصل بتصدیق نمیشوند و همچنین بحث می کنند از معلومات تصوریه
ازین جهت که موصل ابعدست بتصدیق همچون محمول و موضوع مادام که چیزی دیگر
با هر کدام ایشان منضم نشود تا قضیه گردد و بعد ازین قضیهٔ دیگر منضم نگردد تا قیاس
یا استقرا یا تمثیل حاصل شود موصل بتصدیق نمیشوند و پوشیده نیست که ایصال مجهولات
تصوریه و تصدیقیه خواه ایصال قریب خواه ایصال بعید خواه ایصال ابعد از عوارض
ذاتیه معلومات تصوریه و تصدیقیه است پس این معلومات موضوع منطق باشد
کسی نگوید که هیچ مسئله نیست در منطق که محمولش ایصال بعید یا ابعد باشد پس این دو عرض
ذاتی و مبحوث عنه در منطق نباشند زیرا که جواب میگوییم که در منطق بحث می کنند از
اعراض ذاتیهٔ معلومات همچنانکه بعضی اینجا ذکر کرده شد لکن آن اعراض بسیارست
و ذکر همه آنها بتفصیل درین محل متعذر و همه آنها در معنی ایصال شریک اند پس بایصال
تعبیر کردند از ایشان تا تطویل لازم نیاید کسی نگوید که هر چیز که در منطق ازو بحث می کنند
یا معلوم تصوریست از جهت ایصال اگر مبحوث عنه محمول را گوییم چنانچه پیشتر مذکور گشت
یا معلوم تصدیقی اگر مبحوث عنه قضیه را گوییم پس اگر معلومات تصوریه و تصدیقیه موضوع
باشد بحث از نفس موضوع باشد نه از اعراض ذاتیهٔ او زیرا که جواب میگوییم که معلومات
که موضوع اند حیثیت ایصال از ایشان خارج است و عارض همچنانکه تعریفات و دلایل

علوم و معلوماتی که در منطق از ان بحث می کنند آن حیثیت از ایشان خارج نیست
زیرا که اگر مبحوث عنه محمول را گوییم معلوم تصوریست که نفس ایصال است و اگر
قضیه را گوییم معلوم تصدیقی است که ایصال درو داخل است واگر گفته شود که بسیارست
که مسئله منطق مقدمه دلیل مسئله دیگر واقع میشود و برین تقدیر ایصال عارض او
میشود پس درین صورت لازم آید که مبحوث عنه نفس موضوع باشد گوییم که درین صورت
این قضیه را دو اعتبارست بدان اعتبار که ایصال محمول اوست و داخل درو
مبحوث عنه است و موضوع نیست و بدان اعتبار که عارض اوست و خارج ازو
فردی از افراد موضوع است و بدین اعتبار مبحوث عنه نیست اینست تقریر کلام اکثر
متاخرین واین محل نظرست زیرا که این که گفتند که منطق بحث می کند از کلی و جزوی
و ذاتی و عرضی اگر مراد شان اینست که بیان مفهومات ایشان میکنند بدین مقدار
از مسایل نمیشوند زیرا که در مسئله حمل می باید و بیان مفهوم از قبیل تصورست آنجا
حمل نمی باشد و اگر مراد شان اینست که حمل کرده میشوند بر چیزها این از فن منطق نیست
بلکه از علم الهی است واگر گویند که منطق بحث می کند ازین که کلی طبیعی در خارج موجودست
و نوع ماهیت محصله است و جنس ماهیت مبهمه است و فصل علت جنس است
و لازم بین و غیر بین در خارج موجودند و غیر این و مثل اینها بحث از احوال معقولات
دوم نیست زیرا که این احوال حقایق خارجه را ثابتست جواب گوییم که بعد از
تسلیم آنکه این بحث از احوال معقولات دوم نیست مثل اینها از مسایل منطق نیست
زیرا که منطق از موصل مجهول بحث میکند و از چیزی که در ایصال نافع باشد و اینها
در ایصال مدخلی نیست پس ذکر مثل اینها در منطق یا از ان جهت است که مقدمه دلیلی

واقع میشوند یا از برای تتمیم و تکمیل فن بچیزی که ازو نیست یا از برای آن ما تمام
روشن شود تصور بعض چیزها که بی از ان شاید که پیش متعلم پوشیده ماند و در
کلام شان از وجهی دیگر نیز اشکال هست زیرا که از معلومات تصوریه و تصدیقیه
اگر ما صدق اراده میکنند لازم می آید که همه تعریفات و دلایلی که هست بلکه هر معلومی که
صلاحیت داشته باشد که بمجهولی موصل قریب یا بعید یا ابعد باشد موضوع منطق
باشد و چنین نیست زیرا که منطقی از احوال جزئیات تعریفات و دلایلی که در
هر موضع واقع میشود بحث نمیکند تکیف که از همه جزئیات معلوماتی که صلاحیت
نوعی ایصالشان باشد واگر مفهوم معلومات تصوریه و تصدیقیه اراده می کنند
لازم می آید که در منطق بحث از اعراض ذاتیه موضوع نباشد بلکه از اعراض غریبه
باشد زیرا که محمولات مسایل منطق این دو مفهوم را بسبب ذات شان یا بسبب
مساوی عارض نیست بلکه بسبب امری اخص است مثلا انقسام بجنس و فصل معلوم
تصوری را بجهت ذاتش عارض نیست بلکه از ان جهت است که ذاتیست و ایصال
بحقیقت معرف او را عارض نمیشود مگر وقتی که حد باشد و همچنین منعکس شدن بسالبه
ضروریه معلوم تصدیقی را عارض نمیشود مگر از ان جهت که سالبه ضروریه باشد و نتیجه
دادن هر چهار محصوره عارض نمیشود او را مگر از ان جهت که بر هیات شکل اول باشد
و امثال این و بر تقدیری که موضوع معقولات دوم باشد این اشکال وارد نمیشود
زیرا که اختیار کرده میشود که مراد ما صدق است لکن مقیدست بدانکه او را در ایصال
مدخلی باشد و این نیز کافی نیست بلکه می باید که بحث ازو بر وجهی اجمالی باشد چنانکه
مشتمل باشد بر احکام معقولات اولی و ذکر قانون در تعریف منطق دلالت برین

معنی میکند پس معقول دومی که در ایصال مدخلی ندارد و آنکه مدخل دارد لکن بوجه اجمالی اعتبار کرده نشود لازم نمی آید که از مبحث منطق باشد و آنچه این هر دو قید درو موجود باشد همه از مبحث منطق است پس هیچ فساد لازم نمی آید و اینجا بحثی است و آن اینست که وقتی که موضوع مقید شد بحیثیت ایصال پس این قید از تمامی موضوع باشد پس می باید که در منطق از وی بحث نکنند بلکه از احوالی بحث کنند که معقول را عارض شود بعد از آنکه موصل شده باشد و مشهور در جواب این آنست که قید موضوع صحت و امکان ایصال است و مبحوث عنه نفس ایصال و این محل تاملست

اعتراض علی الشریف

زیرا که برین تقدیر مبحوث عنه از موضوع اخص میشود زیرا چیزی که ممکن باشد که موصل شود لازم نیست که بالفعل موصل باشد ازین جهت شیخ تفتازانی رحمه الله در شرح این محل بعد از نقل این جواب میگوید که تحقیق در جواب آنست که وقتی که معنی موضوع آنست که بحث کنند از چیزهایی که او را عارض میشود پس موضوع معنی دو نقل را متضمن است یکی بحث و دوم عروض پس این جار و مجرور که من حیث است متعلق بمعنای بحث است و بدین معنی که در جمیع مباحث معنی ایصال کلی ملحوظات نه بمعنای عروض تا شبهه وارد شود و این نیز تمام نیست زیرا که معنای موضوع

اعتراض علی مولانا سعد الدین التفتازانی

برین تقدیر برین مقید صادق نمی آید از برای آنکه این قید را در عروض عوارض دخلی نیست و سید رحمه الله جوابی دیگر اختیار کرده است و گفته که قید موضوع ایصال مطلق است و مبحوث عنه ایصالات مخصوصه و مینماید که این را از کلام شیخ مذکور گرفته است و برین نیز وارد میشود که اگر ایصال مطلق ذاتی ایصالات مخصوصه

اعتراض علی الشریف

بودی فی الجمله این کلام را وجهی می بود لکن این ممنوعست بلکه ظاهر است که ایصال

ذاتی جمیع محمولات نیست مثلا درین مسئله که ممکنتان موجبتان منعکس نمیشوند یا درین که هر وقت که مطلوب صادق نباشد نقیضش صادق می باشد الزام کردن که ایصال ذاتی محمول است از انصاف خارجست و ازینجا ظاهر میشود که آنچه پیشتر گفته شد که در مسایل منطق مطلق ایصال داخل است خالی از تسامحی نیست لکن در مقصود قادح نیست چنانکه بتامل معلوم میشود پس بعض افاضل علما ازین جهت که

فایده

این شبهه را جواب شافی نیافته است قایل شده است که حیثیت در مثل این بیان محمولست نه قید موضوع و تجویز کرده است که امتیاز بعض علوم بمحمولات باشد نه بموضوع اگرچه که این مخالف مشهورست از پیشتر معلوم گشت که مقصود اصلی منطقی بحث از احوال موصل الی التصور و موصل الی التصدیق است پس اینجا اشارت کرد بتسمیه ایشان در اصطلاح و گفت و الموصل قریبا الی التصور یسمی قولا شارحا قول گفتن زیرا که یا لازم است یا بیشتر آنست که مرکب می باشد همچنانکه اشارت کرده شد پیش ازین و معنی قول مرکب و شارح گفتن زیرا که ماهیت معرف را شرح و بیان میکند و الی التصدیق حجة زیرا که هر که بدو تمسک میکند بر خصم غلبه میکند و معنای حجة غلبه است و نظر در موصل الی التصور یا در مقدمات اوست و این باب ایساغوجی است یعنی باب کلیات خمس یا در نفس او و این باب تعریفات است و همچنین نظر در موصل الی التصدیق یا در موقوف علیه اوست و این باب باری ارمینیاس است یعنی باب قضایا یا در نفس او یا باعتبار صورتش و این باب قیاس است یا باعتبار ماده اش و این بابی از ابواب صناعات خمس است زیرا که مقصود از وی یا تصدیق است یا چیزی که قایم مقام تصدیق باشد و بر تقدیر اول

یا آن تصدیق جازم است یا نی دوم صناعت خطابت و اول اگر از تصدیق
یقینی است صناعت برهان و اگر یقینی نیست یا متقدماتش از ان قبیل است که
بیشتر کسان بدان معترف اند یا خود خصم مسلّم داشته است یا از ان قبیل نیست
اگر از ان قبیل است صناعت جدل و اگر نی صناعت مغالطه و اگر مقصود تصدیق
نیست بلکه تخییل است که قایم مقام تصدیق است از ان جهت که او نیز همچو تصدیق
بلکه زیاده از و در نفس تاثیر میکند بقبض و بسط و ترغیب بچیزها و تنفیر از چیزها
و ازین جهت این را از موصل الی التصدیق شمرده اند صناعت شعر پس بابهای
منطق نه شد و بعضی باب الفاظ را از جهت شدت احتیاج بدو از ابواب منطق
شمرده اند پس ابواب ده گشت نه مقصود بالذات و یکی مقصود بالعرض بعد ازین
مهم است بیان کردن که مباحث موصل الی التصور و موصل الی التصدیق کدامین
بتقدیم اولی است پس ازین جهت گفت اما الاول که مباحث موصل تصورست
مقدم وضعا لتقدم التصور علی التصدیق طبعا و وقتی که تصور بر تصدیق
طبعا مقدم باشد و موصل تصور تصوری باشد و موصل قریب بتصدیق بلکه بعید
نیز تصدیق پس در وضع مبحث اول را بر دوم تقدیم می باید کرد تا وضع مناسب طبع
باشد و معنای تقدم طبیعی آنست که چیزی محتاج الیه چیزی دیگر باشد اما علت تامهٔ او
نباشد پس اینجا بدو مقدمه احتیاج حاصل است یکی آنکه تصدیق بر تصور موقوفست
و دوم آنکه تصور علت تصدیق نیست و چون مقدمهٔ دوم ظاهر بود و احتیاج بیان
نداشت مصنف آنرا ترک کرد و ببیان اول مشغول گشت و گفت للعلم الاولی
بان الحکم و المحکوم به و علیه ان لم یکن متصورا بوجه امتنع الحکم تقریر این کلام آنست که

تصدیق متحقق نمیشود مگر بعد از تصور محکوم علیه و محکوم به و حکم زیرا که هر وقت که
یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حکم بارتباط و هر وقت که ممتنع باشد حکم
بارتباط ممتنع است حصول تصدیق زیرا که این حکم یا نفس تصدیق است یا جزو او
و نتیجهٔ این قیاس اینست که هر وقت که یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حصول
تصدیق و بطریق عکس نقیض منعکس میشود بدین که هر وقت که تصدیق حاصل باشد
تصور این سه چیز البته حاصل است اگر کسی گوید که تصدیق موقوف بر نفس حکم است
نه بر تصور او جواب گوییم که حکم از افعال اختیاریهٔ نفس است و در حکمت مقرر گشته است که
فعل اختیاری موجود نمیتواند شد مگر بعد از تصور او و ازین لازم نمی آید که اجزای
تصدیق از چهار زیاده شوند تا مخالف کلام قوم ایشان باشد زیرا جایزست که این
تصور شرط تصدیق باشد نه جزو او همچنانکه کاتبی در شرح ملخص بدان تصریح کرده است
و این جواب حق نیست بلکه جواب حق آنست که قوم حکم را بر دو معنی اطلاق می کنند
یکی نسبت ایجابیه و دوم ایقاع آن نسبت یا انتزاع او و معنی ایقاع نسبت اثبات
چیزیست مر چیزی را در حملیه و اثبات چیزی بر تقدیر چیزی دیگر در متصله و اثبات
منافات میان دو چیز در منفصله و معنای انتزاع نسبت سلب و نفی اینهاست
و مصنف درین دو موضع استعمال درین دو معنی کرد تا تنبیه شود که در اصطلاح لفظ
حکم مشترکست و چون مصنف در اول کلام اشارت کرد بدانکه در تصدیق تصور لازمست
بوجهی کافیست تصور بالکنه لازم نیست و این از خفا خالی نبود در محکوم علیه صریح
بیان کرد و بدین بر بیان در محکوم به و نسبت تنبیه کرد و گفت و لا یعتبر فی الحکم
علی الشیء تصوره بحقیقته فقد نحکم علی جسم معیّن بانه شاغل لحیز معیّن مع الجهل

تحقیق شک نیست که کسی از دور شبحی می بیند پیش از انکه بداند که انسان است
یا فرس یا غیر آن جزم می کند بدانکه در مکانست با آنکه او را بکنه تصور نکرده است
بلکه بسیار باشد که مکان و نسبت را نیز بکنه تصور نکرده باشد و می باید دانست که
فرقست میان تصور وجه چیزی و میان تصور آن چیز بوجه زیرا که معنای اول
حاصل شدن وجه است در عقل و معنای دوم حاصل شدن آن چیزست در عقل
لکن نه حاصل شدن تمام از برای آنکه تصور قابل قوت و ضعفست همچنانکه کسی
از دور چیزی می بیند او را بوجهی در غایت اجمال تصور میکند و بمقدار نزدیکی بدو
تصورش کاملتر می گردد تا آنکه تمام حقیقتش پیش عقل واضح میگردد و اکتساب تصور
مبنی برینست زیرا که پیش از اکتساب اگر بوجهی متصور نشود توجه بدو محال باشد
و اگر بهمه وجوه متصور باشد تحصیل او محال باشد و اگر علم بوجه چیزی علم بودی بدان چیز
از ان وجه چنانکه بعض کسانی که از اهل تحقیق نیستند پنداشته اند لازم آمدی که چون
که کسی مفهوم شی را تصور کند جمیع اشیا را دانسته باشد با آنکه عقلش باشیا متوجه نشده
باشد و فساد این ظاهرست و درین محل اشکالی مشهور بود و جواب آن محتاج بزیادتی
تحقیق و تدقیق بود لاجرم مصنف آنرا ایراد کرده و گفت فان قیل الحکم علی الشیء
لو استدعی تصوره بوجه ما لصدق المجهول المطلق یمتنع الحکم علیه و هو کاذب
لان المحکوم علیه فیه ان کان مجهولا مطلقا تناقض فکذب و ان کان معلوما
و کل معلوم من وجه یمکن الحکم علیه فقد کذب ایضا لکنها القضیة یمتنع
صدقها لامتناع موضوعها فی الخارج فان کل ما وجد فی الخارج معلوم من وجه
فیمتنع لزومها لمقدمها و صدقها حقیقیة ممکن من غیر تناقض تقریر اشکال

اینست که حکم بر چیزی اگر موقوف باشد بر تصور محکوم علیه بوجهی لازم آید که این
قضیه که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو صادق آید لکن تالی کاذب است
بیان لزوم آنست که هر قضیه که صادق باشد لازمست که عکس نقیضش هم صادق
باشد پس هر وقت که این صادق باشد که هر محکوم علیه معلومست بوجهی بضرورت
عکس نقیضش صادق باشد و آن اینست که هر چیزی که معلوم نیست بوجهی محکوم علیه
نمیتواند بود و این معنای آنست که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو و بیان کذب
تالی آنست که محکوم علیه او ازین بیرون نیست که مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی
اگر مجهول مطلق است پس محکوم علیه فی الجمله صادق آمد بر مجهول مطلق پس صادق آمد که
بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم برو و تالی این بود که هر مجهول مطلق ممتنع است
حکم برو و این اجتماع نقیضین است و اگر معلوم است بوجهی پس این را ضم کنیم با
مقدمه صادقه تا قیاسی حاصل شود بدین صورت که محکوم علیه تالی معلوم است
بوجهی و هر چیزی که معلوم است بوجهی حکم برو ممکن است و نتیجه دهد این که محکوم علیه
تالی حکم برو ممکن است و در تالی چنین بود که ممتنع است حکم برو و این نیز باطلست
و مصنف در شق اول گفت که تناقض لازم می آید پس تالی کاذب است و در شق
دوم برین اقتصار کرد که تالی کاذب است زیرا که از شق اول این لازم آمد که
بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم برو و این صریح نقیض تالی است و از شق دوم
این لازم آمد که محکوم علیه تالی ممکن است حکم برو و این نقیض تالی نیست زیرا که
موضوع و محمول هر دو یکی نیست و لکن کذب تالی را مستلزم است زیرا که محالست که محکوم علیه
تالی که مجهول مطلق است حکم برو هم ممکن باشد هم ممتنع و در شق اول اقتصار بر تناقض کرد
ذکر

بلکه کذب باو ذکر کرد زیرا که مدعا نفس تناقض نبود بلکه کذب تالی بود پس بعد از تنبیه
بر لزوم تناقض تصریح بمطلوب کرد تا تقریب تمام ظاهر کردد پس حاصل بیان این شد که
صدق تالی بر تقدیر اول مستلزم اجتماع نقیضین است و بر تقدیر دوم مستلزم اجتماع
متنافیین و هر کدام اینها محال و مستلزم محال محال پس صدق تالی محال باشد پس کذبش
واقع باشد وتحریر جواب آنست که تالی را اگر قضیهٔ خارجیه اعتبار میکنی صدق شرطیه
ممنوع است واینکه گفتی که این تالی عکس آن موجبه است که مقدم واقع شده است
پس لازم او باشد میگوییم که لا نسلم که این موجبه منعکس شود بعکس نقیض و قتی منعکس شدی که
نقیض محمول او که موضوع عکس است بر هیچ موجود خارجی صادق آمدی و این واقع نیست
زیرا هر چیز که در خارج موجودست بوجهی معلوم است اگرچه که بشیئیت و موجودیت باشد
وبدین جهت است که گفته اند که موجبهٔ خارجه بموجبه منعکس نمیشود همچنانکه بر تفصیل آن
در موضعش اطلاع حاصل خواهد شد ان شاء الله وآنکه بعضی میگویند که دانستن مفهوم
موجود و شیء مستلزم دانستن موجودات نیست زیرا که فرق ظاهرست میان دانستن
وجه چیزی و دانستن آن چیز بوجه کلام است بر سندی که اخص است از منع واین
ممنوع نیست باآنکه آن فرق اینجا مفید نیست زیرا که ما چنین میگوییم که هر چیز که در خارج
موجودست او را بمفهوم هر چیز و هر موجود ملاحظه میکنیم و بدو توجه میکنیم همچنانکه درین کلام
نه آنکه وجه او را تصور میکنیم و بس واما آنکه سید رحمه الله میگوید که بر هر موجود خارجی
حکم میکنیم که ممکن عام است پس بوجهی معلوم باشد بر و وارد میشود که مجموع این بحث
وبیان از برای آنست تا ثابت شود که هر محکوم علیه بوجهی معلوم است پس بنا بر این
بنا کردن مصادره است واگر تالی را حقیقیه اعتبار میکنی بر تقدیری که صدق شرطیه را

اعتراض على السيد

مسلم داریم کذب تالی ممنوع است وآنکه گفتی که محکوم علیه تالی یا مجهول مطلق است
یا معلوم بوجهی اختیار کردیم که بوجهی معلوم است و تنافی لازم نمی آید زیرا که امکان حکم
بدان جهت است که بوجهی معلوم است و امتناع حکم بر تقدیریست که مجهول مطلق باشد
این تقریر جواب بر تقدیریست که تالی موجبه اعتبار کرده شود اما اگر سالبه اعتبار
کرده شود چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم باشد لازم آید که هیچ مجهول مطلق
محکوم علیه نباشد یا بموجبه سالبة الطرفین چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم باشد
بوجهی لازم آید که هر چیزی که نه معلومست بوجهی نا درست باشد حکم برو بر هر دو تقدیر
منع ملازمه درست نیست زیرا که موجبه بسالبه و بموجبه سالبة الطرفین منعکس شدن
ظاهرست پس جواب متعین است که منع کذب تالی باشد کسی در دفع این جواب نگوید که
اگر محکوم علیه تالی بوجهی معلوم است پس او را خارجیه اعتبار کردن درست باشد
واگر معلوم نیست پس اختیار معلومیت کردن و جواب بران بنا کردن درست نباشد
زیرا که این کلام از قانون توجیه خارج است از برای آنکه جواب دهنده منع ملازمه کرد
بر یک تقدیر و منع کذب تالی بر تقدیری دیگر و بر قانون توجیه در مباحثه بر مدعی واجبست
که یکی ازین دو مقدمه را که او منع کرد اثبات کند و ظاهرست که درین کلام اثبات هیچ کدام
ازینها نیست باآنکه این کلام فی نفسه صادق نیست زیرا که از معلوم بودن محکوم علیه قضیه
لازم نمی آید که او را خارجیه اعتبار کردن جایز باشد و چگونه این توهم شود و حال آنکه
محکوم علیه قضایای ذهنیه معلوم است و ایشان را خارجیه اعتبار کردن جایز نه وآنکه سید
در بیان این میگوید که از خارجیه اعتبار کردن مانع نبود مگر معلوم نابودن محکوم علیه
درست نیست زیرا که مانع عدم صدق محکوم علیه است بر موجود خارجی و معلوم نابودن

اعتراض على السيد

اعتراض علی السید

دلیل اینست و از انتفای دلیل انتفای مدلول لازم نمی آید و همچنین آنچه بعد از این میگوید
که از قانون توجیه خارجست اگرچه که در نفس خود کلامی صادقست زیرا دانستی که در
نفس خود صادق نیست و چگونه صادق باشد و حال آنکه حق اینست که محکوم علیه در تالی
معلوم است و خارجیه اعتبار کردن او جایز نیست و ازین اشکال بچند وجه دیگر
جواب گفته اند یکی آنکه مدعا آنست که هر محکوم علیه واجبست که معلوم باشد بوجهی
مادام که محکوم علیه است و لازم این بطریق عکس نقیض اینست که هر مجهول مطلق ممتنع است
حکم بر او مادام که مجهول مطلق باشد و برین تقدیر بر هیچ شق فساد لازم نمی آید اما بر شق
اول یعنی بر تقدیری که محکوم علیه تالی مجهول مطلق باشد این لازم می آید که بعض
مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر او و میان این و آنکه هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر او
مادام که مجهول مطلق باشد تناقض نیست زیرا که مطلقه نقیض مشروطه نیست و اما
بر شق دوم یعنی آنکه محکوم علیه بوجهی معلوم باشد این لازم می آید که محکوم علیه درین
قضیه ممکن است حکم بر او در وقتی که معلومست بوجهی و این منافی نیست با آن مشروطه
و دوم آنکه مجهول مطلق چیزیست موصوف بمجهول بودن و مجهول بودن معنی است
معلوم همچنانکه معلوم بودن معنی است معلوم پس مجهول مطلق را دو اعتبار ظاهر گشت
یکی ذات مجهول مطلق بدانجهت که بدین صفت معلوم گشته است و دوم ذات او
بدانجهت که بصفت مجهولیت متصف است و بدین صفت نیز معلوم نگشته است پس
باعتبار اول از قبیل معلومست نه از قبیل مجهول زیرا که چیزی همچنانکه بصفت معلومیت
معلوم میتواند شد بصفت مجهولیت نیز معلوم میتواند شد تفاوت اینست که در اول
لازمست که پیش ازین بوجهی دیگر معلوم شده باشد و در دوم لازم است که بغیر این وجه

٤٧

معلوم نشده باشد و حکم بامتناع حکم نیز مشتمل است بر دو اعتبار یکی حکم و دوم امتناع حکم
پس محکوم علیه تالی را اعتبار اولش سبب حکم بر وگشت و اعتبار دومش سبب امتناع حکم
پس موضوع تالی و موضوع قضیه که بر شق دوم از و لازم آمد باعتبار مختلف اند
پس تنافی لازم نباشد اگر گویی که در تالی حکم واقع نیست مگر بامتناع حکم پس هر اعتبار که
سبب حکم است بعینه سبب امتناع حکم باشد و تنافی لازم گوییم که حکم چیزیست و تقیید او
بمحکوم به معین چیزی دیگر پس حکم بجهتی است و تقیید او بامتناع حکم بجهتی دیگر پس تنافی نباشد
و سیوم آنکه مدعای ما اینست که حکم بر چیزی موقوفست بر تصور آن چیز بوجهی پس محکوم علیه
در تالی که از مدعای ما لازم می آید حکم بر مجهول مطلق است نه مجهول مطلق و محکوم به امتناعست
نه امتناع حکم بر او و مجهول مطلق معین محکوم علیه است و برین تقدیر اشکال وارد نمیشود
اگر گفته شود که هر وقت که این صادق باشد که حکم بر مجهول مطلق ممتنع است البته
صادق خواهد بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر او پس اشکال وارد شود گوییم که
اینجا نیز بتحقیق محکوم علیه حکم است غایتش آنست که مؤخر واقع شده است همچنانکه
گفته شود که پسر زید کاتب است یا زید پسرش کاتب است محکوم علیه بتحقیق در هر دو
پسر است اگر باز گفته شود که شبهه نیست که از زید خبر دادن بدانکه پسرش کاتب است
غیر آنست که از پسر زید خبر داده شود که کاتب است آری هر دو متلازمانند لکن تلازم
مستلزم اتحاد نیست بلکه منافی اوست گوییم که لانسلم که بتحقیق متغایرانند تغایر همان
در عبارتست و بس فساد این جواب ظاهرست زیرا که هر مفهوم که هست در وقتی که
نسبت کنیم او را بهر چیزی که باشد البته یا او را ثابت خواهد بود یا از و مسلوب
و چیزی که ممتنع باشد حکم بر و مفهومیست از جمله مفهومات پس وقتی که او را نسبت دهیم

بمجهول مطلق یا او را ثابت خواهد بود یا از و مسلوب لکن سلب صادق نیست پس
ثابت باشد و ممکن است که اشکال بوجهی تقریر کرده شود که همه این جوابها مندفع
کردد چنانکه گفته شود که اگر تصور محکوم علیه بوجهی شرط حکم باشد بر و صادق آید که
هر چیز که دایما مجهول مطلق باشد هرگز محکوم علیه نمیشود و تالی باطل است اما دلیل
ملازمه آنست که هر وقت که شرط چیزی دایما منتفی باشد مشروط دایما منتفی خواهد بود
و اما دلیل بطلان تالی آنست که بر مجهول مطلق دایما صادق می آید که ممکن است با امکان
عام و شی است و یا موجود است و یا معدوم و غیر این و نیز مفهوم که نسبت داده شود
بمجهول مطلق اگر او را ثابت باشد محکوم علیه شده باشد بایجاب و اگر ثابت نباشد
محکوم علیه شده باشد بسلب پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه باشد فی الجمله و تالی این بود که
هر چیز که مجهول مطلق باشد دایما هرگز محکوم علیه نمیشود پس کاذب باشد و نیز محکوم علیه
درین تالی اگر مجهول مطلق است دایما پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه شده باشد فی الجمله
و اگر معلوم است بوجهی پس مجهول مطلق نباشد و کلام در مجهول مطلق است و برین تقریر
جواب اول که منع انعکاس بود مندفع شد زیرا که اینجا بیان ملازمه بطریق انعکاس نشد
و همچنین دوم زیرا که مطلقه موجبه نقیض دایمه سالبه است و همچنین سیم زیرا که امتناع
حکم چونکه بسبب انتفاء شرط حکم است که معلومیت است بوجهی پس از جمیع وجوه
مجهول خواهد بود و اگر نی خلاف مقدر باشد و چهارم خود از تقریر اول مندفع بود یم
ازین بطریق اولی و جوابی که مادهٔ اشکال را قطع کند آنست که مجهول مطلق دایما
فی الواقع معلوم است باعتبار این وصف زیرا وقتی که گفتیم که هر مجهول مطلق بدین
مفهوم ملاحظه کردیم افراد او را پس افراد او همه بوصف مجهولیت معلوم ما گشت پس

هیچ چیز نماند که فی الواقع مجهول مطلق بر و صادق آید لکن عقل فرض میکند چیزها که دایم
بمجهولیت متصف باشد پس موضوع این قضیه را دو اعتبار ثابت گشت یکی
معلومیت بحسب واقع و دیگری مجهولیت بحسب فرض عقل پس صحت حکم بر و باعتبار
اول است و امتناع حکم باعتبار دوم و گفتیم که این جواب مادهٔ اشکال را قطع میکند
زیرا که اشکال را بدین دو تقریر که گذشت جوابی دیگر هست و آن اینست که گفته شود
که معنی تالی اینست که هر چیزی که مجهول مطلق باشد بنسبت با کسی حکم بر و از آن کس ممتنع
است و برین تقدیر هیچ فساد لازم نمی آید زیرا که بنسبت با این کس که این حکم میکند
مجهول مطلق نیست و بنسبت آنکه مجهول مطلق است حکم از و صادر نیست لکن اشکال را
بوجهی دیگر تقریر میتوان کرد که این جواب هم ساقط شود چنانکه تالی را چنین اعتبار کنیم
که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد حکم از من بر و ممتنع است و ازین تقریر نیز جواب
هست که گوییم که جایز است که چیزی ترا در وقتی مجهول مطلق باشد و در وقتی دیگر بر و
حکم کنی و تقریر چهارم هست که این جواب نیز از و ساقط میشود چنانکه گوییم که هر چیز که
مرا مجهول مطلق باشد دایما حکم از من بر و دایما ممتنع است و این را چاره نیست از جواب
مذکور پس چونکه بهر وجه که تقریر کرده شود این جواب قاطع مادهٔ او باشد و باید که تالی
ظاهر گردد که این جواب همان تحقیق جواب مصنف است زیرا که از بالا معلوم گشت که
بر تقدیری که تالی حقیقیه اعتبار کرده شود مصنف اختیار کرد که محکوم علیه معلوم است
و امتناع حکم بر تقدیر مجهولیت است و شبهه نیست که محکوم علیه مجهول مطلق است پس
مجهول بحسب واقع معلوم باشد پس تقدیر مجهولیت نباشد الا بحسب فرض عقل و حکم و امتناع
حکم بحسب این دو اعتبار باشد و این همان این جواب اخیر است و آنکه گفتیم که ازین تقریر

معه جوابها مندفع میشود مراد غیر جواب مصنفات و جواب مصنف بر تقدیری که
تالی خارجیه اعتبار کرده شود اینست کلام در مسئلهٔ مجهول مطلق و حق آنست که
این قضیه که حکم بر چیزی موقوف بر تصور آن چیز بوجهی بدیهی و یقینی است
و ایراد شبهه بر وی بسبب تردد در ویست و احتیاج بجواب ندارد لکن مقصود ایشان
از مثل این ابحاث ارشاد و متعلم است باستخراج مقدمات و احاطهٔ او بجوانب کلام
تا در محل حاجت بران قادر باشد و دو وقتی که دانسته شد که نظر منطقی در موصل تصور
و موصل تصدیق است و مردودی اینها صورت ذهنیه اند پس غرض اصلی از بحث
الفاظ تعلق ندارد لکن بسبب عارضی بحث الفاظ نیز مقصود او گشته است
پس فصل سیم از برای آن عقد کرده و گفت **الفصل الثالث في مباحث الالفاظ**
وهي ثلثه و بیان آن محتاج است بتمهید مقدمه پس میگوییم که انسانرا قوتیست عاقله که
نقش می بندد پیش او صور چیزها از راه حواس یا غیر آن همچون الهام پس چیزها را
وجودیست خارجی و وجودیست عقلی و چونکه انسان مدنیست بالطبع یعنی
بحسب خلقت طبیعتش مقتضی تمدن است یعنی اجتماع با بنی نوعش زیرا که شخص را
بتنهایی میسر نیست که جمیع ما یحتاج خود را از غذا و لباس و مسکن و غیر آن حاصل کند
بلکه محتاج چند مدد کاری یکدیگر تا این بکارد و آن بپزد و سیم ببافد و چهارم بدوزد
و همچنین چنانکه **حکیم انوری** گفته است آن شنودستی که صد کس بباید پیشه ور
تا ترا دانسته و بی آگهی نانی خوری و غرض ازین اجتماع و مددکاری حاصل نمیشود بی آنکه
هر کدام آنچه در ضمیرش هست دیگرانرا بدانانند و طریق دانانیدن از ان آسانتر نیست که
نطق یا غیر از افعال او بلکه بی ازان ممکن نیست و از افعال آسانتر و مناسبتر از آواز نیست

زیرا که نفس زدن ضروریست و آواز عارضیست نفس را و هم اجزاش با همدیگر جمع
نمیشود تا از ان ثقلی حاصل شود و نیز بعد از انکه مقصود ازو حاصل شد باقی
نمی ماند تا کسی که مصلحت نباشد بران مطلع گردد بخلاف کتابت که هم باقی ماند
و هم در وشتت عظیمه است و بخلاف اشارت که بمعقولات و معدومات ممکن نیست
پس بنا برین الهام الهی راه نمود او را باستعمال صوت و تقطیع حروف با آلتهایی که صانع
حکیم از برای این آماده گردانیده است مثل زبان و لب و غیر آن تا هر مصلحتی و مقصودی
که در ضمیرش باشد هر کرا خواهد بدانانند بحسب ترکیب حروف بوجوه مختلفه و طرق
متفاوته لکن چون فایدهٔ این طریق مخصوص بود بآنانکه حاضر باشند و غرض متعلق است
بدانکه غایبان و کسانی که بعد ازین موجود خواهند شد هم ما فی الضمیر و معلوم این کس را
بدانند زیرا که بسیارست که مصلحت بغایبی متعلق است و در علوم مقصودست که کسانی
که بعد ازین موجود خواهند شد مطلع شوند و بدان منتفع گردند و هم مقتضای رای ایشان
با این منضم شود تا منفعت کامل و مصلحت شامل گردد و بیشتر علوم و صناعات متلاحق
افکار کامل گشته است لاجرم حاجت افتاد بنوعی دیگر از اعلام پس اشکال کتابت را نیز
تعیین کردند از برای دانانیدن آنچه در ضمیرست و اگرچه که ممکن بود که اشکال کتابت
بی واسطهٔ الفاظ از برای معانی که در نفس است تعیین کرده شدی چنانکه از برای
هر معنایی همچنانکه لفظی تعیین کرده اند نقشی مخصوص نیز تعیین کردندی لکن برین تقدیر
هر شخص مبتلا و محتاج بودی که هم الفاظ بسیار و هم نقوش بیشمار یاد گیرد و دشواری
و زحمت این پوشیده نیست پس از برای حروف که عدد آن بسیار نیست نقوش تعیین کردند
تا شخص بحسب ترکیب حروف آنها را ترکیب کند تا الفاظ از انجا معلوم گردد پس نقوش

کتابت دال گشت بر الفاظ و الفاظ بر صور ذهنیه و صور ذهنیه بر چیزهای خارجی
و اگرچه که نقوش و الفاظ و صور ذهنیه هر کدام دالند لکن دلالت صور بر امور
خارجیه بمقتضای ذات است بوضع واضع نیست لاجرم نه دال مختلف میشود
نه مدلول مثلا حقیقت انسان را پیش همه عقول صورت یکیست و آن صورت نیز پیش همه
غیر صورت انسان نیست بخلاف دلالت نقوش و الفاظ که چون بوضع واضعند هر کدام
ایشان بحسب اختلاف اوضاع مختلف میشوند اما در دلالت نقوش هم دال مختلف است
و هم مدلول مثلا لفظ انسان را در خط عربی نقشی است و در خط سریانی نقشی دیگر و در
مبنی دیگر و بسیارست که دو لفظ را یک نقش است همچنانکه در پارسی سیر و شیر و در
ترکی بیدی و اکدی و اما در دلالت لفظ دال مختلف است و این ظاهرست نه مدلول
و این ظاهر نیست زیرا که لفظ واحد را مدلولات مختلفه می باشد سید میگوید که این اعتراض على الشريف
وارد نیست زیرا که کلام در آنست که امر خارجی که مقصود بتفهیم است یکی باشد و برین
تقدیر اختلاف مدلول معقول نیست و این ممنوعست زیرا که جایزست که لفظی موضوع
باشد از برای دو خاصه امری خارجی که در تمیز او از اغیار از جمیع وجوه مساوی باشند
و فرضا کسی قصد آن کند که این امر خارجی را تفهیم غیر کند بتمیز او از ما عداش و بس
چیزی دیگرش مقصود نباشد پس درین صورت مدلول این لفظ مختلف باشد با اتحاد
امر خارجی که مقصود بتفهیم است و روا است که گوییم که مراد قوم ازین عدم وقوعست
نه عدم امکان پس معلوم گشت که میان کتابت و عبارت و میان عبارت و صورت
ذهنیه که قوم آنرا معانی می نامند علاقه عقلیه نیست لکن بسبب شدت احتیاج بالفاظ
و موقوف بودن افاده و استفاده بران و الفت بدان علاقه میان الفاظ و معانی

محکم گشته است و بعلاقه عقلیه مانند شده تا غایتی که تعقل معانی از تخیل الفاظ منفک
نیست و متفکر کننده بدان میماند که با نفس خود آهسته سخن میگوید پس ازین جهت این علاقه
قویه بحث از الفاظ بوجهی کلی که مخصوص بهیچ لغتی نباشد از مقدمات شروع در منطق
گشت و الا منطقی از آن رو که منطقی است چنانکه در صدر فصل ذکر کردیم بالفاظ
تعلقی نیست حتی که اگر همه کس را ممکن بودی دانستن و بفکر خالص بی ملاحظه الفاظ
کافی بود در مقصود منطقی و چون بحث الفاظ در منطق ازین جهت نیست که موجوده
یا معدوم یا جوهرند یا عرض یا بچه طریق موجود میشوند و غیر این بلکه از جهت دلالت کردن
آنست بر معانی بوجهی که از آن دانسته شود که آن معانی را بچه طریق ترکیب می باید کرد
تا موصل بمجهولی حاصل شود پس ازینجهت مصنف ابتدا ببحث دلالت کرد و گفت الاولی
یعنی بحث اول الدلالة الوضعية للفظ على تمام ما وضع له مطابقة وعلى جزئه
تضمن وعلى الخارج عنه التزام معنی دلالت بودن چیزیست بحیثیتی که لازم آید
از علم بدو علم بچیزی دیگر و آن چیز اگر لفظ باشد دلالت را لفظیه میگویند و اگر نی
غیر لفظیه و دلالت غیر لفظیه یا آنست که بوضع واضعی باشد همچون دلالت خط
و عقد انگشت و اشارت و نصبه یعنی علامات که در صحراها نصب می کنند تا از آن راه
دانسته شود یا بوضع واضع نباشد همچون دلالت اثر مثل دود بر مؤثر مثل آتش
و دلالت لفظیه منحصرست در دو دلالت وضعیه همچون دلالت انسان بر حیوان ناطق
و دلالت طبیعیه همچون دلالت اخ بر درد و این را دلالت طبیعیه میگویند زیرا که
هر وقت که شخص را دردی عارض می گردد طبعش تلفظ کردن بدین لفظ تقاضا می کند
و دلالت عقلیه همچون دلالت لفظی که شنوده شود از پس دیواری بر وجود تلفظ کننده

ودليل انحصار دلالات لفظية درين سه قسم استقراءات واستقرا اگرچه که دليل
ظني است در مباحث الفاظ کافی است وسيد ميگويد در مثل اين که انحصار
في حواشي العضد
دلالت لفظية را اسناد باستقرايي کنيم مراد از و مقابل قياس و تمثيل نيست زيراکه
آن استدلال است باحکام جزئيات بر حکم کلي ومقصود از قسمت حاصل کردن
اقسام مي باشد نه حکم ايشان اثبات کردن مقسم را زيراکه اين معقول نيست مگر
بعد از حاصل شدن اقسام ودانستن احکام ايشان واين کلام محل نظر است زيراکه — اعتراض على الشريف
ما استقرا را دليل انحصار مقسم مي سازيم در اقسام واين از قبيل تصديق وحکم است
که بديهي وگاه بدليل محتاج چنانکه سيد نيز بدان قايل است نه دليل نفس قسمت که
از قبيل تصور است وبدليل تعلق ندارد وهمچنانکه دانستن احکام اقسام واثبات آن
مقسم را بعد از حاصل شدن اقسام است حصر مقسم در اقسام نيز بعد از انست پس
اين کلام را تقريبي نيست وبعد ازين ميگويد که چگونه اين مراد باشد وحال آنکه
صورت استقرا درين موضع چنين خواهد بود که دلالت لفظية يا اينست يا اين
يا اين وهر کدام اينها را فلان حکم ثابت است پس دلالت لفظية را ثابت باشد وشک
نيست که اين موقوف بر تقسيم است پس اگر تقسيم بدين اثبات کرده شود دور لازم آيد
ميگوييم که اين نيز درست نيست زيراکه انحصار مقسم در اقسام بنفس اين تقسيم وباحکام — اعتراض على الشريف آ
اقسامي که ازين حاصل شود اثبات نميکنيم بلکه بتقسيمي ديگر وباحکام اقسام آن اثبات
ميکنيم همچنانکه درين محل ميگوييم که دلالت لفظية يا آنست که از زيد صادر گشت يا از عمرو
ويا از خالد واول از وضعية وعقلية وطبيعية خارج نيست ودوم همچنين وسيم همچنين
پس مطلق دلالت لفظية ازين سه خارج نباشد اگر گويي که پس انحصار درين سه موقوف گشت

بران تقسيم وانحصار وآن بر ديگري وهمچنين تا تسلسل لازم آيد گوييم که جايز است که
حصر دوم يا غير او محتاج بدليل نباشد يا دليلش غير استقرا باشد وآنکه سيد گفته است که
حصر يا داير بين النفي والاثبات است واين بديهيست يا استقرايي ودليلش استقرا است — اعتراض على الشريف
نيز ممنوع است زيراکه در مثل اين که آنچه مي بينم درين مجلس يا کاتب يا دوات يا حصير
ودر مثل قول متکلم که جوهر يا متحيز است يا حال در متحيز حصر نه داير بين النفي والاثبات
ونه دليلش استقرا زيراکه اول بدليل محتاج نيست ودليل دوم عقليست تام يا غير تام
وبدانکه هر قسمت استقرايي را در صورت حصر عقلي ذکر ميتوان کرد لکن قسم اخيرش را
منع ميتوان کرد همچنانکه درين محل ميگويند که دلالت لفظية ازين بيرون نيست که
در وضع را مدخل هست يا نه اول وضعية ودوم ازين بيرون نيست که بمقتضاي طبع
گوينده است يا ني اول طبيعية ودوم عقلية وبرين وارد ميشود که از انکه وضعية
وطبيعية نباشد لازم نمي آيد که عقلية باشد واين منع دفع کرده ميشود باستقرا وتقسيم
باين سه قسم را بدلالت لفظية مخصوص گردانيده اند ودر دلالت غير لفظية همان
وضعية وعقلية ذکر مي کنند لکن ظاهر آنست که دلالت غير لفظية طبيعية نيز مي باشد — فايده
زيراکه کسي را اگر دردي عارض ميشود همچنانکه بمقتضاي طبع او لفظ اخ صادر ميشود
در روي ابروش هم بمقتضاي طبع هيأتها پيدا مي گردد که بر دردش دلالت ميکند
وچونکه دلالت طبيعية وعقلية مضبوط نبودند زيراکه فهم وطبع شخصي مخالف ديگران
مي باشد بخلاف دلالت وضعية که بر هر لغتي قومي معلوم متفق اند بحث را مخصوص
گردانيدند بدو وصاحب کشف او را تعريف بدين وجه کرده است که فهم معنيست
از لفظ وقتي که گفته شود بنسبت با کسي که بوضع اين لفظ دانا باشد وبدين قيد اخير

احتراز کرده است از دلالت طبیعیه زیرا که در آخ مثلا فهم معنی بسبب دانستن وضع
نیست زیرا که وضع نیست بلکه بسبب آنست که طبع شنونده بمعنی میرسد و از دلالت
عقلیه زیرا که دلالت لفظی که از پس دیوار شنوده میشود بر وجود گوینده اش موقوف
بر دانستن وضع نیست زیرا که دانا بوضع و غیر دانا در فهم کردن این معنی برابر اند
بلکه از لفظی که موضوع نباشد هم این معنی فهم میشود و چنین بگفت که بنسبت کسی که عالم
باشد بوضع لفظ از برای این معنی بلکه عالم بوضع را مطلق ذکر کرد تا دلالت تضمن
و التزام خارج نشود و برین تعریف از دو وجه شک ایراد کرده اند یکی آنکه مشتملست
بر دور زیرا که وضع نسبتیست میان لفظ و معنی و دانستن هر نسبت موقوفست بر
دانستن طرفینش پس دانستن وضع موقوف باشد بر فهم لفظ و معنی پس اگر فهم معنی
موقوف باشد بر دانستن وضع چنانچه تعریف بران دلالت میکند دور لازم آید
و جوابش آنست که فهم معنی در زمان شنودن لفظ موقوفست بر آنکه پیشتر وضع دانسته
شده باشد و پیشتر وضع را دانستن موقوف نیست بر فهم معنی درین زمان بلکه موقوف
بر فهم اوست در زمان پیشتر و بدین معنی اشارت کرده است شیخ ابو علی در شفا آنجا که
گفته است که هرگاه که نقش بندد در خیال شنوده لفظی که صورت بسته باشد در نفس
معنی او بعد از ان و شخص بداند که این شنوده موضوع از برای این مفهوم است
پس هر بار که از راه حس آن لفظ پیش نفس حاضر شود التفات میکند بمعنای او پس
بودن لفظ بدین حیثیت که هر بار که از راه حس پیش نفس حاضر گردد التفات کند
بمعنای او دلالت است و این سبب آن می باشد که پیشتر وضع دانسته شده باشد
و لفظ و معنی پیش نفس محفوظ باشد و این که شیخ لفظ را بمسموع قید کرده در تخیل

ذکر کرده و در معنی تعقل مرادش این نیست که طریق دانستن لفظ غیر شنودن نیست
اعتراض علی الشریف
و محل نقش بستن لفظ البته خیال است و از ان معنی البته عقل چنانکه سید میگوید
زیرا که او اول بنانی است با آنکه گذشت که نقوش کتابت دال بر الفاظند و لفظی که
اعتراض علی الشریف
مسموع میگردد اگرچه که جزئیست و محل او خیالست اما آنکه نقوش بر دو دلالت می کند
اعتراض علی الشریف
کلی است زیرا که بشخصی مخصوص نیست پس محل ارتسام او عقل است و معنی بسیار
که از جزئیات محسوسه می باشد و محل ارتسام آن خیال است پس شیخ بنای کلام
بر حکم اکثر کرده است شک دوم آنست که فهم صفت شنونده است و دلالت صفت
لفظ پس تعریف این بدان جایز نباشد و بعضی این اشکال را قوی شمرده اند حتی که
تعریف را تغییر کرده اند و گفته که دلالت لفظیه وضعیه بودن لفظ است بحیثیتی که
اگر ذکر کرده شود معناش فهم کرده شود بسبب دانستن وضعش شارح رحمه الله
میگوید که تحقیق آنست که اینجا چهار چیز است لفظ و او نوعیست از کیفیات مسموعه
و معنی که لفظ از برای او وضع کرده شده است و نسبتی عارض میان ایشان که وضع
است و معنای وضع گردانیدن لفظیست در مقابله معنایی بدین وجه که وضع کننده
گوید که هر وقت که این لفظ را بشنوید این معنی را فهم کنید و نسبتی دیگر میان ایشان که
عارض میگردد بعد از نسبت اولی و این دلالتست پس وقتی که دلالت را بلفظ نسبت
میکنند میگویند که او دالست یعنی بودن لفظ بحیثیتی که وقتی که اطلاق کرده شود دانا
بوضع معنی را از و فهم کند و وقتی که او را بمعنی نسبت می کنند میگویند که او مدلول
لفظ است یعنی بودن او بحیثیتی که فهم شود از لفظ وقتی که اطلاق کرده شود و این
هر دو معنی لازم دلالت اند پس تعریف او بهر کدام اینها جایز باشد وقتی که این

مقرر گشت میگوییم که لا نسلّم فهمی که در تعریف دلالت مذکور گشت صفت سامع است
وقتی چنین بودی که فهم مصدر مبنی للفاعل بودی و چنین نیست بلکه مصدر مبنی
للمفعول است زیرا که معنای وی اینست که بودن معنی مفهوم از لفظ و این همچنانست که
گفته میشود که بشگفت آورد مرا ضرب زید گاه زید فاعل می باشد و معنی چنین میشود که
بشگفت آورد مرا بودن زید زننده و گاه مفعول می باشد و معنی چنین میشود که بشگفت
آورد مرا بودن زید زده شده و اینجا معنی که فهم بدو مضاف شده است مفعول است
پس معنای ترکیب چنین میشود که بودن معنی مفهوم از لفظ و شک نیست که این صفت
سامع نیست و چونکه دانسته شد که بودن معنی مفهوم از لفظ و بودن لفظ بحیثیتی که
از و معنی مفهوم گردد هر دو لازم دلالت اند و تعریف او بهر کدام ایشان درست
پس از اول بدوم تغییر کردن همچنانکه بعض کردند حاجت نیست آمدیم بشرح کلام
مصنف و میگوییم که دلالت وضعیه مر لفظ را ازین بیرون نیست که مطابقت است
یا تضمن یا التزام و وضعیه قید کرد تا طبیعیه و عقلیه خارج شوند و مر لفظ را گفت
تا خط و عقد و نصب و اشارت که اینها را دوال اربعه میگویند خارج شوند و بیان
وجه حصر اینست که چیزی که لفظ بواسطه وضع برو دلالت می کند ازین بیرون نیست که
تمام موضوع له است یا جزو او یا خارج از و عقلا احتمالی دیگر نیست اگر تمام موضوع له
باشد دلالت را مطابقه میگویند زیرا که لفظ و معنی با یکدیگر مطابق و موافق اند درین که
هر دو تام اند و اگر جزو موضوع له باشد دلالت را تضمن میگویند زیرا که مدلول در ضمن
موضوع له است و اگر خارج باشد دلالت را التزام میگویند زیرا که مدلول لازم
موضوع له است و این مقدار در تعریف اینها تمام نیست بقیدی دیگر احتیاج است

لاجرم گفت لکن من حیث هی کذلک احترازا عن اللفظ المشترک بین الکل
والجزء وبین الملزوم واللازم یعنی واجبست که تعریف هر کدام اینها مقید
شود بقید حیثیت مثل آنکه گوییم که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
از آن حیثیت که تمام موضوع له است و همچنین در تعریف تضمن و التزام زیرا که
اگر قید نباشد تعریف بعض اینها بر بعض دیگر صادق می آید زیرا که روا است که
لفظی مشترک باشد میان کل و جزو همچون لفظ امکان که مشترکست میان امکان
خاص و امکان عام و هم روا است که مشترک باشد میان ملزوم و لازم همچون
لفظ شمس که مشترکست میان جرم و نور او پس اگر در تعریف مطابقه قید حیثیت
اعتبار کرده نشود بدلالت تضمن و التزام منتقض گردد یعنی بر هر کدام ایشان
صادق آید اما انتقاض بدلالت تضمن از جهت آنکه وقتی که لفظ امکان اطلاق
کرده شود و از وی امکان خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بتضمن است
نه بمطابقه با آنکه برو صادقست که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له و با قید
حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگرچه که دلالتست بر تمام موضوع له لکن نه از آن
جهت است که تمام موضوع له است بلکه از آن جهت است که جزو موضوع له است
زیرا که اگر لفظ امکان برای او موضوع نگشتی این دلالت بحال خود خواست بود
و اما انتقاض بدلالت التزام از جهت آنکه وقتی که لفظ شمس اطلاق کرده شود و از وی
جرم اراده کرده شود دلالت او بر نور بالتزام است نه بمطابقه با آنکه برو نیز
صادق است که دلالتست بر تمام موضوع له و با اعتبار قید این انتقاض نیست زیرا که
اگرچه که دلالتست بر موضوع له لکن نه از آن جهت است که موضوع له است بلکه

ازان جهت است که لازم موضوع له است حتی که اگر از برای او موضوع نبودی
این دلالت تفاوت نمیکرد و همچنین اگر در تعریف دلالت تضمن و التزام قید
حیثیت اعتبار کرده نشود تعریف هر کدام ایشان منتقض میشود بدلالت مطابقه
اما تعریف تضمن از جهت آنکه وقتی که از لفظ امکان امکان عام اراده کرده شود
دلالت او بر و بمطابقه است با آنکه بر و صادق است که دلالت بر جزو موضوع له
و با اعتبار قید انتقاض نیست زیرا که از آن جهت نیست که جزو موضوع له است و اما
تعریف التزام از جهت آنکه وقتی که از لفظ شمس نور اراده کرده شود دلالت
مطابقه است و حال آنکه صادق است که دلالت بر لازم موضوع له لکن نه از آن
جهت که لازم است و همچنین در تعریف تضمن و التزام نیز اگر قید اعتبار کرده نشود
تعریف هر کدام بدیگر منتقض میشود زیرا که اگر فرض کنیم لفظ شمس یکبار موضوع از
برای مجموع جرم و نور پس وقتی که اطلاق کرده شود و جرم اراده کرده شود دلالت او
بر نور بالتزام خواهد بود با آنکه صادق است که دلالت بر جزو موضوع له و وقتی که
مجموع اراده کرده شود دلالت بر نور بتضمن خواهد بود با آنکه صادق است که دلالت
بر لازم موضوع له و بقید حیثیت این دو انتقاض نیز دفع میشود بر قیاس گذشته
و چون این را شامل تحقیق نبود مصنف ذکر نکرد سایر شراح غیر شارح فاضل این
موضع را بدین وجه توجیه کرده اند و این محل نظر است زیرا که گفتند که وقتی که از
امکان امکان خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بمطابقه نیست و وقتی که
از لفظ شمس جرم اراده کرده شود دلالت بر نور بمطابقه نیست و این ممنوع است
بلکه در اول دلالت بر امکان عام هم بمطابقه است هم بتضمن و در دوم دلالت

بر نور هم بمطابقه است هم بالتزام غایتش آنست که لفظ را بر معنی دو دلالت باشد
از دو جهت مختلف و درین فسادی نیست و همچنین در طرف تضمن و التزام کسی
نگوید که لفظ بر معنی مطابقی دلالت نمیکند مگر وقتی که گوینده آن معنی را اراده کرده باشد
که اگر دلالت بر اراده موقوف نباشد پس دلالت مقتضای ذات لفظ باشد
و وقتی که چنین باشد پس هر لفظی را معنی معین باشد که البته بر و دلالت کند و بر غیر آن
دلالتش جایز نباشد پس معلوم گشت که دلالت موقوفست بر اراده که جاری باشد
بر قانون وضع و نمی بینی که لفظ مشترک مادام که قرینه یافت نشود که دلالت کند که
گوینده کدام معنی اراده کرده است بر هیچ کدام دلالت نمی کند زیرا که میگوییم که مسلم که
دلالت بمقتضای ذات لفظ نیست لکن ازین لازم نمی آید که موقوف بر اراده باشد
بلکه موقوف بر وضع است زیرا که ما را بضرورت معلوم است که هر که وضع لفظی
از برای معنی دانسته باشد بصورت آن لفظ در خیالش باشد و صورت آن معنی نیز
در قلبش باشد هر وقت که آن لفظ را می شنود البته آن معنی را تعقل میکند یعنی بدو التفات
و توجه میکند خواه آن معنی مراد گوینده باشد و خواه نباشد و شک نیست که هر که
وضع لفظ مشترک را از برای معانی دانسته باشد در وقت شنودن او آن معانی را
تعقل میکند آری تا مراد گوینده متعین گردد موقوفست بر قرینه لکن میان مراد بودن
معنی و دلالت بر و فرق بسیارست و توجیه کلام درین مقام آنست که لفظ مشترک
میان کل و جزو و میان ملزوم و لازم را دلالت بر جزو بمطابقه و تضمن و دلالت
بر لازم بمطابقه و بالتزام پس وقتی که دلالت بر جزو بتضمن و بر لازم بالتزام اعتبار
کرده شود بر هر کدام صادقست که دلالت بر تمام موضوع له پس تعریف دلالت

مطابقه بهر کدام ایشان منتقض شود و وقتی که قید حیثیت اعتبار کرده شود هر دو نقض مندفع میشوند زیرا که هیچ کدام ایشان از آن جهت نیست که تمام موضوع له است و همچنین وقتی که دلالت بر جزو یا بر لازم بمطابقه اعتبار کرده شود صادقست که دلالت بر جزو یا بر لازم پس تعریف ایشان بمطابقه منتقض شود و چون که قید اعتبار کرده شود نقض مندفع میشود کسی نگوید که دلالت این دو مشترک که فرض کرده شده بر جزو و بر لازم بمطابقه است و بس نه بتضمن و نه بالتزام زیرا که وقتی که لفظی را بر معنایی دلالت اقوی باشد دلالت اضعف نمی باشد زیرا که میگوییم که این وقتی باشد که آن هر دو دلالت از یک جهت باشد و اما وقتی که از دو جهت باشد همچنانکه فرض کرده ایم مسلم نیست و چون مصنف گفت که دلالت بر چیزی که از موضوع له خارج باشد التزام است و شبهه نیست که لفظ بر هر چیزی که از موضوع له او خارج باشد دلالت نمیکند پس از برای تعیین آن خارج که چگونه می باید تا لفظ برو دلالت کند گفت و یعتبر فی الالتزام اللزوم الذهنی اذ لا فهم دونه لا الخارجی لحصول الفهم دونه کما فی العدم والملکه یعنی شرط دلالت التزام لزوم ذهنی است میان موضوع له و خارج و معنی لزوم ذهنی میان ایشان آنست که ممکن نباشد که موضوع در ذهن حاصل شود بی این خارج که اگر این لزوم نباشد از لفظ آن خارج فهم نمیشود زیرا که فهم معنی از لفظ بوجهی که وضع را در و مدخل باشد یا بدان میتواند بود که لفظ از برای او موضوعست یا بدانکه ذهن از موضوع له بدو انتقال میکند و بر تقدیری که لزوم ذهنی نباشد هیچ کدام ازین دو سبب متحقق نمیشود پس لفظ برو دال نباشد و درین کلام نظرست زیرا که در دلالت تضمن لفظ از برای معنی تضمنی موضوع نیست

و این ظاهرست و از موضوع له نیز ذهن بدو انتقال نمیکند بلکه عکس اینست زیرا که دلالت تضمن دلالتست بر چیزی که بالفعل جزو موضوع له باشد و شک نیست که جزو چیزی در ضمن او می باشد و مقدم برو پس چگونه درست باشد از کل انتقال ذهن بدو و دلالت تضمن آن نیست که کسی بعد از فهم موضوع له جزو او را علی حده ملاحظه کند زیرا که بدین اعتبار جزو نیست پس اولی آنست که چنین گفته شود که فهم معنی از لفظ یا بسبب آنست که لفظ از برای او موضوع باشد یا بسبب آنکه موضوع له بی او در ذهن نمیتواند بود و برین تقدیر نقض وارد نمیشود کسی نگوید که بسیارست که از لفظی بعد از فهم موضوع له در وقتی معنایی فهم میکنیم و در وقتی دیگر فهم نمیکنیم و این دلالت غیر التزامی نمیتواند بود و حال آنکه اینجا لزوم ذهنی نیست و نیز سماع دلالت میکند بر معناش و مطابقه و تضمن نیست پس ضرورت التزام باشد و لزوم ذهنی نیست میان این معنی و موضوع له زیرا که فهم این از آن بتکلف و بعد از تأمل می باشد زیرا که میگوییم که دلالت را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق میکنند یکی فهم معنی هر بار که لفظ شنوده شود همچنانکه از شفا نقل کرده شد و دوم فهم معنی وقتی که لفظ شنوده شود و این لزوم تقاضا نمیکند لکن اصطلاح منطق برین نیست بلکه بر اولست آری اصطلاح اهل عربیت و اصول بر دوم است و اگرچه که ظاهر عبارت صاحب کشف در تعریف چنانکه گذشت بر دوم دلالت میکند لکن وقتی که در التزام لزوم ذهنی شرط کرد معلوم گشت که مرادش از لفظ عند معنای کماست پس لفظ را بر معنایی که دایم ازو فهم نمیشود پیش اهل منطق دلالت نیست بلکه دلالت مجموع لفظ و قرینه را است و سماع اگر بعد از تصور موضوع له او بکمال دایما از وذهن معنی مراد انتقال

نمیکند دلالت لفظ معما بر و ممنوعست و اگر انتقال میکند پس نقض وارد نیست
و در دلالت التزام شرط نیست که هر وقت که موضوع له در خارج متحقق شود
لازم متحقق شود و این را لزوم خارجی میگویند زیرا که اگر شرط بودی التزام یا
فت نشدی و تالی باطلست از برای آنکه عدم همچون عمی دلالت میکند بالتزام
بر ملکه همچون بصر زیرا که معنای عمی عدم و بصر نیست تا بصر جزو او باشد بلکه عدم است
مضاف ببصر باعتبار آنکه مضافست بدو و مضاف الیه از مضاف باعتبار آنکه
مضافست البته خارج میباشد با وجود که عمی و بصر در خارج با همدیگر جمع نمیشوند
و قول مصنف که و دلالة اللفظ المرکب داخلة فیه اذ المعنی من وضع اللفظ
للمعنی وضع عینه لعینه او وضع اجزائه لاجزائه بحیث تطابق اجزاء اللفظ
اجزاء المعنی جواب سوالیست که بر حصر دلالات وضعیه درین سه قسم متوجه میشود
تقریر سوال آنست که دلالت لفظ مرکب وضعیه است و ازین سه قسم خارج
زیرا که مطابقه نیست بجهت آنکه واضع او را از برای معنای ترکیبی وضع نکرده است
و تضمن نیست بجهت آنکه آن معنی جزو موضوع له او نیست و التزام نیست بجهت آنکه
آن معنی لازم موضوع له نیست و حاصل کلام آنست که این هر سه قسم تابع وضعند
و در لفظ مرکب وضع متحقق نیست پس این اقسام در وی متحقق نباشد کسی در جواب
این سوال نگوید که لفظ مرکب ازین خالی نیست که موضوع هست از برای معناش
یا نی و بهر تقدیر سوال متوجه نیست اما بر تقدیری که موضوع باشد خود ظاهر زیرا که
بنای سوال موضوع نابودن او بوده و اما بر تقدیری که موضوع نباشد بجهت آنکه برای
تقدیر دلالتش وضعیه نخواهد بود و کلام در دلالات وضعیه است زیرا که میگوییم که معنای

دلالات وضعیه چنانکه قوم تفسیر کرده اند آنست که وضع را در وی مدخلی باشد نه آنکه لفظ
بر موضوع له دلالت کند و اگر نی دلالت تضمن و التزام وضعیه نباشد و بر تقدیر
دلالت مرکب وضعیه باشد زیرا که وضع مفردات را در دلالت او دخلی هست آری
اگر چنین گفتندی که دلالت وضعیه بنسبت با هر لفظی آنست که وضع او را مدخلی باشد
سوال مندفع میشد و تقریر جواب اینست که دلالت مرکب داخلست در دلالت مطابقه
و چون مصنف ضمیر فیه را مذکر آورده است پس دلالت را تاویل میباید کرد بان
مع الفعل و جهت داخل بودن او دران آنست که گوییم که مراد از وضعی که در تعریف
دلالت مطابقه واقع شده است وضع نفس لفظ از برای معنی نیست و بس بلکه اعم است
که وضع این لفظ از برای این معنی باشد یا وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی
بوجهی که اجزای لفظ مطابق اجزای معنی باشد و این دوم در دلالت مرکب متحقق است
پس معلوم گشت که از ان اقسام خارج نیست و برین جواب اعتراض کرده اند که دلالت
مرکب لازم نیست که بمطابقه باشد زیرا که دلالت او تابع دلالت اجزاست و دلالت
اجزا گاه بمطابقه باشد و گاه بتضمن و گاه بالتزام و این اعتراض از دو وجه وارد نیست
یکی آنکه منع را حاصل جواب منع داخل نابودن دلالت مرکب است دران سه قسم
و ظاهر ست که این اعتراض این منع را دفع نمیکند و آنکه گفت که دلالت مرکب داخلست
در دلالت مطابقه سند این منع است و از و اخص پس دفع او مفید نیست و دوم آنکه
احتمال دارد که سایل دلالت مرکب را بنسبت با معانی مطابقیه اجزا اعتبار کرده باشد
و بران تقدیر دلالت مرکب البته مطابقه خواهد بود و اگر فرض کنیم که سوال عام است
هم جواب مصنف را با آن تطبیق میتوان کرد بدانکه گوییم که ضمیر فیه راجع است بدلالت

ثلث بدان تا دلیل که ما ذکرنا اعتبار کنیم و ظاهر کلام معترض بران دلالت میکند که هر
وقت که دلالت اجزا بتضمن باشد دلالت مرکب هم بتضمن می باشد و همچنین در التزام
و این درست نیست بلکه تفصیل کلام درین مقام اینست که دلالت مرکب از دو مفرد
مثلا یا بر مدلول هر دو مفرد باشد یا بر مدلول یکی ازین دو مفرد یا بر مدلولی که نه مدلول
هر دو باشد و نه مدلول یکی بلکه لازم مجموع من حیث المجموع باشد و قسم اول یا دلالت
باشد بر دو مدلول که هر کدام مدلول یک مفرد باشد یا بر مدلول واحد که مدلول
هر کدام ازین دو مفرد باشد و درین شق اخیر دلالت مرکب بران مدلول یا بتضمن است
یا بالتزام زیرا که آن مدلول اگر از هر دوی ایشان خارج نباشد دلالت مرکب برو
بتضمن است برابر است که مدلول تضمنی هر دو باشد همچون دلالت این مرکب که انسان
حیوانست بر جسم یا مدلول مطابقی یکی و تضمنی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر حیوان
یا مدلول مطابقی یکی و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب که انسان ضاحک است
بر ضاحک یا مدلول تضمنی یکی باشد و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر ضحک
و اگر از هر دوی ایشان خارج باشد دلالت مرکب برو بالتزام است همچنانکه دلالت
این مرکب بر متعجب و نمیتواند بود که این مدلول عین مدلول مطابقی هر دو مفرد باشد زیرا که
بران تقدیر مفردان مترادفان می باشند و بحسب معنی ترکیب حاصل نمیشود و این وقتی
صحیح باشد که حمل چیزی بر نفس خودش درست نباشد فاما اگر درست باشد چنانکه
در کلام بعضی از محققان بدان تصریح واقع است و مبنای کلام این کتاب در بسیاری
از مباحث تصدیقات برانست پس مثل سواد سواد است قضیه شود و هر قضیة البته
مرکب است و شق اول یعنی آنکه دو مدلول باشد هر یکی مدلول یک مفرد منحصر است

فایده

در شش قسم زیرا که دلالت این دو مفرد برین دو مدلول ازین بیرون نیست که
یا بمطابقه باشد یا بتضمن یا بالتزام یا دلالت یکی بمطابقه و دیگر بتضمن یا دلالت
یکی بمطابقه و دیگر بالتزام یا دلالت یکی بتضمن و دیگر بالتزام در قسم اول دلالت مرکب
بران دو مدلول بمطابقه است و این ظاهرست و در دوم بتضمن است همچنانکه دلالت
انسان حیوانست برین که ناطق حساس است و در سیم بالتزام همچنانکه دلالت او
برین که قابل صنعت کتابت ماشی است و در چهارم بتضمن همچنانکه دلالت او برین که
انسان حساس است زیرا که مجموع جزو و جزو جزو جزو است و در پنجم بالتزام همچنانکه
دلالت او برین که انسان ماشی است زیرا که مجموع جزو و خارج خارج است و در ششم
نیز بالتزام است زیرا که مجموع جزو و خارج خارج است همچنانکه دلالت او برین که
ناطق ماشی است و قسم دوم یعنی دلالت مرکب بر مدلول یک مفرد بتضمن است اگر
مدلول مطابقی یا تضمنی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت مرکب مذکور بر انسان و بر
ناطق و بالتزام است اگر مدلول التزامی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت او بر ضاحک
و قسم سیم یعنی دلالت مرکب بر چیزی که نه مدلول یک مفردش باشد و نه مدلول هر دو
بلکه لازم مجموع باشد بالتزام است و بس زیرا مدلول مطابقی مرکب مدلولات مطابقیه
مفرداتش می باشد و مدلول تضمنی او جزوی می باشد از ان مدلولات و این
هیچ کدام از انها نیست پس دلالت مرکب پانزده قسم شد و هیچ کدام آنها از ان سه قسم
خارج نیست و قولش که و دلالة هیئة الترکیبات بالوضع ایضا جواب سوالی
دیگرست که بر جواب اول متوجه میشود و تقریر سوال آنست که در دلالت مرکب
هیچ کدام از ان دو چیز که ذکر کردند متحقق نیست نه وضع نفس لفظ از برای نفس معنی

ونه وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی اول خود ظاهر و دوم از جهت آنکه از جمله
اجزای لفظ یکی جزو صوری است یعنی هیأت ترکیب او موضوع نیست که اگر موضوع
بودی ترکیب الفاظ بارادهٔ شخص نبودی بلکه همچون مفردات موقوف بودی بر دانستن
وضع آن و این واقع نیست زیرا که هر شخص الفاظی را که وضع آن دانسته است بهر وجه که
میخواهد ترکیب میکند وتقریر جواب آنست که مرکب همچنانکه لفظا مشتمل است بر اجزای
ماده همچون لفظ انسان و کاتب درین مرکب را که انسان کاتب است و بر جزو صوری
که هیأتیست که از ترکیب هر دو حاصل میشود همچنین معنای او نیز مشتمل است بر اجزای
مادیه که معنای آن دو لفظ است و بر جزو صوری که نسبت است میان ایشان
و همچنانکه اجزای مادیهٔ لفظ موضوعست از برای اجزای مادیهٔ معنی هیأت ترکیب
لفظ نیز موضوعست از برای هیأت ترکیب معنی غایتش آنست که این وضع وضع
نوعیست نه وضع شخصی همچنانکه در بیشتر مفردات مثل افعال و سایر مشتقات و تثنیه
و جمع و غیر آن که وضع همه اینها نوعیست و ازین جهت که دلالت هیأت ترکیب
موقوف بر وضع است هیأت ترکیبها بحسب لغتها مختلف میشود مثل آنکه تقدیم
مضاف الیه در لغت عربی ممتنع است و در پارسی فی الجمله واقع است و در ترکی اصل
تقدیم است و چون وضع آن نوعی است نه شخصی لاجرم ارادهٔ شخص را نیز مدخلی هست
در ترکیب الفاظ لکن بکلی بدو مفوض نیست بلکه رعایت قواعد وضع لازم است
شارح رحمه الله میگوید که درین جواب نظر است زیرا که یکی از دو فساد لازم می آید
یا آنکه دلالت لفظیهٔ وضعیه درین سه قسم منحصر نباشد یا آنکه در دلالت مطابقه منحصر
باشد از برای آنکه وضعی که در تعریف این اقسام مذکور شده است مراد از و اگر وضع

شخصی باشد فساد اول لازم می آید زیرا که وضع مرکب شخصی نیست و اگر اعم باشد
از نوعی و شخصی فساد دوم لازم می آید زیرا که معنی تضمنی و التزامی مدلول
مجازی اند و لفظ از برای مدلول مجازی نیز موضوعست همچنانکه ائمهٔ اصول
گفته اند پس حق در جواب آنست که گفته شود که هیأت ترکیبی جزو لفظ باشد
وقتی چنین بودی که لفظ بودی و اگر مسلم داریم که جزو لفظ است لا نسلم که مثل این
جزو را در ترکیب اعتبار باشد زیرا که معتبر در ترکیب اجزایی اند که میان ایشان ترتب
باشد و همچنانکه بعد ازین ذکر کرده خواهد شد و این کلام شارح محل بحث است
زیرا که متبادر از وضع در عرف و اصطلاح آنست که لفظ را تعیین کرده باشند از برای
آنکه از نفس او معنی فهم شود اعم که این تعیین شخصی باشد یا نوعی و در مجاز این معنی واقع
نیست بلکه واضع گفته است که لفظی که از برای معنی وضع کرده شده وقتی که مانعی باشد
از ارادهٔ آن معنی بر چیزی که با او بوجهی مخصوص مناسبت داشته باشد حمل کنند آری
برین نیز بوجهی وضع اطلاق میکنند و این تعلق بفهم معنی ندارد در فهم معنای مجازی
وجود و عدم این برابر است فایدهٔ این همان صحت استعمال لفظ است در معنای مجازی
فی الجمله هر جا که وضع مطلق مذکور شود هر چند که اعم از شخصی و نوعی مراد باشد این را
شامل نمی باشد و نیز مدلول تضمنی و التزامی غیر مدلول مجازی اند زیرا که مدلول تضمنی
مثلا جزو است در ضمن کل و سابق بر و و مدلول مجازی جزو یست که بعد از فهم کل
ملاحظه کرده شود و در آن حال بوصف جزئیت موصوف نیست و ازین جهت است که
از ائمهٔ اصول بسیار می شنوی که دلالت التزامی دیگر است و فهم مجازی دیگر یا آنکه
اگر مسلم داریم که هر دو یکی اند و وضع نیز تعیینی را که در مجاز هست شامل است هم لازم

لا نسلم که

نمی آید که دلالت در مطابقه منحصر باشد غایتش آنست که لفظ را بر جزو و لازم دو دلالت
باشد همچنانکه گذشت و عجب اینست که آنجا تحقیق و تقریر کرد بوجهی که برای مزید نیست
که جایز بلکه واقع است که لفظ از برای مدلول تضمنی بحقیقت موضوع باشد و نهر دو
دلالت در وی متحقق باشد و اینجا تمثیل این وضع دلالت تضمن را نفی میکند نمیدانم که از
مثل او چی این چون واقع شود و این بجهت آنست تا دانسته شود که فضل و کمال
کسی با از سهو ظاهر نمی رهاند و نیز از سوق کلامش چنین ظاهر میشود که اختیار کرده است
که مراد از وضع وضع شخصی است نه اعم و آنکه سایل گفت که دلالت مرکب از اقسام
خارج است زیرا که درو نه نفس لفظ موضوعست از برای نفس معنی نه اجزای آن
از برای اجزای این زیرا که هیات موضوع نیست جواب میگوید که هیات جزو نیست
و بر تقدیری که جزو باشد از اجزایی که در ترکیب معتبر باشد نیست و مراد از انکه
گفتیم که یا نفس لفظ موضوع باشد یا اجزا اجزاییست که در ترکیب معتبر باشد و پوشیده
نیست که وضع را بشخصی تخصیص کردن تا دلالت بیشتر الفاظ خارج شود بغایت
دورست و نیز جزو را درین محل هر آنچه ذکر کرد قید کردن تکلف و بعد ازین
مصنف خواست که بیان کند که ازین اقسام کدامین مستلزم دیگراند و کدامین نی
پس گفت والتضمن والالتزام تستلزمان المطابقة ولا یستلزم المطابقة
التضمن لجواز ان یکون المسمی بسیطا ولا الالتزام لجواز ان لا یکون لازم
بین ملزوم ذهنه ذهنه شبهه نیست که نسبت میان سه چیز بمقایسه هر کدام ایشان
با دوی دیگر شش میشود و ازین شش مصنف چهار را ذکر کرد و دو را بفهم سامع
باز گذاشت اما چهاری که ذکر کرد اینست که تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و او

مستلزم هیچ کدام از ایشان نیست دلیل اول بدین وجه استدلال کرده اند که زیرا که
هر دوی ایشان تابع مطابقه اند و تابع از ان حیثیت که تابع است بی متبوع یافت
نمیشود و قید حیثیت از برای آنست تا تابع اعم همچون گرمی بنسبت آتش خارج شود
زیرا که بی آتش یافت میشود قوم در کتب بدین وجه ذکر کرده اند واگرچه که دعوی شان
صحیح است لکن در دلیل خطا کرده اند از چند جهت یکی آنکه حال در تبعیت بعکس اینست
زیرا که فهم جزو مطلقا سابق است بر فهم کل اگر کسی گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست
بلکه فهم جزو است از لفظ و این مقدم بر فهم کل نیست بلکه متقدم فهم جزو است نه از لفظ
جواب گوییم که فهم جزو بهر حال مقدم است از فهم کل و ما دام که جزو از لفظ فهم نشود
فهم کل ممکن نیست و این ضروریست زیرا که کل همان اجزاست چیزی دیگر نیست
باز اگر گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو از ان حیثیت که جزو است
چنانکه از تعریف او معلوم گشت و فهم جزو از ان حیثیت موقوف بر فهم کل است
جواب گوییم که معنای حیثیت اینجا اینست که فهم جزو بسبب آنکه جزو است نه فهم جزو
بصفت آنکه جزو است پس مفهوم همان ذات جزو باشد و این بر فهم کل متقدم است
و همچنین فهم بعض لوازم نیز بر فهم ملزوم مقدم است همچنانکه در ملکه و عدم گفتیم دوم
آنکه در کبری اگر قید حیثیت اعتبار کرده شود چنانچه مذکور گشت حد وسط مکرر نباشد
و اگر اعتبار نکرده شود کبری جزئی باشد سوم شاید که کسی گوید که لا نسلم که اگر در کبری
قید حیثیت اعتبار کرده شود حد وسط مکرر نباشد زیرا که قید محمول کبری متعلق است
نه بموضوعش و معنی چنین است که تابع یافت نمیشود ما دام که بصفت تابعیت باشد
بی متبوع لکن این دلیل از اصلش صحیح نیست از برای آنکه از تابع اگر مرادشان موخر

در فهم است صُغری صحیح نیست چنانکه دانسته شد و اگر مراد آنست که از وضع تبعیت
مقصود باشد کُبری صحیح نیست زیرا که مقصود بالتبع در ان حال که مقصود بالتبع است
بسیارست که بی مقصود اصلی یافت میشود سیم آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم
آید که مطابقه نیز مستلزم تضمن و التزام باشد زیرا که متبوع است و متبوع از آن حیثیت
که متبوع است بی تابع یافت نمیشود و غایت آنکه در توجیه کلام قوم توان گفت آنست که
مراد شان از مطابقه مستلزم مطابقه است که وضع است بمجاز یا بحذف مضاف
و قید حیثیت متعلق بمحمول کبری است و آنکه میگویند که برین تقدیر نتیجه مقید حاصل
شود و در اول مدعا مطلق بود مندفع است بدانکه تبعیت ایشانرا لازم نیست پس
نتیجه ملزوم مدعا باشد لکن این تمحل است پس طریق بیان این دعوی آنست که تضمن
دلالت لفظ است بر جزو موضوع له از ان جهت که جزو اوست و شک نیست که این
معنی متحقق نمیتواند شد مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد و همچنین دلالت بر لازم
موضوع له از ان جهت که لازم اوست نمیتواند بود مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد
یا خود چنین گوییم که هر دو ی ایشان مستلزم وضعند و وضع مستلزم مطابقه پس ایشان
نیز مستلزم مطابقه باشند و بیان آنکه مطابقه مستلزم تضمن نیست آنست که موضوع له
لفظ گاه هست که بسیط می باشد همچون نقطه و وحدت پس دلالت لفظ بر وی مطابقه
است بی تضمن زیرا که او را جزو نیست و بیان آنکه مستلزم التزام نیست آنست که
جایزست که موضوع له را لازم بیّنی نباشد که از فهم آن فهم این لازم آید یعنی بیّن
بمعنای اخص پس مطابقه باشد بی التزام زیرا که شرط التزام موجود نیست و این
بیان دلالت بران میکند که استلزام معلوم نباشد نه آنکه عدم استلزام معلوم باشد

پس اولی آنست که گوییم که اگر مطابقه مستلزم التزام باشد لازم آید که هر وقت که از
لفظی موضوع له را فهم کنیم چیزی دیگر نیز با او فهم کنیم لکن بضرورت میدانیم که بسیارست که
معانی از الفاظ فهم میکنیم و حال آنکه غافلیم از جمیع اغیار ان و آنکه بعضی در خاطر
گذشته است که ازین تصور امور غیر متناهیه لازم می آید فسادش ظاهرست زیرا که
جایزست که یکی از لوازم موضوع له بواسطه یا بی واسطه ملزوم او باشد پس تصور
بدیشان منتهی شود و امام ذکر کرده است که مطابقه را التزام لازم است زیرا که
هر چیزی را البته لازم بیّنی هست و اقلش اینست که او غیر خودش نیست و هر چیز که
دال باشد بر ملزوم بمطابقه دال خواهد بود بر لازم بیّنش بالتزام پس از جهت دفع
این مصنف گفت واما کونه لیس غیره فغیر بیّن بهذا المعنی بل بمعنی انه اذا علم
مع الشیء علم کونه لا زماله والمعتبر الاول یعنی آنکه گفت که چیزی غیر خودش نیست
لازم بیّن آن چیزست اگر آن خواسته است که بیّن است بمعنی اخص یعنی آنکه
از تصور ملزوم تصور او لازم آید این ممنوعست زیرا که بسیارست که چیزی را تصور
میکنیم و غیر او را تصور نمیکنیم آن کجا ماند که حکم کنیم که او غیر خودش نیست و اگر آن خواسته
است که بیّن است بمعنی اعم یعنی آنکه تصور ملزوم و تصور لازم بس باشد در حکم
بلزوم میان ایشان مسلم لکن مفید نیست زیرا که معتبر در التزام معنی اخص است
همچنانکه گذشت کسی نگوید که بیّن بمعنی اخص اگر معتبر باشد در التزام لازم آید که لزوم
خارجی معتبر باشد در و و حال آنکه گذشت که لزوم خارجی معتبر نیست و بیان لزوم
آنست که اگر در و لزوم خارجی معتبر نباشد لازم آید که از معنی دیگر اخص نباشد زیرا که
در و لزوم خارجی معتبرست و هر چیز که در اعم معتبر باشد واجبست که در اخص نیز معتبر باشد

وبیان آنکه در معنی دیگر لزوم خارجی معتبرست آنست که لزومی که درو مذکور میشود
آنجا که میگوییم که تصور او با تصور ملزوم یا آنجا که میگوییم که کافی باشد در حکم بلزوم
نمیتواند بود که مراد ازو لزوم ذهنی باشد زیرا که اگر چنین باشد خالی نیست که بمعنی
اخص باشد یا بمعنی اعم و هر دو باطلست اما بمعنی اخص زیرا که وقتی که اخص در مفهوم
اعم معتبر گشت لازم آید که بر هر چیزی که اعم صادق آید اخص نیز صادق آید و آن خود
ثابت که بر هر چیزی که اخص صادق می آید اعم صادقست و اگر نه اعم و اخص نباشند
پس لازم آید که هر دو بحسب ماصدق یکی باشند و این محالست و اما بمعنی اعم زیرا که
تعریف چیزی بنفسه لازم می آید و این نیز محالست زیرا که جواب میگوییم که لزومی
که در معنی اعم بلکه در معنی اخص نیز معتبرست مطلق لزومست نه ذهنی بخصوصه و نه
خارجی بخصوصه کسی نگوید که وقتی که چیزی را میدانیم ازین بیرون نیست که او را
از غیرش تمیز کرده ایم یا نی بر تقدیر دوم او را ندانسته باشیم زیرا که هر دانسته در ذهن
موجودست و هر موجود از غیرش ممتازست و بر تقدیر اول شک نیست که تمیز چیزی
از غیرش بی تصور غیر نمیشود پس تصور غیر لازم دانستن هر چیز باشد زیرا که جواب
میگوییم که لا نسلم که اگر آن چیز را تمیز نکرده باشیم ندانسته باشیم آری لازمست که آن
چیز در ذهن ممتاز از غیر شده باشد لکن دانستن آنکه ممتازست لازم نیست و اگر نه
از هر تصور تصدیقی لازم آید و چنین نیست وبیان آن دو قسمی که مصنف ذکر نکرده است
آنست که هیچ کدام از تضمن و التزام مستلزم دیگری نیستند زیرا که تضمن یافت میشود
بی التزام در مفهومی مرکب که او را لازم بیّنی نباشد و التزام یافت میشود بی تضمن
در مفهومی بسیط که او را لازم بیّنی باشد اگر کسی گوید که وقتی که از لفظی که موضوع باشد

از برای مفهومی مرکب کل از آن جهت که کل است و جزو از آنجهت که جزو است
مفهوم شود تا مطابقه و تضمن متحقق گردد بضرورت ترکیب نیز مفهوم خواهد گشت
و این خارج است از موضوع له پس تضمن مستلزم التزام باشد جواب گوییم که این
مغالطه است از باب اشتباه معروض بعارض زیرا که فهم شونده ذات کل و جزو است
و این مستلزم فهم کل بودن و جزو بودن نیست تا مستلزم فهم ترکیب باشد با آنکه اگر
چنین بودی کافی بود که گوید که کل بودن و جزو بودن خارجست از موضوع بفهم ترکیب
اعتراض علی الشارح
رفتن حاجت نبود شارح رحمه الله چنین گفته است و درین اندک خلجانی هست
از برای آنکه اگر آنکس وصف کل بودن و جزو بودن را از لفظ کل و جزو فهم کرده باشد
از باب اشتباه معروض بعارض بودن ظاهر می باشد فاما اگر از قید حیثیت که در تعریف
دلالات معتبر گشت اخذ کرده باشد از باب اشتباه یک معنی لفظ مشترکست بمعنی
دیگر زیرا که قید حیثیت بمعنی سببیت و بمعنی وضعیت استعمال کرده میشود و در
تعریف بمعنی سببیت است او بر معنی وضعیت حمل کرده است و در کلام امام
کشی واقع شده است که دلالت مطابقه حقیقت است و دلالت تضمن و التزام مجاز
و شک نیست که دلالت حقیقت و مجاز نیست و اگر نه لازم آید که حقیقت و مجاز جمع
شوند و این جایز نیست پس ازین جهت مصنف ازین عدول کرد و گفت و اطلاق اللفظ
علی مدلوله المطابقی بطریق الحقیقه و علی الآخرین بطریق المجاز یعنی استعمال
لفظ در معنی مطابقی بطریق حقیقت است زیرا که استعمال است در موضوع له و استعمال او
در مدلول تضمنی یا التزامی بطریق مجازست زیرا که استعمال است در غیر موضوع له
و نکته که اول حقیقت است و دوم مجاز زیرا که حقیقت و مجاز لفظ را میگویند استعمال را

آري مادام که استعمال واقع نشود لفظ را حقیقت ومجاز نمیکویند پس استعمال طریق
حاصل شدن حقیقت ومجازست وبرین تقدیر ظاهر تر آن بود که طریق را بیان نمیکردی
ذکر کردي بس بایا زاید است یا مُراد از اطلاق اطلاق جزئی است واز طریق کلی
می باید که از خاطر نرود وآنچه پیشتر تنبیه کردیم که مدلول تضمنی والتزامي بدان اعتبار که
مدلول تضمنی والتزامی اند ممکن نیست که لفظ برایشان اطلاق کرده شود ودر زبان
قوم مشهور کشته است که دلالت التزام در علوم مهجورست ودر بیان وجه این
کلام بسیار واقع شده است لاجرم این را علی حده بحثی ساخت وچون که پیش او این
مرضی نبود بلفظ قیل ذکر کرد وگفت الثاني یعني البحث الثاني قیل دلالة الالتزام
مهجورة في العلوم واین قید از برای آنست که در محاورات باتفاق مهجور نیست
بلکه مدار حسن وفصاحت کلام معاني مجازیه است که بعضی از آن مدلولات التزامیه است
واما آنکه اکثر مدلولات التزامیه باشد بدین معنی که اینجا معتبرست واقع نیست
فان ارید به عدم الدلالة فقد بان بطلانه اذ لا معنی لدلالة اللفظ علی المعنی
الا فهمه منه ولازم بیّن چیزی البته از وفهم خواهد شد وان ارید به الاصطلاح
علی عدم استعمال اللفظ في مدلوله الالتزامي فکیف یطلب بالحجة یعنی اصطلاحات
محل مناقشه نیست ومعانی اصطلاحیه را غیر دانستن اصطلاح دلیلی نیست وحال آنکه
قوم برین دلایل عقلیه اقامت میکنند وممکنست که گفته شود که مراد هیچ کدام ازین دو نیست
بلکه آنست که لفظ استعمال کرده نمیشود در مدلول التزامی اما نه بطریق اصطلاح پس
بضرورت بدلیلی اثبات می باید کرد یا خود معنی دوم اختیار کرده شود وآنچه در صورت
دلیل ذکر کرده اند بر بیان سبب اصطلاح حمل کرده شود زیرا که اصطلاح بي

باعثي عبث است واین درست زیرا که باعث بر اصطلاح لازم نیست که
امر کلی قطعي باشد بوجهی که در وقدح را مجال نباشد پس این مقدار مباحثه وتردد کلام
بدین لایق نباشد ووجوه استدلالی که برین دعوي ذکر کرده اند واعتراضاتی که
بران وارد میشود مصنف بدین وجه ذکر کرد که وقد احتجوا علیه بانها عقلیة
ونقضه الغزالي بالتضمن وتمسک بلا تناهي اللوازم واجاب عنه الامام
بان البینة متناهیة وتمسک بان اعتبر اللزوم البین لم ینضبط لاختلافه
بالاشخاص والا لم یفد وجوابه انه لو اعتبر اللزوم البین مطلقا
انضبط المدلول وتقریر کلام آنست که بعضی برین استدلال کرده اند که دلالت
التزام عقلی است زیرا که لفظ از برای مدلول التزامی موضوع نیست وغرض از استعمال
الفاظ فهم معانیست بطریق وضع وامام غزالي برین اعتراض کرده است که
منقوض است بدلالت تضمن واین هم احتمال نقض اجمالی دارد وهم احتمال نقض
تفصیلی اما تقریر نقض اجمالی آنست که این دلیل بجمیع مقدماتش صحیح نیست والا
لازم آید که دلالت تضمن مهجور باشد زیرا که او هم عقلیست اگر گفته شود که تضمن
اقوی است زیرا که جزء موضوع لهاست وانهجر اضعف هجر اقوی لازم نمی آید
گوییم که دقتی که سبب هجر عقلی بودن را داشتند در تضمن موجودست لازم می آید که
مهجور باشد واگر با عقلی بودن ضعف را ضم کنید بر منع اقتصار کنیم وگوییم که لا نسلم
که عقلی بودن وضعف چیزی تقاضا کند که مهجور باشد واما تقریر نقض تفصیلی آنست که
این که تقیید التزام عقلیت اگر این اراده میکنند که عقلی صرفست که وضع را در وی
هیچ مدخلی نیست ممنوعست زیرا که دلالت لفظ بر چیزی از آن جهت که لازم موضوع له است

نمی باشد مگر بواسطهٔ وضع واگر این اراده میکند که وضعی صرف نیست بلکه عقل
با وضع دروی شریک است مسلم لکن این تقاضای مهجور شدن نمیکند همچنانکه در تضمن
پس امام غزالی وقتی که این دلیل را نقض کرد بوجهی دیگر برین استدلال کرد و گفت
دلالت التزام اگر معتبر باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات بی نهایت باشد
و تالی باطلست بیان ملازمه اینست که لوازم هر چیز را نهایت نیست زیرا که
از جملهٔ لوازم اوست سلب هر چیزی که غیر اوست از و و غیر او را نهایت نیست
پس از اعتبار دلالت التزام لازم می آید اعتبار مدلولات غیر متناهیه مر لفظ
واحد را و بطلان این ظاهرست والامام ازین جواب گفته است که ملازمه ممنوعست
وقتی صادق بودی که در التزام همه لوازم معتبر بودی و چنین نیست بلکه معتبر لوازم
بینه است و اگرچه که سلب مطلق غیر هر چیز از و لازم بین اوست همچنانکه ما گفتیم
فاما سلب هر غیر مخصوص لازم بین نیست تا غیر متناهی باشد بلکه لوازم بینه متناهیه
است اگر گفته شود که لوازم بینه نیز غیر متناهی است بدو جهت یکی آنکه هر چیزی که
لازم بینی هست و اقلش آنست که غیر خودش نیست همچنانکه امام گفت پس هر چیز را
لازم بینی باشد و لازمش را نیز لازم بینی باشد پس هر چیز را لوازم بینهٔ غیر متناهیه
باشد و دوم آنکه هر چیزی را البته لازمی هست آن لوازم ازین بیرون نیست که
لازم قریب است یا بعید و آنچه بعید باشد میان او و ملزومش واسطها بی نهایت
نمیتواند بود پس آخرش لازم قریب خواهد بود پس هر چیز را لازم قریبی باشد
و لازمش را نیز لازم قریبی باشد و همچنین و هر لازم قریب بینست پس هر
چیزی را لوازم بینهٔ غیر متناهیه باشد والامام را نمی رسد که در جواب این گوید که

غایتش آنست که هر چیزی را لوازم بینهٔ غیر متناهیه باشد بمعنی اعم لکن معتبر در
التزام بین است بمعنی اخص زیرا که امام در التزام بمعنی اعم اعتبار کرده است
زیرا که در بیان آن سلب غیر هر چیز را از و ذکر کرده و آن بین بمعنی اخص نیست
وسید این را نمی پسندد و میگوید امام سلب غیر را از ان جهت ذکر کرد که اعتقاد
کرده است که بین است بمعنی اخص نه آنکه پیش او معتبر در التزام بین بمعنی اعم باشد
که اگر چنین بودی کافی بودی مارا در اثبات آنکه لوازم بینه غیر متناهیه است
آنچه ذکر کرده شد هر چیزی را لازمست که هیچ یک از اغیارش نیست صواب
در جواب امام آنست که هر لازم قریب پیش او بین است بمعنی اخص همچنانکه
بعد ازین بیان خواهد کرد و همه اینها محل بحث است زیرا که امام این زمان (اعتراض علی الشریف والشارح)
در مقام منع و الزام است و او را کافی است که مستدل را گوید که در نزدیک تو
در دلالت التزام لازم بین بمعنی اخص معتبرست و هیچ کدام از سلب اغیار
مخصوصه و سلب مطلق غیر لازم بین بمعنی اخص نیست و لازم قریب نیز بنزد تو
بین بمعنی اخص نیست پس هیچ کدام ازین سه وجه استدلالت تمام نباشد
و این کلام در غایت توجیه است و در غرض اعتراض تمام و در الزام کافی و نیز آنکه
مستدل گفت که چون هر چیزی را لازم قریبی هست لوازم بینهٔ غیر متناهیه لازم
می آید ممنوعست زیرا که جایز است که دو چیز لازم یکدیگر باشند یا بی واسطه یا
بواسطه پس بعد از یشان لازمی دیگر حاجت نیست و آنچه در دلیلش ذکر کرد که میان (فوایـــد)
لازم و ملزوم واسطهای بی نهایت نمیتواند بود با مطلوبش منافیست زیرا که وقتی که
لوازم مرتبه غیر متناهیه باشد بصورت هر کدام واسطهٔ دیگری خواهد بود الی غیر النهایه

اگر گوید که مراد ما اینست که ازین لوازم غیر متناهیه هر کدام را که اعتبار کنیم میان او
و ملزوم البته واسطها متناهی است و آنکه بعد ازو لوازم و وسایط بی نهایت است
ضرر نمیکند گوییم این نیز ممنوع است زیرا که وقتی که لوازم غیر متناهیه روا داشتی
چرا میان ملزوم و این لازم نیز لوازم غیر متناهیه نتواند بود که وسایط باشند
اگر گوید که زیرا که لازم می آید که غیر متناهی میان دو حاصر محصور باشد گوییم که
در تقسیم کلی لازم و غیر لازم جواب این می آید و نیز لازم بین چیزی لازم نیست که
لازم بین او باشد پس هیچ کدام ازین دو جهت استدلال تمام نیست با آنکه اگر
دلیل غزالی تمام باشد لازم می آید که دلالت التزام واقع نباشد نه آنکه مهجور باشد
زیرا که ممکنست که گفته شود که اگر دلالت التزام واقع باشد لازم می آید که هر لفظ را
مدلولات بی نهایت باشد تا آخر مقدمات و امام برین مدعا بدین وجه استدلال
کرده است که معتبر در التزام ازین بیرون نیست که لزوم بین است یا مطلق لزوم
و هر کدام که باشد لازم است که دلالت التزام مهجور باشد اما اول زیرا که لزوم
بین باختلاف اشخاص مختلف میگردد پس مدلول التزام مضبوط نباشد و اما دوم زیرا که
مطلق لوازم متناهی نیست و ممتنع است که از لفظ مدلولات غیر متناهیه مستفاد گردد
همچنانکه امام غزالی ذکر کرد شارح قول مصنف را که وان لم یفد برین حمل کرده است
و جایزست که گوییم که مرادش اینست که لفظ مطلق لازم را افاده نمیکند ما دام که بین
فایده
نباشد چنانکه گذشت و جواب امام آنست که اختیار کردیم که معتبر لزوم بین است
و آنکه گفت که پس مدلول مضبوط نباشد میگوییم که لا نسلم وقتی مضبوط نبودی که بین
مطلق یعنی آنکه بنظر با همه بین باشد معتبر نبودی اما وقتی که این بین معتبر باشد

همچنانکه در مضافات جهت پوشیده نیست که مضبوط می باشد کسی نگوید که ازین
بیرون نیست که معتبر لزوم بین مطلق است یا مطلق لزوم بین و هر کدام که
باشد لازم می آید مهجور بودن التزام اما اگر مطلق لزوم بین باشد از جهت عدم
انضباط و جایزست که گوییم که از جهت عدم افاده و اما اگر لزوم بین مطلق باشد
از جهت آنکه جایزست که لازم بین مطلق متعدد باشد پس باز منضبط نمیشود
زیرا که جواب میگوییم که در صورتی که متعدد نباشد مدلول متعین می باشد و عدم
انضباط بسبب اختلاف در بعضی صور همچنانکه امام گفت و بسبب تعدد همچنانکه در
دلیل دیگر مذکور گشت تقاضا نمیکند که التزام مطلقا مهجور باشد زیرا که در صورتی
که نه اختلاف باشد نه تعدد معتبر باشد با آنکه اختلاف و تعدد اگر موجب هجر باشد
لازم می آید که هیچ دلالت معتبر نباشد زیرا که وضع نیز مختلف است پس موضوع له
اعتراض علی الشریف
و جزو موضوع له مختلف باشد پس بضرورت مطابقه و تضمن مختلف باشند و سید
این را بمطابقه تخصیص کرده است و این مهم نیست زیرا که آنچه ما ذکر کردیم در نقض
قوی ترست و معنی مطابقی و تضمنی نیز متعدد می باشد و اگر مقصود ازین علاوه
اعتراض علی الشریف والشارح
نقض دلیلین باشد همچنانکه سید گفته است اول وارد نیست زیرا که موجب عدم
انضباطی که بسبب عدم اعتبار کرده اختلاف است بنسبت با اشخاص نه با اقوام
و ازین جهت است که دلالت وضعیه را اعتبار کردند نه طبیعیه و عقلیه را و آنجا
برین معنی تنبیه واقع شد و ازین جهت امام اختلاف را با اشخاص قید کرد پس
مراد ناقض اگر آنست که وضع بحسب اشخاص مختلف می گردد همچنانکه شارح تصریح
کرده است مسلم نیست و اگر بحسب اقوام است مفید نیست و اگر مقصود سند منع است

هم ساقطاست اینست کلام قوم که درین محل ذکر کرده اند وانصاف آنست که
لفظرا وقتی که استعمال کنند در مدلول التزامی اگر قرینهٔ مانعه از ارادهٔ معنی مطابقی
نباشد که دلالت کند بر مراد جایز نیست زیرا که متبادر بفهم از الفاظ معانی
مطابقیه است اما وقتی که قرینه باشد پوشیده نیست که جایزست غایتش آنست که
لفظ مجاز باشد و مجاز در علوم بسیارست حتی که ایمهٔ این فن تصریح کرده اند که در
تعریفات هم جایزست بلکه لفظشان در نفس این دعوی مجازاست زیرا که گفته اند
دلالت التزامیه مهجوراست و مرادشان آنست که استعمال لفظ در مدلول التزامی
مهجوراست و هیچ شبهه نیست که اگر مراد این باشد مجازاست فاما درین بحث آنست
که بعد ازین بران واقف می شوی و جواز استعمال با قرینه و عدم استعمال بی قرینه
مخصوص بمدلول التزامی نیست بلکه در سایر لوازم و در معانی تضمنیه و در غیر آن نیز
جاریست آری دلالت التزام بحسب اصطلاح مهجورست در جواب ما هو یعنی جایز
نیست که در جواب ما هو لفظی که بر مسئول عنه یا بر اجزای او بالتزام دلالت کند مذکور
شود همچنانکه جایز نیست که لفظی که بر مسئول عنه بتضمن دلالت کند مذکور شود زیرا که
احتمال وارد هر چند که قرینه باشد که ذهن انتقال کند یعنی مسئول عنه و غیر اجزای او
بس ماهیت مطلوبه و اجزای او پیش طالب متعین نگردد بلکه واجبست که لفظی ذکر
کرده شود که دلالتش بر مسئول عنه بمطابقه باشد و بر اجزاش یا بمطابقه یا بتضمن
پس التزام مهجورست در کل جواب و در بعضش نیز و مطابقه معتبرست در خود
و تضمن مهجورست در کل اما در بعض معتبرست و در باب کلیات باری دیگر این معنی را
خواهی شنود و بر تو پوشیده نیست این که گفتند که در اجزای مسئول عنه دلالت تضمن فایده

٦١

معتبرست و معنیش این نیست که لفظ در و مستعمل است و اگر نه جمع میان حقیقت
و مجاز لازم آید زیرا که ظاهرست که لفظ در کل مستعمل است بلکه مراد اینست که
بدین دلالت و فهم اکتفا می کنند و علیحده لفظی درو استعمال نمیکنند و در مقابلهٔ
این معنی هجر دلالت آنست که بدین التفات و اکتفا نکنند و اعتبار دلالت
و هجر او بدین معنی حقیقتست و اما وقتی که از اعتبار دلالت استعمال لفظ در
مدلول اراده کنند و از هجر او عدم استعمال مجاز میشود همچنانکه اگر از هجر دلالت عدم او
اراده کنند پس دانستی که آنجا که مصنف تردد کرد که از هجر دلالت التزام یا عدم او اعتراض علی المصنف
مرادست یا عدم استعمال لفظ در مدلول التزامی تمام نیست زیرا که وقتی دیگر هست که
حقیقت هجر آنست . از پیشتر دانسته شد که بحث منطقی از الفاظ از آن جهت است که
دلایل طرق انتقال اند پس ضرورت بود بحث کردن از دلالت لفظیه و چونکه طرق
انتقال یا قول شارح است یا حجت و هر دوی اینها مرکب اند از مفردات اول
بی واسطه و دوم بواسطه پس بعد از اتمام بحث دلالت شروع کرد در بحث الفاظی
که دال اند بر هر کدام ازین دو طریق تا معلوم گردد که کدام مرکب دلالت می کند
بر قول شارح یعنی مرکب تقییدی و کدام بر قضیه که جزو بی واسطه حجت است
یعنی مرکب خبری و از الفاظ مفرده که دال اند بر اجزای بی واسطهٔ قول شارح
و بر اجزای بواسطه حجت پس اول تقسیم کرد لفظرا بمفرد و مرکب و گفت الثالث
یعنی المبحث الثالث اللفظ اما مرکب یقصد بجزء منه دلالة علی بعض ما یقصد به
حین ما یقصد به و اما مفرد یقابله و المرکب یسمی قولاً و مؤلفاً از لفظی که
مورد قسمت است لفظ موضوع مرادست و این قید را ترک کرد زیرا که از پیشتر

معلوم گشت که بحث منطقی مخصوص بدلالت وضعیه و اگر اینجا این قید اعتبار
کرده نشود تعریف مفرد منتقض میشود بالفاظی که دلالت بر هیچ معنی نکنند و بالفاظی
که دلالت بر معنی کنند بطبع یا بعقل نه بوضع زیرا که ظاهر تعریف بر همه اینها صادق
می آید و هیچ کدام اینها مفرد نیستند و تعریف مرکب را مقدم داشت بر مفرد زیرا که
میان ایشان تقابل ملکه و عدم است و دانستن عدم موقوفست بر دانستن ملکه
و در تعلیم اول یعنی در کتاب ارسطو بدین وجه واقع شده است که لفظ مرکب
آنست که جزو او بر معنی دلالت کند و مفرد آنست که جزوش بر هیچ چیز دلالت نکند
و بعض اهل نظر برو نقض ایراد کرده اند بالفاظ مفرده جزوشان دلالت می کند
بر معنی مثل عبد الله که علمست و شیخ در شفا ازین جواب گفته است که لفظ
بنفس خود بر معنی دلالت نمی کند بلکه دلالت او تابع ارادت گوینده است پس لفظ
بی اراده دال نیست بلکه پیش بعضی لفظ نیست پس جزو مثل عبد الله بر معنی
دلالت ندارد بلکه بمنزله زاء زیدست و چون بر جواب شیخ آثار ضعف ظاهرست
بنا بر فوقی که گذشت میان دلالت و ارادت تغییر کرد تعریف را بعبارت مذکوره
و مرادش از قصد قصدی است که موافق قانون وضع باشد و اگر نه لازم آید که
اگر کسی بزای زید قصد معنی کند که مرکب باشد و مراد از جزو جزویست که میان او
و اجزای دیگر در شنودن ترتب باشد یا فعل که بماده بر حدث دلالت می کند
و بصورت بر زمان از تعریف مرکب خارج شود و جزو اعم است از تحقیقی
و تقدیری تا داخل شود در و مثل اضرب و مراد از دلالت دلالت وضعیه است
بمعنیی که گذشت و لفظ جنس است و قیود که بعد ازو مذکورست فصل و محصلش اینست که

لفظ را جزو باشد و معنی را نیز جزو باشد و جزو لفظ دلالت بر معنی کند و آن
معنی جزو معنی مقصود باشد در ان حالی که آن معنی مقصودست پس از تعریف
مرکب خارج شد لفظی که او را جزو نباشد همچون همزه استفهام یا معنیش را جزو
نباشد همچون لفظ الله یا هر دو را جزو باشد لکن جزو لفظ دلالت بر چیزی نکند
همچون زید یا دلالت کند اما نه بر جزو معنی مقصود همچون عبد الله یا دلالت کند
بر جزو معنی مقصود نیز لکن آن دلالت در ان حالت مقصود نباشد همچون حیوان
ناطق وقتی که او را نام شخصی نهند پس هر کدام از حیوان و ناطق بر ان تقدیر دلالت
می کند بر جزو معنی مقصود زیرا که هر یک از معنی حیوان و ناطق جزو معنی مقصودست
که آن شخص است زیرا که شخص مرکب است از حیوان و ناطق و تشخص این دلالت نیز
در بعض اوقات مقصود می باشد لکن در حال علمیت مقصود نیست و مفرد مقابل
مرکبست پس تعریفش چنین شود که آنست که قصد کرده نشود بجزو او دلالت بر
جزو معنی مقصود در ان حال که آن معنی مقصودست پس آن پنج لفظ مذکور همه
مفرد باشند و اهل میزان مثل عبد الله را که علم باشد مرکب نداشتند همچنانکه در
کلام محققان از اهل نحو واقع شده است زیرا که نظر ایشان تابع معانی است
پس افراد و ترکیب نزد ایشان تابع وحدت معنی و تعدد آن باشد نه تابع وحدت
لفظ و تعدد او و مادام که دلالت متعدد نشود معنی متعدد نمیشود و اما اهل نحو را
نظر بر لفظ است و اینجا لفظ دو است زیرا که اعراب دو است شارح میگوید که
کسی نگوید که تعریف مرکب جامع نیست و تعریف مفرد مانع نیست زیرا که در مثل
حیوان ناطق بنظر با معنی تضمنی یا التزامی که بسیط باشد دلالت جزو او بر جزو

و دلالت جزو لفظ بر جزو معنای مقصود مقصود باشد

آن معنی مقصود نیست زیرا که معنی را جزو نیست پس از تعریف مرکب خارج باشد
و در تعریف مفرد داخل زیرا که جواب میگوییم که مراد از دلالت در تعریف مرکب
دلالت فی الجملة است زیرا که نکره است در حیز اثبات و بعدم دلالت در تعریف
مفرد انتفاء دلالت از جمیع وجوه زیرا نکره در حیز نفی است پس مرکب آن باشد که
دلالت جزو او بهر دلالت که باشد بر جزو معنی مقصود باشد و برین تقدیر نقض
مندفع میشود زیرا که جزو مثل حیوان ناطق اگرچه که بر جزو معنی تضمنی یا التزامی
بسیط دلالت نمیکند لکن بر جزو معنی مطابقی دلالت میکند و بعضی بر دفع این اشکال
قادر نگشتند پس در ترکیب لفظ دلالت جزو او را بر جزو معنی مطابقی اعتبار کردند
نه بر جزو تضمنی و التزامی و مورد قسمت را قید کردند بمطابقه و گفتند که لفظی که دلالت
میکند بمطابقه اگر دلالت جزو او بر جزو معنیش مقصود باشد مرکب و اگر نی مفرد
پس نقض مذکور مندفع شد لکن مرکبات مجازیه مثل این که کسی گوید که بحر در سخت
یعنی عالم سخن گفت برین وارد میشود همچنانکه بر اول وارد است زیرا که مرکبست نیز
و صادق نیست که از جزو او دلالت بر جزو معنی مطابقی مقصود است زیرا که معنی
مطابقی مقصود نیست نه هیچ جزو از اجزای او سید میگوید و نیز دلالت بمعنی که
مذکور گشت درین مرکب بنسبت با معنی مجازی اش متحقق نیست و این تقریبی نیست اعتراض علی الشریف
زیرا که برین تقدیر دلالت بنسبت با معنای مطابقی اعتبار کرده شد نه با معنی مجازی
و حال آنکه او قایل است که اگر بدین وجه تعریف کرده شود که مرکب آنست که جزو او
دلالت کند بر جزو معنی مطابقی مرکبات مجازیه وارد نمیشود و این صریح است
در آنکه ذکر دلالت سبب انتقاض تعریف بدین مرکبات نیست و نیز میگوید که اگر

گفته شود که مرکب آنست که دلالت جزو او بر جزو معنیی از معانی او مقصود باشد
اعتراض علی الشریف هم این مرکبات وارد نمیشود و این نیز محل نظرست زیرا که این تقاضا می کند که
بر تعریف آن بعض نیز وارد نشود بجهت آنکه آن معنی از معانی که جزو لفظ برو
دلالت می کند معنی مطابقی است پس ذکر او بصریح یا غیر صریح چه تفاوت می کند و نیز
میگوید که اگر گفته شود که مرکب آنست که جزو لفظ بر جزو معنی مقصود دلالت کند
اعتراض علی الشریف نقض با علامی که منقول از مرکبات باشد وارد نمیشود و این هم تمام نیست زیرا که
مثل حیوان ناطق که علم کسی باشد وارد میشود و مشهور آنست که مرکب و مؤلف
و قول مترادف اند همچنانکه مصنف ذکر کرد لکن بعضی فرق کرده اند میان مرکب و مؤلف
و لفظ را به سه قسم قسمت کرده اند و گفته که لفظ یا آنست که جزو او بر هیچ چیز دلالت
نمیکند و آن مفردست یا بر چیزی دلالت میکند و آن چیزی که جزو معنی لفظ باشد
اعم که آن دلالت مقصود باشد همچون حیوان ناطق که علم نباشد یا نه همچون حیوان ناطق که
علم کسی باشد مؤلف است و اگر آن چیز جزو معنای لفظ نباشد همچون عبدالله که علم باشد
مرکب اینست آنچه از بعض متاخرین منقول شده است اما صاحب کشف و مصنف این
خلاف را بوجهی دیگر نقل کرده اند چنانکه گفت وقیل المؤلف هذا و المرکب ما یدل
جزؤه لا علی جزء المعنی و برین تقدیر قسمت برین سه قسم منحصر نمیشود زیرا حیوان
ناطق که علم باشد خارج باشد از برای آنکه مفرد آنست که جزو او بر هیچ چیز دلالت نکند
و مؤلف آنکه دلالت جزو مقصود باشد و مرکب آنکه جزو او بر چیزی دلالت کند نه
بر جزو معنی و هیچ کدام اینها برو صادق نیست مگر آنکه در تعریف مرکب قیدی زیاده کنند
و گویند که مرکب آنست که جزو او دلالت کند بر چیزی که جزو مقصود بالدلالة نباشد

ازاجزاي معني واين اعم است از انكه جزو معني نباشد يا باشد لكن مقصود بالدلالة
نباشد همچنانكه درحيوان ناطق كه علم باشد يا از تعريف مؤلف قيدي كم كنند وكويندكه
مؤلف آنست كه جزوش دلالت كند برجزو معني اعم كه آن دلالت مقصود باشد
همچنانكه درحيوان ناطق وقتي كه علم نباشد يا مقصود نباشد همچنانكه وقتي كه علم باشد
وهركدام ازمفرد ومركب رامفهوميست وذاتي وتعريف باعتبار مفهوم مي باشد
واقسام واحكام باعتبار ذات پس درتعريف مركب رامقدم داشت چنانچه وجه آن
معلوم كشت ودراقسام واحكام مفرد رامقدم داشت زيرا كه ذات مفرد بالطبع
مقدم است برذات مركب پس دروضع نيز تقديم كرد وكفت والمفرد يمكن تقسيمه
من وجوه الاول انه ان دل على معنى وزمان بصيغته فهو الكلمة والا فان دل
على معنى تام اي يصح ان يخبر به وحده عن شيء فهو الاسم والا فهو الاداة والكلمة
اما حقيقية تدل على حدث ونسبته الى موضوع وزمان لتلك النسبة كضرب
واما وجودية تدل على الاخيرين فقط ككان وتسميها اهل العربية افعالا
ناقصة لدلالتها على معنى غير تام يعني مفرد يا اسم است يا كلمه يا ادات زيرا كه
ازين بيرون نيست كه دلالت مي كند برمعني وزماني بصيغه اش يا ني اول كلمه ودوم
ازين بيرون نيست كه دلالت مي كند برمعني تام يعني آنكه درست باشد كه باو تنها خبر
كنند از چيزي يا ني اول اسم ودوم ادات وازينجا تعريف هركدام ايشان معلوم
ميشود ومعني را درتعريف كلمه بتام قيد نكرد همچنانكه درتعريف اسم تا كلمات وجوديه كه
دلالت برمعني تام ندارند خارج نشوند ودلالت برزمانرا بصيغه قيد كرد تا خارج
شود اسمائي كه دلالت برزمان مي كنند بجوهر ماده همچون لفظ زمان ويوم وامس

وصبيح وغبوق ومتقدم ومتاخر واسماء افعال ودليل برآنكه دال برزمان صيغ
وهيأت كلماتست آنست كه مادام كه صيغه متحدست زمان متحدست هرچند كه
ماده مختلف باشد همچون ضرب وذهب وهروقت كه صيغه مختلف ميشود زمان نيز
مختلف ميشود هرچند كه ماده متحد باشد همچون ضرب ويضرب ودرين نظرست
زيرا كه صيغه هيأتيست كه حاصل ميشود بسبب ترتيب حروف وحركات وسكنات آن
پس مراد از ماده اگر جميع حروف باشد درضرب ويضرب ماده نيز مثل صيغه مختلف باشد
واگر مراد حروف اصلي باشد بسيار باشد كه درماضي ومضارع هيات آن نيز متحد
باشد همچو تكلم يتكلم وتغافل يتغافل زيرا كه حركت اخير را اعتبار نيست با آنكه اگر اين
تمام باشد مخصوص ببعضي لغاتست دربعضي نيست كه دلالت برزمان بماده مي باشد
همچون آمد وآيد وجواب از اول آنست كه مراد از ماده حروف اصولست وازن
صيغه هيأت مجموع واز دوم آنكه روا است كه بعض احكام بلغتي كه فن بدان مدون
شده است مخصوص باشد با آنكه نظير آن درنيامده است سيد ميكويد كه اين استدلال
مبني است بردو مقدمه يكي آنكه اختلاف صيغه مستلزم اختلاف زمانست واين
قطعا كاذب است زيرا كه صيغه ماضي مبني للفاعل ومبني للمفعول مختلف اند وزمان
متحد وهمچنين مضارع وغير آن وهمچنين امر ونهي كه بصيغه مختلف اند نه بزمان دوم آنكه
اتحاد صيغه مستلزم اتحاد زمانست واين نيز باطلست زيرا كه مضارع برمذهب
اصح مشتركست ميان حال واستقبال اگر كسي كويد كه زمان منحصرست درماضي ومستقبل
واما حال عبارتست از اواخر ماضي واوايل مستقبل وباستقرا معلوم كشته است كه
هيچ صيغه نيست كه برهردو دلالت كند پس ميكوييم كه اختلاف زمان مستلزم اختلاف

صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان باشد و این مقدار مارا در استدلال
کافیست زیرا که وقتی که صادق آید که هر وقت که صیغه مختلف میشود زمان مختلف
میشود هر چند که ماده متحد باشد همچنانکه در ضرب یضرب صادق می آید که دال
بر زمان صیغه است تنها جواب گوییم که زمان حال اگرچه که اجزای ماضی و مستقبل
است لکن اهل لغت او را علی حده زمانی اعتبار کرده اند پس اتحاد صیغه مستلزم
اتحاد زمان نباشد و اگر استلزام را مسلم داریم هم لازم می آید که زمان مدلول
صیغه باشد و بس زیرا که جایز است که مدلول مجموع صیغه و هر ماده که با او متقارن
شود باشد غایتش آنست که بر مدلول واحد چیزهای متعدد دلالت کنند و این جایز است
تا اینجا کلام اوست و ما میگوییم که مراد ایشان از صیغه آنجا که اتحاد صیغه میگویند
صیغه مشخصه معینه نیست بلکه چند نوع آن صیغه را واضع از برای ماضی مثلا تعیین
کرده است و آن انواع را بیان کرده و اهل عربیت آنها را صیغه ماضی نام نهاده اند
و پیش ایشان همه آنها بوجهی شیء واحد گشته است بعد از ان نظر کردند دیدند که الفاظ
که با همدیگر موافق اند درین که بر هیأت آن انواع اند اگرچند که ماده هاشان مختلف
باشد همه بر زمان ماضی دلالت میکنند و همانکه بعض بر هیأت آن انواع باشد
و بعض نه اگرچه که ماده یکی باشد زمان مختلف میگردد از ینجا دانستند که زمان ماضی
مدلول این هیأتهاست و این صحیح است این نقض وارد نیست پس مراد از اتحاد
آنست که از ان انواع خارج نباشند و از اختلاف آنکه بعض از ان انواع باشد و بعض
از غیر آن و همچنین در مستقبل پس هر چه بر مقدمهٔ اول ایراد کرده است مندفع شد
و از آنچه بر مقدمهٔ دوم ایراد کرد جواب میگوییم که بدین وجه که تقریر کردیم لازم آمد که

جواب عن اعتراض الشريف

جواب عن اعتراض الشريف

اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمانست و این کافیست در استدلال زیرا که وقتی که
این صادق آمد صادق است که دال بر زمان صیغه است همچنانکه در کلام او مذکور
گشت نکیف که با این منضم است که در اکثر یعنی در غیر لفظ مضارع اتحاد صیغه نیز
مستلزم اتحاد زمانست لکن از جهتی دیگر اشکال وارد است زیرا که بسیار است که
اسم و کلمه و صیغه موافق می باشد همچنانکه اعلم پس اگر این صیغه دلالت بر زمان
میکند تعریف اسم منتقض میشود و اگر نفی تعریف کلمه و اعتبار حیثیت درین محل
مفید نیست چنانچه بتأمل ظاهر میگردد و اینجا در کلام سید سهوی ظاهرست زیرا که
هیچ چیز مذکور نشده است که بر و این مترتب شود که وقتی که صادق آمد که اختلاف
صیغه مستلزم اختلاف زمانست زیرا که پیش ازین در حیز سوال این مذکور گشت که
اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان باشد
و پوشیده نیست که اینجا صدق آن لازم نمی آید و پیش از سوال خود از ابالکلیة
ابطال کرده است و آنکه گفت که بر تقدیر تسلیم استلزام لازم نمی آید که زمان مدلول
صیغه باشد تا آخر بعید است زیرا که در مباحث الفاظ براهین قطعیه لازم نیست
ظنیات کافیست با وجود آنکه در عقلیات نیز مثل این احتمال قادح نیست و اگر نفی
لازم آید که دوران سبب دانستن علیت نباشد زیرا که احتمال دارد که خصوصیت
بعض چیزهایی را که با مدار متقارنست در علیت مدخل باشد و با وجود این پوشیده
نیست که عادة تا علم بعلیت مدار حاصل میشود و در تعریف اسم قید وحده از برای
اخراج ادات است زیرا که گاهست که ادات با چیزی دیگر خبر از چیزی واقع میشود
همچنانکه زید نه قایم است و تعریف اقسام را بدین ترتیب ذکر کرد زیرا که فصول

اعتراض علی الجمهور

تخطئة للشریف

قد وقع في بعض نسخ حاشية الشريف فانه لما صدق كلما اختلف الزمان اختلف الصيغ فعلى هذا لا يرد ما ذكره

ایراد علی الشریف

کالملکات اند و فصول ادوات همه عدمات و فصول اسم بعض ملکه و بعض عدم و ملکه
در تصور مقدم است بر عدمش و کلمه دو قسم است زیرا که ازین بیرون نیست که
بحسب وضع دلالت می‌کند بر حدث یعنی چیزی که بنا علی قایم باشد و بر نسبت
بموضوعی و برزمان آن نسبت یا نی بلکه همان بر نسبت و زمان نسبت دلالت
می‌کند اول را کلمهٔ حقیقیه میگویند همچون ضرب و در تعریف او تکراری واقع است
زیرا که در مفهوم حدث نسبت معتبر است چنانچه ذکر کردیم و دوم را کلمهٔ وجودیه
میگویند و او بر حدث دلالت ندارد بلکه دلالت او بر نسبت چیزیست که مدلول او
نیست بموضوعی و این معنی کلام نحاة است که تقریر الفاعل علی صفة و برزمان آن
نسبت همچون کان در کان زید قایما که او را بر مطلق کون و وجود دلالت نیست
بلکه بر بودن چیزی که هنوز مذکور نشده است که قایم است و بتامل ظاهر میشود که
مراد از دلالت درین بحث دلالت مطابقه و تضمن است نه التزام و این را
وجودیه نام نهادند زیرا که دلالت نمیکند مگر بر ثبوت نسبتی در زمانی و اهل عربیت
این را افعال ناقصه می‌نامند زیرا که بر معنی ناتمام دلالت میکند یعنی درست نیست که
بدو تنها از چیزی خبر کنند یا از ان جهت که درجهٔ او از درجهٔ افعال تامه فروتر است
زیرا که از دو بیک مدلول کمتر است یا از ان جهت که از و با مرفوعش فایدهٔ تامه حاصل
نمیشود بخلاف باقی افعال و این بنظر اهل عربیت مناسب ترست و درین محل
مصنف را با شیخ در دو جا مناقشات است پس معنی کلامش را نقل کرد تا وجه خللش را
چنانچه توهم کرده است بیان کند اول در تعریف اسم و آن اینست وانما الشیخ
فقد حد الاسم بانه اللفظ المفرد الدال بالوضع علی معنی مجرد عن الزمان

وبهذا تتناول الاداة وان شرط فی الاداة دلالتها علی معنی غیر تام دخل
فیه الکلمة الوجودیة شیخ گفته است که از تجرید از زمان مرادم آنست که دلالت نکند
بر زمانی که آن معنی درو واقع است از ازمنهٔ ثلثه و کلمه را بدین وجه تعریف کرده است
که لفظیست مفرد که دلالت کند بوضع بر معنی و بر زمانی که آن معنی درو واقع است
از ازمنهٔ ثلثه و قایم بغیر باشد اسم همچون صحت که دلالت می‌کند بوضع بر معنی و دلالت
نمیکند بر زمانی که مقترن است بدان معنی و کلمه همچون صح که دلالت میکند بر صحتی که موجود است
در زمانی پس لفظ جنس است و خارج میشود بمفرد مرکبات و بدلالت مهملات و بوضع
الفاظی که بطبع یا بعقل دلالت میکنند و درین بحث است زیرا که بمفرد همه اینها
خارج میشوند پس ذکر دلالت و وضع تکرار باشد سید میگوید که مناسب آنست که
مراد از مفرد آن باشد که جزوش بانفراد دلالت نکند تا شامل باشد مهملات را و الفاظی را
که بطبع یا بعقل دلالت می‌کنند لکن برین لازم می‌آید که اعلام منقوله از مرکبات
از تعریف اسم خارج شود اگر کسی گوید که شیخ گفت که مادام که اراده نباشد دلالت
نیست گوییم که پس حیوان ناطق که مستعمل باشد در معنی بسیط داخل شود و اگر التزام کنند
که اعلام مذکوره اسم نیست لازم آید که مفرد درین سه قسم منحصر نباشد و بتقیید بزمان
خارج شد اسمایی که بر زمان دلالت ندارند و بدان قید که آن معنی درو واقع است
مثل زمان و امس و یوم و متقدم و متأخر که صفت زمان باشد و همچنین ماضی و مستقبل
زیرا که اینها را معانی نیست که زمان ظرف آن باشد و بدان قید که از ازمنهٔ ثلثه
خارج شد مثل صبوح و غبوق پس همه اینها در تعریف اسم داخل باشند و انما از برای
آن قید که قایم بغیر باشد شیخ بکلامی ذکر کرده است که حاصل آن سوال و جواب است

اعتراض علی الشیخ

اعتراض علی الشریف

تقریر سوال آنست که این قید زاید است زیرا که بی او تمیز کلمه از جمیع چیزها حاصل
شد و تقریر جواب آنست که قیودی که در تعریفات واقع میشود واجب نیست که
همه از برای تمیز باشد بعضی از برای دانستن تمام حقیقت و دلالت بر کمال
ماهیت می باشد همچنانکه عادت ارباب تحصیل است در صناعت تعریف پس
این قید اگرچه که از جهت تمیز محتاج الیه نیست از جهت دانستن تمام ماهیت کلمه
محتاج الیهاست زیرا که از اجزای معنی کلمه یکی نسبت است بفاعلی و کلمه بدین یاد
محتاج است که بزمان زیرا که مادام که نسبت نباشد زمان نسبت متصور نیست
پس ذکر او در تعریف بطریق اولی واجب باشد و مصنف بر تعریف اسم اعتراض کرد
که مطرد نیست زیرا که بر ادات صادقست بعد از ان بخاطرش آمد که شاید که این را
منع کنند زیرا که در تعریف اسم معنی تام معتبرست پس جواب گفت بقولش که
وان شرط تا آخره و توجیه این آنست که از اول سوال بدین وجه تقریر کرده شود که
لازم است که یکی ازین دو تعریف که تعریف اسم و تعریف اداتست مطرد نباشد
زیرا که ازین بیرون نیست که در تعریف اسم معنی تام معتبرست یا مطلق معنی اگر
مطلق معنی معتبر باشد ادات در وی داخل شود و اگر معنی تام معتبر باشد پس تعریف ادات
چنین شود که لفظی که دال باشد بر معنی غیر تام پس کلمات وجودیه درین داخل باشد
و برین منع ظاهرست زیرا که تعریف ادات همین این نیست که مذکور گشت بلکه
در وی قیدی دیگر معتبرست و آن اینست که دلالت بر زمان نکند و بدین قید کلمات
وجودیه خارج میشوند و بدانکه شیخ در آخر فصل چهارم از مقاله اولی از فن سیم
از جمله اولی از کتاب شفا ذکر کرده است که دلالت کلمات و اسما تامه است

یعنی دلالت می کنند بر معانی که درست است که از ان بچیزی خبر کنند یا بدان
تنها از چیزی خبر کنند و دلالت ادوات و کلمات وجودیه ناقصه است و ایشان
تابع اسما و افعال اند و نسبت ادوات باسما همچون نسبت کلمات وجودیه است
بافعال و این کلام صریح است در انکه مرادش از دلالت در تعریف اسم و کلمه دلالت
تامه است پس ادوات و کلمات وجودیه ازان خارج باشد پس لفظ مفرد منقسم باشد
بچهار قسم همچنانکه نظر صواب تقاضا می کند و وجه حصر درین چهار آنست که لفظ ازین
بیرون نیست که دلالت میکند بر معنی تام یا نی و اول ازین بیرون نیست که دلالت
میکند بر زمانی از ازمنه ثلثه که آن معنی در وی واقع است و آن کلمات یا نی
و آن اسم است و دوم نیز ازین بیرون نیست که بر زمان دلالت دارد و آن کلمه
وجودیه است یا نی و آن اداتست کسی نگوید که بعض اسماست که نه از و اخبار میتوان
کرد و نه بدو همچون بعض ضمایر سید میگوید که مراد ضمیر مجرور و ضمیر منصوب متصل است
واین راست نیست زیرا که از ضمیر منصوب متصل خبر بسیار واقع می شود همچنانکه
انه سهو و کانک لا تشک فیه جایزست که بدو خبر واقع شود همچنانکه در کتب نحو مصرح
مذکورست و در قول شاعر واقع شده است که تنفک تسمع ماحییت بهالک حتی تکونه
و بعض آنست که اخبار از و و بدو درست نیست مگر با ضمیر همچون موصولات پس
عکس تعریف اسم باطل باشد و طرد تعریف ادات زیرا که میگوییم که اهل میزان الفاظ را
تفحص کردند بعضی را چنین یافتند که درستست که جزو واقع شود از مرکبات تامه
و ناقصه تقییدیه که معتبرست درین فن و بعض را نه چنین و از قسم اول بعض را
چنین یافتند که درستست که هر کدام از جزئین مرکب تام که مخبر عنه و مخبر به است

اعتراض علی الشریف

واقع شود و بعضی را از چنین و بعضی قسم دوم را مناسب بعض اول یافتند از قسم اول
و بعضی را مناسب بعض دوم پس خواستند که اینها را از همدیگر تمیز کنند پس هر کدام را
بنامی مخصوص گردانیدند پس نظر ایشان در الفاظ بجهت معانیست اما نظر نحاة بیشتر
بر نفس لفظ است و چونکه جهت نظر مختلف است موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم
نیست پس صورتهای نقض مندفع باشند زیرا که الفاظی که ذکر کرده شد اگر خبر از ایشان
یا بایشان درست باشد اسم باشند و اگر نه ادات غایتش آنست که بعض الفاظی که
باصطلاح نحاة اسم است باصطلاح منطق ادات باشد و درین امتناعی نیست
و چگونه غلط کرده است کسی که گفته است که معنی حرف تنها اخبار از چیزی جایز نیست
زیرا که من مثلا موضوعست از برای ابتدای خاص و درست گفتن که معنی من
ابتداء خاص است و فرق نکرده است میان مفهوم ابتداء خاص که مخبر به واقع میشود
و میان ما صدق او که معنی من است و مؤید اینکه گفتیم که موافقت اصطلاح هر دو طایفه
لازم نیست آنست که مصنف از شیخ نقل میکند که و قال لیس کل فعل عند العرب
کلمة عند المنطقیین فان لفظ المضارع غیر الغایب فعل عندهم و لا یجوز کونه
کلمة عند المنطقیین لکونه مرکبا لاحتماله الصدق و الکذب و لدلالة الهمزة
و التاء و النون علی معنی زاید ثم اورد مضارع الغایب علی نفسه فانه
یحتمل الصدق و الکذب لدلالته علی ان شیئا ما غیر معین وجد له المصدر
کما یدل باقی الفاظ المضارعة علی ان شیئا معینا وجد له ذلک و اجاب بانه
لو کان معناه ان شیئا مطلقا وجد له المصدر لصدق بوجوده لای شیء کان
فامتنع حمله علی زید فمعناه ان شیئا معینا فی نفسه و عند القایل مجهولا عند السامع

وجد له ذلک فلم یحتمل الصدق و الکذب ما لم یصرح بذلک بخلاف باقی
الفاظ المضارعة لدلالته علی موضوع معین یعنی هر چیزی که عرب آنرا
فعل میگوید لازم نیست که پیش اهل منطق کلمه باشد زیرا که مضارع مخاطب و متکلم
فعل است پیش عرب و کلمه نیست پیش اهل منطق اما آنکه فعل است پیش آنها
ظاهرست و اما آنکه کلمه نیست زیرا هر مضارع مخاطب و متکلم مرکبست و هیچ مرکب
کلمه نیست پس هیچ مضارع مخاطب و متکلم کلمه نباشد بیان کبری ظاهرست و اما
بیان صغری را دو طریق است یکی آنکه مضارع مخاطب و متکلم محتمل صدق و کذب
است و هر محتمل صدق و کذب مرکبست و سید اینجا مناقشه ذکر می کند که جایزست
که لفظی مفرد وضع کرده شود از برای نسبت تامه خبریه همچنانکه جایزست وضع آن
از برای معنی مرکب غیر تام همچنانکه شیخ در شفا گفته است که لفظ نادان مرکبست
از دو لفظ که یکی دلالت می کند بر عدم و دیگری بر علم یا بر عالم پس معنی این مرکبست
و حال آنکه از برای این لفظی مفرد موضوعست یعنی جاهل و همچنین از برای معنی
درست شد صحیح موضوعست و این لفظ مفردست پس وقتی که این جایز شد در مرکبات
تامه چرا جایز نباشد بلکه بوقوع هم قایل شده اند همچنانکه هیهات و این مناقشه اعتراض علی الشریف
چیزی نیست زیرا که مدعا جواز نیست وقوع است و هیهات از برای نفس فعل
موضوعست نه از برای مجموع فعل و فاعل و ازین جهت است که فاعل با او مذکور
میشود پس میان او و فعل را از او در ترکیب هیچ تفاوت نیست با آنکه تحقیق آنست
که هیهات از برای لفظ بعد که دال بر معنی باشد موضوعست نه از برای معنی او
طریق دوم آنست که جزء مضارع مخاطب و متکلم دلالت کند بر معنی و هر چیز که

جزو او دلالت می کند بر معنی مرکبست بیان کبری گذشته است دبیان صغری
آنست که همزه دلالت می کند بر متکلم واحد و نون بر متکلم متعدد و تا دلالت
می کند که فاعل مخاطبست بعد ازین شیخ بر هر کدام ازین دو دلیل اعتراض
کرده است اما بر اول بدین وجه که اگر درست باشد لازم می آید که مضارع
غایب نیز مرکب باشد زیرا که محتمل صدق و کذبست زیرا که دلالت می کند که
چیزی غیر معین را مصدر ثابت است همچنانکه مضارع متکلم مثلا دلالت می کند که
چیزی معین را مصدر ثابتست پس همچنانکه دوم محتمل صدق و کذبست اول هم
محتمل باشد زیرا که تعین و عدم تعین را در احتمال اثری نیست وجواب
گفته است که معنی مضارع غایب این نیست که چیزی غیر معین را مصدر ثابت
واگرنی لازم آید هر چیزی را در عالم که مصدر ثابت شود مضارع صادق باشد
پس اسناد آن بزید مثلا ممتنع باشد زیرا که چیزی که از برای غیر معین موضوع گشته
باشد ممتنع است اطلاق او بر معین ودرین نظرست زیرا که مراد بغیر معین آن
نیست که عدم تعین در و معتبر باشد بلکه معتبر آنست که تعین معتبر نباشد و فرق
بسیارست میان اعتبار عدم و عدم اعتبار و از انکه بر معین اطلاق نتوان کرد
لازم نمی آید که دوم را اطلاق نتوان کرد و اگر این درست باشد لازم می آید که
آنکه گفت که هر چیزی را که در عالم مصدر ثابت شود مضارع صادق آید نباشد
و ممکنست بوجهی تقریر کردن که این نظر وارد نشود چنانکه گفته شود که اگر معنی او
این باشد که چیزی را از چیزها مصدر ثابتست ممتنع باشد اسناد او بزید مثلا زیرا که
از اسناد او بغیر معین لازم می آید که صدق او در زید منحصر نباشد و از اسناد بزید

لازم می آید که در و منحصر باشد و این دو متنافیانند و تنافی لوازم دلیل تنافی
ملزوماتست پس اگر بزید اسناد کرده شود اجتماع دو متنافی لازم آید و این
محال است پس ثابت گشت که معنی او اینست که چیزی را که فی نفسه و نزد گوینده
معین است و نزد شنونده مجهول مصدر ثابتست پس مادام که بدان مجهول تصریح
واقع نشود احتمال صدق و کذب نباشد بخلاف باقی الفاظ مضارع که موضوعات
آن معین و معلوم است اینست تقریر کلام شیخ چنانچه مصنف و صاحب کشف نقل
کرده اند و شارح رحمه الله میگوید که درین منقول اشکال است و در نقل اختلال
اما اشکال در منقول از سه وجه است یکی آنکه اگر معنی دلالت کند برین که چیزی
معین فی نفسه را رفتن ثابتست پس هر وقت که یمشی اطلاق کرده شود لازم آید که
این معنی فهم کرده شود زیرا که دلالت را معنی نیست غیر ازین و شک نیست که
این معنی محتمل صدق و کذب است زیرا که حکم همچنانکه دانستی تقاضا نمیکند مگر
تصور محکوم علیه را بوجهی و اینجا شنونده چیزی را که نزد او غیر معین است و فی نفسه
معین و حکم کرده شده است بر و برفتن در زمان آینده تصور کرده است پس
احتمال صدق و کذب ثابت باشد و دوم آنکه این منتقض است بمثل ضرب
رجل زیرا که رجل اینجا چیزی معین است فی نفسه و غیر معین نزد شنونده پس اگر
معین نابودن نزد شنونده موجب عدم احتمال صدق و کذب باشد لازم آید که
این خبر نباشد سیم آنکه غایت آنکه ازین لازم آید که نسبت که بنسبت با شنونده
محتمل صدق و کذب نباشد و ازین لازم نمی آید که بنفس خودش محتمل صدق و کذب
نباشد و معتبر در احتمال خبر صدق و کذب را اینست و اگرنی مثل اینکه آسمان

بر بالای زمین است یا در شیب زمین است خبر نبودی زیرا که بنسبت با هیچ
احد اول محتمل کذب و دوم محتمل صدق نیست و اما اختلال در نقل بدان ظاهر
می گردد که ملخص کلام شیخ را نقل کنیم و آن اینست که پوشیده نیست که یمشی دلالت
میکند بر موضوعی غیر معین بجمیع وجوه پس ازین بیرون نیست که واضع در
وضع او اعتبار کرده است که اسناد کرده شود بموضوعی که فی الجمله او را نوعی
تعین باشد یا هیچ نوع تعین اعتبار نکرده است یا موضوع له یمشی این باشد که
چیزی از چیزها می رود یا خواهد رفت و دوم باطلست از دو وجه یکی آنکه اگر
موضوع له او این باشد لازم آید که هر وقت که از چیزی از چیزهای عالم در حال
یا در استقبال رفتن صادر شود یمشی در هر محل که مستعمل شده باشد صادق باشد
و کذبش وقتی باشد که از هیچ ازین زمان تا ابد رفتن صادر نشود و ظاهرست که
چنین نیست دوم آنکه اگر چنین باشد لازم آید که بزید مثلا اسناد نتوان کرد
زیرا که برین تقدیر معنی زید یمشی چنین میشود که زید چیزی از چیزها می رود
و پوشیده نیست که این صحیح و مربوط نیست آری یمشی مرکب تقییدی بودی
تا معنی چنین بودی که زید چیزیست که می رود و صحیح می بود لکن فرض آنست که
مرکب خبریست پس اسناد درست نباشد پس متعین گشت که در وضع او معتبرست که
موضوعش را فی نفسه نوعی تعین باشد و همچنین نزد گوینده نیز لکن نه بدلالت
لفظ یمشی و وقتی که آن موضوع که بحسب وضع لازم است که نسبت بدو متوجه گردد
از لفظ او فهم نشد پس نسبت تامه که از موضوع له لفظ خارج نباشد حاصل نشد
تا محتمل صدق و کذب باشد و آنکه گفتیم که دلالت میکند که چیزی غیر معین را مشی

ثابت بالتزام است و تا لفظ را خبر و محتمل صدق و کذب گویند دلالت التزام
معتبرست پس معلوم گشت که مدلول او زیاده از مفهوم کلمه نیست یعنی نسبت حدث
بموضوعی فی الجمله پس ما دام که تصریح بدان موضوع واقع نشود تا در مدلول لفظ
داخل گردد و نسبت تامه حاصل شود معنی لفظ محتمل صدق و کذب نباشد و منصف را
بتأمل معلوم می گردد که درین معنی میان یمشی و مشی تفاوتی نیست زیرا که هر دوی
ایشان دلالت می کنند بر نسبت بموضوعی معین فی نفسه نه بحسب دلالت لفظ
بخلاف مشی که او دلالت می کند بر موضوعی معین و این ورای مفهوم کلمه است
اگر گویی که این تقریر دلالت بران می کند که چیزی از چیزهائی تواند بود که
موضوع یمشی باشد بلکه لازم است که نوع تعینی باشد که ازین اخص گردد و چنین
نیست زیرا که شی ما یمشی درست و موافق وضع است گوییم که تعینی که در موضوع
شرط کردیم اعم است از تعین شخصی و کلی چنانکه بدان اشارت کردیم زیرا که هر مفهوم
کلی در ذهن متعین است و از سایر مفهومات ممتاز اگرچه که بحسب ما صدق هیچ
تعینش نباشد و چیزی از چیزها نیز مفهومیست ممتاز و متعین و آنکه گفتیم که از یمشی
موضوع غیر معین یا چیزی از چیزها فهم میشود مراد آنست که ما صدق موضوع و چیز
فهم میشود اما نه مقید بدین عنوان که موضوع یا چیز یا غیر آن حتی که بهر لفظی که از آن
تعبیر می کنیم همچون ممکن و موجود و جسم مقصود هیچ تفاوت نمی کند و سید را اینجا
تقریر تحقیقی است بنا بر اصلی که در تقسیم دوم مذکور خواهد گشت و آن اینست که
شک نیست درین که کلمه موضوعست از برای نسبت پس ازین بیرون نیست که موضوعست
از برای نسبت بچیزی معین یا بچیزی غیر معین دوم را وجهی نیست و اگر نه کلمه هر جا که

مستعمل شود مجاز باشد زیرا که مستعمل نمیشود مگر در موضوعی که اورا نوعی تعین باشد ونیز از ان دو جهت که شیخ ذکر کرد بس متعین گشت که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین لکن آن معین ازو فهم نمیشود زیرا که از فعل تنها فاعل فهم نمی شود پس مدلولی که نسبت است بچیزی معین ازو فهم نشود همچنانکه در لفظ من مادام که ضمیمه با او نباشد مدلولش که ابتدای خاص است ازو فهم نمی شود پس همچنانکه در حروف ذکر متعلقات واجبست تا معانی شان که نسبت مخصوصه است فهم شود زیرا که آن معانی ادوات اند میان چیزهایی که از ایشان خارجند همچنین در افعال نیز واجبست ذکر فاعل تا فهم شود نسبتهایی که معتبرست در مفهومات ایشان یا میان حدثی داخل در ایشان و موضوعی خارج همچنانکه در افعال تامه یا میان دو چیزی که هر دو خارجند از ایشان همچنانکه در افعال ناقصه و درین تقریر از سه وجه نظرست یکی آنکه مرادش از موضوع غیر معین آنست که عدم تعین درو معتبر باشد یا آنکه تعین معتبر نباشد بر تقدیر اول حصر ممنوعست و بر تقدیر دوم ملازمه زیرا که عامهٔ الفاظ ازین قبیل است که از برای معانی مطلقه موضوعند و در خصوصیات مستعمل میشوند و بدان مجاز نمی گردند همچنانکه کلمه که موضوعست از برای حدث غیر معین و مستعمل نمیشود مگر در حدث معین پس بران تقدیر لازم آید که همیشه مجاز باشد و دوم آنکه لازم می آید که فعل را بر نسبتی که جزو مدلول اوست دلالت نباشد زیرا که در دلالت کلیت معتبرست چنانچه دانسته شد و تخصیص تعریف باسم و بعضی الفاظ و معانی پوشیده نیست که وجهی ندارد سیوم آنکه ازین لازم می آید که دلالت وضعیه منحصر در سه قسم نباشد یا تضمن والتزام مستلزم مطابقه نباشد

اعتراض علی الشریف بوجوه

٧١

زیرا که از لفظ کلمه وقتی که یک جزو موضوع له که نسبت معینه است فهم نشد مطابقه متحقق نباشد پس دلالت او بر حدث و زمان و نسبت بموضوع غیر معین اگر غیر تضمن والتزام است حصر باطل و اگر نی استلزام باطل و چونکه این مباحث را دانستی دانستی که صاحب کشف و مصنف آن دو دلیل شیخ را بایکدیگر خلط کرده اند و مصنف آنجا که ناسخ حمل علی زید گفت اگر بجای فا واو استعمال کردی ممکن می بود کلامش را با کلام شیخ تطبیق کردن و دانستی آنکه گفتند که معنی شیء اینست که چیزی را که معین است فی نفسه و نزد گوینده نفس ثابتست نیکو نیست و اشکالات همه ازینجا ناشی شد واما اعتراض شیخ بر دلیل دوم بدین وجه است که انکار که همزه و نون و تا دلالت بر معنی میکنند لکن بدین مقدار لفظ مرکب نمی گردد و وقتی مرکب بودی که باقی لفظ دلالت بر باقی معنی کردی و چنین نیست زیرا که باقی لفظ ابتدا ممکن نیست همچنانکه بعضی گفته اند پس لفظ نباشد و اگر گوییم که ابتدا بساکن ممکن است و حق نیست یا گوییم که این در بعض الفاظ مضارعست اما در مثل اقول واحد و بسیاری از غیر ثلاثی مجرد بعد از حرف مضارعت ساکن نیست لفظ دال نباشد وجواب گفته است که این منع مندفع است زیرا که مرکب را بدین وجه تعریف کرده اند که آنست که جزوش دلالت کند بر جزو معنی و هر وقت که یک جزو دلالت کند این تعریف صادقست هیچ تقاضا نمی کند که باقی لفظ نیز بر باقی معنی دلالت کند با آنکه ظاهرست که باقی لفظ نیز بر باقی معنی در حالت ترکیب دلالت می کند و این مقدار در ترکیب لفظ کافیست سید میگوید که زیرا که حدث و نسبت در زمان مخصوص از امشی فهم می شود و دال برین همزه نیست پس متعین است که

اعتراض على الشريف

فهم این از باقی لفظ است و برین منع ظاهر می آید زیرا که جایزست که فهم آن
از مجموع باشد وظاهر تر آنست که گوییم که باقی لفظ نیز دلالت می کند بر حدث
زیرا که با او دایرست ومصنف نیز بران هر دو دلیل اعتراض کرده است
امّا بر اوّل بدین وجه که وهذا ضعیف لانّ باقی الفاظ المضارعة لا تحتمل
الصدق والکذب الاّ مع ما یضمر فیه من المضمر الذی هو اسم الفاعل
تحریر این اعتراض آنست که آنکه گفت که باقی الفاظ مضارعه یعنی مضارع متکلم
ومخاطب محتمل صدق وکذب اند اگر مرادش اینست که مجرد ایشان محتمل اند ممنوعست
واگر مرادش اینست که با ضمیری که در ایشان مستتر است محتمل اند مسلّم لکن این دلالت
نمی کند که مجرد آن الفاظ مرکب باشند شارح میگوید که این اعتراض ضعیف است
زیرا که بسیار از کسانی که ایشان را از علم نحو واز تقدیر ضمیر وقوفی نیست این الفاظ را
استعمال می کنند ومعانی تامه از ایشان فهم می کنند پس اگر مجرد این الفاظ بران
معانی دلالت نکردی از ایشان این استعمال و فهم واقع نگشتی واین محل بحث است

اعتراض على الشارح

زیرا که هر چند کسانرا بر علم نحو و بر اصطلاحات آن وقوف نباشد در کلام خود
چیزها بسبب قرینها حذف می کنند وچیزها که مذکور نیست فهم می کنند غایتش
آنست که ندانسته اند که در نحو این جایزست یا نی همچنانکه یکی از دیگری می پرسد که
که برخاست او در جواب میگوید که زید همه کس از این معنی تام فهم میکنند وهیچ کس نمیگوید که
از مجرد لفظ زید فهم کردند تا پیش اهل عربیت مرکب باشد پس این استعمال و فهم دلیل آن
نیست که از مجرد لفظ کلمه باشد زیرا که قرینهٔ تکلم وخطاب در غایت ظهورست هیچ کس
از ان غافل نمیشود وامّا بر دوم بدین وجه که وامّا قوله بانّ الهمزة والیاقیتین تدل

على معنى زاید موجب للترکیب قلنا والیاء ایضا تدل على معنى موجب للترکیب
وقد سلّم انّ مضارع الغایب کلمة وتحریر این آنست که لا نسلم که جزو مضارع متکلم
ومخاطب بر جزو معنی دلالت می کند وآنکه گفت که همزه ونون وتا دلالت بر معنی
میکنند میگوییم که این منقوض است بمضارع غایب زیرا که یا نیز دلالت می کند
بر معنی زاید پس لازم آید که مرکب باشد پس کلمه نباشد با آنکه او مسلّم داشته است که
کلمه است وضعف این اعتراض ترا معلومست زیرا که در بالا بیان کردیم که هیچ شی را
بتضمن بر موضوع دلالت نیست نه معین ونه غیر معین وبالتزام موجب ترکیب نیست
زیرا که نه جزو معنی مقصودست چنانکه بعضی در ترکیب لفظ اعتبار کردند ونه جزو معنی
مطابقی چنانکه بعضی دیگر اعتبار کردند فامّا چنانچه شارح پیشتر گفت وبدان افتخار کرد که
در ترکیب دلالت جزو لفظ است بر جزو هر معنی از معانی که باشد این دفع از و
متمشی نیست وشیخ بر تعریف اسم وکلمه اعتراضی کرده است واز ان نیز جواب گفته
چنانچه گفت که وقال ایضا الماضی والاسم المشتق لترکبه من المصدر مع صیغة
خاصة یدل کل منهما على بعض المعنی فیجب کونه مرکبا واجاب عنه بانّ المعنی
من الترکیب ان یکون هناک اجزاء تترتب امّا الفاظ او حروف او مقاطع
مسموعة فلم یتم منها جملة والمصدر مع الصیغة لیس کذلک یعنی هر کدام از ماضی واسم
مشتق ماده است که دلالت می کند بر حدث وصورتی مقارن ماده که دلالت میکند
بر موضع غیر معین بلکه در ماضی بزمان پس مرکب باشد وحال آنکه اوّل کلمه است
ودوم اسم پس عکس تعریف اسم وکلمه منتقض باشد زیرا که در هر کدام مفرد قید کرده شد
وجواب آنست که دلالت جزو لفظ بهر وجه که باشد تقاضا نمی کند که لفظ مرکب باشد

زیرا که معتبر در ترکیب آنست که اجزا باشد مرتب در سمع الفاظ یا حروف یا مقاطع که
لفظ از یشان مرکب شده باشد و ماده با صورت چنین نیستند زیرا که با همدیگر
شنوده می شوند و مقطع را بعضی تفسیر کرده اند بحرف متحرک اگر بعد از و ساکن نباشد
و متحرک و ساکن اگر با همدیگر باشد پس ضرب مرکب باشد از سه مقطع و سوی از
دو مقطع و این نیکو نیست زیرا که ذکر لفظ از دوم و حرف از اول مستغنی است و بعض
تفسیر کرده اند بحرکت اعرابیه و این نیز نیکو نیست زیرا که شیخ در موضعی دیگر از شفا
او را مقابل حرکت ذکر کرده است چنانچه گفته است که برابرست که جزو کثیر باشد
یا مقطع یا حرکت که همه اینها اجزای لفظ مسموعند و مرادش از جزو کثیر آنست که از
یک حرف زیاده باشد همچنانکه در عبارت اولی مرادش از لفظ هم آنست پس اولی
آنست که مقطع را بوقف تفسیر کنیم یعنی بهیأتی که در حال وقف در آخر لفظ پیدا می گردد
زیرا مقطع گفتن بدین مناسبترست و دلالت بر معنی میکند که انقطاع لفظ است
بحسب معنی از مابعد و هم در هیچ کدام ازین دو عبارت شیخ این را مانعی نیست و شیخ
در محلی دیگر تصریح کرده است بدانکه حرکت اعرابیه جزو معتبر در ترکیبست چنانکه مصنف
نقل میکند که و قال ایضا الاسم المعرب مرکب لدلالة حرکة الاعراب علی معنی
زاید و من هذا بالغ بعض المتأخرین و قال لا کلمة فی لغة العرب و الفاظ
المضارعة مرکبة من اسمین او اسم و حرف لان ما بعد حرف المضارعة
لیس بفعل ماضیا و لا مستقبلا و لا امرا فهو اسم و لفظ المضارعة اما اسم او حرف
و تحقیق ذلک و الاطناب فیه الی اهل العربیة این کلام بچند وجه محل مناقشه است
یکی آنکه در ظاهر عبارت شیخ که اسم معرب مرکبست تنافیست زیرا که وقتی که معرب مرکبست

فی هذا المقام اعتراضات علی ما فی المتن غفل عنه الشارح و المحشی ایضا

اعتراض

چگونه اسم باشد و گویا که مرادش آنست که آنچه نحویان اسم معرب میگویند مرکبست
و عبارت شارح را نیز که می گوید که حرف مضارعه یا حرف است یا اسم هم بمثل این
تاویل می باید کرد دوم آنکه اسم اشارت یعنی هذا اگر بدانچه بدو نزدیک است
اشارت باشد وارد میشود که آنچه بعد از و مذکورست بدین ربطی ندارد و اگر بما قبل
اشارت باشد چنانچه شارح میگوید که از آنچه شیخ در کلمات ذکر کرده وارد می شود که
بعد از چندین تحقیق و توضیح که شیخ کرد در بیان آنکه مضارع غایب و ماضی مرکب
نیستند و کلمه اند چگونه عاقل بنا بران کند گوید که در لغت عرب کلمه نیست آری آنجا که
شیخ ذکر کرد که مضارع مخاطب و متکلم کلمه نیستند پیش از آنکه حال غایب بیان کند
این توهم را وجهی بود لکن اینجا ذکر کردن و بلفظ هذا اشارت بدان کردن
بعیدست سیم آنکه معنی که علامت مضارعت بران دلالت کند موضوعست
و چون چنین باشد مرکب تام خبری میشود و درین مرکب لازم است که یک جزو او
مخبر عنه باشد و دیگری مخبر به و حرف هیچ کدام ازین هر دو نمیتواند بود پس چگونه جایز
باشد مضارع از حرف و اسم مرکب بودن و ازینجا معلوم گشت که بمذهب شیخ
در مضارع متکلم و مخاطب همزه و نون و تا اسما اند و همچنین یا نیز لفظا و مصنف
گفت که تحقیق این بحث و اطناب درین مفوض باهل عربیت است زیرا که از
وظایف جزئیه است یعنی مختص بلغت عرب است و بحث این فن چنانچه شنودی
شامل جمیع لغات می باشد نه مختص ببعضی لغات و این نیز محل مناقشات زیرا که
اختصاص ابحاث گذشته ببعض لغات ظاهر نیست بلکه در جمیع لغاتی که بران اطلاع
حاصل شده است مضارع متکلم و مخاطب و غایب واحد و متعدد از یکدیگر ممتازند

اعتراض

اعتراض

اعتراض علی المصنف

و از برای هرکدام علامتی موضوعست و ابحاث بوجهی که گذشت بر همه جاریست
و ظاهر اینست که باقی ابحاث نیز برین نهج خواهد بود و کلام شیخ صریحست درین که
این از ابحاث منطق است و اصطلاح ایشان درین مخالف اصطلاح اهل
عربیت غایتش آنست که تصویر بحث بطریق مثال در الفاظ عربی کردند بنابر جهتی
که پوشیده نیست و امام در ملخص برین موضع اشکالی ایراد کرده است مصنف
آنرا نقل کرد تا از ان جواب گوید و آن اینست که و اورد الامام علی قولهم الاسم
یخبر عنه و الفعل لا یخبر عنه ان قولک الفعل لا یخبر عنه خبر فالمخبر عنه فیه ان کان
اسما کذب و ان کان فعلا تناقض و جوابه ان المراد ان الفعل لا یخبر عن
معناه معبرا عنه بمجرد لفظه و المخبر عنه فی قولنا الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه
بمجرد لفظه معنی الفعل لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه بل بالاسم و هو قولنا الفعل
و لو قلنا ضرب لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه کان المخبر عنه لفظ الفعل
و هو ضرب لکون الضمیر عایدا الیه و لو قلنا معنی ضرب لا یخبر عنه معبرا عنه بمجرد
لفظه کان المخبر عنه معنی الفعل لکن عبر عنه لا بمجرد لفظه بل مضافا الیه غیره
و هو معنی فلا تناقض فی شیء من ذلک تقریر اشکال اینست که این که گفتید که
فعل مخبرعنه واقع نمیشود خبرست و خبر را از مخبرعنه چاره نیست پس مخبرعنه درین خبر
ازین بیرون نیست که اسم است یا فعل و هرکدام که باشد لازم می آید که این خبر
کاذب باشد اما اگر اسم باشد زیرا که هر اسم درستست که مخبرعنه واقع شود و این
خبر اینست که مخبرعنه نمیشود پس کاذب باشد و اما اگر فعل باشد زیرا که از خبر
واقع شد بدین که مخبرعنه واقع نمیشود پس بعض فعل مخبرعنه واقع شده باشد این خبر

چنین بود که هیچ فعل مخبرعنه واقع نمیشود و این تناقض است و از انچه در بحث
مجهول مطلق گذشت ظاهر می گردد که چرا در شق اول کذب گفت و در دوم تناقض
پس اعاده حاجت نیست و چونکه مصنف اینجا این را نیز ذکر کرده که هر اسم مخبرعنه
واقع میشود مناسب بود که در شق اول نیز تناقض بیان خبر اول و لازم دوم است
و در شق دوم بیان خبر دوم و لازمش و شرح جواب موقوفست بر تمهید مقدمه
و آن اینست که خبر کردن از فعل یا از لفظ او می باشد یا از معنی او و اول جایزست
همچنانکه می گوییم که ضرب فعل ماضی است و دوم ازین بیرون نیست که تعبیر از و بلفظ
فعل است یعنی بصیغه فعل یا بغیر او و دوم جایزست همچنانکه میگوییم که معنی فعل
مشتمل است بر زمان و اول ازین بیرون نیست که با لفظ فعل ضمیریست یا نه
و اول جایزست همچنانکه میگوییم که معنی ضرب غیر معنی ذهب است و دوم جایز
نیست پس این که گفتیم که فعل مخبرعنه واقع نمیشود مراد آنست که معنی فعل حالی
که تعبیر از و بمجرد لفظ او واقع شده باشد مخبرعنه واقع نمیشود و برین تقدیر
اختیار کردیم که در ان خبر مخبرعنه فعل است و آنکه امام گفت که پس بعض فعل مخبرعنه
باشد و تناقض لازم می آید میگوییم لا نسلم و وقتی تناقض لازم آمدی که مخبرعنه
معنی فعل بودی که تعبیر از و بمجرد لفظ او واقع شده بودی و چنین نیست بلکه
مخبرعنه معنی فعل است که تعبیر از و بلفظ اسم واقع شده است که لفظ فعل است
و آنچه بعضی گفته اند که مراد مصنف از معنی فعل آنجا که گفت و المخبر عنه فی قولنا
الفعل لا یخبر آه اگر مثل ضرب است حاجت بدان نیست که گفت لکن ما عبر عنه
بمجرد لفظه لکن اخبار از و مطلقا جایزست و اگر مرادش معنی ضرب است

لازم می آید که معنی را معنی باشد زیرا که حاصل کلام چنین میشود که معنیٔ فعل را
اخبار نمیتوان کرد از معنیٔ او با آنکه باندک تاملی ظاهر می گردد که ملازمهٔ دومش
محل مناقشه است از قانون توجیه خارجست زیرا که مستدل را لازم است که
مقدمهٔ ممنوعهاش را اثبات کند وظیفهٔ او نیست که معترض را گوید که بر یک تقدیر
در اعتراض تو چیزی زایدست و بر تقدیری دیگر سند منع مندفع آری اگر سند
مساوی منع باشد دفع آنرا وجه هست لکن اینجا اخص است با آنکه اخبار از لفظ
نیز همچون اخبار از معنی سه قسم است زیرا که اخبار از لفظ ازین بیرون نیست که
از آن لفظ تعبیر بنفس خودش واقع شده باشد یا بچیزی دیگر و بر تقدیر اول
ازین بیرون نیست که تعبیر بمجرد آن لفظ شده باشد یا با ضمیمه اول مثل اینکه
ضرب کلمه است و دوم مثل اینکه لفظ ضرب مرکب نیست و سیم مثل اینکه فعل
فاعل را رفع می کند فرق میان لفظ و معنی آنست که معنی را حالتی چهارمست
که اخبار از آن جایز نیست و لفظ را آن نیست و شک نیست که در اینجا که
الفعل لا یخبر عن معناه مخبر عنه افراد فعل اند که الفاظ اند لکن مصنف خواست که
بیان کند که این از کدام قسم است پس گفت که لکن عبر عنه بلفظ الاسم تا تنبیه
شود برین فایده و هم باجواز اخبار موکد گردد و برین تقدیر مراد از معنی
فعل آنجا که گفت که الفعل لا یخبر عن معناه معنی ضرب باشد و آنجا که گفت که معنیٔ
الفعل لفظ ضرب و بر تو پوشیده نیست که این تنبیه خالی از تکلف نیست زیرا که — فایده
لفظ لکن بر آن زیاده تنبیه میکند که اگر تعبیر بلفظ او بودی اخبار جایز نمی بود
و ازین جهت است که شارح لکن را بواو بدل کرده است تا این کلام متمشی گردد

٧٥

اگر باز امام گوید که اگر این که گفتند درست باشد لازم می آید که این درست
باشد که ضرب را اخبار نمیتوان کرد از معنیٔ او بمجرد لفظ او لکن تالی باطل است
اما ملازمه زیرا که ضرب فعل است و هر فعل را اخبار نمیتوان کرد از معنیٔ او
بمجرد لفظ او چنانکه ذکر کرده اید و اما بطلان تالی زیرا که مشتمل است بر تناقض
گوییم مصنف ازین جواب گفته است که لا نسلم که اخبار از معنیٔ ضرب باشد بلکه
از لفظ اوست زیرا که معنی را با او اضافت کرده ایم پس اگر او عبارت از معنیٔ
ضرب باشد لازم آید که معنیٔ ضرب را معنی باشد و این باطل است اگر باری دیگر
گوید که لازم آید که این صادق باشد که معنیٔ ضرب را اخبار نمیتوان کرد از و
بمجرد لفظ او زیرا که اینجا اخبار از معنیٔ فعل واقع شد گوییم ازین نیز جواب
گفته است که اگر چند که اخبار از معنیٔ فعل واقع شد لکن نه بمجرد لفظ او بلکه
با ضمیمهٔ اسمی پس درین نیز تناقض نیست و تحقیق جواب آنست که اخبار از معنیٔ
فعل و حرف وحده فی الجمله از غیر معنیٔ اسم وقتی که بکنه در ذهن حاصل شود ممکن نیست
و در صورت مذکوره بوجهی حاصل شده است نه بکنه و آن وجه معنی اسم است پس
از آن جهت اخبار صحیح میشود لکن چون آن وجه آلت ملاحظهٔ آن معنی است پس
اخبار بعدم صحت اخبار واقع میشود و درین تناقض و کذبی نیست و در بالا
شنودی که تقسیم مفرد بچند وجه ممکن است پس بعد از تمامی وجه اول گفت که
التقسیم الثانی المفرد ان اتحد معناه یعنی نفس موضوع له او واحد باشد هر چند که
او را افراد باشد بالتشخص یعنی فرض اشتراک درو ممکن نباشد و هو مظهر یعنی آن
مفرد بحیثیتی باشد که از نفس او معنیش ظاهر شود سمی علما والا یعنی از نفس او

اگر معنی ظاهر نشود بلکه بچیزی دیگر محتاج باشد فمضمرا ضمیر غایب تا معنی او ظاهر کرده
بمرجعی محتاج است و ضمیر مخاطب و متکلم بقرینهٔ خطاب و تکلم در اصل شرح چنین
واقع شده است که اولی آنست که مضمر ازین قسم شمرده نشود زیرا که معنیٔ او
مشخص نیست بلکه کلی است بعد از ان این اخطار زده است و گفته که وقتی کلی
بودی که بر کثیرین بمعنی واحد اطلاق کرده شدی و چنین نیست زیرا که در محل
لفظ هو عبارتست از خصوصیت شخصی دیگر نه آنکه در معنی کلی مستعمل شود و آن
و آن خصوصیات افراد آن باشد همچون سایر کلیات و تفصیل کلام درین مقام
آنست که در وضع مضمرات و اسماء اشارات و حروف نوعی اشکال است زیرا که
ضمیر متکلم مثلا هرگز در مطلق مفهوم متکلم مستعمل نمیشود بلکه جایز نیست که در وی مستعمل
شود تا از قبیل اسمای اجناس باشد و بمتکلم معین مخصوص موضوع گشته باشد تا از
اعلام مشترک باشد و همچنین باقی مضمرات و اسماء اشارت پس بعض اهل نحو بدان
رفته اند که لفظ انا مثلا موضوعست از برای مفهوم متکلم واحد لکن واضع شرط
کرده است که مستعمل نشود الا در فردی از افراد او و همچنین در باقی و ازین جهت است
که معرفه را بدین وجه تعریف می کنند که آنست که موضوع گشته باشد تا مستعمل شود
در چیزی معین و لفظ من را مثلا وضع کرده است از برای معنی ابتدا و میان او
و لفظ ابتدا فرقی نیست مگر آنکه در من شرط کرده است که متعلق با او مذکور شود
و در لفظ ابتدا نه و چون این از بعد خالی نبود فاضل محقق و کامل مدقق عضد الملة
والدین طاب مرقده چنانچه عادت اوست در مواضع مشکله از برای این وجهی
پسندیده تخریج کرده است و آن اینست که یک قسم از اقسام وضع آنست که واضع

مفهوم کلی را تصور کند لکن لفظ را از برای او وضع نکند بلکه او را آلت ملاحظهٔ
افراد کرده اند و لفظ را از برای هر کدام از ان افراد وضع کند مثلا مفهوم مشار الیه
واحد مذکر قریب را ملاحظه کند و بواسطهٔ این مفهوم هر چیزی را که این مفهوم
برو صادق می آید تصور کند و لفظ هذا را از برای هر کدام از انها وضع کند
و این وضع کلیست از برای موضوع له شخصی و مضمرات و اسماء اشارات و حروف را
ازین قبیل داشته است و موصولات را نیز اگرچه که قایل است که کلی اند نه افعال را
و بنا بر قواعد عربیت برین چیزی وارد نیست و کلام مصنف و از ان شارح چنانچه
در حاشیه
در حاشیه چنانچه نقل کرده شد موافق اینست اگر بر مضمر اکتفا نکردی و سید درین
اتباع محقق کرده است و افعال را نیز بنسبت با نسبت که مدلول اوست برین
زیاده کرده و قواعد این فن برین بنا کرده لاجرم اشکالی که گذشت برو وارد شد
و آنرا دفعی نیست و ان اتحد معناه لا بالتشخص و حصوله فی افراده المتوهمة
مراد از متوهمه متصوره است اعم که موجود باشند یا نی بالسویة فهو المتواطی
زیرا که معنی تواطی توافق است و افراد درو متوافقه اند و الا فهو المشکک
زیرا که افراد درو شریک اند و متفاوت پس شخص را در شک می اندازد که از قبیل
متواطی است نظر باشتراک افراد یا از قبیل مشترک نظر بتفاوت افراد و تشکیک
بسه وجه می باشد یکی تقدم و تاخر همچون وجود که ثبوت او در واجب را پیش از
ثبوت اوست ممکنات را و شبهه نشود که بسیاری از ماهیات متواطئه از قبیل
است همچون انسان زیرا که اینجا تقدم و تاخر ذاتی معتبرست نه زمانی اگر گوی
که میان افراد انسان تقدم ذاتی نیز واقع است همچنانکه پدر و پسر اول علت دوم است

و دوم قوی تر و ثابت تر و ظاهر آنست که ازین سه لفظ مراد یک چیزست یعنی
آنکه نفس مفهوم مشکک در بعض افرادش زیاده باشد نه بنظر بعارضی مثل تقدم و آنتا
همچنانکه تفاوت افراد بیاض که بنظر باثرست که تفریق بصرست و تفاوت افراد
تفریق نه بنظر بنفس تفریق است و در ذکر شارح اینها را اولا بترتیبی که مذکور
گشت و ثانیا بر ذکر اقوی و اثبت اکتفا کردن اشارتی پوشیده نیست بدین
بتامل ظاهر می گردد و هم اگر چنین نباشد وجوه تشکیک از سه زیاده گردد و آنکه
سید تمامتر بودن و ثابت تر بودن را دو معنی داشته است و اول را تعلیل
کرده بدانکه مقتضای ذات باشد و دوم را بدانکه زوال محال باشد و قوی تر
بودن را راجع بدین دو داشته اگرچه که می توان گفت که هر دو را یک جهت تشکیک
داشتند زیرا که دوم لازم اولست لکن تعلیل اول محل شبهه است زیرا که
حرارت مقتضای صورت هوائیه است و بسیار اجسام را از و حرارت تمامتر
می باشد و ارتفاع مقتضای نفس نباتیه است و بسیار چیزها از و رفیع تر میگردد
و سیم شدت و ضعف یعنی زیادتی آثار و کمی آن همچون سپیدی بنسبت
با برف و عاج که اثر سپیدی که خیره گردانیدن چشم است در برف زیاده است
از عاج و ان تعدد معناه و وضع لاحدهما ثم نقل الی الثانی لمناسبة بینهما فان
هجر الاول یسمی لفظا منقولا شرعیا او عرفیا او اصطلاحیا علی اختلاف الناقلین
و الا یسمی بالنسبة الی الاول حقیقة و الی الثانی مجازا و مستعارا ایضا
ان کان المناسبة الاشتراک فی بعض الامور و ان وضع لهما وضعا اولا
یسمی بالنسبة الیهما مشترکا و الی کل واحد منهما مجملا و یندرج فیه المرتجل و هو

کریم ماهیت انسانی در بدر علت ماهیت انسانی در بیرون نیست بلکه وجود آن علت بوجود است پس تشکیک عاید بوجود شد دوم اولویت و عدم اولویت همچون وجود نیز که در واجب تامتر و ثابت تر و قوی تر است از انکه در ممکن و فرق میان این و اول آنست که گاه می باشد که متاخر قوی تر و ثابت تری باشد از متقدم همچنانکه وجود بقیاس با حرکت فلک و اجسام عالم کون و فساد که اول علت دوم است

اعتراض علی الشریف

با وضع لمعنی ثم نقل الی الثانی للمناسبة تقریر این کلام آنست که اگر معنی متعدد باشد ازین بیرون نیست که میان ایشان نقل متخلل شده است یا نی
و معنی نقل متخلل شدن آنست که در وقت وضع از برای دوم ملحوظ گردد که
پیش ازین او را وضعی دیگر هست و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که آن نقل
بنا بر مناسبتی است یا نی و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که وضع اول مهجور
گشته است یا نی و معنی مهجور گشتن وضع اول آنست که لفظ باعتبار آن وضع
مستعمل نمیگردد حتی که اگر در معنی اول استعمال کنند باعتبار وضع دوم و بجهت
مناسبت او با معنی دوم خواهد بود و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که
نقل کننده صاحب شرع است یا نی و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که نقل
کننده قومی مخصوصند یا نی اول را منقول شرعی می نامند و دوم را اصطلاحی
و سیم را عرفی بنا بر اختلاف ناقلین و اگر وضع اول مهجور نگشته باشد لفظ را
بنسبت با معنی اول حقیقت می نامند و بنسبت با معنی دوم مجاز اعم که آن مناسبت
اشتراک هر دو معنی باشد در چیزی یا غیر آن و اگر اشتراک باشد لفظ را استعاره نیز
میگویند همچنانکه لفظ شیر وقتی که در مرد دلیر استعمال کنند و اگر آن مناسبت اشتراک
نباشد لفظ را غیر مستعار میگویند و مجاز مرسل می نامند همچنانکه میگویند که جوی می دود
و گندم می بارد و اگر نقل بنا بر مناسبتی نباشد لفظ را مرتجل می نامند و اگر اصلا
نقل نباشد بلکه از برای هر کدام ابتداء بی ملاحظه وضعی دیگر موضوع گشته باشد لفظ را
بنظر با هر دوی ایشان مشترک می نامند و بنظر با هر کدام ایشان مجمل و مرتجل نیز
بوجهی در مشترک داخلست زیرا که وقتی که مناسبت اعتبار کرده نشد بس گویا که

وضع اول ملحوظ نگشته است و نقل متخلل نشده و پوشیده نیست که این تقسیم اعتبارست
ومیان این اقسام تباین ذاتی نیست زیرا که یک لفظ بنسبت با یک معنی جایزست
که هم علم باشد هم حقیقت هم مجاز هم مشترک بلکه هم منقول هم مرتجل لکن باوضاع
واعتبارات متغایره واین دو تقسیم مفرد که گذشت بنسبت با معنیش بود ووضع
واستعمالش واورا تقسیمی دیگرهست بنسبت با مفردی دیگر واین آخر تقسیمات وست
وآن اینست که التقسیم الثالث المفردان وافقه لفظ آخر فی الحقیقة یعنی
درموضوع له سیّامترادفین والا فمتباینین ومعنی این ظاهرست وچونکه کلام
درمفرد تمام شد شروع کرد درمباحث مرکب وگفت واما المرکب فهو اما کلام ان
افاد المستمع معنی یصح السکوت علیه فان احتمل الصدق والکذب یسمی قضیة
وخبرا والا فان دل علی طلب الفعل دلالة اولیة فهو مع الاستعلاء امر ومع
الخضوع سوال ودعاء ومع التساوی التماس والا فهو التنبیه ویندرج فیه
التمنی والترجی والقسم والندا واما غیر کلام ان لم یفده وهو اما حکم تقییدی
ان ترکب من اسمین او اسم وفعل یعید الاول بالثانی واما ان لا یکون کذلک
کالمرکب من اسم واداة او فعل واداة وزعموا ان الکلام لا یتالف الا من اسمین
او اسم وفعل ونوقض بالنداء واجیب عنه بان النداء فی تقدیر الفعل
واجیب عنه بانه لو کان کذلک لاحتمل الصدق والکذب واجیب عنه بان
ما فی تقدیر الفعل انما یحتملهما اذا کان اخبارا لا انشاء تدل علیه الفاظ
العقود کقوله بعت واشاله مرکب یا مرکب تام است یا مرکب ناقص واول را کلام
می نامند ودوم را غیر کلام ومرکب غیر تام وکلام آنست که مفید باشد شنونده را یعنی

بران خاموشی درست باشد بدان معنی که در فایده دادن محتاج نباشد بدانکه
لفظی دیگر با او ضم کنند چنانکه شنونده منتظر آن لفظ باشد همچنانکه محکوم علیه بمحکوم به
محتاج می باشد وبعکس وکسی را می رسد که گوید که بعضی مرکبات هست که کلام نیست
ومفید فایده تامه است همچنانکه کسی بر سبیل تعداد با نویسنده میگوید تا بنویسد که
یک کیسه اقچه پاره باغچه اسبی راهوار خلعتی شاهوار مثل این کلام نیست چنانکه
ایمه عربیت بدان تصریح کرده اند وبغایت مفیدست ومحتاج بلفظی دیگر نیست
وشبهه نیست که در مثل این که گفت زید شنونده زیاده منتظر می باشد که چه گفت
از انکه درین صورت بلکه کم کلامی باشد که در مقصودش چنین تمام باشد که این
الفاظ در مقصود خودشان ونیز معرف در افاده مطلوب احتیاج بلفظی دیگر ندارد
ونزد اهل این فن معرف ومعرف کلام نیستند ووقتی که لفظ مفید مشترک بود
میان چند معنی یکی آنکه لفظ مهمل نباشد حتی که هر لفظی را که موضوع باشد مفرد
ومرکب مفید میگویند ودیگر آنکه حکمی که معلوم نباشد از و معلوم گردد حتی که مثل
این را که آسمان بربالای زمین است غیر مفید میگویند ودیگری آنکه اینجا مرادست
لاجرم اورا تفسیر کرد زیرا که در صناعت تعریف لفظ مشترک را بی قرینه که ازو
دانسته شود که مراد کدام معنی است استعمال کردن جایز نیست پس آنچه از و فایده
نو حاصل نبود همچنانکه زید برپاست بنسبت باکسی که میداند یا نشود همچنانکه
گذشت درین داخل اند وکلام اگر محتمل صدق وکذب باشد اورا خبر وقضیه می نامند
ودر مطالب تصدیقیه نافع اینست کسی نگوید که خبر ازین بیرون نیست که یا
صادق است پس احتمال کذب ندارد یا کاذب است پس احتمال صدق ندارد

اعتراض علی الجمهور

وجه آخر الاعتراض

ونیز تعریف صدق و کذب ممکن نیست مگر بخبر زیرا که معنی صدق مطابق بودن
خبراست با واقع و معنی کذب مطابق نابودن خبر با واقع پس خبر را بویشان
تعریف کردن دور باشد زیرا که از اول جواب می کوییم که مراد آنست که وقتی که
قطع نظر کنیم از انکه مدلول کلام واقع است یا واقع نیست و کوینده آن کیست
بلکه قطع نظر کنیم از خصوصیت کلام نیز و نظر بنفس ماهیت او کنیم و بس اکر
محتمل باشد خبرست واکرنی نی و مثل این که آسمان بر بالاست یا در زیرست
وقتی که قطع نظر کنیم از انکه دانسته شده است که اول واقع است و دوم نی محتمل
صدق و کذبند و همچنین کلام الله فرضا اکر کلام او نبودی و همچنین مثل این که جمع
شدن دو نقیض محال است یا ممکن است وقتی که قطع نظر کنیم از خصوصیت مخبر عنه
و مخبر به و نظر کنیم بحاصل مدلول ایشان یعنی چیزی چیزی را ثابتست هرکدام محتملند
بخلاف این که برو یا مرو که بهیچ وجه محتمل نیست شارح میکوید که یا خود کوییم که واو که
دلالت می کند بر اجتماع هردو بجای اواست که دلالت می کند بر یکی از یشان بس
معتبر همان یکی از یشانست و در شرح رساله شمسیه کفته است که این پسندیده نیست
زیرا که بران تقدیر احتمال معنی ندارد بلکه می باید کفت که خبر آنست که یا صادق باشد
یا کاذب و این حق است وجواب میکوییم از دوم که لا نسلم که تعریف صدق و کذب
ممکن نیست مکر بخبر چنانکه میکوییم که صدق مطابق بودن حکم است با واقع و کذب
مطابق نابودن حکم با واقع و از شارح نقل کرده اند که جایزست که کوییم که صدق
مطابق بودن قول است با واقع و کذب مطابق نابودن قول است با واقع و بر
تقدیری که مسلم داریم که دانستن صدق و کذب موقوفست بر دانستن خبر بنا برانکه

از اعراض اولی خبرند و دانستن عرض اولی چیزی موقوفست بر دانستن آن
چیز با وجود آنکه این حق نیست می کوییم که ماهیت خبر پیش عقل معلوم و روشن است
احتیاج بتعریف ندارد لکن مشتبه شده است که لفظ خبر از برای او موضوعست
یا از برای ماهیتی دیکر پس ازین جهت محتاج است بتمییز و تعیین پس او را دو
اعتبارست یکی مفهوم او از جهت خودش و دوم مفهوم او ازین جهت که مدلول
لفظ خبرست و دانستن صدق و کذب موقوفست برو باعتبار اول و دانستن او
باعتبار دوم موقوفست بریشان ، ازین دور لازم نمی آید واکر محتمل صدق و کذب
نباشد ازین بیرون نیست که بدلالت اولیه و بالذات بر طلب فعل دلالت می کند
یا نی و بر تقدیر اول اکر باستعلا باشد امرست اکر فعل مطلوب غیر کف باشد
و نهی است اکر کف باشد واکر باستعلا نباشد ازین بیرون نیست که یا تساوی
باشد یا با خضوع و اظهار فروتنی و بر تقدیر اول التماس است اعم که مطلوب
کف باشد یا غیر کف و بر تقدیر دوم سوال و دعا همچنان و بر تعریف امر و نهی
وارد میشود که بر کف عن القتل دوم صادقست نه اول و حال آنکه امرست پس طرد
اول باطل باشد و عکس دوم وجواب کفته اند که مراد کف و غیر کف است از فعلی که
صیغه طلب ازو مشتق شده است و اینجا کف از فعلی دیکرست پس نه عکس تعریف
امر باطل است و نه طرد تعریف نهی باز اعتراض کرده اند بکف عن الکف وجواب
کفته اند که مراد کف و غیر کف است از مشتق منه از انجهت که مشتق منه است
و علامه شیرازی رحمه الله از اصل اعتراض بدین وجه جواب کفته است که مراد
آنست که مطلوب فعلی باشد غیر کفی که صیغه طلب از و مشتق نشده باشد و این

اعتراضات واجوبه زایدة علی متن الشرح

اعم است از انکه کف نباشد همچون اضرب یا کف باشد لکن صیغه از وی مشتق
شده باشد همچون کف و همین معنی است آنکه بعض علما بدین عبارت ادا کرده
است که مراد از کف آنست که صیغه بر وی دلالت کند و در کف دلالت بر کف
بماده است نه بصیغه و پوشیده نیست که همه اینها مُکلّفست لاجرم اهل تحقیق
برانند که این اعتراض وارد است و می باید که متنبه باشی که اصطلاح اهل فن در امر
و نهی بدین وجه که مذکور گشت موافق اصطلاح اهل عربیت نیست زیرا که اینجا
ایشانرا از اقسام مرکب داشتند و نزد اهل عربیت نفس فعلند و مفرد بلکه پیش
غیر مصنف امر مخاطب با فاعل نیز می باید که ازین قبیل نباشد خصوصا آنجا که بعد از
حرف مضارعت متحرک باشد زیرا که در مثل این ضمیر اعتبار نکرده اند و حرف مضارعی
نیست که دلالت بر جزو معنی کند پس مفرد باشد و دلالت را در مورد قسمت قید کرد
بدانکه اولا و بالذات باشد تا اخباری که بر طلب فعل دلالت می کنند خارج شوند
همچنانکه وقتی که گفته شود که فعل از تو طلب می کنم این را اولا و بالذات دلالت
بر خبر کردن است از طلب فعل لکن خبر کردن از طلب فعل را دلالتی نیست
بر طلب فعل پس دلالت او بر طلب فعل بواسطه خبر کردن است نه بالذات
اولی آنست که گوییم که این قید از برای آنست که تا فرق ظاهر شود میان امر
و میان این اخبار در دلالت بر طلب فعل زیرا که مورد قسمت مرکبی است که
محتمل صدق و کذب نباشد و خبر درین داخل نیست تا بقیدی خارج شود یا
گوییم که از برای آنست تا غیر خبر چیزهای دیگر که دلالت بر طلب فعل دارند و امر
و نهی نیستند خارج شوند همچنانکه کاشکی فلان را دیدمی و لعل الله یحدث بعد ذلک

فایده

اما که اینها را دلالت بر طلب فعل نیست اما بواسطه تمنی و ترجی نه بالذات
و بر تقدیر دوم یعنی آنکه بالذات در طلب فعل دلالت نکند تنبیه است معنی
آگاه شدن مخاطب بر چیزی که در ضمیر متکلم است و در و مندرجست تمنی و ترجی
و قسم و ندا و استفهام و تعجب و مدح و ذم و الفاظ عقود و غیر این لکن مصنف
بر ذکر چهار اول اکتفا کرده است و فرق میان استفهام و امر مثل علمنی و فهمنی
ازینجا ظاهر می گردد که در جواب علمنی و فهمنی اگر گفته شود که لا افعل یا نعم کنم
یا به هر لغتی که باشد جوابی مطابق است و کسی این را عیب نمی کند بخلاف آنکه
در جواب ازید قایم لا افعل یا نمی کنم گفته شود شبهه نیست که پسندیده نیست پس اگر
در ثانی نیز مطلوب اولی فعل مخاطب بودی چنانکه سید میگوید می بایست که
این تفاوت نبودی و آنکه میگوید که استفهام طلب فهم است و فهم نزد اهل
لغت از افعال است پس استفهام دال بر طلب فعل باشد میگوییم که جواز طلب
کردن چیزی بحقیقت از خود ظاهر نیست و استفهام معنی شایع و ظاهر و شبهه نیست که
استفهام و ندا را طلب لازم است و ندا را خود مطلب امثال تغییر و با دعو تقدیر
می کنند پس ایشانرا از طلب فعل نا داشتن بنابر آنست که چنان اعتبار کرده اند که
هر کدام ایشان موضوعست از برای معنی که طلب لازم آنست نه آنکه موضوع
از برای نفس طلب باشد و اما غیر کلام یا آنست که جزو دوم قید اول باشد یا نی
و اول را مرکب تقییدی میگویند و در مطالب تصوریه نافع اینست و ترکیب
این نیز همچون کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که مقید موصوف
و قید صفت و موصوف البته اسم می باشد و صفت یا اسم یا فعل و نیز نسبت

اعتراض على ما ذكره الشريف في الحاشية الصغرى

جواب عن كلام الشريف في حاشية الصغرى

تقییدی اشارتست بحکم خبری زیرا معنی این که حیوانی که ناطق است اینست که
حیوانی که او ناطق است پس همچنانکه خبر تقاضا میکند که ترکیب او از دو اسم
باشد یا از اسمی و فعلی همچنین باشد مرکب تقییدی نیز و دوم را مرکب غیر
تقییدی همچون مرکب از اسمی و اداتی و فعلی و اداتی و اهل نحو گفته اند که ترکیب
کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که کلام محکوم علیه و محکوم به می طلبد
و محکوم به درست است که اسم باشد یا فعل و این حکم باطلاق موافق مذهب
بعض ائمهٔ عربیت است که گفته اند اصل کلام در جملهٔ شرطیه جزا است و شرط
قیدیست از قیود او بمنزلهٔ ظرف و حال لکن شارح میگوید که پوشیده نیست که
این منقوض است بجملهٔ شرطیه و این را دفع نیست مگر آنکه دعوی را تخصیص کند
بغیر شرطیه و مصنف گفت که منقوض است بندا زیرا که کلام است و مرکب از
اسمی و اداتی و بجواب گفت که ندا در تقدیر فعل است و برین جواب اعتراض کرد
که اگر چنین بودی محتمل صدق و کذب بودی و شارح زیاده کرد که و نیز جایز بودی
که در یا زید خطاب با غیر زید بودی زیرا که فعلی که ندا را بتقدیر او می دارند یعنی
ادعو هم محتمل صدق و کذبست هم جایزست که خطاب با دیگری باشد و جواب
این منع هر دو ملازمه است وقتی این دو ملازمه صادق بودندی که فعل مقدر
اخبار بودی نه انشا و چنین نیست غایتش آنست که در بعض موارد استعمال
اخباری باشد و ازین لازم نمی آید که در جمیع موارد اخبار باشد زیرا که جایزست
که از الفاظی باشد که مشترک اند میان اخبار و انشا همچون صیغ عقود مثل فروختم
و خریدم که گاه بیع واقع میشود و گاه خبری کنند بدیشان از بیعی که پیشتر واقع

شده است و چونکه فارغ شد از باب اول که برای مقدمات بود شروع کرد
در باب دوم از برای مباحث کلیات و تعریفات که مقصود است از قسم
تصورات و گفت الباب الثانی فی مباحث الکلی والجزئی
و اولی آن بود که جزئی را بدین وجه ذکر نکردی زیرا که نه درین کتاب و نه در
هیچ کتابی از کتب این فن مباحث جزئی مذکور نیست و منطقی از بحث جزئی
مستغنی است آری تعریف جزئیها و نسبت میان جزئی حقیقی و اضافی و میان
هر کدام ایشان با کلی ذکر می کند لکن اول از قبیل بحث نیست زیرا که معنی بحث حمل است
و ذکر آن از برای آنست تا معنی کلی تمام واضح گردد و بیان نسبت هم از تتمهٔ تعریف
است زیرا که بدانستن نسبت میان مفهومات ظهور ایشان زیاده می گردد و شیخ
در شفا گفته است که ما ببحث جزئیات مشغول نمیشویم زیرا که متناهی نیستند پس
ضبط ایشان ممکن نیست و هم احوال ایشان ثباتی ندارد و از دانستن ایشان
کمالی که بحکمت تعلق داشته باشد و غرضی که از حکمت مقصود است حاصل نمیشود بلکه
آنچه ما را مهم است بحث کلیاتست و این باب را شش فصل ساخته است پنج
از برای مباحث کلیات و یکی از برای مباحث تعریفات چنانکه گفت و فیه فصول
و اولی آن بود که دو فصل ساختی یکی از برای کلیات و یکی از برای تعریفات
تا فرق ظاهر گشتی میان مقصد اعلی درین باب بلکه درین قسم و میان مقدمات او
در بیشتر نسخها چنین است که الاول فی تعریفهما و اقسامه و احکامه و در بعض
اقسامهما و احکامهما واقع شده است و درست اول است و در فصل اول چهار مبحث
ذکر کرد و گفت و فیه مباحث الاول المفهوم ان امتنع نفس تصوره من الشرکة

فهو الجزئي والا فهو الكلي صورتي را كه در عقل حاصل ميشود از ان جهت كه
صلاحيت دارد كه بلفظ قصد بدو كنند معني ميكويند واز ان جهت كه صلاحيت
دارد كه از لفظ حاصل شود مفهوم ميكويند واما كليت يا جزئي زيرا كه ازين
بيرون نيست كه نفس تصور او يعني او از ان جهت كه تصور كرده شده است منع
مي كند از انكه مشترك باشد ميان چيزها يا ني اكر منع مي كند جزئي واكرني كلي
همچون انسان كه او را مفهوميست مشترك ميان افرادش يعني هر كدام را ميتوان كفت كه
انسانست ومنع را مقيد ساخت بنفس تصور زيرا كه اكر چنين نكردي بعض اقسام
كلي در تعريف جزئي داخل مي بود همچون واجب الوجود زيرا كه برهان قاطع است كه
مانعست از شركت لكن نه از جهت نفس تصورش واكرني در اثبات وحدانيت
محتاج بدليل نبودي بلكه از جهت خارج ولفظ را نيز كه برين دو معني دلالت مي كند
جزئي وكلي ميكويند بتبعيت وبطريق اطلاق كردن اسم مدلول بر دال همچنانكه در عكس
این معني را مفرد ومركب مي كويند بطريق اطلاق كردن اسم دال بر مدلول واينجا اعتراضها
هست كه بدان اشارت كردن خالي نيست از فوايد يكي آنكه معني اشتراك كلي
بعض هذه الاعتراضات لم يذكر في الشرح
ميان چيزها آن نيست كه هر كدام از ان چيزها شبيه يا جزوي باشد از و بلكه
مطابق بودن اوست با آنها چنانچه بدان تصريح كرده اند پس برين تقدير فرقي كه
جماعتي زيد را مثلا تصور كنند صورت خارجية او با صورتهايي كه در ذهنهاي آن
جماعت هست مطابق خواهد بود زيرا كه مطابقة از طرفين مي باشد پس لازم آيد كه
زيد كلي باشد وجوابش آنست كه هر مطابقة شركتي كه اينجا مرادست نيست بلكه
مطابقة صورتيست كه حاصل در عقل باشد مر چيزها را وشيخ بدين تصريح كرده است

آنجا كه كفته است كه كلي معنيست كه آنچه ازو مفهوم شود در نفس ممتنع نباشد
نسبت او بچيزهاي بسياري كه او مطابق ايشان باشد نسبتي متشاكل يعني
بيك طريق همچنانكه مر انسان را معنيست در نفس و آن معني مطابقست با زيد وعمر
وخالد بروجهي واحد زيرا كه هر كدام ايشان انسان اند اكر سايل باز كويد كه
بس لازم آيد كه صورتي كه در نفس هر كدام از ان جماعت هست كلي باشد زيرا كه مطابقست
با صورتهايي كه در نفس ديكران هست وبا صورت خارجية نيز كوييم مراد مطابقة است
بوجهي كه حمل بران چيزها لازم او باشد همچنانكه شارح در رسالهاش بدان تصريح كرده
وصورت شخص بر چيزي محمول نميشود ومحصل كلامش در رساله در تحقيق معني اشتراك
مفهوم ميان كثيرين آنست كه معني او مطابقة است با كثيرين ومعني مطابقة با كثيرين
آنست كه مفهوم را مناسبتي مخصوصه باشد با كثيرين كه غير او را نباشد بوجهي وقتي كه
يكي از ايشانرا مجرد واز لواحق خارجية تعقل كنيم اثري كه ازو در عقل حاصل شود
از تعقل هر كدام ايشان غير از ان اثر حاصل نشود همچون انكشتريهايي كه همه بيك
نقش باشند يكي از ايشانرا بر موم نهيم نقشي كه ازو حاصل ميشود از باقي نقشي ديكر حاصل
نميشود اعتراض دوم آنست كه صورت عقلية صورتي شخصية است در نفسي شخصية پس
چكونه كلي باشد واز اين جواب كفته اند كه صورت عقلية را دو اعتبارست يكي
اعتبار ذاتش وشك نيست كه بدين اعتبار جزئيست ودوم آنكه صورت ومثاليست
كه او را وجود اصلي نيست بلكه همچون سايه است مر چيزها را وبدين اعتبار مطابق
است با ايشان واز اينجا دانسته شد كه شخصي بودن منافي كلي بودن نيست وشارح
در رساله اين جواب را نمي پسندد ومي كويد كه جواب حق آنست كه صورت را بر دو معني

اطلاق می کنند یکی کیفیتی که در ذهن حاصل میشود که آلت تعقل است و دوم معلوم
که بواسطهٔ اول ممتاز از غیر میگردد و شک نیست که صورت بمعنی اول شخصی است
لکن کلی اورا نمیگوییم بلکه صورت را گوییم بمعنی دوم و همچنانکه اول مطابق کثیرین است
دوم نیز مطابق است و از لوازم دوم است که اگر در خارج موجود شود عین افراد
باشد و اگر افراد در ذهن موجود شوند عین اول باشند و اما اول در خارج موجود است
و عرض است و محال است که عین افراد جوهریه باشد و این جواب نیز محل نظر است
زیرا که این مبنی بر آنست که موجود در ذهن نفس ماهیت نیست بلکه صورت
و مثال اوست همچنانکه جمعی برانند و این درست نیست زیرا که دلایل وجود ذهنی
اگر تمام است دلالت بران میکند که نفس ماهیت بحقیقت موجود باشد و اگر تمام
نیست وجود صورت بمعنی اول نیز ثابت نمیشود پس بهر حال وجود این را دلیلی نیست
اگرچه که آنکه در میان قوم مشهور گشته است که علم از مقولهٔ کیف است مؤید اینست
پس جواب این سوال آنست که شخصی بودن صورت بواسطهٔ عوارض ذهنی منافی
مطابق بودن او با کثیرین نیست بمعنی که دانسته شد و بعید نیست که مراد از جواب
اول همین است اعتراض سیم آنست که معنی مطابقه با کثیرین بوجهی که مذکور گشت
در عرضیات ظاهر نیست زیرا که افراد را وقتی که تجرید کنیم از لواحق خارجیه نفس ماهیت
میماند نه عرضیات و جواب آنست که مراد از کثیرین که مطابقه بنسبت با ایشان
اعتبار کردیم افراد اعتباریه است که حصص کلیات اند و پوشیده نیست که حصص
عرضیات را وقتی که از لواحق خارجیهٔ ایشان تجرید کنیم نفس عرضیات می ماند
اعتراض چهارم آنست که معنی تصور حصول صورت چیزیست در عقل و معنی صورت

آنست که بعد از حذف مشخصات حاصل میشود و آن نفس کلیت پس از ذکر تصور
در تعریف کلی لازم آید که صورت را صورتی باشد و این ممتنع است و از این جواب
گفته اند که تصور را گاه هست که بمعنی حصول چیزی در عقل نیز اطلاق میکنند همچنانکه
در تصور معنی وجوب و امکان و اینجا این معنی مراد است و بدین معنی تصور
لاشی و لاموجود ظاهر میگردد و آنچه بر بعض اهل تحصیل مشتبه میگردد که اگر لاشی
متصور گردد شی باشد چیزی نیست زیرا که لاشی افراد است و متصور مفهوم و شیء
بودن مفهوم لاشی ممتنع نیست همچنانکه مفهوم معدوم موجود است و مفهوم جزئی کلی
و اگر گفته شود که وقتی که کل لاشی کذا میگوییم افراد متصور میگردد و نقض از مسئلهٔ
مجهول مطلق معلوم گشته است اعتراض پنجم آنست که استعمال تصور بمعنی حصول
صورت در تعریف جزئی درست نیست زیرا که صور عقلیه کلیات اند و نیز معتمد که
مفهوم است جزئی اشتمال نیست زیرا که معنی او چیزیست که در عقل حاصل شود
و جواب آنست که لانسلم که صور عقلیه همه کلی باشند زیرا که چیزی که حاصل میشود
در عقل گاه بآلت و واسطهٔ حواس می باشد و این جزئیات است و گاه بی آلت
و واسطه و این کلیات است و مختار آنست که مدرک و محل ارتسام همه نفس است
غایتش آنست که ادراک بعض بواسطه است و این تقاضا نمی کند که در نفس حاصل نباشد
یا خود چنین گوییم که تصور حصول صورت چیزیست نزدیک عقل همچنانکه در اوایل
کتاب در تعریف علم ذکر کردیم و همچنین مفهوم چیزیست که حاصل شود نزدیک عقل
پس آن چیز اگر کلی باشد صورتش در عقل باشد و اگر جزئی باشد صورتش در آلت
و برین تقدیر هیچ اشکال نیست و این دو وجه جواب مبنی بر آنست که معنی صورت

در تعریف تصور آن نیست که حاصل شود در عقل بعد از حذف مشخصات بلکه
مثال وظل است وحق اینست واگرنی تصور جزئیات تحقق نمیکرد و اعتراض سوم
آنست که قید نفس در تعریف زایدست زیراکه کافیست که گوییم که جزئی آنست که
تصور او منع کند از وقوع شرکت وکلی آنست که تصور او منع نکند وجواب آنست
که وقتیکه در تعریف جزئی وکلی تصور اعتبار کرده شد دانسته شد که کلی بودن وجزئی
بودن از عوارض صور ذهنیه است پس نباید که کسی را وهم شود که اگر صورت
ذهنیه باشد که منع نکند از شرکت می باید که حقیقت خارجیه اش نیز منع نکند زیراکه
صورت ذهنیه مطابق حقیقت خارجیه است پس می باید که مثل واجب منع نکند
در خارج از شرکت واین باطل است پس دفع این وهم را تنبیه کرد بر آنکه مانع بودن
صور ذهنیه از شرکت ومانع نابودن بنظر بذات ایشان نیست بلکه از جهت نفس
تصورست بس نفس تصور واجبست که منع نمی کند از شرکت نه ذات او پس قید کردن
بنفس از برای این فایده است واز برای زیادتی ایضاح سید میگوید که وهمی که
بنای این فایده گشت در غایت بعدست زیراکه منع وعدم منعی که مذکور گشت
در تعریف جزئی وکلی راجع است بامتناع فرض شرکت وعدم امتناع او همچنانکه
بعد ازین محقق خواهد گشت وشبهه نیست که امکان فرض جمع میشود با امتناع
مفروض همچنانکه جمع میشود با امکان او ونیز صور ذهنیه در بیشتر احکام مخالف
امور خارجیه اند بجهت آنکه در ماهیت مختلف اند که اگر موافق باشند در ماهیت
چگونه متصور شود اختلاف در عدم امتناعی که معنای او امکان است وحال آنکه
امکان از لوازم ماهیات است واین کلام در غایت خفاست زیراکه نزاع نیست اعتراض على الشريف

در آنکه منع وعدم منع راجعست بامتناع فرض شرکت وعدم امتناع او پس حاصل
کلام در جواب چنین میشود که اگر گفته شدی که کلی آنست که ممتنع نباشد فرض
اشتراک در صورت ذهنیه او وهم شدی پس ممتنع نیست فرض اشتراک در حقیقت
خارجیه او بنا بر مطابقه صورت ذهنیه وحقیقت خارجیه واین باطل است
زیراکه در حقیقت خارجیه که عبارت از جزئیست فرض اشتراک ممتنع است همچنانکه
بعد ازین بیان کرده میشود پس این که امکان فرض با امتناع مفروض جمع میشود منافات
وتقریبی ظاهر ندارد ونیز صورتی که بر او حکم می کنیم بمنع شرکت وبعدم منع خواه بداتش
موجود باشد در ذهن همچنانکه سید معترفست که تحقیق آنست خواه بظل ومثالش
همچنانکه شارح اختیار کرد نفس ماهیت است پس اختلاف در ماهیت چگونه متصور
کرده و آنکه می گوید که امکان لازم ماهیت است پس بر تقدیر اتفاق در ماهیت اعتراض آخر على الشريف
چگونه در واختلاف متصور شود میگوییم که این اختلاف منافی لازم ماهیت بودن
نیست زیراکه هرگز ازین ماهیت منفک نمیشود اینکه بحیثیتی است که تصور او مانع
نیست از وقوع شرکت همچنانکه امکان سوختن از ماهیت آتش منفک نیست بدین
معنی که بحیثیتی است که هر وقت که در خارج موجود شود محاذی و مقابل را بسوزد و اما در
قول مصنف که امتنع افراده المتوهمة فی الخارج او امکن ولم یوجد او وجد واحد
فقط مع امکان غیره او امتناعه او کثیر متناه او غیر متناه تنبیهی است وتقسیمی
اما تنبیه آنست که قومی گمان برده اند که افراد کلی لازم است که در خارج موجود
باشد واین غلط از آنجا شده است که شنودند که کلی آنست که مشترک باشد میان
کثیرین پس پنداشتند که مراد اشتراکست بحسب خارج پس بر فساد این تنبیه کرد

بدانکه گفت که جایزست که افراد ممتنع یا معدوم باشند تا معلوم گردد که مناط
کلی بودن صلاحیت اشتراکست میان کثیرین بحسب عقل و ممکن بودن صدق او
بر ایشان بمجرد مفهومش کسی نگوید که وقتی که در کلی امکان صدق او بر کثیرین
معتبر گشت پس می باید که مثل لا ممکن عام و لا شیء کلی نباشند زیرا که ممکن نیست که
هیچ چیز لا ممکن یا لا شیء باشد زیرا که میگوییم که مراد از صدق صدق فی نفس الامر
نیست بلکه اعم است که بحسب نفس امر باشد یا بفرض عقل پس معتبر امکان فرض
صدقست خواه صادق باشد خواه نباشد و خواه عقل صدق او را فرض کند و خواه
نکند باز نگوید که فرض صدق اینها هم ممکن نیست زیرا که هر چیز که در خارج یا
در ذهن موجود می شود یا میتواند شد شیء یا ممکن است پس چگونه صدق اینها
بر چیزی فرض کردن ممکن باشد زیرا که میگوییم که مراد امکان فرض صدق است
بمجرد ملاحظهٔ مفهوم قطع نظر از جمیع چیزهای دیگر و عقل بمجرد ملاحظهٔ مفهوم لا ممکن
و لا شیء پیش از انکه ملاحظه کند که نقیض ایشان شامل جمیع چیزهاست تجویز می کند که
ایشانرا افراد باشد همچنانکه پیش از ملاحظهٔ دلیل وحدانیت باز نگوید که وقتی که ورد جب
بمجرد فرض کافیست پس جایزست که فرض کرده شود که جزئی نیز صادقست بر چیزها
همچنانکه فرض کرده می شود که لا شیء صادقست بر ایشان زیرا که میگوییم که این فرضی
است محال و آن فرض چیزیست محال و فرق میان این هر دو دقیق است
و شیخ بدان اشارت کرده است آنجا که گفته است که محال است که عقل معنی زید را
مشترک اعتبار کند زیرا که معنی زید آن ذاتیست که بدو اشارت می شود و ممکن نیست
که عقل ذات مشار الیه را بر غیر او صادق دارد پس حاصل این شد که در کلی بودن

نه صدق بر کثیرین معتبرست نه امکان صدق بر کثیرین نه فرض صدق بر کثیرین
نه مطلق امکان فرض صدق بر کثیرین بلکه معتبر امکان فرض صدق بر کثیرینست
بمجرد ملاحظهٔ مفهوم و می باید که این دقیقه بر یاد تو باشد که در تحقیق محصورات
در بسیار مواضع نافعست و اما تقسیم کلی است بحسب وجود و عدم افرادش در
خارج و آن اینست که کلی ازین بیرون نیست که ممتنع است وجود فرد او در خارج
یا ممکن اول همچون شریک باری و دوم یا آنست که موجود یک فرد است یا بیشتر
و اول یا آنست که غیر او ممتنع است همچون واجب الوجود یا ممکن همچون شمس پیش
کسی که جایز می دارد وجود شمسی دیگر و دوم یا آنست که متناهیست همچون کواکب
سبعهٔ سیاره یا غیر متناهی همچون نفوس ناطقه کسی نگوید که این تقسیم باطل است
زیرا که یکی از دو چیز لازم است یا آنکه قسم چیزی قسیم او باشد یا قسیم چیزی قسم او زیرا
که مراد از امکان اگر امکان عام است امر اول لازم می آید زیرا که امتناع قسم
اوست و اینجا قسیم واقع شده است و اگر امکان خاص است امر دوم لازم می آید
زیرا که وجوب قسیم اوست و اینجا قسم واقع شده است زیرا که میگوییم که مراد امکان
عام است اما بمعنیی که از و متبادر میشود یعنی نسبت با وجود یعنی ضروری نابودن
عدم و وجوب قسم اینست و امتناع قسیم او و این ظاهرست و چونکه کلی عبارت
گشت از چیزی که نفس تصور او منع نکند از شرکت و معنی این آنست که صادق آید
بر چیزها یعنی محمول گردد بر چیزها و آن چیزها افراد او اند خواست که بیان کند که
مراد ازین حمل که این حمل است حمل مواطاه یا حمل اشتقاق و کلی بودن کلی
بنسبت با چیزهاییست که بر ایشان بمواطاه محمول می گردد یا چیزهایی که بر ایشان

باشتقاق محمول می کرده پس از برای بیان این دو فایده این مسئله را تقدیم بر مباحث
آینده کرده و گفت ویعتبر فی حمل الکلی علی جزئیاته حمل المواطاة وهو ان یحمل
الشئ بالحقیقة علی الموضوع لا حمل الاشتقاق وهو ان لا یحمل علیه بالحقیقة
بل ینسب الیه کالبیاض بالنسبة الی الانسان اذ لا یقال الانسان بیاض
بل ذو بیاض او یشتق منه ما یحمل علیه بالحقیقة کالابیض هکذا قال الشیخ وقیل
علیه بان لفظ ذو للنسبة وهی خارجة عن المحمول فالمحمول بالحقیقة هو البیاض
وجوابه ان النسبة الخارجة عن المحمول ما تربط بالموضوع ورب نسبة تکون
نفس المحمول او جزءه وزعم الامام ان حمل الموصوف علی الصفة حمل المواطاة
وعکسه حمل الاشتقاق یعنی معتبر در حمل کلی بر جزئیات حمل مواطاة است و جزئیات
کلی چیزها بی اند که کلی بمواطاة بر ایشان محمول کرده نه باشتقاق حتی که کلی بودن
علم بقیاس با زید و عمرو نیست بلکه بقیاس با علم ایشانست و معنی حمل مواطاة
آنست که چیزی بر موضوع حمل کرده شود بحقیقت یعنی بی واسطه همچنانکه گوییم که
انسان حیوانست و حمل اشتقاق آنست که بالحقیقة محمول نباشد بلکه بموضوع نسبت
کرده شود یا بواسطهٔ ذو یا بواسطهٔ اشتقاق همچنانکه بیاض نسبت با انسان که
نمیتوان گفت که انسان بیاض است چنین می باید گفت که ذو بیاض است یا ابیض است
و حمل ذو بیاض و ابیض حمل مواطاة است شیخ چنین گفته است و محمول بالحقیقة را
تغیر کرده که آنست که نام خود و تعریف خود در موضوعش پیدا کرده اند همچنانکه انسان
بنسبت با زید که وقتی که کسی زید را دیده باشد میتواند گفت که انسانی را دیدم
و میتواند گفت که حیوان ناطق را دیدم و گاه هست که حمل مواطاة را تغیر میکند محمول هو

و حمل اشتقاق را بحمل هو ذو هو و ابو البرکات بغدادی بر آنچه شیخ گفت که
حمل مواطاة آنست که چیزی بر موضوع بحقیقت محمول کرده اعتراض کرده است
و گفته که لازم می آید که حمل بیاض بر انسان نیز حمل مواطاة باشد زیرا که بیاض
بحقیقت محمول است بر و زیرا که ذو از برای نسبت است و هر نسبت بضرورت
از طرفینش خارجست پس ذو از بیاض خارج باشد و بیاض را محمول بگوییم پس بحقیقت
محمول باشد و ملخص جواب مصنف آنست که اگر مرادش اینست که هر نسبتی که رابطه است
میان موضوع و محمول خارجست از طرفین مسلم لکن ذو همچنین نیست و اگر مرادش اینست
که هر نسبت مطلقا خارجست ممنوعست زیرا که نسبت گاه نفس محمول می باشد همچنانکه
گوییم که اضافتی که عارض است ابوة است و گاه جزو محمول می باشد همچنانکه گوییم که
زید پدر عمرو است و بر تو پوشیده نیست که اعتراض را بوجهی که تقریر کردیم این جواب
دفع نمیکند زیرا که او نگفت که هر نسبت از طرفین قضیه خارجست بلکه گفت که از
طرفین خودش و طرف او اینجا بیاض است که محمولست پس اینجا از محمول خارج باشد
با آنکه از نسبت ماصدق نسبت مرادست و او نفس محمول بودن جایز نیست لکن
این کلام بر سندست و جواب ابو البرکات اینست که اگرچه که بر بیاض لفظ محمول
اطلاق می کنیم لکن بتجوزست پس از خارج بودن ذو ازو لازم نمی آید که محمول
بالحقیقة باشد و دانسته شد که غلط ابی البرکات از اطلاق لفظ حمل محمول شده است
برین دو معنی نه آنکه از قبیل ایهام عکس باشد چنانکه سید می گوید که رابطه خارج
می باشد از طرفینش باتفاق و هر رابطه نسبت است پس توهم کرد که هر نسبت رابطه است
پس خارج باشد از طرفین قضیه و امام گفته است که محمول اگر ذات باشد حمل حمل

اعتراض علی الشریف

مواطاه است زیرا که معنیٔ مواطاه موافقت و موضوع ذات است پس وقتی که
محمول نیز ذات باشد و موافق باشد همچنانکه گوییم که کاتب انسانست واگر صفت
باشد مخالف موضوع می باشد پس حمل مواطاه نیست بلکه حمل اشتقاق است زیرا که
حمل باعتبار مفهومست و این مفهوم مفهوم مُشتق است همچنانکه گوییم که انسان کاتبست
و اصطلاح مشهور آنست که اول ذکر کردیم و بعضی حمل اشتقاق را تخصیص میکنند
بدانکه بواسطهٔ اشتقاق باشد همچون ابیض و کاتب و آنچه بواسطهٔ ذو باشد آنرا
حمل ترکیب می نامند و آنرا که مذکور گشت جزئی حقیقی میگویند و جزئی را بر معنیٔ دیگر
اطلاق می کنند و آنرا جزئی اضافی میگویند پس مبحث دوم وضع کرد از برای بیان
این و بیان مغایرت این با اول و بیان نسبت میان ایشان و بیان نسبت میان
هرکدام ایشان با کلی و بیان نسبت میان سایر مفهومات و گفت الثانی یعنی
المبحث الثانی الجزئی ایضا یقال علی المندرج تحت الکلی و یسمی جزئیا اضافیا
و الاول حقیقیا و هذا غیر الاول لامکان کونه کلیا دون الاول و اعم منه
مطلقا اذ کل جزئی حقیقی مندرج تحت کلی من غیر عکس و لیس جنسا له لامکان
تصور الاول دونه و من الکلی من وجه اذ الاضافی قد یکون کلیا و قد لا یکون
و بالعکس و الحقیقی بباین الکلی و این را جزئی اضافی گفتند زیرا که جزئی بودن او
بنظر با چیزیست که این در وی مندرجست و اول را جزئی حقیقی گفتند زیرا که جزئی بودن
او بنظر با حقیقت اوست و شارح میگوید که ذکر کلی در تعریف جزئی اضافی باطلست
زیرا که مضایف اوست پس اگر چنین تعریف کردی که آنست که مندرج باشد در
چیزی دیگر نیکو می بود و سید میگوید که کلی را نیز دو معنیست یکی آنکه مذکور گشت

و آن کلی حقیقی است و دوم چیزی که چیزی دیگر در وی مندرج باشد و اینست کلی که
مضایف جزئی اضافیست و حقیقی ازین اعم است بعکس جزئی حقیقی و اضافی
زیرا که در کلی حقیقی امکان فرض صدق بر کثیرین کافیست همچنانکه در کلیات
فرضیه و در انسان بنسبت با افراد مجرده و در کلی اضافی صدق بالفعل معتبرست
پس کلی که در تعریف جزئی اضافی مذکور گشت اگر بمعنیٔ دوم باشد باطل باشد و اگر
بمعنیٔ اول باشد و ظاهر اینست اشکال وارد نمیشود و درین بحثهاست زیرا که
مصنف بلکه جمهور اهل منطق کلی را دو معنی اعتبار نکرده اند بلکه تصریح کرده اند که
مضایف جزئی همان معنیٔ اول است پس ذکر کلی بمعنیٔ اول در تعریف جزئی
بزعم ایشان باطل باشد و اشکال برایشان وارد و فی الجمله پیش قوم مشهور اینست
که اینجا سه مفهوم است جزئی حقیقی و جزئی اضافی و کلی و اینها پیش عقل وقتی واضح
می گردند که مغایرت میان ایشان و نسبت بیان کرده شود پس میگوییم که جزئی
اضافی غیر حقیقی است بدو وجه یکی آنکه اضافی روا است که کلی باشد زیرا که روا است
که کلی در کلی دیگر مندرج باشد و حقیقی کلی نمیتواند بود و دوم آنکه در مفهوم اضافی
اضافت بکلی معتبرست و در مفهوم حقیقی نه واما نسبت میان ایشان آنست که
اضافی اعم است مطلقا از حقیقی زیرا که هر جزئی حقیقی مندرج است در ماهیت
کلیه اش پس جزئی اضافی باشد شارح میگوید که این منقوض است بتشخص زیرا که
او را ماهیت کلیه نیست و اگرنی تشخص را تشخص باشد و تسلسل لازم آید و نیز منقوض
است بواجب که جزئی حقیقی است و او را ماهیت کلیه نیست و اگرنی لازم آید که
ماهیتش معروض تشخص باشد و این مخالف مذهب ایشانست پس اولی آنست که گوییم

اعتراض علی الشریف

هر جزئی حقیقی مندرج است در بسیاری از کلیات زیرا که ازین بیرون نیست که
موجود است پس مندرجست در مفهوم موجود که کلیست یا معدوم پس مندرجست
در مفهوم معدوم که او کلیست و نیز یا واجبست یا ممکن یا ممتنع و هر کدام اینها کلی اند
و هر اضافی حقیقی نیست زیرا که می تواند بود که کلی باشد پس معلوم گشت که اضافی
اعم است از حقیقی و اعم از چیزی جایزست که جنس او باشد و جایزست که عرض
عام باشد پس زیادتی ایضاح را بیان کرد که اضافی جنس حقیقی نیست و اگر نی
تصور این بکنه بی آن ممکن نبودی لکن ممکن است تصور کردن مفهوم مانع از
وقوع شرکت با وجود غفلت از انکه مندرج است در تحت کلی و نیز در اضافی
اضافت یا کلی معتبرست نه در حقیقی چنانکه مذکور گشت و جایزست که در جنس چیزی
امری معتبر باشد و در ان چیز نباشد و میان جزئی اضافی و کلی عموم من وجه است
زیرا که هر دو در کلیات متوسط همچون جسم و حیوان صادق می آیند و در جزئی
حقیقی اضافی صادقست نه کلی و در اعم کلیات همچون شیء ممکن کلی صادقست نه اضافی
و درین نظرست زیرا که بر اعم کلیات مندرج در تحت کلی صادقست زیرا که
ازین بیرون نیست که موجودست یا معدوم و یا مفهوم است یا غیر مفهوم و بر هر
تقدیر در یکی ازینها مندرج است و حق آنست که مراد از مندرج در تحت کلی اگر آنست
که صالح باشد که در قضیهٔ موجبهٔ کلیه موضوع واقع شود همچنانکه بعضی بدین تفسیر کرده اند
جزئی اضافی اعم میشود مطلقا از کلی زیرا که اعم کلیات را نیز این صلاحیت هست
زیرا که مراد از اعم کلیات آن نیست که از جمیع اعم باشد زیرا که هیچ کلی بدین صفت
یافت نیست بلکه مراد آنست که از و اعم کلی نباشد پس جایزست که موضوع کلی باشد

و مساویش را و اگر مراد آنست که اخص باشد از کلی همچنانکه ظاهر از لفظ اینست
یا آنکه مندرج باشد در تحت ذاتی نسبت آنست که در متن مذکور شده است و میان
جزئی حقیقی و کلی مباینت کلیه است و این روشن است و چون میان این نسبت
بیان کرد خواست که بیان کند که میان مفهومات مطلقا نسبت چند قسم می باشد پس گفت
و کل مفهوم یباین آخر مباینة کلیة او یساویه او اعم او اخص منه مطلقا او من
وجه لانه ان لم یصدق شیء منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر تباینا بالکلیة
و ان صدق کل منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر فان استلزم صدق کل
منهما صدق الآخر تساویا و ان لم یستلزم صدق شیء منهما صدق الآخر
کان کل منهما اعم من الآخر من وجه و ان استلزم صدق احدهما صدق الآخر
من غیر عکس فالمستلزم اخص من الآخر مطلقا یعنی هر مفهومی که نسبت کرده شود
با مفهومی دیگر اعم که هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی یا یکی کلی و دیگر جزئی نسبت میان
ایشان منحصرست در چهار قسم یعنی ازین چهار قسم بیرون نیست بلکه یکی ازین چهار
است نه آنکه این چهار قسم در هر کدام از ان سه صورت جاری است آری در صورت
اول هر چهار جاری است نه بدان معنی که میان دو کلی مخصوص هر چهار جاریست
بلکه بدان معنی که میان دو کلی یک قسم واقع است و میان دو کلی دیگر قسمی دیگر و همچنین
و اما در صورت دوم مباینت است و بس و در سیم یا مباینت یا عموم و خصوص
مطلق و بس و این چهار قسم مساوات است و عموم مطلق و من وجه و مباینت کلی و آنکه
در بعضی مواضع مذکور میشود که نسبت میان این دو چیز مباینت جزئیست آن عبارت
می باشد از معنایی اعم از مباینت کلی و عموم من وجه پس در ینها مندرج است وجه حصر

اینست که دو مفهوم ازین بیرون نیستند که هر دو بر چیزی صادق می آیند یا نی
اگر صادق نمی آیند میان ایشان مباینت کلی است و اگر صادق می آیند ازین
بیرون نیست که بر هر چیز که یکی صادق می آید دیگر صادق می آید و بعکس نیز یا نی
بر تقدیر اول میان ایشان مساوات است و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که یکی صادق
می آید بر هر چیز که دیگری صادق می آید بعد از انکه هر دو بر یک چیز فی الجمله صادق
می آیند بر تقدیر اول میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و آنکه بر همه افراد
دیگر صادق می آید اعم مطلق است و آن دیگر اخص مطلق و بر تقدیر دوم میان
ایشان عموم و خصوص من وجه است و هر کدام از ان جهت که صادق می آید بر ان
دیگر و بر غیر او اعم است و از ان جهت که آن دیگر صادق می آید برو و بر غیر او
اخص و درین کلام از دو وجه اشکال است یکی آنکه ازین لازم می آید که جزئی
حقیقی مفهومی از و اخص نباشد بلکه مباین او باشد زیرا که در عموم و خصوص اعتبار
کرده شد که هر دو بر چیزی صادق آیند و معنی صدق حمل است و جزئی حقیقی
بر چیزی محمول نمیشود چنانچه پیش ایشان مقررست دوم آنکه این حصر باطل است
زیرا که شک نیست که لا شئ و لا ممکن عام دو مفهومند و متباینان نیستند و اگر نی
لازم آید که میان نقیضین ایشان که شئ و ممکن عام است مباینت جزئیه باشد چنانکه
بیان کرده خواهد شد و متساویان نیز نیستند زیرا که اصلا بر هیچ چیز صادق نمی آیند
و میان ایشان عموم مطلق نیست زیرا که عین عام البته با نقیض خاص صادق
می آید و اینجا ممکن نیست که هیچ کدام ایشان بر نقیض دیگر صادق آید و عموم من وجه
نیز نیست زیرا که لازم می آید که هر کدام با نقیض دیگر صادق آیند اگر گویی که این

تردید است میان نفی و اثبات و در و انحصار بدیهی است پس چگونه باطل باشد
گوییم که منع بانحصار آن تردید متوجه نیست بلکه بانحصار شق اول در تباین متوجه
است زیرا که ازین که دو مفهوم بر یک چیز صادق نیایند لازم نمی آید که میان ایشان
تباین باشد لازم نمی آید که یکی بر چیزی صادق آید و دیگر برو صادق نیاید
یا خود گوییم که این اعتراض نقض است بر تعریف متباینین یعنی دو مفهوم که بر
یک چیزی صادق نیایند زیرا که این تعریف بدین دو مفهوم صادق می آید
و متباینان نیستند و بدانکه این چهار نسبت همچنانکه در صدق و حمل اعتبار کرده
میشود و این مختص بغیر قضایا ست در تحقق و وجود نیز اعتبار کرده میشود و نسبتی که
میان قضایا اعتبار کرده میشود ازین قبیل است و چونکه نسب میان مفهومات
بیان کرد شروع کرد در انکه نسب میان نقیضها نیز بیان کند اگر گویی که نقیضها
نیز از جمله مفهوماتند پس بعد از انکه نسب میان مفهومات بیان کرد معنی بیان
آن میان نقیضها چیست گوییم از بیان اول آن حاصل شد که بنظر بنفس مفهومات
و باعتبار صدق و عدم صدق ایشان بر چیزها نسبت میان ایشان داشته شود
و ازین بیان آن حاصل میشود که دو مفهومی که نسبت میان ایشان معلوم گشته است
میان نقیضهای ایشان بی از انکه ملاحظه کرده شود که بر یک چیز صادق می آیند
یا نی نسبت دانسته شود پس گفت و نقیضا المتساویین متساویان زیرا که
هر چیزی که نقیض یکی از متساویان برو صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می آید که
اگر این صادق نباشد بس این صادق باشد که بعض چیزهایی که نقیض یکی از متساویان
برو صادق می آید عین مساوی دیگر برو صادق می آید پس یکی از دو مساوی بی دیگر

یافت شود و این باطل است و برین دلیل منع قوی وارد است زیرا که مسلم نیست که
اگر این صادق نباید که هر چیزی که نقیض یک مساوی برو صادق می آید نقیض
دیگر نیز صادق می آید لازم آید که برو عین مساوی دیگر صادق آید زیرا که از کذب
موجبهٔ کلیه صدق نقیضش لازم می آید یعنی سالبهٔ جزئیه که اینست که نیست این که
هر چیزی که نقیض یک مساوی برو صادق آید نقیض دیگری صادق آید نه صدق
این موجبه که بعض چیزهایی که نقیض یک مساوی برو صادق می آید عین دیگر برو
صادق می آید زیرا که سالبهٔ معدوله مستلزم موجبهٔ محصله نیست زیرا که جایز است
که مساوی شامل جمیع چیزها محققه و مقدره باشد پس نقیض او بر هیچ چیز صادق نباید
بجهت عدم موضوع و قوم را در دفع این اشکال دو طریق است یکی تغییر دعوی
و این از چهار وجه است یکی آنکه مراد ازین که گفتیم نقیضان متساویانند اینست
که هیچ چیز نیست که نقیض یک مساوی برو صادق آید و عین دیگری که اگر این
صادق نباشد نقیضش صادق باشد که بعضی چیزهای نقیض یک مساوی برو
صادق می آید عین دیگری برو صادق می آید پس عکس این نیز صادق باشد که
بعضی چیزهایی که عین یک مساوی برو صادق می آید نقیض دیگری برو صادق
می آید پس یک مساوی بی مساوی دیگر یافت شود و دانسته شد که این محال است
دوم آنکه مراد آن نیست که نقیضان متساویانند بحسب خارج بلکه مراد آنست که
متساویانند بحسب حقیقت یعنی هر چیزی که اگر موجود شود یکی از آن دو نقیض
برو صادق آید بحیثیتی است که اگر موجود شود نقیض دیگر نیز برو صادق می آید
و برین تقدیر سالبه مستلزم موجبه می باشد زیرا که موضوع موجود گشت یا تحقیق

یا بتقدیر و درین نظر است زیرا که موضوع قضیهٔ حقیقیه اگر بوجهی اعتبار کرده شود
که چیزهایی که عنوان موضوع بر ایشان صادق آمدن در واقع محال باشد درو
داخل باشد هرگز کلیهٔ او صادق نیاید زیرا که وقتی که گوییم که هر انسان حیوانست
انسانی که لاحیوان باشد در موضوع داخل باشد پس محمول برو صادق نیاید و وقتی که
گوییم که هیچ انسان جماد نیست انسانی که جماد باشد در موضوع داخل باشد پس نفی
جماد ازو صادق نباشد و بر تقدیری که این صادق باشد مسلم داریم که آن موجبه
لازم می آید و یکی از دو مساوی بی دیگری برین تقدیر یافت میشود لکن از آن فساد
لازم نمی آید زیرا روا است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد و درین محل بحثی است که
بعد ازین بر آن واقف خواهی گشت و اگر بوجهی اعتبار کرده شود که مثل آن داخل
نباشد پس سالبه مستلزم موجبه نمیشود سیم آنکه دعوی نمیکنیم که نقیض دو مساوی
مطلقا متساویانند بلکه میگوییم که وقتی که بر چیزی صادق آیند متساویانند و پوشیده
نیست که برین تقدیر آن منع مندفع است زیرا که موضوع موجودست و سالبه
مستلزم موجبه شارح میگوید واجبست که قواعد فن عام باشد و این تخصیص
با آن منافیست چهارم آنکه متساویین را تغییر میکنیم بمتلازمین نه در صدق و بس
بلکه اعم که در صدق باشد یا در وجود پس البته نقیضان ایشان متساویان نخواهند بود
زیرا که نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است طریق دوم تغییر دلیلست بوجهی که
این منع وارد نشود و برین تقدیر مدعا متغیر نمیگردد اما طریق تغییر دعوی اعم بود که
دلیل نیز متغیر گردد همچنانکه در وجه اول و چهارم یا نه همچنانکه در دوم و سیم و این طریق
به سه وجه است یکی آنکه هر چیزی که نقیض یک مساوی برو صادق می آید واجبست که

نقیض دیگری هم صادق آید زیرا که اگر نقیض دیگری صادق نیاید لازم می آید که
عین آن دیگر صادق آید زیرا که عین او نقیض است نقیضش را و بر هر چیزی که یک
نقیض صادق نیاید ضرورست که نقیض دیگر صادق آید و اگر نه ارتفاع نقیضین
لازم آید و این محال است و درین نظرست زیرا که نقیضانی که ارتفاع هر دوی
ایشان محال است عبارتست از ثبوت نسبتی و انتفاء آن نسبت بشرایطی که مذکور
خواهد گشت انشاء الله فاما مفهومی که معنی عدم بدو مضاف کرده شد مثل لا انسان
اگرچه که نقیض انسان برین اطلاق می کنند و انسان و لا انسان را نقیضان میگویند
لا نسلم که هر دوست که نقیض یک مساوی بر چیزی صادق نیاید لازم آید که عینش
بران چیز صادق آید زیرا که ارتفاع نقیضین بدین معنی یعنی آنکه نه این نقیض
صادق آید بر چیزی نه آن نقیض جایزست همچنانکه چیزی که معدوم است برو نه انسان
صادق آید نه لا انسان و بر تقدیری که مسلم داریم که هر چیزی که نقیض یک مساوی
برو صادق می آید یعنی مذکور نقیض مساوی دیگر نیز برو صادق می آید لکن این
موجبه کلیه خواه خارجیه باشد خواه حقیقیه در نقیضهایی جاریست که فی الجمله صدق
ایشان بر چیزی ممکن باشد همچنانکه دانسته شد و مثل لا شی و لا ممکن درین داخل
نیست پس اشکال بحال خود باقیست و دوم آنکه نقیضان متساویان ممتنع است که
جزئی باشند پس بضرورت کلی خواهند بود پس ایشان را افراد باشد پس هر کدام از آن
افراد که یک نقیض برو صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می آید و اگر نه عینش صادق آید
بطریقی که مذکور گشت در وجه اول تقریر دلیل یا بطریقی که مذکور گشت در اصل دلیل
بر مدعا و اشکالی که بر آنها وارد می شد برین وارد نیست زیرا که وجود افراد

ثابت گشت و درین نیز نظرست زیرا که در صدق موجبه وجود افراد کافی
نیست همچنانکه در کلی بودن کافی نیست بلکه ضرورست که وصف عنوانی بران افراد
یا صادق آید فی نفس الامر یا ممکن باشد صادق آمدن و مثل لا شی و لا ممکن ممکن نیست
که فی نفس الامر بر هیچ چیز صادق آیند و اگر کسی ادعا کند که در صدق موجبه فرض
صدق عنوان کافیست گوییم که پس هیچ فساد لازم نمی آید زیرا که بران تقدیر
جایزست که یکی از دو مساوی بر نقیض دیگری صادق آید بحسب فرض عقلی وجه سیم
که اعتماد در حل شبهه بروست محتاج است بتمهید سه مقدمه اول آنکه نقیض چیزی
سلب و رفع اوست نه عدول او و عدول عبارت از آنست مفهومی مفرد ملاحظه کنیم
بی از آنکه نسبت او بچیزی اعتبار کنیم و معنی رفع و عدم با او ضم کنیم همچون مفهوم انسان
و لا انسان چنانچه گذشت و سلب عبارت از آنست که نسبت مفهومی بچیزی
اعتبار کنیم و آن نسبت را رفع کنیم و این گاه بطریق حکم و ترکیب خبری باشد و نقیض
مصطلح بحقیقت اینست و گاه بطریق ترکیب تقییدی و برین و بر عدول نیز نقیض
اطلاق کرده میشود بتشبیه و تجوز و اینکه گفتیم که نقیض چیزی سلب اوست نه عدول
او مراد آنست که در بیان نسب میان مفهومات نقیض که مذکور میشود مراد سلب است
نه عدول زیرا که اینجا صدق مفهوم بر چیزی معتبرست پس نقیض او سلب آن
صدقست نه صدق سلب مقدمه دوم آنست که صدق موجبه سالبة الطرفین
وجود موضوع تقاضا نمی کند بلکه موجبه سالبة المحمول بر تقدیری که در موضوعش
سلب نباشد وجود تقاضا می کند مقدمه سیم آنست که کذب موجبه یا بعدم موضوع
باشد یعنی بعدم چیزی که ممکن باشد فی نفس الامر عنوان موضوع برو صادق آید

یا بصدق نقیض محمول بر موضوع زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد و نقیض محمول
بر او صادق نیاید لازم است که عین محمول بر او صادق آید پس موجبه صادق
باشد و حال آنکه او را کاذب فرض کرده ایم و این محال است چونکه این مقدمه
مقرر شد میگوییم که هر چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی دیگر زیرا که این
موجبه کاذب باشد از این بیرون نیست که کذبش یا از جهت عدم موضوع باشد
و این باطلست زیرا که صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضا نمی کند
بلکه با عدم موضوع نیز صادق می باشد و یا از جهت صدق نقیض محمول بر موضوع
و این نیز باطلست زیرا که لازم می آید عین یکی از دو مساوی صادق آید بر نقیض
مساوی دیگر پس میان ایشان مساوات نباشد اگر کسی گوید که اینکه گفتند که هر
چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی دیگر از این بیرون نیست که مراد از او
اینست که هر چیزی که سلب یک مساوی بر او صادق می آید سلب مساوی دیگر صادق
می آید یا آنکه هر چیزی یک مساوی بر او صادق نمی آید مساوی دیگر هم صادق نمی آید
یعنی مراد صدق و ثبوت سلب است یا سلب صدق و ثبوت اگر اول مراد باشد
لازم می آید وجود موضوع زیرا که ثبوت چیزی مر چیزی را مستلزم است ثبوت
آن چیز را پس اشکال تمام باقی باشد و اگر دوم مراد باشد نقیضان متساویان
نباشند زیرا که معنی متساویان آنست که بر هر چیزی که یکی ایشان صادق می آید
دیگر نیز صادق آید پس در تساوی ایجاب معتبرست نه سلب و اینجا میان نقیضان
سلب ثابت گشت نه ایجاب گوییم که مراد اول است و وجود موضوع لازم نیست
زیرا که موجبه سالبة المحمول با سالبه مساویست همچنانکه تحقیق این خواهد آمد در موضعی که

مناسب آن باشد ان شاء الله و بعضی در اثبات این مطلوب تمسک کرده اند بدو حجت
دیگر و این هر دو نیز از قبیل تغییر دلیل است لکن شارح اینها را جدا ذکر کرد اول
آنکه هر کدام از متساویان لازم آن دیگرست و نقیض لازم مستلزم نقیض ملزومست
و درین نظرست زیرا که مراد از کبری اگر حملیه است یعنی هر چیزی که نقیض لازم بر او
صادق می آید یا در او متحقق میگردد نقیض ملزوم نیز بر او صادق می آید یا در او متحقق
می گردد و این ممنوعست بلکه محل نزاع همینست و اگر مراد شرطیه است یعنی هر گاه که
نقیض لازم بر چیزی صادق آید یا متحقق گردد نقیض ملزوم نیز بر او صادق خواهد آمد
یا متحقق خواهد گشت مسلم لکن در اثبات این مطلوب نافع نیست پس مدار فرق
حملیه بودن و شرطیه بودن قضیه است نه لزوم بحسب وجود و صدق چنانچه سید
ایراد علی الشریف
بدان رفته است بنا بر ظاهر عبارت شرح دوم آنکه اگر میان نقیضان متساویان
تساوی نباشد لازم آید که میان ایشان یکی از آن سه نسبت دیگر باشد و هیچ کدام
از آنها نیست زیرا که اگر باینت کلیه باشد لازم می آید که میان متساویان تباین
جزئیه باشد و این محالست و اگر عموم و خصوص مطلق باشد لازم آید هر کدام ایشان
که اعم باشد بر نقیض آن دیگر صادق آید و نقیض هر کدام که اخص باشد بر عین آن دیگر
صادق آید و از این لازم می آید صدق یک مساوی بی دیگر و این هم محالست و اگر
عموم من وجه باشد لازم می آید که هر کدام از نقیضان بر نقیض آن دیگر صادق آید
و از این همان محال لازم می آید و درین نظرست زیرا که حصر ممنوعست همچنانکه ذکر کردیم
و چون حکم نقیض متساویان ذکر کرد گفت و نقیض الاعم مطلقا اخص من نقیض
الاخص مطلقا زیرا که هر چیزی که بر او نقیض اعم صادق می آید نقیض اخص صادق

می آید و نیست این که هر چیزی که نقیض اخص بر وی صادق آید نقیض اعم صادق آید امّا اوّل زیرا که اگر او صادق نباشد این صادق باشد بر بعض چیزهایی که نقیض اعم صادق می آید عین اخص صادق می آید پس لازم آید صدق خاص بی عام و این محال است و پوشیده نیست که سخنی که در بالا گذشت اینجا نیز می آید و جوابهایی آنجا مذکور گشت اگر مقبول اگر مزیف اینجا نیز متأتی میگردد و آنکه شارح میگوید که ممکن است دفع منع ببعض آن جوابها مرادش آنست که چیزی را که جوابهای بسیار باشد از برای دفع او ذکر همه حاجت نیست بعض کافیست یا آنکه چون در بیشتر جوابها نظر کرد مرادش از بعض آنست که آنرا رد نکرد بیان دوم بشش وجه است اوّل آنکه اگر نقیض عام صادق آید بر هر چیزی که نقیض خاص صادق می آید اجتماع نقیضین لازم آید زیرا که نقیض خاص صادق می آید بر غیر خاص از افراد عام پس اگر نقیض عام نیز بر آن صادق آید لازم آید صدق عام و نقیضش بر آن و این محال است و دوم آنکه ثابت گشت که هر نقیض اعم نقیض اخص است پس اگر هر نقیض اخص نیز نقیض اعم باشد نقیضان متساویان باشد پس عینان نیز که اعم و اخص اند متساویان باشند بنا بر قاعدهٔ گذشته و این محال است سیم آنکه بعض نقیض اخص عین عام است و هیچ عین عام نقیض عام نیست و این ضرب چهارم شکل اوّل است و نتیجه اش اینست که بعض نقیض خاص نقیض عام نیست و مطلوب اینست چهارم آنکه اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق این که هر نقیض اخص نقیض اعم است و در واقع این صادق است که بعض اعم نقیض اخص است و وقتی که این را صغرای آن لازم گردانیم ضرب سیم شکل اوّل میشود و نتیجه اش اینست که بعض اعم نقیض اعم است

و این محال است و این محال نه از صورت این قیاس ناشی میشود و نه از صغری پس بضرورت از کبری باشد پنجم آنکه اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق این که هر نقیض اخص نقیض اعم است و این بعکس نقیض بدین منعکس میشود که هر عین اعم عین اخص است و این محال است ششم آنکه اگر صادق باشد که هر نقیض اخص نقیض اعم است و در واقع این صادق است که هیچ نقیض اعم عین اعم نیست پس این را کبرای اوّل گردانیم تا ضرب دوم شکل اوّل حاصل شود و نتیجه اش این باشد که هیچ نقیض اخص عین اعم نیست و این بعکس مستوی بدین منعکس میشود که هیچ عین اعم نقیض اخص نیست و این باطل است زیرا که نقیضش صادقست که بعض اعم نقیض اخص است و اگر نی اعم نباشد و کاتبی برین قاعده بطریق معارضه سوالی ایراد کرده است و تقریرش اینست که اگر هر نقیض اعم اخص باشد از نقیض اخص اجتماع نقیضین لازم آید و بطلان تالی دلالت کند بر بطلان مقدم امّا بطلان تالی خود ظاهر است و امّا بیان ملازمه بدو طریق است یکی آنکه ممکن خاص اخص است از ممکن عام و این ظاهر است پس اگر این قاعده صادق باشد لازم آید صدق این مقدمه که هر چیز که ممکن عام نیست ممکن خاص نیست و در واقع این مقدمه صادقست که هر چیز که ممکن خاص نیست یا واجبست یا ممتنع زیرا که هر چیز که مفهوم میگردد از این بیرون نیست که یا ممکن خاص است یا واجب یا ممتنع و وقتی که این مقدمه را کبرای آن لازم گردانیم ضرب اوّل شکل اوّل میشود و نتیجه اش این می باشد که هر چیز که ممکن عام نیست یا واجبست یا ممتنع و در واقع این دو مقدمه صادقند که هر واجب ممکن عام است و هر ممتنع ممکن عام است و از ضم این دو مقدمه با آن نتیجه قیاسی منقسم حاصل میشود

ونتیجه‌اش این می باشد که هر چیز که ممکن عام نیست ممکن عام است و این محال است
دوم آنکه لاممکن خاص اخص است از ممکن عام همچنانکه دانسته شد پس اگر نقیض
اخص اعم باشد این مقدمه صادق آید که هر لاممکن عام ممکن خاص است و این
صادقست که هر ممکن خاص ممکن عام است ونتیجهٔ این هردو اینست که هر لاممکن عام
ممکن عام است و این محال است شارح میگوید که جوابش اینست که مراد ازین که
گفتی که هر چیز که ممکن خاص نیست یا واجبست یا ممتنع اگر موجبه سالبة الموضوعست
صدق او مُسلّم نیست واگر موجبه معدولة الموضوعست صدقش مسلّم لکن نتیجهٔ اوش
ممنوعست زیرا که قضیه که از مُدّعا لازم آید سالبة الطرفین است پس حدّ وسط
مکرّر نمیشود وسید در بیان این میگوید که قضیهٔ موجبهٔ کلیه که موضوعش سالبه باشد
ومحمولش محصّل یا معدول صادق نمیتواند زیرا که مُمتنعات در موضوع مندرج اند
پس اگر قضیهٔ خارجیه اعتبار کرده شود ثبوت مُمتنعات در خارج لازم آید واگر
حقیقیه اعتبار کرده شود کاذب باشد بجهتی که دانسته شد در مباحث نقیضین
متساوین واین محلّ بحث است زیرا که در قضیهٔ خارجیه حکم بر افرادی می باشد که
در خارج موجود باشند نه بر هر چیزی که موضوع بحسب مفهوم آنرا متناول باشد
تا وجود آن در خارج لازم آید نمی بینی که تصریح می کنند که اگر غیر مثلث هیچ شکلی
موجود نباشد این قضیهٔ خارجیه صادقست که هر شکل مثلث است پس همچنانکه اینجا
حکم مخصوص است بافراد شکل که در خارج موجود اند و وجود باقی اشکال در خارج
لازم نمی آید با وجود آنکه مفهوم شکل آنرا متناول است در قضیه که موضوع سالبه
باشد نیز همچنین باشد ونیز آنکه در مباحث نقیضین متساوین گذشت که اگر

اعتراض علی الشریف

در موضوع حقیقیه مُمتنعات مندرج باشد موجبهٔ کلیه در هیچ مادّه صادق نمی آید
زیرا که بر ان تقدیر چیزی که بنقیض محمول متصف باشد از جملهٔ افراد موضوع می باشد
پس محمول برو صادق نباشد تمام نیست زیرا که این جا هی صادق است محمول
مردد میان مُمتنع و غیر نباشد و این قضیه که بحث است همچنین نیست واینست
بحثی که پیشتر گفته شده بود که بران واقف خواهی گشت و مُمکنست که در توجیه کلام
شارح گفته شود که آن سالبة الموضوع صادق نیست زیرا که انحصار چیزی که ممکن
خاص نیست در واجب و مُمتنع ممنوعست زیرا که ممکن عام شامل است نقیضین را
پس چیزی که مُمکن عام نیست از نقیضین خارج باشد و چیزی که مُمکن عام نیست ممکن خاص
نیست پس خارج از نقیضین یک قسم لاممکن خاص باشد و شک نیست که منحصر در واجب
و مُمتنع مفهومی است که از نقیضین خارج نباشد و این اخص است از لاممکن خاص
و از انحصار اخص انحصار اعم لازم نمی آید پس لاممکن خاص در واجب و مُمتنع منحصر نباشد
و آنجا که او را در ان دو حصر می کنند از و معنی اخص اراده می کنند اگر گویی که این وجه
در معدولة الموضوع نیز جاریست گوییم آری ولکن چون معدوله را وجه ردّی دیگر بود
این را بسالبه تخصیص کرد اینست آنچه ممکن باشد در توجیه کلام شارح گفتن درین محل
و پوشیده نیست که این تکلّف با آنکه بر تقدیری که تمام باشد جواب می شود از سوال
بر تقدیری که ملازمه بطریق اوّل بیان کرده شود واما بر طریق دوم این تقریر جواب
با او موافق نیست و همهٔ اینها بتأمّل ظاهر می گردد پس دانسته شد که نقایض مفهوماتی که
شامل اند جمیع موجودات خارجیه و ذهنیه را وارد می شوند بر حصر نسبتها در چهار
و بران قاعده که نقیضان متساویان متساویان اند و برین که نقیض اعم مطلق اخص

ونیز وارد می‌شوند بر آنکه موجبهٔ کلیه بطریق عکس نقیض موجبهٔ کلیه منعکس میشود
همچنانکه دانسته خواهد شد و دفع اینها بتکلف بسیار محتاجست پس اولی آنست که
گفته شود که این نسبتها و باقی این احکام مخصوص اند بغیر این نقایض و این
ضرر نمی‌کند در آنکه قواعد این فن واجبست که عام باشد زیرا که عموم بدان مقدار
واجب است که غرضی بدان متعلق باشد و حکیم را بدانستن احوال چیزهایی که در وجود
مدخلی ندارند هیچ غرض متعلق نیست وبرین دو قاعدهٔ گذشته دو سوال دیگر
ایراد کرده اند یکی آنکه این هر دو قاعده با همدیگر صادق نیستند زیرا که اگر هر دو
صادق باشند لازم آید که موجبهٔ کلیه بطریق عکس نقیض موجبهٔ کلیه منعکس شود
و تالی باطل است اما بیان شرطیه آنست که محمول در موجبهٔ کلیه لازم است که
مساوی موضوع باشد یا اعم از و و بهر تقدیر لازم می‌آید که نقیض موضوع صادق آید
بر هر چیزی که نقیض محمول صادق می‌آید بر تقدیر اول بنا بر قاعدهٔ اول و بر تقدیر دوم
بنا بر قاعدهٔ دوم و اما بیان بطلان تالی در عکس نقیض خواهد آمد اگر گویی که
بر تقدیر صدق این هر دو قاعده انعکاس مذکور لازم نمی‌آید زیرا که در مثل این
قضیه که هر ج ب است بضرورت نقیض ج بالفعل لیس ج دایما است و نقیض
ب بضرورت لیس ب بالامکان است و بر تقدیر صدق هر دو قاعده این قضیه
لازم می‌آید که هر چیزی که ب نیست بالامکان ج نیست دایما و این از قضایای معتبره
نیست زیرا که معتبر در وصف عنوانی آنست که بالفعل باشد و عکس قضیه می‌باید که
از قضایای معتبره باشد گوییم که این قضیه فی نفس الامر صادق است که هر چیزی که
ب نیست بالفعل ب نیست بالامکان و وقتی که این را با آن قضیهٔ لازمه ضم کنیم

این نتیجه می‌دهد که هر چیزی که ب نیست بالفعل ج نیست دایما و این عکس است
و معتبر و این سوال نه بر قدما وارد است زیرا که ایشان بانعکاس قایل اند و نه بر
متأخرین زیرا که ایشان این دو قاعده را مسلم نمیدارند سوال دوم آنست که
هیچ کدام ازین دو قاعده صحیح نیست زیرا که انسان مساوی ضاحک است و صادق
نیست که هر چیزی که ضاحک نیست انسان نیست زیرا که صادق است که بعض چیزهایی که
ضاحک نیست انسان است بنا بر آنکه ضاحک بالفعل مراد است زیرا که دانستی که
معتبر در عنوان موضوع آنست که بالفعل باشد و همچنین ماشی اعم است از انسان
و صادق نیست که هر چیزی که ماشی نیست انسان نیست زیرا که ملزوم نقیض صادق است
وجوابش آنست که غلط از اعتبار نقیض واقع شده است زیرا که مساوی انسان
و اعم از و ضاحک و ماشی بالامکان اند و نقیض ایشان لاضاحک و لاماشی بالضروره اند
و این صادق است که هر چیزی که ضاحک نیست بضرورت یا ماشی نیست بضرورت
انسان نیست و شارح چنین تقریر کرده است که مساوی انسان ضاحک فی الجمله است
اعتراض علی الشارح
و اعم از و ماشی بالقوه و نقیض ایشان لاضاحک دایما و لاماشی بالضروره است و اولی
آنست که ما ذکر کردیم زیرا که فرق را جهتی ظاهر نیست با آنکه جایزست که بعض انسان
ضاحک نباشد دایما فی الجمله حاصل جواب آنست که در اعتبار نقیض طرفین نسبت رعایت
شرایط تناقض معتبرست تا احکام مترتب گردد و چون از بیان این دو قاعده فارغ
گشت شروع کرد در بیان آن دو قاعدهٔ دیگر و گفت ونقیض الاعم من وجه لا یلزم
کونه اعم من نقیض الآخر او اخص لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام
من وجه مع المباینة الکلیة بین نقیض العام و عین الخاص و بین نقیضی المتباینین

مباينة جزئية لان نقيض كل منهما يصدق مع عين الآخر فان صدق مع
نقيضه ايضا تباين نقيضاهما تباينا جزئيا والا فكليا فالجزئية لازمة
یعنی دو مفهوم که میان ایشان عموم وخصوص من وجه است نقیض هیچ کدام ایشان
واجب نیست که اعم باشد از نقیض دیگر یا اخص نه مطلقا و نه من وجه زیرا که
نقیض خاص مطلق گاه هست که اعم می باشد من وجه از عین عام مطلق با آنکه مباینت
کلیه است میان نقیض عام و عین خاص بلکه میان نقیضان ایشان مباینت
جزئیه است زیرا که وقتی که صادق می آید هر کدام از ان دو مفهوم بی دیگری
بضرورت صادق می آید هر کدام از ان دو نقیض بی دیگری و معنی مباینت جزئیه
میان دو چیز غیر ازین نیست که هر کدام بی دیگری فی الجمله صادق آیند و شارح
اینجا میگوید که لفظ قد در قول مصنف که لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام
دلالت میکند بر انکه این حکم جزئی است و ذکر او از برای آنست تا احتراز شود
از مفهومات شامله زیرا که نقیض اخص از ایشان اعم از ایشان نیست و آنجا که امام
در شرح قول شیخ که الجسم قد یعرض له الانفصال والا انفکاک گفته است که بلفظ قد — في الاشارات
که دالست بر جزئیت حکم احتراز کرد از افلاک شارح برو اعتراض می کند که قد
دلالت بر تبعض اوقات میکند نه بر تبعض حکم پس معنی کلام غیر ازین نیست که
جسم را انفصال عارض میشود در بعضی اوقات نه آنکه بعض اجسام را عارض میشود
انفصال و میان این دو کلامش منافاتست و تحقیق آنست که قد بحسب ظاهر — اعتراض على الشارح
دلالت نمی کند که حکم بر بعضی افرادست و اما بتبعض اوقات نیز مخصوص نیست بلکه
همچنانکه از برای تبعض اوقات می باشد از برای تبعض تقادیر نیز می باشد

و ازینجا که گاه هست که جزئیت حکم لازم می آید همچنانکه میگوییم که الحیوان قد یکون
انسانا و میان نقیض متباینان نیز مباینت جزئیه است زیرا که نقیض هر کدام
ایشان صادق می آید بی نقیض دیگر زیرا که بر عین دیگر صادق می آید پس اگر
با نقیض دیگر نیز صادق آید همچنانکه لا انسان و لا فرس میان ایشان عموم و خصوص
من وجه باشد و اگر با نقیض دیگر صادق نیاید همچنانکه انسان و لا ناطق میان
ایشان مباینت کلیه باشد و بهر تقدیر مباینت جزئیه متحقق است شارح میگوید
که درین بیان زیادتی واقع است زیرا که وقتی که معنی مباینت جزئیه میان دو چیز
غیر ازین نیست که هر کدام بی دیگر صادق آیند و بیین گشت که هر کدام ازین دو
نقیض بی دیگر صادق می آیند پس میان ایشان مباینت جزئیه ثابت شد و احتیاج
بباقی مقدمات نیست و چونکه نسبت میان نفس مفهومات با همدیگر و میان نقیضهای
ایشان با یکدیگر معلوم شد سید خواست که در فایده زیاده کند پس نسبت میان
نفس هر مفهوم با نقیض دیگر بیان کرد زیرا که نسبت میان هر مفهوم و نقیض خودش
حاجت بذکر ندارد و این پنج صورتست پس گفت بدانکه نسبت میان یک مساوی
و نقیض دیگر و میان نقیض اعم و عین اخص مطلق مباینت کلیه است و میان
عین اعم و نقیض اخص همچون حیوان و لا انسان عموم من وجه است و هر کدام از
متباینان اخص مطلق است از نقیض دیگر و اعم من وجه منفک میشود از نقیض
صاحبش زیرا که با او جمع میشود پس یا اعم است مطلقا از ان نقیض همچنانکه حیوان
با نقیض لا انسان یا اعم است از و من وجه همچنانکه حیوان با نقیض ابیض و همه
اینها بتامل ظاهر میشود همچنین گفته نیست لکن نسبت سیم را تمام ذکر نکرده است — طعن في الشريف

زیرا که عین اعم گاه هست که اعم مطلق می باشد از نقیض اخص همچنانکه وقتی که اعم
مفهومات باشد و گویا که مرادش غیر اینست زیرا که این را پیشتر ذکر کرده است
و ازینجهت مثال این را ذکر کرد که همچون حیوان و لا انسان و نسبت چهارم نیز
تمام نیست زیرا که هر کدام از متباینان گاه هست که با نقیض دیگر مساوی می باشد
همچنانکه انسان و لا ناطق وبدانکه کلی را باشتراک لفظی بر دو معنی دیگر اطلاق میکنند
که در منطق بحث نیستند پس مصنف خواست که امتیاز میان این سه معنی بیان
کند تا آنچه مقصود بحث است بغیر ملتبس نشود پس گفت الثالث یعنی سیم از
مباحث فصل اول مفهوم الحیوان مثلا غیر کونه کلیا و الا فالنسبة نفس المنتسب
و غیر المرکب منهما و الاول هو الکلی الطبیعی و الثانی المنطقی و الثالث العقلی
شک نیست که حیوان مثلا از انجهت که فی نفسه معنیی است قطع نظر از انکه موجود است
در اعیان یا معلوم است در اذهان نه کلیت نه جزئیی یعنی هیچ کدام از کلی
و جزئی نه نفس مفهوم اوست نه جزو او نه لازم او که اگر حیوان فی نفسه یکی ازین
اعتبارات کلی بودی حیوان شخصی موجود نشدی و اگر جزئی بودی از دو غیر یک
شخص که مقتضای او بودی موجود نشدی بلکه حیوان فی نفسه چیزیست که تصور
کرده شود در عقل همان حیوان و بحسب این تصور نیست مگر حیوان و اگر کلی یا جزئی
تصور کرده شود زیاده بر حیوانیت معنیست که با او تصور کرده شده است و در
خارج او را کلی بودن عارض نمیشود تا لازم آید که ذاتی واحد در خارج موجود شود
در کثیرین آری صورت جزئیه را که از و در عقل حاصل میشود نسبتی واحده عارض
میشود با مور کثیره که بواسطه آن نسبت عقل آن صورت را حمل میکند بهر کدام از ان

رد علی الشریف

٩٧

امور و معنی کلی بودن این نسبت است همچنانکه در اول باب بتفصیل بیان گذشت
و نسبت حیوان بکلی نسبت ثوب است با بیض یعنی همچنانکه ثوب را معنیست که
در تعقل احتیاج بدان ندارد که با او تعقل کرده شود ابیض یا اسود و ابیض را نیز
معنیست که در تعقل بدان احتیاج ندارد که با او تعقل کرده شود ثوب یا خشب
همچنین هر کدام از حیوان و کلی را معنیست که در تعقل هیچ کدام ایشان احتیاج
بتعقل آن دیگر ندارد و مرکب از هر دو معنیی سیم است و مصنف بر مغایرت حیوان
و کلی بودن استدلال بدین وجه کرد که کلی بودن نسبتی است که عارض میشود حیوان را
بقیاس با افرادش و نسبت نمیتواند بود که نفس یکی از طرفینش باشد و پوشیده نیست که
مقصود مغایرت حیوان با کلی است نه مغایرت او با کلی بودن ازین جهت
شارح بعد از ذکر این دلیل میگوید که پس حیوان مغایر مفهوم کلی باشد لکن از ظاهر
این دلیل این لازم نمی آید پس سید زیاده کرد که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان
باشد مفهوم کلی نیز غیر او باشد و این شرطیه ظاهر نیست و اگر بی گوییم که کلی بودن
کلی غیر کلی است پس مفهوم کلی غیر کلی باشد بلکه میگوییم که لزوم تالی مر نقیض این
مقدم ظاهر ترست از لزوم او مر این مقدم را همچنانکه گوییم که وقتی که کلی بودن
کلی غیر حیوان نیست پس کلی غیر حیوان باشد زیرا که کلی بودن کلی غیر کلی است پس
طریق استدلال این بود که مفهوم حیوان غیر مفهوم کلی است زیرا کلی بودن در مفهوم
کلی داخل است و در مفهوم حیوان نی لکن این نیز دلالت بران نمیکند که میان
ایشان لزوم نیست وبدانکه ظاهر تر آنست که مراد مصنف اینست که کلی بودن
حیوان نسبت است میان حیوان و کلی و این نیز دلالت بران نمیکند که حیوان

اعتراض علی الشریف

غیر کلیت زیرا که طرفین نسبت لازم نیست که بالذات متغایر باشند و مغایرت
هر کدام از حیوان و کلی با مرکب از ایشان ظاهر است زیرا که مغایرت جزو با کل
ضروریست و اوّل را کلی طبیعی می نامند زیرا که طبیعتی است از طبایع یعنی
حقیقتی از حقایق و دوم را کلی منطقی می نامند زیرا که در منطق از احوال او
بحث می کنند و سیم را کلی عقلی می نامند زیرا که تحقق نمیشود مگر در عقل و مصنف
بلفظ مثلا تنبیه کرد بر انکه این اعتبارات بمفهوم حیوان و کلی مخصوص نیست بلکه
در جمیع طبایع و مفهومات کلیات مثل جنس و نوع و فصل و غیر آن جاریست پس
جنس نیز طبیعی و منطقی و عقلی می باشد و همچنین غیر او اینست کلام متاخرین و این
محل نظرست زیرا که من حیث هو هو اگر کلی طبیعی یا جنس طبیعی باشد لازم آید که
اشخاص کلیات و اجناس طبیعیه باشند و نوع همچون انسان جنس طبیعی باشد
زیرا که اشخاص حیوان نیستند مگر حیوان مقید بمشخصات و نوع حیوان نیست مگر
حیوان مقید بمنوع و حکمی که چیزی را من حیث هو هو ثابت شود از و منفک نمیگردد
خواه مطلق باشد خواه مقید و نیز اگر مراد از کلی طبیعی طبیعة من الطبایع باشد
تا جنس طبیعی و نوع طبیعی و غیر ایشان نیز طبیعة من الطبایع باشد لازم آید عدم
امتیاز میان طبیعیات و اگر مراد طبیعت باشد از انجهت که معروض کلیت است
تا جنس طبیعی نیز طبیعت باشد از انجهت که معروض جنسیت است و همچنین غیر اینها
پس حیوان من حیث هو کلی طبیعی نباشد بلکه قید عروض نیز معتبر باشد پس کلی طبیعی
مثلا حیوان است نه از جهت طبیعتش بس بلکه از انجهت که وقتی که در عقل حاصل
میشود صلاحیت دارد که بر کثیرین مقول شود و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است

آنچه که گفته است که اما جنس طبیعی حیوان است آن حیوان که صلاحیت دارد که
صورت معقوله او را نسبتی که جنس بودن را ثابت می باشد اثبات کرده شود پس
طبیعت حیوان من حیث هی وقتی که در ذهن معقول میکرده صلاحیت دارد که
جنسیت بودن مر او را تعقل کرده شود فاما صورت زید و صورت انسان صلاحیت این
ندارند پس طبیعت حیوان که موجودست در اعیان باین عارض ممتازست از طبیعت
انسان و از طبیعت زید اگر گویی که وقتی که در کلی طبیعی عارض را نیز اعتبار کردید پس
فرق نماند میان او و عقلی گوییم که قیدی که با چیزی اعتبار کرده شود گاه باعتبار عروض
می باشد و گاه باعتبار جزئیت و اینجا اعتبار عارض در طبیعی باعتبار اول است
و در عقلی باعتبار دوم و تحقیق اینست که وقتی که گوییم که حیوان مثلا کلی است اینجا
چهار مفهوم است طبیعت حیوان من حیث هی و مفهوم کلی یعنی از انکه اشارت باشد
بمادهٔ از مواد و حیوان از انجهت که عارض میشود او را کلی بودن و مجموع مرکب از
حیوان و کلی پس حیوان من حیث هو هیچ کدام ازین کلیات نیست و اوست که
پیدا میکرد اند در انواع و اشخاصی که در تحت او اند اسم و حد خود را همچنانکه میگوییم
که انسان حیوان است و انسان جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و همچنین زید
و آنکه در عبارت قوم واقع میشود که جنس طبیعی پیدا میکند در چیزهایی که در تحت او اند
اسم و حد خود را مرادشان مجرد طبیعت است که معروض جنسیت است نه طبیعت
از انجهت که معروض جنسیت است و اما کلی منطقی یعنی مفهوم کلی پیدا می کرد اند اسم
و حد خود را در انواعش که کلیات خمس اند همچنانکه میگوییم مثلا که هر جنس کلی است
و مانع نیست از وقوع شرکت نه در انواع موضوعش بلکه نه در موضوع انواعش

شارح در حواشی بر عبارت اولی سوال کرده است که اگر گویی که اسم وحد منطقی
بر انواع موضوعش نیز محمول میشود همچون انسان و فرس و غیرهما گوییم که مراد از
حمل حمل متعارف است یعنی حمل بر جزئیات موضوع و صحیح نیست که گوییم که هر انسان
یا هر فرس کلی است همچنانکه صحیح است که گوییم که هر نوع کلی است واین سوال
وجواب بر عبارت اولی نیز متأتی میگردد ومی باید که متنبه باشی که کلی منطقی
محمول می گردد بر هر کدام از شش قسم منطقیات و همچنین جنس منطقی پس در قضیه که
موضوع و محمول هر دو از منطقیات باشند چنانکه گوییم که کلی جنس است یا جنس کلی است
آن چهار مفهوم که ذکر کرده شد یافت شدن محل خفاست زیراکه دو اعتبار که اول
و دوم بدان از همدیگر ممتاز کردند ظاهر نیست واگرچه که بحث ازینکه این کلیات
موجودند یا نی از وظیفهٔ منطقی نیست شارح در حواشی گفته است که زیراکه منطقی
بحث میکند از احوال معقولات ثانیه که در ایصال بمجهولات نافع باشند و وجود
خارجی از آن احوال نیست زیراکه وجود معقول ثانی در خارج محال است واگر
فرض کنیم که از احوال معقول ثانیست شک نیست که در ایصال مدخلی ندارد لکن متأخرین
بیان وجود طبیعی را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند یعنی مفهوم حیوان من حیث هو
مثلا متعرض میشوند وآن دوی دیگر را بعلم دیگر حواله میکنند زیراکه گمان برده اند که
ادنی تنبیه درین کافیست بخلاف آن هر دو وبا آنکه روشن گردانیدن بعض مسایل
در تعلیم نیز موقوف بر آنست شارح در بیان این نیز گفته است که منطقی تصور میکند
طبیعت اشیا را وعوارض عقلیه آنرا اعتبار میکند وبحث از احوال آن میکند بوجهی که
سرایت کند بدان طبیعتها وشک نیست که این دقتی تمام روشن میگردد که دانسته

کانه اعتراض علی الجمهور

میشود که طبیعت اشیا را وجودی هست در خارج و نیز شاید های مطابق این عوارض
نیست مگر طبیعت اشیا مثل آنکه میگوییم که جنس کلیست مقول بر کثیرین مختلفین بالطبایع
در جواب ما هو همچون حیوان که مقولست بر انسان و فرس این دقتی روشن میشود که
دانسته شود که در خارج حقایق مختلفه هست که حیوان بر ایشان مقول میشود پس
ازین جهت گفت در تعلیم یعنی بجهت تمثیل اینست کلام او پس بنا برین مصنف گفت
ووجود الطبیعی یقینی لان الحیوان جزء هذا الحیوان الموجود فی الخارج
وجزء الموجود موجود فما هو جزؤه اما نفس الحیوان من حیث هو او هو مع
قید ویعود الاول فالحیوان بلا شرط شیء موجود وتصوره لا یمنع من وقوع
الشرکة فالکلی الطبیعی موجود ووجود المنطقی فرع وجود الاضافة ووجود
العقلی مختلف فیه وبیانه غیر موکول الی نظر المنطقی شرح میکنیم این کلام را چنانچه
مصنف ذکر کرد والحاق میکنیم بدان بعضی از مباحثی که بر ما ظاهر میگردد موزون
بمیزان عقلی مستقیم ونظری از شوایب تقلید وتعصب سلیم پس میگوییم که کلی طبیعی
در خارج بیقین موجودست زیراکه حیوان جزو این حیوان موجود در خارج است
زیراکه این حیوان موجود حیوان است با تشخص وجزو موجود البته موجودست پس
حیوانی که جزو این موجودست ازین بیرون نیست که حیوانست من حیث هو یا
حیوان با قیدی بر تقدیر اول من حیث هو موجود باشد ومطلوب اینست وبر تقدیر
دوم نقل کلام کنیم بحیوانی که با قید جزو است وتسلسل جایز نیست زیراکه نمیتواند بود که
حیوان موجود مرکب باشد از اجزاء غیر متناهی بلکه منتهی شود بحیوان من حیث هو
وبر تقدیر تسلیم که موجود مرکب تواند بود از غیر متناهی همچنانکه مذهب بعض است

بازحیوان مطلق حاصلست زیراکه حیوان جزوست ازمجموع حیوان وآن قیود
غیرمتناهی دمی تواند بود که یکی ازان قیود معتبر باشد درحیوانی که باجمع آن
قیود مقابل اعتبار کرده شد واکرنی لازم آید که آن قید دران قیود داخل باشد
زیراکه مجموع قیود اعتبار کرده شد وازیشان خارج باشد زیراکه مقابل ایشان
واقع شد پس ظاهر کشت که حیوان بی شرطی موجودست درخارج واین کلی طبیعی است
واما آنکه کفت که نفس تصورا ومانع نیست از وقوع شرکت درین دلیل مدخلی ندارد
لکن آنرا ذکر کرد تا اشارت بود بوجود کلی منطقی نیز زیراکه دقتی که ثابت کشت که
کلی طبیعی موجودست درخارج وشک نیست که او بحیثیتیست که اکر درعقل حاصل
شود نفس تصور او منع نمیکند از شرکت پس کلی منطقی موجود باشد درخارج وبرین تقدیر
قید طبیعی ذکر نکردی وکفتی که بس کلی موجود باشد درخارج مناسبتر بودی چون مطلوبش
بیان وجود کلی طبیعی بود دروجود منطقی بدان اشارت اکتفا کرد واو را با مطلوب
اصلی برابر نداشت شارح میکوید که آری اکر از کلیت اشتراک میان کثیرین اراده
کنیم طبیعت را عارض نمیشود مکر درعقل همچنانکه درمبادی این بحث بدان اشارت
کردیم سید میکوید که این کلام شارح محل نظرست زیراکه کلیت بمعنی اشتراک
حقیقی عارض نمیشود چیزها را نه درخارج ونه درذهن آری کلیت عارض میشود
درذهن بمعنی شرکتی که معتبر باشد بمطابقه که مذکور کشت دربیان مفهوم کلی
وبمعنی نسبت مخصوصه که مصحح حمل برکثیرین باشد همچنانکه ذکر کرد درمبادی این بحث
واین نظر مبنی برانست که سید کلام شارح را بران حمل کرده است که مرادش از
اشتراک میان کثیرین اشتراک حقیقیست وهمچنین درقول شارح که میکوید که دقتی که

ازکلیت مراد اشتراک باشد آنجا که میکوییم کلی درخارج موجودست مراد آنست که
درخارج چیزی موجودست که اکر درعقل حاصل شود کلیت او را عارض میشود
سید اینجا نیز میکوید که مرادش ازکلیت اشتراک حقیقیست وآن نظر را اعاده میکند
واین محل بحث است زیراکه شارح اشتراک میان کثیرین را درزیاده از
اعتراض علی الشریف
یک موضع تفسیر کرد بمطابقه مذکوره ودرمبادی این بحث تفسیر کرد بنسبت مخصوصه
ودررساله کفت که معنی کلیت اشتراکست ومعنی اشتراک مطابقه است ومعنی
مطابقه نسبت مخصوصه است چنانکه دربیان مفهوم کلی نقل کردیم حاصل آنکه
مقرر کشت که پیش او اشتراک ومطابقه مذکوره ونسبت مخصوصه همه بیک معنی اند
ومرادش ازکلیت اینست ودلیلی نیست که اینجا معنی دیکر اراده کرده شود غیر
این که کفت که باآنکه ایشان تحاشی ندارند ازکفتن اینکه شرکت درخارج عارض
است حتی که صاحب کشف تصریح کرده است بوجود کلی درضمن جزئیات وبرین
استدلال کرده است بدلیلی که درمتن مذکورست ومصنف درمباحث جنس منع
خواهد کرد که تشخص منافی باشد باعروض شرکت ودیکر بوجهی که تفصیل آنرا این
مقام محتمل نیست ونزاع نیست درین که مراد این قوم اشتراک حقیقی است لکن
این موجب آن نیست که کلام او را ازمعنیی که مقرر ساخته است صرف کنیم وبمعنیی که
فی نفسه غلط است واو نیز درمواضع نفی آن کرده است حمل کنیم غایتش آنست که
ازکلیت واشتراک دردو استعمال دو معنی اراده کرده است ودقتی که قرینه باشد
امر این سهلست واکر مرادش شرکت حقیقی باشد حوالة بمبادی بحث چکونه صحیح باشد
ونیز اعتراض کرده است که کلام صاحب کشف درین مقام دلالت نمیکند برعروض

شرکت حقیقی در خارج زیرا که کلام او اینست که چیزی که دلالت کند بر وجود
کلی در ضمن جزئیات در خارج آنست که شک نیست در وجود حیوان مثلا در
خارج زیرا که جزو این حیوان خارج است تا آخر دلیل چنانچه مذکور گشت
واین نیز محل بحث است زیرا که ازین دلیل اگر تمام باشد البته لازم می آید
اشتراک حقیقی در خارج زیرا که معنی او غیر ازین نیست که در هر یک از کثیرین
موجود باشد وجهت آنکه بصاحب کشف نسبت کرد اگرچه که از کلام مصنف نیز
لازم می آید آنست که صاحب کشف تصریح کرد بوجود او در ضمن جزئیات ومصنف
بدین وجه تصریح نکرد واعتراض بر دلیلی که ذکر کردند اینست که میگوییم ازینکه
گفتند که حیوان جزو این حیوانست اگر مراد اینست که جزو اوست در خارج
ممنوعست بلکه محل نزاع همین است واگر مراد اینست که جزو اوست در عقل مسلم
لکن لا نسلم که اجزاء عقلیه واجب باشند که در خارج موجود باشند مسلم داشتیم
این را یعنی ازین اعتراض اعراض کردیم لکن میگوییم که این منقوض است بصفات
عدمیه زیرا که اعمی مثلا جزو این اعمی است که موجودست در خارج با آنکه او موجود
نیست این را نیز مسلم داشتیم لکن تسلسل ممنوعست وقتی تسلسل لازم آمدی که
جزو این حیوان موجود حیوان مقید بودی بقید دیگر غیر تشخص واین ممنوعست
بلکه جزو حیوان مقیدست بتشخص لکن تشخص از وخارج است وکل که این حیوان
موجودست حیوان مقیدست بتشخص لکن تشخص درو داخل است با آنکه اگر ثابت
باشد که حیوان جزو این حیوانست کافی نیست در ثبوت مطلوب پس باقی مقدمات
زاید باشد چنانکه گفتیم که محل نزاع همین است وآنکه اینجا بخاطر میگذرد آنست که

اعتراض علی الشریف

کلی طبیعی در خارج موجود نیست موجود در خارج اشخاص است وبیان از دو جهت
یکی آنکه اگر کلی طبیعی در خارج موجود باشد ازین بیرون نیست که نفس جزئیات
باشد یا جزو یا خارج وهر سه قسم باطل است اما اول زیرا که اگر نفس جزئیات
باشد لازم آید که هر کدام از جزئیات عین دیگر باشد در خارج زیرا که هر کدام از
جزئیات را که اعتبار کنیم برین تقدیر عین طبیعت کلیه باشد وطبیعت کلیه عین
جزئی دیگر وعین عین چیزی عین آن چیزست پس هر کدام از جزئیات را که
اعتبار کنیم عین دیگر باشد واین محالست واما دوم زیرا که اگر کلی جزو جزئیات
باشد در خارج مقدم باشد از جزئیات در وجود زیرا که ضروریست که جزو خارجی
مادام که اول متحقق نشود کل متحقق نمی تواند شد پس وجود کلی غیر وجود جزئیات
باشد پس حمل او بر ایشان درست نباشد واما محال بودن سیم خود ظاهرست
احتیاج ببیان ندارد جهت دوم آنست که اگر طبیعت کلیه در خارج موجود باشد
ازین بیرون نیست که موجود بمجرد طبیعت باشد یا طبیعت با چیزی دیگر اول
نمی تواند بود واگرنی لازم آید که چیزی که واحد بالشخص است در امکنه مختلفه موجود
شود وبصفات متضاده متصف گردد وبطلان این ظاهرست بلکه میگوییم که لازم
می آید که متشخص باشد ومتشخص نباشد واین اجتماع نقیضین است ودوم نیز نمیتواند
بود واگرنی خالی نیست ازینکه طبیعت با آن چیز موجود بیک وجود اند یا بدو وجود
وبر تقدیر اول ازین بیرون نیست که آن وجود قایم بهر کدام ایشانست یا بهر دو
با همدیگر اگر قایم بهر کدام باشد لازم آید که صفت واحده قایم بدو محل باشد واین
محال است واگر قایم بهر دو با همدیگر باشد لازم آید که هیچ کدام ایشان موجود

نباشد بلکه موجود مجموع باشد و بر تقدیر دوم لازم می آید که حمل طبیعت کلیه
بر مجموع جایز نباشد و این باطل است اگر گویی که موجود بودن حیوان در خارج
بضرورت معلومست و انکار این مکابره است گوییم که آری حیوان موجودست
بدین معنی که ما صدق حیوان موجودست اما آنکه طبیعت حیوان موجود باشد
واقع نیست کجا ماند که ضروری باشد اگر گویی که وقتی که وجود نیست مر اشخاص را
پس کلیات چگونه متحقق میگردد گوییم که عقل بواسطهٔ استعدادات متخالفه و اعتبارات
متفاوته اخذ می کند از اشخاص صورتهاء مختلفه گاه از ذوات ایشان و گاه از
اعراض ایشان پس کلیات را تحقیق نیست مگر در عقل و شارح در رسالهٔ تفصیل آن
اشارت کرده است هر که زیاده اطلاع میخواهد آنرا مطالعه کند اینست کلام در کلی
و اما وجود منطقی در خارج متفرع بر وجود اضافتست اگر قایل شویم که اضافت موجودست
او نیز موجود باشد و اگر نفی وی کنیم و ملازمهٔ اولی ظاهرست زیرا که از وجود اضافت
فی الجمله لازم نمی آید وجود جمیع اضافات و اما در وجود کلی عقلی اختلاف واقع
است و این بحث بمنطق مفوض نیست همچنانکه مذکور گشت اگر گویی که وجود عقلی نیز
متفرع بر وجود اضافتست زیرا که وقتی که اضافت موجود باشد منطقی موجود
می باشد و وجود طبیعی ثابت گشت و عقلی را جزوی نیست غیر ازین هر دو و اگر
اضافت معدوم باشد عقلی نیز معدوم می باشد زیرا که جزوش معدومست پس تفریع را
بمنطقی تخصیص کردن وجهی ندارد پس اولی آنست که کلام مصنف را بران حمل کنیم که
وجود ذهنی عقلی مختلف فیه است بنا بر مسئلهٔ وجود ذهنی گوییم که اما وجه تخصیص
آنست که کسانی که در وجود کلی عقلی اختلاف کرده اند آنرا بر وجود اضافت

تفریع نکرده اند بلکه بدلایل دیگر تمسک کرده اند و دور نیست که در ذکر حکم عقلی
لفظ ایضا ترک کرده است تا اشارت بدین معنی باشد و اگر نه ذکر او نیکوتر
بود و اما حمل اختلاف بر اختلاف در وجود ذهنی توجیهی ندارد زیرا که آن
اختلاف نه مختص بعقلی است و نه بکلی مطلقا بلکه در جمیع چیزها جاریست و چون
وجود کلی طبیعی اثبات کرد تقسیمی بران بنا کرد و گفت والکلی اما قبل الکثرة وهو
الصورة المعقولة فی المبدأ الفیاض قبل وجود الجزئیات واما مع الکثرة
وهو الذی فی ضمن الجزئیات واما بعدها وهو المنتزع من الجزئیات
بحذف المشخصات تقریر این کلام آنست که کلی طبیعی یا معدومست در خارج
و حکیم را بدین غرض متعلق نیست یا موجودست و هر چیز که موجودست در خارج
موجودست در عقل پس ازین بیرون نیست که اورا در وجود خارجی اعتبار کنیم
و این کلیت با کثرت یا در وجود علمی و این ازین بیرون نیست که وجود علمی او
ماخوذ از جزئیاتست و این کلیت بعد از کثرت یا وجود جزئیات ازوست
و این کلی است قبل از کثرت و مصنف این را تعبیر کرد بصورت معقوله در مبدأ
فیاض پیش از وجود جزئیات و این مثل آنست که کسی چیزی را تصور می کند که
بر صنعت آن قادرست و بعد از ان اورا بوجود می آورد لکن مناسب آنست که
اینجا مبدأ فیاض را بعقل عاشر تخصیص نکنیم تا این تعبیر جامع باشد و کلی مع الکثرة را
تعبیر کرد بطبیعت موجوده در ضمن جزئیات شارح و سید میگویند که مرادش این
نیست که طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات چنانچه از عبارتش متبادر
میشود زیرا که در خارج شی واحد عام موجود نیست همچنانکه بیان کردیم بلکه مرادش

اعتراض علی الشارح والشریف

آنست که طبیعت جزء جزئیاتست در عقل و در خارج با ایشان متحد و از ینجهت
است که بر ایشان محمول میشود و پوشیده نیست که این با آنچه مصنف ذکر کرد
موافق نیست و کلی بعد الکثره را تفسیر کرد بصورتی که منتزع میشود از جزئیات
بحذف تشخصات همچنانکه کسی اشخاص انسان را می بیند صورت انسان از ایشان
در ذهنش ثابت میگردد و کلی را حکمی است عام که مخصوص ببعضی اقسام نیست لاجرم
آنرا تقدیم بر جمیع کرد و گفت واعلم ان کل کلی من حیث هو کلی محمول بالطبع وکل
جزئی اضافی من حیث هو کذلک موضوع بالطبع یعنی وقتی که نظر کرده شود
بمفهوم کلی منطقی تقاضا می کند که محمول شود بر چیزهایی که در تحت او یند و وقتی که
نظر کرده شود بمفهوم جزئی اضافی تقاضا می کند که موضوع باشد بر چیزهایی که
فوق او یند زیرا که مفهوم کلی اینست که مشترک میان کثیرین و مشترک محمول است
و معنی جزئی اضافی اینست که مندرج در تحت کلی و این موضوع است و جزئی را
باضافی قید کرد زیرا که جزئی حقیقی از انجهت که جزئی حقیقی نیست موضوع نیست
بلکه از انجهت که مندرج است در تحت کلی و ازینجا شروع کرد در اقسام و احکام کلی
و گفت الرابع الکلی اما تمام ماهیة الشیء وهی ما به هو هو او جزء منها او خارج
عنها والاول هو المقول فی جواب ما هو اما بحسب الخصوصیة المحضة ان صلح
جوابا حال افراد الشیء بالسؤال عن ماهیته دون الجمع بینه وبین غیره فیه
کالحد بالنسبة الی المحدود واما بحسب الشرکة المحضة ان کان بالعکس کالجنس
بالنسبة الی انواعه واما بحسبهما ان صلح فی الحالین کالنوع بالنسبة الی افراده
یعنی کلی را وقتی که نسبت کنیم بچیزی ازین بیرون نیست که یا تمام ماهیت آن چیز است

یعنی طبیعتی که بدو آن چیز آن چیز است و ماهیت منسوبست بما هو زیرا که در جواب
او واقع میشود و اعم است از انکه موجود باشد یا نی همچون حقیقت و طبیعت
لکن بیشتر آنست که حقیقت را در موجود استعمال می کنند یا جزو ماهیت آن چیز
یا خارج از و و اول البته واقع میشود در جواب ما هو زیرا که بدو سؤال از تمام
ماهیت می باشد و این سه قسمست زیرا که یا آنست که صلاحیت دارد که جواب
واقع شود وقتی که سؤال از یک ماهیت باشد و بس یعنی وقتی که سؤال از ماهیتی و غیرش
با همدیگر باشد در جواب واقع نمیشود یا آنست که صلاحیت دارد که جواب واقع
شود وقتی که سؤال از ماهیتی و غیرش باشد و بس یعنی وقتی که سؤال از یک ماهیت
باشد او جواب نمیشود یا آنست که صلاحیت دارد که در هر دو حال جواب واقع
شود و اول مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه همچون حد بنسبت با محدود
مثلا حیوان ناطق صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سؤال کرده شود از
ماهیت انسان و بس و اگر در سؤال جمع کرده شود میان انسان و فرس صلاحیت
ندارد که جواب واقع شود و دوم مقولست در جواب ما هو بحسب شرکت محضه همچون
جنس بنسبت با انواعش مثلا وقتی که سؤال از انسان و فرس واقع شود جواب حیوانست
و اگر سؤال تنها از انسان باشد مجرد حیوان جواب نمیشود و سیم مقولست در جواب
ما هو هم بحسب خصوصیت هم بحسب شرکت مثلا سؤال تنها اگر از زید باشد جواب
انسان است و اگر عمرو و بکر نیز با او جمع کرده شود همان جواب انسانست پس اول
دالست بر ماهیت مخصوصه و دوم بر ماهیت مشترکه میان چیزهایی که مختلف اند
بالحقیقة و سیم بر ماهیت مشترکه میان چیزهایی که متفق اند بالحقیقة و ظاهرتر

آن بود که درین سه قسم بجای کاف لفظ هو ذکر کردی و می‌شاید که کسی گوید که اینجا
سؤالهاست یکی آنکه ازین بیرون نیست که مورد قسمت یا کلی مفرد است یا مطلق
اگر کلی مفرد است حد را از ان اقسام شمردن صحیح نیست و اگر مطلق کلیست
قسمت منحصر نیست زیرا که بسیار اقسام هست خارج از قسمت همچون فصل قریب
با فصل بعید یا جنس بعید و فصل بعید با فصل بعیدی که از و اعم باشد دوم آنکه
یکی از دو چیز لازمست یا عدم تمانع اقسام یعنی عدم تباین ایشان یا تداخل اقسام
یعنی عدم تصادق ایشان با تباین و هر دوی اینها باطل اند اما بیان آنکه یکی
ازین دو لازمست آنست که تقسیم کلی ازین دو بیرون نیست که بقیاس بشیء واحد است
یا بقیاس باشیاء متعدده بر تقدیر اول تداخل لازم می‌آید زیرا که جنس را در تقسیم
یکبار دال بر ماهیت اعتبار کرده است و یکبار دال بر جزء ماهیت و بر تقدیر
دوم عدم تمانع لازم می‌آید زیرا که جایزست بلکه واقع که کلی نفس یک ماهیت
باشد و جزء ماهیتی دیگر و خارج از ماهیتی دیگر و بطلان تداخل ظاهرست زیرا که
محال است که کلی هم نفس ماهیت معینه باشد هم جزو او و اما بطلان عدم تمانع
زیرا که مقصود از تقسیم تمایز اقسام است و بر تقدیر عدم تمانع تمایز ایشان
حاصل نمیشود سیم آنکه قسمت حاصر نیست زیرا که جایزست که چیزی که نسبت کلی
با او اعتبار کرده شود مباین باشد چهارم آنکه مرادش از تمام ماهیت اگر فی الجمله
تمام ماهیتی از ماهیاتست لازم می‌آید که کلی منحصر باشد در یک قسم زیرا که همیشه
تمام ماهیتی از ماهیات خواهد بود زیرا که هر کدام از جزو و خارج نیز تمام ماهیتی
اند و اگر مرادش تمام ماهیت نوعیه است که افرادش مختلف نباشند مگر تعدد

یعنی نوع سافل یا مفرد مقول در جواب ما هو بحسب شرکت محضه در تحت او مندرج
نمیشود پنجم آنکه اقسام کلی بمقتضای آنچه درین تقسیم مذکورست شش می‌شود
و مصنف بعد ازین تصریح کرده که پنج است و ورود این سؤال دوم و سیم وقتی ظاهر
میگردد که تقسیم تمام شود لکن چون جواب اینها با جواب سؤالهای دیگر مرتبط بود
همه اینجا ذکر کرده شد ششم آنکه هر مقول در جواب ما هو حداست زیرا که تصور او
مستلزم است تصور ماهیتی را که سؤال از و واقع است زیرا که بضرورت معلوم است که
تصور انسان مستلزم است تصور ماهیت مشترک میان زید و عمرو را و حد را غیر ازین
معنی نیست پس ثابت گشت که هر مقول در جواب ما هو حد است و هر حد مقولست
در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه نتیجه می‌دهد که هر مقول در جواب ما هو مقولست
در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه و مطلوب اینست و دوم خود ظاهرست و ممکنست
که از پنج سؤال اول را دفع کنیم بدین که گوییم که مراد از چیزی که نسبت کلی با او اعتبار
کردیم جزئی اوست نه جزئی معین بلکه جزئی از جزئیات او که نسبت کلی با او
واقع شده است و اقسامی که مذکور گشت در قسم اول اقسام کلی نیست بلکه اقسام
مقول در جواب ما هو است پس عبارت متن را بدین وجه تقریر می‌باید کرد که
و الاول هو المقول فی جواب ما هو اما بحسب الخصوصیة و قصری که از عبارتش
فهم میشود حقیقی نیست بلکه باضافت با آن دو قسم دیگرست و برین تقدیر اندفاع آن
سؤالها پوشیده نیست زیرا که وقتی که این اقسام اقسام کلی نشد سؤال اول و پنجم مندفع
شد و چونکه از منسوب الیه جزئی کلی مرادست سؤال سیم مندفع شد و چون جزئی
معین مراد نیست تداخلی که در سؤال دوم مذکور گشته بود مندفع شد و چون که مراد

مطلق جزئیت و بطبیعت نوعیهٔ مخصوص نیست سوال چهارم مندفع شد و امّا
عدم تمانع اقسام که در سوال دوم مذکور گشت جوابش آنست که این تقسیم اعتباری
است نه حقیقی و در و اختلاف اقسام بحسب مفهوم واعتبار کافیست و شارح
این مقام را بدین وجه تقریر کرده است که ممکن است که آن پنج سوال دفع
کرده شود بدانکه تقسیم کلی بقیاس بجزئیاتی است که در تحت اویند پس مراد از
منسوب الیه جزئیت و اقسام مذکوره در قسم اول اقسام کلی نیست چنانکه ذکر کردیم
بعد ازین گفته است که کسی نگوید که از جزئیات اگر جزئیاتی اراده می کنند که
مختلف نشوند مگر بتعدد لازم می آید که جنس و فصل و خاصه و عرض عام معتبر نباشد
مگر بقیاس بماهیت نوعیه پس اجناس و فصول عالیه و متوسط و خواص و اعراض
ایشان در قسمت داخل نباشد و اگر مطلق جزئیات اراده می کنند اگر مراد مجموع
آن باشد لازم می آید که کلی در ان سه قسم منحصر نشود زیرا که چهار قسم دیگر متحقق
میشود یعنی آنکه تمام ماهیت بعض باشد و جزو بعض یا تمام ماهیت بعض باشد
و خارج از بعض یا جزو بعض باشد و خارج از بعض یا تمام ماهیت بعض باشد
و جزو بعض و خارج از بعض و اگر مراد بعض ان باشد سوال عدم تمانع و تمایز اقسام
عود می کند زیرا که جایزست که کلی تمام ماهیت بعض جزئیات باشد و داخل
در بعضی دیگر و خارج از بعضی دیگر و جواب بهمان وجه گفته است که ما در دفع عدم

اعتراض على الشارح من وجوه

وجه اول

تمانع ذکر کردیم و این تقریر خالی از اشکال نیست زیرا که آنجا که گفت مراد از
منسوب الیه جزئی است اگر درین جزئی اموری که در تقریر جواب اعتبار کردیم
اعتبار می کند تردیدی که بعد از ان در سوال دیگر می کند متاتی نمیشود و اگر اعتبار

وجه آخر

نمی کند همه آن پنج سوال مندفع نمیشود چنانکه بتامل ظاهر میگردد و نیز آنچه در شق
اول تردید ذکر کرد که اجناس و فصول عالیه و متوسط و خواص و اعراض ایشان
در قسمت داخل نمیشوند ممنوعست زیرا که بنسبت بماهیت نوعیه اجناس و فصول
و اعراض عامه اند و ازین سایل مناسب نیست که گوید مراد اینست که اینها از قسمت
خارج میشوند بقیاس با ماهیاتی که اجناس و فصول متوسطه اند زیرا که بنای سوال

وجه آخر

او بر آنست که تمانع اقسام لازم است و نیز آنکه در شق دوم گفت که عدم انحصار
لازم می آید هم نیکو نیست بلکه چنین می باید گفت که اگر منسوب الیه جمیع جزئیات
باشد اگر کلام را بر ظاهر حمل کنیم چنین میشود که کلی یا نفس ماهیت جمیع جزئیات
است یا جزو جمیع یا خارج از جمیع و در بیشتر کلیات بلکه در هیچ کلی هیچ کدام ازین
اقسام صادق نمی آید و همچنین اگر کلام را از ظاهر صرف کنیم و گوییم که مراد آنست که
در مجموع یا نفس بودن متحقق است یا جزو بودن یا خارج بودن هیچ کدام ازین سه
قسم مفرد صادق نمی آید آری بعضی از چهار قسم مرکب در بعضی کلیات و مجموع در

وجه آخر

بعضی صادق می آید و نیز آنکه گفت که سوال عدم تمانع عود می کند مشعر بدانست که
از اول این سوال نیز دفع شده بود و چنین نیست و امّا جواب سوال ششم آنست که
مقول در جواب ما هو نفس ماهیتی است از و سوال واقع میشود نه چیزی که تصور او
موجب تصور آن ماهیت باشد و ازین جهت است که نیکو نیست که بجای او حد او
ذکر کرده شود و امّا آنکه حد را نیز از مقول در جواب ما هو گردانیده اند باعتبار
آنست که نفس ماهیت محدودست اگرچه که باعتبار اجمال و تفصیل غیر اوست پس صحت
باعتبار دوم و مقول در جواب ما هو است باعتبار اول و بدانکه مصنف حد را

در فصل تعریف داخل در ماهیت محدود کردانیده است و اینجا او را از مقول
در جواب ما هو عد کرد پس لازم است که تمام ماهیت محدود باشد شارح میگوید
که میان این دو کلام مصنف تناقض صریح است لکنا میگوییم که در کلام غیر او از
محققین نیز واقع است که تمام اجزاء ماهیت را از قبیل جزء ماهیت شمرده اند
و مرادشان اینست که هر جزوی از اجزای حد و از تمام تمام اجزا داخل و جزو است
و در فصل تعریف دلالت کلام مصنف برین ظاهرست و آنکه سید میگوید که اگر
تعریف بمفرد جایز نداریم جواب اینست که چیزی نیست زیرا که تناقض که توهم
کرده است در حد تام است و شبهه نیست که تعریف بمفرد حد تام نیست پس
بر تقدیری که جایز باشد او را در تناقض و در دفع تناقض دخلی نیست بعد از
بیان حال قسم اول شروع کرد در بیان قسم دوم و گفت والثانی یسمی ذاتیا
فی هذا الموضع والشیخ قد یفسر الذاتی بما لیس بعرضی فیسمی الماهیة ذاتیة
بهذا التفسیر دون الاول یعنی دوم را از اقسام کلی و آن جزو ماهیت است
ذاتی می نامند درین موضع یعنی در مباحث کلیات و این قید کرد زیرا که در
غیر این موضع او را بر معانی دیگر اطلاق می کنند همچنانکه بیان کرده خواهد شد
و شیخ در اشارات برین اصطلاح رفته است اما در شفا بدین وجه تفسیر کرده
است که ذاتی آنست که عرضی نباشد و بدین تفسیر نفس ماهیت ذاتی می باشد
نه بتفسیر اول بعد از ین شیخ گفته است که اینجا نظری است زیرا که ذاتی آنست که
منسوب باشد بذات و ذات بخود منسوب نمیتواند بود بلکه چیزی دیگر می باید که
بذات منسوب شود پس چگونه نفس ذات را ذاتی توان گفت بعد از ین سوالی

رد علی الشریف

بخاطرش آمد که ماهیت را اگر ذاتی گوییم بنسبت با خودش نمیگوییم بلکه بنسبت با
اشخاص میگوییم پس دو چیز پیدا گشت که یکی منسوب باشد و دیگر منسوب الیه
و این را ابطال کرد بدین که اگر ماهیت را بنسبت با اشخاص ذاتی گوییم از ین
بیرون نیست که بنسبت با ماهیت اشخاص مراد باشد پس همان محذور عود کرد
یا بتمام تشخص که ماهیت است یا بتشخص پس تمام او نباشد بلکه جزو او باشد و از
نظر جواب بدین وجه گفته است لفظ ذاتی اگرچه که بحسب لغت دلالت بر نسبت
میکند لکن بحث ما از معنی لغوی نیست بلکه از معنی است که اصطلاح بر و واقع
شده است و آن بر نسبت مشتمل نیست و قول مصنف که وهذه القسمة اصطلاحیة
لا لغویة اشارت بدین نظر و جوابست با آنکه اگر گوییم که ماهیت نه منسوب بتشخص
است و نه بمطلق ماهیت بلکه منسوبست بماهیتی که مقیدست بتشخص و شبهه نیست که
مطلق غیر مقیدست و اول منسوبست و دوم منسوب الیه بر قانون لغت نیز اشکال
دفع میشود و بعضی دال بر ماهیت را تفسیر کرده اند بذاتی اعم همچون جنس و فصل
و این درست نیست همچنانکه بیان کرده میشود و چون این اختلاف نیز متعلق
است بدان همچون اختلاف اول وهم آن می شد که این مبنی بر آن باشد پس
دفع آن وهم بدین وجه گفت که وعلی کل تقدیر یعنی ذاتی را بهر معنی که تفسیر کنیم
از آن دو معنی که گذشت لا یصح تفسیر الدال علی الماهیة بالذاتی الاعم لان
فصل الجنس ذاتی اعم ولا یدل علی الماهیة والا لکان جنسا ولا یکفی دلالته
علی الماهیة بالالتزام لان المراد بالمقول فی جواب ما هو ما یدل علی الماهیة
بالمطابقة وکل جزء منه مقول فی طریق ما هو ان ذکر مطابقة و داخل فی جواب

ماهو ان ذکر تضمنا یعنی تفسیر دال بر ماهیت بذاتی اعم معتبر نیست زیرا که
ذاتی اعم را بهر معنی که تفسیر کنیم بر فصل جنس همچون حساس بنسبت با ایشان
صادق است و دال بر ماهیت برو صادق است و اگر نی لازم آید که جنس
ماهیت باشد زیرا که ظاهر است که حد تام او و نوع او نیست و دال بر ماهیت
یعنی مقول در جواب ما هو درین سه منحصرست همچنانکه دانستی و چونکه محل آن
بود که کسی گوید که دلالت بر ماهیت اعم است که بمطابقه باشد یا بالتزام و فصل
جنس بر ماهیت بالتزام دلالت میکند پس چگونه دال بر ماهیت برو صادق
نباید جواب گفت که دلالت التزام کافی نیست در بودن چیزی دال بر ماهیت
زیرا که مراد از مقول در جواب ما هو چیزیست که دلالت او بر ماهیت بمطابقه باشد
شارح میگوید که با آنکه فصل را بالتزام هم دلالت نیست بر ماهیت مثلا مفهوم
حساس شیٔ له الحس است و مفهوم ناطق شیٔ له النطق است و این دو مفهوم اعم اند
از حیوان و انسان و اعم را دلالت نیست بر اخص بهیچ کدام از دلالات ثلث
و نیز فصل اگر بالتزام دلالت کند بر ماهیت تصور او مستلزم تصور ماهیت باشد
پس تعریف بفصل حد باشد با آنکه ایشان بخلاف این تصریح کرده اند و دقیقه که
ظاهر گشت که خطا کرده اند در تفسیر دال بر ماهیت بذاتی اعم تنبیه کرد بر منشأ
غلط ایشان بدانکه فرق بیان کرد میان نفس جواب که ماهیت است و میان
واقع و داخل در جواب که جزء ماهیت است زیرا که ایشان از آن غافل گشته اند
و فرق آنست که وقتی که کسی از ماهیتی سوال کند جواب را همی شاید کرد ذکر جمیع اجزاء
مشترک و مختصه پس تمام این جوابست که مقول میگردد در جواب ما هو همچنانکه وقتی که

از انسان سوال واقع شود مقول در جواب حیوان ناطق است و هر کدام از اجزاء
آن ماهیت مقول و واقع در طریق ما هو است اگر دلالت برو بمطابقه واقع شود
همچنانکه مفهوم حیوان و مفهوم ناطق که هر کدام ایشان مذکورست بلفظی که برو
بمطابقه دلالت می کند و داخل در جواب ما هو است اگر دلالت برو بتضمن واقع
شود همچون مفهوم جسم و مفهوم نامی و مفهوم حساس که هر کدام ایشان مذکورست
بلفظی که برو بتضمن دلالت میکند و جزء مقول منحصرست درین دو زیرا که در بحث
الفاظ شنودی که جایز نیست که دلالت بر اجزاء ماهیت بالتزام واقع شود
همچنانکه جایز نیست که دلالت بر نفس ماهیت بتضمن یا بالتزام واقع شود پس
فصل و صنف در جواب ما هو واقع نتوانند شد زیرا که دلالت فصل بر ماهیت
اگر مسلم داریم بالتزام است و دلالت صنف برو بتضمن پس حاصل کلام این شد که
مقول در جواب ما هو تمام ماهیت است اعم که مختصه باشد یا مشترک و سوال از
هر کدام ایشان بدو اعتبار می باشد یکی آنکه سوال از نفس ماهیت واقع شود نه
باعتبار نسبت با افراد همچنانکه سوال کرده شود که ما الانسان یا ما الحیوان
و برین تقدیر می باید که جنس و فصل قریب آن ماهیت در جواب مذکور شود دوم
آنکه سوال از ماهیت افراد باشد همچنانکه سوال کرده شود که ما زید یا خود ما زید
و عمرو و یا ما الانسان و الفرس یا ما زید و هذا الفرس و برین تقدیری باید که
جواب بنفس ماهیت باشد مثل آنکه در دو صورت اولی گفته شود که انسان و در دو
صورت اخیر گفته شود که حیوان پس محقق گشت که مقول در جواب ما هو نیست مگر
تمام ماهیت یا بتفصیل یا باجمال و اما اجزاء ماهیت گاه باشد که هم داخل در طریق

ماهو باشد همچنانکه در دو صورت اخیر وگاه باشد که همه واقع در طریق ماهو باشد
همچنانکه سوال از نفس ماهیتی واقع شود که مرکب از جنس و فصل بسیط باشد وگاه
باشد که بعض واقع در طریق ماهو باشد همچنانکه در دو صورت اولی حیوان ناطق
و بعض داخل در طریق ماهو همچنانکه جسم و نامی و حساس اگر گویی که ازین تقریر ظاهر
گشت که فرقی نیست میان حساس که فصل جنس است و میان ناطق که فصل نوع است
درین که هرکدام گاه واقع در طریق ماهو می باشد وگاه داخل پس چگونه شارح میگوید که
فصل جنس خارج شد از صلاحیت آنکه در طریق ماهو واقع شود و فصل و صنف
از صلاحیت آنکه در جواب ماهو واقع شوند و این مشعر بفرق است میان فصل
جنس و فصل نوع و سید خود بدین فرق تصریح میکند و میگوید که فصل جنس صحیح نیست
که در طریق ماهو واقع شود برابرست که سوال از ماهیت مشترکه باشد یا مختصه
بلکه همیشه داخل در جواب می باشد مگر حد جنس را قایم مقام جنس دارند و این قبیح
است و فصل نوع گاه در طریق ماهو واقع می باشد همچنانکه در جواب ما الانسان
که حیوان ناطق واقع می شود وگاه داخل می باشد همچنانکه در جواب ما زید که انسان
واقع میشود گوییم که مراد ایشان آنست که فصل جنس از آن حیثیت که جنس است در
طریق ماهو واقع نمیشود وقتی که سوال بدین وجه باشد ما الحیوان و جواب جسم
نامی حساس واقع شود قطعا در حیوان حیثیت جنسیت معتبر نیست اگر گویی که
پس وقتی که سوال بدین وجه باشد که ما الانسان حیثیت نوعیت معتبر نیست گوییم که
لکن وقتی که جواب بجنس و فصل او واقع میشود نوع اضافی بودن در و معتبرست
همچنانکه وقتی که سوال ما زید باشد و جواب انسان واقع شود نوع حقیقی بودن او

معتبرست لکن این می ماند که کلام شان بدان مشعرست که صنف در طریق ماهو
واقع شود و شک نیست که واقع نمیشود و گویا که از جهت ظهور این بدان اشعار
التفات نکردند و چون دانسته شد که ذاتی را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی عام
و یکی خاص پس تا در موارد استعمال اشتباه عارض نگردد مصنف بیان کرد که
اصطلاح او براراده معنی خاص است و گفت و نحن نرید بالذاتی جزء الماهیة
و بالعرضی الخارج عنها و برین تقدیر کلی بتقسیم اول بسه قسم باشد ذاتی و عرضی
و نفس ماهیت و بر اصطلاح شیخ بدو قسم ذاتی و عرضی و چونکه هرکدام از ذاتی
و عرضی باصطلاح مصنف بتقسیم دوم منقسم میشود بدو قسم شروع کرد درین تقسیم و گفت
والذاتی اما جنس او فصل لانه ان لم یکن مشترکا بین الماهیة و نوع ما یخالفها
فی الحقیقة کان فصلا لانه یصلح للتمیز الذاتی عما یشارکها فی الجنس او الوجود
وان کان تمام المشترک بین الماهیة و بین نوع ما یخالف کان جنسا لانه
یصلح لان یقال فی جواب ما هو وان کان بعضا من تمام المشترک وجب کونه
مساویا لتمام المشترک بینها و بین نوع ما یخالف بعضها لله فکان فصلا
للجنس و کان فصلا لصلاحیته للتمیز المذکور بان ان جزء الماهیة اما جنس
او فصل یعنی جزء ماهیت منحصرست در مطلق جنس و فصل زیرا ازین بیرون نیست که
یا مشترکست میان ماهیت و میان نوعی از انواعی که مخالف اند با او در حقیقت یا مشترک
نیست اگر مشترک نیست فصلست زیرا که ماهیت را تمیز میکند از اغیارش فی الجمله
یعنی اعم که تمیز در جنس باشد یا در وجود و اگر مشترک باشد ازین بیرون نیست که
تمام مشترکست میان ماهیت و نوعی از انواعی که مخالف اند با او در حقیقت یا فی

اگر تمام مشترک باشد جنس است زیرا که صلاحیت دارد که مقول شود بر ماهیت
و بر آن نوع در جواب ما هو و اگر تمام مشترک نباشد بضرورت بعض خواهد بود
از تمام مشترک زیرا که فرض کرده ایم که مشترکست و تمام مشترک نیست احتمالی
دیگر نماند غیر از انکه بعض تمام مشترک باشد و هم ضرورتست که مساوی تمام مشترک
باشد و اگر نی یا اعم باشد مطلقا یا من وجه یا اخص همچنین یا مباین و همه اینها
باطلست اما مباین زیرا که ظاهرست که جزو محمول چیزی مباین او نمیتواند بود
و اما اخص مطلق یا من وجه زیرا که وجود کل بی جزو محالست و اما اعم مطلق
یا من وجه زیرا که لازم می آید که آن بعض تمام مشترک مشترک باشد میان تمام مشترک
و نوعی دیگر و اگر نی از و اعم نباشد پس مشترک خواهد بود میان ماهیت و آن نوع نیز
و نمی شاید که تمام مشترک باشد میان ایشان زیرا که مقدر خلاف اینست بلکه لازم
است که بعض تمام مشترک باشد و باز اینجا نیز آن تقسیم عود میکند که آن بعض تمام
مشترک ازین تمام مشترک دوم یا اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و همچنین
تا آنکه یا تسلسل لازم آید یا منتهی شود بدانکه با تمام مشترکی مساوی گردد و تسلسل
محال پس منتهی شدن بمساوات لازم باشد پس آن تمام مشترک را تمییز کند از جمیع
اغیارش پس فصل جنس باشد و لازم آید که فصل ماهیت باشد زیرا که هر چیز که جنس را
تمیز کند از جمیع اغیارش نوع را تمییز میکند از بعض اغیارش و مراد از تسلسل ترتب
اجزاء ماهیت الی غیر النهایه نیست زیرا که ازین بیان لازم نیاید که این تمام
مشترکات بعض جزو بعض باشند تا ترتب میان ایشان لازم آید بلکه مراد ترکب
ماهیتست از اجزاء غیر متناهیه و ازین لازم می آید که تعقل ماهیت محال باشد

با آنکه بحث در ماهیات معقولاتست و این محل مناقشاتست زیرا که خصم را
می رسد که بگوید که لا نسلم که تعقل هیچ ماهیت مرکبه بالکنه واقع باشد بلکه ممکن
باشد و در اصل دعوی جنس و فصل را مطلق کردیم زیرا که پوشیده نیست که نسبت
با جنس و فصل قریب این دلیل تمام نیست زیرا که بعض تمام مشترک فصل بعیدست
و نیز تمام مشترک جنس قریب نیست کسی نگوید که لا نسلم که جزو ماهیت وقتی که تمام
مشترک باشد میان ماهیت و نوعی دیگر لازم آید که جنس باشد و سند منع چهار احتمالست
اول آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد و عرضی نوعی دیگر دوم آنکه احتمال دارد که
ذاتی ماهیت باشد و جزو غیر محمول نوعی دیگر سیم آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد
و نفس ماهیت نوعی دیگر چهارم آنکه احتمال دارد که مشترک باشد میان ماهیت و جزوش
پس در همه این صورتها بر تقدیری که جزو ماهیت تمام مشترک باشد جنس نمیتواند بود
یا نگوید که از نوع مخالف بالحقیقه اگر این اراده می کنید که غیر ماهیت باشد لا نسلم که
تمام مشترک میان ماهیت و نوعی مخالف جنس باشد وقتی که جنس باشد که مقول شود
بر چیزهایی که میان ایشان مباینت باشد و اگر این اراده می کنید که مباین ماهیت باشد
لا نسلم که بعض تمام مشترک وقتی که از و اعم باشد و مشترک باشد میان او و نوعی دیگر و تمام
مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع خلاف مقدر لازم آید وقتی لازم آمدی که آن
نوع مباین ماهیت بودی و این ممنوعست مسلم داشتیم که آن نوع مباین ماهیتست
لکن لا نسلم که بعض تمام مشترک وقتی که تمام مشترک نباشد میان ماهیت و آن نوع
و اعم باشد از تمام مشترک تسلسل لازم آید چرا جایز نیست که تمام مشترک میان ماهیت
و آن نوع تمام مشترک اول باشد نه تمام مشترکی دیگر غایتش آنست که آن نوع مباین تمام

مُشترک نباشد و هیچ دلیل بر امتناع این دلالت نمیکند و از اعم بودن بعض تمام
مُشترک این لازم آید که او را فردی باشد غیر تمام مشترک نه آنکه آن فرد مباین
تمام مشترک باشد زیرا که میگوییم که از ابتدا تقریر دلیل بدین وجه میکنیم که ذاتی
ماهیت یعنی جزو محمول ماهیت ازین بیرون نیست که ذاتیت مر نوعی را از انواعی
که مباین ماهیت اند یا نی اگر ذاتی نباشد هیچ نوعی را از انواعی که مباین ماهیت اند
لازم است که فصل باشد زیرا که جایز نیست که نفس انواعی باشد که مباین ماهیت اند
و این ظاهرست و اگر نی لازم آید که مباین ماهیت جزو محمول او باشد و جایز نیست که
جزو غیر محمول آن انواع باشد و اگر نی ما جزو جمیع آن انواع باشد پس لازم آید که
اعتراض على الشارح
جزو جمیع ماهیات باشد و این محالست زیرا که بعض ماهیات بسیط اند و درین نظر
زیرا که ازین که جزو ماهیت و جمیع انواعی که مباین او یند باشد لازم نمی آید که جزو جمیع
ماهیات باشد زیرا که انحصار جمیع ماهیات در اینها ممنوعست پس بسیط بودن بعض
اعتراض على الشريف
ماهیات با آن منافی نیست و این تقریر سید نیز وارد است ما جزو بعض آن انواع
باشد نه جزو بعضی دیگر پس تمیز کند ماهیت را در ذات و جوهرش از آن بعض برست
که عارض آن بعض باشد با نباشد و فصل را معنی نیست غیر ممیز ذاتی فی الجمله و اگر
ذاتی باشد نوعی مباین را یا آنست که کال ذاتی مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع
پس جنس باشد زیرا که صلاح دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود از
ماهیت و آن نوع بهما یا آنست که کال ذاتی مشترک نباشد و میان ایشان پس
بضرورت بعض خواهد بود از کال مشترک و برین تقدیر ازین خالی نیست که یا ذاتی
نیست هیچ نوعی را که مباین کال مشترک باشد یا ذاتیست فی الجمله نوعی را که مباین او

باشد و بر تقدیر اول فصل جنس است بهمان دلیل که بر آن تقدیر که ذاتی نباشد
هیچ نوعی را که مباین ماهیت است ذکر کردیم و بر تقدیر دوم ذاتی باشد ماهیت را
و آن نوع را که مباین کال مُشترک است و لازم است که مباین ماهیت نیز باشد
زیرا که مباین جُزو محمول چیزی بضرورت مباین آن چیز باشد و جایز نیست که
تمام ذاتی مُشترک باشد میان ماهیت و آن نوع زیرا که این خلاف مقدرست
بلکه لازم است که بعض تمام مشترک باشد پس نقل تردید کنیم بسوی بعض و تسلسل ممکن
نیست بوجهی که دانسته شد پس بضرورت منتهی می باید شد به بعض تمام مشترکی که
ذاتی نباشد مر هیچ نوعی را که مباین آن تمام مُشترک باشد پس فصل قریب جنس باشد
زیرا که این تمام مشترک را تمیز کرد از مباینانش پس فصل بعید ماهیت باشد زیرا که
او را تمیز کرد از بعض مباینانش و برین تقریر اندفاع آن سوالها ظاهرست زیرا که
وقتی که جزو ماهیت را جزء محمول نوعی دیگر فرض کردیم سه احتمال اول از احتمالاتی که
در سوال اول مذکور گشته است مندفع شد و چونکه در آن نوع مباینت با ماهیت
و با تمام مشترک نیز فرض کردیم دو احتمال اخیر از آن احتمالات و سوال دوم مندفع شد
با آنکه منع اخیری که در سوال دوم واقع است هیچ توجیه ندارد زیرا که وقتی که نوعی که
در مقابله تمام مُشترک فرض کرده ایم مباین تمام مشترک نباشد عموم بعض او از و
متحقق نمیشود و مفروض آنست و اگرچه که این کلام بر سندست لکن این سند مساوی
اعتراض على الشريف
منع است و از عجایبست که سید اینجا ازین جواب گفته است که عام بودن او را
ازین کافی نیست که شامل دو فردات یکی تمام مشترک که فرد نفس خود نمیتواند بود و دوم
آن نوعی که مباین او نیست و در حاشیه شرح رساله نیز بر اصل دلیل اعتراض کرده است که

تحقق معنی عموم موقوف بران نیست که تمام مشترک دران نوعی که در مقابله او
فرض کرده ایم موجود نشود زیراکه جایزست که بعض تمام مشترک اعم باشد از وی
بجهت آنکه صادق می آید بروی و بران نوع دیگر پس او را دو فرد باشد و اما تمام
مشترک برنفس خود صادق نمی آید زیراکه هیچ چیز فرد نفس خود نمیتواند بود بلکه بران
نوع دیگر صادق می آید و بس پس او را نباشد مگر یک فرد و پوشیده نیست که اگر
این صحیح باشد لازم می آید که میان هیچ دو مفهوم مساوات نباشد و در عکس هیچ
موجبه کلیه موجبه کلیه صادق نباشد و از برای تحقیق معنی عموم نوعی دیگر اعتبار کردن
ضایع محض باشد پس معلوم گشت که در نسبت میان مفهومات یا آنست که صدق بر
افراد معتبرست نه صدق برنفس مفهوم و ظاهر تر آنست که ما هر کدام از متساویان
همچنانکه بر مفهوم دیگر صادق است برنفس خود صادق است همچنانکه میگویند که
ثبوت هر شئ نفس خود را ضروریست لکن از حمل مفید نیست و آنکه گفت که هیچ چیز فرد
نفس خود نمیتواند بود هم ممنوعست زیراکه بسیاری از مفهومات فرد نفس خود اند همچنانکه
کلی و جنس و شئ و مفهوم و غیر این و سید سمرقندی را اینجا سوالی صعب است که بقیه
مباینت نیز دفع نمیشود و آن اینست که بر تقدیری که بعض تمام مشترک از تمام مشترک
اعم باشد و در نوعی که مباین تمام مشترک باشد یافت شود لا نسلم که تسلسل لازم آید
چرا جایز نیست که ماهیتی را نسبت با دو نوع مباین دو تمام مشترک باشد که هر کدام
از یشان با یکی از ان دو نوع مباین باشد لکن میان آن دو تمام مشترک ذاتی
مشترک باشد پس آن ذاتی اعم خواهد بود از هر کدام از ان دو تمام مشترک زیراکه
در نوعی یافت میشود که مباین آن تمام مشترک است و این را توضیح کنیم بمثالی مثلا

و ما میگوییم این محذور لازم نمی آید دقتی لازم
آمدی که در هر جایکی از ان دو مفهوم متساوی
بر مفهوم دیگر صادق آمدی و این لازم نیست
زیرا که میان کاتب بالقوه و متعجب بالقوه
مساوات هست با آنکه مفهوم کاتب بر مفهوم
متعجب صادق نمی آید و همچنین در عکس آن و
بعض مقدمات هست که بر مفهومات صادق
می آید چنانکه بر ذوات تصدیقات هم صادق
می آید مثل مفهوم شئ اما هر مفهوم نه همچنین است
و محصل قول سید که در اعم بودن کفایت
میکند الی آخره آنست که جایزست که بعض
تمام مشترک از ان قبیل باشد که بر نفس مفهوم
تمام مشترک هم صادق آید پس دلیل مذکور
در همه جاری نمیشود و دقتی که این را
تامل کردی دانستی که همه اعتراضات سابق
غیر آنکه شئ فرد نفس خود میتواند بود دفع کرده اند زیرا که
آنجا لازم می آید که میان مفهوم شئ و ممکن عام
مساوات نباشد زیرا مفهوم ممکن عام را مفهوم
شئ صادق می آید و مفهوم ممکن عام خود فرد نفس
خود میتواند بود چنانکه سید گفت
دریاب

ماهیت انسانرا فرض کنیم و آن دو نوع مباین فرس و شجر را و تمام مشترک میان انسان
و فرس حیوانست و جسم نامی ذاتیست و بعض تمام مشترک میان او و فرس و از ین
تمام مشترک اعم است زیراکه در شجر که مباین اوست یافت میشود پس جسم نامی
مشترک شد میان انسان و شجر فرض کنیم که تمام مشترک نیست میان ایشان پس
بضرورت تمام مشترک می باید فرض کنیم که آن جسم نامی منتصب القامات پس جسم
نامی اعم شد از حیوان زیراکه در شجر یافت میشود بی او و اعم شد از جسم نامی
منتصب القامه زیراکه در فرس یافت میشود بی او پس بعض تمام مشترک نه مساوی
تمام مشترک شد و نه تسلسل لازم آمد و جوابش آنست که این دقتی وارد شد که دو
جنس در یک مرتبه جایز بودی لکن در موضعش بیان کرده آید که ماهیت واحده را
اجناس متعدده نمیتواند بود مگر آنکه بعضی جزو بعضی دیگر باشد کسی نگوید که لا نسلم
که ذاتی اگر تمام مشترک نباشد لازم آید که بعض تمام مشترک باشد چرا جایز نیست که
بعضی از جنس و ممیز باشد همچون جنس فصل زیراکه میگوییم که دقتی که تمام ذاتی مشترک
بودی منتفی شود انتفاء این البته بایدان خواهد بود که ذاتی مشترک نباشد و این
باطل است زیراکه مفروض آنست که ذاتی هر دوست باید آنکه مشترک باشد اما
تمام نباشد پس بعض تمام مشترک بودن لازم باشد و اما جنس فصل معقول نیست
زیراکه اگر فصل را جنسی باشد بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیت و نوعی دیگر
زیراکه جنس بودن بی اشتراک ممکن نیست پس اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت
و آن نوع جنس ماهیت باشد و اگر بعض از تمام مشترک باشد فصل جنس باشد و هیچ
جزو از اجزای جنس داخل در فصل نمیتواند بود و اگرنی لازم آید که مجموع فصل فصل

نباشد بلکه فصل بالحقیقة آن جزو دیگر باشد و نیز فصل عارض جنس است پس اگر
جزوی از جنس جزو فصل باشد لازم آید که عارض بتمامه عارض نباشد زیراکه
این جزو عارض نمیتواند بود بجهت آنکه عارض شدن جزو مرکل را محال است
و نیز اگر جنس یا جزو جنس در فصل داخل باشد لازم آید تکرار در حد تام و این
باطل است و چنانچه دلیل را دوم بار تقریر کردیم روشن گشت و ممکن است که اختصار
تقریر اول بدانکه ذکر نسبتها را ترک کنیم و گوییم که ذاتی وقتی که بعض تمام مشترک باشد
یا آنست که مشترک نیست میان تمام مشترک و نوعی که مخالف او باشد در حقیقت پس
فصل جنس باشد پس فصل ماهیت باشد یا مشترک است میان ایشان پس بعض درست
مشترک خواهد بود میان ماهیت و آن نوع و تمام مشترک نمیتواند بود زیراکه خلاف
مقدرست پس بعض تمام مشترک خواهد بود پس تمام مشترکی دیگر ثابت گشت و بدین
وجه دلیل تمام میشود و حاجت بدان نیست که گوییم اعم است یا اخص یا مباین
یا مساوی و مقصود ازین مجرد اختصارست نه دفع سوال زیراکه هر سوال که بر
تقریر اول وارد می شد برین نیز وارد میشود و نیز روشن گشت که اگر نوعی را که
در مقابله تمام مشترک فرض کردیم قید کنیم بدانکه یا ماهیت شریک نباشد در تمام
مشترک یا بدانکه تمام مشترک در وموجود نباشد آنچه در سوال دوم ذکر کردند وارد
نمیشود زیراکه محصل هر کدام ازین دو قید همان مباینت است و در تقریر این
دلیل عبارتی که از همه مختصر تر باشد اینست که اگر ذاتی تمام مشترک باشد میان ماهیت
و نوعی از انواع مباینه او جنس است و اگر نه فصل زیراکه محال است که جزو باشد
از جمیع ماهیات زیراکه بعض ماهیات بسیط اند بس تمیز میکند ماهیت را

از بعض ماهیات تمیز ذاتی پس فصل باشد اگر گویی که اینچه ذکر کردید تقاضا
میکند که جزو ماهیت منحصر باشد در فصل زیراکه هر جزو فی الجمله تمیز میکند از غیر
واقلش آنست که تمیز کند از بسایط گوییم که در فصل مجرد تمیز ذاتی کافی نیست بلکه
می باید که در جواب ما هو واقع نشود و این بدان می باشد که تمام مشترک نباشد
و هر کدام از جنس و فصل منقسم میشوند بقریب و بعید و دانستن این اقسام واجبست
زیراکه دانستن اقسام تعریف موقوف برین است پس مصنف اول بتقسیم جنس
مشغول گشت و گفت والجنس اما قریب ان کان الجواب عن الماهیة وعن کل
ما یشارکها فیه واحدا او بعید ان تعدد و کلما زاد جواب زاد مرتبة فی البعد
و کل ما تباعد الجنس کان الجواب بذاتیات اقل یعنی جنس منحصر در دو قسم است
قریب و بعید زیراکه ازین بیرون نیست که وقتی که سوال کرده شود از ماهیتی که
جنس را بنسبت با او اعتبار میکنیم و از جمیع چیزهایی که با او شریک اند دران جنس
اگر جواب یکی باشد آن جنس جنس قریب است و جواب از همه آن جنس است و بس
همچون حیوان بنسبت با انسان که وقتی که سوال واقع شود از انسان و نیز چیزی که
در حیوانیت با او شریک است جواب همان حیوانست و بس همچون جسم بنسبت
با معدن که وقتی که سوال واقع شود از معدن و از هر چیزی که در جسمیت با او شریک
است مثل نبات و حیوان جواب همان جسم است و بس و اگر جواب از ماهیت
و از جمیع چیزهایی که دران جنس با او شریک اند متعدد باشد آن جنس جنس بعید است
و جواب آن جنس باشد و غیر او همچون جسم بنسبت با انسان که وقتی که از انسان
و از بعض چیزهایی که در جسمیت با او شریک اند همچون معدن سوال واقع شود

جواب جسم است فامّا از بعضی دیگر که هم در جسمیت با او شریک اند همچون نبات و حیوان جواب جسم نیست و همچون جوهر بنسبت با معدن که جواب از ذات بعض چیزهایی که در جوهریت با او شریک اند همچون عقول جوهر است فامّا از و واز بعض چیزهایی دیگر که هم در جوهریت با او شریک اند مثل نبات و حیوان جواب جوهر نیست بلکه جسم است و هر وقت که یک جواب زیاده میشود یک مرتبه بُعد زیاده میشود زیراکه جواب اوّل جنس قریب است و آنجا هیچ مرتبهٔ بُعد نیست پس وقتی که جوابی دیگر حاصل شد یک مرتبه بُعد حاصل شد و جواب دو گشت وقتی که جوابی دیگر حاصل شد یک مرتبه دیگر بُعد حاصل شد پس مرتبهٔ بُعد دو گشد و جواب سه گشت همچنانکه در مثال مذکور یعنی جسم بنسبت با انسان که جسم نامی بعید است بیک مرتبه و جواب دو است که حیوانست و جسم نامی و جسم بعیدست بدو مرتبه و جواب سه است که حیوانست و جسم نامی و جسم برین قیاس پس عدد جوابها همیشه بیکی زیاده می باشد بر عدد مرتبهاء بُعد لکن هرچند بعد جنس زیاده میشود اجزای او کمتر میگردد زیراکه جنس بعید جزو جنس قریبست و ابعد جزو بعید پس قریب را دو جزو است بعید و جزوی دیگر پس وقتی که از قریب ببعید انتقال کرده شود آن جزو که با بعید مقارن بود کم میشود و همچنین در بعید و ابعد و بیان آنکه بعید جزو قریبست آنست که بعید همچنانکه دانسته شد آنست که جواب از ماهیت واز جمیع چیزهایی که با ماهیت در و شریک اند جواب واقع نشود بلکه بنسبت با بعض جواب چیزی دیگر باشد و لازم است که آن بعید درین جواب داخل باشد و اگر این جواب تمام مشترک میان ماهیت و این بعض نباشد زیراکه مفروض آنست که

آن بعید نیز مُشترکاست میان ایشان پس این جواب اگر جنس قریبست فبها و اگر نی جوابی دیگر لابد باشد که آن دوم اوّل جزو او باشد و نقل کلام کنیم بدو و تسلسل ممتنع است پس ضرورت منتهی شود بجنس قریب که بجوابی دیگر احتیاج نداشته باشد و آن بعید و وسطها جزو او باشد و مطلوب اینست و امّا آنکه سیّد میگوید که جنس بعید جزو جنس قریب بودن مبنی بر آنست که گذشت که ممتنع است که ماهیتی را دو جنس باشد که یکی را جزو دیگری نباشد و مُرادش آنست که در جواب سمرقندی گذشت و این محل نظرست زیراکه بر تقدیری که ماهیت را دو جنس باشد که یکی را جزو دیگری نباشد جایز باشد آن دو جنس در یک مرتبه خواهند بود همچنانکه گذشت نه یکی قریب و یکی بعید پس بر تقدیر جواز آن هم لازم نیست که بعید جزو قریب باشد همچنانکه بیان کردیم پس گفتن که مبنی بر امتناع آنست وجهی ندارد و چون از تقسیم جنس فارغ شد شروع کرد در تقسیم فصل و گفت

اعتراض علی الشریف

والفصل امّا قریب ان میّز الماهیة عن کلّ ما یشارکها فی الجنس او الوجود و امّا بعید ان میّزها عن البعض فقط یعنی فصل نیز در دو قسم منحصرست قریب و بعید زیراکه یا آنست که تمیز میکند ماهیت را از جمیع چیزهایی که در جنس یا در وجود با او شریک اند همچون ناطق بنسبت با انسان و این فصل قریبست یا آنست که تمیز میکند او را از بعضی چیزهایی در یکی ازین دو با او شریکاند نه از همه همچو حساس بنسبت با انسان و این فصل بعیدست بدانکه نزدیک قدماء منطقیین آنست که هر ماهیتی که او را فصلی نیست واجبست که او را جنسی باشد و در فصل ایشان تمیز در جنس اعتبار کرده اند و کلام شیخ در شفا بران طریقه است امّا در اشارات

چنین گفته است که شک نیست که فصل صلاحیت آن دارد که تمیز ذاتی کند
ماهیت را از چیزهایی که با او شریک اند در وجود یا در جنسی از اجناس و هر کدام
از شارحان این کلام را بوجهی دیگر شرح کرده اند محصل کلام امام در شرح این
آنست که جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس او را جنسی نیست
تا تمیز او در جنس واقع شود بلکه هر کدام ازین دو امر او را تمیز میکند از چیزهایی که
با او شریک اند در وجود پس برین تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام قدما و شفا
باشد و علما متابعت این کرده اند و میگویند که چون دلیلی نبود که دلالت کند
بر آنکه مرکب بودن ماهیت از دو امر مساوی محال است شیخ ازان بحث از طرق
قدما عدول کرد و محقق هم شهری این شرح را نمی پسندد و میگوید که این مطابق اصول
حکما نیست زیرا که پیش ایشان اینست که فصل می باید که محصل طبیعت جنسیه باشد
و فصل قریب جایز نیست که متعدد باشد و هم مطابق واقع نیست زیرا که وقتی که
این ماهیت با موجودات در ذاتی شریک نیست بتمیزی احتیاج ندارد همچون
ماهیت بسیط بلکه بنفس خود از موجودات دیگر ممتازست و او کلام شیخ را
بدین وجه شرح میکند که فصل گاه مختص باشد بجنس همچون حساس بنسبت با نامی
و گاه بدو مختص نمی باشد همچون ناطق بنسبت با حیوان پیش کسی که ناطق بر غیر
حیوان حمل میکند همچون ملایک پس اول نوع را تمیز میکند از جمیع چیزهایی که غیر او اند
در وجود و اما دوم نوع را تمیز نمیکند مگر از چیزهایی که در جنس با او شریک اند
زیرا که انسان بناطق از ملایک که با او شریک اند ممتاز نمیگردد بلکه بهمان از چیزهایی
تمیز کند که در حیوانیت با او شریک اند و برین تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام

قدما و شفا نمیشود و کلام مصنف نیز احتمال این هر دو وجه دارد و فرق میان
ذاتی و عرضی خصوصا عرضی که لازم بین باشد بمعنی بعض خالی از اشتباه نیست
و معرفت اقسام تعریف موقوفست بران فرق ازین جهت عادت قوم شده است
که از برای ذاتی خواص ذکر می کنند که بدان ممتاز گردد از عرضی پس مصنف نیز
از برای او سه خاصه ذکر کرد و گفت والذاتی یمتنع رفعه عن الماهیة ای
اذا تصور الماهیة امتنع الحکم بسلبه عنها و یجب اثباته لها ای لا یمکن
تصورها الا مع تصوره موصوفة به و یتقدم علیها فی الوجود الذهنی
والخارجی و کذا فی العدمین لکن بالنسبة الی جزء واحد یعنی از خواص
ذاتی یکی آنست که سلب او از ماهیت ممتنع است شارح میگوید که بدین معنی که
وقتی که ذاتی متصور کرده شود و ماهیت نیز با او تصور کرده شود ممتنع است که
حکم کرده شود بسلب او از ماهیت بلکه چاره نیست از حکم بثبوت او مر ماهیت را
و مراد اینست که وقتی که هر دو تصور کرده شوند عقل حکم میکند بامتناع سلب
و اگرنه نفس امتناع سلب بر تصور هیچ کدام موقوف نیست خاصه دوم آنست که
اثبات او مر ماهیت را واجبست بدین معنی که تصور ماهیت ممکن نیست بی تصور او
و بی دانستن آنکه او ماهیت را ثابتست و این اخص است از اول زیرا که وقتی که
از مجرد تصور ماهیت حکم بثبوت لازم آید از تصور هر دو البته لازم خواهد آمد
اما عکس لازم نیست و شیخ در شفا امتناع سلب و وجوب اثبات را متلازم
داشته است لکن بشرط آنکه ماهیت و ذاتی هر دو در خاطر خطور کنند یعنی بالاصالت
ملحوظ کرده شوند نه بمجرد آنکه هر دو تصور کرده شود زیرا که متصور لازم نیست که بالاصالت

ملحوظ باشد و نه بمجرد آنکه ماهیت باصالت ملحوظ شود نه ذاتی و فرق بسیارست
میان این و آنچه مصنف ذکر کرد زیرا که در وجوب اثبات بمجرد تصور ماهیت
و در امتناع سلب بمجرد تصور هر دو اکتفا کرد و بر هر تقدیر این دو خاصه خاصهٔ
مطلقه نیستند زیرا که اول شاملست لوازم بینه را بمعنی اعم و دوم لوازم بینه را
بمعنی اخص و سیم از خاصهٔ مطلقه است آنست که هر دو وجود مقدم است
بر ماهیت بدین معنی که ماهیت هر وقتی که موجود شود خواه در ذهن خواه در خارج
جزوش از و مقدم موجود شده است و مراد ازین آن نیست که وجود جزو از وجود
کل بزمان البته مقدم می باشد زیرا که بسیارست که جزو و کل با همدیگر موجود
میگردند بلکه بنسبت با جزو اخیر این لازم است مراد تقدم ذاتیست بدین معنی که
عقل حکم میکند که جزو موجود شد پس کل موجود شد و عکس این را تجویز نمیکند که گفته
شود که کل موجود شد پس جزو موجود شد پس از اینجا معلوم گشت که در جزو فی نفس الامر
معنی هست که سبب شده است که حکم اول درست است نه حکم دوم و در کل مثل آن
نیست و تقدم ذاتی عبارت از ان معنی است و همچنین جزو در هر دو عدم نیز
مقدم است بر کل لکن در وجود هر کدام از اجزا را تقدم ثابت است زیرا که
ما دام که هر کدام موجود نگردد کل موجود نمیگردد اما در عدم تقدم یکی از اجزا را
ثابت است لا علی التعیین زیرا که هر وقت که یک جزو معدوم شود هر کدام که
باشد کل معدوم میشود اگر گویی که حکما تصریح کرده اند که جنس و فصل با نوع متحد اند
در وجود و این منافی آنست که جزو ذاتی مقدم باشد بر وجود ماهیت و نیز اگر
ذاتی مقدم باشد بر ماهیت لازم آید که حمل ایشان بر همدیگر درست نباشد

زیرا که حمل اتحاد موضوع و محمول در وجود تقاضا میکند و مقدم و مؤخر در وجود
متحد نمیتوانند بود و نیز لازم آید که هر مرکب که در ذهن مرکب است در خارج نیز
مرکب باشد زیرا که برین تقدیر وقتی که جزو ذهنی باشد لازم آید که در وجود
خارجی معدوم باشد و تقدم جزو در وجود خارجی بی وجود او در خارج معقول
نیست پس ماهیت در خارج نیز مرکب باشد گوییم که مراد ازین کلام آن نیست که
اجزای محمولهٔ عقلیه مقدم اند بر ماهیت در هر دو وجود بلکه مراد آنست که جزو
مطلقا بمعنی اعم که جزو عقلی باشد یا خارجی مقدم است در وجود بر ماهیت آنجا که
جزو است یعنی اگر جزو عقلیست در عقل مقدم است و اگر جزو خارجی است در
خارج و ازین جهت مصنف گفت که لکن بنسبت با جزو واحد و نگفت که بنسبت
با ذاتی واحد و برین تقدیر هیچ اشکال وارد نمیشود و این سیم خاصهٔ مطلقه است
مر ذاتی را یعنی هیچ عرضی درین با او شریک نیست زیرا که عرضی متحقق نمیشود مگر
بعد از تحقق ماهیت و عرضی لازم منتفی نمیشود مگر بعد از انتفاء ماهیت اینست
خواصی که مصنف از برای ذاتی ذکر کرد و در بعض کتب معتبره سه خاصه که از
برای او ذکر کرده اند یکی این خاصهٔ سیم است و دوم آنکه ثبوت او مر ماهیت را
محتاج نیست بعلتی غیر ماهیت همچون لون که سواد را ثابت است هم از جهت
نفس سواد است نه از جهت چیزی دیگر که سواد را لون کرده اند و این خاصه اضافیه
است نه مطلقه زیرا که لوازم ماهیت همچنین است مثل آنکه ثلثه فرد است از
جهت نفس خودش نه از جهت چیزی دیگر که او را فرد کرده اند و سیم آنکه ممتنع است
رفع او یعنی رفع جزو مطلقا از ماهیت هم در تصور هم در وجود همچنانکه واحد

ثلثه را اگر ممکن نیست که یکی از احاد ثلثه مرتفع گردد و ثلثه موجود ماند و همچنین
ممکن نیست که ثلثه تصور کرده شود و یکی از احادش متصور نباشد زیرا که وقتی که
چنین باشد آن تصور ثلثه نیست بلکه تصور اثنین است بخلاف فردیت
مر ثلثه را اگرچه که ممکن نیست که فردیت منتفی گردد و ثلثه موجود ماند لکن ممکن است که
ثلثه تصور کرده شود و فردیت متصور نباشد و آن تصور همان تصور ثلثات
تصور چیزی دیگر نیست پس اینجا تصور محال است نه تصور و در اول تصور نیز
محال است سید میگوید که سر این آنست که ارتفاع جزو بعینه ارتفاع کل است
و محال است که انفکاک چیزی از نفس خود متصور گردد بخلاف ارتفاع لوازم
که غیر ارتفاع ملزوم است و تابع او پس ممکن است هر کدام را منفک از دیگری تصور
کردن اگرچه که آن انفکاک در خارج محال است و این مخالف آنست که در متن
مذکور گشت که عدم جزو مقدم است از عدم کل و هم محل اشکال است زیرا که وجود اعتراض علی الشریف
جزو غیر وجود کل است و برو مقدم همچنانکه گذشت و این محل شبهه و نزاع نیست
و صفت واحد شخصیه خواه وجودی باشد خواه عدمی بدو چیزی قایم نمیتواند شد
بوجهی که هر کدام باستقلال بدو موصوف گردند و این نیز ظاهر است پس چگونه
ارتفاع واحد هم بوجود جزو و هم بوجود کل قایم شود و اگر چنین باشد لازم آید که
در صورتی که اجزا همه با یکدیگر مرتفع گردند بعدد اجزا ارتفاعات بوجود کل که
شئ مخصوص است قایم شود و فساد این نیز ظاهر است و بدانکه مشهور آنست که
مصنف ذکر کرده و لکن بعض محققین بر آن رفته اند که عدم جزو همان عدم
کل است و سید این را اختیار کرده است و عبارت مصنف در خاصه اولی

محتمل بلکه ظاهر بود که مراد از و این خاصه اخیره بودی لکن بوجهی دیگر تفسیر کرد
و چونکه از خاصه دوم و سیم معلوم گشت که دانستن ماهیت مقتضی دانستن
اجزا است پس لابدست که دانسته شود که این علم با جزا را مقتضی است
علم تفصیلی ایشانرا یا مطلق علم را اعم که تفصیلی باشد یا اجمالی پس شروع کرد
در بیان آن و گفت ویجب کونه معلوما عند العلم بالماهیة یعنی واجبست دانستن
ذاتی در وقت دانستن ماهیت همچنانکه از آن دو خاصه متقرر گشت قال الشیخ
وقد لا یکون معلوما علی التفصیل حتی یخطر بالبال وانکره الامام لان العلم
بالشئ یستدعی العلم بامتیازه عن غیره وهو ضعیف لاقتضائه حصول
علوم غیر متناهیة عند العلم بشئ واحد امام و سایر متأخرین از علم تفصیلی این
فهم کرده اند که چیزی معلوم گردد و امتیازش از اغیارش نیز معلوم گردد و از
علم اجمالی آنکه چیزی معلوم گردد با غفلت از امتیازش از اغیارش و کلام شیخ را
برین حمل کرده اند که وقتی که ماهیت معلوم گردد ضروریست که اجزاش نیز معلوم
باشد لکن جایز است که امتیاز اجزا از اغیارشان معلوم نباشد پس وقتی که اجزا
بخاطر خطور کند یعنی باصالت ملحوظ گردد علم بامتیاز از غیر حاصل گردد و بر سبیل
تفصیل در ذهن منتقش گردد و مذهب امام نیست که علم اجمالی متحقق نیست بلکه
هر چیز که دانسته میشود بر سبیل تفصیل دانسته میشود پس وقتی که ماهیت دانسته
شود اجزا بر سبیل تفصیل دانسته شود و اگر نه یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه
ماهیت وقتی که دانسته شده باشد اجزاء او دانسته نشده باشد یا آنکه اجزا بر سبیل
تفصیل دانسته شده باشد بر تقدیری که بر سبیل تفصیل دانسته نشده باشد

و هر دو ی اینها باطل اند بیان لزوم آنست که وقتی که ماهیت دانسته شود اگر
اجزا با جمال معلوم باشد ازین بیرون نیست که علم باجزا حاصل است یا نی
اگر حاصل نیست امر اول لازم آید و اگر علم باجزا حاصل است پس بضرورت اجزا
در ذهن متمیز اند از غیر پس علم بامتیاز ایشان حاصل باشد پس بر سبیل تفصیل
معلوم باشد و این امر دوم است و این ضعیف است زیرا که لا نسلم که از
دانستن اجزا دانستن امتیاز ایشان از غیر لازم آید که اگر این لازم آید
پس دانستن امتیاز این امتیاز نیز لازم آید پس از دانستن هر چیز دانستن امور
غیر متناهیه لازم آید و بطلان این ظاهر است اینست شرح کلام مصنف بر وجه بسط
بیانی و تقریری و این مبنی بر آنست که متاخرین از علم تفصیلی و اجمالی فهم کردند
و شارح در حواشی میگوید که این چیزی نیست زیرا که اینجا مختلف فیه صفتی است که
راجع بنفس علم باشد و بدین طریق که ایشان فهم کردند اختلاف بدین راجع میگردد که
با علم بچیزی امری دیگر مقارن هست یا نی و همچنانکه آن مقارن علم بامتیاز
و عدم او اعتبار میتوان کرد علم بهر لازم یا ملزوم و عدم آن نیز اعتبار میتوان
کرد و شبهه نیست که بدان علم تفصیلی و اجمالی نمیگردد و آنچه ظاهر میگردد از تتبع
کلام شیخ در جمیع کتبش آنست که وقتی که چیزی در عقل حاصل شود اگر بالاصالة
پیش او ملحوظ باشد آن علم تفصیلی است و اگر نی اجمالی و توضیح این آنست که
وقتی که کسی قصد کرده باشد بتصور چیزی همانکه صورت آن چیز در ذهنش حاصل
میشود او را ملاحظه میکند و بدو التفات میکند در حالی که تمام ممتاز است پیش او
همچنانکه وجدان بدین شاهد است و وقتی که بدین وجه بدو قصد نکرده باشد

١١٧
و در ذهنش حاصل شود بسیارست که او را ملاحظه نمیکند و بدو التفات نمی کند
و امتیاز او از غیر پیش او ظاهر نمیگردد و اول علم تفصیلی است و دوم علم اجمالی
پس وقتی که کسی قصد کرده باشد که مرکبی را تصور کند شک نیست که مقصود اصلی او
آن مرکب است و اجزای او مقصود بالتبع اند پس او معلوم بالتفصیل باشد
و اجزا معلوم بالاجمال همچنانکه شیخ گفته است که وقتی که ماهیت حاصل شود
در عقل بضرورت اجزااش نیز حاضر میشوند در عقل لکن واجب نیست که اجزا
ملحوظ باشد بوجهی که بعض از بعض ممتاز گردد بلکه بسیارست که عقل اجزا را ملاحظه
نمیکند بسبب آنکه بچیزی دیگر ملتفت است و از ایشان غافل لکن او را حالتی بسیط
حاصل است که مبدأ تفاصیل آن اجزا است یعنی او را قوتی حاصل است که بواسطه
آن قادرست بر حاضر گردانیدن ایشان در ذهن و بر التفات بدیشان و
تفصیل ایشان هر وقت که خواهد بی از آنکه بکسبی جدید محتاج باشد و این علم اجمالیست
باجزا و وقتی که بدیشان توجه کند و ایشانرا استحضار کند و اینست معنی اخطار
بالبال آن اجزا منتقش میشود در عقل در حالی که ملحوظ اند و هر کدام ممتاز از دیگر
بقوت ممیزه که عقل راست و این علم تفصیلی است باجزا و نظیر این آنست که
وقتی که دفعتا چیزهای بسیار را ببینیم شک نیست که در اول دیدن در خود حالتی
اجمالی می یابیم که پیش از آن نبود و این شبیه علم اجمالیست بعد از آن بهر وقتی که
بهر کدام نیز نظر میکنیم حالتی دیگر حاصل میشود که هر کدام را بتفصیل می بینیم و در
دیدن هر کدام را از غیرش تمیز میکنیم با وجود آنکه دیدن در هر دو حالت واقع است
و این دوم شبیه علم تفصیلی است و مثال علم اجمالی و تفصیلی اینست که وقتی که

مسئله که ما را معلوم باشد از ما پرسند پیش از انکه در جواب شروع کنیم در نفس
خود حالتی بسیطی یابیم بنسبت با این مسئله که با مسایلی که مجهول است آن حالت
نیست و آن حالت مبدا است مر معلومات را که در ان مسئله هست و وقتی که
شروع میکنیم در جواب و بیان میکنیم معانی را که در ان مسئله هست یکیک آن معانی
روشن میشود پیش عقل در حالتی که هر کدام از دیگری ممتاز است و اگر شخص تأمل
و تفتیش احوال خود کند بیشتر معلوماتش را ازین قبیل می یابد که اجزای آن
پیش او بتفصیل ملحوظ نیست و از یکدیگر ممتاز نیستند و لکن قادر است بر تفصیل
و استحضار آن همچنین تحقیق می باید این مقام را و ذاتی و عرضی را باشتراک
لفظی بر چند معنی دیگر غیر ازین که گذشت اطلاق می کنند پس از برای زیادتی
توضیح مقام آنها را نیز ذکر کرد و گفت والذاتی فی غیر کتاب ایساغوجی یقال
للمحمول یمتنع انفکاکه عن شیء او عن ماهیته او یمتنع رفعه عن ماهیته او یجب
اثباته لها وکل منها اخص مما قبله وللمحمول اذا استحق الموضوع موضوعیته الشیء
او کان المحمول اعم منه او حاصلا له بالحقیقه او باقتضاء طبعه او دائما او
بلا وسط او کان مقوما له او لاحقا له لا لامر اعم او اخص ویقال لهذا الاخیر
فی کتاب البرهان عرض ذاتی وللجاب السبب ان کان دائما او اکثریا
والعرضی اذا کان بمقابلات هذه الاشیاء ویقال للقائم بذاته موجود
بذاته وللقائم بالغیر موجود بالعرض و این معانی که در غیر کتاب ایساغوجی
یعنی در غیر مباحث کلیات ذاتی و عرضی را بران اطلاق میکنند اگرچه که بسیار
لکن بچهار قسم راجع میشود اول آنکه متعلق است بمحمول و آن چهار است اول

آنکه

آنکه ذاتی محمولی است که انفکاک او از موضوعش ممتنع باشد و این شامل است
ذاتیات موضوع را و لوازم ماهیت او را اعم که بین باشد یا غیر بین و لوازم
وجود او را دوم محمولی که انفکاک او از ماهیت موضوعش ممتنع باشد و این
از اول اخص است زیرا که هر چیزی که انفکاک او از ماهیت چیزی ممتنع باشد
انفکاک او از ان چیز ممتنع خواهد بود اما عکس لازم نیست همچنانکه در سواد
حبشی پس این لازم وجود را شامل نیست سیم آنکه ممتنع باشد رفع او از ماهیت
بمعنی که گذشت یعنی وقتی که او با ماهیت تصور کرده شود سلب او از ماهیت
ممتنع باشد بلکه اثبات واجب باشد و این اخص است از دوم زیرا که چیزی که
ممتنع باشد ارتفاع او از ماهیت در ذهن اگر در خارج ارتفاع او ازو ممکن باشد
بر بدیهیات اعتماد نماند زیرا که وقتی که تصور طرفین درین حکم کافیست از جمله
بدیهیات است اما هر چیزی که در خارج انفکاک او از ماهیت ممتنع باشد لازم
نیست که در ذهن نیز ممتنع باشد همچنانکه تساوی زوایای مثلث مر قائمتین را
پس این لوازم غیر بینه را هم شامل نیست چهارم آنکه واجب باشد اثبات او
مر ماهیت را بمجرد تصور ماهیت همچنانکه گذشت و آنجا معلوم گشت که اخص است
از معنی سیم زیرا که این لوازم بینه بمعنی اعم را هم شامل نیست و می باید که متنبه
باشی که فرق میان معنی سیم و چهارم و میان خاصه اول و دوم آنست که آنجا
قید دخول در ماهیت معتبر بود و اینجا معتبر نیست پس لاجرم این دو اعم اند از ان دو
زیرا که آنها بجزو ماهیت مخصوص اند و اینها نی قسم دوم آنست که متعلق بحمل باشد
و این هشت معنیست اول آنکه ذاتی حملیست که موضوع در مستحق موضوعیت باشد

يعني دال بر نفس ذات باشد همچنانکه گوییم که انسان کاتب است دوم محمولی که اعم
باشد از موضوع و حمل محمول مساوی را عرضی گفتن مناسبتی ظاهر ندارد سیم آنکه
محمول موضوع را بحقیقت حاصل باشد یعنی برو بمواطاة محمول باشد نه باشتقاق
و اگرچه که این تغیر مناسب آنست که در بالا گذشت که حمل مواطاة آنست که محمول
بر موضوع بحقیقت محمول گردد لکن مشهورتر و بمعنی چهارم مناسبتر آنست که بعضی
گفته اند که مراد ازین که بحقیقت حاصل باشد آنست که بحقیقت بموضوع قایم باشد
اعم که بمقتضای طبع موضوع باشد همچنانکه حرکت سنگ شب بالقسر قاسری همچنانکه
حرکت او بالا و عرضی آنست که بحقیقت بدو قایم نباشد همچنانکه حرکت بنسبت
با کسی که در کشتی نشسته است که حرکت بحقیقت از آن کشتی است نه از آن او و درین
صورت مشهور است که این شخص را متحرک بالعرض میگویند چهارم آنکه موضوع
حاصل باشد بمقتضای طبعش همچنانکه مذکور گشت پنجم آنکه دایم ثابت باشد موضوع را
ششم آنکه حاصل باشد موضوع را بی وسطی و این محل شبهاست زیرا که اگر

نایـــه

وسط را بر مصطلح حمل کنیم یعنی واسطه در تصدیق بمعنی سیم از قسم اول راجع میشود
و اگر بر واسطه در ثبوت حمل کنیم بمعنی چهارم ازین قسم راجع میشود پس این را بر
واسطه در عروض حمل می باید کرد هفتم آنکه مقوم موضوع باشد و این نیز محل شبهه است

اعتراض على المصنف والشارح

زیرا که محمول مقوم عبارت از جزو است پس همان معنی اول میشود که بحث است
هشتم آنکه محمول لاحق گردد موضوع را نه بواسطه امری اعم یا اخص این را
در کتاب برهان عرض ذاتی می نامند و درین نیز نوعی مناقشه هست زیرا که

اعتراض على المصنف وجواب عنه

اگرچه که این حمل را حمل ذاتی میگویند لکن این محمول را عرض ذاتی گفتن در غایت شهرت است

پس چرا این را از قسم اول عد نکرد و جواب اینست که اگرچه که این محمول را عرض
ذاتی گفتن مشهور است فاما عکس این را محمول عرضی گفتن متعارف نیست و اینجا
تقابل ذاتی و عرضی ملحوظ است ازین جهت مصنف گفت که مقابلات همه این
معانی را عرضی میگویند قسم سیم آنست که متعلق بایجاب سبب باشد و آن یک معنی
است یعنی ایجاب سبب مر مسبب را اگر بوجهی باشد که دایمی یا اکثری مسبب بر سبب
مترتب گردد همچنانکه ترتب مرگ بر بریدن رگها و گلو و ترتب اسهال بر شربت سقمونیا
این را ایجاب ذاتی میگویند و اگر این ترتب اقلی باشد همچنانکه از روشنایی برق
بر گنج مطلع شدن این را ایجاب عرضی میگویند قسم چهارم آنست که تعلق بوجود
دارد و این نیز یک معنی است یعنی اگر موجود بذات خود قایم است همچنانکه جواهر
آنرا موجود بذاته میگویند و اگر قایم بغیر باشد همچون اعراض آنرا موجود بالعرض
میگویند و چون فارغ شد از بیان دو قسم از اقسام کلی شروع کرد در بیان حال قسم سیم
او را او را بر دو وجه تقسیم کرد اول آنست که گفت الثالث اما خاصة ان اختص
بطبيعة واحدة والا فعرض عام و مباحثی که متعلق بدین است در فصل خاصه
و عرض عام مذکور خواهد گشت و تقسیم دوم آنست که گفت وايضا فهو اما لازم
ان امتنع انفكاكه عن الماهية واما غير لازم واللازم اما للوجود واما للماهية
بلغ یعنی که خارج است از ماهیت ازین بیرون نیست که ممتنع است انفکاک او از ماهیت
و این لازم است یا ممتنع نیست و این غیر لازم است اعم که دایم ثابت باشد موضوع را یا عرض
یا گاه از و مفارقت کند اگر گویی که ثبوت محمول مر موضوع را بی علتی نمیتواند بود
پس دوام ثبوت وقتی خواهد بود که علتش دایم باشد و تخلف معلول از علت ممتنع است

جواب عن اعتراض الشریف

پس محمول که موضوع را دایم ثابت باشد انفکاک او از و ممتنع است پس چگونه قسمی از
غیر لازم باشد گوییم که جواب ازین بدو وجه است یکی آنکه امتناع انفکاک و عدم
امتناع انفکاک که در لازم و غیر لازم اعتبار کردیم بنسبت با ماهیتی است از ماهیات
اعم که مطلق باشد یا مقید بقیدی همچنانکه انسان با حبشی مثلا بادی بهر حال و در لزوم
کلی بودن معتبر است همچنانکه سید میگوید که مراد بلازم اینجا آنست که ممتنع باشد
انفکاک او از ماهیت اعم که من حیث هی باشد یا بشرط وجود و اما لازم مطلقا
آنست که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی که بدو نسبت کرده شود اعم که کلی باشد
یا جزئی و ازینجا ظاهر گشت که وقتی که لازم را بدین وجه تعریف کرده شود که
آنست که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی منحصر نمی باشد در لازم ماهیت و لازم
وجود و شبهه نیست که دوام ثبوت در بعضی جزئیات بخصوص منافی امکان انفکاک
از کلی نیست همچنانکه شخصی از ابنای صنفش ممتاز میگردد بدانکه از اول عمر تا آخر
فقیر می باشد و اعتراضی که سید برین محل کرده است ازین تقریر مندفع است وجه دوم
آنست که محقق طوسی میگوید که چیزی که مصاحب چیزی دیگر شده است بر سبیل دوام
گاه سبب آن مصاحبت بوجهی باشد که دانستن آن ممکن است و گاه نی و اول را در
عرف لازم میگویند و دوم را اتفاقی و اتفاقی نیز اگرچه خالی از سببی نیست لکن
وقتی که شخص سبب او را نمیداند او را باتفاق نسبت میکند پس مراد اینجا از لازم
محمولیست که خارج باشد از موضوع و موضوع از و منفک نباشد بهیچ حال بسببی که از
شان او باشد که معلوم کرده و اینست کلام او و ازینجا نیز معلوم گشت که دوام ثبوتی که
سبب او معلوم نکرده ملزوم و امتناع انفکاکی که اینجا مراد است منافی نیست و سید

ایراد علی الشریف

بقوت این سوال اعتراف کرده است زیرا که در جواب برین زیاده نکرده که
این تقسیم نظر بمفهوم است یعنی وقتی که عقل مفهوم دوام ثبوت را ملاحظه می کند
انفکاک او را از امتناع انفکاک تجویز میکند اما عکس او را تجویز نمیکند و پوشیده
نیست که برین تقدیر این تقسیم را هیچ فایده نمی ماند و لازم را نیز دو تقسیم است
اول اینکه گفت که و اللازم اما للوجود و اما للماهیة لوازم سه قسم است اول
آنکه ماهیت را ثابت باشد من حیث هی هی یعنی بهیچ کدام از وجود خارجی و وجود
ذهنی مخصوص نیست بلکه ماهیت بهر وجود که موجود شود او را ثابت است همچنانکه
جفت بودن چهار را دوم آنکه ماهیت بوجود خارجی مخصوص باشد همچون گرمی
مر آتش را که صورت آتش که در ذهن موجود میشود گرم نیست لکن هیچ فرد او در
خارج از و خالی نیست و همچنین سپیدی مر رومی را و سیاهی مر حبشی را سیم آنکه
ماهیت بوجود ذهنی مخصوص باشد همچون کلی بودن و ذاتی بودن و عرضی بودن
و وجود وقتی که مطلق مذکور شود از و وجود خارجی فهم میشود پس قسم ثالث را
ذکر نکرده باشد و بمقابله باز گذاشته باشد و جایز است که گوییم که از وجود معنی
عام اراده کرده است و این تقسیم است مر لازم را بنفسش و بغیرش اما بنفسش
ظاهر و اما بغیرش زیرا که بر لازم وجود صادق نیست که انفکاک او از ماهیت
ممتنع است اگر گویی که ماهیت اعم است از آنکه ماهیت موجوده باشد یا ماهیت
من حیث هی هی پس مراد اینست که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت اگر
ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت من حیث هی لازم ماهیت است و اگر نی لازم
وجود گوییم که ماهیت من حیث هی چیزی دیگر نیست غیر ماهیت و چنین نیست که

ماهیت من حیث هی وماهیت من حیث الوجود نوع باشند مر ماهیت را واگرنی
لازم آید که ماهیت نوع خود باشد آری ممکن است گفتن که مرادش از ماهیت
در تعریف لازم ماهیت موجوده است پس کلام چنین شود که چیزی که ممتنع است
انفکاک او از ماهیت موجوده یا آنست که ممتنع است انفکاک او از ماهیت
من حیث هی واین لازم ماهیت است یا ممتنع نیست انفکاک او از ماهیت من
حیث هی واین لازم وجود است شارح میگوید که اگر گفتی که لازم آنست که ممتنع
باشد انفکاک از چیزی احتیاج بدین عنایت نمی بود واعتراض سید بعدم انحصا
که گذشت برین وارد است وجایزست که گفته شود که مرادش از ماهیت در تعریف
لازم چیزیست که فی الجمله ماهیت برو اطلاق کرده میشود واین اعم است از ماهیت
من حیث هی واز ماهیت من حیث الوجود وتقسیم دوم لازم اینست که گفت که
اما بوسط او بغیر وسط یعنی لازم مطلقا اعم که لازم ماهیت باشد یا لازم وجود
ازین بیرون نیست که بوسط محتاج است یا نی ووسط عبارتست از چیزی که مقارن
لانه میشود وقتی که در مقام استدلال گوییم که لانه کذا همچنانکه پیشتر از شیخ نقل کردیم
ومحصلش محمول صغری است در شکل اول بعد ازین بیان کرد که این هر دو قسم لازم
که بوسطست وبغیر وسط واقع است وگفت وهما موجودان والا لما جهل حمل
شیء علی غیره او تسلسلت اللوازم من طرف المبدأ الی غیر النهایة لان اللازم
الخارج بوسط خارج عن الوسط او الوسط خارج عن الماهیة فیعود الکلام
فی الخارج الآخر پیش از شروع در بیان بدانکه لازم بوسط وبغیر وسط دو معنی
محتمل است یکی آنکه حکم عقل بثبوت او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد

دوم آنکه حکم عقل بلزوم او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد وکلام
مصنف درین مسئله ودر مسئله که بعد ازین ذکر میکند در معنی اولست واما
آنکه لزوم بوسط وبغیر وسطی باشد بعد ازین بیان میکند وسید درین هر دو
مسئله حمل بر معنی دوم میکند وتقریر دلیل بوجهی که شارح ذکر کرده است در پیشتر
مقدمات موافق اولست ودر بعض مایل بدوم واگرچه که معنی دوم ببیان اولی
وبدانچه مشهور ومتعارفست در تفسیر لازم بین موافق لکن تا کلام متن وشرح
با آن تطبیق کرده شود محتاج بتکلف تمام است وبتأمل همه اینها وسامحاتی
در عبارات شارح واقع است ظاهر میگردد وتقریر دلیل اینست که اگر لازم بوسط
وبغیر وسط هر دو موجود نباشد بضرورت یا همه لوازم بی وسط باشند یا همه بوسط
واول باطل است زیرا که اگر همه لوازم بی وسط باشند لازم می آید که حمل هیچ چیز
بر غیرش مجهول نباشد یعنی حمل هیچ لازم بر ملزومش مجهول نباشد وفساد تالی
ظاهرست شارح میگوید که شرطیه محل نظرست زیرا که جایزست که دانستن حمل
موقوف باشد بر چیزی غیر وسط مثل حدس وتجربه والتفات نفس وغیر آن واین
مثل آنست که در بیان امتناع ضروری بودن جمیع علوم گفته شد ودوم نیز باطل
است زیرا که اگر همه لوازم بوسط باشند تسلسل لوازم لازم می آید از طرف مبدأ
وتالی باطل است پس مقدم نیز باطل باشد ودر بیان این شرطیه چاره نیست
از بیان دو چیز یکی لزوم تسلسل ودوم آنکه این تسلسل از طرف مبدأست واین
قید را از جهت آن اعتبار کرد که تسلسل از طرف مبدأ باتفاق ممتنع است نه از
طرف دیگر اما بیان تسلسل موقوفست برین مقدمه که وقتی که لازمی بوسط باشد

اى علي الشريف

لازم است که یا آن وسط خارج باشد از ماهیت یا لازم خارج باشد از وسط
زیرا که اگر هر دو منتفی شوند یکی از چهار چیز لازم می آید یا آنکه وسط عین ماهیت
باشد و لازم عین وسط یا جزو او یا آنکه وسط جزو ماهیت باشد و لازم
عین وسط یا جزو او و همه اینها باطل است اما اول زیرا لازم می آید که لازم
عین ملزوم باشد و هیچ حمل حقیقی نباشد نه در نتیجه و نه در مقدمتین دلیل و در
باقی لازم می آید که لازم جزو ملزوم باشد و این محال است یا آنکه در دوم
لازم می آید که کبری عین نتیجه باشد و در صغری حمل نباشد و در سیم لازم می آید که
صغری عین نتیجه باشد و در کبری حمل نباشد و وقتی که این مقدمه مقرر گشت پس
اگر همه لوازم بوسط باشد در حمل هر کدام که اعتبار کرده شود اگر وسط خارج باشد
از ماهیت ازین بیرون نیست که لزوم آن وسط مر ماهیت را بوسطات یا بغیر
وسط دوم باطل است زیرا که خلاف مفروض است پس لزوم وسط بوسط باشد
پس وسط اول بمنزله لازم اول گشت پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم خارج باشد
از ماهیت یا وسط اول خارج باشد از وسط دوم و اگر نه یکی از ان چهار چیز لازم
می آید و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اگر لازم خارج باشد از وسط
ازین بیرون نیست که لزوم آن لازم مر وسط را بوسطات یا بغیر وسط دوم
باطل است زیرا که خلاف مفروض است پس لزوم لازم مر وسط را بوسط باشد
و وسط اول بمنزله ماهیت باشد پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم از وسط
اول خارج باشد یا لازم از وسط دوم خارج باشد و اگر نه یکی از چهار چیز لازم
می آید و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اما بیان آنکه تسلسل از طرف

مبدأ است آنست که اینجا تسلسل در اوساطات و اوساط مبادی لوازم اند
پس تسلسل در مبادی باشد و اما دلیل بطلان تالی در حکمت مقرر گشته است
و درین دلیل نظر است از دو وجه اول آنکه اختیار کردیم که وسط خارج است
از ماهیت و آنکه گفتند که لزوم وسط مر ماهیت را بوسطات یا نه میگوییم این
وقتی می آید که وسط لازم ماهیت باشد و این ممنوع است زیرا که جایز است که وسط
عرض مفارق ماهیت باشد و شامل افراد او و مستلزم لازم باشد همچون بالفعل
حرکت کردن باراده حیوان را که مستلزم قوتی است که مبدأ آن باشد پس وقتی که
عرضی چنین ثابت شود ماهیت را ثبوت لازم او را ضروری خواهد بود زیرا که از
صغرای مطلقه و کبرای ضروریه در شکل اول نتیجه ضروریه حاصل میشود و وسط
علت ثبوت اکبر مر اصغر را نیست تا از انفکاک او انفکاک اکبر لازم آید بلکه معد
تصدیق است بدان ثبوت پس از زوال او زوال تصدیق هم لازم نمی آید وجه دوم
نظر آنست که اینجا دو سلسله است یکی از اوساط غیر متناهیه و دوم از لزومات
غیر متناهیه زیرا که لزوم لازم مر ماهیت را موقوف است بر لزوم وسط مر ماهیت را
یا لزوم لازم مر وسط را و هر کدام که باشد موقوف است بر لزومی دیگر و آن لزوم
بر لزومی دیگر و همچنین الی غیر النهایه پس مراد بتسلسل از طرف مبدأ اگر تسلسل در
اوساط است ظاهر است که این لازم نمی آید زیرا که میان اوساط هیچ ترتیبی نیست
زیرا که وسطی بر وسطی دیگر موقوف نیست بلکه لزومات موقوفند بر اوساط و اگر
مراد تسلسل است در لزومات دلیل تمام نمیشود زیرا که لزومات امور اعتباریه اند
و مصنف در بیان تسلسل تجویز میکند همچنانکه بعد ازین می آید و ممکن است از وجه

دوم بجواب کفتن که مراد تسلسل است در لزومات لکن نه در نفس ایشان تا وارد
شود که امور اعتباریه اند بلکه در تصدیقات بلزومات زیرا که جمیع لوازم بوسط
باشد تصدیق بهر لزومی موقوف می باشد بر تصدیقات دیکر و اثبات حکم در هر
مطلوبی موقوف می باشد بر ثبوت حکم در مبادی او و این موقوف می باشد بر مبادی
دیکر زیرا که این مبادی نیز مشتمل اند بر لزوم پس تسلسل لازم آید در مبادی
و این محالست لکن این وقتی تمام میشود که مبادی علل موجبه مطالب باشند
و چنین نیست بلکه علل معدهٔ اویند و تسلسل علل معده محال نیست چنانکه در کتب
حکما مذکورست با آنکه این نیز مبنی بر آنست که وسط لازم ماهیت باشد
واکر بی لا نسلم که تصدیق بهر لزومی موقوف باشد بر تصدیقات دیکر و اولی
در ابطال تسلسل آنست که کفته شود که اکر در لوازم تسلسل باشد حمل هیچ لازم
بر ملزومش اصلا معلوم نکردد زیرا که علم بدان حمل بران تقدیر موقوف می باشد
بر تصدیق بلزومات غیر متناهیه و عقل بچیزهاء غیر متناهیه محیط شدن ممتنعست
و این مثل آنست که در ابطال نظری بودن جمیع علوم مذکور کشت و همچون آن مبنی
است بر حدوث نفس شارح میکوید که و نیز اکر در لوازم تسلسل باشد لازم می آید که
میان ملزوم و لازم مرات غیر متناهیه وسایط غیر متناهیه باشد پس چیزی که مراتب
غیر متناهیه غیر متناهی باشد محصور باشد میان دو حاصر و این محالست سید
در بیان این میکوید که زیرا که بران تقدیر اوساط غیر متناهیه می باشد همچنانکه
کذشت و هر کدام از ان اوساط غیر متناهیه یا لازم چیزیست یا چیزی لازم آنست
پس میان ایشان وسطی دیکر باشد و این وسط دیکر نیز همچنین و همچنین و نیز میکوید که

بیان فایده

اکر چنین کفته شود که لازم می آید که حکم عقل بلزوم این لازم مر ماهیت را موقوف
باشد بر احاطهٔ او بچیزهایی که غیر متناهی است مرات غیر متناهیه راجع شود
بوجهی که پیش ازین کذشت و استحالهٔ این ازان اشد باشد و این محل شبهه است
زیرا که ازینکه تصدیق بلازم موقوف باشد بر تصدیق بوسط لازم نمی آید که
موقوف باشد بر تصدیق بلازم یا بلزوم وسط و تسلسل در اوساط بطریقی که کذشت
قطعا مستلزم این تصدیق نیست پس ازینجا لازم می آید محصور بودن تصدیقات
بلوازم یا بلزومات وسطی میان لازم و ماهیت و همچنین احاطهٔ عقل بدان تصدیقات
و کلام شارح از وجهی دیکر نیز محل بحث است زیرا که محال بودن انحصار غیر متناهی
میان دو حاصر آنجا ظاهرست که میان احاد غیر متناهیه ترتیبی باشد یا طبیعی یا وضعی
و اینجا میان اوساط هیچ ترتیبی واقع نیست اکر کویی که میان لوازم ترتیب ثابتست
پس لوازم غیر متناهیه محصور میان دو حاصر نتوانند بود و ازینجا لازم آید که وسایط
ایشان نیز محصور نتوانند بود کوییم که میان لوازم نیز ترتیب نیست زیرا که لزوم از
طرفین جایزست و ترتیب نفی و متضایفان متلازمانند و میان ایشان ترتیب
متصور نیست و اینست اینکه در بالا وعده کرده بودیم بعد از انکه ثابت کشت که
لازم دو قسم است بی وسط و این را لازم قریب میکویند و با وسط و این را لازم
غیر قریب و لازم بعید میکویند شروع کرد در بیان حکم هر کدام و کفت وکل لازم
قریب بین الثبوت للملزوم بمعنی ان تصورهما یکفی فی الجزم بنسبته الیه
والا احتاج الی وسط و غیر القریب غیر بین والا لم یکن بوسط این شرطیه
دوم ظاهرست زیرا که شبهه نیست که اکر لازم غیر قریب یعنی آنکه بوسط محتاجست

اعتراض علی الشریف والشارح

ذکره الشریف

بیّن باشد یعنی تصور ملزوم و لازم کافی باشد در حکم بثبوت لازم مر ملزوم را این حکم محتاج بوسط نخواهد بود و استحالهٔ تالی نیز پوشیده نیست زیرا که از وهم محتاج بوسط بودن و هم نابودن لازم می‌آید **و اما** شرطیهٔ اول ممنوعست زیرا که ازین که تصور هر دو در ان حکم کافی نباشد لازم نمی‌آید که بوسط محتاج باشد زیرا که زیاده از یکی دیگر دشت که جایزست که حکمی که محتاج بدلیل نیست موقوف باشد بر چیزی غیر تصور طرفین مثل حدس و تجربه و غیر آنکه اگر این شرطیه صادق باشد لازم می‌آید که جمیع قضایا منحصر باشد در کسبی و اولی و همچنین نیست و بیّن بدین وجه که مصنف تفسیر کرده بیّن است بمعنی اعم و بعضی بدین اکتفا نکرده اند و گفته که لازم قریب بیّن است بمعنی اخص یعنی آنکه تصور ملزوم مستلزم است تصور او را زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک است و هر وقت که انفکاک عارض از ماهیت بی سطی ممتنع باشد بضرورت مجرد ماهیت ملزوم مقتضی باشد او را بس هر جا که ماهیت ملزوم متحقق گردد و آن عارض متحقق گردد بس وقتی که در عقل متحقق گردد عارض نیز در عقل متحقق گردد **و خود** برین کلامش اعتراض کرده است که ازین لازم می‌آید که هر وقت که چیزی را تصور کنیم ذهن انتقال کند بلازمش و از لازمش بلازم لازمش و همچنین تا جمیع لوازم بلکه جمیع علوم بدان لوازم در ذهن حاصل گردد **و جواب گفته است** بدین که مستلزم تصور لازم تصور تفصیلی ملزوم است پس شاید که ذهن را چیزی عارض شود که موجب اعراض و شود از لازم پس این انتقال مستمر نگردد **و جواب** این بعض آنست که اعتبار وسط بحسب تعقل است بس لزومی که ثابت باشد فی نفس الامر وقتی که بوسط نباشد لازم نمی‌آید که مجرد ملزوم مقتضی لازم

باشد

١٢٦

باشد بحسب عقل **سید میگوید** که این زیاده کننده محقق طوسی است و دلیل مذکور را بدو نسبت میکند **و حال آنکه** این موافق کلام محقق نیست زیرا که تقریر او اینست که لزوم وقتی که معتبرست بعدم انفکاک پس هر چیز که لازم چیزی باشد بی توسط چیزی دیگر از و منفک نشود برابرست که لزوم در عقل باشد یا در خارج و لزوم عقلی را معنی نیست مگر آنکه تعقل ملزوم منفک نشود از تعقل لازم **و اینست** مراد از بیّن بودن لازم **اینست کلام او** و این را معنی نیست غیر ازین که هر جا که لزوم معتبر شود در عقل و خارج عدم انفکاک آنجا معتبرست و چون اینجا وسط و عدم وسط اعتبار کرده شد معلوم گشت که عدم انفکاک در عقل معتبرست و وقتی که در عقل منفک نشود بیّن باشد و مخالفت این با تقریر اول ظاهرست **و جواب** بوجهی که سید تقریر میکند با این هیچ مناسبتی ندارد زیرا که تقریرش اینست که اعتبار وسط بحسب تعقل است بس **لا نسلّم** که وقتی که میان لازم و ملزوم وسط نباشد مجرد ماهیت ملزوم مقتضی لازم باشد زیرا که از عدم وسط در عقل عدم واسطه در نفس امر لازم نمی‌آید **و اگر** مسلّم داریم عدم واسطه را در نفس امر و استقلال ماهیت را باقتضای لازم واجب آید اتصاف ماهیت بلازم در ذهن و ازین تصور لازم لازم و عدم مناسبت این جواب با تقریر محقق ظاهرست زیرا که او از غیر لزوم عقلی و عدم انفکاک در تعقل اعتبار نکرد **و امام** بر آنکه هر لازم قریب بیّن است استدلال بوجهی دیگر کرده است و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آنرا بیان کند گفت **واحتج الامام بانه لو لم یکن کل لازم قریب بیّنا لامتنع تعرف المجهولات لانها بجهل ثبوته لموضوعه و کان خارجا عنه انما نعلم بوسط خارج عن الموضوع**

اعتراض على الشريف

اعتراض على الشريف

او خارج عنه المحمول فنفتقر الی وسط ثالث ذلک و تسلسل و جوابه انه لا یلزم
من سلب الکل سلب الکلی فقد ننتهی الی لازم بیّن تقریر حجت امام اینست که
هر لازم قرب بیّن است که اگر چنین نباشد محال باشد از دو قضیه معلوم مجهولی
کسب کردن و فساد تالی دلیل فساد مقدم است بیان ملازمه آنست که محمول قضیه
مجهول ضروریست که از موضوعش خارج باشد زیرا که اگر ذاتی او باشد ثبوت او
بیّن باشد پس مجهول نباشد پس علم بثبوت محمولش مر موضوعش احتیاج باشد بوسطی
و اگر نی مجهول نباشد و برین تقدیر یکی از دو امر لازم است یا آنکه وسط از موضوع
خارج باشد یا آنکه محمول از وسط خارج باشد بجهتی که پیش ازین دانسته شد و هر کدام
که باشد محمول یکی از دو مقدمه از موضوعش خارج خواهد بود و این محمول ازین
بیرون نیست که لازم قرب است موضوعش را یا لازم بعید و بر هر تقدیر لازم است
که محتاج بوسط باشد اگر لازم بعیدست خود ظاهر و اگر لازم قرب است زیرا که
چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بیّن نیست و هر لازمی که بیّن نباشد محتاج
بوسط است و باز آن تردید که یا وسط از موضوع خارج است یا محمول از وسط
اینجا عود میکند تا تسلسل لازم آید اینست غایت تقریر دلیل امام و بدانکه از کلام
متن چنین ظاهر میشود که لازم قریب پیش امام بیّن است بمعنی اعم و از امام
در موضعی واقع شده است که هر کس که ملزوم را تصور کند واجبست که لازم قریبش را
تعقل کند و این ظاهرست در انکه لازم قریب بیّن است بمعنی اخص لکن با آخر
بیان کرده است که مرادش ازین کلام آنست که ثبوت لازم قریب ملزومش را بیّن
نیست مگر بشرط حضور لازم در ذهن و این صحیح است در انکه مرادش بیّن است

بمعنی اعم و هم دلیلش بر تقدیری که تمام باشد بر زیاده از معنی اعم دلالت ندارد
پس اولی آنست که اخص قید کرده نشود همچنانکه شارح میگوید که امام استدلال
کرده است بر انکه لازم قرب بیّن است بمعنی اخص و اعتراض بر دلیل امام
اینست که لا نسلّم که محمول قضیه مجهوله وقتی که ذاتی موضوع نباشد ثبوت او مر
موضوع را بیّن باشد این وقتی می باشد که موضوع بکنه حقیقتش تصور کرده شود
و این لازم نیست این را مسلّم داشتیم لکن لا نسلّم که محمول وقتی که خارج باشد از
موضوع دانستن ثبوت او موضوع را محتاج باشد بوسط چرا جایز نیست که موقوف
باشد بر چیزی دیگر این را نیز مسلّم داشتیم لکن لا نسلّم که محمول یک مقدمه بر تقدیری که
خارج باشد از موضوعش لازم آید که لازم قرب یا بعید باشد چرا جایز نیست که
عرض مفارق باشد شارح میگوید که این را نیز مسلّم داشتیم لکن لا نسلّم که لازم قرب
وقتی که بیّن نباشد محتاج باشد بوسط و آنکه در بیان این گفت که چنان فرض کرده ایم
که لازم قرب بیّن نیست میگوییم که مراد آنست که بیّن نیست بمعنی اخص و ازین
لازم نمی آید که محتاج بوسط نباشد زیرا که جایزست که بیّن باشد بمعنی اعم و از
انتفای اخص انتفای اعم لازم نمی آید و اگر در بیان این مقدمه که بر تقدیری که
لازم قریب بیّن نباشد محمول یک مقدمه وقتی که خارج باشد از موضوعش بوسط
محتاج می باشد این مقدار کافی باشد زیرا که لازم قریب وقتی که بیّن نباشد
محتاج بوسط میشود در اصل مدعا نیز کافی باشد پس باقی مقدمات زاید باشد
و پوشیده نیست که این منع اخیر وقتی می آید که مراد امام بیّن بمعنی اخص باشد چنانکه
شارح گفت و تقریر جواب مصنف اینست که لا نسلّم که اگر لازم قرب بیّن نباشد

اکتساب قضیهٔ مجهوله ممتنع باشد و آنکه گفت که از اکتساب تسلسل لازم می آید
میگوییم که لا نسلم وقتی لازم آمدی که هیچ لازم قریب بیّن نباشد و مفروض این
نیست بلکه اینست که همه لازم قرب بیّن نیست و این سلب کلّ است یعنی
رفع موجبهٔ کلیّه و اوّل سلب کلیت و سلب کلّ مستلزم سلب کلّی نیست پس جایز
که بعض لوازم قربه بیّن باشد و بعضی غیر بیّن و سلسلهٔ اکتساب بدان بعض که
بیّن است منتهی شود و امام شبهه ایراد کرده است بر لزوم پس آنرا نقل کرد
تا دفع کند و گفت وشکّک فی نفی اللزوم بان لزوم الشیء لغیره غیرهما لکونه
نسبة بینهما فان لزم ایضا تسلسل والّا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم
وجوابه منع امتناع التسلسل فی الامور الاعتباریة اذا الواحد یلزمه کونه
نصف الاثنین وثلث الثلثة وهلمّ جرّا حق عبارت این بود که وشکّک
فی اللزوم زیرا که شک و تشکیک را در عرف وقتی که بهر دو طرف نسبت بکنند بطرفی
نسبت میکنند که واقع است نه بدان طرف که واقع نیست مثلا وقتی که آمدن زید
واقع باشد میگویند که در آمدن او شک داشتم یا فلانرا در شک انداختم نه در نا آمدن
او خصوصا که اینجا از تشکیک حقیقت مراد نیست بلکه ایراد شبهه است که موهم باشد
با نتفاء چیزی که فی نفسه ثابتست و تقریر شبهه اینست که لزوم میان دو چیز اصلا
متحقق نیست زیرا که اگر چیزی چیزی را لازم باشد بضرورت لزوم غیر آن هر دو چیز
خواهد بود شارح میگوید که زیرا که تعقل ایشان بی تعقل لزوم ممکن است اگر گویی که نماید
شاید که میان ایشان لزوم بیّن باشد و در لزوم بیّن تصور ملزوم و لازم با تصور
ملزوم کافیست در حکم بلزوم پس تعقل ایشان بی تعقل لزوم ممکن نباشد گوییم این

وقتی است که ایشان بقصد ملحوظ کردند یا آنکه جایزست که آن حکم بر چیزی غیر
دلیل موقوف باشد همچنانکه دانسته شد و بعد از تسلیم جایزست که مرادش آن
باشد که تعقل ایشان بی تعقل لزوم توهم میتوان کرد و اگر غیر ایشان نبودی
این توهم ممکن نبودی و نیز لزوم نسبت است میان ایشان و نسبت غیر منتسبین
است و برین تقدیر ازین بیرون نیست که لزوم لازم است یکی از ایشانرا یا لازم
نیست اگر لازم نباشد ممکن باشد ارتفاع لزوم از ایشان و امکان ارتفاع لزوم
نیست مگر بجواز انفکاک میان لازم و ملزوم زیرا که اگر ممتنع باشد انفکاک میان
ایشان لزوم باقی باشد با آنکه او را مرتفع فرض کرده ایم و این محالست زیرا که
معنی لزوم امتناع انفکاکست پس وقتی که ارتفاع لزوم ممکن باشد ارتفاع امتناع
انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد و وقتی که انفکاک جایز باشد میان لازم
و ملزوم نه لازم لازم باشد و نه ملزوم ملزوم و اگر لزوم لازم باشد پس لزوم را
لزومی دیگر باشد و نقل کلام کنیم بدان لزوم تا تسلسل ثابت گردد و بدانکه این
تقریر محل شبهه است زیرا که آنکه گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر
بجواز انفکاک میان لازم و ملزوم ممنوعست زیرا که این لازم ارتفاع لزوم است
نه لازم امکان ارتفاع او پس آنکه گفته شد که او را مرتفع فرض کرده ایم واقع نباشد
و در درجه دوم نیز آنکه گفته شد که وقتی که ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس
انفکاک جایز باشد هم ممنوعست و همچنین عبارت متن که والّا امکن انفکاک الملزوم
عن اللازم یعنی اگر لزوم لازم نباشد لازم آید که انفکاک ملزوم از لازم ممکن باشد
از جهت این شارح در حواشی میگوید که تقریر دلیل اینست که اگر لزوم لازم نباشد

ارتفاع او ممکن باشد و هر چیز که ممکن باشد از فرض وقوع او محالی لازم نمی آید
لکن از ارتفاع لزوم محال لازم می آید زیرا که اگر لوازم مرتفع شود امکان انفکاک
میان لازم و ملزوم لازم آید و امکان انفکاک میان لازم و ملزوم محال است
و اگر نی نه لازم لازم و نه ملزوم ملزوم باشد و این محال است پس آنکه گفته شد که
امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک معنی اش آنست که امکان ارتفاع لزوم
بر تقدیر وقوعش نیست مگر بجواز انفکاک و دلیل برین آنست که گفته شد که با آنکه
او را مرتفع فرض کرده ایم و برین تقدیر بر تقریر دلیل اشکالی وارد نمیگردد اینست
کلام او و مثل این در وجه دوم و در عبارت متن نیز تقدیری باید کرد و تقریر
جواب اینست که لا نسلم که این تسلسل ممتنع باشد وقتی ممتنع بودی که در امور
موجوده بودی و همچنین نیست بلکه در امور اعتباریه است و تسلسل در امور اعتباریه
جایز است بلکه واقع همچنانکه یکی را لازم است که نیمهٔ دو است و سه یک سه و چهار یک
چهار و همچنین بی نهایت و می باید که پوشیده نماند که مراد ازین آن نیست که
در امور اعتباریه جایز است که تسلسل متحقق گردد بلکه مراد آنست که وقتی که تحقق
امور اعتباریه بمجرد اعتبار عقل است پس ترتب ایشان آن مقدار باشد که عقل
اعتبار کند لکن عقل قادر نیست بر آنکه امور بی نهایت بتفصیل ملاحظه و اعتبار کند
بلکه لازم است که در مرتبهٔ از مراتب اعتبار او منقطع شود پس هرگاه که اعتبار
عقل منقطع شود سلسله نیز منقطع شود و تحقیق این آنست که لزوم را بدو وجه
اعتبار میتوان کرد یکی آنکه حالت و نسبتی است میان لازم و ملزوم و بدین اعتبار
لزوم بمنزلهٔ ذاتی است دانستن حال لازم و ملزوم را و ملاحظهٔ او تابع ملاحظهٔ

ایشانست و دوم آنکه مفهومیست از جملهٔ مفهومات پس عقل اگر لزوم را بوجه اول
اعتبار کند اصلا تسلسل لازم نمی آید زیرا که لزوم بوجهی ملاحظه کرده نشد که عقل
او را لزوم یا حالی دیگر از احوال اعتبار تواند کرد و اگر بوجه دوم اعتبار کند
لزوم نیز همچون سایر مفهومات باشد پس وقتی که عقل او را باصالت ملاحظه کند
و یکی از لازم و ملزوم را با او ملاحظه کند و نسبت میان ایشان تعقل کند میان لزوم
و یکی از متلازمان لزومی دیگر حاصل میشود و این لزوم دوم را نیز مثل اول دو
اعتبار است و تا لزوم سیم او را ثابت گردد موقوف بر سه ملاحظه است یکی
ملاحظهٔ مفهوم لزوم باصالت دوم ملاحظهٔ یکی از متلازمان سیم ملاحظهٔ نسبت
میان ایشان یعنی آنکه انفکاک میان ایشان ممکن است یا ممتنع پس اگر از عقل
این سه ملاحظه واقع شود لزوم سیم ثابت گردد و اگر نی نه و همچنین در مرتبهٔ چهارم
و بعد از و شک نیست که امکان ندارد که عقل بی نهایت همچنین اعتبار کند پس
تسلسل لازم نیاید و نظیر این دو اعتبار آنست کسی که در آینه نظر میکند و صورتی که
در آینه است اصالت ملاحظه کند و پس شبهه نیست که در ان حال آینه را نیز می بیند
اما این دیدن بتبعیت است و آینه در ان حالت آلت ملاحظهٔ آن صورت است
و بدین دیدن عقل نمیتواند که آینه را هیچ حالت اثبات کند و گاه هست که در آینه
نظر میکند و هم آینه را هم صورت را باصالت ملاحظه میکند درین حال قادرست که
بر آینه حکم کند که محل صورت است یا صورت را نیکو می نماید فی الجمله قادرست که
نسبتی میان آینه و صورت اثبات کند و بر لزوم قیاس کن سایر امور اعتباریه را
مثل امکان و وجوب و امتناع و حلول و وحدت و غیر آن تا آن شبهها که برینها

ایراد میکنند مندفع گردد سیّد میگوید که اگر گویی که امکان امر اعتباریست پس اگر
اتصاف ممکن بدو اعتبار کرده شود این اتصاف واجب است نه ممکن و اگر وجود او
فی نفسه اعتبار کرده شود ممتنع است پس چگونه او را امکانی دیگر تصور کرده شود
گوییم اول را اختیار کردیم و لازم نمی آید تسلسل در وجوباتی که بعد از امکانست
یا دوم را اختیار کنیم و تسلسل در امتناعات نیست که در و معتبرست و بر تو پوشیده نیست
که این اعتراضات بورود شبهه اگرچه که مناقشه در مثالست زیرا که وقتی که

اعتراض على الشريف

تسلسل بوجوب و امتناع عاید گشت و هر دو ی ایشان مذکور اند پس ذکر امکان
لغو باشد و اقرب آنست که گوییم که مراد از امکان امکان عام است تا وجوب را
شامل باشد و در تقریر جواب اصل شبهه اشکالی هست اگرچه که کلام بر سنّت
و آن اینست که نفس اتفاق ابدی است پس هر اعتبار را امور غیر متناهیه در ازمنهٔ

اعتراض على الجمهور

غیر متناهیه چرا قادر نیست اگر گویی که هر مقدار از اعتبارات که متحقق میگردد
متناهی است زیرا که بعد از و دیگر ممکن است گوییم که این انحطاط وهم است که غیر
متناهی را نیکو ملاحظه نمیکند و اگرنی بعد از غیر متناهی در ازمنهٔ مستقبله غیر متناهیه
چیزی معقول نیست پس رجوع بدان می باید کرد که تسلسل از طرف مبدأ نیست با آنکه
اعتبارات عقل بر تقدیر وقوع مجتمع در وجود نیستند و کسی را نمی رسد که گوید که میان
لزوم و یکی از متلازمان اگر لزوم بحسب اعتبار عقل باشد پس مادام که عقل او را اعتبار
نکند متحقق نگردد و اعتبار کردن عقل او را ضروری نیست پس جایز باشد که لزوم
میان ایشان متحقق نگردد پس ممکن باشد انفکاک لزوم از متلازمان و وقتی که
ممکن باشد انفکاک لزوم از متلازمان پس اگر این ممکن متحقق گردد لازم آید امکان

انفکاک میان متلازمان پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم و نیز بضرورت
میدانیم که وقتی که چیزی لازم دیگری باشد اگر عقل اعتبار کند و اگر نکند بلکه و اگر
در عقل موجود باشد و اگر نباشد لزوم میان ایشان متحقق خواهد بود پس از این
دو دلیل لازم آمد که لزوم امر حقیقیست نه اعتباری زیرا که میگوییم که لا نسلم که اگر
لزوم لزوم امری محقق نباشد امکان انفکاک لازم آید میان لزوم و یکی از متلازمان
این وقتی لازم آمدی که لزوم فی نفسه لازم نبودی و از محقق نابودن لزوم لازم
لازم نابودن لزوم لازم نمی آید زیرا که از انتفاء مبدأ محمول در نفس امر انتفاء
حمل در نفس امر لازم نمی آید همچون عمی که در نفس امر منتفی است با آنکه شخص در نفس امر
اعمی است و آنکه میگویند که ثبوت صفتی مر چیزی را فرع ثبوت آن صفتاست
کلی نیست آری فرع ثبوت آن چیز است و آنچه بضرورت میدانیم آنست که چیزی
لازمست مر دیگری را نه آنکه لزوم میان ایشان متحقق و موجودست و اول مستلزم
دوم نیست همچنانکه دانستی و بدانکه مصنف این شک را همچنانکه ایراد کرده است
ذکر نکرد زیرا که امام چنین گفته است که اگر چیزی چیزی را لازم باشد از این بیرون
نیست که لزوم میان ایشان معدوم است در خارج یا موجود و هر دو قسم باطلست
اما اول زیرا که فرق نیست میان لزوم عدمی و عدم لزوم و اگرنی عدمات یکی
از دیگر ممتاز باشد و تالی باطلست زیرا که تمایز از خواص وجودست پس عدم
موجود باشد و این محالست و اما دوم بنا بر آنکه مقرر گشت و مصنف این تردید
ترک کرده است و بر شق دوم اقتصار کرده پس جوابش موجه نباشد زیرا که بر آن
تقدیر که امام اعتبار کرده است لازم می آید که تسلسل در امور موجوده باشد بلکه

جواب موجه اینست که لانسلّم که میان لزوم عدمی و عدم لزوم فرق نباشد
زیرا که وقتی که ایشانرا بموضوع نسبت دهیم اوّل اثبات مفهومیست اگرچه که
آن مفهوم عدمیست و دوم سلب او و این هر دو متقابلان اند و لانسلّم که
تمایز از خواص وجود خارجی باشد بلکه از خواص مطلق وجودات و اعدام را
نیز وجود ذهنی هست بس جایزست که یکی از دیگر در آن وجود ممتاز باشند همچنانکه
عدم شرط از عدم مشروط ممتازاست و عدم علّت از عدم معلول ممتازاست
اگر کسی بگوید که ما از ابتدا میگوییم اگر لزوم متحقق نباشد در خارج ازین بیرون نیست که
میان لازم و ملزوم در خارج امتناع انفکاک باشد یا نی اگر امتناع انفکاک باشد
در خارج لزوم نیز متحقق باشد زیرا که لزوم را معنی نیست مگر امتناع انفکاک
و اگر میان ایشان امتناع انفکاک نباشد بضرورت میان ایشان امکان
انفکاک باشد پس نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و نیز معنی لازم چیزیست
که او را لزوم باشد پس اگر او را لزوم نباشد در خارج لازم نباشد و این باطلست
زیرا که کلام در لوازم خارجیه است زیرا که جواب میگوییم از اوّل که لانسلّم که
اگر میان ایشان امتناع انفکاک در خارج متحقق نشود امکان انفکاک در خارج
متحقق شود زیرا که جایزست که هیچ کدام از دو ضد یا دو نقیض در خارج موجود
نباشد و جواب میگوییم از دوم که لانسلّم که اگر چیزی را لزوم موجود در خارج
نباشد آن چیز در خارج لازم نباشد زیرا که از انتفاء مبدأ محمول در خارج انتفاء
حمل خارجی لازم نمی آید همچنانکه گذشت و اگر این را مسلّم داریم لکن لانسلّم که تسلسل
در لزومات بر تقدیری که در خارج موجود باشد محال باشد وقتی محال بودی که

تسلسل از طرف مبدأ بودی و این ممنوعست اگر گویی که هر یک ازین لزومات
موقوفست بر آنکه پیشتر لزومی دیگر باشد میان این لزوم و یکی از مستلزمات
زیرا که اگر این لزوم پیشتر ثابت نگردد لازم آید که انفکاک میان مستلزمان
ممکن باشد پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم پس ثابت گشت که هر لازمی
موقوفست بر لزومی سابق پس لزومات متسلسل باشد از طرف مبدأ گوییم که ازین
انتفاء یک لزوم که آنرا سابق نام کردی مستلزم انتفاء لزومی دیگر باشد که آنرا
لاحق گفتی لازم نمی آید که اوّل علّت دوم باشد زیرا که جایزست که اوّل لازم دوم
باشد و انتفاء لازم البته مستلزم انتفاء ملزوم است و چگونه علّت او باشد و حال
آنکه نسبت است میان دوم و یکی از مستلزمان پس معلول او باشد پس تسلسل از طرف
مبدأ نباشد و چون دانستن اقسام لزوم از تمامی بحث لازم بود آنرا بیان کرد
و گفت واعلم ان لزوم الشیء لغیره قد یکون لذات احدهما او بوسط او غیره و قد
یکون لازم منفصل کان الملزوم بسیطا او مرکبا یعنی لزوم چیزی مر چیزی دیگر را
ازین بیرون نیست که بنظر با چیزیست که از لازم و ملزوم منفصل باشد یا نی
و قسم دوم گاه بنظر بذات یکی از آن دو چیز می باشد و گاه بنظر بهر دوی ایشان
و اوّل یا بنظر بذات ملزوم می باشد و بس همچنانکه لزوم عالم مر واجب الوجود را
که ذات واجب از جهت خودش تقاضا میکند که مفهوم عالم بالفعل از و منفک شدن
ممتنع باشد و انسان از جهت جزودش که ناطق است تقاضا میکند که مفهوم عالم
بالقوه از و منفک شدن ممتنع باشد فامّا مفهوم عالم تقاضا نمیکند که انفکاک او
ازین دو ملزوم ممتنع باشد و یا بنظر مفهوم لازم می باشد و بس همچنانکه لزوم زوج

مر جوهر را و لزوم سطح مر جسم را که مفهوم ذو عرض تقاضا میکند که انفکاک او از جوهر
ممتنع باشد و مفهوم سطح تقاضا میکند که انفکاک او از جسم ممتنع باشد و ذات این
دو ملزوم تقاضا نمیکند که انفکاک این دو لازم از ایشان ممتنع باشد و دوم یعنی
آنکه لزوم بنظر بهر دوی ایشان باشد همچنانکه لزوم متعجب و ضاحک انسانرا که
ذات انسان و مفهوم هر یک از متعجب و ضاحک با همدیگر تقاضا میکنند که میان
ایشان انفکاک ممتنع باشد و هر کدام ازین سه قسم جایزست که بوسط باشد
و بغیر وسط همچنانکه بمثالها بران تنبیه کرده شد این شش قسم میشود و قسم اول
یعنی آنکه لزوم بنظر با چیزی باشد که از لازم و ملزوم منفصل است همچو لزوم وجود
مر عقل و فلک را که بنظر بهر کدام از ذات عقل و ذات فلک و مفهوم وجود
انفکاک او از ایشان ممتنع نیست لکن بنظر بعلت اول انفکاک وجود از عقل که
معلول اول است بی واسطه ممتنع است و بواسطه معلول اول انفکاک او از
فلک نیز ممتنع است پس این با شش اول هفت قسم میشود و بر هر تقدیر ملزوم
می تواند بود که بسیط باشد یا مرکب پس مجموع چهارده قسم شود و اگر در منفصل نیز
بواسطه و بی واسطه اعتبار کنیم همچنانکه بمثال بران نیز تنبیه کرده شد اقسام
شانزده گردد و چون بعضی حکما را در سه موضع ازین خلاف بود آنرا ذکر کرد
تا خطای ایشانرا بیان کند خلاف اول اینست که گفت و قیل لا لزوم الا لمنفصل
لان نسبته الیهما کنسبته الی غیرهما و جوابه منع تساوی النسبتین مراد از ام
منفصل آنست که نه ذاتی لازم با ملزوم باشد نه عارض هیچ کدام ایشان پس
بعضی توهم کردند که وقتی که چنین باشد با لازم و ملزوم هیچ خصوصیت نداشته باشد

و نسبت او با ایشان و سایر چیزها برابر باشد پس در مثال ایشان لزوم تقاضا
کردن نه میان غیر ایشان ترجیح بلا مرجح باشد و جواب این منع برابر بودن
نسبت منفصل است با ایشان و سایر چیزها زیرا که جایزست که او را با ایشان
نسبت خاصه باشد که بدان نسبت لزوم تقاضا کند میان ایشان که آن نسبت
با غیر ایشان نباشد همچنانکه مفارقات یعنی مجردات از ماده که تقاضا میکنند
ملازمه را میان معلولات ایشان مثل عقل اول که تقاضا میکند ملازمه را میان عقل
دوم و نفس اول و فلک اول زیرا که با ایشان نسبتی دارد که با غیر ایشان ندارد
و اگر دلیل این بعض تمام باشد لازم آید که هیچ ممکن موجود نگردد زیرا که فاعل
وجود او نه ذاتی هیچ کدام بود نه عارض او پس نسبتش با این ممکن و با غیر او برابر باشد
پس او را ایجاد کردن نه غیر او را ترجیح بلا مرجح باشد و خلاف دوم و سیم بهمدیگر
نزدیک اند در جواب شریک و آن اینست که گفت و قیل لا یلزم البسیط لازم
و الا لکان قابلا و فاعلا معا و جوابه منع التالی و قیل لا یلزمه لازمان
و الا لکان مصدرا لاثرین و جوابه منع امتناع التالی و بتقدیر تسلیمه
منع وجوب فاعلیته للازم بعض توهم کرده اند که مطلقا جایز نیست که بسیط را
لازمی باشد و اگر نه هم قابل او باشد هم فاعل او و این ممتنع است و بعض اعتراف
کرده اند که فی الجمله جایزست که بسیط را لازم باشد فاما منع کرده اند که او را دو لازم
باشد و اگر نه مقتضی هر دوی ایشان باشد پس احد مصدر دو اثر باشد و این
جایز نیست پس مبنای ملازمه در دلیل این هر دو اینست که اگر بسیط را لازمی باشد
لازم است که آن بسیط فاعل او باشد یعنی مقتضی لزوم او باشد و چونکه این مبنی

مسلّم نیست زیرا که جایزست که مقتضی لزوم یا لازم باشد یا امر منفصل پس این
هردو ملازمه ممنوعست وبر تقدیری که ملازمه را مسلّم داریم انتفاء تالی در هردو
دلیل ممنوعست زیرا که هیچ دلیل تمام نگشته است برین که یک چیز هم فاعل و هم
قابل اثری نمیتواند بود و برین نیز که از واحد دو اثر صادر نمیتواند شد با آنکه
اگر این تمام باشد در واحد حقیقی است که در وی هیچ وجه تعدد نباشد و لا نسلّم که
هر بسیط ازین قبیل باشد وکلام مصنّف اینجا خالی از خللی نیست زیرا که مرادش
از منع تالی که در جواب اول ذکر کرد اگر منع لزوم تالی است تا راجع شود منع
ملازمه وارد میشود که تالی این نیز ممنوعست همچنانکه در شرطیهٔ دوم پس تخصیص
منع امتناع تالی بعدم جهتی ندارد واگر مرادش منع امتناع تالی است همچنانکه در
جواب دوم بدان تصریح کرده است ومنع ملازمه که بعد از جواب دوم ذکر کرده است
راجع بهردو جوابست وارد میشود که در قیاس استثنائی ملازمه البتّه مقدّم است
از منع تالی پس ترتیب طبیعی در بحث آنست که اول ملازمه را منع کنند وبعد از آن
بطلان تالی را زیرا که از عکس این منع ملازمه بعد از توهّم تسلیم او لازم می آید
اینست کلام در عرضی لازم واما عرضی غیر لازم اینست که وغیر اللازم مفارق
بالقوة او بالفعل سهل الزوال کان او عسره سریعة او بطیئة یعنی عرضی غیر لازم
ازین بیرون نیست که بالفعل زایل میشود از موضوع یا نی بلکه دایم می باشد
بدوام موضوع و دوم مفارق بالقوة است همچنانکه انی بودن شخصی و اول
مفارق بالفعل است واین گاه زود زایل میشود وگاه دیر و هر کدام اینها را
گاه بآسانی زایل میتوان گردانید وگاه بدشواری آنکه هم زود زایل گردد و هم

بآسانی همچون قیام وقعود وآنکه زود زایل گردد نه بآسانی همچون بیخودی که
شخص را از حرکت صفرا عارض میشود وآنکه دیر زایل گردد وبآسانی همچون
طعم چیزها که دیر زایل میگردد فاما بآسانی بآمیختن مخالف زایل میتوان کرد اما
وآنکه دیر زایل گردد وبدشواری همچون عشق وجوانی بعد ازین اشارت کرد
بحاصل بحث چهارم وگفت که ونظرا الی الکلیات خمس الجنس والنوع والفصل
والخاصة والعرض العام ووجه حصر درین پنج قسم آنست که کلی ازین بیرون
نیست که تمام ماهیت چیزهایست که در تحت او یند از جزئیاتی که در ایشان
اختلاف همان بعدد است نه بحقیقت یا جزو آن ماهیت باشد یا خارج از دو اول
نوعست و دوم اگر مقول شود در جواب ما هو جنس است واگر نی فصل سیم اگر
مختص باشد بطبیعت واحده خاصه است واگر نی عرض عام بدانکه شیخ در شفا
گفته است که خاصه که معتبرست پیش اهل منطق آنست که مقول شود بر اشخاص
نوع واحد در جواب ای شیء هو فی عرضه برابرست که نوع اخیر باشد یا نی و دور
نیست که یکی از خاصه این خواهد که هر عارضی که خاص باشد بکلیی هر کلی که باشد اگر
چند که جنس اعلی باشد واین بغایت خوب است لکن متعارف آنست که خاصه را
بنسبت با نوعی اعتبار میکنند واو را تالی فصل می دارند اینست کلام شیخ واین
صحیح است در آنکه طریقهٔ قوم آنست که خاصه بنسبت با هر نوع اعتبار می کنند اعم
از آنکه متفق بالحقیقة باشد یا نی پس آنکه سید میگوید که این وجه حصر که مذکور
شد بر طریقهٔ قوم است محل نظرست زیرا که این مختص است با فرادی که متفق
بالحقیقة باشد وچونکه این وجه حصر نیکو نیست زیرا که فصول بعیده ومتوسطه را

اعتراض
علی الشریف

قطعا شامل نیست و همچنین اجناس عالیه و متوسطه را بنسبت با انواع عالیه و متوسطه
و از طبیعت واحده اگر همان طبیعت آن جزئیات مرادست که مذکور گشت
خواص آن اجناس و انواع را نیز شامل نمیشود و اگر مطلق طبیعت است اگر
خاصه بودن بنسبت با طبیعت آن جزئیات مرادست صحیح نیست و اگر بنسبت
با آن طبیعت مرادست که اختصاص بدو فرض کرده شد پس اعتبار ماهیت آن
جزئیات و خروج ازو بنسبت با این قسم ضایع باشد پس اولی در وجه حصر آنست که
شیخ در شفا ذکر کرده است و آن اینست که کلی ازین بیرون نیست که ذاتی
است یا عرضی و اول یا آنست که دال است بر ماهیت یا نی اگر دال بر ماهیت
باشد ازین بیرون نیست که دال بر ماهیت مشترکه است یا بر ماهیت مختصه
و اول جنس است و دوم نوع و اگر دال بر ماهیت نباشد نمیتواند بود که اعم ذاتیات
مشترکه باشد و اگر نی لازم آید که دال باشد بر ماهیت مشترکه و این خلاف
مفروض است پس بضرورت اخص خواهد بود از اعم ذاتیات مشترکه زیرا که
مباین او نمیتواند بود زیرا که تباین میان ذاتیات ماهیت ممتنع است و مساوی
نیز نمیتواند بود و اگر نی اعم ذاتیات اعم ذاتیات نباشد و امتناع اعم بودن
خود ظاهرست پس چونکه ثابت گشت اخص بودن از اعم ذاتیات پس فصل
باشد زیرا که ماهیت را تمییز کرده از مشارکات از چیزهایی که شریک اند با او [illegible]
در اعم ذاتیات و دوم یعنی عرضی یا آنست که چیزی با ماهیت شریک نیست
درو و آن خاصه است یا شریک است و آن عرض عام است و پیشتر دانستی که
بنای کلام شیخ در شفا بموافقت حکمای متقدمین بر آنست که ماهیتی مرکب

از اجزاء متساویه نمیتواند بود و چون فراغ حاصل شد از مباحث اجمال اقسام
کلیات پس وقت آنست که شروع کنیم در مباحث تفصیلیهٔ آن و عادت قوم
بدین جاری گشته است که جنس را تقدیم میکنند در بحث زیرا که بر همه جهت
تقدم دارد اما بر نوع زیرا که هم جزو اوست و هر جزو بر کلش مقدم است
و هم از و اعم و هر جزو که اعم باشد از کلش مشهورتر و واضحتر می باشد پیش عقل
و اما بر فصل زیرا که برو شرف دارد بجهت آنکه دلالت بر ماهیت میکند
بخلاف فصل و هم در تعریف مقدم می باشد و اما بر خاصه و عرض عام زیرا که
ایشان بماهیت و اجزاء ماهیت محتاج اند بجهت آنکه عارض ماهیت اند بعد ازو
نوع را بر باقی تقدیم میکنند زیرا که او دلالت بر ماهیت دارد نه ایشان بعد ازو
فصل را زیرا که ذاتیست بعد ازو خاصه را از جهت اختصاصش و از جهت آنکه
باتفاق در تعریف واقع میشود پس ازین جهت مصنف نیز ایشانرا بدین ترتیب
ذکر کرد و گفت الفصل الثانی یعنی فصل دوم از شش فصل باب دوم
فی مباحث الجنس لفظی که در لغت اهل یونان دلالت بر معنی مصطلح جنس میکند
پیش از آنکه درین معنی استعمال کنند موضوع بوده است از برای چهار معنی دیگر
اول معنی نسبی که چند شخص درو شریک باشند همچنانکه علوی بودن و مصری بودن
کسانی را که منسوب اند بعلی و بمضر دوم مولدی که این نسبت بدو واقع است همچون
علی و مضر و پیش ایشان این دوم بجنس بودن اولی است از اول سیم حرفت
و صنعتی که چند کس در آن شریک باشند و بدین اعتبارست که ما نیز آن کسان را
ابنا جنس میگوییم چهارم شرکت در آن حرفت و صنعت بعد از آن نقل کرده اند

او را بمعنی مصطلح زیرا که مشابه این معانی است درین که معقولی واحدست که چیزهای بسیار در وی شریک اند و این فصل را مرتب کردانید بر سه مبحث یکی از برای تعریف جنس و دوم از برای احکام او چنانکه گفت الاول فی تعریفه انه المقول و در بعض نسخها چنین است که انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالنوع فی جواب ما هو فالمقول کالجنس البعید و اینکه کلی را تعرض نکرد موید نسخهٔ اولی است والمقول علی کثیرین کالجنس للخمسة وقولنا مختلفین بالنوع یخرج النوع وقولنا فی جواب ما هو الثلثة الباقیة و مقول را همچون جنس بعید گفت زیرا که شامل است کلی را و شخص را زیرا که شخص نیز مقول میشود لکن بر واحد نه بر کثیرین همچنانکه میگویند که این زیداست یا زید اینست چنین گفته اند لکن این کلام ظاهری است زیرا که پیش ایشان مقررست که جزئی حقیقی بر چیزی محمول نمیتواند شد واگرچه ازانجا که گفته اند که معنی حمل آنست که متغایران در ذهن متحد اند در وجود خارجی وهم میشود که حمل جزئی بر کلی جایز باشد همچنانکه عکس جایزست لکن آن حقیقت معنی حمل نیست بلکه تغییرست بخاصه و مثل این که این زید است معناش اینست که مسمی بزید است و از مقول علی کثیرین خارج شخص و شامل است کلیات خمس را پس همچون جنس قریب باشد ایشان را بلکه جنس باشد زیرا که معنی او و معنی کلی یکیست تفاوت میان ایشان غیر ازین نیست که دلالت کلی باجمال است و دلالت مقول علی کثیرین بتفصیل و حکما تصریح کرده اند که کلی جنس کلیات خمس است پس آنچه در بعض نسخها واقع شده است که انه الکلی المقول علی کثیرین بر زیاده مشتمل است در حواشی که منقولست از شارح چنین واقع است که

فایده

کیف یکون خاصه للمحمول مع تحققه فی غیره کما اعترف به الآن خاصه اضافیه

امام گفته است که جمع میان کلی و مقول علی کثیرین مشتمل بر زیاده نیست زیرا که معنی کلی چیزیست که صلاحیت داشته باشد که بر کثیرین مقول شود اعم که بالفعل مقول شود یا نه و معنی مقول علی کثیرین آنست که بالفعل مقول شود و دلالت این بر اول بالتزام است و در تعریفات دلالت التزامی معتبر نیست و تحقیق قول امام اینست که حقیقت جنسیه وقتی که در خارج موجود شود چاره نیست ازین که در تحت او دو نوع باشد زیرا که حقیقت جنسیه حقیقتی مبهم است و تحصیل او بی دو نوع نمیشود بخلاف نوع او که حقیقتی کامل است و ممکن است که در یک شخص متحقق شود واعتراض برین آنست که مراد از مقول علی کثیرین بالفعل اگر آنست که کثیرین در خارج موجود باشند تا فرقی که ذکر کرد تمام شود لازم آید که تعریف اجناس معدومه را متناول نباشد و مقول علی کثیرین همچون جنس خمسه نباشد و حال آنکه مصنف گفت که همچون جنس خمسه است پس آنچه امام ذکر کرده است اینجا موجه نباشد واگر مراد اعم است ازانکه بر کثیرین موجودین بالفعل مقول شود یا بر کثیرین موهومه فرقی که ذکر کرد تمام نباشد زیرا که هیچ کس نگفته است که نوع جایزست که او را غیر یک فرد نباشد نه در خارج و نه در وهم اگر گویی که از افراد افراد وهمیه مرادست و فرق نیز تمام است زیرا که جنس وقتی جنس می باشد که افراد متوهمه باشد که بالفعل بر ایشان مقول شود بخلاف نوع که در وجود او توهم افراد کافی است گوییم که این نیز سبب فرق نمیتواند بود زیرا که مفهومی را که افراد فرض کرده نشده است فانا بحیثیتی است که اگر افراد فرض کرده شود مختلف بالحقیقه خواهند بود در آن زمان که افراد فرض کرده نشده است نوع نیست بلکه جنس است

اگر گویی که جنس و نوع که هر دو را مقول در جواب ماهو میگویند ازین بیرون نیست
که مُراد مقولست در جواب ماهو اعم که بحسب اسم باشد تا بحسب حقیقت لازم
آید که بحسب اسم جنس و نوع ثابت گردد همچنانکه بحسب حقیقت جنس و نوع ثابت
واین واقع نیست واگر مُراد مقولست در جواب ماهو بحسب حقیقت پس بضرورت
جنس و نوع در خارج موجود باشد و جنس نمیتواند بود مگر آنکه در تحت او دو نوع
باشد تا حقیقت مشترکه متحقق گردد فاما نوع مجرد آنکه یک فرد در خارج موجود
باشد همان نوعست پس فرق میان ایشان ظاهر گشت گوییم که همچنانکه حقایق
موجوده جایزست که مرکب باشد مفهومات معدومات نیز جایزست که مرکب
باشد وهمچنانکه دران حقایق جزوی که تمام مُشترک است جنس است و جزوی که
مُمیزست فصل همچنین دران مفهومات نیز تمام مُشترک جنس است و مقول در جواب
ماهو بحسب اسم و جزو ممیز فصل پس معلوم گشت که ممکن بلکه واجبست که مفهومات
معدومه را نیز اجناس و فصول باشد اینست محصل کلام دران حواشی واین محل
شبهاتست زیرا که بر تقدیری که این فرق میان جنس و نوع تمام گردد وقتی مفید
بودی اینجا که مصنف در تعریف نوع میان کلی و مقول علی کثیرین جمع نکرده بودی
لکن آنجا نیز هر دو را ذکر کرده است پس معلوم میشود که مقصودش از ذکر مقول
علی کثیرین این نکته نیست پس این تطویل زیاده فایده ندارد و بقید مختلفین
بالنوع نوع خارج شد زیرا که او بر مختلفین بالعدد مقول میشود نه بر مختلفین بالنوع
و فصل نوع و خاصه نوع نیز بدین قید خارج میشوند لکن چون مطلق فصل و خاصه
بقید اخیر خارج میشود ازینجهت مصنف این دو را اینجا تعرض نکرد و بقید فی جواب

اعتراض علی حواشی الشارح

ماهو فصل و خاصه و عرض عام خارج شدند زیرا که هیچ کدام ایشان در جواب
ماهو واقع نمیشوند بجهت آنکه بمطابقه بر ماهیت دلالت نمیکند شارح در حواشی
میگوید که اگر گویی که حساس فصلست و مقول میشود در جواب ماهو بر بیننده و شنونده
و ماشی خاصهٔ حیوانست و عرض عام انسان و مقول میشود در جواب ماهو بر دونده
بدو پا و بچهار پا پس بقید اخیر اینها خارج نشوند گوییم که اینها بدین اعتبار جنس اند
و در تعریف امور اضافیه قید حیثیت ضروریست اگر مذکور نباشد البته مُرادی
باشد پس تعریف چنین شود که جنس کُلیست که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالنوع
در جواب ماهو از انجهت که مقولست بر کثیرین مختلفین در جواب ماهو و حساس
و ماشی نیز از ان جهت که مقولند در جواب ماهو فصل و خاصه و عرض عام نیستند
بلکه جنس اند اینست کلام او و کلام جمیع محققین لکن اشکال درینست که این قید
حیثیت بچه چیز متعلق است زیرا که در مقام تعریف بر قاعدهٔ قوم میان معرِّف
و معرَّف بالقصد نسبت و ارتباطی معتبر نیست تا بدان متعلق باشد و نسبت
ضمنی که میان ایشان هست مفید نیست زیرا که می باید که ازین جهت که شخص
بصدد تعریف است مقصود تمام گردد و ملاحظهٔ نسبت را دران مدخلی نیست
آری شرط صحت تعریف آنست که معرِّف چنان باشد که اگر میان او و معرَّف
نسبت اعتبار کرده شود حمل او بر معرَّف جایز باشد لکن کلام شیخ صریح است
در آنکه بدان نسبت متعلق است زیرا که در شفا گفته است که واجبست بر ما که
بدانیم در تعریف چیزهایی که از قبیل مضاف اند از ان تعریفات مُراد ما اینست که
ثابت اند مر ان چیزها را از انجهت که ایشانرا معنی تعریف ثابتست پس ازینجا

اعتراض علی الشارح و سایر المحققین

معلوم میشود که شخص در مقام تعریف از ملاحظهٔ آن نسبت خالی نیست و این
تعریف بچند چیز محل اشکالات مصنّف بعض آنرا ذکر کرده و بشکوک ازان
تعبیر کرده تا از اوّل امر اشعار شود باندفاع آن و گفت و علی التعریف
شکوک الاوّل انّه لو کان المقول علی کثیرین جنسا للخمسة لکان لکونه
جنسا خاصا اخص من مطلق الجنس و لکونه جنسا له اعمّ منه و جوابه
انّ المقول علی کثیرین باعتبار ذاته اعمّ من مطلق الجنس و باعتبار کونه
جنسا اخص منه ولا منافاة تقریر این اشکال آنست که مقول بر کثیرین اگر
جنس کلیات خمس باشد لازم آید که هم اعم باشد مطلقا از جنس مطلق و هم اخص از و
و تالی محال است امّا اعم بودن زیرا که بران تقدیر جنس خواهد بود و هر جنس — بنفس
لازم است که از نوعش اعم مطلق باشد و امّا اخص بودن زیرا که جنس خمسه
جنس مقیدست و هر مقید لازم است که از مطلقش اخص باشد و امّا محال بودن
تالی زیرا که لازم می آید که جایز باشد که مقول علی کثیرین بی جنس یافت شود
بجهت عمومش و ممتنع باشد که بی ازو یافت شود بجهت خصوصش و این سوال
بر عبارت مصنّف راست نمی آید زیرا که نگفت که مقول علی کثیرین جنس خمسه است
بلکه گفت که همچون جنس ایشانست و اگرچه که ازین که همچون جنس ایشانست لازم
می آید که از جنس اعم باشد لکن لازم نمی آید که ازو اخص باشد زیرا که درست نیست
که گفته شود که چیزی که همچون جنس خمسه است از جنس اخص است و ممکنست که گفته
شود که بر عبارت مصنف نیز بوجهی دیگر اشکال وارد میشود زیرا که معنای آنکه
همچون جنس ایشانست آنست که عرض عام ایشانست و یکی از ایشان عرض عام است — نایسـده

پس هم اعم باشد از عرض عام زیرا که عرض عام اوست و عرض عام هر چیزی ازو
اعم است و هم اخص ازو زیرا که عرض عام خمسه عرض عام مقیدست پس از
مطلق عرض عام اخص باشد و جواب شک اوّل منع محال بودن تالیست زیرا که
وقتی محال بودی که مقول علی کثیرین باعتباری واحد از جنس هم اعم بودی و هم
اخص و همچنین نیست زیرا که مقول علی کثیرین باعتبار ذات و مفهومش اعم است
از جنس زیرا که مثلا بر انسان مقول بر کثیرین صادق می آید و جنس صادق
نمی آید و او را معنی عارض شده است که مفهوم جنس خمسه است و این عارض
اخص است از جنس زیرا که جنس بر حیوان مثلا صادق می آید و جنس خمسه صادق
نمی آید پس مقول بر کثیرین باعتبار ذاتش اعم شد از جنس و باعتبار عارضش
اخص و ازین هیچ محال لازم نمی آید همچنانکه مضاف باعتبار مفهومش اعم است
از کلی زیرا که جزئی نیز مضاف می تواند بود و باعتبار عارضش اخص از کلی
بمراتب زیرا که او را عارض شده است جنس عالی بودن مر انواع مضافات را
و جنس عالی انواع مضاف اخص است از مطلق جنس عالی و مطلق جنس عالی
اخص است از مطلق جنس و جنس اخص است از ذاتی و ذاتی اخص است از کلی
اینجا وهم میشود که بر مقول بر کثیرین صادقست که جنس خمسه است و هر چیزی که
برو صادقست که جنس خمسه است بضرورت جنس برو صادقست نتیجه این میشود که
مقول علی کثیرین جنس است و معلومست که هر جنس مفهوم مقول علی کثیرین نیست
پس مقول علی کثیرین باعتبار مفهومش هم اعم شد از جنس هم اخص شارح در حواشی
میگوید که این چیزی نیست زیرا که عموم و خصوص البته میان دو مفهوم می باشد

اعتراض على الشريف

ومعنای آن اینست که هرچیزی که خاص برو صادق می آید عام برو صادق
می آید بی عکس پس مقول علی کثیرین وقتی از جنس اخص بودی که صادق آمدی
که هر مقول جنس است لکن این صادق نیست پس بر مقول علی کثیرین مطلق
جنس صادقست فاما صادق نیست که اخص است از مطلق جنس وسید نیز
این سوال وجواب را ذکر کرده است واین اعتراضست از دو بفساد آنچه
پیشتر ذکر کرد که در اعم بودن جزو تمام مشترک از تمام مشترک معارکا فیست که
او بر تمام مشترک صادق می آید وتمام مشترک بر نفس خود صادق نمی آید اگر
در عموم وخصوص صدق بر نفس مفهوم معتبر باشد همچنانکه آنجا ذکر کرد لازم
آید که مفهوم مقول بر کثیرین در ان حال که اعم مطلق است از جنس اخص من وجه
باشد از و واستحالهٔ این نیز ظاهرست اگر گویی که مفهوم مقول جنس خاص است
پس جنس جنس باشد ومفهوم مقول جنس است پس مفهوم مقول جنس مفهوم مقول
باشد واین محالست زیرا که هر جنس از نوعش اعم است واز اعم بودن این
مفهوم از نفس خود اجتماع وجود وعدم او لازم می آید گوییم مفهوم مقول جنس
جنس منطقی است ومفهوم مقول جنس طبیعی پس مبنای این سوال نیز اشتباه عارض
بمعروض است وبدانکه شک اول ازینجا ناشی شد که گفتیم مقول جنس خاص است
نه از نفس تعریف بخلاف دو شک دیگر که منشأ آن نفس تعریف است اشکال
دوم اینست که گفت الثانی النوع معرف بالجنس فتعریف الجنس به دور
وجوابه ان المعرف به الجنس النوع الحقیقی والمعرف بالجنس النوع الاضافی
فلا دور یعنی این تعریف جنس باطل است زیرا که مشتمل بر دورست بسبب آنکه

جنس در تعریف نوع مأخوذست زیرا که او را بدین وجه تعریف می کنند که کلی
است مقول شود برو وبر غیر او جنس در جواب ما هو پس دانستن هرکدام از جنس
ونوع بر دانستن دیگر موقوف باشد پس دانستن ایشان محال باشد وجوابش
اینست که نوعی که در تعریف جنس واقع است نوع حقیقی است ونوعی که جنس
در تعریف او واقع است نوع اضافیست پس دور واقع نباشد واین جواب
تمام نیست زیرا که نوعی که در تعریف جنس واقع است ازین بیرون نیست که نوع
اضافیست یا نوع حقیقی اگر نوع اضافیست دور لازم آید چنانکه سایل گفت واگر
نوع حقیقی است از دو جهت فساد لازم می آید یکی آنکه عکس تعریف باطل میشود
زیرا که اجناس عالیه ومتوسطه خارج میشوند زیرا که ایشان مقول بر انواع اضافیه
اند نه انواع حقیقیه اگر گویی که لا نسلم که بر انواع حقیقیه مقول نمیشوند غایتش
آنست که بی واسطه بر ایشان مقول نمیشوند لکن مقول شدن اعم است گوییم
وقتی که اجناس عالیه ومتوسطه را نسبت کنیم بدان انواع اضافیه که اجناس اند
شک نیست که تمام مشترک اند میان ایشان وغیر ایشان پس لازم است که نسبت
با ایشان جنس باشد با آنکه تعریف صادق نمی آید دوم آنکه لازم آید که هر نوع
اضافی نوع حقیقی باشد زیرا که نوع اضافی آنست که مقول شود برو وبر غیر او
جنس در جواب ما هو وبرین تقدیر لازم می آید که هر چیز که بدین صفت باشد نوع
حقیقی باشد زیرا که اضافت جنس بقیاس با او اعتبار کرده شده درحواشی واقع
شده است که درین نظرست زیرا که از تعریف این لازم می آید که هر جنس
مقول است بر نوع حقیقی واما آنکه هر چیز که جنس برو مقولست نوع حقیقی است

شبیه بایهام عکس است و اضافت جنس بقیاس با نوع حقیقی اعتبار کرده شد در تعریف نه مطلقا و شارح ازین جواب گفته است که این مبنی بر آنست که این تعریف حد جنس است و در تعریف مضاف اگرچه که جایز نیست که مضاف دیگر مذکور شود لکن وقتی که حد باشد لازم است که چیزی که بر مضاف دیگر صادق می آید یعنی ذات او مجرد از اضافت مذکور شود و چونکه در تعریف جنس نوع حقیقی مذکور گشت پس لازم است که مضایف جنس او باشد پس لازم آمد که بر هر نوع اضافی نوع حقیقی صادق آید و بعضی از شگردوم بدین وجه جواب گفته اند که نوع و جنس متضایفانند و هیچ کدام از دو مضایف معقول نمیتواند شد مگر بقیاس بمضایف دیگر پس واجبست که هر کدام در بیان دیگری مأخوذ شوند و شیخ در شفا این جواب را تزیف کرده است بسه وجه یکی آنکه شبهه بدین حل نگشت زیرا که حل شبهه بدان می باشد که در بعض مقدماتش قدح واقع شود و بدین جواب در هیچ مقدمه قدح واقع نشد و دوم آنکه این جواب سبب زیادتی اشکال میشود زیرا که اشکال سایل همان در تعریف جنس بود برین تقدیر در جمیع تعریفات متضایفات اشکال جاری گشت سیم آنکه هر کدام از متضایفان واجبست که معرف کرده بامضایف دیگر نه بمضایف دیگر و فرق بسیارست میان این دو معنی زیرا که معنی اینکه چیزی بدیگری معرف کرده آنست که دیگر چیز در تعریف این چیز واقع شود و در معرفت بر وسابق باشد و معنی آنکه چیزی با دیگری معرف کرده آنست که وقتی که تعریف آن چیز دانسته شود آن چیز دانسته شود و آن دیگر نیز با او پس هیچ کدام از متضایفان جایز نیست که بمضایف دیگر معرف کرده

بلکه هر کدام در تعریف دیگری درج کرده میشوند بنوعی از لطافت و باشارت شارح میگوید که لطافت عبارت از آنست که ذات مضاف دیگر مجرد کردانیده شود از اضافت و در تعریف ذکر کرده شود و اشارت عبارت از آنست که در تعریف سبب اضافت مذکور گردد سید میگوید که و آنکه قید حیثیت نیز اعتبار کرده شود تا بیان مخصوص گردد بمعرف از آن جهت که مقصود تعریفات مثلا گفته شود در تعریف پدر که حیوانیست که زاینده باشد از نطفهٔ او حیوانی دیگر از آن حیثیت که زاینده شده است از نطفهٔ او حیوانی دیگر پس حیوان اول ذات پدرست و حیوان دوم ذات پسر و هر دو مجرد کردانیده شده اند از اضافت تا از اول تعریف چیزی بنفس و از دوم تعریف چیزی بچیزی که با او برابرست در ظهور و خفا لازم نیاید و زاییدن از نطفهٔ او سبب اضافت است میان ایشان و از آن حیثیت که زاییده شده است از نطفهٔ او حیوانی دیگر تکراری ضروریست تا بیان مخصوص گردد بپدر از آن جهت که پدرست و اگر این قید اعتبار کرده نشود تعریف صادق بر پدر از آن جهت که پسر دیگری است یا از آن جهت که برادر دیگری یا از هر جهتی که باشد و همچنانکه گفته شود در تعریف پدر بودن که صفت حیوانی است که زاییده شود از نطفهٔ او حیوانی دیگر از نوع او از آن حیثیت که همچنین است و اگر این قید اخیر نباشد تعریف صادق می آید بر سپیدی پدر و بر سایر صفاتش و اینچه ذکر کردیم وقتی واجب می باشد که تعریف متضایفات بحد باشد که تقاضا کند تصور ایشانرا بکنه و اما وقتی که تعریف ایشان برسم باشد که تقاضا کند تصور ایشانرا ببعض وجوه نه بخصوصیات اینها که ذکر کردیم واجب نیست اگرچه که طریق آن رسم

اعتراض على الشريف

مارا معلوم نباشد اینست کلام او و ازینجا ظاهر میشود که تعریفی که از برای پدر
بودن ذکر کرده حد باشد و چنین نیست زیرا که صفت عرض عام صفات است نه
جنس ایشان و در حد ذکر عرض عام جایز نیست نزاع در رسم است و نیز از کلامش

اعتراض على الشريف

این ظاهر میشود که در حد مضاف حقیقی نیز قید حیثیت واجب باشد تا بیان
مخصوص کرده بمعرف و این نیز محل بحث است زیرا که اگر مجاورت را بدین وجه
تعریف کنیم که بودن دو چیز است بحیثیتی که در میان ایشان چیزی متخلل نتواند شد
بر چیزی دیگر غیر معرف صادق نمی آید و همچنین در بسیاری ازین قبیل و تخصیص
کردن این بمضاف مشهوری از سوق کلامش بغایت دور است و بدانکه حیثیتی که

فایده

در تعریف پدر بودن مذکور گشت مثل آن نیست که در تعریف پدر مذکور گشت
زیرا که دوم متعلق است بنسبت میان معرف و معرف چنانکه ذکر کردیم و اول
چنین نیست و اگر نی سایر صفات خارج نمیشود بلکه متعلق بنسبتی است که میان
صفت و حیوان هست و معنی چنین است که صفتی است که حیوان را ثابت میشود
از آن جهت که زاینده میشود از حیوانی دیگر و برین دو تعریف که ذکر مناقشه

اعتراض على الجمهور

میکنند که نه جامع است نه مانع زیرا که در استر راست نیست و بر مادر صادقست
و شیخ در شفا بعد از آنکه جواب آن بعض را تزییف کرده است گفته است که جواب
پسندیده آنست که گفته شود که مراد بنوع در تعریف جنس ماهیت و حقیقت است
و بسیارست که ایشان نوع را بدین معنی استعمال میکنند و برین تقدیر تعریف
تمام می باشد و مضایف جنس چنانچه می باید و بیان کرده شد در تعریف مذکور
میشود زیرا که وقتی که گفتیم مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقة پس ذات مختلفة الحقیقة

مجرد از قید اضافت بجنس مذکور گشت و سبب اضافت نیز که قول بر کثیرین است
مذکور گشت و ازینجا دانسته شد که کلی که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب
ما هو و این نوع اضافت پس ازین تعریف جنس که مقصود بتعریف است صریحا
معلوم گشت و نوع اضافی که مضایف اوست ضمنا و وقتی که نوع اضافی را تعریف
کنیم بدینکه کلی است که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو مفهوم جنس را
مجرد از قید اضافت بنوع و سبب اضافت را ذکر کرده ایم و ازینجا دانسته شد
مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقة در جواب ما هو زیرا که پوشیده نیست که از غیر اینجا
مغایر در حقیقت مرادست و این جنس است پس ازین تعریف نوع اضافی که
مقصود بتعریف است صریحا معلوم گشت و جنس که مضایف اوست ضمنا پس تعریف
هر کدام از متضایفان اشارت باشد بمضایف دیگر همچنانکه طریقهٔ تعریف متضایفات
و شک سیم اینست که گفت الثالث الجنس ان کان موجودا لم یکن مقولا علی
کثیرین لتشخصه و الا لم یکن مقوما للجزئی الموجود فی الخارج و جوابه ان التشخص
لا یمنع اشتراک کثیرین فی معروض التشخص الذی هو واحد بالنوع یعنی تعریف
جنس باطل است زیرا که ازین بیرون نیست که معنی جنسی در خارج موجودست
یا نی و بهر تقدیر فساد لازمست اما اگر موجود باشد زیرا که هر چیز که در خارج موجود
باشد لازمست که مشخص باشد و هیچ شخص مقول بر کثیرین نیست و اما اگر معدوم
باشد زیرا که محال است که معدوم مقوم جزئیات موجوده باشد پس صالح نباشد
مر آنرا که مقول شود در جواب ما هو اگر گویی که این سوال موجه نیست زیرا که
این تعریف تعریف جنس منطقی است و مقوم جزئیات جنس طبیعی است پس تقدیر که

جنس منطقی در خارج معدوم باشد فساد لازم نمی آید گوییم که تردید در جنس طبیعی
است و مراد از معنی جنسی آنست نه در جنس منطقی و وقتی که جنس طبیعی که ماصدق
جنس منطقی است یا مقول بر کثیرین نتواند بود یا در جواب ما هو واقع نتواند شد
پس این تعریف جنس منطقی فاسد باشد زیرا که واجبست که مفهومات منطقیات
بوجهی اعتبار کرده شود که بر طبیعیات صادق آید تا از احکام ایشان احکام
طبیعیات معلوم گردد و تقریر جواب این شک موقوفست بر تمهید مقدمه و آن
اینست که کسانی که قایل شده اند که طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات
دو فرقه اند یکی آنکه میگویند که شئ واحد در خارج موجودست که وقتی که فصلی با او
منضم میشود نوع می گردد یا تشخصی با او منضم میشود و شخص می گردد و وقتی دیگر
فصلی دیگر یا تشخصی دیگر با او منضم میشود و نوعی دیگر یا شخصی دیگر میگردد و همچنین
پس شئ واحدست بعینه موجود در ضمن جمیع جزئیاتش و نزد ایشان معنی
اشتراک کلی میان کثیرین اینست و چونکه محال بودن این در غایت ظهورست
زیرا که ازین لازم می آید که شئ واحد متصف باشد بصفات متضاده و موجود
باشد در امکنهٔ مختلفه فرقهٔ دوم میگویند که طبیعی که در عقل متصف است بوحدت
از و در ضمن هر جزئی حصهٔ موجودست پس طبیعت حیوان مثلا در خارج امری
واحد نیست در ضمن جزئیات بلکه موجود حیوانهاست که حصهای آن حیوان
واحد عقلی اند که در ضمن هر جزئی یک حصه از ان موجودست و معنی اشتراک
حیوان آنست که مطابق آن حصهاست بدین معنی که معقول از هر کدام ایشان
عین معقول از دیگری است پس حاصل کلام این شد که کسانی که قایل شده اند

بترکیب خارجی بعضی ازیشان گمان برده اند که جزئی مرکب است در خارج از
طبیعت عامه و غیر آن و بعضی گمان برده اند که مرکب است از طبیعت خاصه
و غیر آن و وقتی که این مقدمه را تصور کردی بدانکه مصنف جواب را بر مذهب
اول بنا کرده است و توجیه آن اینست که گفته شود که اختیار کردیم که معنی
جنسی در خارج موجودست و آنکه گفت که هر موجود متشخص است و هیچ متشخص مقول
بر کثیرین نیست میگوییم که اگر مراد از متشخص مجموع مرکب از تشخص و معروض تشخص است
صغری مسلم نیست زیرا که طبایع در خارج موجوداند و نه نفس تشخص اند و نه مرکب
از معروض تشخص و اگر مراد از متشخص معروض تشخص است کبری مسلم نیست وقتی
صحیح بودی که معروض تشخص واحد بالشخص بودی و این ممنوعست بلکه واحد بالجنس
است و عروض تشخص منافی اشتراک میان کثیرین نیست شارح میگوید که برین
تقدیر منع صغری نیز میتوان کرد زیرا که مرکب از طبیعت و تشخص در خارج موجودست
و معروض تشخص نیست پس صحیح نباشد که هر چیز که در خارج موجودست متشخص است
بدین معنی لکن سایل را می رسد که این منع را دفع کند بدین که مقصود اعتراض
موقوف بر کلی بودن صغری نیست بلکه همان کافیست که گفته شود که معنی جنسی اگر
در خارج موجود باشد البته معروض تشخص خواهد بود و هیچ معروض تشخص مقول
بر کثیرین نیست ازین جهت اکتفا کردیم بر منع کبری و در عبارت مصنف اینجا
اندک تسامحی واقع است زیرا که معنی جنسی را واحد بالنوع گفت و این خلاف
اصطلاح مشهورست و بعضی از شک سیم بنا بر مذهب فرقهٔ دوم جواب گفته اند
بدین وجه که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجود نیست بلکه همان در عقل است

ودرخارج مقوم جزئیات نیست لکن لانسلّم که برین تقدیر مقول برجزئیات نشود
درجواب ماهو وقتی چنین بودی که مقوم جزئیات با او متحد نبودی درماهیت
واین ممنوعست زیرا که مقوم جزئیات حصّهای اوست که موجوداند درخارج
وبا او مطابق لکن بنای این هردو جواب ترکیب خارجی است واین بنی صحیح نیست
پس حق درجواب آنست که اشتراک عارض نمیکردد چیزها را اگر درذهن همچنانکه
بیشتر بتمامتر وجهی شرح داده شد وتشخص خارجی منافی آن نیست واینجا شکی دیگر
هست وآن اینست که یکی ازسه چیز لازم است یا آنکه معنی جنس مقول برکثیرین
نباشد یا مقول برکثیرین مختلفین بالحقیقه نباشد یا مقول درجواب ماهو نباشد
واز هرکدام اینها لازم می آید که تعریف فاسد باشد اما آنکه یکی ازین سه چیز لازمست
زیرا که معنی جنسی ازین بیرون نیست که داخل درماهیت است یا عین ماهیت
یا خارج از ماهیت اگر داخل باشد مقول برکثیرین نشود زیرا که هیچ جزو محمول
نمیشود واگر عین ماهیت است پس مقول برکثیرین متفقین بالحقیقه باشد نه مختلفین
واگر خارج از ماهیت است پس درجواب ماهو واقع نشود وجواب اینست که
لانسلّم که هیچ جزو محمول نمیشود آری هیچ جزو از ان جهت که جزوست محمول نمیشود
لکن بعض اجزا محمول میشود نه از ان جهت که جزوست بلکه ازجهت ذاتش مثلا
حیوانرا بسه وجه اعتبار می توان کرد یکی بشرط شی واینجا مراد ازین عبارت آنست
که اعتبار کرده شود که درمفهوم او داخل است چیزی که با او مطابق کرداند یا یکی
از ماهیاتی که محتمل ایشانست وآن چیز فصل است وحیوان بدین اعتبار نوعست
زیرا که معنی انسان حیوانیت که داخل باشد درماهیت او ناطق ودوم بشرط لاشی

واینجا مراد ازین عبارت آنست که اعتبار کرده شود که چیزی که از مفهوم خارجست
با او منضم است وحیوان بدین اعتبار ماده وجزو ماهیت است زیرا که ضرورتست
که هرکدام از دو جزو چیزی خارج باشد از مفهوم جزو دیگر وسیم لابشرط شیء
ومعنی این آنست که مفهوم او اعتبار کرده شود بر وجهی که محتمل باشد آنرا که چیزی
درو داخل است وآنرا که چیزی ازو خارج است یعنی بوجهی که اعم باشد ازان دو اعتبار
اول واینست حیوانی که جنس است ومحمول پس جزو بودن وجنس ومحمول بودن
یک چیز را عارض اند وآن معروض بالذات یکی است وباعتبار مختلف پس ظاهر شد
که بعض اجزا یعنی جزو ذهنی محمول میشود اما نه بدان اعتبار که جزوست مثلا بر انسان
صادق نیست که حیوانیت که خارج است از مفهوم او ناطق لکن این تقاضا نمی کند که
مفهوم او قطع نظر ازین قید صادق نیاید ونیز ظاهر گشت که آنکه جزو ماهیت را
تقسیم بجنس وفصل میکنند وآنکه اجزاء محمول میگویند وآنکه میگویند که حد مرکب است
از اجزای ماهیت از همه اینها ذات جزو مراد است نه بقید جزئیت ودر تعریفاتی که
از برای کلیات مذکور می گردد خلاف کرده اند که حد است یا رسم پس مصنف بدان
اشارت کرد بدین قول که وزعم الامام ان هذا التعریف حد لانه قال لا معنی
للجنس الا ذاک وهو غیر معلوم امام میگوید که مشهور در کتب آنست که این تعریف
رسم جنس است زیرا که بلفظ رسم تعبیر میکنند لکن بحد زیاده می مانند زیرا که این تعریف
جنس منطقی است واو را ماهیتی نیست غیر ازین زیرا که این را که حیوان مثلا
جنس است معنی دیگر نیست غیر ازین که مقولست برکثیرین مختلفین بالحقیقه درجواب
ماهو مصنف میگوید که این معلوم نیست زیرا که جایزست که جنس را ماهیتی باشد

غیر ازین مفهوم و اگر امام اصطلاح میکند که جنس را معنی دیگر نیست غیر ازین بدین
ابطال مرا د قوم میکند این صحیح نیست و آین کلام مصنف چیزی نیست زیرا که
کلیات منطقی مفهومات اعتباریه اند و تعلق باصطلاح دارند و ایشانرا ماهیتی
نمی باشد غیر از آنکه اهل اصطلاح اعتبار کرده اند و شیخ در شفا گفته است که
بدرستی که ما تحصیل معنی این حد کردیم و لفظ جنس را اسم او گردانیم پس معلوم گشت که
پیش ایشان ماهیت جنس همینست از مباحث گذشته معلوم گشت که جنس مقوم نوع است
و ما را سه جنس است طبیعی و منطقی و عقلی و شش نوع زیرا که نوع حقیقی است
و اضافی و هر کدام از طبیعی و منطقی و عقلی و از ضرب سه در شش هژده احتمال
حاصل میشود پس مصنف بحث دوم وضع کرد از برای بیان آنکه ازین احتمالها
کدام واقع است پس گفت الثانی فی تقویمه للنوع الجنس المنطقی لا یقوم النوع
الطبیعی لانه نسبة بینه وبین الجنس الطبیعی فیتأخر عنه ولا النوع المنطقی
اما الاضافی فللتضایف بینهما واما الحقیقی فلامکان تصوره دونه ولا العقلی
لترکبه من جزئین هذا خارج عنهما والجنس الطبیعی یقوم النوع الطبیعی الاضافی
دون الحقیقی لجواز کونه بسیطا ولا یقوم النوع المنطقی لان مقوم المعروض
لو کان مقوما للعارض لم یکن العارض بالحقیقه الا ذلک القید الآخر ویقوم
النوع العقلی لما عرفت والجنس العقلی لا یقوم شیئا من الانواع والا لقوم
الجنس المنطقی یعنی جنس منطقی مقوم نیست هیچ کدام از انواع را زیرا که مقوم
نوع طبیعی حقیقی نمیتواند بود بجهت آنکه ممکنست تصور او بی تصور جنس منطقی
همچنانکه پوشیده نیست که حقیقت انسانرا تصور میتوان کرد بی ازانکه متوسل

بر کثیرین مختلفین بالحقیقه تصور کرده شود و از جهت ظهور این قسم مصنف او را
ذکر نکرد و مقوم نوع طبیعی اضافی نیز نمیتواند بود زیرا که جنس منطقی نسبتی است
که عارض میشود جنس طبیعی را بقیاس با نوع طبیعی اضافی و نسبت میان دو چیز
از هر دوی ایشان متأخر می باشد پس جنس منطقی متاخر باشد از نوع طبیعی اضافی
پس مقوم او نتواند بود و اگر نی لازم آید که از دو هم متأخر باشد هم متقدم اگر گویی که
لا نسلم که تأخر نسبت از هر کدام از منتسبین واجب باشد بلکه واجب همان تأخر اوست
از یک منتسب که نسبت او را عارض شده است بقیاس با آن دیگر نه تأخر از ان دیگر
همچون تقدم که عارضست متقدم را بقیاس با مؤخر و از متقدم مؤخرست و از مؤخر متقدم
گوییم که بدیهه عقل شاهدست که نسبت موقوفست بر منتسبین پس از ایشان البته
مؤخر باشد و تقدم عارض نمیشود متقدم را مگر بعد از تحقق ذات مؤخر آری ذات
متقدم متحقق میشود در حالی که ذات مؤخر متحقق نیست فاما در ان حال بوصف
تقدم متصف نیست و مقوم نوع منطقی اضافی نیز نمیتواند بود زیرا که متضایفاند
چنانچه گذشت و تعقل متضایفان با یکدیگر می باشد پس یکی ایشان مقوم دیگری
نتواند بود و اگر نی در تعقل بر و مقدم باشد و نیز ایشان متقابلاند زیرا که محالست
که مفهومی واحد از جهت واحده هم جنس منطقی باشد هم نوع اضافی منطقی و یکی از
متقابلان مقوم دیگری نمیتواند بود و این دلیل دوم که شارح ذکر کرد محل مناقشه است اعتراض علی الشارح
زیرا که این وقتی تمام می باشد که میان ایشان تقابل بالذات باشد و مجرد آنکه او
ذکر کرد تقابل بالذات ثابت نمیشود زیرا که صادقست که گفته شود که شیء واحد
از جهت واحده نمیتواند بود که هم واحد باشد هم کثیر با آنکه واحد مقوم کثیرست

ومقوم نوع حقیقی منطقی نیز نمیتواند بود زیرا که ممکن است که کلی که مقول شود بر
کثیرین متفقین بالحقیقة در جواب ما هو تصور کرده شود و کلی که مقول شود بر
کثیرین مختلفین بالحقیقة در جواب ما هو تصور کرده نشود ومقوم نوع عقلی نیز
نمیتواند بود خواه حقیقی باشد خواه اضافی زیرا که عقلی مرکبست از طبیعی و منطقی
و دانستی که جنس منطقی از هر دوی ایشان خارجست پس اگر جزء نوع عقلی باشد
ازین بیرون نیست که باستقلال جزء وی باشد پس لازم آید که عقلی مرکب از سه
جزء باشد و این مخالف اصطلاح است یا جزء جزء وی باشد پس لازم آید که
یا جزء طبیعی باشد یا جزء منطقی و حال آنکه ثابت گشت که از هر دو خارجست و اما
جنس طبیعی مقوم میشود نوع طبیعی اضافی را زیرا که مقول میشود بر وی در جواب
ما هو بحسب شرکت و مقوم نمیشود نوع طبیعی حقیقی را زیرا که جایزست که بسیط باشد
یا مرکب از امور متساوی همچنانکه مصنف پیشتر ذکر کرد و ازینجا ظاهر میشود که
مرادش از موجبهایی که درین بحث ذکر میکند ایجاب کلی است و از سالبها رفع
ایجاب کلی و همچنین مقوم نمیشود نوع منطقی را اما بنسبت با نوع حقیقی منطقی خود
ظاهرست زیرا که او را تصور میتوان کرد بی آنکه جنس طبیعی تصور کرده شود
و اما بنسبت با نوع اضافی طبیعی همچنانکه گذشت پس اگر مقوم عارض او نیز باشد
لازم آید که عارض نباشد مگر آن جزء دیگر زیرا که محال است که مقوم عارض باشد
پس عارض تمام عارض نباشد و این باطل است کسی نگوید که لا نسلم که این باطل باشد
زیرا که وقتی که جزء چیزی را مقید سازیم بمحمولی که از ان چیز خارج باشد این مجموع
خارج خواهد بود از ان چیز و عارض او پس امتناعی نباشد درینکه عارض بعضی اجزاء است

عارض نباشد زیرا که گوییم که مسلم داشتیم که مجموع خارجست از ان چیز لکن لا نسلم
که عارض او باشد و قایم بدو و کلام در انست اگر گویی که معنای قیام و عروض
نوع منطقی اضافی بنسبت با نوع طبیعی اضافی چیست غیر از انکه از و خارج است
و بر و محمول و شبهه نیست که اینجا عروض و قیامی مثل عروض سواد و عمی و ترتب جسم را
نیست گوییم که مراد آنست که نوع منطقی بودن یعنی بودن بوجهی که مقول شود بر وی
و بر غیر او جنس عارض طبیعی است و قایم بدو لکن وارد میشود که کلی منطقی جنس
طبیعی است بنسبت با کلیات خمس و مقوم نوع اضافی منطقی و همچنین مقوم نمیشود
نوع عقلی حقیقی را و این دانسته میشود از انچه در جنس منطقی ذکر کردیم زیرا که نوع
عقلی حقیقی مرکب است از طبیعی و منطقی حقیقی و جنس طبیعی از هر دوی ایشان خارج است
و مقوم میشود نوع عقلی اضافی را زیرا که مقوم است طبیعی اضافی را و طبیعی اضافی
مقوم است عقلی اضافی را و مقوم مقوم مقوم است و اما جنس عقلی مقوم نمیشود
هیچ نوع را از انواع و اگرنی لازم آید که جنس منطقی نیز مقوم باشد آن نوع را
زیرا که او مقوم جنس عقلی است و از قیاس بر حال جنس دانسته میشود حال
فصل طبیعی و منطقی و عقلی با شش قسم نوع و حاصلش اینست که فصل طبیعی مقوم است
نوع طبیعی اضافی و عقلی اضافی را و در شانزده قسم باقی تقویم واقع نیست
و بر تو پوشیده نیست که بنای بیشتر این دلایل آنست که مفهوماتی که در تعریف
کلیات واقع شده تمام ماهیت آن باشد و چونکه مصنف درین مبنی متردد است
چگونه جزم میکند باحکامی که متفرع بر انست مگر که اینجا بنای کلام بر زعم امام کرده
و در اجناس طبیعیه گاه ترتب واقع میشود یعنی جنسی فوق جنسی دیگر می باشد چنانکه

پس مبحث سیم را وضع کرد از برای بیان آن و ابحاثی که متعلق بدانست گفت
الجنس اما فوقه وتحته جنس وهو الجنس المتوسط او لا فوقه ولا تحته وهو المفرد
او تحته فقط وهو جنس الاجناس او فوقه فقط وهو الجنس السافل بدانکه
ترتب همچنانکه در اجناس واقع میشود در انواع اضافی نیز واقع میشود لکن ترتب
اجناس در تصاعد است یعنی معتبر در جهت فوق است زیرا که جنس بودن چیزی
بنظر بچیزهائیست که در تحت اویند ومعنی ترتب آنست که جنسی باشد واورا جنسی باشد
وهمچنین وظاهرست که جنس دوم فوق جنس اول خواهد بود وترتب انواع بعکس اینست
زیرا که نوع بودن چیزی بنظر بچیزیست که فوق او باشد ومعنی ترتب آنست که
نوعی باشد واورا نوعی باشد وظاهرست که دوم در تحت اول خواهد بود واز این
جهت است که جنس اجناس جنس عالی را گویم ونوع انواع نوع سافل را وترتب هیچ کدام
غیر متناهی نمیتواند بود بلکه واجبست که جنس در تصاعد منتهی شود بجنسی که فوق او
جنسی دیگر نباشد واگرنی ماهیت مرکب باشد از اجزاء غیر متناهی پس تصور او موقوف
باشد بر احاطهٔ عقل بغیر متناهی ونیز لازم آید که علل ومعلولات متسلسل شود
زیرا که هر جنس را چاره نیست از فصلی که اورا حصه کرد اند از جنسی که فوق اوست
پس هر فصل علت باشد مر حصه را از جنس وواجبست که انواع در تنازل منتهی شوند
بنوعی که در تحت او نوعی دیگر نباشد واگرنی لازم آید که اشخاص متحقق نشوند زیرا که
اگر شخص متحقق شود انواع منتهی شده باشد ودر حواشی برین دلایل قدح می کند
بدینکه اول تمام نیست مگر بنسبت بماهیاتی که بالکنه معقول تواند شد ودوم هم
تمام نیست زیرا که فصول علل اند واجناس حصص معلولات ومیان فصول ترتب

واقع نیست واجناس اگرچه که مترتبه اند لکن بعض علت بعض نیستند پس نه در
علل تسلسل واقع باشد نه در معلولات وبر تقدیر تسلیم در معلولاتست نه در علل
ودلیل سیم تمام نیست مگر بنسبت بماهیات خارجیه فاما در ماهیات اعتباریه
جایزست که عقل نوعی اعتبار کند ودر تحت او نوعی دیگر ودیگر وهیچ شخص اعتبار نکند
ووقتی که نزد تو این تمهید مقرر گشت میگوییم که مراتب جنس چهارست زیرا که
ازین بیرون نیست که هم فوق او وهم تحت او جنس باشد یا نه فوق او نه تحت او
جنس نباشد یا تحت او جنس باشد نه فوق او یا عکس این واول جنس متوسطات است
همچون جسم وجسم نامی ودوم جنس مفردست همچون عقل اگر گوییم که او جنس عقول عشره
است وجوهر جنس او نیست وسیم جنس عالی وجنس اجناس است همچون مقولات
عشر وچهارم جنس سافل است همچون حیوان وشیخ جنس مفرد را در مراتب
نشمرده است بلکه مراتب را در سه حصر کرده است پس گویا که نظر بدان کرده است
که مراتب اعتبار کردن وقتی مناسب است که ترتبی باشد ومیان جنس مفرد
با هیچ جنس ترتب واقع نیست وغیر او ثبوت ترتب اعتبار نکرده اند بلکه مجرد
نسبت میان اجناس اعتبار کرده اند اعم که آن نسبت ترتب باشد یا عدم ترتب
وبحسب آن اقسام اعتبار کرده اند پس سه قسم باعتبار ترتب حاصل میشود
ویک قسم باعتبار عدم ترتب فی الجمله باتفاق جنس منحصرست در چهار قسم فاما
اختلاف کرده اند که جنس جنس آن اقسام است یا عرض عام ایشان پس از جهت
آن بیان گفت قال الامام الجنس المطلق لیس جنسا لهذه الاربعة لان المرکب
من الوجود والعدم لا یکون نوعا والشیء لا یکون جنسا بالنسبة الی نوع واحد

و فيه نظر يعني جنس مطلق نه بنسبت بجميع اين اقسام جنس ميتواند بود و نه بنسبت
با بعض ايشان زيرا كه سه قسم كه عالي و سافل و مفرد است مركب اند از وجود
و عدم زيرا كه هر كدام ايشان مشتمل است بر قيد عدمي و مركب از وجود و عدم
ممتنع است كه نوع باشد زيرا كه انواع ضروريست كه اشياي محصل باشند
پس نماند مگر جنس متوسط و شي بنسبت با نوعي واحد جنس نميتواند بود و در حواشي
ميگويد كه اولي آن بود كه چنين گفته شدي كه هر كدام از ان سه قسم يا مركب است
از وجود و عدم يا مركب از دو عدم زيرا كه در جنس مفرد قيد وجودي واقع نيست
زيرا كه جنس جزو مفهوم او نيست و اگر ني لازم آيد كه جنس او باشد پس نزاع اما
چگونه متصور شود و درين نظر است زيرا كه پيش امام جزو او بودن كافي نيست
در جنس بودن بلكه جزوي مي بايد كه مقول شود بالفعل بر كثيرين در خارج تا جنس
باشد و اولي آنست كه گوييم كه جنس جزو اقسام است و جنس ايشان زيرا كه مفهوم
جنس مفرد متحصل نميگردد بمجرد آن دو قيد عدمي بلكه ضروريست كه در مفهوم او
جنس نيز اعتبار كرده شود و او كال مشترك است ميان اين اقسام پس جنس
ايشان باشد اينست كلام حواشي و دليل امام محل نظر است زيرا كه مسلم نميداريم
كه آن سه قسم مركب اند از وجود و عدم وقتي اين لازم آمدي كه اين تعريفات
حدود ايشان بودي و اين ممنوع است زيرا كه جايز است كه اين تعريفات رسوم
ايشان باشد و اين امور عدمي لوازم فصول ايشان باشند و آن فصول امور
وجودي باشند كه اين لوازم بجاي ايشان مذكور گشته باشند مثلا حد جنس عالي
اين باشد كه اعم اجناس و اين را لازم است كه فوق او جنس نباشد و تحت او

جنس باشد و حد جنس سافل اين باشد كه اخص اجناس و اين را لازم است كه
تحت او جنس نباشد و فوق او جنس باشد و حد جنس مفرد اين باشد كه جنس
قريب بسيط و اين را لازم است كه تحت او جنس نباشد از جهت قربش و فوق
او نيز جنس نباشد از جهت بساطتش اگر گويي كه اين تعريفات فاسد است
زيرا كه اگر مراد از اعم و اخص اجناس اعم و اخص جميع اجناس است ظاهر است كه
جنس عالي و سافل چنين نيستند و اگر مراد اعم اجناسي است كه تحت اويند و اخص
اجناسي كه فوق اويند جنس متوسط نيز همچنين است پس تعريف عالي و سافل
فاسد باشد و جنس قريب را ممكن است كه در تحت او جنس باشد همچنانكه جسم نامي كه
جنس قريب نباتست و در تحت او جنسي هست كه حيوانست پس تعريف مفرد
بر عالي صادق باشد گوييم كه مراد هيچ كدام ازان دو نيست بلكه اعم اجناسي است كه
واقع باشد در سلسله و اخص آن اجناس و جنس قريب بنسبت با هر ماهيتي كه
قريب باشد ممكن نيست كه بنسبت با آن ماهيت در تحت او جنسي ديگر باشد و آنكه
بنسبت با ماهيتي ديگر در تحت او جنسي ديگر باشد ما را ضرر نمي كند اين محل تامل است
زيرا كه برين تقدير جايز باشد كه جنس مفرد در سلسله ترتيب واقع شود و تقابل او
با جنس عالي باعتبار باشد و اين درست پس ازين جهت ميگوييم كه مسلم داشتيم كه
اين اقسام امور عدمي اند لكن لا نسلم كه انواع نتوانند بود و آنكه گفت كه واجبست كه
انواع امور محصل باشند مسلم نيست وقتي اين واجب باشد كه انواع باشند
امور محصل را و اينجا چنين نيست زيرا كه كليات منطقي ماهيات اعتباري اند
كه ايشان را در خارج وجودي نيست و اگر اين را نيز مسلم داريم لكن آنكه شي واحد

جایز نباشد که بقیاس با نوع واحد جنس باشد مسلم نیست زیرا که نوع جایز
است که منحصر باشد در یک شخص پس منحصر بودن جنس در یک نوع چرا جایز نباشد
وظاهر آنست که مصنف از نظر این منع اخیر اراده کرده است وبعضی گفته اند که
این منع مندفع است زیرا که اگرچه که جایزست که بحسب خارج منحصر باشد در شخصی
لکن لازم است که در ذهن او را افراد باشد وهمچنین جنس را لازم است که در
خارج یا در ذهن انواع باشد و وقتی که نه در خارج و نه در ذهن غیر ازین چهار قسم
چیزی نیست که نوع مطلق جنس تواند بود و سه قسم ازینها صلاحیت ندارند که
نوع باشد بس نماند در خارج و در ذهن مگر یک نوع واین جایز نیست ونیز جنس
اگر منحصر باشد در یک نوع یا فصل مساوی باشد پس یکی از یشان بجنس بودن اولی
از دیگری نباشد بخلاف نوع که وقتی که منحصر در یک شخص باشد اگرچه که لازم می آید که
از تشخص اعم نباشد لکن او اولی است بنوع بودن زیرا که تشخص عارض اوست
وبدانکه این منع اگر تنها یا بعد از منع اول مذکور شود بدین دو دلیل مندفع نمیشود
ودر حواشی میگوید که حاصل آنست که کسی که مسلم داشت که آن سه قسم مطلقا نوع
بودن را صلاحیت ندارند این دو دلیل دافع او میشود زیرا که مسلم داشت که
جنس مطلق را در خارج و در ذهن غیر از یک نوع نیست پس لازم آید که جنس نباشد
وهمچنین در خارج و در ذهن جنس مساوی فصل باشد پس یکی بجنس بودن اولی از
دیگری نباشد اما وقتی که امتناع نوع بودن آن سه قسم را مسلم نداریم میگوییم که
در دلیل اول اگر میگویی که مطلق جنس را در خارج غیر یک نوع نباشد مسلم لکن امتناع
این ممنوعست واگر میگویی که نه در خارج و نه در ذهن او را غیر یک نوع نباشد لا نسلم

ودر دلیل دوم اگر گویی که جنس و فصل در خارج مساوی باشند مسلم واگر گویی
که مطلقا مساوی باشند لا نسلم وبر تو پوشیده نیست که ازین مباحث چنین معلوم
میگردد که پیش امام یا جایزست که عرض عام جزو ماهیت باشد یا کلیات منحصر
در پنج نیست وفساد این ظاهرست بعد ازین خواست که تنبیه کند که جایزست که
اصدق چیزی بمراتب از و اعم باشد پس گفت **فان قلنا انه جنس لها کان جنس
الاجناس احد انواعه وهو عارض لطبایع عشرة هی الجوهر والکم وغیرهما
فان اقتضی اختلاف ماهیات المعروضات تنوع الاضافات العارضة
کان لجنس الاجناس انواع فلم یکن نوعا اخیرا والا کان نوعا اخیرا وفوقه الجنس
الی ان ینتهی الی الکلی ثم المضاف فالمضاف جنس الاجناس وجنس الاجناس
نوع الانواع** دانستی که خلاف واقع است در انکه مطلق جنس جنس اقسام اربعه است
یا عرض عام ایشان اگر گوییم که جنس ایشانست جنس اجناس یکی از انواع او باشد و جنس
اجناس عارض مقولات عشرست وحکما را نظر و بحث است در انکه اختلاف معروضات
بالماهیة موجب اختلاف عوارض بالماهیة هست یا نی بر تقدیر اول جنس اجناسی که
عارض جوهر باشد مخالف باشد بماهیت با جنس اجناسی که عارض کم باشد یا عارض غیر او
از مقولات بس در تحت جنس اجناس انواع باشد بس جنس اجناس نوع اخیر نباشد بلکه
نوع متوسط باشد و بر تقدیر دوم نوع اخیر باشد زیرا که میان جنس اجناسی که عارض
جوهرست وجنس اجناسی که عارض کم است مثلا مخالفت نیست مگر در عروض ماهیات
مختلفه را ومعروض آنست که این موجب اختلاف ماهیت عوارض نیست بس جنس
اجناس مقول باشد بر کثیرین متفقین بالحقیقة بس نوع حقیقی بلکه نوع اخیر باشد

اگر گویی که هر کدام از نوع حقیقی و نوع اخیر بلکه مطلق نوع مباین جنس اجناس است
و مباین چیزی جایز نیست که برو محمول شود پس چگونه جنس اجناس نوع باشد گوییم که
مباین چیزی جایز نیست که بحمل متعارف برو محمول شود و اینجا ازین قبیل نیست
زیرا که نوع بر نفس مفهوم جنس اجناس محمولست همچنانکه کلی مباین جزئی حقیقی است
و بر مفهوم او محمول و بدین پیشتر اشارت پوشیده کرده ایم فی الجمله جنس اجناس
خواه نوع متوسط باشد خواه نوع اخیر فوق او جنس است که شامل اقسام اربعه است
و فوق جنس مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقة است که اعم است از جنس و عرض عام
و از بعض فصول و خواص و فوق این کلیت که شامل است متفقین و مختلفین بالحقیقة را
و فوق این مضاف است که شامل است مفهوم کلی را و غیر او را از مفهومات
اضافیه اعم که کلی باشد یا جزئی پس مفهوم مضاف که یکی از افراد جنس اجناس است
درین سلسله جنس اجناس واقع شد و جنس اجناس نوع متوسط یا نوع انواع او پس
فرد او بچهار مرتبه از و اعم شد اگر گویی که فرد چیزی از و اخص است پس چگونه از و اعم
باشد گوییم که لا نسلم که فرد چیزی لازم باشد که از و اخص باشد زیرا که شنودی که
عموم و خصوص میان دو چیز باعتبار صدق ایشان است بر افراد نه باعتبار صدق
یکی بر نفس مفهوم دیگری و اینجا صادق نیست که گوییم که هر چیز که مفهوم مضاف
برو صادق می آید جنس اجناس برو صادق می آید اینست تقریر کلام متن و شرح
لکن محل اشکال است زیرا که از اینکه مضاف فوق کلی باشد لازم نمی آید که جنس او
باشد تا ثابت کرده که درین سلسله جنس اجناس است آری مضاف حقیقی بنسبت
با تحت خود جنس است نه تا مضافی که فوق کلیت مضاف مشهوریست نه حقیقی

اعتراض على المصنف والشارح والشريف

وصحیح نیست که جنس کلی باشد و اگر نه لازم آید صدق این که هر کلی مضاف است
و بطلان این حاجت ببیان ندارد شارح میگوید که این بحث مختص بجنس اجناس
نیست بلکه در هر کدام از ان سه قسم دیگر نیز جاریست زیرا که هر کدام از جنس سافل
و متوسط و مفرد ماهیات مختلفه را عارض میشوند پس اگر اختلاف ماهیات
معروضات موجب اختلاف ماهیت عوارض باشد اینها نوع متوسط باشند
نوع اخیر و اگر نه نوع اخیر باشد و بهر تقدیر فوق ایشان جنس است و فوق جنس
مقول بر کثیرین مختلفین و فوق این کلی و فوق کلی مضاف بلکه این بحث مختص بجنس
نیست در سایر کلیات نیز جاریست همچنانکه مثلا مفهوم نوع عارض ماهیات مختلفه
است پس بر قیاس آنچه گذشت یا نوع متوسط باشد یا نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او
مقول بر کثیرین متفقین است و فوق او کلی و فوق کلی مضاف و بدانکه اگر مراد مصنف
ازین کلام تنبیهی است که ذکر کردیم درین دو صورت جاری نیست زیرا که اینجا مصدق
چیزی از و اعم نشد و اگر مرادش آن نیست این کلام را چندان فایده نمی ماند زیرا که
برین تقدیر ازینجا همین مقدار معلوم میشود که اجناس مترتب میشوند و این از
اول بحث معلوم گشته است و ظاهر آنست که مرادش آن تنبیه است ازین جهت
اینجا اشارت بدین تعمیم نکرد و در باقی کلیات این را ذکر نکرد و چون از مباحث
جنس فارغ شد شروع کرد در مباحث نوع و گفت الفصل الثالث یعنی
فصل سیم از شش فصل باب دوم فی مباحث النوع لفظی که در لغت اهل یونان
بمعنی اصطلاحی نوع است اولا موضوع بوده است از برای معنی و حقیقت چیزی
همچنانکه مصنف لفظ نوع را در تعریف جنس بهمین معنی استعمال کرد بعد از ان نقل

کرده اند او را بدو معنی که ذکر کرده میشود و این فصل را مرتب کردانید بر سه بحث یکی از برای تعریف نوع باعتبار آن دو معنی و دو از برای احکام ایشان چنانکه کفت الاول في تعریفه و تعریف او باعتبار معنئ اول اینست که کفت انه الکلي المقول علی کثیرین مختلفین بالعدد فقط في جواب ما هو والقید الاول یخرج الجنس والاخیر الثلثة الباقیة و بحثی که تعلق دارد بجمیع بیان لفظ کلی و مقول علی کثیرین در تعریف جنس کذشت حاجت باعاده ندارد و این جنس است و مراد از و اعم است از مقول بر کثیرین در خارج یا در ذهن همچنانکه در تعریف جنس بدین اشارت کرده شد و اکرنه تعریف منتقض شود بنوعی که منحصر باشد در شخصی همچون شمس بلکه بنوعی که او را در خارج هیچ فرد نباشد همچون عنقا و بقید بالعدد فقط خارج میشود جنس و عرض عام و فصل جنس و خاصه او و بقید في جواب ما هو خارج میشود فصل و خاصه نوع و مصنف خارج شدن مطلق فصل و خاصه را اسناد بدین قید کرده است بجهتی که در تعریف جنس دانسته شد اما خارج شدن عرض عام را هم اسناد بدین قید کرده است و این را جهتی نیست غیر از انکه از تعریف جنس بدین قید خارج شد پس بمناسبت آن اینجا نیز بدین قید اخراج کرد و از معنئ دوم و تعریف او بدین وجه تعبیر کرد که و قد یقال النوع للکلي الذي یقال علیه وعلی غیره الجنس في جواب ما هو قولا اولیا و هذا احتراز عن الصنف لانه لا یقال الجنس علی الصنف الا بواسطة القول علی النوع المقول علیه کلی جنس کلیات است پس ذکر او در حد جمیع واجبست پس در تعریف شخص داخل نباشد و بقید یقال علیه وعلی غیره الجنس خارج شد ماهیاتی که ایشان را جنسی نیست همچون

ماهیات بسیط و ماهیاتی که مرکب باشد از دو امر مساوی و قید في جواب ما هو از برای تحقیق است نه از برای اخراج چیزی و جایز است که کوییم که بقید اول خارج شد ماهیاتی که هیچ جنس بر ایشان مقول نمیشود اعم که جنس ایشان باشد یا نه و بقید في جواب ما هو خارج شد فصل و خاصه نوع زیرا که اکرچه که جنس بر ایشان مقول میشود اما در جواب ما هو مقول نمیشود و اما قید اخیر امام کفته است که احتراز است از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که نوع نوع نمی باشد مکر بقیاس با جنس قریبش صاحب کشف کفته است که این مخالف کلام حکماست زیرا که ایشان نوع انواع را نوع می دارند بنسبت با جمیع اجناسی که فوق اویند پس اولی آنست که این احتراز است از صنف و صنف نوعیست مقید بعوارض مخصصه کلیه مثل هندي و زنجي همچنانکه کذشت زیرا که جنس بر محمول صنف نمیشود مکر بواسطه حمل نوع برو زیرا که هیچ عالی بر چیز محمول نمیشود مکر بواسطه حمل سافل برو شیخ میکوید که بعض را اشکال میشود اشکال عظیم که حیوان چکونه سبب باشد جسم بودن انسان را چنانچه ما ادعا میکنیم حال آنکه جسم جزو حیوانست و برو مقدم پس انسان مادام که جسم نباشد حیوان نتواند بود و حاصل تحقیقش در دفع این اشکال آنست که جسم بمعنئ جزو و ماده ثبوت او مر انسان را مقدم است بر ثبوت حیوان مر او را و اما جسم بمعنئ محمول ثبوت او مر انسان را موخر است از ثبوت حیوان مر او را زیرا که جسم مادام که حیوان نشود انسان نمیتواند بود زیرا که جسمی که حیوان نیست بر انسان محمول نیست شارح میکوید که ما میکوییم که در تعریف بدین وجه یکی از دو امر لازم است یا آنکه ترک احتراز شده باشد از صنف یا احتراز شده باشد از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که

بضرورت نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که در تعریف نوع اگر این را اعتبار کنیم که
جنس برو بالذات مقول شود و با ولی قید کنیم امر دوم لازم می آید زیرا که بضرورت
نوع بقیاس با جنس بعید خارج میشود زیرا که جنس بعید برو مقول نمیشود مگر
بواسطهٔ جنس قریب و اگر این را اعتبار نکنیم امر اول لازم می آید زیرا که صنف
خارج نمیشود با آنکه اگر آن قید را اعتبار کنیم لازم می آید که نوع مضایف جنس نباشد
زیرا که در جنس که میگوییم که مقول بر کثیرین مختلفین اعم است که بواسطه مقول باشد
یا بی واسطه و اخص یا اعم منفهم نمیشود و دانستی که لازم است که متضایفان با یکدیگر
منفهم شوند و نیز تعریف نوع بجنسی که مضایف اوست صحیح نیست و اگر نی لازم آید که
تعقل جنس از تعقل نوع مقدم باشد پس میان ایشان تضایف نباشد اگر کسی که
مراد از جنسی که در تعریف مذکور است جنس طبیعی است و مضایف نوع جنس منطقی
گوییم که از اول تقریر اشکال بهمین وجه میکنیم که جنسی که در تعریف مذکور شده است
جنس طبیعی است یا منطقی و هر کدام که باشد تعریف فاسد است اگر منطقی باشد
خود ظاهر و اگر طبیعی باشد زیرا که جنس طبیعی معروض جنس منطقی است پس موقوف
باشد دانستن او از ین جهت بر دانستن جنس منطقی پس دانستن جنس منطقی مقدم باشد
بر دانستن نوع بدو مرتبه زیرا که جنس طبیعی که دانستن او موخر است از دانستن جنس
منطقی مقدم گشت در دانستن از نوع زیرا که معرف اوست بلکه جزء معرف او
پس تقدم جنس منطقی بر نوع بسه مرتبه باشد و نیز اگر این تعریف صحیح باشد لازم
آید که جنس طبیعی مقوم نوع اضافی منطقی باشد و بطلان این دانسته شد و دفع
این اخیر ممکن است اگر تامل کنی تا اینجا کلام شارح است سید میگوید که وجه دفع این

اعتراض على الشريف

آنست که مذکور در تعریف مفهوم جنس طبیعی است نه ماصدق او و آنچه بطلان او
دانسته شد آنست که طبیعتی که جنس طبیعی برو صادق می آید مقوم نوع اضافی
منطقی نیست پس ازین وجه فسادی نیست و ما میگوییم که مفهوم جنس طبیعی نیز طبیعتی
است که جنس طبیعی برو صادق می آید و تفاوتی نیست میان او بنسبت با اجناس
اربعه و میان حیوان بنسبت با حیوانات چنانچه پیشتر ذکر کردیم با آنکه عبارتش نیز
سهو است زیرا که آنچه بطلان او دانسته شد آنست که جنس طبیعی مقدم نوع باشد
نه آنکه مقوم نباشد پس وقتی که درین تعریف ازین وجوه اشکال وارد میشود صواب
آنست که بدین وجه تعریف کرده شود که نوع اضافی اخص دو کلی است که مقول شوند
در جواب ما هو چنانچه شیخ نقل کرده است و پسندیده و خوبتر آنست که گفته شود که
کلیی است که اخص باشد از کلیی دیگر که هر دو مقول باشند در جواب ما هو در حواشی
میگوید که وجه خوبتری دو چیز است یکی آنکه جنس که کلیت درین تعریف بصریح مذکور است
نه در اول و دوم تصحیح مراد زیرا که از عبارت اول احتمال دارد که مراد آن باشد که
چیزی که از هر دو کلی اخص باشد بخلاف عبارت دوم که این احتمال ندارد لکن
برین نیز وارد است که شاید که دو کلی باشند که هر دو مقول در جواب ما هو شوند و یکی
اخص از دیگری باشد و اخص نوع اضافی اعم نباشد همچون ضاحک و ماشی که مقول
میشوند برین ضاحک و برین ماشی و ضاحک نوع ماشی نیست و همچنین انسان و حساس
که حساس مقول میشود در جواب ما هو برین سمیع و برین بصیر و انسان نوع حساس نیست
پس ازین خوبتر خوبتر آنست که گفته شود که نوع اضافی کلیی است که مقول شود
در جواب ما هو و مقول شود بر وی و بر غیر او کلی در جواب ما هو پس بکلی شخص خارج شد

ویقول فی جواب ما هو صنف خارج شد و ازین که گفتیم که مقول شود بره و بر غیر او
کلی در جواب ما هو مفهوم جنس که مضایف اوست معلوم گشت چنانچه واجبست
در تعریف متضایفان تا اینجا کلام حواشی است و آنچه سید در دفع ایراد او میگوید
که شبهه نیست که مراد آنست که هر دو مقول باشند در جواب ما هو بر شیء واحد پس
مثل ضاحک و ماشی وارد نمیشود مدفوعست بدانکه لا نسلم که از مطلق این شبهه این
مقید مفهوم گردد بوجهی که در تعریف اعتبار آن جایز باشد و بر تقدیر تسلیم جواز
در خوبتری تصریح بحثی نیست وبعد از تعریف از برای تمامی تمییز میان دو معنی
نوع تسمیه ایشانرا و وجوه فرق میان ایشان بیان کرد اما تسمیه اینست که والاول
یسمی نوعا حقیقیا وهذا اضافیا و اول را حقیقی نام نهادن نه ازان جهت است که
در مفهوم اضافت معتبر نیست بلکه ازان جهت است که نوع بودن او بنظر بحقیقت
اوست و باتحاد آن حقیقت در افراد و دوم را اضافی گفتن ازان جهت است که
مضایف جنس است چنانچه دانسته شد واما فرق میان ایشان بچهار وجه است
اول آنست که گفت وهما متغایران لجواز تصور کل منهما دون الآخر واین ظاهر
دوم وجه فرق آنست که گفت ولان الاول بمقیس الی ما تحته والثانی الی ما فوقه
یعنی نوع بودن نوع حقیقی بقیاس با فرادیست که در تحت اویند بدین که مقولست
بریشان در جواب ما هو و نوع بودن نوع اضافی بقیاس بجنس است که فوق اوست
بدین که مقولست بر او شارح میگوید که این وجه فرق نمیتواند بود میان ایشان
زیرا که در نوع اضافی همچنانکه نسبت بدانچه فوق اوست معتبرست نسبت بدانچه
در تحت اوست نیز معتبرست زیرا که مفهوم او حاصل نمیشود مگر وقتی که اعتبار کنیم که

اعتراض علی الشریف

مقولست بر و جنس و این نسبت است بما فوقش و اعتبار کنیم که کلیت و این
نسبت است بما تحتش آری نسبتی که بما تحت در حقیقی اعتبار کرده شد نسبتست
باشخاص و آنکه در اضافی اعتبار کرده شد اعم است از آنکه باشخاص باشد
یا با نواع پس اولی در وجه فرق آنست که گفته شود که در اضافی دو نسبت معتبرست
که نسبت است هم بما فوق هم بما تحت و در حقیقی معتبر نیست مگر یک نسبت که اخص است
از دوم یا خود چنین گفته شود که مفهوم اضافی متحقق نمیشود مگر بقیاس بما فوقش
و مفهوم حقیقی متحقق میشود بمجرد قیاس بما تحتش و ظاهر مراد مصنف همین است
اگرچه که در عبارتش اندک قصوری هست و ازین جهت شارح گفت اولی آنست
نه گفت که صواب آنست سیم وجه فرق آنست که گفت ولوجوب ترکب الثانی
من الجنس والفصل دون الاول یعنی وقتی که نظر کرده شود عقل حکم می کند که
واجب است که مرکب باشد از جنس و فصل زیرا که در و معتبرست که مندرج باشد
در تحت جنس و چون چنین است لازم است چیزی که او را تمیز کند از مشارکات
در آن جنس بخلاف حقیقی که در مفهوم او چیزی نیست که مقتضی ترکیب باشد چهارم
وجه فرق آنست که گفت ولتحقق الاول دون الثانی فی البسایط مراد
ازین وجه آنست میان ایشان عموم و خصوص من وجه است و ثبوت این نسبت موقوف
بر تحقق دو ماده اجتماع و یک ماده افتراق لکن چون اجتماع هر دو در نوع سافل
و صدق اضافی بی حقیقی در اجناس غیر جنس عالی ظاهرست اشتباه و نزاع در صدق
حقیقی است بی اضافی مصنف بر ذکر ماده افتراق نوع حقیقی از اضافی اکتفا
کرده گفت حقیقی متحقق میشود بی اضافی در انواع بسیط و بعضی بدان رفته اند که

اضافی اعم است مطلقا از حقیقی و بدین استدلال کرده اند که هر حقیقی مندرج
در یکی از مقولات عشر زیرا که ممکنات منحصرست درین مقولات که اجناس اند
پس بضرورت هر حقیقی اضافی باشد و جواب این منع اندراج هر حقیقی است
در تحت مقوله این وقتی باشد که هر نوع حقیقی ممکن باشد و این ممنوعست زیرا که
جایزست که واجب باشد بلکه ممتنع نیز و بر تقدیر تسلیم این منع انحصار جمیع
ممکنات درین مقولات زیرا که تصریح کرده اند بدانکه منحصر در مقولات عشر
اجناس عالیه ممکنات است پس جایزست که ممکنات باشد که ایشانرا جنس عالی
نباشد و درین مقولات مندرج نباشد با آنکه ممکن است جنس بودن این مقولات را
نیز منع کردن زیرا که جایزست که همه یا بعض عرض عام باشد و غرض مصنف
از گفتن این که حقیقی متحقق میشود بی اضافی در بسایط اشارتست بابطال این
مذهب است یعنی بسیط که مثلا واجب الوجود است ماهیتی است منحصر در شخصی
واحد منزه از انکه مرکب باشد و همچنین مفارقات و وحدت و نقطه که انواع
حقیقیه بسیط اند نه اضافی از جهت بساطت و این محل نظرست زیرا که مرادش
اگر مفهوم واجب الوجودست آن عارض است نه نوع و اگر مرادش ذات واجبست
که معروض است لا نسلم که او را ماهیتی کلیه باشد بلکه همان تشخص است و بس و اما
مفارقات و وحدت و نقطه در خارج بسیط اند و این منافی آن نیست که در ذهن
مرکب باشد از جنس و فصل و امام استدلال کرده است برانکه نوع اضافی اعم مطلق
نیست از حقیقی بدین که ماهیت ازین بیرون نیست که بسیط است پس نوع حقیقی باشد
نه اضافی و اگر مرکبست هر مرکب ضرورتست که منتهی شود به بسیط و اگر نی اجزای

غیر متناهی متحقق شود پس آن بسیط حقیقی باشد نه اضافی و برین منع ظاهر می آید
زیرا که از بسیط بودن ماهیت لازم نمی آید که نوع باشد مطلقا فکیف که لازم آید
که نوع حقیقی باشد زیرا که جایزست که جنس عالی باشد یا جنس مفرد یا فصل یا عرض
عام یا خاصه و اگر مرادش از ماهیتی که در و تردید کرد ماهیت نوعیه باشد این احتمالات
از و مندفع میشود لکن در بسیطی که ماهیت نوعیه بود منتفی میشود سه احتمال اول
باقی میماند کسی نگوید که اجناس عالیه و فصول اخیره بقیاس حصصهاشان که در انواع و اشخاص
موجود اند انواع حقیقیه اند و انواع اضافیه نیستند زیرا که میگوییم که حصصهای کلیات
افراد اعتباری ایشانند و انجام او بیان نسبت است میان چیزهایی که فی نفس الامر
انواع باشند نه باعتبار عقل و اگر نی ممکن نباشد اثبات وجود اضافی بی حقیقی
زیرا که هر کلی که هست بقیاس با حصصهاش نوع حقیقی است و فرق میان نوع حقیقی
و اضافی را وجهی دیگر هست و آن اینست که نوع حقیقی بنسبت با یک چیز متعدد میتواند
بود بخلاف اضافی و این از بحث دوم معلوم میشود ازین جهت مصنف در اذکر
نکرد و در بحث دوم مراتب نوع را و نسبت میان مراتب جنس و مراتب نوع بیان کرد
چنانکه گفت الثانی فی مراتبه و همچنانکه در مراتب جنس نسبت جنس با جنس معتبر بود
در مراتب نوع نیز نسبت نوع با نوع معتبرست و دانسته شد که نوع دو است اضافی
و حقیقی و اضافت هر کدام اینها جایزست که با اضافی باشد یا بحقیقی پس چهار قسم
باشد و در هر قسمی یک مرتبه معتبرست یا زیاده قسم اول اینست که گفت اما الاضافی
فمراتبه الاربع المذکورة فی الجنس الا ان السافل هو نوع الانواع فان نوعیته
بالقیاس الی ما فوقه و جنسیة الجنس بالقیاس الی ما تحته یعنی مراتب نوع اضافی

بقیاس با اضافی بر قیاس آنچه در جنس گذشت چهار است زیرا که یا اعم انواعیست
که در سلسلهٔ اویند و این نوع عالیست همچون جسم یا اخص آن انواع است و این
نوع سافل است همچون انسان یا اعم است از بعضی و اخص از بعضی و این نوع متوسط
است همچون جسم نامی و حیوان یا مباین جمیع انواع است مطلقا و این نوع مفرد
است همچون عقل وقتی که گوییم که او جنس عقول نیست و جوهر جنس اوست لکن سافل را
اینجا نوع الانواع می نامند و در مراتب جنس عالی را جنس اجناس می نامند زیرا که دانستی
که نوع بودن چیزی بقیاس با فوق اوست پس نوع انواع آن باشد که انواع فوق او
باشند و جنس بودن چیزی بنسبت با تحت اوست پس جنس اجناس آن باشد که
اجناس در تحت او باشد و کلام در جنس بودن مطلق نوع مراین چهار را و تفریع کردن
بران چنانچه شارح ذکر کرده همان طریق است که در جنس گذشت بی تفاوت مثل آنکه
گوییم که اگر نوع جنس باشد این چهار قسم را مفهوم نوع انواع مثلا یکی از انواع او باشد
و او عارض است طبایع مختلفه را پس اگر اختلاف ماهیت معروضات بسبب اختلاف
ماهیت عوارض کرده نوع انواع نوع متوسط باشد و اگر نی نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او
مطلق نوع است و فوق او مقول بر کثیرین متفقین و فوق او مقول بر کثیرین مختلفین
و فوق او مضاف پس مضاف درین سلسله جنس اجناس باشد و مفهوم نوع انواع
نوع متوسط یا نوع اخیر و دانستی که اشکالی که برین می آید قسم دوم نوع اضافیست
بقیاس با نوع حقیقی و این را دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که فوق او نوع حقیقی
باشد پس سافل و متوسط نتواند بود پس اگر در تحت او نوع حقیقی باشد عالی باشد
و اگر نی مفرد و همانا که مصنف این را ذکر نا کردن بنا بر آنست که از قسم چهارم

معلوم میشود و قسم سیم اینست که گفت والنوع الحقیقی مقیسا الی النوع الحقیقی
مفرد ابدا اذ لا یکون الحقیقی فوق نوع یعنی نوع حقیقی را بقیاس با مثلش غیر
یک مرتبه نیست که مفرد بودن است زیرا که از هر کدام از آن سه مرتبهٔ دیگر لازم
می آید که نوع حقیقی فوق نوعی دیگر باشد و این ممتنع است و قسم چهارم اینست که
گفت و مقیسا الی المضاف مفرد او فوقه نوع یعنی نوع حقیقی را بقیاس با نوع
اضافی دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که در تحت او نوعی باشد پس عالی و متوسط
نتواند بود ماند آنکه اگر فوق او نوعی باشد او سافل باشد و اگر نی مفرد بعد از بیان
مراتب انواع شروع کرد در بیان نسبت میان ایشان و دانستی که هر کدام را از نوع
و جنس چهار مرتبه است پس از اعتبار هر کدام از مراتب این با هر کدام از مراتب آن
شانزده صورت و بیان آن اینست که گفت والجنس العالی والمفرد یباین جمیع
مراتب النوع والنوع السافل والمفرد یباین جمیع مراتب الجنس وبین کل واحد
من الباقیین من الجنس وبین کل واحد من الباقیین من النوع عموم من وجه
هر کدام از جنس عالی و جنس مفرد مباین است با جمیع مراتب نوع زیرا که محال است
که فوق ایشان جنسی باشد و در جمیع مراتب نوع لازمست که فوق ایشان جنسی باشد
پس در هشت صورت نسبت ازینجا معلوم گشت و هر کدام از نوع سافل و مفرد خواه
حقیقی باشد خواه اضافی مباین است با جمیع مراتب جنس زیرا که محال است که در تحت
ایشان نوعی باشد و در جمیع مراتب جنس این لازم است و اینجا نیز در هشت
صورت نسبت معلوم میشود لکن چهار همانست که از اول معلوم گشت پس ظاهر گشت
که در دوازده صورت نسبت مباینت است و در چهار صورت باقی که اعتبار هر کدام از مراتب

از جسم سافل و متوسط با هر کدام از نوع عالی و متوسط عموم من وجه است امّا
میان جسم سافل و نوع عالی زیرا که هر دو بر یک چیز صادق می آیند در صورتی که
چیزی را دو جنس باشد و بس همچنانکه لون و کیف بنسبت با سواد لون هم جنس
سافل است هم نوع عالی و مناقشه کردن که نوع عالی کیفیت محسوسات نه لون
چیزی نیست و جنس سافل صادق است بر حیوان نه نوع عالی و نوع عالی صادق است
بر جسم نه جنس سافل و امّا میان جنس سافل و نوع متوسط زیرا که هر دو صادق اند
بر حیوان و جنس سافل صادق است بر لون نه نوع متوسط و نوع متوسط صادق است
بر جسم نامی نه جنس سافل و امّا میان جنس متوسط و نوع عالی زیرا که هر دو صادق اند
بر جسم و جنس متوسط صادق است بر جسم نامی نه نوع عالی و نوع عالی صادق است
بر لون نه جنس متوسط و امّا میان جنس متوسط و نوع متوسط زیرا که هر دو صادق اند
بر جسم نامی و جنس متوسط صادق است بر جسم نه نوع متوسط و نوع متوسط صادق است
بر حیوان نه جنس متوسط و تمامی بحث دوم اینست که والنوع السافل یکون
حقیقیا اذ لا نوع تحته و اضافیا لقول الجنس علیه و باعتبارهما یکون
نوع الانواع یعنی هر نوع سافل ضروری است که هم نوع حقیقی باشد هم اضافی امّا
اول زیرا که در تحت او اشخاص اند نه نوعی دیگر و اگرنی سافل نباشد و امّا دوم زیرا که
جنس بر او مقول است و بدین دو اعتبار نوع الانواع میشود اگر گویی که نوع الانواع بودن
اگر بدین دو اعتبار باشد لازم آید که در هر نوع که این دو اعتبار جمع شود نوع الانواع
باشد و همچنین نیست زیرا که در نوع مفرد این دو اعتبار متحقق است و نوع الانواع
نیست پس چاره نیست از اعتبار سیم یعنی آنکه فوق او نوعی دیگر باشد گوییم که مرادش

آن نیست که در نوع انواع بودن این دو اعتبار کافیست بلکه مرادش آنست که
یکی از ایشان کافی نیست شنودی که ارباب این فن کلیات را حصر کرده اند
در پنج قسم و بعضی از اینها بحسب اصطلاح مشترک اند میان دو معنی و آن نوع است
و خاصه و نمیتوانند بود که هر کدام از دو معنی اینها از اقسام شمرده شود و اگرنی
از پنج زیاده گردد پس البته یکی از دو معنی هر کدام ایشان از اقسام خمسه است
و در خاصه اشتباه نیست که آنچه او را ازین اقسام شمرده اند خاصهٔ مطلقه است
لکن در نوع مظنهٔ شبهه است که آنچه از کلیات خمسه شمرده اند نوع حقیقی است
یا اضافی و شیخ در شفا گفته است که ممکن است که قسمت پنجگانهٔ کلی بوجهی ایراد
ایراد کرده شود که یکی ازین پنج نوع حقیقی باشد و ممکن است عکس این امّا اول همچنانکه
گفته شود که ذاتی یعنی آنکه از ماهیت خارج نباشد یا آنست که در جواب ما هو مقول
بر ماهیت شود یا نی و مقول یا آنست که مقول بر ماهیت مختلفین بنوع باشد
یا ماهیت مختلفین بعدد و برین تقدیر از تقسیم نوع حقیقی حاصل گشت نه اضافی
آری اگر مقول بر ماهیت مختلفین بنوع را تقسیم کنیم بدانکه یا آنست که ماهیتی دیگر هم
مثل او باشد بر او مقول شود یا آنست که نشود نوع اضافی حاصل میشود لکن این سبب
قسمت دوم است نه اول و هم مطلق نوع اضافی حاصل نمیشود بلکه یک قسم او
حاصل میشود یعنی غیر نوع حقیقی و امّا دوم همچنانکه گفته شود که ذاتی یا آنست که
مقول میشود در جواب ما هو یا نی و چیزهایی که در جواب ما هو واقع میشوند گاه
مختلف می باشند بعموم و خصوص پس از دو چیز که مقول شوند در جواب ما هو
هر کدام که اعم باشد جنس است و اخص نوع ازین وجه قسمت نوع اضافی حاصل

میشود بهر دو قسمش بعد ازین اگر قسمت کرده شود بدین وجه که یا آنست که
از شان اوست که جنس باشد یا نی نوع حقیقی حاصل میشود امّا نه بقسمت اولی
بلکه بقسمت دوم پس دانسته شد که هر کدام از نوع حقیقی و اضافی بر سبیل بدلیت
ممکن است که یکی از کلیات خمسه باشد لکن حقیقی یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت
کلی است بقیاس با موضوعاتش که جزئیات اند که بنظر با ایشان کلی است و اضافی
یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت کلیت بحسب نسبت بعضی کلیات بجهت عموم
و خصوص با بعضی دیگر و اولی اعتبارات در قسمت کلی آنست بحسب حالتی باشد
که او را حاصل است بنظر بجزئیاتش بعد از ان وقتی که کلیات حاصل کردند اولی
که بعض ایشان را بنسبت با بعضی عارض میشود اختیار کرده شود پس دانسته شد که
اولی و الیق آنست که یکی از خمسه نوع حقیقی باشد اینست کلام شیخ امّا مصنّف
جزم کرده است بدانکه یکی از خمسه حقیقی است نه اضافی و از برای بیان این
بحث سیم وضع کرده است و گفته که الثالث الذي هو احد الخمسة هو الحقيقي
اذ لو كان الاضافي لم ينحصر القسمة الخمسة لجواز كلي مقول على كثيرين متفقين
بالحقيقة في جواب ما هو غير مندرج تحت جنس و اذ ليس هو المضاف
فهو الحقيقي يعني نوعي كه او را يكي از كليات خمس مي شمرند نوع حقيقي است نه اضافي
و اگرنی لازم آید که کلیات در پنج منحصر نباشد و جهت بطلان تالی اتفاق اهل
فن است و امّا بیان ملازمه آنست که جایزست که کلی باشد مقول بر کثیرین
متفقین بالحقیقه در جواب ما هو و مندرج در تحت جنسی نباشد بجهت آنکه یا بسیط
باشد یا مرکب از دو امر مساوی و این کلی جنس نیست زیرا که مقول بر کثیرین

مختلفین بالحقیقه نیست و فصل نیست زیرا که مقول در جواب ما هو است و خاصه
و عرض عام نیست زیرا که ذاتی است و مقول بر متفقین پس متعین گشت که نوع
است و چونکه نوع اضافی نیست زیرا که در تحت جنسی مندرج نیست پس بضرورت
حقیقی باشد اینست تقریر شارح و سد این موضع را بنا بر آنکه لفظ ما هو لکلی
مذکور راجع داشته اند و ظاهر ترد باول و آخر کلام مناسبتر آنست که راجع بالذی
است یعنی وقتی که نوعی که یکی از خمسه است نوع اضافی نیست زیرا که عدم انحصار
لازم می آید بضرورت حقیقی باشد لکن جواز این کلی محل تردد است زیرا که
برین تقدیر میان دو معنی عموم من وجه باشد و دانستی که بیان آن تمام نگشت
و چون که برین ملازمه که وقتی که یکی از خمسه نوع اضافی نیست پس حقیقی باشد
سوال می آید بدین وجه که کسی گوید که ازین نوع که اضافی نباشد کجا لازم می آید که
حقیقی باشد چرا جایز نیست که بمعنی سیم باشد از هر دو اعم از برای دفع این گفت که
لهذا اذا جعل احد الخمسة احدهما و ان جعل احد الخمسة النوع بمعنى ثالث يشمل
اليهما لم يكن شيء منهما احد الخمسة یعنی این ملازمه بر تقدیریست که احد خمسه یکی
ازین دو معنی باشد چنانچه اتفاق ایشان بر آنست و اگر احد خمسه نوع را اعتبار
کنیم بمعنی سیم لازم آید که هیچ کدام ازین دو معنی احد خمسه نباشد و اگرنی تقسیم
در پنج قسم منحصر نباشد و این هر دو تالی باطل است زیرا که اتفاق ایشان بر آنست
که یکی ازین دو احد خمسه است و اقسام در پنج منحصر است و همانا که این کلام از مصنف
اشارتست بچیزی که صاحب کشف ذکر کرده است و آن اینست که کلام شیخ را
نقل کرده است بوجهی که مطابق واقع نیست زیرا که گفته است که شیخ با آنکه میل

بدان وارد که احد خمسه نوع حقیقی است ارتکاب تکلف کرده است در تقسیم
کلی بوجهی که هم حقیقی هم اضافی داخل شود زیرا که گفته است که ذاتی که صلاحیت
دارد که در جواب ماهو واقع شود گاه مختلف می باشد بعموم وخصوص پس اعم
جنس است واخص نوع بعد از انکه اگر این اخص باعتباری دیگر جنس باشد نوع
اضافیست واگرنی نوع حقیقی وبعد ازین اعتراض کرده است که شیخ اگر هر کدام
اینها در قسمت داخل میکرداند لازم می آید که اقسام شش شود واگر یکی از اقسام
نوع را می کرد اند بمعنی اعم که بدین دو منقسم شود همچنانکه نقل کردیم پس هیچ کدام
از حقیقی واضافی از اقسام خمسه نباشد واین مخالف اتفاق ایشان است وبر تو
پوشیده نیست که اخص دو کلی که در جواب ماهو واقع میشوند نوع اضافیست یعنی
اعم ازو واز نوع حقیقی وشیخ این را باضافی وحقیقی قسمت نکرد بلکه بحقیقی وغیر
حقیقی قسمت کرد همچنانکه از کلامش ظاهر میکردد چنانچه ما نقل کردیم ونیز نوع را
معنی اعم نیست که قدر مشترک باشد میان اضافی وحقیقی بلکه اطلاق او بر ایشان
باشتراک لفظی است آری بر شیخ وارد میشود که ازین قسمت یک قسم خارج میماند
یعنی آنکه مقول باشد در جواب ماهو ومیان او ومقول دیگر ترتب وعموم وخصوص
شارح میگوید که ممکن است دفع این بر مذهب شیخ زیرا که او تصریح کرده است
بدانکه نوع اضافی مطلقا اعم است از حقیقی واگر این قسم منتفی باشد حکم بعموم
مطلق درست نباشد لکن برین تقدیر بایستی که شیخ حکم باختلاف مقولات اعتراض على الشارح
در عموم وخصوص را بلفظ قد که جزئی بودن حکم است ذکر نکردی والامام بر انکه
احد خمسه حقیقی است استدلال بوجهی دیگر کرده است وچون آن تمام نبود مصنف

نقل کرد تا وجه فساد آنرا بیان کند واحتج الامام على ان احد الخمسة الحقيقي
بان ما هو احد الخمسة محمول والمضاف موضوع وهذا ضعيف لان
موضوعية المضاف لا يمنع المحمولية تقریر کلام اینست که نوعی که یکی از
اقسام است نوع حقیقی است نه اضافی زیرا که آن محمول بالطبع است زیرا که
از اقسام کلی است وهر کلی محمول بالطبع است همچنانکه دانسته شد ونوع اضافی
از انجهت که نوع اضافیست موضوع بالطبع است جنسی را که فوق اوست ومحمول
بالطبع بودن منافی موضوع بالطبع بودن است پس یکی از اقسام اضافی نباشد
وجوابش آنست که منافات میان ایشان ممنوعست وقتی منافات باشد که وضع
وحمل هر دو بنسبت با یک چیز اعتبار کرده شود ودر نوع اضافی همچنین نیست بلکه
از ان جهت که کلیست محمول است بر جزئیاتش واز انجهت که مندرج است در
تحت جنسی موضوع است مر آن جنس را ودرین منافاتی نیست بعد از تمامی
فصل سیم از شش فصل باب دوم شروع کرد در فصل چهارم وگفت
الفصل الرابع في مباحث الفصل واین فصل را نیز مرتب گردانید بر دو
بحث یکی از برای تعریف فصل ودو از برای احکام او وگفت الاول في تعريفه
انه الكلي المحمول على الشيء في جواب اي شيء هو في جوهره والقيد الاخير يخرج
الخاصة والاول الثلثة الباقية وبهذا فسر الشيخ في الاشارات
شیخ در شفا گفته است که فصل نیز مثل جنس ونوع لفظیست منقول از معنی اول
بمعنی دوم لکن در جنس ونوع استعمال ایشان در معنی اول بوضع لغت بود ونقل
بمعنی دوم بحسب اصطلاح منطق ودر فصل استعمال در هر دو معنی بحسب اصطلاح

زیرا که اهل منطق اول ورا استعمال میکردند در هر چیزی که چیزی بدو ممتاز گردد
از غیر اعم که ذاتی باشد یا عرضی لازم یا مفارق کلی یا شخصی و این جمیع کلیات را
متناول است و تعین را نیز بعد از آن نقل کردند ورا بچیزی که بدو ممتاز گردد
ذات ماهیتی از ماهیتی دیگر و این چیزیست که وقتی که با طبیعت جنسی مقارن
گردد او را تمییز کند از ما عداش و ابهام او را زایل گرداند و او را نوعی محصل
مخصوص گرداند یعنی طبیعت جنسیه چنانکه بعد از این می آید چیزیست مبهم در
عقل و صالح اشیای کثیره را که هر کدام عین او باشد در خارج و مطابق تمام ماهیت ایت
هیچ کدام از آن اشیا نیست و وقتی که فصل با او منضم گشت این صفات از او
زایل میگردد و اضداد اینها در او متحقق میگردد پس بعد از آن لازم میشود او را
لوازم و عارض میگردد او را عوارض و اگرچه که اینها در ماهیت با فصل متحقق
میشوند لکن اول فصل با طبیعت جنس منضم میشود و او را نوع میگرداند و بعد از آن
اینها لاحق میشوند و حاصل این آنست که اگرچه که لوازم و عوارض در زمان
مقارن فصل اند اما فصل بالذات بر ایشان بلکه بر نفس ماهیت مقدم است چنانکه
ناطق نسبت با انسان که مادام که او با حیوان منضم نشود و مبدأ او که نفس ناطقه است
با بدن حیوان که ماده است مقارن نگردد استعداد قبول علم و تعجب و ضحک و کتابت
حاصل نمیشود و چنین نیست که اول یکی از اینها مقارن حیوان شود و حیوان را
بسبب آن استعداد نطق حاصل گردد بلکه نطق سابق است و اینها توابع و از نطق
آخر بودن حاصل میشود یعنی اختلاف در ذات و از اینها غیر بودن یعنی مطلق
اختلاف اعم که در ذات باشد یا در صفات و نمیگوییم که هیچ کدام اینها مستلزم

آخر بودن نیست بلکه موجب و سبب آن نیست مثلا ضحاک بالطبع اگرچه که واجب
است که در ماهیت مخالف باشد چیزی را که ضحاک بالطبع نیست اما ضحاک
بودن سبب این اختلاف نیست بلکه او لاحق میشود بعد از آنکه نسبت نطق
اختلاف در ذات و جوهر حاصل شده است و فصل را در اشارات بدین وجه
تفسیر کرده است که کلیی است که محمول شود بر چیزی در جواب ای شیء هو فی جوهره
همچنانکه وقتی که گفته شود که انسان در ذات خودش چه چیز است یا چه حیوان است
ناطق صلاحیت دارد که جواب هر دو واقع شود و ذو الابعاد و ذو النفس و حساس
صلاحیت دارند که در جواب اول واقع شوند نه در جواب دوم زیرا که مطلوب
بکلمهٔ ای تمییز مسئول عنه است از چیزهایی که در مضاف الیه ای با او شریک اند برابر است
که مضاف الیه اعم مفهومات باشد همچون شیء یا از او اخص اعم که آن تمییز بذاتی باشد
یا بعرضی و اعم که از جمیع مشارکات باشد یا از بعض لکن وقتی که در سوال فی ذاته
یا فی جوهره یا فی حقیقته قید کرده شود می باید که جواب بفصل باشد همچنانکه وقتی که
فی عرضه قید کرده شود می باید که جواب بخاصه باشد پس وقتی که گفته شود که انسان
کدام چیز است هر چیزی که او را فی الجمله از چیزی دیگر تمییز کند حتی که خاصهٔ مفارقه صلاحیت
دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در ذاتش یا در جوهرش یا در
حقیقتش کدام چیز است هر فصلی که انسان راست قریب و بعید صلاحیت دارد که
جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در جوهرش کدام حیوانات در جواب
واقع نمیشود مگر ناطق و بقید اخیر یعنی فی جوهره خارج میشود خاصه زیرا که او چیزی را
در عرضش تمییز میکند نه در جوهرش و بقول اول یعنی فی جواب ای شیء خارج میشود

جنس و نوع و عرض عام زیرا که جنس و نوع در جواب ما هو واقع میشوند نه در جواب
ای شئ و عرض عام قطعا در جواب واقع نمیشود و درین بحثهاست زیرا که جواب
ای اگر تمیز از جمیع اغیار معتبرست لازم می آید که فصل بعید بنسبت آن چیزی که فصل
بعید اوست از تعریف خارج شود و اگر تمیز از بعض کافیست جنس نیز تمیز میکند
چیزی را از بعض اغیارش پس جایز باشد که در جواب ای شئ واقع شود و در تعریف
فصل داخل باشد سید میگوید که نوع نیز داخل شود زیرا که تمیز میکند چیزی را از
بعض اغیارش واین دورست زیرا که چیزی که نوع اورا از بعض اغیار تمیز میکند
شخص است نه ماهیت و تمیز از جمیع اغیار یا از بعض اینجا بنسبت با ماهیت مسئول عنه
معتبرست نه بنسبت با اشخاص و ازین جهت است که در شق اول فصل قریب را
بنسبت با اشخاص ایراد نکردند و ممکن است که ازین بحث جواب گفته شود که مراد
از مقول در جواب ای ممیزیست که صالح نباشد که در جواب ما هو واقع شود پس
جنس از تعریف خارج باشد لکن لازم می آید که عرض عام در جواب ای شئ معتبر باشد
و حال آنکه ایشان بخلاف این تصریح میکنند و شیخ در شفا فصل را بوجهی دیگر تفسیر
کرده است و آن شافی نیست پس آنرا مصنف نقل کرده تا خلل آنرا بیان کند و گفت
وفسره فی الشفا بانه الکلی المقول علی النوع فی جواب ای شئ هو فی ذاته من
جنسه وهذا باطل لانه یبطل حصر الجزء فی الجنس والفصل لجواز ترکب ماهیة من
امرین یساویانها فلم یکن شئ منهما جنسا ولا فصلا فرق میان این تفسیر و تفسیر
اشارات آنست که اینجا قید فی جنسه اعتبار کرده است و در اشارات ترک کرده
پس تفسیر اشارات اعم باشد زیرا که هر وقت مفهوم ثبوتی با قیدی صادق آید

اعتراض علی الشریف

١٥٥

بضرورت بی قید صادق خواهد بود فاما عکس لازم نیست همچنانکه درین صورت
ماهیتی را که جنس نباشد و ممیزی ذاتی باشد برین نیز تعریف اشارات صادق
می آید نه در تعریف شفا و این تعریف باطل است زیرا که لازم می آید که جزو ماهیت
در جنس و فصل منحصر نباشد زیرا که جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر یا زیاده که
هر کدام با او مساوی باشد پس هیچ کدام ازین امور جنس نتواند بود و بدین تعریف
فصل نیز نباشد زیرا که جنس نیست تا تمیز در جنس متصور گردد و این بر تعریف اول
وارد نمیشود زیرا که هر کدام ماهیت را تمیز میکند از چیزهایی که در وجود با او شریک اند
پس فصل باشد و می باید که غافل نشوی از انکه مکرر گذشت که شیخ در شفا بموافقت
قدمای حکما کلام را بر آن بنا کرده است که ماهیتی مرکب از دو امر مساوی نمیتواند بود
و همچنانکه تعریف شفا بدین احتمال باطل گشت تعریف امام نیز باطل میشود چنانکه گفت
وبهذا بطل تفسیره بکمال الجزء الممیز کما ظنه الامام معنی کمال جزو ممیز آنست که ماهیت را
خارج از و ممیزی ذاتی دیگر نباشد و این بر هیچ کدام از آن امور صادق نمی آید بلکه بر
مجموع ایشان صادق می آید و حال آنکه هر کدام ایشان فصل اند و شبهه نیست که این
تعریف بر فصل بعید بنسبت با ماهیتی که فصل بعید اوست صادق نمی آید و بدین احتمال
نیز قاعده که پیش ایشان مشهور است باطل میشود چنانکه گفت وما قیل من ان الجنس
العالی لا یکون له فصل مقوم یعنی بدین احتمال باطل گشت آنکه گفته اند که جایز
نیست که جنس عالی را فصل مقوم باشد بنا بر انکه گمان برده اند که هر چیزی را که
فصل مقوم باشد لازم است که جنسی نیز باشد پس جنس عالی جنس عالی نباشد وجه
بطلان این آنست که جنس عالی جایزست که مرکب باشد از دو امر مساوی که هر کدام

فصل او باشد بی جنسی کسی بگوید که بر تقدیر ترکب ماهیت از دو امر مساوی تعریف
امام و قاعدهٔ مذکور وقتی باطل شدی که آن دو امر فصل باشند لکن فصل نمیتوانند
بود زیرا که فصل را سه خاصه است که هیچ کدام آنها درین دو امر متحقق نمیشود
یکی تمیز ماهیت دوم تعیین چیزی مبهم که جنس است سیم تحصیل وجودی که حاصل نیست
اما آنکه درین دو امر تعیین و تحصیل حاصل نیست ظاهر است زیرا که ماهیت بر چیزی
مبهم غیر محصل مشتمل نیست و اما آنکه ماهیت را تمیز نمیکند زیرا که وقتی که این ماهیت
در هیچ ذاتی با غیر شریک نیست پس بذات خود مغایر جمیع ماهیات باشد و بنفس خود
ممتاز از جمیع پس محتاج نباشد بچیزی که او را از غیر تمیز کند همچون بسایط که در ذاتی
شریک غیر نیستند بنفس خود ممتاز اند از غیر و نیز همچنانکه هر کدام از دو امر مساوی که
جزو ماهیت اند بنفس خود ممتاز اند از چیزهایی که در وجود با ایشان شریک اند
زیرا که غیری را در ذات ایشان شرکت نیست و در ذات ماهیت نیز غیر را شرکت
نیست پس بنفس خود ممتاز باشد و وقتی که هر کدام از جزو و ماهیت بنفس خود ممتاز اند
پس گفتن که جزو ممیز ماهیت است از عکس اولی نباشد و نیز بحقیقت جزو تمیز
نمیکند و معنی این که جزو تمیز میکند آنست که عقل بواسطهٔ حصول جزو ماهیت را
تمیز میکند زیرا که شان جزو مختص آنست که وقتی که در عقل حاصل شود ماهیت پیش
عقل ممتاز گردد از غیر و جزو را ممیز گفتن از قبیل اطلاق اسم جزئیت بر آلتش
همچنانکه کارد را برنده میگویند پس ماهیت وقتی بواسطهٔ جزو پیش عقل ممتاز میگردد
که اختصاص او را دانند و دانستن اختصاص او با ماهیت موقوف است بر دانستن ماهیت
بی آنکه ممتاز باشد از غیر محال است پس تمیز جزو ماهیت را بسه مرتبه موخر باشد

از امتیاز ماهیت پس امتیاز ماهیت بجزو نتواند بود زیرا که میگوییم که مراد آنست که
یکی از دو امر لازم است یا بطلان تعریف و قاعده یا بطلان انحصار جزو ماهیت
در جنس و فصل زیرا که هر کدام ازین دو امر اگر فصل باشد تعریف و قاعده باطل
و اگر فصل نباشد انحصار باطل زیرا که ظاهر است که جنس نمیتوانند بود و همچنین مراد
از اعتراض تعریف شفا هم اینست که لازم آید که انحصار باطل باشد یا تعریف و نیز
آنکه گفت که ماهیت پیش عقل وقتی بواسطهٔ جزو ممتاز میگردد که اختصاص او را دانند
صحیح نیست آری وقتی ممتاز میگردد که فی نفس الامر اختصاص داشته باشد و بر تقدیر
تسلیم دانستن اختصاص موقوف نیست بر دانستن ماهیت بوجهی که از جمیع اغیار
بجمیع وجوه ممتاز باشد پس جایزست که پیش از دانستن اختصاص امتیاز بوجهی حاصل
باشد و بعد از و بواسطهٔ جزو امتیازی دیگر حاصل شود با آنکه این کلام در غایت
سقوط است زیرا که این بجزو مساوی اختصاص ندارد بلکه اگر تمام باشد لازم
می آید که هیچ چیز فصل نباشد پس ازین اعتراض مخلصی نیست غیر از آنکه گفته شود که
این که میگوید که ممکنست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی اگر این اراده می کنید که
فی نفس الامر ممکن است لا نسلم و بسیاری از کسان بر آنند که این ممتنع است و اگر این
اراده می کنند که بحسب فرض عقل ممکن است مسلم لکن بدین مقدار نقض و ابطال
تعریف و قاعده صحیح نیست آری اگر کسی گوید که اگر فصل را بدان وجه تفسیر کنیم که
در شفا واقع شده است دلیل بر انحصار جزو جزو ماهیت در جنس و فصل تمام نمیشود
زیرا که منع وارد میشود بر آن مقدمه که جزو ماهیت وقتی که مشترک نباشد میان تمام ماهیت
و نوعی که مخالف او باشد فصل باشد و ورا از توجیه نیست زیرا که در سند منع این کافی نیست

چرا جایز نباشد که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس هیچ کدام ازین دو امر
مشترک نخواهد بود میان ماهیت و نوعی مخالف و بدین تغییر فصل نیز نباشد اگرچه که
در نقض این کافی نیست و بعضی بر امتناع این ماهیت استدلال کرده اند بدانکه
هر ماهیت ازین بیرون نیست که جوهرست یا عرض اگر جوهر باشد جوهر جنس او باشد
واگر عرض باشد یکی از مقولات تسعه یا ثلثه که کیف و کم و نسبتست باختلاف
مذهبین جنس او باشد پس از مجرد دو امر مساوی مرکب نباشد واگر این مرکب یکی
از مقولات اجناس عالیه اند فرض کرده شود گوییم که جوهر مثلا اگر مرکب باشد
از دو امر مساوی ازین بیرون نیست هر کدام ازان دو امر جوهر اند یا عرض دوم
باطلست واگرنی جوهر عرض باشد زیرا که بران تقدیر عرض بمواطاة بر وی محمول
میشود زیرا که کلام در اجزای محمولاست و اول نیز باطلست زیرا که اگر جوهر
باشد ازین بیرون نیست که جوهر مطلق باشد یا جوهر مخصوص بر تقدیر اول لازم
آید که جوهر از خودش و از غیرش مرکب باشد و بر تقدیر دوم لازم آید که جوهر جزو
جزوش واقع شود زیرا که مطلق جوهر جزو جوهر مخصوصست و این استدلال
ضعیفست زیرا که انحصار ممکنات در مقولات عشر ممنوعست بلکه بخلاف این
تصحیح کرده اند این را مسلم داشتیم لکن جنس بودن مقولات چهار را که در تحت ایشانست
منع میکنیم و ایشان را دلیلی نیست که برین دلالت کند این را نیز مسلم داشتیم لکن
آنکه گفتند که جزو جوهر ازین بیرون نیست که جوهرست یا عرض این اراده می کنند که
جزو یا مفهوم جوهرست یا مفهوم عرض یا این که بر جزو جوهر صادقست یا عرض
اگر اول اراده می کنند حصر را مسلم نمیداریم زیرا که جایزست که مفهوم او غیر مفهوم جوهر

ومفهوم عرض باشد زیرا که غیر این دو مفهوم مفهومات غیر محصورست واگر دوم را
اراده می کنند لا نسلم که جزو اگر جوهر مخصوص باشد لازم آید که جوهر جزو جزوش
باشد وقتی لازم آمدی که ذاتی او بودی و این ممنوعست زیرا که صدق اعم ثابت
از انکه صدق ذاتی باشد یا عرضی پس از تحقق اعم تحقق اخص لازم نیاید اینست
تقریر شارح این کلام را ومنع را یک شق دیگر بود یعنی آنکه لا نسلم انحصار ماهیات
در ممکنات زیرا که جایزست که واجب باشد و این را اینجا ذکر نکرد زیرا که در
ماهیت واجب ترکب جایز نیست پس این منع درین محل مفید نیست لکن بنظر
درین تقریر ظاهر میگردد که چند جای اشتباهست یکی آنکه در تقریر سوال
گفت که لازم آید که جوهر از خودش و از غیر خودش مرکب باشد زیرا ظاهر کلامش
این تقاضا میکند که مقدم شرطیه این باشد هر کدام از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشد
و برین تقدیر غیر مطلق جوهر متحقق نمیشود تا جوهر از دو مرکب باشد و دفع این آنست
که بر تقدیری که هر یک از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشد اگرچه که بدین اعتبار غیر
متحقق نمیشود فاما باعتبار آنکه لازمست که جزو چیزی غیر جزو دیگرش باشد
پس اینجا وقتی که یک جزو را اعتبار کنیم که عین است بضرورت آن جزو دیگر غیر باشد
زیرا که غیر عین چیزی غیر آن چیزاست یا خود چنین گوییم که آنکه گفت که دوم نیز
باطلست زیرا که اگر جوهر باشد مرادش آنست که اگر جزو جوهر باشد نه آنکه اگر
هر جزو جوهر باشد غایتش آنست که این اعم است از انکه یک جزو جوهر باشد یا هر دو
جزو لکن بر بیان فساد اول اکتفا کرد زیرا که فساد دوم در ظهور بمرتبه ایست که
حاجت بیان ندارد بلکه فساد اول همان فساد دومست زیرا که فساد در ترکب

اعتراضات ثلث علی الشارح

اعتراض اول

اعتراض ثانی

چزیت از نفس نه از غیرش دوم از مواضعی که در و اشتباه است آنست که
در بیان وجه ضعف استدلال گفت که مُراد ازین که گفتند که جزو جوهر جوهرست
اینست که جزو مفهوم جوهرست یا آنکه جوهر بر وصادق است زیرا که تقریر استدلال
ظاهرست در آنکه مُراد ازین معنی است که شامل باشد هم مفهوم جوهر را هم ماصدق
او را زیرا که بعد ازین در و تردید کرده است او را منقسم بدین دو قسم ساخته پس

اعتراض ثالث مع دفعه

این استفسار وجهی ندارد سیم آنکه بعد از آنکه مُسلّم داشت که جوهر جنس ما تحت
خودست منع میکند این را که بر تقدیری که جزو جوهری مخصوص باشد مطلق جوهر
ذاتی او باشد و وجه اشتباه درین پوشیده نیست و دفع این آنست که گفته شود که
فی الجمله جنس بودن را مُسلّم داشت و ازین لازم نمی آید که در جمیع ما تحتش جنس باشد
و بحث دوم از مباحث فصل اینست که گفت الثاني الفصل مقيساً الى النوع
مقوم له ومقوم العالي مقوم للسافل من غير عكس ومقيساً الى الجنس مقسم له
ومقسم السافل مقسم للعالي من غير عكس ومقيساً الى حصة النوع من الجنس
قال الشيخ يجب كونه علة لوجودها لان احدهما ان لم يكن علة للآخر
استغنى كل منهما عن صاحبه وليس الجنس علة للفصل والا استلزمه فتعين
العكس وجوابه انه لا يلزم من عدم العلية التامة الاستغناء ولا من
العلية غير التامة الاستلزام فصل را نسبتی است بنوعی که جزو اوست و نسبتی
است بجنس آن نوع اگر او را جنسی باشد و نسبتی است بحصه که در ان نوعست از
جنس اما نسبت بنوع آنست که مقوم اوست همچون ناطق که مقوم انسانست و این
معلوم است و هر فصلی که مقوم نوع عالیست مقوم نوع سافل است زیرا که عالی مقوم

سافل است و مقوم مقوم بضرورت مقوم است و اینجا از عالی و سافل فوق و تحت
مرادست چنانچه متوسطات را شامل باشد و چنین نیست که هر فصلی که مقوم سافل
است مقوم عالی باشد و اگر نه فوق نباشد بهیچ وجه میان عالی و سافل زیرا که
برین تقدیر مساوی میشوند در تمام ذاتیات اگر گویی که ذاتی در فصل منحصر نیست
پس بر تقدیری که عالی و سافل در فصول برابر باشند تساوی در تمام ذاتیات
از کجا لازم می آید گوییم که ذاتی منحصرست در جنس و فصل و در انواع مترتبه غیر جنس
عالی و فصول ذاتی دیگر نیست و جنس عالی در همه متحقق است پس اگر فصول برابر باشند
بضرورت در جمیع ذاتیات برابر باشند و جایزست که کلام را بر ظاهرش حمل کنیم و گوییم
که هر مقوم عالی اعم که فصل باشد یا غیر فصل مقوم سافل است و عکس کلی نیست
و اگر نه میان عالی و سافل فرق نماند بلکه لازم آید که عالی مقوم خود باشد لکن
بعضی مقوم سافل مقوم عالی است یعنی فصلی که مساوی عالیست یا از و اعم و اما
نسبت فصل بجنس نوع آنست که مقسم اوست همچنانکه ناطق حیوانرا بانسان تقسیم
میکند و هر فصلی که مقسم سافل است مقسم عالیست زیرا که معنای تقسیم سافل آنست که
او را در نوعی حاصل گرداند و عالی جزو یست از سافل پس بضرورت او نیز در ان
نوع حاصل شده باشد و چنین نیست که هر فصلی که مقسم عالی باشد مقسم سافل باشد
و اگر نی هرجا که عالی متحقق شود سافل متحقق شود پس در عموم و خصوص فرق نماند
میان عالی و سافل پس عالی عالی و سافل سافل نباشد لکن بعض مقسم عالی مقسم سافل است
یعنی فصلی که از سافل اخص باشد و بدانکه مشهور در کلام ایشان آنست که ناطق
حیوانرا تقسیم می کند بحیوان ناطق و بحیوان غیر ناطق و شارح در حواشی میگوید که

معنای تقسیم فصل جنس را آنست که او را حاصل کرداند در یک نوع نه در دو نوع چنانکه
ایشان گمان برده اند زیرا که فصل مقوم آن چیز باید بود که جنس را بدو تقسیم میکنند
پس اگر ناطق مثلا حیوانرا بانسان و بغیر انسان تقسیم کند لازم آید که مقوم غیر انسان
باشد و چنین نیست بلکه فصل وقتی که مقارن جنس میشود او را در نوع حاصل میکرداند
و از غیر ممتاز میسازد چنانکه در صدد بحث فصل ذکر کردیم و شیخ بدین تصریح کرده
است و گفته که بعضی از فصول که بحسب ظاهر مقسم اند مقوم نیستند چنانکه گوییم که
بعض حیوان ناطق است و بعضی غیر ناطق پس غیر ناطق فصل مقسم است و مقوم
نیست زیرا که حیوان غیر ناطق نوعی محصل نیست در مقابل ناطق و غیر ناطق
بحقیقت فصل نیست و شک نیست که ناطق فصل است هم مقسم هم مقوم پس یک
فصل یافت نشد که حیوانرا تقسیم کند بانسان و بغیر انسان بلکه این تقسیم بدو فصل شد
و این کلامی محقق است و بدانکه معنای تقسیم مطلق تحصیل مقسم است در موادی
اعم که نوع باشد یا غیر نوع زیرا که همچنانکه ناطق حیوانرا در قسمی حاصل تحصیل میکند
ضاحک نیز در قسمی تحصیل میکند اگرچه که این نوع نیست لکن چون کلام در فصل بود
از آن جهت گفتیم که معنای تقسیم تحصیل است در نوع تا اینجا کلام حواشی است و اما
نسبت فصل بحصه نوع امام از شیخ نقل کرده است که آنست که واجبست که فصل
علت فاعلی وجود آن حصه باشد مثلا در هر کدام از انسان و فرس و غیر ایشان
از حیوان حصه ایست و موجد حیوانی که در انسان است ناطق است و موجد حیوانی
که در فرس است صاهل است و برین تقدیر دلیل برین آنست که هیچ کدام از
جنس و فصل علت دیگری نباشد هر کدام ایشان از دیگری مستغنی باشد پس از ایشان

حقیقتی ملتئم نگردد همچون سنگی که بپهلوی شخصی نهند از ایشان حقیقتی حاصل نمیشود
و اگر یکی از ایشان علت دیگری باشد معلوم است که جنس علت فصل نمیتواند بود
و اگر نه مستلزم فصل باشد و ازین لازم می آید که جنسی را دو نوع نتواند بود پس
لازم آمد که آن علت فصل باشد و مطلوب اینست و جواب این آنست که اگر از علت
علت تامه میخواهید یعنی جمیع چیزهایی که معلول بران موقوفست لا نسلم که اگر
یکی علت دیگری نباشد بدین معنی لازم آید که هر کدام از دیگری مستغنی باشد وقتی
این لازم می آید که یکی علت ناقصه دیگری نباشد و اگر مجرد موقوف علیه اراده
میکنید اعم که علت تامه باشد یا ناقصه لا نسلم که اگر جنس علت فصل باشد بدین معنی
مستلزم او باشد زیرا که از وجود علت ناقصه وجود معلول لازم نمی آید با آنکه آنچه
گفت که اگر یکی علت دیگری نباشد از ایشان حقیقتی واحده ملتئم نگردد ممنوعست
چرا جایز نیست که منشأ التیام ماهیت از ایشان احتیاج ماهیت باشد بدیشان
نه احتیاج یکی ایشان بدیگری بخلاف سنگی که در پهلوی شخصی نهید که هیچ ماهیت حقیقیه
بدیشان محتاج نیست و امام را معارضه است با دلیل شیخ آنرا نقل کرد تا فساد
آنرا نیز بیان کند و گفت ومنع الامام وجوبه بان الفصل قد یکون صفة والصفة
لا تکون علة للموصوف وجوابه ان ذلک فی الماهیة الحقیقیة ممنوع یعنی
واجب نیست که فصل علت حصه نوع باشد زیرا که در ماهیتی که مرکب باشد از ذاتی
و صفتی که از آن ذات اخص باشد همچون جسم ابیض مثلا ذات جنس است و صفت
فصل با آنکه ممتنع است که صفت علت موصوفش باشد زیرا که ازو موخرست و جوابش
آنست که کلام در ماهیات حقیقیه است و ماهیت حقیقیه از ذات و صفت او

مرکب نمیتواند بود و اینچه امام ذکر کرد ماهیت اعتباریة است نه حقیقیة شارح میگوید
که ما میگوییم که اما آنکه فصل علت حصهٔ نوعست در و شک نیست زیرا که جنس بی ازانکه
فصل با او مقارن شود حصه نمیتواند شد زیرا که معنای حصه طبیعت مقید بقیدی
که از و خارج باشد پس شبهه نیست که طبیعت جنسیه بی ازانکه فصل با او مقارن
شود حصهٔ نوع شدن متصور نیست و همانکه فصل با او منضم شد تا این حصه شود
بچیزی دیگر محتاج نیست و اما آنکه امام و مصنف از شیخ نقل کردند مطابق نیست
زیرا که شیخ بدان نرفته است که فصل علت حصه است بلکه بدان رفته است که علت
طبیعت شخص است همچنانکه در صدر بحث از و نقل کردیم که فصل ممتاز است از سایر
اموری که در ماهیت با او مقارن اند بدانکه او لا او ملاقی طبیعت جنس میشود پس او را
تحصیل و تمیز میکند و سایر آن امور بعد ازان لاحق میشوند که فصل با او ملاقی شده
است و او را تمیز کرده و دلایلی که از طرفین اختراع کرده اند هم دلالت نمیکند مگر
برین معنی مثلا شیخ در دلیلی که اختراع کرده است میگوید که اگر جنس علت فصل باشد
مستلزم او باشد و چنین نیست و این وقتی صحیح است که مراد نفس جنس باشد نه حصه
و اگر نفی حصه مستلزم فصل است و همچنین دلیلی که امام در مقابلهٔ شیخ اختراع کرده است
زیرا که صفت علت ذات موصوف نمیتواند بود نا اما علت بودن او موصوف را
ازان جهت که مقید بصفت است ممتنع نیست زیرا که صفت از موصوف بدین اعتبار
مقدم است و ما میگوییم که مراد شیخ اینست که فصل علت وجود جنس است زیرا که
اگر چنین باشد ازین بیرون نیست که علت وجود او باشد در خارج یا در ذهن
و هر دو محال اند اما اول زیرا که در خارج جنس و فصل در ایجاد و وجود متحد اند و اما دوم

۱۶۰

زیرا اگر فصل علت وجود جنس باشد در ذهن لازم آید که جنس بی فصلی تعقل
کرده نشود و این ملازمه محل شبهه است زیرا که این وقتی تمام باشد که علت
در فصل منحصر باشد بلکه مرادش آنست که صورت جنسیه در عقل چیزیست مبهم محتمل
چیزهای بسیار که عین هر کدام باشد در وجود و بنفس خود محصل نیست و مطابق
تمام ماهیت محصلهٔ هیچ کدام نی و وقتی که فصل با او منضم میشود او را معین محصل
میکرداند یعنی مطابق تمام ماهیت یکی ازان امور میکرداند پس فصل علت رفع ابهام
از جنس و علت تعین او و ممکن نیست که کسی علت بودن بدین معنی انکار کند و هر کس که
کلام شیخ را تفحص کند و در و نیکو نظری کند می باید او را که بدین معنی مودی شود
صریح در بعضی مواضع و باشارت در بعضی دیگر و همانا که ما این بحث را در رسالهٔ تحقیق
کلیات تفصیل کرده ایم و کلامش در ان رساله اینست که قاعدهٔ پنجم در بیان تحصیل
نوع و عدم تحصیل جنس و علت بودن فصل مراد او را پوشیده نیست که صورت جنسیه
وقتی که در عقل حاصل میشود عقل مترد میشود که کدامین است از انواع مثلا وقتی که
صورت حیوان در عقل حاصل میشود تردد میکند که انسان است یا فرس یا غیر ایشان
بعد ازان وقتی که صورت فصل با و منضم میشود از و صورتی حاصل میکردد مطابق
تمام ماهیت و بیان این آنست که عقل در صورتهایی که آنرا بنفس خود ادراک میکند
نه بالات حسیه و خیالیه بمرتبهٔ می رسد که ازان در نمی گذرد و آن ماهیت نوعیه است
پس وقتی که صورتی از صورتها که مطابق ماهیت نوعیه باشد حاصل گشت سلسلهٔ
تصور منتهی شد پس صورت جنسیه تمام نیست بلکه ناقص است صورت فصلیه او را
کامل میکرداند و معنی علت بودن فصل مر جنس را اینست که این کامل کردانیدن

و ابهام او را ازایل کردانیدن و مراتب این تکمیل و ازالت ابهام مختلف است بحسب اختلاف مراتب اجناس در جنس عالی ابهامی عظیم است و وقتی یک فصل با او منضم میشود ابهام او کمتر میگردد بعد از ان بضم یک یک فصل ابهام او کمتر میشود و کمال زیاده میگردد تا آنکه بمرتبه نوع برسد مثال او اینست که وقتی که کسی از جسم این مقدار تصور کرد که چیزی که در موضوعی نیست در عقلش صورت جوهر حاصل شد و درین حال عقل متردد است که این مطابق ماده است یا مطابق صورت یا مطابق عقل یا مطابق نفس یا مطابق جسم وقتی که ذو ابعاد ثلثه با این منضم کشت صورت جسم حاصل شد و آن ابهام عظیم مرتفع کشت و تردد درین ماند که مطابق جماد است یا مطابق نبات یا مطابق حیوان چونکه نامی با او منضم کشت این ابهام نیز مرتفع شد و همچنین تا بنوع و همانا که میکویی که ابهام و تردد عقل در نوع نیز موجود اند پس چکونه ماهیت نوع محصله باشد و ماهیت جنس غیر محصل پس میکوییم که ماهیت در محصله عقل آنست که در ارتفاع ابهام محتاج بانضمام کلی دیگر نباشد و شک نیست که ماهیت نوع همچنین است زیرا که او آخر کلیات است اینست کلام رساله و چونکه معنای علت بودن فصل مر جنس را آن نیست که ایشان فهم کرده اند پس هر حکم که بران بنا کنند فاسد خواهد بود لکن مصنف از برای تتمیم بحث آن احکام را ذکر میکند و آن چهار است حکم اول اینست که کفت ویتفرع على العلية ان الفصل الواحد بالنسبة الى النوع الواحد لا يكون جنسا ايضا اخصر و اظهر آن بود که کفتی فصل النوع لا يكون جنسا له ايضا لامتناع كون المعلول علة جماعتی کمان برده اند ناطق فصل انسان است و حیوان جنس او بنسبت با سایر حیوانات و حیوان فصل

انسان است و ناطق جنس او بنسبت با ملک و آنانکه چنان دانسته اند که فصل علت وجود جنس است میکویند که این محال است زیرا که اکر فصل چیزی باعتباری دیکر جنس او باشد لازم آید که معلول چیزی علت او باشد و این ممتنع است و این دلیل وقتی تمام شود که فصل علت نفس جنس باشد اما وقتی که علت حصه باشد چنانکه امام و مصنف کلام شیخ را بران حمل کرده اند تمام نمیشود زیرا که جایزست که فصل علت حصه نوع باشد از جنس و جنس علت حصه نوع از فصل و ازین لازم نمی آید که معلول علت کردد زیرا که علت نفس فصل و جنس اند و معلول حصه جنس و حصه فصل و آن دو غیر این دو اند حکم دوم و سیم آنست که کفت ولا يقارن الا جنسا واحدا ولا يقوم الا نوعا واحدا لئلا يتخلف معلوله عنه یعنی فصل واحد جایز نیست که با دو جنسی که در یک مرتبه باشند مقارن شود تا از فصل و یکی از ان دو جنس ماهیتی حاصل شود و از دو و از جنس دیکر ماهیتی دیکر زیرا که تخلف معلول از علت لازم می آید بجهت آنکه فصل در هر دو ماهیت موجود میشود و جنس هر کدام ایشان در دیکری موجود نیست اکر کویی که تخلف وقتی لازم می آید که هر جنس در ماهیتی دیکر باشد و اما اکر هر دو در یک ماهیت باشد تخلف لازم نمی آید کوییم که این مبنی بر آنست که ممتنع است که ماهیتی را دو جنس باشد در یک مرتبه و این قید که در یک مرتبه ضروری است اکرچه که در متن بدین اشارتی نیست زیرا که فصل مقارن میشود با اجناسی که در مراتب مختلفه اند همچون ناطق که با مجموع حیوان و جسم نامی و جسم و جوهر مقارن است و یک فصل مقوم نمی باشد مکر یک نوع را زیرا که ثابت کشت که مقارن نمی باشد مکر با یک جنس و مرکب از یک جنس و یک فصل نمیتواند بود مکر یک ماهیت همچنین ذکر کرده اند

واین دلیل برین مدعا دلالت نمی کند زیرا که مسلم که مرکب از یک جنس و یک
فصل نمیتواند بود مگر یک ماهیت لکن شاید که آن ماهیت مقوم انواع متعدده
باشد پس بضرورت فصل او نیز مقوم آن انواع خواهد بود همچون حساس که جمیع
انواع حیوانات را مقوم است پس واجب است که فصل بقریب قید کرده شود
و فصل قریب اگر مقوم دو نوع باشد تخلف معلول از علت لازم می آید زیرا که جنس
هر کدام ایشان در دیگری موجود نیست و چونکه این دو حکم در دلیل شریک بودند
یکی را بعد از دیگری ذکر کرد و دلیل را بعد از هر دو و حکم چهارم اینست که گفت
ولا یکون القریب الا واحدا لئلا تتوارد علتان علی معلول واحد بالذات
معنی این ظاهر است و فصل را بقریب قید کرد زیرا که جایز است که فصول بعیده
متعدد باشند بجهت آنکه از آن این توارد لازم نمی آید و معلول واحد را بالذات
قید کرد تا اشارت شود بجواب سوالی زیرا که جایز است که کسی گوید لا نسلم که توارد
دو علت بر یک معلول مطلقا محال باشد وقتی محال می باشد که معلول واحد شخصی باشد
وقتی که شخصی نباشد توارد علل جایز است همچنانکه در معلول نوعی مثل گرمی که بآتش
و بآفتاب و بحرکت حاصل میشود و شبهه نیست که طبیعت جنسیه واحد شخصی نیست
پس جواب گفت ازین که محال بودن توارد علل منحصر در آن نیست که معلول واحد
شخصی باشد بلکه مدار استحاله آنست که در ذات معلول تعدد نباشد اعم که شخصی باشد
یا کلی زیرا که دلیل استحاله توارد علل بر معلول شخصی اینست که اگر دو علت بر و
وارد شوند لازم آید که از هر کدام مستغنی باشد زیرا که بدیگری حاصل میشود و این
دلیل بعینه در هر معلولی که بالذات واحد باشد جاریست و شبهه نیست که طبیعت

جنسیه بالذات واحدست و در ذات او تعددی نیست و معلول نوعی را وقتی
جایزست که بر و علل وارد شود که ذات او متعدد گردد بدانکه حصه از و بعلتی
حاصل شود و حصه دیگر بعلتی دیگر پس فرق نیست میان معلول جنسی و نوعی که
بر نفس هیچ کدام ایشان دو علت وارد نمیتواند شد و باعتبار حصص هر کدام را
علل تواند بود اگر گویی پس این جواب از مصنف موجه نیست زیرا که زعم او آنست که
شیخ فصل را علت حصه جنس داشته است نه علت نفس جنس گوییم که حصه جنس
نیز در نوع واحد واحد بالذات است کسی نگوید که این سه تفریع اخیر وقتی درست
باشد که فصل علت تامه جنس باشد و همچنین نیست غایتش آنست که علت فاعلی او
باشد و تخلف معلول از علت فاعلی و توارد دو فاعل بر یک معلول جایزست زیرا که
میگوییم که جنس از فصل منفک نیست پس اگر فصل علت فاعلی باشد موجب خواهد بود
و ظاهرست که تخلف و توارد در علت موجبه محال است بلکه توارد دو فاعل
مطلقا اعم که موجب باشد یا نه بر یک معلول محل نظرست و چونکه امام در اصل که
قاعده علت بودن فصل است مخالف بود بضرورت در تفریعات نیز مخالف
خواهد بود پس مذهب او را درین احکام بیان کرده گفت وجوّز الامام الثلث الاول
لجواز ترکب الشیء من امرین کل منهما اعم من الآخر من وجه وجوابه منع
ترکب الماهیة الحقیقیة عنهما ووافق علی الرابع معللا بان الفصل
کالجزء الممیز وقد عرفت جوابه وقتی که ماهیتی مرکب باشد از دو جزو که
هر کدام ایشان از وجهی اعم باشد از دیگری همچون حیوان ابیض که مرکب از حیوان
و ابیض است بس حیوان مثلا جنس اوست بنسبت با حیوان اسود و فصل اوست

بنسبت با جماد ابیض و ابیض جنس اوست بنسبت با جماد ابیض و فصل اوست
بنسبت با حیوان اسود پس هر کدام ازیشان هم جنس باشند و هم فصل و این حکم اول است
که ایشان تجویز نکردند و او تجویز کرد و نیز یک فصل که ابیض است مقارن شد
با دو جنس که حیوان و جماد است و نیز حیوان که او نیز فصل است مقارن شد
با دو جنس که ابیض و اسود است و این حکم دوم است و ابیض مقوم شد دو ماهیت را
که حیوان ابیض و جماد ابیض است و همچنین حیوان بنسبت با حیوان ابیض و حیوان
اسود و این حکم سیم است وجوابش آنست که لا نسلم که ماهیت حقیقیه جایز باشد که
از دو جزو چنین مرکب شود آری در ماهیات اعتباریه جایزست لکن این احکام
مخصوص است بماهیات حقیقیه و در فرع چهارم امام موافقت کرد لکن بنا نه بر
اصلی که ایشان ذکر کردند که علت بودن فصل است بلکه بنا بر اصل خودش زیرا که
فصل پیش او عبارتست از کال جزء ممیز و کال جزء ممیز زیاده از یکی نمیتواند بود
و پیشتر دانستی که این تفسیر فاسد است زیرا که جایزست که ماهیتی مرکب باشد
از دو امری که هر کدام مساوی او باشد پس هر کدام فصل اند و کال جزء ممیز نیستند
و می باید که غافل نباشی که از پیشتر فساد این تفسیر بتعیین معلوم نشد بلکه با فساد
تفسیر با فساد انحصار کلی در پنج قسم معلوم گشت و چون محل بود که کسی گوید که ازین
جواب که حکم امام را بدان ابطال می کنید لازم می آید که حکم چهارم شما نیز باطل باشد
زیرا که وقتی که ماهیت مرکب باشد از دو امر مساوی هر کدام ازیشان فصل قریب
خواهند بود زیرا که هر کدام ماهیت را تمیز می کند از جمیع مشارکات در وجود
پس دو فصل قریب مقوم یک نوع باشند یا خود چنین گوید که ازین جواب لازم

می آید که اصل علت بودن فصل باطل شود زیرا که هر کدام ازین دو امر فصل اند
و علت نیستند پس مصنف از برای دفع این گفت وللقایلین بالعلیة ان
یخرجوا هذا الجواب بان الفصل انما یجب کونه علة فیما فیه طبیعة جنسیة
و این کلام را با هر کدام ازان دو تقریر سوال تطبیق میتوان کرد و لفظ یخرجوا احتمال
دارد که از خروج باشد یا از حرج یا از تخرج یا از اخراج و معنی چنین میشود که
کسانی که قایل اند بعلت بودن فصل مر جنس را ایشانراهست که ازین جواب
یعنی از اشکالی که بر امام وارد شد بیرون آیند چنانچه بر ایشان وارد نشود یا ایشانرا
هست که این جواب را حرج و ابطال کنند یا ایشانراهست که این جواب را ازین
بیرون برند که بر ایشان وارد شود یا ایشانراهست که این جواب را بوجهی تخریج
کنند و بر معنایی حمل کنند که بر ایشان وارد نشود و محصل همه یکیست و توجیه این
تقریر اول آنست که مراد از حکم چهارم آن نیست که مطلقا هیچ ماهیت را فصل قریب
متعدد نمیتواند بود زیرا که این متفرع بر علت بودن فصل است مر جنس را
پس ازینجا معلوم میشود که این در صورتیست که ماهیت را جنسی باشد و هم ازانکه
گفته شد که اگر فصل متعدد باشد لازم می آید که دو علت بر یک معلول وارد شوند
این معلوم میشود و درین صورت جنسی نیست پس نقض وارد نشود و توجیه او
بر تقریر دوم آنست که مطلق فصل علت نیست بلکه فصل ماهیتی که او را جنسی باشد
علت است و چون این ماهیت را جنسی نیست پس مادهٔ نقض نباشد شارح میگوید
تقریر اول سوال بکلام صاحب کشف مناسبتر است و هم موجه تر زیرا که قاعدهٔ
علیت آنست که فصل علت جنس است یا علت حصهٔ جنس و درین سوال وجهی نیست

که این را ابطال کند سید در توجیه این میگوید زیرا که بطلان این وقتی ظاهر
میشود که جنس وحصه جنس باشد و فصل علت آن نباشد نه آنکه مطلقا جنس
اعتراض علی الشریف
نباشد و این محل تامل است زیرا که تخلف معلول از علت دلیلی ظاهرست
بطلان علیت را و معنای تخلف اینست که علت موجود شود و معلول موجود
نشود نه آنکه هر دو موجود شوند اما علت علت نباشد و پوشیده نیست که وقتی که
گفته شود که آتش علت گرمیست هرگز کسی فهم نمی‌کند که اگر گرمی باشد آتش علت
اوست و اگر گرمی ازو تخلف کند البته علیت او باطل میشود پس وقتی که مطلق
ذکر کردند که فصل علت جنس است یا علت حصهٔ جنس ماهیت مذکوره برو وارد
توجیه لکلام الشارح
میشود و ممکن است که گفته شود که مراد شارح اینست که ظاهر قاعده حکم است
به مطلق علیت و تخلف معلول مبطل این مطلق نیست بخلاف فرع چهارم که ظاهر او
حکم است بامتناع تعدد در مطلق فصل قریب پس ورود سوال برین ظاهرتر باشد
از اول و از موجهتر بودن مرادش اینست بحث سیم از مباحث فصل اینست که
گفت الثالث فصل النوع المحصل یجب کونه وجودیا دون النوع الاعتباری
و درین بحث سه مسئله ذکر کرد و بیان مسئله اولی موقوفست بر دانستن معنای
چند لفظ که اینجا مذکور گشت پس میگوییم که اگر نوع در خارج موجودست آنرا محصل
میگویند و اگر موجود نیست بلکه عقل آنرا اختراع کرده است آنرا اعتباری میگویند
و وجودی را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می‌کنند یکی موجود در خارج دوم
چیزی که عدم جزو مفهوم او نباشد و دوم اعم است از اول و مقابل هرکدام ازین
دو معنی را عدمی میگویند چونکه این مقرر گشت میگوییم که فصل نوع محصل واجبست که

وجودی باشد بمعنای اول و ازین لازم می آید که وجودی باشد بمعنای دوم
اما اول زیرا که اگر معدوم باشد لازم آید که نوع معدوم باشد زیرا که ضرورتست
که کل بانتفاء جزو منتفی شود و حال آنکه او را موجود فرض کرده ایم و اما دوم
زیرا که خاص مستلزم عام است و نیز اگر عدم جزو او باشد بضرورت جزو
نوع محصل باشد و این محالست و فصل نوع اعتباری واجب نیست که
وجودی باشد بمعنای دوم زیرا که جایزست که عقل از امور عدمی ماهیتی
اعتبار کند چنانکه از آدمی و از نابینا ماهیتی ترکیب کند و آنرا نابینا نام
نهد پس آدمی جنس این ماهیت باشد و نابینا فصل عدمی او و چون بمعنای
دوم واجب نباشد بمعنای اول بطریق اولی کسی نگوید که معنای تقوم فصل
اینست که صورت عقلیه مطابق حقیقه خارجیه نمیشود مادام که بر صورت
فصل مشتمل نباشد و همچنین تقویم جنس مثلا صورتی که از انسان در عقل
حاصل میشود اگر یکی از صورت حیوان و صورت ناطق ازو منتفی باشد
مطابق انسان نیست پس متقوم بودن نیست مگر بحسب ذهن پس واجب نباشد که
فصل در خارج موجود باشد زیرا که جایزست که مطابق صورت عقلیه با حقیقت
خارجیه باری عدمی باشد همچون خط که او کمی متصل است که او را طول باشد
و عرض نباشد و بمجرد تعقل طول مطابقه با او حاصل نمیشود بلکه چاره نیست از
تعقل عدم عرض نیز زیرا که بعد از تسلیم آنکه فصل در خارج متقوم نیست میگوییم که
فصل و نوع در وجود و اینجا یکی اند پس محالست که فصل عدمی باشد و نوع
موجود در خارج و کم متصلی که او را طول باشد و عرض باشد حقیقت خط نیست

بلکه لازم حقیقت اوست و ذکر این بحث را تخصیص بفصل کرد اگرچه که مشترک
است میان او و جنس زیرا که طایفه از مردمان وقتی که شنودند که هر فصل
مقسم است بطریق ایهام عکس پنداشتند که هر مقسم فصل است و حال آنکه از
امور عدمی بعضی مقسم واقع میشود همچنانکه وقتی که میگوییم که حیوان ناطق است
یا غیر ناطق پس بسبب بدفهمی گمان بردند که بعضی فصول عدمی می باشد حتی که
باک نمیدارند از انکه حیوان غیر ناطق را نوعی محصل میدارند از حیوان و جنس
حیوانات عجم و غیر ناطق را فصل او و در جنس چیزی مثل این نبود که سبب
وهم شود پس ازینجهت بحث را بفصل تخصیص کرد تا این وهم کاذب را ازاله کند
وشیخ در شفا ذکر کرده است که وقتی که میگوییم که بعضی حیوان ناطق است
و بعضی غیر ناطق حیوان غیر ناطق نوعی محصل نمیگردد در مقابله حیوان ناطق
زیرا که سلوب موجودات را ثابت میشود بنسبت با معانیئی که در ذات ایشان
نیست زیرا که غیر ناطق امریست که باعتبار ناطق معقول میشود و در حیوانات
عجم معنای ناطق نیست و فصل چیزیست که نوع را فی ذاته ثابت باشد پس سلوب
مقوم اشیا نباشند بلکه اشیارا عارض و لازم میشوند بعد از انکه ذوات ایشان
متحقق گردد آری گاه می باشد که فصلی را نامی محصل نمی باشد پس ضروری میشود
استعمال سلبی بجای او و آن سلب بحقیقت فصل نمی باشد بلکه لازم فصل
می باشد که او را درصورت فصل اظهار میکنند و این معنی بسلب مختص نیست
بلکه بسیارست که بجای فصول جوهریه چیزهایی که در وجود لازم ایشانند
و آثاری را که مساوی ایشانند ذکر میکنند بجهت آنکه بر حقیقت فصل اطلاع

حاصل نمیشود همچنانکه از برای فصل حیوان حس و حرکت را ذکر میکنند مسئله دوم
اینست که گفت ولیس لکل فصل فصل مقوم لوجوب انتهاء المرکب الی البسیط
یعنی ممتنع است که هر فصلی را فصلی باشد زیرا که واجبست که ماهیت مرکبه منتهی شود
بفصلی که او را جزوی نباشد و اگر نی لازم آید که ماهیت مرکب باشد از اجزاء
غیر متناهیه پس اگر ترکب ماهیت از جنس و فصل در خارج باشد همچنانکه مذهب
کسانی است که بوجود کلی طبیعی قایل اند استحاله این ظاهرست زیرا که در مادی
تسلسل لازم می آید و اگر ترکب در خارج نباشد همچنانکه مذهب اهل تحقیقات
از تعقل ماهیت بالکنه تعقل امور غیر متناهیه لازم می آید و این نیز ممتنع است
و پیشتر دانستی که این محل نظرست زیرا که این در ماهیاتی تمام میشود که تعقل
ایشان بالکنه ممکن باشد و چون اینجا محل توهم بود که کسی بطریق معارضه گوید که
واجبست که هر فصلی را فصلی باشد زیرا که طبیعت فصل صادق است بر نوع
و بر نفس خودش پس در طبیعت خود با نوع شریک باشد و از نوع ممتاز است بدیگر
جنس درو داخل نیست و هر چیزی که بدو ماهیتی از شارکش ممتاز گردد فصل است
پس هر فصل را فصلی دیگر لازم باشد پس ازانجهت دفع این گفت وعدم دخول
الجنس فی ماهیته لیس فصلا له ممیزه عن النوع المشارک فی طبیعته لانه
لیس ذاتیا له والا لکان ذاتیا للنوع یعنی داخل بودن جنس در ماهیت
فصل نمی شاید که فصل فصل باشد و وقتی فصل او بودی که ذاتی او بودی و چنین نیست
و اگر نی لازم آید که ذاتی نوع نیز باشد پس فصل از جنس بدو ممتاز نگردد چنانکه
سابق گفت با آنکه محال است که امر عدمی ذاتی نوع محصل باشد مسئله سیم اینست

که گفت **ولیس کل جزء جنساً او فصلاً کالاجزاء العشرة والبیت بل الجزء المحمول احدهما فلیس کل ماهیة مرکبة من الجنس والفصل** یعنی هر جزو چیزی لازم نیست که جنس یا فصل او باشد مثل عشره که مرکب است از وحدات که نه جنس وینند و نه فصل او و مثل بیت که مرکب است از دیوار و سقف یا از الفاظ مخصوصه و نه جنس اویند و نه فصل او فی الجمله اجزای خارجیه نه جنس اند نه فصل بلکه جنس و فصل اجزای ذهنیه اند که بر مرکب محمول میشوند پس لازم نیست که ترکیب هر ماهیت مرکبه از جنس و فصل باشد زیرا که جایزست که ترکیب او از اجزاء غیر محموله باشد و نیز لازم نیست که ترکیب هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله از جنس و فصل باشد بنا برانکه دانستی که جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی و قدمای اهل منطق گمان برده اند که هر ماهیتی که مرکب باشد از اجزای محموله لازم است که ترکیب وی از جنس و فصل باشد زیرا که آن اجزا یکی از دیگری **اگر** اعم باشد خود ظاهر **و اگر** اعم نباشد ماهیت مشارکت باهر کدام ایشان که اعتبار کنیم در طبیعت آن جزو زیرا که او هم بر ماهیت صادق است و هم بر نفس خود و آن جزو تمام مشترک است میان ماهیت و نفس خود زیرا که میان ایشان ذاتی دیگر مشترک نیست و پوشیده نیست که در حقیقت با یکدیگر مخالف اند زیرا که ضروریست که حقیقت هر جزو غیر حقیقت کل باشد پس ثابت گشت که این جزو تمام مشترک است میان دو امر مختلف بالحقیقة پس جنس باشد و ماهیت مرکبه مخالف است با او در طبیعت جزو دیگر زیرا که ذاتی ماهیت است و عرضی جزو اول پس ممیز ذاتی باشد ماهیت را بقیاس با آن جزو پس فصل باشد پس ثابت گشت که

هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله مرکب است از جنس و فصلی که ممیز ماهیت باشد از مشارکات در جنس پس از جهت دفع این گفت **وکون المرکب من جزئین محمولین مشارکا لاحدهما فی طبیعته مخالفا له فی الآخر لا یوجب ترکبه من الجنس والفصل اذ الشیء انما یکون جنسا بالقیاس الی نوعین** محصل این جواب منع آن ملازمه است که جزو وقتی که تمام مشترک شد میان دو امر مختلف بالحقیقة جنس باشد و سند منع آنست که جنس بودن وقتی لازم آید که آن دو امر نوع او باشند و اینجا چنین نیست زیرا که فصل بلکه هیچ چیز نوع خود نمیتواند بود و نیز آنکه گفتند که وقتی که جزو ممیز ذاتی شد است را فصل باشد هم ممنوعست زیرا که ممیز ذاتی وقتی فصل می باشد که تمام مشترک نباشد میان ماهیت و چیزی دیگر که در حقیقت با او مخالف باشد **واگر نه** هر جنس فصل باشد زیرا که ذاتی است که فی الجمله ماهیت را تمیز می کند از غیر پس از این دلیل یعنی دلیل این لازم می آید که این ماهیت مرکب باشد از دو جنس نه فصل **و در حواشی میگوید** که در تقریر دلیل حاجت بدان نبود که گفتند که ماهیت مرکب مخالف است با جزو در طبیعت جزو دیگر تا با آخر زیرا که کافی بود گفتن که جزو دیگر فصل است زیرا که ممیز ماهیت است بجهت آنکه مساوی اوست پس ماهیت مرکب باشد از یکی از ایشان که جنس است چنانچه بیان کرده شد و از دیگری که فصل است **لکن** خواست که بیان کند که فصل نمی باشد مگر بقیاس با جنس و باعتبار تمیز از مشارک در جنس و این بیان موقوف بر آن مقدمه است **لکن** بر وارد میشود که معنای ممیز اینست که بر چیزی صادق می آید و بر غیر او صادق نمی آید نه آنکه

ذاتی اوست و ذاتی چیزی دیگر نیست و این جواب پیش مصنف رضی نبود
لاجرم گفت **وفیه نظر عرفته** وجه نظر آنست که در مباحث جنس گذشت که
همچنانکه جایزست که نوع منحصر در یک شخص باشد جایزست نیز که جنس منحصر
در یک نوع باشد **لکن** آنجا ایراد نظر بر مقدمه دلیل بود نه اینجا زیراکه
بر سند منع است و در مباحث کلیات بسیارست که در ذکر مثالها مبادی
کلیات را که بر موضوع باشتقاق محمول میشوند نه بمواطاة ذکر می کنند
و مراد ازیشان نفس کلیات می باشد که بر موضوع بمواطاة محمول میشود
و این مسامحه بنا بران میکنند که مقصود مشتبه نمیشود پس مصنف از برای
توضیح این را بصریح ذکر کرد و متعارف میان ایشان آنست که حکمی که پیشتر
مبین گشته باشد یا آنکه از ایشان او باشد که باندک توجهی معلوم گردد آنرا
تنبیه می نامند و این حکم از مباحث گذشته معلوم میشود لاجرم گفت
تنبیه فصل الانسان الناطق لا النطق الذی لا یحمل علیه الا بالاشتقاق
وکذلک البواقی وحیث یطلق ذلک فهو مجاز یعنی فصل انسان مثلا ناطق
است که برو محمول میشود بمواطاة نه نطق که برو محمول نمیشود مگر باشتقاق
زیراکه فصل از اقسام کلیت وکلی را در جمیع اقسام لازم است که مقول شود
بر جزئیاتش و نام و تعریف خود در جزئیاتش ظاهر کرداند و نطق نه نام خود را
در هیچ جزئی از جزئیات انسان پیدا میکند نه تعریف خود را و همچنین باقی
کلیات **مثلا** خاصهٔ انسان ضاحک است نه ضحک و عرض عام او ماشی است
نه مشی و هرجا که در معرض مثال یکی را ازینها ذکر می کنند مجازی باشد

بعد ازین شروع کرد در مباحث خاصه و عرض عام و هر دوی ایشان را
در یک فصل جمع کرد از جهت اختلاط مرتبهٔ ایشان از ذاتیات و هم
عرض عام در جواب هیچ سوال واقع نمیشود پس او را بطریق تبعیت ذکر کرد
و گفت **الفصل الخامس** یعنی پنجم از شش فصل باب دوم **فی مباحث الخاصة**
والعرض العام و این فصل را نیز مرتب گردانید بر سه بحث یکی از برای
تعریف ایشان و آنچه تعلق بدان دارد و دو از برای احکام ایشان و گفت
الاول الخاصة هی الکلی المقول علی ما تحت طبیعة واحدة فقط قولا عرضیا
ذاتیا یخرج بالقید الاول العرض العام وبالاخر الثلثة الباقیة وقد
یقال الخاصة لما یختص الشیء بالقیاس الی بعض ما یغایره ویسمی خاصة
اضافیة والاولی خاصة مطلقة اهل این فن خاصه را باشتراک لفظی
بر **دو معنی** اطلاق میکنند **یکی** آنکه مختص باشد بچیزی بقیاس با جمیع چیزهایی که
غیر او یند و این را خاصهٔ مطلقه می نامند و اینست که یکی از کلیات خمس
شمرده میشود و **مصنف** او را تعریف کرد و بقید فقط خارج شد عرض عام
و جنس و بقید اخیر خارج شد نوع و فصل لکن مصنف خارج شدن جنس را
نیز نسبت بدین قید کرده است و اینجا می باید دانست که طبیعة واحدة
که در تعریف خاصه و عرض عام مذکور شده است ماهیتیست که خاصه
و عرض عام بنسبت با او اعتبار کرده میشود اعم که طبیعت نوعیه باشد یا جنسیه
پس آنکه بدین دو قید خارج میشوند عرض عام و جنس و فصل آن ماهیت است
و مراد از نوع نفس آن ماهیت است و اجناس و فصول و اعراض عامهٔ انواعی که

در تحت او یند که نفس این ماهیت و جنس و فصل و عرض عام او نباشند خاصهٔ
او یند و در تعریف داخل و در تعریف خاصه نوع اعتبار نکرده همچنانکه شیخ
در شفا اعتبار کرده است تا شامل باشد خواص جمیع اجناس و انواع را و شیخ
نیز این را خوبتر دیده است همچنانکه از و نقل کردیم و ازین جهت است که
در اشارات بهمین وجه تعریف کرده است که مصنف ذکر کرد و دوم آنکه
مختص باشد بچیزی بنسبت با بعض اغیارش نه بنسبت با جمیع و این را خاصهٔ
اضافی میگویند همچنانکه وقتی که کسی گمان برد که کتابت مثلا مشترک است میان
زید و عمرو میگوییم که کتابت خاصهٔ زید است و تعریف عرض عام اینست که گفت
والعرض العام هو الکلی المقول علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة
قولا غیر ذاتی خرج بالاول الخاصة و بالاخیر الثلثة الباقیة و دانسته
که کلی جنس کلیات خمسه است و بقید اول یعنی علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة
خاصه خارج شده همچنین نوع و فصل قریب او و بقید اخیر خارج شد جنس و فصل
او و حقیقت این کلام از آنچه در تعریف خاصه تفصیل کردیم ظاهر میگردد و مصنف
پیشتر گفت که ما از ذاتی جزو ماهیت میخواهیم پس گوییا که این اصطلاح را
اینجا فراموش کرد یا آنرا تغییر کرد و اگر نه بران اصطلاح لازم می آید که نوع
از تعریف خاصه مطلقا خارج نشود و از هیچ کدام ازین دو تعریف بقید اخیر
خارج نشود همچنانکه مصنف گفت زیرا که ذاتی بدان معنی برو صادق نیست
پس بضرورت غیر ذاتی برو صادق خواهد بود و عرض را حکما بر معنای دیگر
اطلاق میکنند و بعضی میان آن دو معنی فرق نکرده اند پس از برای فرق

میان ایشان گفت و هذا العرض غیر القسیم الجوهر یعنی عرضی که قسمی از کلی
عرضی است و قسیم خاصه غیر عرضی است که قسمی از ممکن است و قسیم جوهر و وجه
مغایرت میان ایشان که مصنف ذکر کرده سه است یکی آنست که گفت
لانه قد یکون جوهرا یعنی این عرض که قسمی از کلیت گاه هست که جوهری باشد
همچنانکه حیوان بنسبت با ناطق و دوم آنکه گفت و محمولا علی الجوهر حملا حقیقیا
یعنی این عرض گاه هست که محمول میشود بر جوهر بحمل حقیقی یعنی بحمل مواطاة همچنانکه
ماشی بنسبت با انسان و قید دون ذلک بهر دو وجه متعلق است یعنی بخلاف
آن عرض که او نه جوهر میتواند بود زیرا که قسیم اوست و نه بمواطاة بر جوهر
محمول میشود مثلا نمیتوان گفت که جسم بیاض است بلکه حمل او بر جوهر نمیتواند بود
مگر باشتقاق همچنانکه جسم ابیض است و حاصل این دو وجه مغایرت آنست که
چیزی عرض را بمعنای اول ثابت است و از و بمعنای دوم منتفی و ازین جهت
ایشانرا در ذکر با همدیگر جمع کرد و سیم عکس اینست و آن اینست که گفت
و ذلک قد یکون جنسا دون هذا یعنی عرض بمعنای دوم گاه هست که جنس
واقع میشود همچنانکه لون بنسبت با بیاض و سواد بخلاف عرض بمعنای اول
زیرا که او قسیم ذاتیست و جنس قسم ذاتی و قسیم چیزی قسم او نمیتواند بود و این
وجه سیم محل نظر است زیرا که اگر مرادش اینست که عرض بمعنای دوم جنس
معروضاتش واقع میشود همچنانکه لون با بیاض نسبت با جسم بطلان این ظاهرست
و اگر مرادش آنست که فی الجمله جنس واقع میشود این وجه مغایرت نمیتواند بود
زیرا که عرض بمعنای اول نیز گاه هست که جنس واقع میشود همچنانکه حیوان که

عرض عام ناطق است وجنس انسان وهمچون ماشی که عرض عام انسانست وجنس
ماشی بر دو قدم وماشی بر چهار قدم و وجه چهارم مغایرت آنست که عرض بمعنای
اوّل بر مفهومات عدمی صادق می آید نه عرض بمعنای دوم بحث دوم آنست
که گفت الثانی کلٌّ من الخاصة والعرض العام قد یکون شاملاً لازماً او
غیر لازم وقد یکون غیر شامل اصطلاح مشهور آنست که هرکدام از خاصه
وعرض عام سه قسم است زیرا که یا شامل است جمیع افراد معروض را واین دو قسم
است یکی لازم همچون ضاحک وماشی بالقوة انسانرا ودوم مفارق همچون
ضاحک وماشی بالفعل انسانرا ویا غیر شامل است همچون کاتب وابیض بالفعل
انسانرا لکن جماعتی با این اصطلاح مخالف اند چنانچه گفت وقد یخصّ الخاصة
المطلقة بالشاملة اللازمة لکن یجب تسمیة الباقیین بالعرض العام
لئلا یبطل التقسیم المخمس یعنی بعضی اسم خاصه را که مطلق مذکور گردد مخصوص
گردانیده اند بقسم اوّل از سه قسم خاصه وبرین تقدیر بر ایشان لازم می آید که
آن دو قسم دیگر خاصه را عرض عام نام نهند واگرنی تقسیم کلّی بپنج قسم باطل شود
وشیخ رای این جماعت را نسبت باضطراب کرده است زیرا که کلی را خاصه
گفتن بجهت آنست که بر غیر یک حقیقت صادق نمی آید برابرست که در همه
افرادش یافت شود یا نی دایم باشد یا نی وعام موضوع است در مقابلهٔ
خاص پس کلّی وقتی عام باشد که بر حقیقتی وبر غیر او نیز صادق آید پس آنانکه
بقسم اوّل تخصیص کردند نه معنای خصوص رعایت کرده اند نه معنای عموم
زیرا که آن دو قسم را که در ایشان معنای خصوص متحقق است نه معنای عموم

عام می نامند نه خاصه بلکه اخص را عام می نامند واعم را خاص وبعد این پوشیده
نیست لکن دور نیست که مراد ایشان آن باشد که اگرچه که این هر سه قسم
خاصه اند لکن اسم خاصه وقتی که مطلق مذکور گردد بذهن قسم اوّل متبادر
میشود همچنانکه موجود اگرچه که بخارجی و ذهنی منقسم است لکن وقتی که مطلق
مذکور گردد موجود خارجی متبادر میشود ودر مقام تقسیم از تعریف واز مقابلهٔ او
بعرض عام معلوم میشود که آن متبادر مراد نیست همچنانکه وقتی که میگوییم که ممکن
یا موجود است یا معدوم لازم نمی آید که قسم غیر متبادر که موجود ذهنی است
در معدوم داخل باشد وجمیع خاصها در مرتبهٔ شرف برابر نیستند چنانکه گفت
واشرف الخواص اللازمة البیّنة وهی المنتفع بها فی الرسوم شریفترین
خاصها آنست که در وی سه صفت متحقق باشد شامل بودن ولازم بودن
وبیّن بودن زیرا که اینچنین خاصه نافع است در تعریف رسمی زیرا که اگر شامل
یا لازم نباشد رسم اخص باشد از مرسوم واین باطل است بنابرانکه می آید که
مساوات میان معرف ومعرّف واجب است واگر بیّن نباشد از معرفت خاصه
معرفت آنچه خاصه از آن اوست لازم نیاید پس تعریف بدو صحیح نباشد زیرا که
معرّف چیزی آنست که از معرفت او معرفت آن چیز لازم آید واین ضعیفست
زیرا که معنای لازم خواه بیّن باشد خواه غیر بیّن آن نیست که از معرفت
او معرفت ملزوم لازم آید بلکه آنست که از معرفت ملزوم معرفت او لازم
آید اگر گوییم که ماهیت ملزوم خاصه است وفرض کرده ایم که خاصه
معرّف ماهیت است پس بضرورت از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید

پس معرفت هر دوي ایشان کافی باشد در جزم بلزوم میان ایشان پس
ثابت گشت که هر خاصه که معرف چیزي واقع شود البته لازم بیّن است
بمعنای اعم گوییم که لا نسلّم که وقتی که از معرفت خاصه معرفت ماهیت لازم
آید معرفت هر دوي ایشان کافي باشد در جزم بلزوم وقتی که چنین باشد که
نسبت نیز متصور گردد و با آنکه نسبت متصور گردد حکم بلزوم موقوف بر چیزي
دیگر نباشد و این ممنوع است و بر تقدیري که این را مسلّم داریم غایتش آنست که
لازم آید که معرفت هر دو کافیست در جزم بلزوم ماهیت خاصه را و مطلوب
این نیست بلکه مطلوب لزوم خاصه است مر ماهیت را و این کجا و آن کجا
و در حواشي میگوید که در سوال آن مقدمه که ماهیت ملزوم خاصه است زایدست
زیرا که سوال بي ازو تمام است لکن او را ذکر کرد که در وهم اندازد که لازم خاصه
است چنانچه مطلوبست نه ماهیت چنانچه از بودن خاصه معرف او لازم مي آید
و چونکه این ایهام بغایت مستبعد بود زیرا که اول مدّعا و محل نزاع همین است
که ماهیت ملزوم خاصه است و خاصه لازم بیّن او لاجرم عبارت سوال را
تغییر کردیم بدین وجه که اگر گویي که وقتی که خاصه معرف ماهیت باشد پس از معرفت او
معرفت ماهیت لازم آید تا باخر تا اینجا از حواشي شارح است و ازین تقریر ظاهر
میشود که مراد ازین که ماهیت ملزوم خاصه است این بوده است که خاصه لازم
بیّن اوست و این نیز بعید است زیرا که دلالت آن عبارت برین مراد ظاهر نیست اعتراض علی حواشي الشارح
و چون دلیلي که مذکور گشت بر آنکه نافع بودن خاصه در تعریف رسمي موقوفست
بر آنکه لازم بیّن باشد پس اولی آنست که گفته شود که وقتی که مقصود از تعریف

ایضاح ماهیت معرّف است پس وقتی که خواهیم که او را ایضاح کنیم بامور خارجیه
چاره نیست که بامر خارجي باشد که ازو اقرب خارجیي دیگر نباشد زیرا که از
بعید ایضاح و کشفي معتدّ به حاصل نمیشود و پوشیده نیست که اقرب امور خارجیه
بماهیت لازم بیّن اوست پس تعریف بدو متعیّن باشد و در حواشي میگوید که
این بر طریقهٔ قوم است یعني آنکه در تعریف مساوات شرط میکنند و اگر نه ادنی
فواید تعریف تمیز چیزیست از بعض اغیارش و این بعرض عام حاصل میشود
پس بخاصهٔ غیر بیّنه بطریق اولی و بحث سیم اینست که گفت الثالث الخاصة
اما مرکبة وهي المرکبة من امور کل منها اعم مما هو خاصة له واما بسیطة
وهي التي لا یکون کذلک یعني خاصه را بخصوص تقسیمي دیگر هست و آن اینست که
خاصه یا آنست که اختصاص او بماهیت از ترکیب ناشي شده است و این بدان
باشد که مرکّب باشد از اموري که هر کدام ایشان اعم باشد از چیزي که این امور
خاصهٔ اوست پس اگر مصنف بجای لفظ هو هي ذکر کردي ظاهرتري بود همچون
مرغ زاینده که خاصهٔ شب پره است لکن هر کدام از مرغ و زاینده ازو اعمّ اند
و این را خاصهٔ مرکبه میگویند یا آنست که در اختصاص ترکیب را مدخلي نیست
اعتراض علی الشارح همچون ضاحک بنسبت با انسان و این را خاصهٔ بسیطه میگویند و اینجا شبهه هست
و آن اینست که این پنج اقسام کلّي مفرد اند حتی که از جسم نامي عذر میگویند که حقیقت
جنس او نیست و ذکر او بطریق مساهله است زیرا که حقیقت جنس میان حیوان
و نبات ظاهر نیست و این لازم اوست پس قایم مقام او مذکور میشود پس چگونه
خاصه که یکي از اقسام کلّي مفرد است بمرکبه منقسم گردد پس گویا که درین تقسیم از

آن خاصه معناي اعم اراده میکنند یا از ترکیب ترکیب معنوي و ذکر مرغ زاینده در
مثال بطریق مساهلات است و مباحث کلیات را ختم کرد بخاتمه از براي بیان
بعضی از احکام کلیات که مخصوص نبود بیکی از ایشان بلکه مشترک بود میان بعضي
از ایشان تا میان مجموع و این را در فصل اول ذکر نکرد همچون سایر احکام مشترکه
زیرا که دانستن این کما ینبغی موقوفست بر دانستن تفاصیل کلیات بخلاف
آن احکام اجمالیهٔ مشترکه پس گفت خاتمه و در و دو مسئله ذکر کرد یکی آنکه گفت
کل من الخمسة قد یشارك غیره مشارکة ثنائیة وثلاثیة ورباعیة وخماسیة
ولا یخفی علی المحصل ذلک یعنی مشارکت میان کلیات خمسه بچهار وجه متصور
میگردد اول آنکه شرکت میان دو تاي ایشان باشد و این را ده صورت است
همچنانکه جنس را اعتبار کنیم با هر کدام از چهار باقی و نوع را با سهٔ باقی و فصل را
با دوي باقی و آن دو را با همدیگر مثلا جنس و نوع شریک اند در آنکه در جواب
ما هو واقع میشوند و تمام ماهیت اند و جنس و فصل شریک اند در آنکه محمول بر نوع
میشوند در طریق ما هو و در آنکه هر چیزی که بر ایشان محمول میشود خواه واقع در طریق
ما هو باشد خواه داخل در طریق ما هو بنسبت با نوع داخل در طریق ما هو است
وجه دوم آنکه مشارکت میان سه تاي ایشان باشد و این را نیز ده صورت است
و این از وجه اول معلوم میشود زیرا که آنجا در هر صورتی که مشارکت میان دو
اعتبار کردیم اینجا میان آن سه باقی اعتبار کنیم مثلا جنس و نوع و فصل شریک اند
درین که ذاتی اند مر آن چیز را که جنس و نوع و فصل بودن اینها بقیاس بدانست
یعنی افراد بنسبت با نوع و نوع بنسبت با جنس و فصل و در آنکه واجبست دوام ایشان

مر آن چیز را و در آنکه مقدم اند بر آن چیز و جنس و فصل و خاصه شریک اند در آنکه
جزو معرف تام واقع میشوند وجه سیم آنکه مشارکت میان چهار تاي ایشان باشد
و این را پنج صورت است بدین وجه که در هر صورتی یکی از کلیات را اعتبار نکنیم
مثلا جنس و فصل و خاصه و عرض عام شریک اند درین که هر کدام ایشان جایز است که
یا جنس عالي باشد یا ساوي جنس عالي وجه چهارم آنکه مشارکت میان همهٔ ایشان
و این را یک صورت است مثلا همه شریک اند درین که گاه هست که دایم موضوع را
ثابت مي باشد و درین که از قبیل مضاف اند پس دانسته شد که جمیع صورتهاي مشارکت
بیست و شش است و جایز است که در هر کدام ایشان وجوه مشارکت باشد و در
بعضی صورتها اگر وجه مشارکت ثبوتیه یافت نشود مشارکات عدمیه یافت میشود
و بعد از آنکه محصل واقف شود بر مباحث کلیات چنانچه بتفصیل ذکر کردیم اینها
بر وي پوشیده نمی ماند و عادت اهل فن بدان جاري گشته است که بعد از ذکر مشارکات
مباینات و مناسبات میان کلیات را نیز ذکر میکنند و مصنف این دو را ذکر
نکرد زیرا که از بیان مشارکات مباینات معلوم میشود بجهت آنکه در هر صورتی که
دانسته شد که کدام با کدام مشارک است دانسته شد که با غیر آن مباین است
و هر کس که مفهوم کلیات را نیکو ملاحظه کند بر مناسبت بعض با بعض واقف میشود
لکن ما بعضی از مباینات و مناسباتی که شیخ ایراد کرده است ذکر میکنیم زیرا که بر
بسیار فواید مشتمل است پس میگوییم که جنس مباین فصل است درین که حاوي فصل
است بالقوه معناي این آنست که وقتی که نظر کرده شود بطبیعت جنسیه واجب
نیست که او را فصلی معین ثابت باشد بلکه ممکن است نه بوجهی که وقتی که ثابت کرده

تمام طبیعت جنس را فرا گیرد بلکه از برای مقابل این فصل از جنس زیادتی می‌ماند
ومعنای حاوی همین است که بر چیزی مشتمل باشد و از وزاید درین که او مقدم
است بر فصل زیرا که گاه جنس را این فصل معین ثابت میشود وگاه نمیشود فاما
این فصل ثابت نمیتواند گشت مگر جنس را و ازین جهت است که هرگاه که جنس مرتفع
شود البته فصل مرتفع میشود ولازم نیست که هر وقت که فصل معین مرتفع شود
و درین که جنس مقولست در جواب ماهو و فصل در جواب ایما هو لکن بمجرد این مباینت
حاصل نمیشود زیرا که جایزست که اوصاف مختلفه در یک چیز مجتمع شوند مگر آنکه مبین
گردد که یکی در حکم سلب دیگری است همچنانکه پیشتر بیان کردیم که مقول در جواب
ای شیء چیزی میشود که صلاحیت نداشته باشد که در جواب ماهو واقع شود پس
هم در جواب ماهو بودن هم در جواب ایما هو بودن بنسبت با یک چیز اگرچه که بدو اعتبار
باشد در شیء واحد مجتمع نتوانند شد و درین که جنس قریب چیزی زیاده از یکی نمیتواند
بود بخلاف فصل قریب که در و تعدد جایزست همچون حساس و متحرک بالاراده بنسبت
با حیوان و درین که اجناس جایزست که بعضی در بعضی داخل شوند تا با آخر یک جنس
حاصل شود همچنانکه جوهر در جسم داخل میشود و جسم در جسم نامی و جسم نامی در حیوان
پس از جنس نامی و فصل حیوان جنس انسان حاصل میشود که حیوانست بخلاف فصول
که بعضی در بعضی داخل نمیشوند همچنانکه درین صورت قابل ابعاد و نامی و حساس و متحرک
بالاراده و ناطق که هیچ کدام از اینها در دیگری داخل نیست و ممکن است که در بیان این
وجه مباینت میان جنس و فصل چنین گوییم که فصول در اجناس داخل میشوند بخلاف
اجناس که در فصول داخل نمیشوند و ممکن است که چنین گوییم که فصول در اجناس داخل فواید

میشوند و فصول در فصول داخل نمیشوند و این نزدیکترست و درین که جنس بنسبت
با نوع همچون ماده است و فصل همچون صورت و بمجرد این مباینت ظاهر نمیشود
مگر آنکه گفته شود که چیزی که همچون ماده شیء باشد مخالفست با چیزی که همچون صورت
او باشد و بیان آنکه جنس همچون ماده است و فصل همچون صورت آنست که جنس
چیزیست مبهم و قابل فصل و وقتی که فصل لاحق او میشود متعین و متحصل میگردد و مثل
ماده که چیزیست فی ذاتها مبهم غیر متحصل و قابل صورتها بسیار و وقتی که صورت
با او منضم میگردد متعین و متحصل میشود و گفته نشد که جنس ماده است و فصل صورت
زیرا که ماده و صورت نه بر چیزی که از ایشان مرکب باشد محمول میشوند و نه بر یکدیگر
بخلاف جنس و فصل که هر کدام ایشان هم بر نوع محمول میشود و هم بر آن دیگر و نیز ماده
واحده را در زمانی واحد مقارن نمیتواند بود دو صورت که متقابلان باشند و جنس
واحد را در زمان واحد لاحق میشود صورت متعدده متقابله پس جنس بنسبت با
فصل همچون ماده باشد بنسبت با صورت و فصل بنسبت با جنس همچون صورت باشد
بنسبت با ماده و جنس مباین نوع است درین که حاوی نوع نیست و نوع حاوی اوست
و درین که بر نوع مقدم است یعنی هر وقت که طبیعت جنس موجود شود لازم نیست که
این نوع معین موجود شود و هر وقت که جنس مرتفع گردد لازم است که نوع مرتفع
گردد بخلاف عکس یعنی هر وقت که نوع موجود گردد لازم است که طبیعت جنس موجود
باشد و هر وقت که نوع معین مرتفع گردد لازم نیست که طبیعت جنس مرتفع گردد و درین که
جنس زیاده است از نوع بجزئیات و نوع از جنس باجزا و نوع مباین فصل است درین که
او مقول در جواب ماهو است و فصل واقع در طریق ماهو و جنس و فصل و نوع مباین

خاصه و عرض عام مثل درین که بالذات بر ایشان مقدم اند زیرا که این دو بعد از
تمامی نوع لاحق میشوند یا از جهت مادهٔ نوع همچون پهنی ناخنها یا از جهت
صورت او همچون قابلیت علم یا از جهت هر دو همچون خندیدن که موقوفست
بر ادراک و بر آلات بدنیه و درین که ایشان چنانچه مشهورست قابل زیادة
و نقصان و شدت و ضعف نیستند بخلاف خاصه و عرض عام که اینها را
قابل اند و خاصه مباین عرض عام است درین که ممتنع است که در جمیع موجودات
شریک باشند بخلاف عرض عام همچون مفهوم موجود و مفهوم و غیر این پس این
ده قسم است مر مباینت را و مباینت درین ده قسم منحصرست زیرا که مباینت
میان دو دو قسم اعتبار کرده اند قطع نظر از انکه دیگری با ایشان شریک هست
یا نه و وجه انحصار درین ده از انچه در مشارکت ثنائیه ذکر کردیم ظاهر میکرده
واما بیان مناسبات اینست که میکوییم که می باید دانست که چیزی اگر جنس
یا فصل یا غیر این از اقسام خمسه میکوییم مراد این نیست که مثلا جنس یا فصل است
بنسبت با جمیع چیزها بلکه جنس بودن جنس بنسبت با نوع اوست و فصل بودن
فصل اگر مقوم اعتبار میکنیم بنسبت با ماهیتی است که مقوم اوست واگر مقسم
اعتبار میکنیم بنسبت با جنس و همچنین غیر ایشان زیرا که کلیات امور اضافیه اند
و مفهوم امر اضافی متحقق نمیشود مگر بنسبت با مضاف الیه و ازین جهت است که
گاه هست که چندی از اقسام کلیات بر یک چیز صادق می آیند بنسبت با امور مختلفه
بلکه گاه هست که مجموع بر یک چیز صادق می آیند همچون ملون که جنس اسود است
و نوع متکیف و فصل جسم کثیف و خاصهٔ جسم و عرض عام حیوان و جنس چیزی جنس

فصل و نمیتواند بود زیرا که پیشتر بیان کردیم که جنس فصل معقول نیست شارح
میکوید که شیخ در شفا در بیان این اقتصار بر مثال کرده است و گفته که مفهوم
ناطق حیوان ذو نطق نیست بلکه شئ ذو نطق است واما آنکه لازم است که
آن شئ حیوان باشد از خارج دانسته میشود واگر حیوان داخل باشد در مفهوم
ناطق پس وقتی که حیوان ناطق کوییم حیوانی که حیوانی ذو نطق است گفته باشیم
و ما میکوییم که شک نیست که فصل محصل جنس است چنانچه تقریر کردیم و هیچ چیز
محصل نفس خود نمیتواند بود پس اگر جنس در فصل داخل شود محصل نخواهد بود مگر
جزو دیگر فصل پس بحقیقت فصل آن جزو باشد و همچنین میکوییم که فصل ممیزست
و هیچ چیز ممیز نفس خود نمیتواند بود پس ممیز نباشد مگر آن جزو دیگر و همچنانکه جنس
در فصل داخل نمیتواند بود فصل نیز در جنس داخل نمیتواند بود واگرنه از وجود
جنس وجود فصل لازم آید و لزوم و فساد این ظاهرست پس جنس عرض عام فصل است
و فصل خاصهٔ او واین قول ظاهری است و نظر بمفهوم موضوع واگرنه بحقیقت همه آن
چهار قسم دیگر محمول بر نوع اند زیرا که موضوع حقیقی چیزیست که باستقلال موجود
باشد و آن طبیعت نوعیه است و افراد او زیرا که آن چهار قسم دیگر در نفس خود
موجود مستقل نیستند خاصه و عرض عام خود ظاهر و جنس و فصل زیرا که ماهیت کامله نیستند
و موجود مستقل لازم است که ماهیت کامله باشد و آن غیر نوع نیست پس هر کلیی که
بر کلیی محمول شود بحقیقت راجع است بحمل بر نوع و افراد او مثلا وقتی که کوییم که هر حیوان
ماشی است معناش اینست که هر چیزی که حیوان بر وصادق است از انواع و افراد
آن ماشی است و وقتی که کوییم که هر ناطق کاتب است مرجعش اینست که افراد انسان

کا ثبت پس آنچه شیخ گفت که حمل جنس بر فصل حمل عرض عام است بر معروضش و حمل
فصل بر جنس حمل خاصه نظر بغیر آن موضوع است و بحقیقت هر دو حمل ذاتی چیزیست
برو و ازین جهت است که شیخ در تحقیق محصورات میگوید که اگر محمول نوع باشد
یا مثل او حکم بر افراد شخصیه است و اگر جنس باشد یا مثل او حکم بر نوع است و بر
افراد او و عرض عام بنسبت با جنس گاه خاصه می باشد همچون ماشیء که عرض عام
انسان است و خاصهٔ حیوان و گاه نی همچون موجود که عرض عام انسان است
و خاصهٔ هیچ جنس نیست و جنس فصل واجب نیست که جنس ماهیت باشد بلکه گاه
هست که فصل جنس می باشد در حواشی میگوید که درین نظر است زیرا که گذشت که
فصل را جنس نمیتواند بود و نیز ازین کلام چنین ظاهر میشود که گاه هست که جنس
فصل جنس ماهیت می باشد و این منافیٔ آنست که این زمان گفت که جنس ماهیت
عرض عام فصل است اگر گویی که جنسی که عرض عام فصل است جنس قریب است
و این منافیٔ آن نیست که جنس بعید جنس فصل باشد گوییم که جنس بعید جنس جنس
قریب است و تا عن شیخ اینست که جنس عرض عام عرض عام است همچنانکه بعد ازین
ذکر میکند پس میان دو کلامش منافات البته لازم است تا اینجا از حواشی آنست
و جنس عرض عام واجب است که عرض عام باشد و اگر نی لازم آید که عارض تمامه
عارض نباشد در حواشی میگوید که اگر گویی که جنس با عرض عام عرض عام است گوییم که
شک نیست که وقتی که عقل مجموع جنس و عرض عام را اعتبار کند خارج است از
ماهیت لکن این باعتبار عقل است و سخن در اعراض حقیقیه است نه در اعراض
اعتباریه و عرض حقیقی آنست که ماخوذ شود از صفتی که فی نفس الامر قایم بنوع است

همچون ماشیء که ماخوذ است از شئ که فی نفس الامر قایم با نسان است و معلوم است
که حیوان فی نفس الامر صفتی نیست قایم با نسان اما جنس عرض عام بنسبت با جنس
نوع گاه باشد که خاصه باشد همچون ماشیء که جنس عرض عام انسان است که ماشی
علی الرجلین است و خاصه حیوان و جنس خاصه چیزی گاه خاصهٔ آن چیزی باشد
و این در صورتی میتواند بود که آن خاصه شامل نباشد و گاه عرض عام همچنانکه
در صورتی که خاصه شامل باشد و خاصه جنس چیزی گاه خاصهٔ آن چیزی می باشد
و جمیع خواص انواع ازین قبیل است و گاه عرض عام او و این نیز ظاهر است
و خاصهٔ فصل بسیار باشد که خاصهٔ نوع باشد و این در هر مادّه است که نوع را
جزوی دیگر نباشد مساویٔ فصل و گاه باشد که خاصهٔ فصل خاصهٔ نوع نباشد همچنانکه
در مادّه که دو فصل مساوی باشد هر کدام خاصهٔ دیگری خواهد بود نه خاصهٔ نوع
و عرض عام جنس عرض عام نوع است و این ظاهر است و عکس این لازم نیست
زیرا که می تواند بود که عرض عام نوع خاصه جنس باشد همچنانکه دانسته شد و عرض
عام نوع عرض عام فصل است زیرا که هر چیزی که از کل خارج باشد و اعم البته از
جزو مساوی نیز خارج خواهد بود و اعم فاما عکس این لازم نیست زیرا که هر چیز
که از جزو خارج باشد لازم نیست که از کل خارج باشد همچنانکه دانستی که جنس
عرض عام فصل است و ذاتی نوع اینست ملخص کلام شیخ در مباینات و مناسبات
مسئلهٔ دوم اینست که گفت و کل منهما بالقیاس الی الحصص الصادق هو علیها
نوع حقیقی و انما یختلف ذلک بالقیاس الی الافراد الحقیقیة الخارجیة بدانکه
افراد کلیات دو قسم است یکی افراد حقیقیه یعنی آنکه فرد بودن او بحقیقت است

اعم که خارجی باشد یا وهمی همچون فرد عنقا که پیش عقل چیزی متصور میگردد فی ذاته
جزئی حقیقی که مفهوم عنقا مطابق اوست مثل افراد خارجی کلیات موجوده ودوم
افراد اعتباریه که حصهاء کلیات اند و فرد بودن ایشان بمجرد اعتبار عقل است
زیرا که همان طبیعت کلی است که عقل با او اعتبار میکند چیزهایی که از خارج باو
مقارن گشته اند واو را حصه حصه میگرداند پس در ضمن هر فردی حصه متحقق میگردد
مثل ملاحظه میکند این حیوان بی از آنکه ناطق را در و داخل دارد و این ناطق
بی از آنکه حیوانرا با او اعتبار کند و این ضاحک بی از آنکه انسانرا با او اعتبار
کند و هر کدام از کلیات بقیاس با حصهاش نوع حقیقی است زیرا که مقول است
بر چیزهاء متفق بالحقیقه و اختلاف کلی وانقسام او بدین وجه که بعض جنس شود
و بعض نوع و بعض غیر ایشان بنسبت با افراد حقیقیه محصله است همچنانکه وقتی که
افراد انسانرا مثلا اعتبار میکنیم بعضی کلیات نفس ماهیت ایشان است و بعض
جزو آن و بعض خارج از آن پس انقسام کلی باقسام خمسه بقیاس با جزئیات حقیقیه
است نه اعتباریه و بدانکه دانستن آنکه کدامین از کلیات جنس و فصل ماهیات
متحققه است و کدامین خاصه و عرض عام در غایت صعوبت است اگرچه که بقیاس
با ماهیات اعتباریهء وضعیه سهل است زیرا که وقتی که عقل چند معنی را با یکدیگر
ضم کند و مجموع آنرا ماهیتی اعتبار کند واسمی از برای آن وضع کند آن معانی ذاتیات
آن ماهیت خواهند بود و هر کدام از ایشان که اعم باشد جنس و باقی فصل و خارج
از آن معانیء عوارض است تمام کلام در ایساغوجی و بعد ازین شروع میکند
در مباحث قول شارح که مقصد اقصای قسم تصورات است و میگوید

الفصل السادس فی التعریفات معرّف را پیش از شروع در بیان احکام
او تعریف نکرد چنانچه عادت اوست و مناسب آنست زیرا که از آنچه در صدر کتاب
از برای بیان حاجت بمنطق ذکر کرد تا آنجا که گفت که والموصل قریبا الی التصور
یسمی قولا شارحا تعریف قول شارح معلوم گشت او را بدین وجه تعریف کرده اند
که معرّف چیزی آنست که تصور او سبب باشد تصور آن چیز را و مراد از تصور
آن چیز تصور اوست بوجهی اعم که بکنه باشد یا بچیزی که برو صادق آید تا تعریف
شامل باشد حد و رسم را و آنکه گفته اند که افکار معدات اند مر فیضان مطلوب را
و معدّ چیزی با او جمع نمیتواند شد منافی آن نیست که گفتیم که تصور معرّف سبب
تصور معرّف است زیرا که فکر حرکات نفس است همچنانکه در صدر کتاب دانسته
شد و معرّف علوم مرتبه و اول معد است نه دوم زیرا که دوم با مطلوب جمع میشود
و اگر معد بودی با او جمع نشدی درحواشی میگوید که این جواب محل نظر است زیرا که
اگر علوم مرتبه اسباب موجبهٔ علم بمطلوب باشد لازم آید که مادام که علم بمطلوب
حاصل باشد این علوم حاصل باشد و چنین نیست زیرا که بسیار است که بعد از آنکه
بفکر علم بمطلوب حاصل شده است نفس مطلوب را ملاحظه میکند بی از آنکه آن چیزها را
که این مطلوب از ایشان حاصل شده است ملاحظه کند بلکه آن معدات اند مر نفس را علیم
از برای حدوث علم بمطلوب و ممتنع نیست که معد تام حدوث چیزی با آن چیز
جمع شود اگرچه که واجب نیست که دایم با او مجتمع باشد پس ازین جهت عدول کردیم
ازین جواب بجوابی دیگر چنانچه عادت ماست درین کتاب و گفتیم که با آنکه بسیارند
که ایشان اسم سبب را بر معد اطلاق میکنند و از برای توضیح این کلام مقدمه

بسط کرده است وگفته که **بدانکه** علت منقسم است بعلت وجود وعلت حدوث
زیرا که از این بیرون نیست که وجود معلول مطلقا بر وی موقوفست یا مجرد حدوث
او واول علت وجود است ومنقسم بمادی وصوری وفاعلی وغایی ودوم علت
حدوث واین را معدّ میگویند واز لوازم علل وجود است که هر وقت که یکی از ایشان
منتفی گردد معلول منتفی گردد نه از لوازم معدّات بلکه لازم معدّ اینست که از
انتفای وی انتفای معلول لازم نمی آید نه آنکه وجود معلول مطلقا بر وجود او یا
بر عدم او موقوفست آری معدّ بعید را لازم است که معدوم شود تا معدّ قریب
موجود گردد تا معلول موجود گردد **امّا** معدّ قریب جایزست که با معلول جمع شود
وشک نیست که بنّا از علل بنا است زیرا که بنای از وی موجود نمیتواند شد واز
علل وجود او نیست واگر نی از انتفای بنّا انتفای بنا لازم آمدی پس بضرورت
معدّ او باشد با آنکه با او جمع میشود پس ثابت گشت که اجتماع معدّ با معلول
ممتنع نیست وحاصل کلامش اینست که امتناع اجتماع میان معدّات است نه میان
معدّ ومعلول **واین محل تأمل است** زیرا که معدّ معلول بعید معلول معدّ قریب
است پس وقتی که اجتماع معدّ قریب با معلول جایز است چرا اجتماع معدّات جایز
نباشد همچنانکه در مبحث **اگر** علوم مرتبه معدّات باشند وقتی که نظریات را ترتیب کنیم
از برای مطلوبی مبادی آن نظریات معدّات بعیدهٔ این مطلوب خواهند بود
با آنکه اجتماع ایشان با این نظریات که ایشانرا معدّات قریبهٔ مطلوب اعتبار
کرده است جایزست ودر موضعی دیگر بدین وجه گفته است که وجود شیء یا آنست
که موقوفست بر وجود شیء دیگر همچون فاعل یا موقوفست بر عدم او مطلقا

اعتراض علی الشارح

همچون مانع یا موقوفست بر عدم او که طاری بعد از وجود باشد واین قسم اخیر
معدّات است پس واجب باشد انتفاء معدّ در وقت وجود معلول اگرچه معدّ قریب
باشد **سید میگوید** وچگونه واجب نباشد وحال آنست که موجب استعداد تام است
ومعنای استعداد تام قوت قریبه است یعنی آنکه در چیزی صلاحیت قبول معلول
حاصل شده باشد چنان صلاحیتی که در قبول محتاج بچیزی دیگر نباشد واین استعداد
در حال عدم معلول می باشد حتی که وقتی که معلول بالفعل در وی موجود گردد نمیتوان
گفت که استعداد این معلول دارد بلکه چنین می باید گفت که امکان اتصاف بدین
معلول دارد **وبرین تقدیر** پس قسم اخیر یعنی آنکه معلول موقوف باشد بر عدم او که
طاری بعد از وجود باشد در معدّ منحصر نباشد بلکه استعداد نیز درین داخل باشد
کسی نگوید که این تعریف مانع نیست بجهت آنکه چیزهایی که ایشانرا لوازم بیّنه باشد
بمعنای اخص در وی داخل اند زیرا که تصورات ایشان سبب تصور لوازم اند همچنانکه
سقف بنسبت با دیوار ودود بنسبت با آتش با آنکه هر ملزوم لازم نیست که معرّف
لازمش باشد خصوصا در مثل این دو مثال که ملزوم مباین لازم است **زیرا که**
میگوییم که مراد از تصور آن چیز که در تعریف مذکور گشت تصور کسبی است زیرا که
معلوم است که تعریف نمی باشد مگر بنسبت با تصور کسبی وچیزی سبب تصور کسبی
نمیتواند بود مگر بطریق نظر زیرا که ظاهرست که هر چیز که از نظر حاصل نشود کسبی
نیست وکسب تصور بدین وجهی باشد که اولا مطلوب تصوری که بوجهی بدو شعور
حاصل شده باشد وضع کرده شود وبعد از آن قصد کرده شود بذاتیات وعرضیات
او وبعض آن با بعضی دیگر تالیف کرده شود تالیفی که مؤدی گردد بمطلوب همچنانکه

ایراد علی الشریف

در کسب تصدیق نیز مثل این واقع میشود چنانچه از تعریف فکر معلوم گشت و پوشیده
نیست که تصورات لوازم بیّنه که از تصورات ملزومات حاصل میشود بدین طریق
نیست پس در تعریف داخل نباشند و امثال این سوال از اینجا ناشی میشود که شخصی
در کلام قوم نیکو نظر و تعمق نمیکند و اگر نه وقتی که گفتند که علم منقسم است بضروری
و نظری و نظری را از ضروری کسب میتوان کرد بفکر و موصل بتصور نظری را قول
شارح و معرّف میگویند از اینجا ظاهر میشود که مراد شان اینجا آنست که معرّف چیزی
آنست که تصور او سبب باشد بطریق فکر تصور نظری آن چیز را بلکه از اینجا مطلقا
تعریف معرّف معلوم میشود همچنانکه گفتیم و همچنانکه طریق حصول تصدیق مختلف است
چنانچه پیش ازین آنرا تفصیل کرده ایم طریق حصول تصور نیز مختلف است زیرا که گاه
هست که بدین طریق حاصل میشود که اول مطلوب تصوری وضع کرده میشود و ذهن
متصدی حرکت میشود از جهت تحصیل او و وقتی که تفتیش صور عقلیه میکند ناگاه مطّلع
میشود بر صورتی مفرده بسیطه که از و ذهن بمطلوب واصل میشود و گاه هست که از
ابتدایی از آنکه ذهن بقصد کسب چیزی حرکتی و ترتیبی کند صورتی با صورتهاء مرتّبه
در ذهن حاضر میشود که موجب تصور چیزی می باشند اعم که بدان چیز شعوری
شده باشد یا نی و گاه هست که بدین طریق حاصل میشود که ذهن از مطلوب حرکت
میکند بمبادی و از مبادی باز بمطلوب و حصول تصور بطریق اول نظر نیست مگر آنکه
تفسیر نظر را تغیر کنند و آنانکه او را تفسیر بحرکت کردند بهر دو حرکت مخصوص نگردانند
بلکه تعمیم کنند چنانچه حرکت اولی نیز صادق آید و آنانکه بترتیب تفسیر کردند بدو مخصوص
نگردانند بلکه گویند که ترتیب امور است یا تحصیل امری واحد همچنانکه در صدد کتاب

بدین اشارتی گذشت و همچنین حصول او بطریق دوم نیز بنظر نیست بلکه بحدس است
پس حصول او بنظر نیست مگر بطریق سوم پس معلوم گشت که هر چیزی که از و تصوری
حاصل شود معرّف و قول شارح نیست همچنانکه هر چیزی که از و تصدیق حاصل شود
حجت نیست بلکه معرّف و قول شارح آنست که بطریق کسب از و تصور حاصل شود
و حجت آنست که بطریق کسب از و تصدیق حاصل شود و ازین جهت است که ذات
که هر دو ی ایشان مؤلف باشند بتألیف اختیاری که مسبوق باشد بتصور مطلوب
و مشوق باشد بتحصیل او و طریق اول را از قول شارح نگردانیدند و نظر را بوجهی تفسیر
نکردند که بر حرکت اولی صادق آید اگرچه که انتقال در و اختیاریست و فی الجمله قواعد
صناعت را در و مدخلی هست زیرا که آن انتقال کم واقع میشود و هم آنرا ضابطه نیست
و همچنین طریق دوم را نیز از قول شارح نداشتند زیرا که انتقال در و اختیاری نیست
بلکه اضطراریست و صناعت را در و مدخلی نیست پس نزاعی که واقع میشود در جواز تعریف
بمفرد اگر مراد تعریف اصطلاحی است نزاع لفظیست زیرا که اگر نظر را بهر دو حرکت
یا بترتیب علوم تفسیر کنیم باتفاق تعریف بمفرد جایز نباشد و اگر اعم اعتبار کنیم باتفاق
جایز باشد و اگر مراد تعریف اصطلاحی نیست بلکه مجرد تحصیل تصوریست مطلقا محل
نزاع نیست زیرا که شبهه نیست که از معانی بسیطه تصورات حاصل میشود و چونکه
معلوم و مقرر است که دانستن معرف مقدم است بر دانستن معرف زیرا که علت اوست
مصنّف بران چهار حکم تفریع کرد که شرایط تعریف اند اوّل آنست که گفت معرف الشيء
لوجوب تقدم معرفته غيره یعنی واجبست که معرف غیر معرف باشد اگرچه که این مغایرت
اعتباری باشد زیرا که من کل الوجوه اگر عین او باشد لازم آید که معلوم باشد پیش از آنکه

معلوم باشد و این محال است دوم آنست که گفت وغیر معرّف به یعنی واجبست که
اگر معرّف بتعریف محتاج باشد در تعریف او معرف واقع نشود و اگرنی لازم آید که
معرفت هر کدام از معرف و معرف مقدّم باشد بر نفس خود به دو مرتبه یا زیاده سیم
آنست که گفت ومساو یا دنی العموم یعنی معرف می باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که
صادق آید معرف نیز برو صادق آید و بودن بدین حالت معنای اطراد تعریف است
نه نفس این موجبهٔ کلیّه زیرا که اطراد عبارتست از مستلزم بودن چیزی چیزی دیگر را
کلیّا و میان این معنی و مانع بودن تعریف ملازمه است زیرا که هر وقت که این صادق
باشد صادق خواهد بود که بحالتیست که بر هر چیز که معرّف صادق نیاید او صادق نمی آید
و بعکس زیرا که این موجبهٔ کلیّه عکس نقیض آن موجبهٔ کلیّه است و این معنای مانع بودن
است و نیز می باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که معرّف صادق آید او صادق آید و بودن
بدین حالت معنای جامع بودن است نه نفس موجبهٔ کلیّه و میان این و منعکس بودن
ملازمه است زیرا که هر وقت که این صادق آید بطریق عکس نقیض خواهد بود که بحالتست
که بر هر چیز که او صادق نیاید معرّف صادق نمی آید و بعکس و این عکس اطراد است
بمعنای لغوی زیرا که چیزی که در اطراد مثبت اعتبار کرده شده بود اینجا منفی اعتبار
کرده شد و بحسب لغت نفی و اثبات عکس همدیگراند و بعض انعکاس تعریف را بدین وجه
اعتبار کرده اند که موجبهٔ کلیّهٔ دوم عکس مستوی موجبهٔ کلیّهٔ اولی است بحسب عرف
همچنانکه میگویند که هر انسان حیوان است و عکس نیست و اهل فن نیز عکس را بدین
معنی بسیار استعمال میکنند حتی که شیخ در بیان مباینات و مناسبات چندجا بدین معنی
استعمال کرده و زعم سیّد خود آنست که در ماده که محمول با موضوع مساوی باشد عکس

موجبهٔ کلیّه بحسب اصطلاح موجبهٔ کلیّه است وبیان آنکه معرّف می باید که مساوی
معرّف باشد آنست که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که یا ازو اعم باشد
یا اخص یا مباین و هیچ کدام را صلاحیت معرف بودن نیست امّا اعم زیرا که تصوّر
او مستلزم نیست تصوّر هیچ یک از چیزهایی را که ازو اخص اند و نیز از و اقل
مرتبهٔ تعریف که تمیز معرّف است حاصل نمیشود وامّا اخص زیرا که او در عقل
از اعم کمتر موجود میشود و هر چیز که کمتر موجود شود اخفی می باشد و اخفی از چیزی
صلاحیت آن ندارد که معرّف او باشد وامّا مباین زیرا که نسبت او بمباین دیگر
همچون نسبت اوست بمباینات دیگر و دورتر از نسبت او بچیزهایی که مباین او
نباشند و همچون نسبت مباین دیگر بدو پس معرّف او بودن نه از ان غیر او و نه
عکس این ترجیح است بی مرجّحی تا ترجیح مرجوح و نیز وقتی که اعم و اخص صلاحیت
معرّف بودن ندارند مباین بطریق اولی زیرا که مباین از مباین در غایت
بُعد است و همه این دلایل محل نظر است زیرا که تصوّر اعم مستلزم تصوّر اخص
است بوجه ما یعنی وقتی که عقل اعم را آلت ملاحظهٔ اخص سازد و توجّه بدو کند
و اگرنی شبهه نیست که از مجرّد تصوّر مفهوم حیوان بهیچ وجه تصوّر انسان لازم
نمی آید آری تصوّر اعم بسیار است که مستلزم تصوّر اخص بکنه حقیقت نمی باشد
لکن ازین عدم صلاحیت معرف بودن لازم نمی آید و آنکه گفت که از و تمیز حاصل
نمیشود اگر مراد آنست که تمیز از جمیع ما عدا حاصل نمیشود مسلّم لکن در معرف این
لازم نیست و اگر مرادش تمیز است از بعض ما عدا لا نسلّم که از اعم این حاصل
نشود و اخص وقتی لازم می آید که کمتر موجود شود در عقل و اخفی باشد که ذاتی

اعم باشد واین لازم نیست وجایزست که چیزی را با بعضی مباینات نسبتی خاص
باشد که با سایر مباینات وبا غیر مباینات نباشد وبدان نسبت صالح باشد که
معرف او شود همچون علت که اگرچه که مباین معلول است لکن میان ایشان
نسبتی خاص هست که سبب گشته است که علت او شده است نه علت غیر او از
مباینات وغیر مباینات پس چرا مثل این در معرف ومعرف که علت ومعلول
ذهنی اند جایز نباشد وتفریع حکم سیم بر وجوب تقدم معرفت معرف وقتی ظاهر
میگردد که ملاحظه کرده شود که این تقدم از جهت علت بودن اوست مر معرفت
معرف را همچنانکه بران تنبیه کردیم ووجه متفرع شدن آنست که تصور اعم واخص
ومباین علت تصور اعم واخص ومباین نمیتواند بود همچنانکه مذکور گشت چهارم
آنست که گفت واجلی منه یعنی واجبست که معرف از معرف ظاهرتر وروشنتر باشد
تا در عقل تقدم او لازم آید وتعریف منقسم است بچهار قسم پس شروع کرد در تقسیم او
بآن اقسام وگفت فهو اما الداخل فیه او الخارج عنه او المرکب منهما یعنی وقتی که
دانسته شد که ممتنع است که معرف عین معرف باشد پس بضرورت یا داخل درو
خواهد بود یا خارج ازو یا مرکب از داخل وخارج وقسم اول ازین سه قسم منقسم است
بدو قسم از آن چهار قسم چنانکه گفت والاول ان ساواه فی المفهوم فهو الحد التام
والا فالناقص یعنی معرفی که داخل است در معرف اگر با او مساوی باشد در
مفهوم همچنانکه مساوی است در عموم یعنی اگر در اجزا با او برابر باشد همچنانکه
در جزئیات برابر است حد تام است همچنانکه تعریف بجنس وفصل قریب مثل
حیوان ناطق بنسبت با انسان که تفاوت میان ایشان بغیر تفصیل واجمال نیست

واگر با او مساوی نباشد مگر در عموم حد ناقص است همچنانکه تعریف بجنس بعید
وفصل قریب مثل جسم ناطق بنسبت با انسان یا بفصل قریب تنها اگر تعریف
بمفرد را تجویز کنیم وبا فصل قرینه اعتبار نکنیم همچنانکه پیشتر اعتبار کردیم واگرنی
داخل نباشد همچنانکه تعریف بمجرد ناطق بنسبت با انسان وقسم دوم ازین
سه قسم قسمی است از قسم چهارم از آن چهار قسم چنانکه گفت والثانی یعنی
خارج از معرف یجب کونه خاصة لازمة بینة وفایده این قیود معلوم گشت
از پیشتر وهو الرسم الناقص یعنی قسمی است از رسم ناقص همچنانکه تعریف انسان
بضاحک بالقوه وقسم سیم ازین سه قسم منقسم است بقسم سیم از آن چهار قسم
وبعضی از قسم چهارم آنچنانکه گفت والثالث ان ترکب من الخاصة والجنس
القریب فهو الرسم التام والا فالناقص یعنی مرکب از داخل وخارج اگر ترکیب او
از خاصه وجنس قریب باشد رسم تام است همچنانکه تعریف انسان بحیوان
ضاحک واگرنی قسمی دیگر از رسم ناقص همچنانکه مرکب از جنس بعید وخاصه
ودرین محل از چند وجه نظر است اول آنکه مرکب از داخل وخارج را قسم خارج
داشته است وحال آنکه قسیم است ازو زیرا که هر چیز بنسبت با غیر شی البته یا درو
داخل است یا ازو خارج ومرکب از داخل در چیزی واز خارج ازو درو داخل
نیست واین ظاهرست واگرنی لازم آید که خارج داخل باشد پس بضرورت ازو
خارج باشد واگر بدین وجه تقسیم کردی که معرف یا داخل در معرف است ویا خارج
ازو وداخل حد تام است اگر مرکب باشد از جنس وفصل قریب وحد ناقص است
اگر غیر این باشد وخارج رسم تام است اگر مرکب باشد از جنس قریب وخاصه

ورسم ناقص است اگر غیر این باشد مختصر تر بودی زیرا که یک قسم کم گشت و بصواب
نزدیکتر زیرا که سوال اول و سیم برین وارد نمیشود سید میگوید که واگر چنین
گفتی که یا خارج است یا غیر خارج و غیر خارج یا حد تام است تا بآخر سوال دوم نیز
وارد نمیشد با آنکه از مصنف نیز دفع میتوان کرد بدانکه مرادش از داخل
آنست که یا نفس معرف یا جزوش داخل باشد و این محل بحث است زیرا که اعتراض علی الشریف
دانستی که این تقسیم متفرع بر آنست که معرف نفس معرف نمیتواند بود و غیر خارج
از چیزی که نفس او نباشد منحصر است در داخل و میان این دو تفاوت نیست
مگر در عبارت پس سوال دوم برین نیز وارداست و دفع بدانست که ثانیا ذکر کرد
دوم آنکه حد تام را هم داخل در محدود اعتبار کرده هم با او مساوی در مفهوم
و حال آنکه میان ایشان منافات است زیرا که داخل در چیزی عبارت از آنست
که در مفهوم آن چیز غیر از دو چیزی دیگر باشد پس چگونه در مفهوم مساوی باشد
سیم آنکه خارج را بخاصه مخصوص کردانید پس مرکب از عرض عام و خاصه رسم
ناقص نباشد اگر گویی که مجموع خاصه است گوییم که عرض عام را در خاصه بودن دخلی
نیست پس وقتی که در تعریف غیر خاصه را اعتبار نباشد لازم می آید که او در تعریف
واقع نتواند شد چهارم آنکه بر مقتضای تقسیم او مرکب از فصل و خاصه یا از
فصل و عرض عام رسم ناقص است و این فاسد است زیرا که وقتی که تعریف
بفصل تنها حد باشد بفصل با چیزی دیگر بطریق اولی حدی باید بود اگر گویی که
اقسامی را که در سوال سیم و چهارم ذکر کرده شد اعتبار نکرده اند زیرا که غرض از
تعریف یا تمییز معرف است یا اطلاع بر ذاتیات او و از عرض عام هیچ کدام

٧٠

اینها حاصل نیست پس ضم او با فصل یا خاصه فایده ندارد و خاصه را نیز با فصل
ترکیب کردن فایده ندارد زیرا که فایده خاصه که تمییز است از فصل حاصل است
با زیاده بخلاف اقسامی که مصنف اعتبار کرد همچنانکه جنس بعید با فصل یا خاصه
زیرا که اگرچه که از جنس تمییز حاصل نمیشود اطلاع بر ذاتی حاصل میشود گوییم که
لا نسلم که از هر جزو تعریف تمییز حاصل شدن واجب باشد و بر تقدیر تسلیم عرض
عام نیز از بعض اغیار تمییز میکند و بسیار است که در تعریفات بجای جنس عرض عام
ذکر می کنند و وقتی که ضم خاصه با خاصه اعتبار میکنند ضم خاصه با فصل بطریق اولی
که معتبر باشد با آنکه سوال چهارم از عبارت مصنف دفع نمیشود زیرا که مقتضی
آنست که آن دو مرکب رسم ناقص باشد و از کلام او قطعا فهم نمیشود که آنها معتبر
نیستند پنجم آنکه از تعریف باعم تصور معرف بوجهی حاصل میشود پس اگر او را از
اقسام معرف نمیدارند تعریف معرف چنانچه مذکور گشت فاسد باشد و اگر
می دارند مساوات شرط کردن باطل باشد و هم معرف در چهار قسم بوجهی که ذکر
کردند منحصر نباشد و سید میگوید که صواب آنست که تعریف باعم خواه ذاتی
باشد خواه عرضی جایز است و تنویر میکند بدین که نمی بینی که وقتی که مثلث مثلا
مشتبه شود بدایره و تمییز او ازین قصد کرده شود و گفته شود که مثلث شکلی مضلع
است تصور او بوجهی که از دایره ممتاز گردد حاصل میشود و در بعض کتابهاش
میگوید که طلب فعلی اختیاری است که متحقق نمیتواند گشت مگر باراده که متعلق شود
بخصوص مطلوب و این اراده موقوف است بر تصور او بوجهی که ممتاز گردد از
جمیع ما عداش و توفیق میان این دو کلامش خیلی اشکال دارد زیرا که تعریف اعتراض علی الشریف

از قبیل طلب است پس لازم باشد که پیش از تعریف مطلوب تصوری از جمیع ما عدا
ممتاز گشته باشد و کسی که هنوز ندانسته است که مثلث از اشکال مضلّعات
چون توان گفت که او را ممتاز از جمیع ما عداش تصور کرده است و شبهه نیست که
تعریف بدین وجه در مثل این صورت می باشد که کسی دایره را دانسته است که
مضلع نیست و دانسته است که شکلی از اشکال هست که آنرا مثلث میگویند و ندانسته
است که دایره است یا غیر او یا مجملا دانسته است که غیر اوست و طالب آنست که
او را بوجهی مخصوص ممتاز از و تصور کند و شک نیست که او را در حالت این طلب
ممتاز از جمیع ما عدا تصور نکرده است وصاحب قسطاس در دفع اعتراض پنجم
گفته است که ما معرّف را بدین وجه تعریف میکنیم که قولیست که دلالت کند بر چیزی که
معرّف را تمیز کند از جمیع ما عداش و برین تقدیر تعریف باعم جایز نتواند بود
وجوابش آنست که این تعریف مخالف است از قول شارحی که مصطلح قوم است
و اصطلاح قوم را که عقول آنرا قبول کرده است تخصیص کردن بی ضرورتی نزد
اهل تحصیل در حکم خطاست همچنانکه او خود در اول کتابش ذکر کرده است بلکه درین
محل خطای مطلق است زیرا که تصورات کسبیه همچنانکه بوجهی خاص می باشد بوجهی
عام نیز می باشد گاه ذاتی و گاه عرضی پس طریق این اگر معرّف نباشد ضروری باشد
وضع بابی از برای تعلیم این زیرا که منطق عبارتست از جمیع قوانین اکتساب
ما اگر معرّف باشد پس در تعریف اعتبار تمیز از جمیع ما عدا صحیح نباشد آری در تعریف
تمیز از بعض ما عدا ضروریست زیرا که چیزی که شیء را از هیچ یک از ما عداش تمیز
نکند علّت تصوّر او نباشد و ازین جهت است که تعریف بمباین جایز نیست

زیرا که معنای تمیز آنست که ممیّز ثابت باشد چیزی را و مسلوب باشد از غیر او
و مباین مباین را ثابت نیست پس از وی تمیز حاصل نیست و بدو تعریف جایز نی
و مجموع اینها شیخ در اول کتاب برهان از شفا اشارت کرده است و گفته که همچنانکه
تصور کسبی را مراتبست بعضی تصور چیزیست بوجهی عرضی که خاص است بدان چیز
یا شامل است او را و غیر او را و بعضی تصورات بمعنای ذاتی بر یکی از آن دو
وجه و تصور خاص ازین قسم گاه باشد که مشتمل باشد بر تمام حقیقت آن چیز
و گاه باشد که متناول نباشد مگر بعضی از حقیقت او را همچنین قولی که مستعمل شود
از برای تمیز و تعریف چیزی گاه باشد که ممیّز باشد او را از بعض ما عدا پس اگر
این تمیز بعرضیات باشد رسم ناقص است و اگر بذاتیات باشد حد ناقص
و گاه باشد که ممیّز باشد او را از کل ما عدا پس اگر بعرضیات باشد رسم تام است
خصوصا اگر در و جنس قریب مذکور شود و اگر بذاتیات باشد حد تام این نزد
اهل ظاهر است از منطقیین و اما پیش اهل تحصیل آنست که اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات
باشد بوجهی که هیچ ذاتی خارج نماند حد تام است و اگر نی ناقص پس نزد اهل
ظاهر مرکب از جنس بعید و فصل قریب حد تام است و نزد اهل تحصیل حد ناقص
و مقصد اقصی از تحدید آن نیست که محدود بذاتیات از ما عدا ممتاز گردد بلکه حاصل
کردن صورتیست در عقل که مطابق امر خارجی باشد و تمیز تابع اینست کلام
شیخ و ازین ظاهر گشت که در مطلق تعریف مساوات شرط نیست در تعریف تام است
ومحقق طوسی این مقام را منقّح ساخته است و زیاده تفصیل کرده و گفته که اکتساب
بتصورات مکتسبه یا از ذاتیات می باشد که علل ذهنیه اند یا از عرضیات که معلولا

ذهنیه اند یا از علل خارجیه یا از معلولات خارجیه یا از شبیه یا از مقابل و کلّ مُر
این انتقالات که مقصد اقصاست از تعریف آنست که مفید تصوّر تام باشد
و آن انتقال است از علل ذاتیه و ناقص‌ترین ایشان آنست که بتعریفات مثالیه
باشد و در میان این هر دو واسطها بسیارست بعضی نزدیکتر بکامل و بعضی
نزدیکتر بناقص و تعریف بهر کدام اینها که باشد می باید که مبادی نزد عقل ظاهرتر
باشد از مطالب و مقدّم در تعقّل پس با این اگر بالطبع نیز مقدّم باشد تعریف
شبیه برهان لمّی باشد و اگر نی شبیه برهان انّی باشد پس تعریف ازین بیرون
نیست که بچیزهاییست که بالطبع بر معرّف مقدّم اند و آن مقوّمات یا بچیزهایی که
بالطبع از و مؤخّر است و آن عرضیات است و معلولات یا بچیزی که مرکّب باشد
از مقدّم و مؤخّر یا بچیزی که از هر دو اینها خارج است پس اگر بذاتیات و علل باشد
اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد حدّ تام و اگر نی حدّ ناقص و حدّ تام نمیتواند بود
مگر یکی زیرا که تعدّد در جمیع ذاتیات معقول نیست امّا حدّ ناقص متعدّد بودن
جایزست زیرا که چیزی را ذاتیات بسیاری باشد پس جایز باشد تعریف بدین
بعض یا ببعضی دیگر و اگر بخواص و عوارض و معلولات باشد رسم مفرد و اگر بذاتیات
و عرضیات با همدیگر باشد رسم مرکّب و هر کدام اینها اگر مفید تمیز باشد از جمیع
ما عدا رسم تام و اگر نی رسم ناقص و اگر بغیر ذاتیات و عرضیات باشد تعریف
بمثال و این نیز بحقیقت تعریف است بعرضی زیرا که وجه مشابهت امر عرضیست
و آنکه غیر ذاتیات و عرضیات گفتیم بحسب ظاهرست و این دو قسم است یکی
تعریف کلّی بجزئی همچنانکه اهل عربیت میگویند که اسم همچون زید و فعل همچون ضرب

و دوم تعریف چیزی بمشابهی که جزئی او نباشد همچنانکه معقولات را بمحسوسات
تعریف می‌کنند مثلا میگویند علم چیزیست همچون نور و چونکه عقول ناقصه را
انس بمثالها زیاده می باشد لاجرم در تعلیم متعلّمین تعریف بمثال زیاده مستعمل
میکردد اینست کلام محقّق و در اوّل تعریف بمقابل را ذکر کرده و در آخر او را
تعرّض نکرده اگرچه که تعریف بدو نیز واقع میشود و همچنانکه از مشابه ذهن انتقال
میکند بمشابه از مقابل نیز انتقال میکند بمقابل زیرا که این کثیر واقع میشود
و همچنانکه وجه مشابهت از عوارض است وجه مخالفت نیز از عوارض است
و بهترین تعریف بمثال آنست که هم بر وجه مشابهت هم بر وجه مخالفت مشتمل باشد
همچنانکه گوییم که تعریف کردن همچون نقش کردن است درین که مقصود از
هر دو تحصیل صورتی غیر حاصل است لکن با او مخالفست درین که مقصود
از نقش کردن تحصیل صورتی محسوسه است در خارج و مقصود از تعریف تحصیل
صورتی معقوله در ذهن و آنکه گفت که تعریف بعلل و معلولات ذهنیه می باشد
ظاهرست زیرا که مراد از علل ذهنیه جنس و فصل است و از معلولات ذهنیه
خاصه و عرض عام فامّا آنکه مراد از علل و معلولات خارجیه چیست و مرکّب از
علل خارجیه چگونه حدّ تام باشد و حال آنکه تصریح میکنند که واجبست که حدّ تام
مرکّب از جنس و فصل قریب باشد میگوییم که مراد از علل خارجیه اجزاء خارجیه است
همچنانکه مراد از علل ذهنیه اجزاء ذهنیه است و همچنانکه ماهیتی که در ذهن مرکّب
باشد حدّ تام او بتمام اجزاء ذهنیه می باشد ماهیتی که در خارج مرکّب باشد حدّ تام او
بتمام اجزاء خارجیه می باشد زیرا که معنای حدّ تام غیر از چیزی نیست که صورتی

که تمام مطابق شئ باشد در ذهن تحصیل کند وآنکه میگویند که واجبست که حد تام
از جنس و فصل مرکب باشد بنا برانست که بحث ایشان از ماهیات معقولات است
امام میگوید که این که حد البته مرکب می باشد از جنس و فصل کلامی مشهور است وشیخ
در حکمت مشرقیه ازین رجوع کرده است و گفته که تعریف باجزای غیر محمول جایز است
واما مراد از تعریف بمعلولات خارجیه آنست که از ان معلولات محمولات اخذ
کرده شود وبدان تعریف کرده شود لکن برین اشتباه می آید که این محمولات — اعتراض علی نصیر الدین الطوسی
غیر خاصه وعرض عام چیزی دیگر نخواهد بود بلکه مجموع خواص واعراض عامه ازین
قبیل اند پس بمعلولات ذهنیه راجع میشود وبدانکه تعریف حقیقی یعنی آنکه مفید
حصول صورتی غیر حاصل باشد بر دو نوع است بحسب اسم وبحسب حقیقت اما بحسب
اسم مرکبی است دلالت میکند بر تفصیل آنچه اسم اجمالا برو دلالت میکند ودرین
زیاده نزاع را مجال نیست زیرا که این امریست که تعلق بنقل دارد مگر آنکه اشتباه
درین شود که اینچه منقول گشت لفظ را برین دلالت بالذات است یا بالعرض
فی الجمله نزاع درین تعلق بلفظ دارد نه بمعنی ودر دفع این نزاع بنقل می باشد که
موضوع له لفظ اینست یا بموارد استعمال باید آنکه شخص گوید که من ازین لفظ این
معنی اراده میکنم وازین جهت است که در اول مناظره ومحاوره بهتر آنست که از
الفاظ مبهمه ومشترکه استفسار واقع شود تا معنایی که گوینده میخواهد وآنچه شنونده
فهم میکند بایکدیگر موافق باشد وبسیار نزاعها ازانجهت واقع میشود که این را
رعایت نمیکنند واما بحسب حقیقت آنست که دلالت کند بر ماهیتی که وجود آن
معلوم گشته باشد ودرین نزاع جایز است زیرا که بسیار باشد که مطابق آن ماهیت

٦٢

نباشد واقسام اربعه که گذشت در کدام اینها جاری است وچونکه موجودات را
هم مفهومات هست وهم حقایق پس ایشانرا هم تعریف بحسب اسم هست وهم تعریف
بحسب حقیقت واما تعریف معدومات همان بحسب اسم است وبس زیرا که ایشانرا
حقایق نیست ومفهومات علوم ومصطلحات آن مثل نحو ومنطق وفاعل ومفعول
ونوع وجنس وفصل فی الجمله هر چیز که نه باعتبار عقل او را تحقق نیست واجزاء او
بعض ببعض محتاج نی ازین قبیل است وتعریفات موجودات که پیش از دانستن
وجود تعریف است بحسب اسم بعد از دانستن وجود تعریف بحسب حقیقت می گردد
وگاه باشد که حد بحسب اسم حد بحسب حقیقت گردد وقتی که موضوع له لفظ تمام ماهیت
آن چیز باشد وتعریف را بحقیقی قید کردیم زیرا که او را بر معنای دیگر اطلاق
میکنند وآنرا تعریف لفظی میگویند وآن حقیقت تعریف نیست زیرا که مفید
تصور غیر حاصل نیست بلکه مفید تصدیق است وآن آنست که شخص نمیداند که
لفظ از برای کدام معنی از معانی معلومه موضوع است وحق این آنست که
بلفظی مفرد که مرادف آن لفظ اول باشد واقع شود همچنانکه گفته شود که غضنفر
اسد است هرانکه مجیب یا سایل را مفردی چنین معلوم نباشد پس با لفاظ مرکبه
واقع میشود وفرق میان این وتعریف اسمی در شق اول ظاهر است ودر شق دوم
فرق میان ایشان اینست که در تعریف اسمی تفصیل معنای مرکب مقصود است
نه در تعریف لفظی بلکه درو مقصود همان تعیین آن معنیست ومسایل لغت تعریفات
لفظیه است وتعریفات حقیقیه بعلوم حقیقیه مناسب است اگرچه که آنجا نیز از
تعریفات لفظیه واقع میشود از برای بیان معانی الفاظ اصطلاحیه وگاه

هست که اطلاق لفظ حقیقی را بموجودات تخصیص میکنند و در غیر آن اسمی میگویند
و بدانکه لطایف باب تعریف بسیار است و فواید او بی شمار و متاخران او را
اختصار کرده اند بوجهی که بدان مقدار ذکر آن واجبست خلل راه یافته است
و از وضع اصلی و اصطلاحاتش متغیر گشته و گمان می برند که آنرا ضبط و تنقیح
کرده اند و حال آنکه از ضبط مطالبش بسیار دور افتاده اند و از دریای عظیم
باندک چیز قناعت کرده و اگرنه آنستی که تطویل و اطناب میشود و چیزی را که
در متن کتاب از آن اثری نیست تعرض کردن لازم می آید ملخص کلام شیخ
رئیس و غیر او از فضلای محققین را ذکر کردیمی لکن این مقدار از مباحث او را
ذکر کردیم از برای تصحیح بعض قواعدش و تنبیه بر کثرت فوایدش و خللی که
در تعریف واقع میشود بعض از جهت معنی می باشد و بعض از جهت لفظ و مصنف
بر بیان قسم اول اکتفا کرده است و سبب وقوع آن خلل آن می باشد که دانستی
که در معرف چهار شرط معتبر است پس خلل او بدان خواهد بود که یکی از آن فوت
شود چنانکه گفت والخلل فی التعریف لاختلال شرط مما سبق یعنی چونکه شرط
است که مساوی معرف باشد پس اعم از و نتواند بود والا مطرد و مانع نباشد
و اخص از و نتواند بود والا منعکس و جامع نباشد و چونکه شرط است که از و اجلی
باشد پس با او در معرفت و جهالت برابر نتواند بود همچنانکه تعریف یکی از متضایفان
بدیگری و نیز از و اخفی نتواند بود همچنانکه گفته شود که نار عنصریست شبیه بنفس
در لطافت و در آنکه ایشانرا نمیتوان دید و در آنکه هر دو همیشه در حرکت اند
نفس در کیفیات و نار در وضع بتبعیت فلک و هر دو موجب سبکی اند نفس در بدن

و نار در مجاورش زیرا که نفس از نار اخفی است و چونکه شرط است که غیر او باشد
پس نفس او نتواند بود همچنانکه گفته شود که حرکت انتقال است و معرف جزو
او نیز نتواند بود همچنانکه گفته شود که انسان حیوان بشر است زیرا که وجوب
غیر بودن متفرع است بر وجوب تقدم و چون شرط است که معرف در تعریف
معرف واقع نشود پس چیزی که بر معرف موقوف باشد معرف نتواند بود
برابر است که توقف هر کدام ایشان بر دیگری بیک مرتبه باشد و این را دور
مصرح میگویند همچنانکه در تعریف شمس گفته شود که کوکبی نهاریست و در تعریف
نهار گفته شود که زمانیست که شمس بر بالای افق باشد یا توقف یکی از ایشان
بر دیگری بزیاده از یک مرتبه باشد و این را دور مضمر میگویند همچنانکه در تعریف
اثنین گفته شود که زوج اول است و در تعریف زوج گفته شود که عددیست که
منقسم بمتساویین باشد و در تعریف متساویین گفته شود که دو چیز است که
یکی از ایشان از دیگری زیاده نباشد و بعد از آن گفته شود که دو چیز اثنین است
و هر کدام از اینها که مذکور گشت از ما قبلش فاسدتر است زیرا که تعریف بغیر
مساوی اگرچه که گفتند که فاسد است لکن تعریف بمساوی در معرفت و جهالت
از و فاسدترست بنا بر آنکه این بهیچ وجه مفید تصور مطلوب نیست بخلاف
اول که از و تصور بوجهی حاصل میتواند شد و تعریف باخفی ازین دورترست
و این ظاهرست و تعریف بنفس معرف ازین دورتر زیرا که جایزست که
مساوی یا اخفی در زمانی دیگر واضح گردد یا بنسبت با کسی دیگر واضح باشد پس
فی الجمله از فایده خالی نباشد بخلاف تعریف بنفس که در و فایده متصور نیست

و دوری صریح ازین فاسدتر است زیرا که بالمآل همان تعریف بنفس میشود
یا زیاده فسادی که توقف چیزی است بر نفس خود بدو مرتبه همچنانکه ذکر کردیم
بخلاف تعریف بنفس که آنجا تقدم بیک مرتبه است و این دران صورت
صحیح است که معرف نفس معرَّف باشد و اما در صورتی که جزو او باشد تقدم
بدو مرتبه است و دوری مضمر ازین فاسدتر زیرا که مراتب تقدم اینجا زیاده است
اینست خللهای معنوی و اما خلل لفظی و این وقتی متصور میشود که کسی خواهد
که چیزی را از برای کسی دیگر تعریف کند بدان می باشد که الفاظ غریبه وحشیه
استعمال کرده شود یا الفاظ مجازیه یا مشترکه بی قرینه فی الجمله لفظی که بنسبت
با سامع دلالتش بر مراد ظاهر نباشد سید در بعض کتابها شرح میگوید که الفاظ
مشترکه ردی ترست از الفاظ غریبه زیرا که از الفاظ غریبه چیزی فهم نمیشود
پس محتاج بتفسیر میگرده و مسافت دراز میشود و هم غرابت بحسب قوم مختلف
میشود و در الفاظ مشترکه بی قرینه معینه سامع متردد میشود میان مقصود
و غیر مقصود پس مقصود متعین نمیگرده بلکه شاید که غیر مقصود فهم کند و الفاظ
مجازیه از مشترکه ردی ترست زیرا که الفاظ مجازیه بی قرینه که از معنای حقیقی
صرف کند در غیر مقصود ظاهرند پس فهم بغیر مقصود متبادر میشود و جزم میکرده
و اینجا میگوید که الفاظ مشترکه از مجازیه ردی ترست و این از غریبه وحشیه است — اعتراض علی الشریف
و مخالفت میان این دو کلامش ظاهرست و این که اینجا میگوید وجهی ندارد و دیگر — وجه آخر للاعتراض
آنچه در میان رداءت الفاظ مشترکه بنسبت با غریبه ذکر کرده ظاهر نیست زیرا که
در صلاحیت بیان تفاوتی نیست میان مشترکه و غریبه و اشتراک نیز بحسب قوم

مختلف میشود و وجه دیگر خلل لفظی بدان می باشد که در تعریف چیزی را تکرار
کنند بی حاجتی و بی ضرورتی اما اگر تکرار حاجت باشد چنانکه کسی معروضی با جمع کند
با عارضی که بی آن معروض تصور او ممکن نباشد و ازین مجموع سوال کند همچنانکه
گوید که انف افطس چیست اینجا تعریف کننده محتاج است که گوید انف افطس
انفی است که در و مغاکی باشد که آن مغاک نمی باشد مگر در انف پس تکرار ضروری
باشد همچنانکه در تعریف متضایفان این تکرار سبب خلل نیست و آنکه در جاها
میگویند که در تعریف فلان قید مستدرک است معنی این آنست که تکرارست
بی حاجت و ضرورت و تکرار ضروری آنست که معنی واحد فی نفسه بی او معتبر نگردد
همچون معنی اب که معنای او واحد است و بی تکراری که از اعتبار قید حیثیت ناشی
میشود تمام نمیشود همچنانکه پیشتر بیان کردیم و تکرار حاجی آنست که معنای واحد
بدو محتاج نباشد بلکه از ضم چیزها با همدیگر لازم آید همچنانکه اینجا از ضم فطوست
با انف و خللی که از تکرار ناشی میشود از خلل معنوی نشمردند با وجود آنکه تکرار
در معنی نیز واقع است زیرا که بدین اصل مقصود تعریف که معرفت معرَّف است
فوت نمیشود همچنانکه در سایر خللهای معنوی و چونکه مظنه بود که کسی را شبهه شود
که حصر تعریف در چهار قسم راست نیست زیرا که تعریف بمثال ازان خارج
است جواب گفت که و التعریف بالمثال تعریف بالمشابهة المختصه
فهو الرسم ایضا یعنی تعریف بمثال ازان چهار قسم خارج نیست زیرا که تعریف
بنفس مثال واقع نیست بلکه تعریف است بخاصه چیزی بنسبت با مثال و آن
مشابهت مخصوصه است میان ایشان همچنانکه پیشتر شنودی پس از قبیل رسم باشد

کسی نگوید که مشابهت مشترک می باشد میان دو چیز زیرا که هر وقت که چیزی مشابه
دیگری باشد بضرورت آن دیگر نیز مشابه او خواهد بود پس خاصه یکی نباشد زیرا که
میگوییم که مشابهت این مرا از غیر مشابهت آنست مر این را پس تعریف چیزی که
بمشابهت او با مثالش تعریف باشد بخاصه اش و از این تقریر معلوم میشود که
اولی آن بود که این بحث را بر بیان خلل تعریف مقدم داشتی و در اکتساب
تصور بنظر اشکال واقع است حتی که امام بدان رفته است که هیچ تصور بکسب
حاصل نمیشود بلکه آنکه حاصل میشود ضروریست و آنکه ضروری نیست تحصیلش
ممکن نیست پس از جهت حل آن گفت وعلی التعریف شکّان الاول المعلوم
ممتنع طلبه لحصوله وغیر المعلوم کذلک لامتناع توجه الطلب نحو غیر المعلوم
اول کسی که از برای امتناع اکتساب این شبهه را ایراد کرده است و بدین
با سقراط بحث کرده مانونست و تقریر این آنست که چیزی که در تعریف مطلوب است
از این بیرون نیست که معلوم است یا نه و بر هر تقدیر طلب آن ممتنع است اما
بر تقدیر معلومیت زیرا که تحصیل حاصل محال است و اما بر تقدیر مجهولیت
زیرا که توجه بچیزی که نفس را بدو شعوری نیست طلب او محال است و چونکه
برین تقریر می آید که از این که گفتی که یا معلوم است یا نی اگر مرادت اینست که
بجمیع وجوه معلوم است یا بهیچ وجه معلوم نیست حصر ممنوع است زیرا که جایز است
که بوجهی معلوم باشد و بوجهی دیگر مجهول و اگر مرادت از معلوم بودن آنست
که معلوم باشد بوجهی و بمجهول آنکه بهیچ وجه معلوم نباشد اختیار کردیم که معلوم است
و لا نسلم که طلب معلومی چنین محال باشد وقتی محال بودی که بجمیع وجوه معلوم

بودی و اگر مرادت از معلوم معلوم است بجمیع و از مجهول مجهول ببعض وجوه
اختیار کردیم که مجهول است و امتناع طلب چنین مجهول ممنوع است و اگر مرادت
از هر کدام از معلوم و مجهول فی الجمله است اختیار هر کدام جایز و امتناع طلب
ممنوع پس از برای دفع این گفت والمعلوم من وجه یمتنع طلبه من وجهه
لما سبق یعنی از تقریر اول معلوم گشت که طلب چیزی که معلوم باشد بوجهی و مجهول
بوجهی نیز ممتنع است زیرا که اگر مطلوب وجه اول است تحصیل حاصل لازم می آید
و اگر وجه دوم است توجه بچیزی که بدو شعور نیست و طلب او ممکن است ایراد
این شبهه بر اکتساب مطلوب تصدیقی نیز لکن وجه تخصیص با کتساب تصور
آنست که دفع او از تصدیق در غایت ظهور است زیرا که بمطلوب تصدیقی که
وقوع نسبت است دو نوع علم متعلق میشود تصور و تصدیق پس جایز است که
بعلم تصوری معلوم باشد و بعلم تصدیقی مطلوب و از این جهت است که امام
اکتساب تصور را منع میکند نه اکتساب تصدیق را و امام فاضل مولانا شرف الدین
مراغی را بر تقریر شبهه اعتراضی است آنرا نیز نقل کرد تا دفع کند و گفت
لا یقال قولنا کل معلوم یمتنع طلبه وکل غیر معلوم یمتنع طلبه لا یصدقان
لانعکاس عکس نقیض الاول الی منافی الثانی تقریر اعتراض آنست که
این شبهه را وقتی که بقوانین استدلال رد کنیم قیاسی منتج میشود صغرای او
منفصله مرکب از دو جزو و کبرای او دو حملیه که هر کدام را با یک جزو منفصله
شرکت باشد بدین وجه که مطلوب بتعریف یا معلوم است یا معلوم نیست
و هر چیز که معلوم است طلب او ممتنع است و هر چیز که معلوم نیست طلب او ممتنع است

پس مطلوب بتعریف را طلب ممتنع است و شک نیست که صحت این قیاس
و نتیجه دادنش موقوف است برانکه این دو حملیه با همدیگر صادق باشند
لکن صدق ایشان با همدیگر محال است از دو وجه یکی آنکه در متن ذکر کرد که
عکس مستوی عکس نقیض هرکدام منافی دیگری است مثلا حملیهٔ اولی اگر صادق
باشد بضرورت عکس نقیض او که اینست که هرچیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم
نیست صادق باشد و وقتی که این صادق باشد بضرورت عکس مستوی او که
اینست که بعض چیزهایی که معلوم نیست طلب او ممتنع نیست صادق باشد
و این منافی حملیهٔ دوم است و همچنین اگر حملیهٔ دوم صادق باشد این صادق باشد
که هرچیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم است پس این صادق باشد که بعض
چیزهایی که معلوم است طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیهٔ اولی است و منافی
کفت نه مناقض زیراکه هر دو موجبه اند وجه دوم آنکه عکس نقیض هرکدام ازین
دو حملیه را که با عین دیگری ضم میکنیم قیاسی حاصل میشود منتج محال مثلا عکس
نقیض اوّل را که با دوم ضم کنیم چنین میشود که هرچیز که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست
و هرچیز که معلوم نیست طلب او ممتنع است نتیجه میدهد که هرچیز که طلب او ممتنع نیست
طلب او ممتنع است و همچنین در دوم وجواب این اعتراض آنست که کفت
لانا نمنع انعکاس الاوّل عکس النقیض الی الموجبه لتنعکس بالاستقامه الی
منافی الثانی و ستعرفه فی عکس النقیض و لو خص المعلوم و غیر المعلوم بالتصور
لم ینعکس عکس النقیض الی منافی الثانی یعنی ممکن است ازین اعتراض جواب
کفتن که لانسلم که حملیهٔ اولی بطریق عکس نقیض موجبه منعکس شود تا لازم آید که

بعکس مستوی بمنافی دوم منعکس کردد تا محال را نتیجه دهد زیراکه می آید که موجبهٔ
کلیه بطریق عکس نقیض موجبه منعکس نمیشود و مسلّم داشتیم این را لکن شبهه را
بدین وجه تقریر میکنیم که مطلوب تصوّری یا تصوّر معلوم است یا تصوّر
غیر معلوم و طلب هر تصوّر معلوم ممتنع است و طلب هر تصوّر غیر معلوم ممتنع
است و چونکه معلوم و غیر معلوم را بتصوّر قید کردیم عکس نقیض حملیهٔ اولی
بمنافی دوم منعکس نمیشود زیراکه عکس نقیض چنین میشود که هرچیزی که طلب او
ممتنع نیست تصوّر معلوم نیست و عکس مستوی این اینست که بعض چیزهایی که
تصوّر معلوم نیست طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیهٔ دوم نیست زیراکه
حملیهٔ دوم برین تقدیر چنین میشود که هر تصوّری که معلوم نیست طلب او
ممتنع است و موضوع این اخص است از موضوع آن عکس زیراکه چیزی که تصوّر
معلوم نیست صادق می آید بر تصوّری که معلوم نیست و بر چیزی که تصوّر نیست
و میان اثبات حکمی همچون امتناع طلب بر همه افراد اخص را و اثبات نقیض او
همچون عدم امتناع طلب بر بعضی افراد اعم را منافاتی نیست و همچنین در حملیهٔ
دوم و نیز از ضم عکس نقیض هرکدام با دیگری قیاسی منتج حاصل نمیکردد زیراکه
حدّ وسط مکرّر نمیشود مثلا ضم نقیض عکس اوّل را با دوم چنین میشود که هرچیزی که
طلب او ممتنع نیست تصوّر معلوم نیست و هر تصوّری که معلوم نیست طلب او ممتنع
است و موضوع کبری اخص است از محمول صغری پس نتیجه ندهد صاحب کشف
میکوید که این جواب تنزّلی شافی نیست زیراکه اعتراض وارد است بر هر
قیاسی منتج که در دیگر چیزی بر دو امری که متقابلان باشند محمول کردد و این جواب

مخصوص است بدانکه ذاتی واحد را همچون تصور دو صفت باشد همچون معلوم
بودن و نابودن و موضوع در یک حملیه آن ذات باشد با یکی از آن دو صفت
و در دیگری ذات با صفت دیگر اما اگر موضوع نفس آن دو صفت باشد
بی آنکه چیزی میان ایشان قدر مشترک باشد این جواب متأتی نمیشود
و درین نظرات زیرا که در منفصله که جزو قیاس گشته است بضرورت
موضوعی خواهد بود که این دو امر متقابلان بر و محمول باشد پس آن موضوع
میان ایشان قدر مشترک خواهد بود پس وقتی که در منفصله و در آن دو حملیه
آن دو امر را بموضوع قید کنیم جواب تمام میشود مثلا درین صورت که عدد
یا زوج است یا زوج نیست و هر زوج مرکب از آحاد است و هر چیز که زوج نیست
مرکب از آحاد است میگوییم که درین تقدیر چنین میشود که عدد یا عددی است
که زوج است یا عددی است که زوج نیست و هر عددی که زوج است مرکب از
آحاد است و هر عددی که زوج نیست مرکب از آحاد است نتیجه میدهد که هر
عدد مرکب از آحاد است و برین اعتراض وارد نمیشود و بعد از تقریر شبهه
بمجهول من وجهی زیرا که در نقش گفت وجواب الشک ان المعلوم من وجه
یمکن توجه الطلب نحوه کما فی طلب ماهیة الملک والجن یعنی لا نسلم که وقتی که
مطلوب بوجهی معلوم باشد و بوجهی مجهول ممتنع باشد که از آن وجه که مجهول است
مطلوب گردد وقتی ممتنع بودی که آن وجه مجهول بجمیع وجوه مجهول بودی و همچنین
نیست زیرا که آن وجه معلوم از جملهٔ وجوه وجه مجهول است و بر و صادق همچون
ملک که باعتبار حقیقتش مجهول است و باعتبار عوارض معلوم و اول عوارض آنست که

لفظی می شنویم و میدانیم که او را معنایی هست بجز و این معنی او را طلب میکنیم و این
از جملهٔ عوارض حقیقت آن معنی است که ما را مجهول است و مطلوب پس ظاهر گشت که
وجه مجهول از جمیع وجوه مجهول نیست و توجه طلب بسوی او ممتنع نی شبههٔ دوم
از برای امتناع اکتساب تصورات اینست که گفت والثانی لا یمکن تعریف الشیء
بنفسه ولا بجمیع اجزائه لانه هو ولا ببعضها لان معرف المرکب معرف لکل
جزء ففی تعریفه به تعریف الشیء بنفسه و بالخارج وانه لا یجوز ایضا لان
الخارج انما یعرف الماهیة اذا اختص بها والعلم باختصاصه بها متوقف
علی العلم بها وانه دور وعلی العلم بما عداه مفصلا وانه محال یعنی اگر
تعریف چیزی ممکن باشد ازین بیرون نیست که بنفس او باشد یا بجزء او یا بخارج
از و یا بمرکب از داخل در و و خارج از و و همه اینها محال اند پس تعریف محال باشد
اما استحالت تعریف بنفس او دانسته شد و اما تعریف بجزو یا بجمیع اجزا باشد
یا ببعض اجزا و اول محال است زیرا که جمیع اجزا همان نفس اوست زیرا که اگر
نفس او نباشد بضرورت یا خارج باشد از و یا داخل در و و استحاله اول ظاهر است
و معنای داخل در چیزی آنست که آن چیز مرکب باشد از و و از غیر او پس اگر جمیع
اجزاء شیء در و داخل باشد لازم آید که آن شیء مرکب باشد از جمیع اجزا و از غیر آن
پس جمیع اجزا جمیع اجزا نباشد و دوم نیز محال است زیرا که معرف کل لازم است که
معرف هر جزو باشد که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که معرف هیچ جزو نباشد
و یا معرف بعض اجزا باشد نه از آن بعضی دیگر و هر دوی اینها ممتنع اند اما اول
زیرا که ممتنع است که چیزی هیچ جزو مرکب را تعریف نا کرده معرف مرکب باشد

و اما دوم زیرا که معرفت مرکب موقوف است بر معرفت هر کدام از اجزا پس اگر
جزوی که معرف مرکب فرض کرده ایم معرف بعضی اجزا باشد بضرورت بعض دیگر
بمعرفی دیگر محتاج باشد پس آنچه او را معرف فرض کردیم معرف نباشد بلکه او بالتمام
معرف باشد پس ثابت گشت که اگر جزو معرف ماهیت باشد معرف هر جزو او
خواهد بود و از جمله اجزا بعض اوست پس معرف نفس خود باشد و از اجزاء دیگر
خارج است پس تعریف بخارج باشد و این شق سیم اصل تردیدات که گفتیم که
محال است زیرا که خارج وقتی معرف میتواند بود که مختص بماهیت باشد و دانستن
اختصاص او بماهیت موقوف است بر دانستن ماهیت و بر دانستن جمیع ما عدای
ماهیت و اول مستلزم دور است زیرا که علم بماهیت موقوف میشود بر علم باختصاص
خارج بماهیت و این علم موقوف است بر علم بماهیت و دوم مستلزم است که عقل
احاطه کرده باشد امور غیر متناهیه را و اما استحاله شق چهارم زیرا که مرکب از
داخل و خارج خارج است و استحاله آن معلوم گشت اینست تقریر شبهه دوم و دفع
این آنکه گفت وجوابه ان معرف الکل قد لا یعرف الجزء اما لانه غنی عن التعریف
او لانه عرف بغیره حاصل جواب آنست که تعریف بهر کدام از داخل و خارج جایز است
و دلیلی که بر استحاله ایشان ذکر کردند تمام نیست اما در استحاله تعریف ببعض اجزاء
آنکه گفتند که معرف کل معرف هر جزو است ممنوع است زیرا که جایزست که جزو
محتاج بتعریف نباشد یا از معرفی دیگر مکتسب شده باشد و تعریف کل بی تعریف
اجزا ممتنع نیست بلکه معرفت کل بی معرفت اجزا ممتنع است و چونکه میتواند بود که
کسی گوید که معرف کل موجد کل است در ذهن زیرا که علت تصور اوست همچنانکه

از تعریف معرف معلوم گشت و معنای تصور وجود شئ است در ذهن و موجد
کل البته موجد هر جزو است و اگر نه موجد بعض باشد نه موجد کل از برای دفع
این گفت وموجد الکل لو کان موجد کل جزء لزم النقض او تقدم المسبب
علی السبب فی المرکب من جزئین ترتبا فی الوجود الزمانی یعنی موجد کل
اگر لازم باشد موجد هر جزو بودن یکی از دو امر محال لازم می آید یا نقض یعنی
تحقق علت بی معلول یا تقدم معلول بر علت زیرا که بعضی چیزها مرکب می باشد
از دو جزوی که میان ایشان در وجود زمانی فاصله میشود همچون تخت که مرکب
است از چوب و از صورتی مخصوصه که مؤخر است در وجود از چوب پس وقتی که
چوب موجود میشود اگر موجد مرکب موجود است امر اول لازم آید زیرا که معلول
که مرکب است موجود نیست و اگر در ان حال موجد مرکب موجود نیست امر دوم
لازم آید زیرا که مفروض آنست که چوب نیز معلول اوست و عبارت ظاهر آن بود
که گفتی که ترتبا بالزمان فی الوجود کسی نگوید که لا نسلم که تحقق علت موجد بی معلول
محال باشد محال تحقق علت تامه است بی معلول زیرا که از ابتدا بدین وجه تقریر میکنیم
که اگر موجد کل موجد هر جزو باشد یکی از سه امر لازم می آید یا تعلیل جزئی بنفس
خودش یا تقدم معلول بر علت یا تخلف معلول از علت تامه زیرا که مراد از
موجد شئ اگر علت وجود اوست فی الجمله لازم آید که هر کدام از اجزاء علت نفس خود
باشد زیرا که هر کدام علت کل است فی الجمله و اگر مراد علت تامه است یکی از ان
دو امر دیگر لازم آید همچنانکه گذشت کسی نگوید که انکار که معرف کل لازم نیست که
معرف هر جزو باشد لازم است باری که فی الجمله معرف جزوی باشد از اجزا

و شیخ تصریح کرده است بدین در کتاب اشارات و گفت که علت موجدهٔ چیزی
که ماهیت او را علل مقومه باشد یعنی مرکب باشد از اجزاء علت بعضی آن علل را
همچون نجار که علت است مر صورت تخت را و جمیع معلولات بشر از اجسام ازین
قبیل است یا علت باشد جمیع آن علل را و این علت است مر جمیع آن اجزا را همچون
مبدا که علت است مادهٔ جسم را و صورت او را و جمع میان ایشان را و این مقدار
کافی است در بیان آنکه ممتنع است که بعض اجزا معرّف ماهیت باشد زیرا که جزوی
که بدین بعض معرّف میگردد اگر عین او ست معرّف بنفس خود باشد و اگر نی معرّف
بخارج زیرا که میگوییم که لا نسلّم که اگر جزء هیچ یک از اجزا را تعریف نکند معرّف
کل نباشد این وقتی لازم آید که معرف علت معرفت ماهیت باشد بکنه حقیقت
و این لازم نیست معنای معرّف غیر ازین نیست علت معرفت چیزی باشد
فی الجمله و ظاهرست که معرفت چیزی فی الجمله تقاضا نمیکند معرفت هیچ یک از اجزا را
بلکه مقتضی آن معرفت است بکنه حقیقت و اما علت موجده اگر مراد از و علت
فاعلیه است لا نسلّم که معرف علت فاعلیه وجود معرّف باشد در ذهن و ظاهرست
که علت فاعلیه او نیست و اگر مراد علت وجود است فی الجمله اعم که فاعلیه باشد
یا نی لا نسلّم که علت وجود کل را بدین معنی لازم باشد علت جزو بودن و آنچه شیخ
ذکر کرد مخصوص است بعلت فاعلیه هر کس در اشارات نظر کند بر وظاهر میگردد
پس در کلام شیخ سوال را تقویتی نیست کسی نگوید که اگر علت مرکب علت هیچ یک
از اجزاء او نباشد جمیع اجزای او بی علت او حاصل شود و جمیع اجزای هر چیز
نفس او ست پس لازم آید که مرکب بی علتش حاصل باشد پس علت علت نباشد

زیرا که میگوییم که لا نسلّم که اگر هر یک از اجزا بی علت مرکب حاصل شود لازم آید
که جمیع اجزای او حاصل شود زیرا که هر یک از اجزا غیر جمیع اجزا است نمی بینی که
هیأت اجتماعیه مرکب جزو او ست و مرکب بدو محتاج پس علت مرکب باشد فی الجمله
و علت هیچ کدام از اجزای مرکب نیست اما بنسبت با اجزای مادیه زیرا که هیأت
بدیشان محتاج است و اما بنسبت با خودش خود ظاهر و بعد از بیان آنکه تعریف
ببعض اجزا جایز نیست شروع کرد در بیان آنکه تعریف بخارج نیز جایز نیست و گفت
ثم التعريف بالخارج لا يتوقف على العلم بالاختصاص اذ العلم بالخاصة قد
يوجب العلم بالماهية وان لم يعلم الاختصاص سلّمنا ذلك لكن العلم بالاختصاص
متوقف على العلم بالماهية من وجه لا بها من حيث هي اذ قد يعلم اختصاص
جسم معيّن بشغل حيّز معيّن ولا يعلم حقيقته ولا حقيقة ما عداه مفصّلا
یعنی بعد از آنکه ثابت گشت که تعریف ببعض اجزا جایز نیست میگوییم که لا نسلّم که
تعریف بخارج نیز جایز نباشد و آنکه گفت که علم باختصاص خارج بماهیت موقوف
است بر علم بماهیت میگوییم که صحت تعریف بخارج موقوف است بر نفس اختصاص
او بماهیت نه بر علم باختصاص زیرا که علم بخاصه بسیارست که موجب علم بماهیت
میشود اگرچه که اختصاص او بماهیت بخاطر خطور نکند مسلّم داشتیم که موقوف است
بر علم باختصاص لکن ازین نه دور لازم می آید نه احاطهٔ عقل بامور غیر متناهیه
و وقتی اینها لازم آمدی که علم باختصاص موقوف بودی بر علم بماهیت بدان وجه
که از تعریف مطلوب است و بر تصور جمیع ما عدای او بتفصیل و چنین نیست
زیرا که بسیارست که جسمی را از دور می بینیم و بر او حکم میکنیم که بمکانش مخصوص است

وحال آنکه نه خصوصیتی از خصوصیات او را میدانیم نه ماعدای او را بتفصیل
ملاحظه میکنیم و از این تقریر ظاهر گشت که مراد مصنف از علم بماهیت من حیث
هی علم است بماهیت از آن جهت که مطلوب بتعریف است واگر لفظ حقیقت را
آنجا که گفت که ولا حقیقة ماعداه ترک کردی مختصرتر و بهتر می بود باقی ماند
این که مصنف اشکال از حد تام که تعریف است بجمیع اجزا دفع نکرد وحال آنکه مطلب
اعلی و مقصد اقصی از این قسم اوست و وجه تفصی از و آنست که جمیع اجزاء شئ اگرچه
نفس اوست لکن از تعریف بجمیع اجزا تعریف بنفس لازم نمی آید زیرا که معرِّف
و معرَّف باعتبار مختلف اند و این را دو طریق است یکی آنکه مرکب در ذهن گاه
بدین وجه حاصل میشود که بهر کدام از اجزای او علی حده تصوری متعلق میگردد
پس بدین تقدیر مرکب بمجموع تصورات متعدده معلوم میگردد و گاه تصوری واحد
حقیقی بدو متعلق میشود بی از آنکه هیچ کدام از اجزا بتفصیل ملحوظ باشد همچنانکه
هر کدام از حیوان و ناطق را بتفصیل تصور میکنیم و بهر کدام ایشان علی حده
تصوری متعلق میشود و بعد از آن تصوری دیگر بهر دوی ایشان متعلق میگردد
بوجهی که هیچ کدام ایشان بتفصیل ملحوظ نیستند پس حیوان ناطق باعتبار اول
معرِّف است و باعتبار دوم معرَّف و علم بمعرف و معرف بالذات با یکدیگر
مخالف اند و اول سبب دوم و کلام مصنف در موضع دیگر ظاهر در نیست فاما
اهل تحقیق بر آنند که شخص که بوجدان نظر میکند می باید که در مقام تعریف چنین
نیست بر تصور اجزا تصوری دیگر که بالذات با ایشان مخالف باشد مترتب
گردد پس طریق آنست که گوییم که وقتی که اجزا در ذهن بترتیب مجتمع گردد و صورت مجموع

حاصل شود اگر نظر بمجموع من حیث المجموع میکنیم شئ واحد است مرکب از اجزا
معلوم بعلم واحد مرکب از علوم متعدده واگر نظر بتفصیل اجزا میکنیم اشیاء متعدده
اند معلوم بعلوم متعدده و شبهه نیست که این دو اعتبار با یکدیگر مخالف اند پس
جمیع اجزا باعتبار دوم معرف اند و باعتبار اول معرَّف همچنانکه گفته اند که
حد است تصورات بمجموع مجموع تصورات محدود و معنای آنکه حد مقدم است
بر محدود آنست که مرکب است از چیزهایی که هر کدام بر محدود مقدم اند و نظیر این
بعینه آنست که اجزای مرکب خارجی سبب وجود اویند مثل دیوارها و سقف
بنسبت با خانه بدین معنی که لازم است که هر کدام از ایشان مقدم موجود گردند
و هر کدام ایشان را مدخل نیست در وجود خانه وحال آنکه مجموع ایشان نفس خانه است
و بعض گفته اند که کلام مصنف حد تام را نیز شامل است زیرا که او نیز تعریف است
ببعض اجزا بجهت آنکه حد تام عبارت است از جنس و فصل قریب و اجزای ماهیت
همان این دو نیست بلکه جزء تصوری نیز هست که هیأت اجتماعیه است پس حد تام
با حد ناقص شریک است درین که هر دو تعریف اند ببعض اجزا تفاوت اینست که
حد تام تعریف است بجمیع اجزاء مادیه و حد ناقص ببعض آن واین محل نظر است
زیرا که اگر حد تام ببعض اجزای ماهیت باشد لازم آید که در مفهوم مساوی او نباشد
و تمام ماهیت و مقول در جواب ما هو نباشد و بدو کنه ماهیت معلوم نگردد با آنکه
جمهور از علماء اولین و آخرین او را باین احکام اثبات کرده اند و مصنف نیز اینها
بیک یک در موضعش تصریح میکند واینجا اهل فن را اختلافی دیگر هست که هیأت
اجتماعیه جزء حد تام هست یا نی بعض بر آن رفته اند که جزء است تا که اگر فصل

اعتراض على الشريف

برجنس مقدم شود حد ناقص میکردد وسید میگوید که این چیزی نیست وحق
آنست که غیر جنس و فصل در اجزو دی نیست لکن تا مطابق ذات شود چاره نیست
از اجتماع ایشان و آنچه تابع اجتماع باشد لکن آن لازم خارجی است واین کلام
بغایت دور است زیرا که شبهه نیست که جمیع اجزای شئ نفس آن شئ است
وانفکاک شئ از نفس خود معقول نیست پس اگر حد تام را غیر جنس و فصل جزودی نباشد
لازم آید که بهر وجه که ایشان متحقق کردند حد تام متحقق کردد و ماهیت بکنه معلوم
شود واگرنی شئ از نفس خود تخلف کرده باشد ولازمش از و منفک شده وقسم اول را
ختم کرد بخاتمه مشتمل بر چهار مسئله اول در بیان آنکه از ماهیات کدامین صلاحیت
دارد که محدود یا مرسوم شود وکدامین ندارد وکدامین صلاحیت دارد که در حد
یا در رسم چیزی واقع شود وکدامین ندارد چنانکه گفت خاتمة المرکب محدود دون
البسیط وان ترکب عنهما غیرهما حد بهما والا فلا وکل ما له خاصة لازمة غیر
بدیهی التصور مرسوم والا فلا یعنی ماهیت ازین بیرون نیست که او را اجزو ماهیت
واین مرکبست یانی واین بسیط است وبهر تقدیر ازین بیرون نیست که چیزی
دیگر از و مرکب شده است یانی اقسام منحصر است درین چهار پس بسیطی که چیزی
از و مرکب نباشد همچون واجب نه او محدود میشود زیرا که او را فصل نیست وحد
بی فصل نمیشود و نه در حد چیزی واقع میشود زیرا که مفروض آنست که چیزی
از و مرکب نیست وبسیطی که چیزی از و مرکب باشد همچون جنس عالی و فصل اخیر
محدود نمیشود زیرا که مرکب نیست اما آن مرکب اگر نظری باشد بدو محدود میشود
و مرکبی که چیزی از و مرکب نباشد همچون نوع سافل و نوع مفرد مرکب اگر نظری باشد

محدود میشود زیرا که مرکب است اما در حد چیزی واقع نمیشود زیرا که هیچ چیز از و
مرکب نیست و مرکبی که چیزی از و مرکب است همچون نوع عالی و متوسط محدود
میشود از جهت آنکه مرکب است و در حد چیزی نیز واقع میشود از جهت آنکه چیزی
از و مرکب است پس حاصل این شد که اگر مرکب اگر نظری باشد محدود میشود نه
بسیط و هر دوی ایشان اگر چیزی از ایشان مرکب باشد و نظری در حد او واقع
میشوند واگرنی یعنی واین بر اختیار مصنف است واگرنی بران تقدیر که گفتیم
که خاصه و عرض در حد واقع میشوند بسیط و مرکب جایز باشد که در حد چیزی واقع
شوند که از ایشان مرکب نیست اینست بیان حد نسبت با ماهیات که کدامین
محدود میشود وکدامین نی وکدامین در حد واقع میشود وکدامین نی واما حال
رسم آنست که هر چیزی که او را خاصه لازمه بینه باشد و نظری باشد مرسوم میشود
واگر چنین نباشد او را خاصه نباشد واگر باشد لازم نباشد واگر باشد بینه نباشد
واگر باشد آن چیز نظری نباشد مرسوم نمیشود اما بر تقدیر اول و چهارم ظاهر
واما بر تقدیر دوم وسیم زیرا که زیاده از یکبار شنودی که در تعریف خاصه
لازمه بینه معتبر است وچون پیش مصنف چنانچه از کلامش در تقسیم لازم آمد
تعریف بعرض عام و فصل رسم است پس چگونه از و صحیح باشد گفتن که هر چیزی که
او را خاصه بینه لازم نباشد مرسوم نمیشود مسئله دوم اینست که گفت والتعریف
التام انما یکون بالقول والناقص قد لا یکون یعنی تعریف تام اعم که حد باشد
یا رسم البته مرکب می باشد همچنانکه حد تام نمی باشد مگر بجنس و فصل قریب و رسم تام
نمی باشد مگر بجنس قریب و خاصه و تعریف ناقص اعم که حد باشد یا رسم گاه مرکب

می باشد همچون حدی که مرکب می باشد از جنس بعید و فصل قریب و رسمی که مرکب
باشد از جنس بعید و خاصه و کاهی همچون حد بفصل تنها و رسم بخاصه تنها
پیش کسی که تعریف بمفرد جایز می دارد مسئلهٔ سیوم اینست که گفت والحد التام
لایقبل الزیادة والنقصان معنی وغیره قد یقبلهما یعنی از اقسام تعریف
حد تام مخصوص است بدانکه در وزیاده و نقصانرا مجال نیست زیراکه حد تام
عبارت است از جمیع ذاتیات و زیاده و نقصان در جمیع ذاتیات چیزی
معقول نیست و بمعنی قید کرد زیراکه بحسب لفظ در و زیاده و نقصان جایزست
همچنانکه بجای جنس و فصل یا بجای یکی ازیشان حد او ذکر کرده شود و غیر حد تام
قابل است زیاده و نقصانرا اما حد ناقص زیراکه جایزست که در و جنس بعید
مذکور شود یا ابعد و اما رسم مطلقا زیراکه جایزاست که در و یک خاصه مذکور
کردد یا زیاده ومسئلهٔ چهارم اینست که گفت والعام لکونه اعرف من الخاص
یجب تقدیمه فی التعریف یعنی از اجزای تعریف خواه حد باشد خواه رسم واجبست
که هر کدام که اعم باشد مقدم دارند زیراکه او از اخص در عقل زیاده موجود میکردد
پس اعرف باشد و در باب تعلیم تقدیم اعرف واجبست تا بتدریج در معرفت
ترقی واقع شود و ذکر اعرف بعد از غیر اعرف همچون لغو نباشد بجهت آنکه وقتی
که غیر اعرف دانسته شود اعرف دانسته خواهد شد واین محل نظر است زیراکه
دانستی که این وقتی لازم می آید که اعم ذاتی اخص باشد و اخص بکنه دانسته شود
و این لازم نیست خصوصا در تعریف که جنس ذاتی فصل نیست داو و عرض عام
ذاتی خاصه نیستند و درین کلام دلیلی نیست که ازانجا دانسته شود که تقدیم

۱۹۲

فصل بر جنس حد تام را ناقص نمیکرده اند چنانچه سید میکوید زیراکه از برای وجوب
تقدیم اعم دلیلی که باعتقاد او صحیح بود و در جمیع اقسام جاری ذکر کرد و این منافی
آن نیست که در حد تام مخصوص دلیلی دیکر باشد و اقتصار کردیم برین مقدار از کلام
در قسم تصورات و ختم کردیم آنرا بحمد مفیض خیرات و کمالات و میسر مطالب مرادات
و استعانت میکنیم بلطف و توفیقش در اتمام قسم تصدیقات مصنف گفت
القسم الثانی فی الکتاب التصدیقات یعنی مجهولات تصدیقیه و این قسم را
مرتب کردانیده است بر سه باب چنانکه گفت وفیه ابواب زیراکه آنچه درین
قسم مذکور میشود ازین بیرون نیست که بحث از و مقصود بالذات است یا موقوف
علیه آن دوم باب اول چنانکه گفت الاول فی اقسام القضایا واجزائها
واحکامها و اول باب دوم که در و بحث از قیاس است و چونکه یک قسم از قیاس
که قیاس شرطی است مخصوص بود باقسام و احکام بسیار و او با تفاریع و شعبی که
اکثر آن از طبع دوراست از برای او بابی علیحده وضع کرد و اگرچه مناسب آن بود که
این قسم را نیز مرتب بر دو باب کردانیدی و از ینجا وجه ترتیب ابواب معلوم گشت
و باب اول را مشتمل کردانید بر یازده فصل چنانکه گفت وفیه فصول الاول
فی اقسام القضیة القضیة لابد فیها من محکوم علیه ومحکوم به فان کانا قضیتین
عند التحلیل ای عند حذف ما یدل علی العلاقة بینهما من النسبة الحکمیة سمیت
شرطیة وسمیا بالمقدم والتالی والا سمیت حملیة وسمیا بالموضوع والمحمول
یعنی فصل اول در بیان اقسام اولیهٔ قضیه است و مراد باقسام اولیه آنست
که بحسب قسمت اولی حاصل کردد مثل حملیه و شرطیه نه بحسب قسمت ثانیه مثل ضروریه

علی الشریف

و دایمه که مخصوص بحملیه است و مثل لزومیه و عنادیه که مخصوص بشرطیه است
و برین اشتباه می آید مثل موجبه و سالبه و محصوره و مهمله و غیر این از موجبه
و سالبه جواب میتوان گفت که ملحوظ اصلی در ذکر اقسام موجبات است و سوالب
تابع آنند پس آن تقسیم باصالت معتبر نیست و آنجمیع جواب گفته اند که ایجاب
و سلب و حصر و اهمال و غیر آن در هر کدام از حملیه و شرطیه بحقیقت بمعنایی
راجع است که مخصوص بدوست و از انچه گذشت در تقسیم لفظ مرکب ظاهر گشت که
معنای قضیه متحقق نمیشود بی حکم زیرا که دانسته شد که معنای قضیه آنست که محتمل
صدق و کذب باشد یعنی مطابقه واقع و لامطابقه او پس بضرورت حکم و نسبتی
می باید تا مطابقه و لامطابقه او با واقع متصور گردد و حکم را چاره نیست از
محکوم علیه و محکوم به پس هر کدام از محکوم علیه و محکوم به عند التحلیل یعنی وقتی که
ادواتی را که دال بر ارتباط حکمی اند حذف کنیم اگر قضیه باشند اصل قضیه را
شرطیه می نامند و محکوم علیه او را مقدم و محکوم به او را تالی و اگر قضیه نباشند
قضیه را حملیه می نامند و محکوم علیه او را موضوع و محکوم به او را محمول و قضیه بودن
طرفین شرطیه را مقید بتحلیل ساخت زیرا که در حالت ترکیب قضیه نیستند
بلکه آن در حالت تحلیل است اما آنکه در حالت تحلیل قضیه اند ظاهر است
زیرا که هر وقت که ازین قضیه که اگر آفتاب برآمده است پس روز شده است
اگر و پس را که موجب ربط اند حذف کنیم این می ماند که آفتاب برآمده است
و این قضیه است و روز شده است و این قضیه دیگر است و همچنین وقتی که
ازین قضیه که عدد یا جفت است یا طاق این دو یا را حذف کنیم این می ماند که

عدد جفت است عدد طاق است و هر دو قضیه اند و اما آنکه عند الترکیب قضیه
نیستند آنرا دو دلیل است یکی آنکه لازم قضیه بودن منتفی است پس بضرورت
قضیه بودن منتفی باشد اما اول زیرا که احتمال صدق و کذب از لوازم قضیه
بودن است و در حال ترکیب آن احتمال منتفی است و اما دوم زیرا که وقتی که
لازم منتفی باشد انتفای ملزوم ضروریست و دوم آنکه حکم جزو قضیه است
و در طرفین شرطیه حکم منتفی است و انتفای جزو موجب انتفاء کل است
و ادوات را قید کرد بدانکه دال بر نسبت حکمیه باشد تا نقض وارد نشود
بمثل این قضیه که این که زید عالم است موجب اینست که زید مکرم است یا بعربی
گفته شود که ان زیدا عالم موجب ان زیدا مکرم بر تقدیری که جایز باشد
که ان در صدر کلام واقع شود این قضیه حملیات و صادقست که بعد از
حذف ادواتی که دال بر ربط حکمی اند طرفین قضیه نیستند زیرا که آن در عبارت
فارسی لفظ موجب و است و دم است و بعد از حذف ایشان این می ماند که
این که زید عالم است و این که زید مکرم است و هیچ کدام ایشان قضیه نیستند
و در عبارت عربی آن ادوات هو و موجب است و بعد از حذف ایشان این
می ماند که ان زیدا عالم و ان زیدا مکرم و اینها نیز قضیه نیستند و اگر ادوات را
بدان قید مقید نگردانیدی نقض وارد می شد زیرا که وقتی که مطلق ادوات را
حذف کنیم یعنی از عبارت فارسی در لفظ این که را نیز حذف کنیم و از عبارت
عربی دو لفظ ان را در هر کدام دو قضیه می ماند و مصنف در ذکر این در قید
اتباع صاحب کشف کرده است و این محل نظر است زیرا که مراد ایشان از قضیتین

اگر قضیتین بالقوه است شک نیست که طرفین شرطیه در حالت ترکیب قضیتین
بالقوه اند پس حاجت بقید تحلیل نیست واگر مراد شان قضیتین بالفعل است
قید تحلیل مفید نیست زیرا که طرفین شرطیه همچنانکه عند الترکیب بالفعل قضیه
نیستند عند التحلیل نیز بالفعل قضیه نیستند زیرا که ادات شرط و ربط حکم را
از ایشان ازاله کرده است وآنکه قضیه را بر ایشان اطلاق میکنند بمجاز است
پس بعد از حذف ادات مادام که در ایشان حکم اعتبار کرده نشود قضیه نمیشوند
و نیز تحلیل مرکب باجزای وی باشد نه بچیزی دیگر و مفروض آنست که اجزای
شرطیه قضیه نیستند پس ظاهر گشت قید تحلیل نیکو نیست وهمچنین آن قید دیگر زیرا که
لا نسلم که اگر آن قید نباشد نقض وارد گردد زیرا که کلام در آنست که بعد از
حذف ادوات محکوم علیه ومحکوم به قضیه قضیه باشند و زید عالم است و زید
مکرم است محکوم علیه ومحکوم به نیستند و نیز وقتی که از ترک آن قید حذف جمیع
ادوات مفهوم گردد پس لفظ است از زید عالم است و زید مکرم است هم حذف
باید کرد وهیچ قضیه نماند تا نقض وارد نشود وبدانکه اولی آنست که گفته شود که
فایدهٔ این قید آنست که اگر ادوات علی اطلاقها مذکور گردد بر شرطیه نیز صادق
نمی آید زیرا که بعد از حذف جمیع ادوات در طرفین نیز رابط نمی ماند پس چگونه
قضیه باشد و مراد از اداتی که دال بر ربط حکمی باشد آنست که دال باشد بر حکمی که
مقصود بالذات است در ان قضیه پس لازم نمی آید که بر تقدیر قید نیز ادواتی که
در طرفین دال بر حکم اند محذوف کردند باقی ماند اینجا دو اشکال یکی آنکه مثل
این قضیه که زید عالم است نقیض وست زید عالم نیست حملیه است یا آنکه طرفینش

قضیه اند دوم آنکه میان هر دو قضیه بنسبت البته حکم صادق است یا بایجاب
یا بسلب و بر هر تقدیر منحل میشود بدو قضیه و شرطیه نیست وجواب هر دو
اشکال آنست که مراد از قضیه اینجا که گفتیم که طرفین منحل بقضیه میشوند یانی
آنست که نه مفرد باشد و نه در حکم مفرد و معنای آنکه در حکم مفرد باشد آنست که
ممکن باشد از وی بمفردی تعبیر کردن با آنکه بر هیأت ترکیبیه باقی باشد واگرنی
بعد از تحلیل از هر کدام از طرفین شرطیه نیز تعبیر بمفردی میتوان کرد مثل لفظ
قضیه فاما مادام که بر صورت شرطیه باقی است تعبیر بمفردی ممکن نیست زیرا که
ظاهرست که نمیتوانند بود که بعد از هر کدام از لفظ اگر و پس در فارسی و بعد از
هر کدام از لفظ ان و فا جزئیه در عربی همان یک مفرد واقع شود بخلاف آن
دو صورت نقض که از طرفین ایشان بدو مفرد تعبیر میتوان کرد مثلا میتوان گفت
که این اینست و تحقیق این آنست که در طرف شرطیه محکوم علیه ومحکوم به ونسبت
میان ایشان بتفصیل ملحوظ است همچنانکه در قضیه بالفعل بعینه و تفاوت
میان ایشان غیر ازین نیست که حکم اینجا بالفعل واقع است وآنجا نی بخلاف
طرفین حملیه وقتی که بر هیأت ترکیب چیزی باشد که مادام که هر کدام ایشان بوجهی
اجمالی ملحوظ نشوند حمل یکی ایشان بر دیگری ممکن نیست و منبه برین آنست که محکوم علیه
بودن از خواص اسم است و در معنای اسم تفصیل محکوم علیه ومحکوم به ونسبت
متصور نیست وشیخ در شفا بدین اشارت کرده است و گفته که در قول جازم یعنی
در قضیهٔ حکم کرده نمیشود بنسبت معنایی بمعنایی یا بایجاب یا بسلب و آن معنی
یا در وی نیز این نسبت هست یا نی اگر نسبت باشد و هم بتفصیل ملحوظ باشد نه بوقت

و اجمال شرطی است و اگر چنین نباشد حملی برابر است که از دو معنی مرکب باشد
که قطعا در ایشان ترکیب نباشد همچنانکه گوییم که حیوان ناطق است یا در ایشان
ترکیب باشد اما نه بوجهی که محتمل صدق و کذب باشد و ممکن باشد که بدل او مفردی
واقع شود همچنانکه گوییم که زید حیوان ناطق میرنده است یا در ایشان ترکیب
محتمل صدق و کذب نیز باشد لکن از جهت وحدت و اجمال معتبر باشد نه از جهت
تعدد و تفصیل و ممکن باشد که بجای او مفردی واقع شود همچنانکه گوییم که انسان
ماشی است قضیه است بجای این میتوان گفت که این قول قضیه است اگر گویی
که معنای حملیه و شرطیه درین صورت که اگر شمس طالع باشد نهار موجود است
و وجود نهار لازم طلوع شمس است یکی است پس حکمی که درینجاست اگر مستلزم
آنست که طرفین باجمال ملحوظ باشند در هر دو چنین باشد و اگر در هیچ کدام نباشد
گوییم که مفهوم هر دو یکی نیست زیرا که لزوم در حملیه از محمول است و در متصله رابطه
و هر کس که بتأمل صادق در ایشان نظر میکند فرق میان ایشان فهم میکند و میداند که
مادام که طرفین حملیه را ملاحظه اجمالی عارض نگردد یکی را بر دیگری حمل نمیتوان کرد
بخلاف حکم شرطی و قسم اول منقسم است بدو قسم پس از برای بیان آن گفت
والشرطیة اما متصلة ان حکم فیها باستصحاب احدهما للآخر فی الصدق او سلبه
واما منفصلة ان حکم فیها بعناد احدهما للآخر فی الصدق او الکذب
او فیهما او بسلبه یعنی شرطیه منحصر است در متصله و منفصله زیرا که دانستی که
طرفین شرطیه دو قضیه اند و حکم میان دو قضیه بدین وجه نمیتواند بود که بر چیزی
که یکی صادق می آید دیگری صادق می آید همچنانکه در حملیه زیرا که قضیه بر چیزی

صادق نمی آید پس بضرورت حکم میان ایشان بموافقت خواهد بود در صدق
یا بسلب آن و این متصله است یا بممانعت خواهد بود یعنی بمنافات یا بسلب آن
و این منفصله است پس متصله شرطیه ایست که حکم کرده شود در وی باستصحاب
قضیه مر قضیه دیگر را در صدق و این موجبه است یا بسلب آن استصحاب
و این سالبه است و منفصله شرطیه است که حکم کرده شود در وی بمنافات قضیه
مر قضیه دیگر را یا در صدق فقط یا در کذب فقط یا در هر دو و این موجبه است
یا بسلب آن منافات بدین تفصیل و این سالبه است و هر کدام از استصحاب
و تنافی اعم است که مقتضای ذات طرفین باشد یا بسبب عارضی و بدانچه مذکور
گشت ظاهر میشود زیرا که نسبت میان دو قضیه لازم نیست که یا بصدق یکی
بر دیگری باشد یا بتوافق در صدق یا بتنافی یا از انتفای اول یکی از ان دوی
دیگر ثابت گردد زیرا که میان ایشان بوجوه کثیره نسبت متحقق است مثل
عکس بودن و نقیض بودن و غیر آن غایتش آنست که عکس بودن مستلزم نسبت
اتصال است و نقیض بودن مستلزم نسبت انفصال لکن عین ایشان نیستند
اگر گویی که مراد تقسیم است باقسام متباینه و از اعتبار آن نسب شرطیه را اقسامی
که مباین متصله و منفصله باشد حاصل نمیشود گوییم که متصله و منفصله نیز متباینان
نیستند زیرا که هر جا که متصله موجبه صادق می آید منفصله سالبه صادق می آید
و هر جا که منفصله موجبه صادق می آید متصله سالبه صادق می آید پس ظاهر گشت که
تقسیم شرطیه بر ایشان باعتبار مخالفت در مفهوم است همچنانکه تقسیم حملیه بمثل
ضروریه و دائمه نه باعتبار مباینت ذاتی بعضی بر تعریف متصله اعتراض کرده اند

ممکن است که طرفین او هر دو یا یکی کاذب باشند همچنانکه گوییم که زید اگر حجر بودی
جماد می بود یا جسم می بود و استصحاب در صدق در مثل این صورت متحقق نیست
و این در غایت فساد است زیرا که صدق چیزی مستصحب و مقتضی صدق دیگری
بودن قطعا موجب آن نیست که آن دو چیز صادق باشند زیرا که صدق چیزی
بر تقدیری مستلزم آن نیست که آن چیز با آن تقدیر در نفس امر صادق باشد
آری اینجا اشکالی دیگر هست و آن اینست که متصلهٔ کلیه که مقدم او دایمه باشد
و تالی او مطلقه صادق نیست همچنانکه گفته شود که هر وقت که الله تعالی
عالم است زید ضاحک بالفعل است و اگر تالی صدق مطلقه باشد نه نفس او
اعم که مقدم صدق دایمه باشد یا نفس او صادق می آید همچنانکه گفته شود که هر
وقت که الله عالم است صادق است که زید در وقتی از اوقات ضاحک است
پس اگر مفهوم اتصال موافقت در صدق باشد میان اول و دوم فرق نماند
و اول نیز همچون دوم صادق باشد و توضیح این کلام آنست که دوام قضیه یعنی
دوام ثبوت محمول مر موضوع را مستلزم دوام صدق قضیه است بدان معنی که
هر وقت که آن قضیه مدرک ذهن میگردد مطابق واقع است فاما دوام صدق
قضیه مستلزم دوام قضیه نیست همچنانکه در مثال مذکور دایما صادق است که زید
فی الجمله ضاحک است فاما ضحک دایما او را ثابت نیست پس ظاهر گشت که اگر معنی
متصله آن باشد که طرفین او موافق در صدق باشند همچنانکه مصنف گفته لازم
آید که متصله مرکب از دایمه و مطلقهٔ کلی صادق آید و همچنین نیست پس حق
آنست که اتصال و انفصال میان نفس قضیتین معتبر است همچنانکه مصنف

بعد از این بدین تصریح میکند مثل آنکه در باب دهم میگوید که شرطیه یا متصله است
که حکم کرده شده است در و بثبوت قضیه بر تقدیر دیگری یا منفصله است که حکم
کرده شده است در و بمعاندهٔ قضیه با دیگری و بعضی در وجه این اشکال چنین
گفته اند که تعریف متصله بتوافق قضیتین در صدق جامع نیست زیرا که قضیهٔ
مذکوره متصله است و تعریف متصله برو صادق نیست و اگر نه میان آن هر دو
قضیه فرق نباشد و این کلامی حاصل است و بعضی دیگر گفته اند که تعریف
منفصله منقوض است بمتصله که تالی او سالبه باشد همچنانکه اگر آفتاب بر آمده
است شب موجود نیست زیرا که معانده ثابت است میان بر آمدن آفتاب
و وجود شب و این نیز موجه نیست زیرا که حکم باتصال میان طلوع آفتاب
و نابودن شب است و دلالت بر معاندهٔ که ذکر کرد بالتزام است و معتبر اقسام
دلالت صریحه است اگر گویی که آنکه گفتید که فصل اول در اقسام اولی قضایاست
درست نیست زیرا که شرطیه را که قسم اولی است تقسیم کرد بمتصله و منفصله پس
اینها اقسام دومین باشند و هر کدام ایشانرا تقسیم کرد بموجبه و سالبه و منفصله را
بمانعة الجمع و مانعة الخلو و حقیقیه زیرا که ذکر او در حد از برای تقسیم محدود می باشد
گوییم که مقصود اصلی ازین فصل تقسیم است بحملیه و شرطیه و دیگر باقی اقسام
باستطرادات و ممکن است که گفته شود که شرطیه قسمی محصل حقیقی نیست از قضیه
بلکه اقسام حقیقی او حملیه و متصله و منفصله اند و این همچنانست که میگوییم که حیوان
یا انسان است یا غیر انسان و غیر انسان یا فرس است یا بغل یا غیر آن و شبهه نیست
که انواع او انسان و فرس و بغل است نه انسان و غیر انسان و شیخ بر این

تنبیه میکند در اشارات آنجا که میگوید که اصناف ترکیب خبری سه اند
اول آنست که او را حملی می نامند و دوم و سیم آنکه او را شرطی می نامند واما
تقسیم بموجبه و سالبه وغیر آن درین محل مقصود نیست بلکه مقصود تعریف است
و تا تعریف تمام باشد بضرورت ذکر آنها لازم آید و ازین جهت است که حملیه را
بموجبه و سالبه تقسیم نکرد و چونکه متصل و منفصل شریک شدند درین که محکوم علیه
هر کدام را مقدم می نامند و محکوم به را تالی پس خواست که فرق بیان کند میان
مقدم و تالئ متصل بنسبت با مقدم و تالئ منفصل پس گفت والمقدم فی المتصلة
وهو المستصحب متمیّز عن التالی بالطبع فقد یکون الشیء ملزوما لغیره من غیر
عکس و فی المنفصلة لا یتمیّز الا بالوضع لان عناد احدهما للآخر فی قوة
عناد الآخر له یعنی هر کدام از مقدم و تالی را دو اعتبار است یکی بحسب صدق
و پوشیده نیست که بدین اعتبار هر کدام ایشان ممتاز اند از دیگری هم در متصله
و هم در منفصله زیرا که بر آنکه مقدم است تالی صادق نیست و بعکس و معنای
امتیاز وضعی اینست و دوم بحسب مفهوم و مقدم بدین اعتبار ممتاز است از تالی
در متصله نه در منفصله و مراد از امتیاز بحسب طبع اینست اما امتیاز در متصله
زیرا که مفهوم مقدم در متصله ملزوم است و مفهوم تالی لازم و گاه هست که چیزی
ملزوم دیگری می باشد نه عکس این زیرا که جایز است که لازم اعم باشد اگر گویی
که مدعا آنست که مقدم متصله اعم که ملزوم باشد یا نی ممتاز است از تالی او و این
بیان مخصوص است بصورت لزوم پس مدعا بدین ثابت نگردد مراد متصله لزومیه
است و دلیل برین تخصیص خصوص دلیل است یا خود چنین گوییم که مفهوم مقدم

متصل مستصحب است یعنی طالب مصاحب و مفهوم تالی مصاحب و این هر دو
متمایز اند زیرا که لازم نیست که هر مستصحب مصاحب باشد همچنانکه در لزوم و بعید
نیست که مصنف بدانکه گفت والمقدم وهو المستصحب اشارت بدین کرده و صواب
آنست که این امتیاز در لزومیه است همچنانکه ظاهر گشت و در اتفاقیهٔ عامه
زیرا که مفهوم تالی در اتفاقیهٔ عامه اینست که صادق فی نفس الامر که موافق
باشد مر چیزی مقدر را و ظاهر است که آن مقدر لازم نیست که موافق باشد
مراد را در صدق بخلاف اتفاقیهٔ خاصه زیرا که مفهوم تالی در و اینست که
صادقی موافق صادقی دیگر و ظاهر است که این نیز موافق او خواهد بود
و اتفاقیهٔ عامه و خاصه بعد ازین مبیّن خواهد گشت انشاء الله واما
عدم امتیاز در منفصله زیرا که مفهوم تالی در و اینست که معاند بلفظ اسم
مفعول و مفهوم مقدم معاند بلفظ اسم فاعل و عناد یکی مر دیگری را در قوت
عناد آن دیگر است مر او را اینست تقریر شارح در شرح این مقام و مرادش از
مفهوم و ما صدق مفهوم لفظ مقدم و تالی است و ما صدق آن مفهوم واین تقریر
محل اشتباه است زیرا که مسلّم نیست که خصوصیات این معانی که ذکر کرد
مفهوم لفظ مقدم و تالی باشد و نیز این که چیزی در قوت چیزی دیگر باشد مستلزم
آن نیست بلکه جایز نیست که میان ایشان بحسب مفهوم امتیاز نباشد و پوشیده
نیست که مفهوم معاند از مفهوم معانَد ممتاز است پس ظاهر آنست که مراد از
مقدم و تالی ما صدق مقدم و تالی است یعنی آنکه فی نفس الامر جزو شرطیه است
و مراد از امتیاز بحسب طبع آنست در مقدم متصله معنایی هست که تقاضا میکند

اعتراض
علی الشارح

مقدم باشند تالی و همچنین در تالی او بخلاف مقدم و تالی منفصله و این ملاحظه
آنست که مقدمه قیاس واقع میشوند زیرا که بحث از ایشان از آن جهت است که
این در شرطیه که جزو قیاس استثنایی واقع میشود در غایت ظهور است زیرا که
در وی یا نتیجه یا نقیض نتیجه لازم است که مذکور باشد و در متصله اگر نتیجه مذکور باشد
البته مقدم خواهد بود و اگر نقیض نتیجه مذکور باشد البته تالی خواهد بود بخلاف
منفصله که در وی بهر تقدیر هر کدام مقدم و تالی میتواند بود و همچنین در اقترانی
اگر در متصله مذکور شود بتغیر مقدم و تالی او یا قیاس فاسد میگردد یا شکلی که
مقصود استدلالی بدانست بشکلی دیگر مبدل میگردد بخلاف منفصله که در وی هیچ کدام
از اینها لازم نمی آید و حملیه را نامی دیگر هست پس از برای آن وجه آن و آنچه تعلق
بدان دارد گفت **ولما کانت الشرطیة تنتهی بالتحلیل الی الحملیة بسیط و ابسطها
الموجبة لان سلب کل شیء لا یعقل و لا یذکر الا مضافا الی ایجابه فهو مسبوق
بالایجاب فی التعقل و الذکر** از آنچه گذشت ظاهر گشت که شرطیه منتهی میشود بدو حملیه
یا بتحلیل اول یا بتحلیلی بعد از تحلیلی و اگر نی لازم آید که او را اجزای غیر متناهیه باشد
پس از این جهت حملیه را بسیط نیز می نامند و بسیط ترین حملیات موجبه است همچنانکه
زیاده ترین قضایا در ترکیب شرطیه سالبه است زیرا که سلب معقول و مذکور نمیشود
مگر باضافت با ایجاب پس مسبوق با ایجاب باشد هم در تعقل هم در ذکر اما آنکه معقول
نمیشود مگر باضافت با ایجاب زیرا که سلب رفع ایجاب است پس تعقل او موقوف
باشد بر تعقل ایجاب شارح میگوید که کسی نگوید که اگر سلب رفع ایجاب باشد تناقض
لازم آید در هر سالبه زیرا که ایجاب ایقاع نسبت ثبوتیه است پس اگر ایجاب جزو

سلب باشد لازم آید که سلب متحقق نشود مگر بعد از تحقق ایجاب پس در هر سالبه
لازم آید که هم ایقاع نسبت کرده باشیم هم سلب آن و این نیست مگر تناقض زیرا که
میگوییم که فرق است میان جزو چیزی و جزو مفهوم او مثلا بصر جزو عمی نیست
و اگر نی عمی متحقق نشدی بی بصر لکن جزو مفهوم اوست زیرا که تعقل او ممکن نیست
مگر باضافت ببصر و تعریف او نمیتوان کرد مگر بدانکه عدم را مقرون گردانیم با بصر
پس بصر یکی از دو جزو بیان او باشد پس همچنین ایجاب ایقاع نسبت است و سلب
رفع ایقاع او و رفع ایقاع نسبت مشتمل است بر ایقاع نسبت نه بدان معنی که جزو
اوست بلکه از آن جهت که تعلق او موقوف است بر تعقل ایقاع پس ایجاب معتبرست
در سلب بدان وجه که مرفوع است نه بدان وجه که موضوع است و درین قطعا
تناقض نیست و در تقریر سوال زیاده واقع است زیرا که آنکه گفت که ایجاب ایقاع
نسبت ثبوتیه است فایده ندارد و سوال بی از و تمام است اگر گویی که این که گفت
بصر جزو مفهوم عمی است منافی آنست که در باب دلالت گفت که دلالت عمی بر بصر بالتزام
است گوییم که بصر جزو موضوع له عمی نیست زیرا که موضوع له او عدمی است که مضاف
ببصر باشد نه عدم و بصر و مفهوم اعم است از موضوع له پس جایز است که از موضوع له
خارج باشد و در چیزی دیگر که مفهوم بر وصادق می آید داخل و اما آنکه سلب مذکور
نمیشود مگر بعد از ذکر ایجاب زیرا که از موجبه تعبیر کرده میشود بالفاظ و وقتی که
کسی خواهد که از سالبه تعبیر کند آن الفاظ را با حرف سلب ترکیب میکند مثلا
وقتی که میگوید که زید قایم نیست اگر حرف سلب نباشد چنین میشود که زید قایم است
و این ایجاب قیام است مر زید را بعد از آن حرف سلب درین داخل میشود و رفع آن

ایجاب میکند پس ذکر سلب بعد از ذکر ایجاب باشد و اثبات موقوف بودن سلب
بر ایجاب هم در تعقل هم در ذکر از برای آنست تا زیادتی ترکیب شرطیهٔ سالبه
هم در قضیهٔ معقوله هم در ملفوظ ثابت گردد لکن بر تو پوشیده نیست که سبق
ذکر ایجاب بر سلب بوجهی که مذکور گشت بمجرد اعتبارات است و اگرنه مقدم بودن
او بر سلب بحقیقت لازم نیست بلکه در لغت عربی جایز نیست و در اثبات
ترکیب احتیاج بذکر سبق نیست اجتماع سلب و ایجاب کافی است خواه سلب مؤخر
باشد خواه مقدم خواه مقارن بعد ازین وجه تسمیهٔ قضایای مذکوره را باسماء
مذکوره ذکر کرده و گفت وتسمية الموجبات الثلث باسمائها بطريق الحقيقة
وتسمية سوالبها مجاز للمشابهة وتسمية المتصلة بالشرطية بالحقيقة لما فيها
من معنى الشرط واداته وتسمية المنفصلة بها مجاز للمشابهة تقدم الحملية
طبعا يوجب تقديمها وضعا فلنتكلم فيها اولا یعنی قضایای موجبه را حملیه
و متصل و منفصل نامیدن بطریق حقیقت است زیرا که در ایشان معنی حمل
و اتصال و انفصال متحقق است و اما در سوالب چنین نیست زیرا که وقتی که
میگوییم که زید کاتب نیست رفع حمل میکنیم پس چگونه حمل متحقق باشد و همچنین در
اتصال و انفصال نیز همچنانکه از تعریف ایشان معلوم گشت پس اطلاق این
اسما بر ایشان بطریق مجاز باشد زیرا که مشابه موجبات اند در اطراف یا
ازان جهت که مقابل موجبات اند همچنانکه اعمی را بصیر میگویند یا ازان جهت که
اطراف را استعداد قبول حمل و اتصال و انفصال هست همچنانکه خمری که در خم
است او را مسکر میگویند و تسمیهٔ متصل بشرطیه بطریق حقیقت است زیرا که

در متصله معقوله معنای شرطیه نیست و در ملفوظ ادات شرط و تسمیهٔ منفصله
بدان بطریق مجاز است زیرا که از جهت اطراف میان ایشان مشابهت هست
یا ازانجهت که وضع یا رفع اطراف ایشان منتج است اگر گویی که مراد از
حقیقت و مجاز اگر باعتبار مفهوم اصطلاحی است اطلاق این اسما بر سوالب
و بر منفصل بدان اعتبار حقیقت است همچون اطلاق ایشان بر موجبات
و بر متصله و اگر باعتبار مفهوم لغوی است حقیقت و مجاز گفتن وجهی ندارد
زیرا که لفظ در اصطلاح از برای آن مفهوم موضوع نیست که در افراد او حقیقت
باشد و در غیر آن مجاز و اما آنکه شارح میگوید که ازین اسما درین فن معنای لغوی
مراد نمی باشد و جایی که اراده و استعمال نباشد حقیقت و مجاز نمی باشد نیکو نیست
زیرا که لفظی تا در معنایی مجاز باشد در اصطلاح موقوف بران نیست که معنای
اصلی و ران اصطلاح از و مراد گردد و در و مستعمل شود همان کافی است که دران
اصطلاح از برای او موضوع باشد آری مادام که معنایی که بنسبت با او حقیقت
یا مجاز است مستعمل نشود حقیقت و مجاز نمی باشد گوییم که حقیقت و مجاز گفتن باعتبار
معنای لغویست بدان معنی که اگر متکلم بعرف لغت این اسما را در موجبات و متصله
استعمال کند حقیقت می باشد و در سوالب و منفصل مجاز و گویا که مصنف ازین
جهت گفت که بطریق حقیقت و مجاز است و نگفت که حقیقت و مجاز است با آنکه
مقصود اصلی ازین کلام بیان مناسبت است میان مفهوم لغوی و اصطلاحی
و تحقیق آنکه این اسما در اصطلاح از معنای لغوی منقول اند و گویا که چنین گفته شده است
که قضیه را که منحل بمفردین میشود در اصطلاح موجبه او را حملیه گفتند زیرا که معنای

اعتراض على الشارح

حمل در و متحقق است و سالبه اش را نیز زیرا که مشابه موجبه است و همچنین در
بواقی و لکن برین تقدیر ذکر حقیقت و مجاز را در بیان وجهی نمی ماند و چونکه معلوم
گشت که حملیه بالطبع مقدم است بر شرطیه پس مستحق است که در وضع نیز مقدم
باشد لاجرم اورا مقدم داشت و ابحاث و احکام اورا در دو فصل
ذکر کرد اول اینست که گفت الفصل الثانی فی اجزاء القضیه یعنی الحملیه
زیرا که سوق کلام از برای اوست و ابحاث شرطیه را بعد ازین ذکر خواهد کرد
و فیه بحثان ۞ الاول القضیه تلتئم من الموضوع والمحمول و نسبة ترتبط
احدهما بالآخر من حقها ان یدل علیها بلفظ و یسمی ذلک اللفظ رابطة
یعنی قضیه حملیه تمام نمیشود مگر بمحکوم علیه که آنرا موضوع میگویند و محکوم به که آنرا
محمول میگویند و نسبتی که محمول را مرتبط کرداند بموضوع بطریق ایجاب یا بطریق سلب
و آنرا نسبت حکمیه میگویند و قضیه مجرد معنای موضوع و محمول نیست و اگر نی
لازم آید که هر وقت که ایشان در ذهن حاصل شوند بر تقدیری که با ایشان
حکم نباشد قضیه حاصل شود و چنین نیست و قضیه مثل مرکب خارجی است
و اجزای او مثل اجزای آن مرکب زیرا که طرفین بقیاس با او مشابه ماده مرکب اند
از ان جهت که قضیه بنسبت با ایشان بالقوه حاصل است همچنانکه تخت مثلا
بنسبت با ماده اش که پاره های چوب است همچنین است و حکم بقیاس با او مشابه
صورت مرکب است از ان جهت که قضیه با او بالفعل حاصل است همچنانکه تخت
بنسبت با صورتش همچنین است و باز طرفین بقیاس با صورت مشابه ماده اند
و حکم بقیاس با ایشان مشابه صورت زیرا که معروض او یند و بر و مقدم پس ایشان

اجزاء مادیه قضیه اند و حکم جزء صوری او و معلوم است که او اقوای اجزاست
و اولی باعتبار زیرا که صفاتی که قضیه بدان متصف میگردد مثل موجبه و سالبه
و صادقه و کاذبه بالحقیقه صفات اوست و مناط لوازم و احکام قضیه او
پس وقتی که خواسته شود که در مقابله قضیه معقوله الفاظ ذکر کرده شود حکم
اولی باشد بدانکه در مقابله او لفظی باشد از محکوم علیه و محکوم به و آن لفظ را
رابط می نامند اگر گویی که اجزای قضیه بتفصیل چهار است موضوع و محمول
و نسبت میان ایشان و حکم یعنی وقوع نسبت یا لا وقوع او پس مدلول رابطه
اگر نفس نسبت است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از حکم تا الفاظ
مطابق معانی باشد و اگر مدلول او حکم است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت
باشد از نسبت و قول مصنف که رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت صحیح
نباشد و در لغت عربی لفظ هو در مثل این که زید لیس هو بکاتب رابطه نباشد
زیرا که درینجا حکم بسلب است و هو دال بر سلب دلالتی نیست با آنکه اهل فن
آنجا که فرق بیان میکنند میان ایجاب معدول و سلب بسیط تصریح کرده اند
بدانکه او رابطه است گوییم که مدلول رابطه حکم است و شیخ در شفا بدین تصریح
کرده است آنجا که گفته است که مجموع معانی قضیه همان موضوع و محمول نیست بلکه
محتاج است بدانکه ذهن اعتقاد کند نسبتی میان موضوع و محمول یا بایجاب یا بسلب
پس وقتی که در مقابله معانی قضیه الفاظ ذکر کرده شود چاره نیست از سه دلالت
و کلام مصنف نیز با این موافق است زیرا که لفظی را که بر مطلق نسبت دلالت
کند رابطه نگفت بلکه لفظی را گفت که دلالت کند بر نسبتی که محمول را مرتبط میکرداند

بموضوع پس ما دام که بنسبت وقوع یا لا وقوع اعتبار کرده نشود رابطه نباشد
فاما لفظ هو رابطهٔ ایجاب است وبدین اکتفا کردند و از برای رابطهٔ سلب
علی حده لفظی وضع نکردند زیرا که از اجتماع رابطهٔ ایجاب با حرف سلب رابطهٔ
سلب حاصل میشود اگر گویی که وقتی که معنای قضیه چهار است پس مقابله حاصل
نشود مگر بچهار لفظ گوییم که لفظی که بر حکم دلالت میکند بر نسبت نیز دلالت میکند
پس از جهت دلالت بر آن احتیاج بلفظی دیگر نیست وقضیه را باعتبار رابطه
تقسیمات است چنانکه گفت فان ذکرت سمیت القضیه ثلاثیة والا کانت
مضمرة فی النفس وسمی القضیه ثنائیة یعنی اگرچه که گفتیم که در قضیهٔ ملفوظه
لفظی می باید که دال باشد بر رابطه لکن لازم نیست که بصریح مذکور باشد بلکه
گاه هست که او را حذف میکنند از جهت شعور ذهن بمعنای او پس بدین اعتبار
قضیه منقسم میشود بدو قسم بدین وجه که اگر رابطه مذکور باشد قضیه را ثلاثیه
می نامند و اگر مذکور نباشد والبته مضمر در نفس خواهد بود قضیه را ثنائیه می نامند
و در ذکر و حذف او باعتبار لغات تفصیلی هست از برای بیان آن گفت
وهی اداة قد تکون فی قالب الکلمة ککان او فی قالب الاسم کهو والاولی
تسمی زمانیة والاخری غیر زمانیة وقد تختلف اللغات فی استعمالها معا او
ادبا المترتبین وجوبا وجوازا وامتناعا یعنی رابطه اداتست زیرا که دال بر نسبت
حکمیه است و او مفهومی غیر مستقل است همچنانکه پیشتر محقق گشت لکن گاه در صورت
کلمه می باشد و گاه در صورت اسم و اول را رابطهٔ زمانیه میگویند و دوم را غیر زمانیه
و لغات در استعمال او مختلف اند و اقسام محتمله نه است زیرا که ذکر یا بنسبت با هر دو

رابطه اعتبار کرده شود یا بنسبت با زمانیه و بس یا بنسبت با غیر زمانیه و بس
و هر کدام اینها یا واجب باشد یا جایز یا ممتنع و عدم اطلاع بر بعض این اقسام
در احتمال عقلی قادح نیست شیخ گفته است که در لغت یونان ذکر رابطهٔ زمانیه
واجبست نه از آن غیر زمانیه واما در لغت عرب رابطه گاه مذکور می باشد و گاه
محذوف و مذکور گاه در قالب و صورت اسم می باشد همچنانکه درین قول که زید
هو حی و گاه در قالب و صورت کلمه و آن کلمات وجودیه اند همچنانکه درین قول که
زید کان کذا او یکون کذا و گاه هست که این را در چیزی استعمال میکنند که قطعا
زمانی نیست همچنانکه در قرآن واقع است که کان الله غفورا رحیما و در چیزی
که بزمانی مختص نیست همچنانکه میگویند که کل ثلثة یکون فردا واما در لغت عجم
قضیه خالی از رابطه نمی باشد و رابطه گاه لفظی باشد همچنانکه هست و بود و گاه
حرکت همچنانکه چنین بکسر یا بفتح و درین نظر است زیرا که میگویند که زید عالم است
و عمرو همچنین این دو قضیه است و خالی از رابطه شاعر میگوید که
چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این ٭ و مثل این بسیار و نیز آنچه از
لغت عرب نقل کرد محل نظر است از دو وجه یکی آنکه لفظ هو و هی و هما و هم
و هن ٭ پیش ایشان ضمایرند موضوع از برای چیزهایی که مقدم مذکور گشته اند
و قطعا ایشان را بر نسبتی دلالت نیست تا بجا ماند که بر نسبت حکمیه و لفظ هو در این
قول که زید هو حی دلالت نیست مگر بر زید پس چگونه رابطه باشد اگر گویی که هو
که ضمیر است آنرا رابطه نمیگوییم بلکه رابطه آنرا میگوییم که ایشان فصل و عماد میگویند
گوییم که مثالهایی که شیخ ذکر کرده است که یکی از آنها زید هو حی است محل فصل نیست

هر که شعار را تتبع میکند این بر و ظاهر میگردد و نیز شیخ تصریح کرده است که هو راجع بزید است و اشارت بدو همچنانکه بعد ازین بزودی مذکور میشود با آنکه ضمیر فصل را نیز پیش ایشان دلالتی بر نسبت حکمیه نیست بلکه دلالت او بر آنست که ما بعد او خبر است نه نعت و کسی را میرسد که گوید که لا نسلم که ضمیر فصل را دلالت بر حکم نباشد وقتی بودی که فایدهٔ او منحصر بودی در آنکه بعد از و خبر است نه نعت و چنین نیست زیرا که محقق اهل عربیت در تفسیر و اولئک هم المفلحون میگوید که یکی از فواید فصل تأکیدست یعنی تاکید حکم پس جایزست که تاکید حکم از انجهت باشد که او را دلالت بر حکم باشد حتی که فارابی گفته است که معنای السلطان هو العادل اینست که سلطان است که عادل است و بر تقدیر تسلیم که فایدهٔ او منحصر است در ان حاصل معنای این که ما بعد خبر است آنست که ثابت است مبتدا را یا ثابت نیست و دلالت برین عین دلالت بر حکم است و علامهٔ تفتازانی رحمه الله در دفع این وجه نظر میگوید که کلام فارابی در کتاب الفاظ و حروف دلالت بران میکند که مراد شان این نیست که لفظ هو در لغت عرب موضوع است از برای ربط یا پیش ایشان مستعمل است درین بلکه مراد آنست که وقتی که فلسفه بعرب منتقل گشت فلاسفه که بلسان عربی تکلم میکردند و از معانی فلسفیه و منطقیه بعربی تعبیر میکردند محتاج گشتند بلفظی که قایم مقام هست باشد در فارسی و استین در یونانی یعنی دلالت کند بر ربط غیر زمانی و در لغت عرب لفظی نیافتند که در اصل از برای این موضوع گشته باشد پس لفظ هو را اختیار کردند بنا بر مناسبتی که ذکر کرده است و اگرچه که بدین کلام اگر تمام باشد

نظر مندفع میشود لکن شبهه در انست که احتیاج مذکور از کجا لازم می آید و سببی که مذکور گشت تمام نیست زیرا که معلوم است که عرب از معانی قضایا تعبیر میکردند و آن معانی و ارتباطی که در ایشان بود فهم میکردند پس در کلام ایشان چیزی بود که دلالت کند بران ارتباط غایتش آنست که لفظی مستقل نباشد و همچنانکه نسب وصفیه و اضافیه معانی مقصوده اند و در لغت عرب از برای ایشان الفاظ مستقل موضوع نیست و فلاسفه محتاج نگشتند بدانکه از برای ایشان الفاظ تعیین کنند نسبت حکمیه نیز همچنین نباشد فی الجمله یا نش بدین مقصود وافی نیست دوم آنکه کلمات وجودیه اگرچه که بر نسبت دلالت کند اما بر حکم دلالت ندارند همچنانکه در مضارع غایب بیان کرد و در بعض نسخهای شرح چنین واقع است که و از برای آنکه اگر دلالت بر حکم کند محتمل صدق و کذب باشد و همچنین نیست و این و این نیکو نیست زیرا که آنچه باتفاق رابط است و دال بر حکم محتمل صدق و کذب نیست و اگر نی قضیه باشد و نیز کلمات وجودیه را اینجا رابط داشتن منافی آنست که در بحث الفاظ ایشانرا مقابل ادات داشت علامهٔ تفتازانی میگوید در شرح رساله که و نیز اگر لفظ کان رابطه باشد لازم آید که این قضیه که کل شیخ کان شابا منعکس شود بدین که بعض الشاب کان شیخا چنانچه مقتضای عکس است و وقتی که عکس این قضیه اینست که بعض الکاین شابا شیخ دانسته شد که کان از تتمهٔ محمول است و ممکن است گفتن که لا نسلم که مقتضای عکس آن باشد که ذکر کرد زیرا که معنای عکس غیر ازین نیست که تبدیل موضوع و محمول بیکدیگر با بقای صدق و کیف و اینجا بقای رابطه بحال خود لازم نمی آید پس عکس آن قضیه این باشد که بعض الشاب

اعتراض علی مولانا سعد الدین

شیخ ومعنای این ومعنای بعض الکاتبین شابا شیخ چنانچه او گفت یکی است
شارح میگوید که بس ظاهر گشت که آنچه شیخ در لغت عرب آنرا رابطه اعتبار کرده
رابطه نیست بلکه رابطه پیش ایشان حرکت رفع است وچیزی که جاری مجرای او
باشد زیرا که این دالست بر معنای فاعل بودن وحاصل معنای فاعل بودن
اسناد است پس اگر هر دو جزو مرکب معرب باشند قضیه ثلاثیه باشد واگر هر دو
مبنی باشند قضیه ثنائیه باشد مثل هذا سیبویه واگر یکی معرب باشد یکی مبنی
ثنائیه ناقصه باشد مثل هذا زید او زید هذا واز این جهت است که در امثال
این میگویند که در محل رفع است تا تنبیه باشد بر آنکه رابطه در نفس مضمر است
ودر حواشی میگوید که بدانکه رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت میان دو چیز
که مدلول او نباشند وکلمات وجودیه از این قبیل اند زیرا که دلالت میکنند بر
نسبت میان اسم وخبر که مدلول ایشان نیستند واما کلمات حقیقیه اگرچه که ایشان
نیز دلالت دارند بر نسبت میان دو چیز لکن یکی مدلول ایشانست پس مدلول
ایشان زاید باشد بر مدلول رابطه ومصنف نیز بموافقت شیخ ثلاثیه تقسیم کرد
بتامه وناقصه لکن بنابر آنکه اختیار کرده اند در رابطه چنانکه گفت ولیست
حاجة محمول هو کلمة او اسم مشتق الی الرابطة حاجة الاسم الجامد لما فیهما من الدلالة
علی النسبة الی موضوع ما مع ان الحاجة الی الرابطة علی النسبة الی موضوع معین
فالقضیة اذن اما ثلاثیة تامة دل فیها علی النسبة الی موضوع معین کالمذکور
فیها رابطة غیر زمانیة او ناقصة دل فیها علی النسبة الی موضوع غیر معین
کالمذکور فیها زمانیة او التی محمولها کلمة او اسم مشتق کلام شیخ درین محل آنست که

قضیه ثنائیه اختصار کرده شده است از چیزی که در وی واجبست مگر آنکه
محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید مکتب او کاتب که مثل این محمول بعید
نیست که بنفس خود بموضوع مرتبط شود زیرا که هر کدام از کلمه واسم مشتق دلالت
میکنند بر نسبت بموضوعی فی الجملة بخلاف اسم جامد همچون زید جسم که در وی این دلالت
نیست پس احتیاج کلمه واسم مشتق برابطه همچون احتیاج اسم جامد نیست لکن این
موجب آن نیست که مطلقا از رابطه مستغنی باشند زیرا که ایشان دلالت
بر موضوعی فی الجملة است نه بر موضوع معین وحاجت برابطه از جهت آنست
تا دلالت کند بر موضوع معین واز رابطه که مستعمل است در لغت عرب این دلالت
مفقود نیست زیرا که وقتی که میگوئیم که زید هو قایم هو راجع است بزید وشناد
او واشارت بدو واما وقتی که میگوئیم که زید کان قایما لفظ کان دلالت ندارد
بر تعیین زید واز این جهت است که می شنوی از علمای لغت ایشان که میگویند که
اینجا اضماری هست ودر تقدیر چنین میشود که زید کان هو قایما پس مراتب قضایا
سه است ثنائیه که دلالت ندارد بر نسبتی وثلاثیه تامه که در وی دلالت هست
بر تعیین نسبت وثلاثیه ناقصه که در وی دلالت هست بر نسبت لکن نه بتعیین
اینست محصل کلام او وصاحب کشف ومصنف ثلاثیه تامه آنرا گفته اند
که در وی رابطه غیر زمانیه مذکور باشد وثلاثیه ناقصه آنرا که در وی رابطه زمانیه
مذکور شود یا محمولش کلمه یا اسم مشتق باشد واین را از شیخ نقل کرده اند
وحال آنکه این مطابق کلام او نیست از دو وجه یکی آنکه شیخ قضیه را که
محمولش کلمه باشد یا اسم مشتق از ثنائیه استثنا کرد واین تقاضا میکند که

اینها از ثنائیه باشد و از حکمش که اختصار است از چیزی که در و واجب است
خارج دوم آنکه بعد ازین کلام بی فاصله میگوید که فی الجمله ثلاثیه آنست که در و
تصریح کرده شده باشد برابطه همچنانکه الانسان یوجد عدلا یا السلطان هو
عدل و ظاهرست که در مثل زید مکتب و کاتب رابطه مصرح نیست زیرا که رابطه
ادات است و آنجا اداتی مذکور نیست و نیز رابطه یا زمانیه است یا غیر زمانیه
و در هیچ کدام اینها نیست آری بعد از آن نظرهایی که گذشت بر کلام شیخ از
چند وجه دیگر اعتراض می آید یکی آنکه محمولی که کلمه باشد یا اسم مشتق ممتنع است که
بنفس خود مرتبط شود بموضوع زیرا که نسبتی که رابطه است میان موضوع و محمول
نسبت حکمیات و اینها را دلالت بر نسبت حکمیه نیست همچنانکه پیشتر ازین
بدو وجه بیان کردیم آنرا و این محل بحث است بنا بر آنکه در مباحث الفاظ
مبین گشت که نسبت بموضوع معین در موضوع کلمه داخل است لکن ما دام که
آن موضوع مذکور نشود دلالت برین متحقق نمیگردد پس وقتی که چنین باشد هرگاه
که آن موضوع مذکور گردد کلمه بنفس خود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطهٔ دیگر
و آنکه گفت رابطه ادات است و اینجا اداتی نیست میگوییم که لازم نیست که هر
رابطه ادات باشد اینجا رابطه هیئت فعل است و نسبت حکمیه غیر از وقوع
و لا وقوع نسبت نیست و ظاهرست که گفت دلالت بر وقوع کتابت در زمان
ماضی و مکتب بر وقوع او در زمان مستقبل دارد و از اینجا ظاهر میگردد که بعض
مقدمات که بعد ازین مذکور میشود نیز محل مناقشه است دوم آنکه رابطه ازین
بیرون نیست که لفظی است که دلالت کند بر موضوع معین یا بر موضوعی فی الجمله

بر تقدیر اول لازم آید که رابطهٔ زمانیه رابطه نباشد زیرا که او را دلالت
بر موضوع معین نیست چنانچه شیخ گفت و بر تقدیر دوم لازم آید که کلمه و اسم
مشتق محتاج برابطه نباشد اصلا زیرا که اجزای قضیه غیر موضوع و محمول
و رابطه نیست و برین تقدیر مجموع متحقق میشود سیم آنکه معتبر در رابطه اگر
دلالت باشد بوضع بر موضوعی معین رابطهٔ غیر زمانیه رابطه نباشد زیرا که
لفظ هو در زید هو کاتب از برای خصوصیت زید موضوع نیست و اگر نی
صحیح نباشد که بجای او عمرو مذکور شود و اگر مطلق دلالت است اعم که بوضع باشد
یا بقرینه لازم آید که رابطهٔ زمانیه نیز بر موضوع معین دلالت داشته باشد
زیرا که او نیز بقرینهٔ تقدم موضوع برو دلالت میکند چهارم آنکه همچنانکه اعتبار
تعیین موضوع در رابطه واجبست اعتبار تعیین محمول نیز واجبست زیرا که رابطه
آنست که دلالت کند بر نسبت میان موضوع و محمولی که هر دو معین باشند و رابطهٔ
غیر زمانیه بر تقدیری که مسلم داریم که بر تعیین موضوع دلالت میکند بر تعیین
محمول دلالت نمیکند همچنانکه شیخ بما اعلام میکند آنجا که میگوید که لفظ هو در
قول که زید هو حی از برای آن نیامده است تا بنفس خود دلالت کند بر موضوع
بلکه از برای آنست تا دلالت کند که زید چیزی است که هنوز مذکور نشده است
مادام که هو گفته میشود تا وقتی که بدو تصریح واقع شود پس قضیه که در و رابطهٔ
غیر زمانیه مذکور باشد نیز ثلاثیهٔ تامه نباشد همچون قضیه که در و رابطهٔ زمانیه مذکور
باشد و حق آنست که در رابطه اکتفا کرده شود بر دلالت بر نسبت معینی اعم که
بحسب وضع باشد یا بقرینهٔ لفظیه زیرا که مقصود از رابطه غیر ازین نیست که عبارتی

باشد که دلالت کند بر نسبت حکمیه واما آنکه آن دلالت بوضع باشد واجب نیست
وچگونه واجب باشد وحال آنکه هرکه بصدد اداي معاني میشود بر وي واجب است که
احوال لفظ را بتمامی محافظت کند خصوصا قراین لفظیه را که علما لغت آنرا اعتبار
کرده اند وضعف این وجه چهارم بتامل در آنکه بر وجه اول ایراد کردیم ظاهر میگردد
پنجم آنکه قضیه که محمول او کلمه یا اسم مشتق باشد اگر ثلاثیه است او را از ثنائیات
عد کردن مستقیم نباشد واگر ثنائیه است حصر در سه مرتبه بوجهی که ذکر کرد درست
نباشد زیرا که ثنائیه آنرا گفت که دلالت بر نسبت ندارد وظاهر آنست که شیخ
گاه نظر بران کرد که دلالت این قضیه بر نسبت بموضوع معین تمام نیست وبدین
اعتبار او را از ثنائیه شمرد همچنانکه استثنا دلالت بران میکند وگاه نظر بران
کرد که دلالت بر نسبت مطلقه دارد وبارتباط بالفعل نزدیک است وبدین اعتبار
او را از قبیل ثلاثیه داشت در بیان مراتب وبرین تقدیر مطابق نابودن نقل
صاحب کشف ومصنف با کلام شیخ محل نظر است شارح میگوید که صواب آنست که
مراتب ثلاثه را بدین وجه ضبط کنیم که قضیه ثلاثیه آنست که در وي رابطه مذکور
باشد وثنائیه تامه آنست که نه در وي رابطه مذکور باشد نه دلالت بر نسبت
داشته باشد وثنائیه زایده آنست که دلالتش بر نسبت باشد ووجه این آنست که
دلالت بر حکم بی دلالت بر نسبت ممکن نیست اما عکس این ممکن است پس هر وقت که
دلالت بر حکم باشد البته دلالت بر نسبت خواهد بود وقضیه ثلاثیه اما وقتی که
دلالت بر حکم نباشد گاه باشد که دلالت بر نسبت نیز باشد وبرین تقدیر قضیه
ثنائیه تامه است زیرا که در وي غیر از دلالت بر موضوع ومحمول چیزي دیگر نیست

پس او را غیر از دو جزو نیست وگاه باشد که دلالت بر حکم باشد وبرین تقدیر ثنائیه
زایده است زیرا که بر دو جزو چیزي زاید گشت لکن از مرتبه ثنائیه بودن بالکلیه
خارج نشد زیرا که جزو سیم که رابطه است تمام مذکور نگشت بلکه جزو معناي او
مذکور گشت ومؤید آنکه ذکر کردیم که قضیه که در وي موضوع معین با کلمه مذکور گردد
احتیاج برابطه دیگر ندارد کلام امام است در ملخص چنانچه مصنف نقل کرد وگفت
قال الامام القضیة التي محمولها کلمة او اسم مشتق ثنائیة في اللفظ
ثلاثیة بالطبع لان النسبة مدلول علیها تضمنا فذکرها یوجب التکرار
یعنی کلام امام اینست که اگر محمول را بتضمن دلالت باشد بر نسبت همچنانکه در
مشتقات وکلمات جایز نیست که علی حده بمطابقه برو دلالت واقع شود واگرنی
تکرار لازم آید پس این قضیه ثنائیه است در لفظ وثلاثیه بالطبع یعنی بحسب مفهوم
ومصنف در دفع این گفت وقد عرفت جوابه یعنی دانستی که حاجت برابطه از
جهت آنست که دلالت کند بر موضوع معین ومحمول را دلالت نیست مگر بر
نسبت بموضوعی فی الجمله وشنودی که وقتی که در مفهوم محمول نسبت بموضوع معین
که مقتضی ارتباطات بدو داخل باشد پس هرگاه که با او چیزی که صلاحیت داشته
باشد که این بر محمول گردد مذکور شود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه
دیگر وبر تقدیر که صحت این را مسلم داریم در رابطه غیر زمانیه تمام میشود
واما در رابطه زمانیه تکرار البته لازم است زیرا که رابطه زمانیه نیز بر نسبت
دلالت میکند شارح میگوید که حق آنست که گفته شود که احتیاج برابطه از
براي دلالت است بر نسبت حکمیه وکلمه واسم مشتق را بر وي دلالت نیست

واین پیشتر مذکور گشت و چون وهم آن بود که امام لزوم تکرار را بوجهی دیگر
بیان کند آنرا نیز ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان الزم التکرار بما فی المحمول
من الضمیر المستکن فجوابه ان ما یتضمنه المحمول من الضمیر ضمیر الفاعل
موضعه آخر المحمول مقطوع بکونه اسما عند اهل العربیة ودلالته علی النسبة
الی موضوع غیر معین والرابطة بخلاف ذلک یعنی اگر امام گوید که البته
تکرار لازم است زیرا که وقتی که میگوییم که زید کاتب یا میگوییم که زید یکتب
ضمیری مستکن است در محمول پس اگر رابطه مذکور گردد کلام چنین شود که زید
هو کاتب هو واین تکرارست و مغایرت این وجه با وجه اول آنست که اینجا
آنچه لازم می آید تکرار ضمیرست و در وجه اول تکرار نسبت و مصنف ازین
جواب گفت بدانکه تکرار وقتی بودی که هردو عبارت از یک چیز باشند و چنین
نیست بلکه متغایرانند از چند وجه اول آنکه مستکن در محمول ضمیر فاعلست
و رابطه چنین نیست دوم آنکه موضع مستکن بعد از محمولاتست و موضع رابطه
مابین او و موضوع واگر عبارت از یک چیز بودندی چنین نبودی و این محل
تأملست سیم آنکه باتفاق اهل عربیت مستکن اسم است و در رابطه که
ایشان فصل میگویند خلافست که اسم است یا حرف واگر معنی هردو یکی
بودی این اختلاف نبودی زیرا که اسم و حرف بودن لفظ باعتبار معنی
می باشد چهارم آنکه مستکن دلالت نمیکند مگر بر نسبت بموضوعی غیر معین و رابطه
دلالت میکند بر نسبت بموضوعی معین و صواب آنست که مستکن بر مرجعش
دلالت میکند نه بر نسبت و بدانکه امثال این مباحث جزئیه یعنی آنکه متعلق

بعضی لغات است نه جمیع خصوصا که اکثر مقدماتش ضعیف باشد نه بفن لایق
است نه بشیخ فن و بر منطقی زیاده از ان نیست که گوید که در قضیه واجبست
ذکر چیزی که دلالت کند بر نسبت حکمیه پس اگر در لغتی یکی از طرفین قضیه را بر و
دلالت باشد فبها واگرنی واجبست ذکر رابطه بحث دوم فصل دوم
اینست که گفت الثانی نسبة احدهما الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه
الیها وقد تختلفان بالوجوب ولذلک لا تحفظ العکس جهة الاصل
وقتی که گوییم ج ب است ب ج است چهار نسبت متحقق میشود موضوع بودن
ج محمول بودن ب موضوع بودن ب محمول بودن ج پس خواست که بیان کند
که اینها امور متغایره اند و تغایر میان ایشان منحصرست در چهار وجه زیرا که
موضوع بودن هرکدام غیر موضوع بودن آن دیگرست و محمول بودن هرکدام
غیر محمول بودن آن دیگر و موضوع بودن هرکدام غیر محمول بودن خودش و نیز
غیر محمول بودن آن دیگر و چونکه مغایرت سیم از ظهور بمثابتی است که در و
شائبه شبهه نیست و مغایرت دوم نیز از بیان مغایرت اولی واضح میگردد
اقتصار بر بیان مغایرت اولی و چهارم کرد اما بیان مغایرت اولی اینست که
نسبت هرکدام از دو طرف قضیه بموضوع بودن مر آن دیگر را غیر نسبت آن دیگر
بموضوع بودن مراد را زیرا اگر هردو یکی باشد ممتنع باشد که مختلف شوند بدینکه
یکی واجب باشد مثلا و دیگری نی لکن گاه هست که مختلف میشوند همچنانکه موضوع
بودن کاتب بالفعل مر انسانرا واجبست و موضوع بودن انسان مر کاتب
بالفعل را واجب نیست اگر گویی که صدق شرطیه که ذکر کردید مسلم نیست زیرا که

وجوب موضوع بودن موضوع بقیاس با ذات موضوع است و عدم وجوب
موضوع بودن محمول بقیاس با ذات محمول وجایزاست که یک چیز ذات چیزی را
واجب باشد و ذات چیزی دیگر را نی سلم داشتیم این را لکن دلالت نمیکند
مگر بر مغایرت نسبتین در بعضی صور پس مدعای کلیه بدین ثابت نگردد گوییم
که پوشیده نیست که دو نسبت که من جمیع الوجوه متحد باشند لازم است که در
کیف مثل وجوب و عدم وجوب متحد باشند و این احتیاج بدلیل ندارد و موضوعیتی
که بقیاس با ذات موضوع باشد بضرورت غیر موضوعیتی خواهد بود که بقیاس
با ذات محمول باشد و این بیان تنبیهات بر حکمی ضروری و از این جهت است
که مصنف در صورت دلیل ذکر نکرد زیرا که دلیل را بر مدعا بواو عطف نمیکند
و مناقشه در تنبیه فایده ندارد و تنبیه در بعض صور مدعا کافیست و از جهت
آنکه این دو نسبت متغایراند لازم نیست که جهت قضیه در عکس او متحقق باشد
همچنانکه دانسته خواهد شد و اگر متغایر ان نبودندی ممتنع بودی اختلاف
میان اصل و عکس در جهت بدو دلیل یکی آنکه بر ان تقدیر هر دو در جمیع اجزا
متحد میشوند اما در طرفین ظاهر و اما در نسبت بنا بر انکه مصنف بعد ازین
ذکر میکند که موضوع است موضوع عبارت است از نسبتی که جزء قضیات
اگر گویی که در طرفین متحد نیستند زیرا که طرفین اصل ذات موضوع است
و مفهوم محمول و طرفین عکس ذات محمول است و مفهوم موضوع گوییم که اگر
ذات هر کدام از موضوع و محمول غیر مفهومش اعتبار کرده شود تغایر نسبتین
لازم آید و مفروض اتحاد ایشانست و چونکه اصل و عکس در جمیع اجزا متحد

شدند مخالف در جهت معقول نباشد دوم آنکه گوییم که هرگاه که موضوعیت
موضوع ضروری باشد موضوعیت محمول ضروری باشد زیرا مفروض آنست که
هر دو متحد اند و هرگاه که موضوعیت محمول ضروری باشد عکس ضروری باشد
این نتیجه را کبرای این مقدمه صادقه سازیم که هرگاه که اصل ضروری باشد
موضوعیت موضوع ضروری باشد تا نتیجه دهد که هرگاه که اصل ضروری باشد
عکس ضروری باشد و مطلوب اینست و در امکان و سایر جهات تقریر دلیل
بمثل اینست و اما بیان مغایرت چهارم آنست که گفت ونسبة احدهما الی
صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه الیه بالمحمولیة وقد تختلفان ایضا
بالوجوب لجواز ان یمتنع تحقق الموضوع دون کونه محمولا علیه المحمول
ولا یمتنع تحقق المحمول دون کونه محمولا علی الموضوع کما فی الواجب الاعم
وبالعکس کما فی ایجاب المفارقة یعنی موضوع بودن یکی ازیشان مر دیگری را
غیر محمول بودن آن دیگر است مر او را زیرا که گاه بوجوب مختلف میشوند یعنی
بحیثیتی می باشند که هرگاه که موضوع متحقق گردد ضروری باشد که بنسبت با
این محمول موضوع باشد و ضروری نباشد که هرگاه که محمول متحقق گردد محمول این
موضوع باشد همچون مفهومی که واجب الثبوت باشد موضوع را و از و اعم
همچنانکه درین قضیه که انسان حیوان است ممتنع است که انسان باشد
و موضوع حیوان نباشد و ممتنع نیست که حیوان باشد و محمول انسان نباشد
و عکس این نیز جایز است یعنی آنکه بحیثیتی باشند که هرگاه که محمول متحقق گردد
ضروری باشد که محمول این موضوع باشد و ضروری نباشد که هرگاه که موضوع

تحقق کرده موضوع این محمول باشد همچنانکه درین قضیه که هر انسان کاتب است
که ممتنع است که کاتب باشد و محمول انسان نباشد و ممتنع نیست که انسان
باشد و موضوع کاتب نباشد کسی نگوید که اگر موضوعیت و محمولیت بقیاس با ذات
موضوع و محمول اعتبار کرده میشود در حواشی میگوید که یعنی بقیاس با مفهوم
ایشان این اختلاف دلالت بر تغایر نسبتین نمیکند زیرا که جایز است که
مفهومی واحد بقیاس با چیزی واجب باشد و بقیاس با چیزی دیگر نی واگر بقیاس
با ذات یکی از ایشان اعتبار کرده میشود اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب
ممتنع است زیرا که میگوییم که بمعنای اول اعتبار کرده میشوند دلالت اختلاف
بوجوب و عدم وجوب بر مغایرت ضروریست و اقلش مغایرت است باعتبار
و اضافت و این محل نظر است زیرا که بر کسی شبهه نمیشود که معنای موضوعیت
که مضاف بمفهوم موضوع باشد بالذات و الاعتبار عین معنای محمولیت
نیست که مضاف بمفهوم محمول باشد تا به بیان و تنبیه محتاج گردد بلکه مراد
بیان مغایرت است میان دو نسبت که در قضیه معتبر است یعنی موضوعیت
موضوع و محمولیت محمول هر دو بقیاس با ما صدق موضوع و برین تقدیر اختلاف
بوجوب و عدم وجوب ممتنع نیست همچنانکه صاحب کشف گفته است و مصنف
بدان اشارت کرده و گفت و ما یقال من ان هذا اذا کان بحیث یثبت له
ذلک ثبوتا ضروریا کان ذلک بحیث یثبت لهذا ثبوتا ضروریا یعنی معنای
محمولیت محمول ثبوت اوست ذات موضوع را و معنای موضوعیت ذات موضوع
ثبوت محمول است و او را و هر وقت که ذات موضوع بحیثیتی باشد که ثبوت محمول

مر او را واجب باشد محمول بحیثیتی خواهد بود که ثبوت او ذات موضوع را
واجب باشد و این حق است لکن مصنف میگوید که فیه نظر لان المقدم
معناه انه ممتنع تحقق هذا دون ثبوت ذلک له و معلوم انه لا یلزمه
التالی هذا ان اخذ الوجوب بحسب مفهومی الموضوع و المحمول و ان اخذ
بحسب الذات التی صدقا علیه امتنع اختلافهما فیه و استدل الامام علی
الاختلاف بعدم حفظ العکس جهة الاصل و فیه نظر لان نسبة المحمول
عند العکس بالموضوعیة لا بالمحمولیة یعنی شرطیه که صاحب کشف بطریق
معارضه در مقدمه ذکر کرده ممنوع است زیرا که معنای مقدم شرطیه آنست که
تحقق موضوع بی آنکه محمول او را ثابت باشد ممتنع است و معلوم است که این
مستلزم تالی نیست یعنی بودن محمول بحیثیتی که ثبوت او موضوع را ضروری باشد
زیرا که ازین که تحقق موضوع بی ثبوت محمول مر او را ممتنع باشد لازم نمی آید که
تحقق محمول بی ثبوت او مر موضوع را ممتنع باشد این بر تقدیریست که وجوب را
بنسبت با مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنیم اما اگر بنسبت با ذاتی اعتبار کنیم که این
دو مفهوم بر و صادق می آیند اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است
زیرا که هر وقت که موضوعیت ذاتی مر محمول را ضروری باشد محمولیت محمول
مر آن ذات را ضروری خواهد بود و این منافی آن نیست که محمول چیزی دیگر
نیز باشد مثلا افراد انسان همچنانکه ضروریست که موضوع حیوان باشند
ضروریست نیز که حیوان بر ایشان محمول شود اگرچه که بر چیزهای دیگر نیز محمول
میشود و این ظاهر است لکن اشتباه در عکس است زیرا که مفهوم ضاحک را

مثلا ضروریت که هر وقت که متحقق شود محمول بر ذات انسان باشد و هیچ
ذات انسان ضروری نیست که موضوع ضاحک باشد و دفع این آنست که
محمولیت ضاحک بر تقدیر تحقق او بنسبت با ذاتی از ذوات انسان است
لا علی التعیین نه بنسبت با ذاتی معینه و بر تقدیر تحقق او موضوعیت ذاتی
از ذوات انسان مراد را هم ضروریت و دانستی که مراد بیان حال دو
نسبت است که در قضیه معتبر اند و آن موضوعیت و محمولیت است بنسبت با
ذات موضوع پس نظر مصنف بر صاحب کشف وارد نیست همچنانکه خودش هم
بدان معترف است و امام استدلال کرده است بر اختلاف نسبتین بدانکه اگر هر دو
یکی باشند لازم آید بقای جهت اصل در عکس و تالی منتفی است و درین نظر است
زیرا که ملازمه ممنوع است بنا برانکه در عکس موضوعیت و محمولیت نیز باقی نیست
زیرا که نسبت محمول بموضوع در اصل محمولیت بود و در عکس موضوعیت است
و عکس این موضوعیت موضوع و این نظر شارح نیز مندفع است زیرا که این هم
مبنی بر آنست که تغایر باعتبار نفس مفهومین معتبر است و اگر نی باعتبار ماصدق
همچنانکه در اصل نسبت محمول بموضوع محمولیت بود در عکس نیز همچنین است مگر آنکه
مقصود الزام امام باشد نه تحقیق کلام و چونکه دانسته شد که از اجزاء قضیه یکی
نسبت است و آنجا دو نسبت است موضوعیت موضوع و محمولیت محمول پس اقوال
ایشان مضطرب شده است درین که آن نسبتی که جزو است ازین دو نسبت
کدامین است حتی که میان دو کلام امام درین تناقض واقع شده است همچنانکه
گفت قال الامام فی الملخص التی هی جزء القضیه موضوعیة الموضوع

وقال فی شرح الاشارات الرابطة تعتبر نسبة المحمول الى الموضوع
لذلك كيفيتها جهة القضية وبينهما تناقض والظاهر الاول وان
الجهة كيفية الموضوع عبارت امام در ملخص اینست که نسبتی که جزو ماهیت قضیه
است موصوفیت ذات موضوع است بمحمول و اما آن نسبت دیگر خارج است از
ماهیت قضیه و در شرح اشارات چنین است که در ضروریة قضیه بودن قضیه
و ممکنه بودن او معتبر نسبت محمول است بموضوع نه نسبت موضوع بمحمول زیرا که
وقتی که گوییم که بضرورت هر کاتب انسان است قضیهٔ ضروریه است زیرا که ثبوت
محمول موضوع را ضروریست اگرچه که موضوع بنسبت با محمول ضروری نیست
و عکس این ممکنه است اگرچه که موضوع که انسانست بنسبت با محمول که کاتب است
ضروریست پس ظاهر گشت که در جهات قضایا اعتبار بنسبت محمولات است
بموضوعات نه بنسبت موضوعات بمحمولات و مصنف ازینجا فهم کرده است که
نسبتی که مدلول رابطه است و جزو قضیه نسبت محمول بموضوع است زیرا که باتفاق
جهات معتبر بمدلول رابطه است پس میان این دو کلام امام تناقض باشد
و زعم مصنف آنست که ظاهر آنست که در ملخص گفته است زیرا که جهت موضوعیت
موضوع نسبتی است که جهت کیفیت اوست و هر نسبتی که جهت کیفیت اوست
جزو قضیه است پس موضوعیت موضوع جزو قضیه باشد اما کبری ظاهر
همچنانکه این زمان گفتیم و اما صغری زیرا که جهت قضیه مختلف میشود باختلاف
کیفیت موضوعیت زیرا که هر وقت که موضوعیت ضروری باشد قضیه ضروریه
است اگرچند که محمولیت محمول ضروری نباشد همچنانکه در واجب اعم و هر وقت که

موضوعیت ضروری نباشد قضیه ضروریه نیست اگرچند که محمولیت محمول ضروری
باشد همچنانکه در خاصه مفارقه و بدین حکم جزم نکرد بلکه ظاهر گفت زیرا که
احتمال دارد که جهت قضیه مساوی کیفیت موضوعیت باشد نه نفس او لکن
چونکه هر وقت که کیفیت موضوعیت مختلف میشود جهت مختلف میشود و مغایرت
ایشانرا دلیلی نیست ظن غالب میشود که نفس اوست و دانستی که موضوعیت
و محمولیتی که در قضیه معتبر است در وجوب و عدم وجوب مختلف نمیشوند پس
دلیل مصنف تمام نیست با آنکه کلامش در فصل موجهات با این مخالفت
زیرا که آنجا جهت را کیفیت نسبت محمول بموضوع داشته است و تا اجزاء
قضیه را تمام تفصیل کنیم تا حق واضح گردد گوییم که اشارتی گذشت بدانکه
قضیه در عقل حاصل نمیشود مادام که چهار چیز حاصل نشود مفهوم موضوع
همچون زید و مفهوم محمول همچون کاتب و شک نیست که این مفهوم من حیث هو
قطع نظر از خارج محتمل است که نسبت کرده شود بچیزها بسیار پس چاره نیست
از تعقل نسبتی میان او و زید و این مقدمه از برای زیادتی توضیح مغایرت
نسبت است با مفهوم کاتب و اگرنه بر تقدیری که نسبت بغیر زید را محتمل نباشد
هم قضیه تعقل کرده نمیشود مادام که آن نسبت متعقل نگردد و چهارم وقوع آن
نسبت یا لاوقوع او که مادام که در عقل حاصل نشود که نسبت واقع است یا
واقع نیست ماهیت قضیه حاصل نمیشود و اگر مفهوم موضوع و محمول تصور
کرده شود و نسبت میان ایشان تصور کرده نشود تحقق حکم ممتنع است پس
تحقق ماهیت قضیه نیز ممتنع باشد اگرچه ممکن است که نفس نسبت متصور گردد

بی حکم همچنانکه در شک و وهم پس هر وقت که یکی ازین چهار چیز مرتفع شود ماهیت
قضیه مرتفع میشود نه وجود او و بس زیرا که اجزای اویند لکن در قضیه سالبه
اجزا پنج است زیرا که وقتی که لاوقوع را تفصیل میکنیم دو چیز میشود پس نسبتی که
جزو قضیه است آنست که ایجاب و سلب بر وی وارد نمیشود و بعد از آنکه حکم
حاصل گشت زید را صفتی حادث میشود یعنی موضوعیت و کاتب را صفتی دیگر
یعنی محمولیت و تحقق اینها بعد از تحقق حکم است زیرا که موضوعیت را معنایی نیست
مگر محکوم علیه بودن بطریق مخصوص و محمولیت را معنایی نیست مگر محکوم به بودن و همچنین
و مادام که حکم نباشد محکوم علیه و به بودن معقول نیست فی الجمله این دو نسبت بر حکم
مقدم نیستند و نسبتی که جزو است بر حکم مقدم است پس هیچ کدام اینها آن نسبت
نباشند آری وقتی که حکم متحقق گشت آن نسبت را که جزو است عارض میگردد
این که نسبت محمول است بموضوع زیرا که نسبتی که مورد ایجاب و سلب است نسبت
محمول است بموضوع نه نسبت موضوع است بمحمول و ازین جهت است که میگویند که
جهت عارض نسبت محمول است نه از آن جهت که محمولیت است بلکه بدان معنی که
عارض چیزیست که محمولیت بر او صادق می آید و مقدم بر او در مرتبه زیرا که گفتیم که
او بر حکم مقدم است و حکم بر محمولیت مقدم اگر گویی که آنچه بر حکم مقدم است نفس
نسبت است و کلام در وی نیست بلکه در نسبت حکمیه است و او نفس حکم است
چنانچه چند بار تصریح کردند که جزو اخیر قضیه حکم است گوییم که اینجا مراد از حکم
ادراک وقوع نسبت است نه وقوع نسبت این وجه تحقیق بدان
را از لوح ذهن مزخرفاتی را که میگویند محو کردن زیرا که بعد از ظاهر شدن حق

همچون آفتاب شبهه نمی ماند و قضیهٔ حملیه را چند تقسیم است بعضی باعتبار عارض
همچون واحد بودن قضیه و کثیر بودن او و بعضی بحسب اجزا و دانستی که اجزاء
اصل قضیه سه است لکن وقتی که تامه کامله باشد یعنی موجهه جزوی دیگر
متحقق میگردد که جهت است پس اجزا چهار گشت موضوع و محمول و رابطه
و جهت و باعتبار هر کدام اینها او را قسمتی هست پس این پنج تقسیم را در پنج
فصل ایراد کرد و اگرچه که در سالبه جزوی دیگر هست همچنانکه پیشتر که ازین
دانسته شد و بدان اعتبار نیز تقسیمی دیگر حاصل میشود بموجبه و سالبه لکن سلب
فرع و تابع ایجاب است ازان جهت او را در فصلی علیحده ایراد نکرد بلکه
در ضمن این تقسیمات این را ذکر کرد و وجه ترتیب این تقسیمات آنست که
آنچه بحسب اجزاست مقدم است و ازینها آنچه بحسب اجزاء اصل قضیه است
مقدم است و ازینها آنچه بحسب نسبت است مقدم است زیرا که مناط
فایده و مدار بدیهی بودن و کسبی بودن قضیه نزد محققان نسبت است
و بعد ازان آنچه بحسب موضوع است زیرا که او از محمول اشرف است و چون
تقسیم اول در فصل دوم مذکور گشت فصل سیوم را از برای تقسیم دوم و تحقیق
اقسام او عقد کرد و گفت الفصل الثالث فی الخصوص والاهمال
والحصر و این فصل را بر سه مبحث مرتب گردانید یکی از برای نفس تقسیم
و آنچه بدو تعلق دارد و دوی دیگر از برای تحقیق اقسام چنانکه گفت
وفیه مباحث الاول فی انقسام القضیة الیها موضوع القضیة
ان کان جزئیا سمیت مخصوصة موجبة وسالبة وان کان کلیا فان لم

یذکر فیها السور وهو اللفظ الدال علی کیفیة کمیة افراد الموضوع سمیت
مهملة موجبة وسالبة وان ذکر سمیت محصورة ومسورة قضیهٔ حملیه
باعتبار موضوع منقسم میشود بتقسیم اولی نزد قدماء منطقیین بسه قسم مخصوصه
و مهمله و محصوره زیرا که موضوع او ازین بیرون نیست که جزئی حقیقی است
یا نی اگر جزئی حقیقی باشد آنرا مخصوصه می نامند و شخصیه نیز میگویند و نسبت
محمول این بموضوعش اگر بدین طریق باشد که او وست موجبه است همچنانکه
گوییم که زید کاتب است و اگر بدین طریق باشد که او نیست سالبه است
همچنانکه گوییم که زید کاتب نیست و اگر موضوع کلی باشد ازین بیرون نیست که
در وسور مذکور هست یا نی اگر سور مذکور است او را محصوره و مسوره می نامند
موجبه اش همچنانکه هر انسان حیوان است و سالبه اش همچنانکه هیچ انسان فرس
نیست و اگر سور مذکور نیست او را مهمله می نامند موجبه اش همچنانکه انسان کاتب
است و سالبه اش همچنانکه انسان کاتب نیست و مراد از سور درین موضع لفظیست
که دلالت کند بر کمیت افراد موضوع یعنی بر مجموع افراد یا بر بعض افراد و قید
کردیم که درین موضع زیرا که گاه هست که سور بنسبت با محمول نیز اعتبار کرده
میشود همچنانکه می آید و چونکه این تقسیم باعتبار موضوع است در تسمیهٔ اقسام
بدین اسما حال موضوع اعتبار کرده شد و برین اعتراض کرده اند که بسیار
قضایا ازو خارج است همچنانکه انسان نوع است و حیوان جنس است یا کلیت
یا صادق بر کثیر نیست و بعضی ازین جواب گفته اند بدو وجه اول آنکه
این قضایا مندرج اند در مخصوصه و توجیه این را سه جهت است یکی آنکه

موضوع وقتی کلی باشد که حکم بر وی باعتبار ما صدق باشد زیرا که اگر حکم بدین
اعتبار نباشد کلی بودن او که صدق بر کثیرینست معتبر نباشد پس حاصل
تقسیم چنین میشود که موضوع ازین خالی نیست که حکم بر وی باعتبار کلیت اوست
یعنی باعتبار صدق او بر کثیرین یا نی و دوم مخصوصه است و اول یا محصوره
یا مهمله و برین تقدیر جمیع این قضایا در تحت مخصوصه مندرج است زیرا که
برین تقدیر مخصوصه آن شد که حکم در وی باعتبار کلیت موضوع نباشد برابر است
که موضوع جزئی حقیقی باشد یا کلیی که صدق او بر کثیرین معتبر نباشد جهت
دوم آنکه موضوع درین قضایا مقیداست بقید عموم زیرا که انسان از آن
جهت نوع است که عام است و حیوان از آنجهت جنس است که عام است
و انسان و حیوان مقید بقید عموم دو جزئی اند مر مطلق طبیعت انسان و حیوان را
پس این قضایا مخصوصه باشد کسی نگوید که موضوع این قضایا اگر مقید باشد
بقید عموم صادق آید مثلا که انسان درین قضیه مقیداست بقید عموم و این
نیز حملیست پس درین حکم نیز اگر تقیید موضوع بقیدی اعتبار کرده شود
نقل کلام کنیم بمحل آن قید برد و همچنین الی غیر النهایه تا تسلسل لازم آید و اگر
در مرتبه از مراتب تقیید موضوع بقیدی اعتبار کرده نشود نقض تقسیم بدان
قضیه تمام گردد زیرا که میگوییم که این تسلسل است در امور اعتباریه پس
بانقطاع اعتبار منقطع میشود جهت سیم آنکه حکم درین قضایا بر ما صدق
موضوع نیست بلکه بر نفس طبیعت اوست و آن طبیعت ازین بیرون نیست که
یا موجودست در خارج پس مشخص باشد زیرا که هر موجود خارجی ضروریست که

مشخص باشد پس قضیه مخصوصه باشد یا موجوداست در عقل و هر موجود
در عقل صورتی شخصیه است در نفس شخصیه پس برین تقدیر نیز قضیه شخصیه
باشد و بدانکه گفتن که این قضایا مندرج اند در مخصوصه منافی است با
قاعدهٔ از آن ایشان و آن اینست که ایشان مخصوصات را بمنزلهٔ کلیات
می دارند حتی که آنرا کبرای شکل اول میکرداند و میگویند که این زید است
و زید انسان است و ازین این نتیجه حاصل میکنند که زید انسان است پس اگر
اینها در مخصوصه مندرج باشد بطلان این قاعده لازم می آید و اگر نی این
قیاس صحیح باشد که زید انسان است و انسان نوع است و نتیجه حاصل شود که
زید نوع است و همچنین نیست کسی نگوید که نتیجه ندادن این از آن جهت نیست
که این کبری بمنزلهٔ کلی نیست بلکه از آن جهت است که حد وسط مکرر نیست
زیرا که محمول صغری انسان است من حیث هو و موضوع کبری انسان است
مقید بقید عموم زیرا که میگوییم که موضوع کبری نیز طبیعت انسان است من حیث
هی و قید عموم از جهت محمول عارض میشود و اگر نی معلوم است بضرورت که
پیش از آنکه بر انسان حکم کنیم بدانکه نوع است مقید بقید عموم نیست زیرا که از
مجرد لفظ انسان انسان بقید عموم فهم نمیشود و غایتش آنست که صادق است
که انسان از آنجهت که عام است نوع است لکن ازین لازم نمی آید که این
کاذب باشد که انسان من حیث هو نوع است و در حواشی واقع است که
و نیز میگوییم که موضوع کبری ازین بیرون نیست که نفس مفهوم انسان است
یا مفهوم انسان مقید بقید عموم و بهر تقدیر کلام تمام میشود اما اگر نفس مفهوم

انسان باشد ظاهر واما اگر مقید باشد بقید عموم زیرا که هر وقت که صادق آید که
انسان عام نوع است البته صادق خواهد بود که انسان نوع است زیرا که
حکم بر خاص حکم است بر طبیعت عام بضرورت و این محل نظر است زیرا که
صادق است که انسان عام اخص است از انسان یا مقید است و صادق
نیست که انسان اخص است از انسان یا مقید است باز نگوید که کلی بودن
و نوع بودن و جنس بودن طبیعت اشیا را من حیث هی هی لاحق نمیشود و اگر نی
لازم آید که اشخاص کلیات و انواع و اجناس باشند بلکه از آن جهت لاحق
میشوند که طبیعت را نسبتی واحده است با شیاء کثیره و این معنای عموم است
زیرا که میگوییم که فرق است میان ثبوت امری مر طبیعت را من حیث هی
هی و میان اثبات آن امر مر او را مثلا وقتی که تعقل میکنیم طبیعت انسانیه را
بسیار است که او را من حیث هی یعنی قطع نظر از جمیع عوارض و لواحقش
موضوع می سازیم و بر او حکم میکنیم بدین که او را نسبتی واحده است با امور
کثیره با آنکه این محمول او را من حیث هی ثابت نیست بلکه از آن جهت ثابت
است که در عقل حاصل شده است پس ظاهر گشت که هرچه او را دخل باشد
در ثبوت محمول فی نفس الامر واجب نیست که در حکم بدان ثبوت ملحوظ عقل
باشد و قید موضوع و اگر نی لازم آید که درین قضیه که انسان ضاحک
است انسان بقید تعجب موضوع باشد نه انسان مطلق و همچنین غیر این
از نظایر غیر متناهیه و این جواب بخصوص نیز دلالت میکند بر فساد
جهت دوم با آنکه اگر فرض کنیم که درین قضیه که انسان نوع است موضوع

انسان است بقید عموم این کافی نیست در دفع نقض زیرا که جزئی حقیقی نیست
تا لازم آید که قضیه مخصوصه باشد اگر گویی که طبیعت مقیده بعموم لازم است
که جزئی حقیقی باشد زیرا که مشترک میان کثیرین نمیتواند بود و اگر نی اسم
طبیعت عامه وحده او بر جزئیات صادق آید پس لازم آید که جزئیات که
امور خاصه اند طبایع عامه باشند و این محال است گوییم که این محال وقتی
لازم آمدی که بودن جزئیات امور خاصه مستلزم باشد آنرا که جزئیات
حقیقیه باشند و این ممنوع است اگر گویی که بهر حال محال لازم می آید زیرا که
اگر طبیعت عامه را جزئیات باشد ازین بیرون نیست که منتهی بجزئیات
حقیقیه میشوند پس لازم آید که جزئیات حقیقیه عامه باشند و این محال است
یا منتهی نمیشوند بدان پس لازم آید ترتب جزئیات غیر متناهیه مرات
غیر متناهیه و این نیز محال است اما لزوم ترتب جزئیات غیر متناهیه
زیرا که در تحت هر جزئی از جزئیات طبیعت برین تقدیر جزئی دیگر باشد
و در تحت آن جزئی جزئی دیگر و همچنین الی غیر النهایه و اما مرات غیر متناهیه
زیرا که در تحت هر جزئی ازین جزئیات غیر متناهیه جزئیات خواهد بود
که هر کدام مرتب باشد الی غیر النهایه گوییم که جواب این می آید در تحقیق محصورات
با آنکه اگر طبیعت مقیده بقید عموم جزئی حقیقی باشد بر نوع و جنس صادق
نیاید پس مثل این قضایا که انسان نوع است و حیوان جنس است صادق نباشد
و حال آنکه باتفاق صادق است و نیز عموم مفهومی کلیت و در حکمت مقرر
گشته است که از تقیید کلی بکلی جزئی حاصل نمیشود و نیز قضایا هست که موضوعات

ایشانرا بقید عموم اعتبار کردن ممکن نیست مثل این که حیوان مقوم انسان
است و انسان بر زید محمول است و انسان من حیث هو عام است و نه خاص
و غیر این از قضایایی که در ایشان حکم بر ماهیت است نه بشرط چیزی و اما
جهت سیم تقاضا میکند که محکوم علیه درین قضایا صورت ذهنیه باشد چنین
نیست بلکه مال الصوره است و آن جزئی نیست و بدانکه ترتیب این بحث
بحسب ظاهر موجه نیست زیرا که اصل اعتراض نقض است بر وجه تقسیم با قضایای
مذکوره و جواب منع خروج این قضایاست از اقسام مذکوره و آنکه گفت که
این قضایا در مخصوصه مندرج است سند این منع است پس اعتراضاتی که بر سند
و بر مقدمات بیان این ایراد کرده شد کلام باشد بر سند اخص و این موجه
نیست و دفع این آنست که اگرچه که مندرج بودن این قضایا در مخصوصه
ازین منع اخص است لکن مندرج بودن در یکی از مخصوصه و مهمله مساوی
منع است زیرا که شبهه نیست که این قضایا کلیه نیستند و هر کدام اینها را
ابطال میکند پس ابطال سند مساوی باشد نه اخص حاصل کلامش چنین
میشود که این قضایا ازین اقسام خارج اند زیرا که ظاهر است که کلیه نیستند
و مندرج بودن در مخصوصه یا در مهمله مستلزم محال و این کلام تمام است لکن
قاعده که بدیشان نسبت کرد یعنی آنکه مخصوصه کبرای شکل اول واقع میشود
منافی نیست با قاعده که پیش ایشان مقرراست و این آنست که جزئی حقیقی
بر چیزی محمول نمیتواند شد همچنانکه گذشت پس تأمل کن وجه دوم آنکه این
قضایا از قبیل مهمله اند زیرا که در ایشان سور مذکور نیست و این نیز مستلزم است

قاعدهٔ دیگر ایشانرا و آن اینست که مهمله در قوت جزئیه است زیرا که صادق
است که انسان نوع است و صادق نیست که بعض انسان نوع است زیرا که
حکم در جزئیه بر بعض آن چیزهایی باشد که کلیه در حکم بر ایشان واقع میشود
و حکم در کلیه بر افراد موضوع می باشد پس حکم در جزئیه بر بعضی افراد باشد
پس معنای این قضیه که بعض انسان نوع است چنین شود که بعض افراد
انسان نوع است و این صادق نیست کسی بگوید که لا نسلم که این صادق نباشد
و سند منع را دو جهت است یکی آنکه انسان اعم است از انسان کلی و شخصی
پس انسان کلی بعض ما صدق انسان باشد و اوست که محکوم علیه گشته است
بدین که نوع است پس صادق باشد که بعض انسان نوع است و همچنین حیوان
کلی بعض ما صدق حیوان است اگر گویی که نقل کلام کنیم با انسانی که اعم است
از انسان کلی و شخصی که در تحت او بند صادق نیاید همچنانکه گوییم که انسان اعم
است از کلی و شخصی موضوع این قضیه کلی است و اینجا جزئیه بتوجیهی که گذشت
صادق نیست و اگر باز نقل کلام بدان کنیم و تسلسل لازم آید گوییم که قضیه که
بموضوع او نقل کلام کردی هم جزئیه است و همچنین هر قضیه که بعد از و اعتبار
میکنی و این اعتباراتیست که هیچ مرتبه ندارد که ذهن آنجا باز ماند و بعد از آن
دیگر اعتبار نتواند کرد پس انسانی که اعم است از کلی و شخصی فردیست از افراد
انسان و دوم آنکه شک نیست که انسانرا در اذهان اشخاص صور عقلیه است
و آن صور مشارک انسان اند در ماهیت چنانکه در حکمت محقق گشته است پس آن
صور افراد مطلق انسان باشند و نوع بر هر کدام از آن صور صادق می آید

پس صادق باشد بعضی افراد انسان نوع است زیرا که در جواب اول میگوییم
که انکار که موضوع در هر کدام ازین قضایا مقید است بقیدی لکن این مقدار
کافی نیست در جزئیة بودن قضیه زیرا که حکم در جزئیه بر بعض افراد می باشد که
اشخاص باشند یا انواع و شک نیست که موضوع بمثل این قیود نه تشخص میکرد
نه نوع پس لازم نمی آید که جزئیه صادق باشد و در جواب دوم میگوییم که صور عقلیة
انسان بحقیقت مخالفند با مفهوم انسان و او امری واحد است و بتعدد
صور ذهنیه متعدد نمیگردد و حکم بنوعیت برین مفهوم است نه بران صور
پس لازم نباید صدق این قضیه که بعض انسان نوع است اینست جواب
شارح و بعضی اهل اعتراض را بطریق منع ایراد کرده اند و گفته که لا نسلم که
هر وقت که در قضیه کمیت افراد موضوع مبین نگردد مهمله باشد وقتی این
صادق است که حکم بر ما صدق موضوع باشد اما وقتی که حکم بر نفس طبیعت باشد
یا بر طبیعت از آن جهت که مقید است بقید عموم همچنین نیست و چونکه متأخرین
این اعتراض را صواب دیده اند حملیه را بزیاده از سه قسم تقسیم کرده اند لکن
بعض ایشان چنین گفته اند که اگر کمیت افراد موضوع مبین گردد کلیه باشد
یا جزئیه چنانچه مذکور گشت و اگر نی اگر حکم بر ما صدق کلی باشد مهمله و اگر
بر نفس کلی باشد از آن جهت که عام است طبیعیه و بدین نزدیک است آنچه
مصنف در ایضاح گفته است که حکم بر مفهوم کلی یا آنست که حکم است بر وی از آن
جهت که صادق است بر جزئیات و این طبیعیه است یا حکم است بر جزئیات
از آن جهت که کلی بر ایشان صادق است و این محصوره است یا مهمله و برین

دو چیز وارد میشود یکی آنکه قسمی دیگر می ماند و این آنست که حکم کرده شود بر
کلی من حیث هو دوم آنکه آنرا طبیعیه نام نهادن مناسب نیست زیرا که
حکم در و بر طبیعت من حیث هی هی نیست بلکه بر طبیعت مقیده بعموم است
و این سهل است و بعض چنین گفته اند که موضوع قضیه اگر صلاحیت نداشته
باشد که مقول شود بر کثیرین مخصوصه است برابر است که مشخص باشد یا مقید
بعموم همچنانکه زید انسان است و انسان نوع است و اگر صلاحیت داشته
باشد که مقول شود بر کثیرین ازین بیرون نیست که متعلق حکم یا افراد است
و این محصوره است یا مهمله یا نفس کلی و این طبیعیه است و جمیع ابحاثی که در
گردانیدن طبیعت عامه از قبیل مخصوصه گذشت اینجا نیز می آید و بعضی دیگر
چنین گفته اند که موضوع ازین بیرون نیست که ما صدق طبیعت است و این
محصوره است یا مهمله یا نفس طبیعت و این ازین بیرون نیست که با قید تشخص
است و این مخصوصه است یا با قید عموم و این قضیه عامه است یا من حیث
هی هی و این طبیعیه است و حق آنست که قید دوام که با موضوع مذکور نگردد
در و معتبر نمی باشد پس وقتی که بر انسان حکم کرده شود در و این که عام است
یا خاص است یا غیر این معتبر نیست زیرا که اگر اعتبار قیودی که صالح باشند که
با موضوع اعتبار کرده شوند تجویز کنیم قضیه در چهار و پنج منحصر نمیشود زیرا که
هر چیز را صفات و اعتبارات نامعدود است آری وقتی که موضوع مقید گردد
بقیدی اگر آن موضوع مقید جزئی باشد قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی باشد اقسام
کلی در و جاری باشد پس اولی آنست که تقسیم بچهار قسم واقع شود و در بیان وجه آن

گفته شود که موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی است قضیه مخصوص باشد و اگر کلی است
ازین بیرون نیست که حکم بر ما صدق است و این محصوره است یا مهمله یا بر
طبیعت کلی بر ابراست که مقید باشد بقیدی همچنانکه گوییم که انسان از آن
جهت که عام است نوع است یا مقید نباشد همچنانکه گوییم که انسان نوع است
لکن واجب آنست که قید اعتبار کرده نشود مادام که موضوع صریح بدو مقید نگردد
پس موضوع درین مثال غیر مفهوم انسان نیست مگر آنکه تصریح کرده شود بقید
و بهر تقدیر قضیه طبیعیه است زیرا که در یک قسمش حکم بر طبیعت کلی مقید است
و در قسمی دیگر بر طبیعت کلی مطلق و ازینجا دانسته میشود که اعتراضی که پیشتر
گذشت سهل است همچنانکه گفتیم و چونکه قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست مقصود
بیان وجه حصر قضایاست در سه قسمی که معتبر است اعتراض از اصلش مندفع
است کسی نگوید که همچنانکه قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست شخصیه نیز معتبر نیست
زیرا که در علوم از احوال اشخاص بخصوصها بحث نمیکنند بلکه بحث ایشان از
کلیات است زیرا که میگوییم که اعتبار قضیه کلیه مستلزم اعتبار قضیه شخصیه است
زیرا که حکم در کلیه بر افراد است غایتش آنست که بالذات معتبر نباشد لکن این
دلالت نمیکند بر آنکه مطلقا معتبر نباشد اینست غایت کلام درین مقام والله
تعالی است توفیق دهنده بر تحقیق مرام و یک قسم ازین سه قسم که محصوره است
منقسم است بچهار قسم پس از برای بیان آن اقسام و تمیز میان ایشان از
جهت لفظ و معنی گفت وهی اما موجبه و سورها کل او جزئیه و سورها بعض
و واحد و اما سالبه کلیه و سورها لا شیء و لا واحد او جزئیه و سورها

لیس کل و لیس بعض و بعض لیس و الاول لسلب الحکم عن الکل بالمطابقه
و عن البعض بالالتزام و الاخران بالعکس و الاول منهما قد یذکر للسلب
الکلی و لا یذکر للایجاب البتة و الثانی بالعکس یعنی محصورات چهار است
زیرا که حکم در محصوره یا بایجاب است یا بسلب و هر کدام که باشد یا بر کل افراد
است یا بر بعض پس اگر حکم بایجاب باشد و بر کل افراد قضیه موجبه کلیه است
و سور او در لغت عربی لفظ کل است همچنانکه میگویند که کل انسان حیوان
و اگر حکم بایجاب باشد و بر بعض افراد قضیه موجبه جزئیه است و سور او
در آن لغت لفظ بعض است و واحد همچنانکه میگویند که بعض الحیوان او واحد
من انواع الحیوان انسان و اگر حکم بسلب باشد و بر کل افراد قضیه سالبه
کلیه است و سور او لا شیء است و لا واحد همچنانکه میگویند که لا شیء او لا واحد
من الانسان بحجر و اگر حکم بسلب باشد و بر بعض افراد قضیه سالبه جزئیه است
و سور او لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس همچنانکه میگویند که لیس کل
حیوان او لیس بعض الحیوان او بعض الحیوان لیس بانسان و فرق میان این
سه سور آنست که اول یعنی لیس کل دلالت میکند بر رفع حکم بر هر فرد بمطابقه
زیرا که آنچه که ازین قضیه که لیس کل حیوان انسانا صریح فهم میشود آنست که
ایجاب حکم هر فرد را مرتفع است لکن این یا بدین متحقق میشود که حکم از
هر فرد مرتفع باشد یا بدین که از بعض مرتفع باشد و بعض را ثابت و بهر تقدیر
رفع اثبات از بعض که معنای سلب جزئی اینست متحقق است پس دلالت او
بر سلب جزئی بالالتزام باشد لکن چونکه سلب جزئی البته لازم او بود و سلب کلی

بطریق شک واحتمال قطعی یقینی را اعتبار کردند نه محصل مشکوک را و اورا
مخصوص سلب جزئی گردانیدند اگر گویی که پس برین تقدیر سالبهٔ جزئیه
نقیض موجبهٔ کلیه نباشد زیرا که نقیض هر چیز رفع اوست مطلقا پس
نقیض این که هر ج ب است اینست که نیست این که هر ج ب است و سلب
جزئی لازم اینست و لازم نقیض چیزی نقیض آن چیز نیست و اگرنی لازم
آید که چیزی را دو رفع باشد و این محال است گوییم که وقتی که سلب جزئی
لازم مساوی رفع ایجاب کلی بود نازل منزلهٔ او داشتند همچنانکه عادت
ایشان است در سایر قضایا و در عبارت مصنف که دال اول لسلب الحکم
عن الکل بالمطابقة مسامحه واقع است زیرا که از کل اگر کل واحد اراده کرده
است یعنی کل افرادی پس سور سلب جزئی نباشد زیرا که شک نیست که سلب
حکم از هر واحد سلب کلی است و اگر کل من حیث هو کل اراده کرده است
یعنی کل مجموعی ازین سلب جزئی لازم نمی آید زیرا که جایز است که حکم مسلوب
باشد از جمیع افراد و ثابت باشد هر فرد را مثلا صادق است که مجموع افراد
غیر مجموع افراد نیست و صادق نیست که هر فرد غیر مجموع افراد نیست لکن
مراد مصنف نیز سلب حکم کلی است همچنانکه ما ذکر کردیم و اگر بجای لفظ عن
علی ذکر کردی اقرب می بود و آن دو سور دیگر عکس اینست یعنی بعض لیس
و لیس بعض دلالت میکنند بر سلب حکم از بعض بمطابقه و بر رفع حکم از هر واحد
بالتزام زیرا که ممتنع است که سلب حکم از بعض یا اثبات حکم مر هر واحد را
مجتمع شود و در دلالت لیس بعض بر سلب حکم از بعض بمطابقه نظر است

زیرا که مفهوم صریح او رفع ایجاب جزئی است همچنانکه مفهوم صریح لیس کل
رفع ایجاب کلی است و صواب آنست که گفته شود که هر کدام از لیس کل
و لیس بعض را بدو وجه اعتبار میتوان کرد یکی آنکه سلبی که در ایشان داخل است
اعتبار کرده شود بقیاس با قضیه که بعد از ان سلب مذکور است و بدین اعتبار
لیس کل مطابق رفع ایجاب کلی است و لیس بعض مطابق رفع ایجاب جزئی دوم
آنکه آن سلب اعتبار کرده شود بقیاس با محمول آن قضیه و بدین اعتبار لیس
کل مطابق سلب کلی است و لیس بعض مطابق سلب جزئی اگر گویی که اعتبار
سلب بقیاس با محمول معنایی ندارد زیرا که سلب معقول نیست که وارد شود
مگر بنسبت حکمیه پس اینجا در اعتبار متحقق نمیشود بلکه البته اعتبار سلب بنسبت
با قضیه است که بعد از و مذکور است گوییم که این حق است لکن قضیه که سلب
بنسبت با او اعتبار میکنیم جایز است که با کل اعتبار کرده شود تا موجبه کلیه
باشد و سلب او رفع ایجاب کلی باشد و جایز است که اول سلب نسبت محمول
از موضوع اعتبار کرده شود و بعد از ان معنای کل اعتبار کرده شود تا معنای
کل که شمول و احاطهٔ افراد است بسلب راجع گردد و این سلب کلی است و مراد
ایشان از اعتبار سلب بقیاس با محمول اینست و برین قیاس کن لیس بعض را
اینست فرق میان لیس کل و آن دو دیگر و اما فرق میان آن دو آنست که
لیس بعض گاه هست که از برای سلب کلی مذکور میشود و این وقتی می باشد که
سلب بقیاس با موجبهٔ جزئیه که بعد از و مذکور است اعتبار کرده شود همچنانکه
مذکور گشت و هرگز از برای ایجاب مذکور نمیشود زیرا که لازم حرف سلب

آنست که چیزی را که بعد از وی مذکور است رفع کند پس ایجاب آن ممتنع باشد و بعض
لیس بعکس اینست یعنی هرگز از برای سلب کلی نمی باشد زیرا که بعض بر سلب
مقدم است و حرف سلب وقتی که متوسط باشد میان دو چیز مقتضی آن می باشد
که ما بعدش را از ما قبلش سلب کند و ما قبلش اینجا بعض است پس سلب واقع نباشد
مگر از بعض و گاه هست که از برای ایجاب مذکور میشود و این وقتی می باشد که
حرف سلب را جزوی از محمول گردانیم و رابطه را پیش از و اعتبار کنیم و بدانکه
در هر لغتی محصورات اربعه را سورها هست مخصوص بدان لغت همچنانکه این
سورها که مذکور گشت که مخصوص است بلغت عرب و مثل آنکه در فارسی نیز
سور موجبه کلیه است و این ظاهرتر است از آنکه شارح میگوید که همه سور موجبه
کلیه است زیرا که همه بمعنای کل مجموعی است و هیچ سور سالبه کلیه است و برخی
سور موجبه جزئیه است و برخی نیست سور سالبه جزئیه است و همچنین در سایر
لغات و سور نیز بدینها که مذکور گشت مخصوص نیست زیرا که دانستی که هر لفظی که
دلالت کند بر کمیت افراد موضوع سور است و آن بدین الفاظ مذکوره منحصر
نیست خصوصا سور جزئی که جمیع الفاظ عدد همچون لفظ واحد است درین معنی
و سور گاه هست که بر غیر کلی نیز داخل میشود پس از برای آن و اقسام آن گفت
ومن حقه ان یرد علی الموضوع مرادش موضوع کلی است اذ المحمول علیه الشیء
قد شک فی کونه کل الافراد و قلما یعرض ذلک فی المحمول علی الشیء فاذا ورد
علیه فقد انحرف عن الواجب و سمیت القضیة منحرفة و اقسامها اربعة لان
المحمول المسور اما جزئی او کلی و کیف ما کان فموضوعه کذلک یعنی اصل در سور

آنست که بر موضوع کلی داخل شود همچنانکه گفتیم اما آنکه دخولش می باید که
بر موضوع باشد زیرا که موضوع بحقیقت همچنانکه بیان کرده خواهد شد افراد
و بسیار است که شک میشود که همه افراد است یا بعض پس حاجت میشود بلفظی که
آنرا بیان کند بخلاف محمول که مراد از و مفهوم می باشد و بیشتر آنست که مطلوب
این می باشد که این مفهوم موضوع را ثابت هست یا نی و کم است آنکه مطلوب
این باشد که جمیع انواع یا افراد او موضوع را ثابت هست یا نی و اما آنکه موضوع
می باید که کلی باشد زیرا که سور مقتضی تعدد است در چیزی که برو داخل میشود
و در جزئی تعدد نیست پس وقتی که سور یا بر محمول داخل شود یا بر موضوع جزئی
آن سور از موضعش منحرف گشته است و آن قضیه از وضع طبیعی اش و آن قضیه را
در اصطلاح منحرفه می نامند و مصنف درین محل انحرافی را که در نفس موضوع است
ذکر نکرده و اقسام منحرفات را در چهار حصر کرد زیرا که محمولی سور برو داخل شده
است جزئی است یا کلی و بهر تقدیر موضوع یا جزئی است یا کلی لکن در بیان
ضابطه حکم آنکه یکی از طرفین شخصی باشد و سور بیان کرده است و این اعم است
از آنکه موضوع باشد یا محمول و این بنا بران کرده است تا اشعار شود که
دخول سور بر موضوع جزئی ابعد است از دخول وی بر محمول کلی و امام نیز در
ملخص در عنوان این بحث گفته است که فی الاسوار فی المحمول اینجا ذکر موضوع
جزئی نکرده است لکن در تفصیل اقسام او را نیز ذکر کرده است و بعد از ین
مصنف ضابطه ذکر کرد که از انجا دانسته شود که از منحرفات کدامین صادق
است و کدامین نی لکن پیش از شروع در بیان ضابطه چاره نیست از تمهید

دو مقدمه شد یکی آنکه نسبت هر محمول بموضوعش بطریق ایجاب ازین بیرون نیست
که یا بوجوب است یا بامتناع یا بامکان زیراکه انفکاک او از موضوع یا
محال است یا نی بر تقدیر اوّل نسبت واجب باشد همچنانکه انسان حیوانست
و این را مادّهٔ وجوب می نامند و بر تقدیر دوم یا ثبوت او موضوع را محال
است یا نی بر تقدیر اول نسبت مُمتنع باشد همچنانکه انسان حجراست و این را
مادّهٔ امتناع می نامند و بر تقدیر دوم نسبت ممکن باشد و این را مادّهٔ امکان
خاص می نامند و برین تقدیر یا آنست که محمول بالفعل ثابت باشد موضوع را
و این موافق وجوب است در کیف همچنانکه گوییم که انسان موجود است
یا بالفعل از و مسلوب است و این موافق امتناع است در کیف همچنانکه
گوییم که عنقا موجود است و اعتبار این مواد در مُنحرفات بقیاس با نفس محمول
نیست بلکه بقیاس با جزو محمول است مثلا وقتی که گوییم که هر انسان هیچ یک از
حیوان نیست این مادّهٔ وجوب است و حال آنکه نسبت محمول که مجموع هیچ یک
از حیوان است ممتنع است لکن نسبت حیوان که جزو محمول است بدو واجب
است و آنکه میگویند که در مُنحرفات سور داخل بر محمول است کلام تحقیقی نیست
تحقیق آنست که داخل در محمول است آری آنچه سور برو داخل شده است محمول
بود پیش از آنکه سور داخل شود فامّا وقتی که سور داخل شد آن محمول محمول نماند
بلکه جزو محمول گشت و اعتبار صدق انتقال کرد بنسبتی که واقع است میان
مجموع سور و مدخولش و میان موضوع مقدّمهٔ دوم آنکه اعتبار سلب و ایجاب
در قضیه بحسب ثبوت طرفین و انتفاء ایشان نیست بلکه بحسب ارتباط محمولست

بموضوع و سلب آن ارتباط پس هر وقت که محمول مرتبط باشد بموضوع و ثابت
مراد را قضیهٔ موجبه است اعم که طرفین در خارج ثابت باشند یا نی و هر وقت
که ربط ایجابی رفع کرده شود قضیه سالبه است و حرفی که دلالت میکند بر
رفع این ربط آنرا حرف سلب میگویند و طرفین قضیه ازین بیرون نیست که
مختلف اند در اقتران حرف سلب بدیشان یا نی اگر مختلف باشند و این
بدان می باشد که حرف سلب بیکی مُقترن شود و بیکی نی همچنانکه انسان فرس نیست
یا نیست انسان فرس یا بیکی دو حرف سلب مُقترن شود و بیکی یکی همچنانکه نیست
که نیست زید کاتب نیست برین دو تقدیر قضیه سالبه است و بر تقدیر اوّل
ظاهر و بر تقدیر دوم زیراکه در زید کاتب نیست رفع نسبت کاتب شده است
از زید و چونکه سلب دوم با آن مُقترن گشت رفع آن رفع شد و رفع رفع ایجابست
و چونکه سلب اوّل مُقترن گشت رفع آن ایجاب شد پس سالبه باشد و اگر طرفین
قضیه مختلف نباشد در اقتران حرف سلب بدیشان قضیه موجبه است
برابر است که اصلا حرف سلب نباشد یا در هر کدام باشد لکن بعدد موافق
باشد همچنانکه گوییم که نیست این که نیست زید نیست نیست کاتب و اینجا نیز
موجبه بودن اوّل بغایت ظاهر است و موجبه بودن دوم زیراکه زید نیست کاتب
سالبه است و زید نیست نیست کاتب رفع این سلب است پس موجبه باشد و نیست
زید نیست نیست کاتب رفع این ایجاب است پس سالبه باشد و سلب اول
رفع این سلب است پس موجبه باشد همچنین گفته اند و ازین بیان ترا ظاهر
گشت که اختلاف طرفین قضیه در حرف سلب موجب سالبه بودن قضیه نیست

زیراکه شنودی که در زید نیست نیست کاتب و حرف سلب با محمول مقترن
شده است و در موضوع سلب نیست پس مختلف اند در اقتران حرف سلب
باوجود آن قضیهٔ موجبه است و همچنین است اگر و حرف سلب با موضوع مقارن
کردد و در محمول هیچ سلب نباشد آری هر وقت که قضیه سالبه باشد لازم است
که طرفین در اقتران سلب مختلف باشند لکن متصلهٔ کلیه بکلیه منعکس نمیشود
پس اولی آنست که گفته شود که حرف سلب در قضیه ازین بیرون نیست که طاق
است یا جفت اگر طاق است قضیه سالبه است و اگر جفت است قضیه موجبه است
و لمیت این ظاهرست زیراکه هر وقت که جفت باشد در مقابلهٔ هر سلبی سلبی دیگر
هست که رفع او کند پس اصل ایجاب می ماند و وقتی که طاق می باشد یک سلب
می ماند در مقابلهٔ ایجاب بی رافعی و بنای احکامی که در مقدمهٔ دوم مذکور گشت
آنست که سلب را جزو طرفین نگردانیم و اگر نه در صورتهایی که گفتند که سالبه است
احتمال دارد که موجبه معدولة المحمول یا معدولة الموضوع باشد و بر تقدیری که او را
جزو طرفین نیز نگردانیم میتواند بود که موجبه سالبة الطرف باشد مگر آنکه گویند که
این در حکم سالبه است و چونکه این دو مقدمه ممهد گشت میگوییم که ضابطه که بدان
صدق هر کدام از منحرفات دانسته شود اینست که گفت و شرط صدق المنحرفه
ان کان احد طرفیها شخصًا مسورًا او محمولها موجبًا کلیًا او سالبًا جزئیًا
اختلاف طرفیها فی دخول حرف السلب علیهما والا فهو فی مادة الامتناع
و ما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان و نقیضه فی مادة الوجوب
و ما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان یعنی هر وقت که در قضیه یکی از سه امر

متحقق شود با آنکه یکی از طرفینش شخص باشد و مسور یا محمولش کلی باشد و مقترن
گشته بدو سور ایجاب کلی یا سور سلب جزئی واجب است که طرفینش مختلف
باشند در اقتران حرف سلب تا صادق باشد زیراکه قضیه درین هر سه
صورت وقتی صادق میتواند بود که سالبه باشد و او وقتی سالبه می باشد
که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب بیان آنکه وقتی صادق می باشد
که سالبه باشد امّا در صورت اولی زیراکه وقتی که موضوع را افراد نیست
ممتنع است ثبوت محمول همه آن افراد را یا بعض آن افراد را و وقتی که محمول را
افراد نیست ممتنع است ثبوت همهٔ ایشان یا بعض ایشان موضوع را و امّا
در صورت ثانیه زیراکه اثبات هر کدام از انواع محمول اگر جنس باشد و از اصناف
او اگر نوع باشد شئ واحد را که فرد موضوع است ممتنع است زیراکه اینها امور
متقابله اند در یک چیز جمع نمیتوانند شد و برین قیاس است سایر کلیات
و این محل نظر است زیراکه اگر مراد از موضوع مجموع من حیث المجموع باشد ایجاب
محمول کلی صادق است و اجتماع متنافیان در ذاتی واحد بوجهی که محال باشد
لازم نمی آید همچنانکه گوییم که مجموع ماشی هر نوع حیوان است و امّا در صورت ثالثه
زیراکه هر وقت که اثبات هر کدام از جزئیات محمول موضوع را کاذب گشت صدق
سلب جزئی لازم است و بیان آنکه وقتی سالبه می باشد طرفینش در اقتران حرف
سلب مختلف باشند آنست که عدم این اختلاف یا بدین خواهد بود که حرف سلب
به هیچ کدام مقترن نباشد یا بدین که به هر کدام مقترن باشد لکن در عدد موافق
باشند و به هر کدام ازین دو تقدیر قضیه موجبه می باشد پس ضرورت سالبه بودن

موقوف باشد بر اختلاف و هر وقت که در قضیه یکی ازین سه امر متحقق نشود
و این بدان خواهد بود که موضوع و محمول هر دو کلی باشند و محمول سور باشد
بسور ایجاب جزئی یا سلب کلی اعم که موضوع سور باشد یا نه شرط صدق قضیه
اختلاف طرفین است در اقتران اگر ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق
امتناع زیرا که ثبوت بعض افراد محمول مر موضوع را در مادهٔ اولی ممتنع است و در
دوم واقع نیست پس سلب هر فرد محمول از موضوع صادق باشد و شرط صدق
قضیه اتفاق طرفین است اگر ماده مادهٔ وجوب باشد یا ماده موافق وجوب
زیرا که ثبوت بعض افراد محمول مر موضوع را در مادهٔ اولی واجب است و در دوم
واقع پس واجب باشد اتفاق طرفین در اقتران پس لفظ هو در قول مصنف که
والا فهو راجع است باختلاف و خبر مبتدا محذوف است تقدیرش چنین
میشود که والا فشرط صدق القضیة اختلاف طرفیها فی مادة الامتناع و نقیضه
عطف است بر هو پس او نیز خبر آن مبتدا باشد و ضمیر او راجع است باختلاف
و نقیض اختلاف اتفاق است و این ضابط بوجهی که مصنف ذکر کرده محل نظر
زیرا که غرض از ذکر او آنست که از و دانسته شود که از منحرفات کدام صادقست
و کدام کاذب و این عبارت ازین تمام است زیرا که آنجا که گفت که هر وقت که
یکی از سه امر متحقق شود وقتی قضیه صادق می باشد که اختلاف طرفین باشد
در اقتران وقتی ضابط بودن را صلاحیت داشتی که این صادق بودی که
هر وقت که طرفین مختلف باشند در اقتران قضیه صادق است و چنین نیست
زیرا که دران سه صورت وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و از اختلاف

طرفین سالبه بودن معلوم نمیشود زیرا که در موجبه نیز اختلاف طرفین جایزست
چنانکه ذکر کردیم و همچنین وقتی که یکی از ان سه امر متحقق نباشد در مادهٔ امتناع
و مادهٔ امکان موافق امتناع نیز معلوم نمیشود که در کدام صورت اختلاف
صادقست و در کدام نفی و در مادهٔ وجوب و امکان موافق وجوب آنکه
گفت که شرط اتفاق طرفین است هم راست نیست زیرا که شرط موجبه بودن
قضیه است و این مستلزم اتفاق طرفین نیست اگر گویی که مراد اختلاف و اتفاق
طرفین است بحسب معنی و پوشیده نیست که هر وقت که طرفین بحسب معنی مختلف باشند
قضیه سالبه خواهد بود و هر وقت که موجبه باشد بحسب معنی موافق خواهند بود
گوییم که اگر مراد این باشد تعدد حرف سلب در یک قضیه متصور نگردد زیرا که حرف
سلب خواه در طرف موضوع باشد خواه در طرف محمول معنای او رفع ایجابست
و در یک قضیه زیاده از یک ایجاب متصور نیست و یک چیز را دو رفع معقول نی
پس اختلاف اتفاق طرفین بحسب معنی متصور نباشد بلکه درین محل معتبر لفظاتست
پس صواب آنست که گفته شود که هرگاه که یکی از امور ثلثه متحقق شود یا ماده مادهٔ
امتناع باشد یا مادهٔ موافق امتناع اگر حرف سلب در قضیه طاق باشد صادقست
و اگر نی کاذب برابرست که اصلا حرف سلب نباشد یا باشد لکن
جفت باشد و اگر یکی از امور ثلثه نباشد و ماده مادهٔ وجوب باشد یا موافق او
کاذبست اگر حرف سلب طاق باشد و اگر نی صادق برابرست که حرف
سلب نباشد یا باشد و لکن جفت باشد یا گوییم که بر تقدیر اول وقتی صادق
می باشد که سالبه باشد و بر تقدیر دوم وقتی که موجبه باشد و مختصر آنست که چنین

کوییم که موضوع اگر کلی باشد و مسور بسور ایجاب جزئی یا بسور سلب کلی در مادهٔ
وجوب یا در مادهٔ موافق وجوب قضیه وقتی صادق می باشد که موجبه باشد
واگر چنین نباشد وقتی صادق می باشد که سالبه باشد واکنون اقسام منحرفات را
بتفصیل ذکر کنیم تا احاطهٔ تامه بدان حاصل شود پس میگوییم که انحراف قضیه یا
از جهت موضوع می باشد یا از جهت محمول یا از جهت هر دو وانحراف از جهت
موضوع منحصر است در انکه شخص باشد مسور یا بسور کلی یا بسور جزئی و بر
هر تقدیر محمول یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد متصور نیست غیر از مادهٔ وجوب
و امتناع زیرا که اگر عین موضوع است اثبات او مر او را واجب است واگر
غیر اوست اثبات او مر او را ممتنع پس بر اعتبار دو حال موضوع با دو مادهٔ چهار
قسم حاصل شود واگر کلی باشد مواد اربعه متصور است پس از اعتبار دو حال
موضوع با این چهار مادهٔ هشت قسم دیگر حاصل شود و هر کدام ازین دوازده قسم
یا موجبه باشد یا سالبه پس مجموع اقسام انحراف موضوع بیست و چهار باشد واما
انحراف از جهت محمول آنست که مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر
یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد نمیتواند بود مگر مادهٔ وجوب یا مادهٔ امتناع ازینجا
چهار قسم حاصل شود واگر کلی باشد مواد اربعه میتواند بود ازینجا هشت قسم دیگر
حاصل شود و بر تقدیر هر یک ازین دوازده قسم موضوع یا شخص باشد یا کلی مسور
بسور کلی یا بسور جزئی یا مسور نباشد این چهار حال موضوع را ضرب کنیم در ان
دوازده قسم چهل و هشت قسم حاصل شود و هر کدام اینها یا موجبه باشد یا سالبه
بود و شش قسم شود واما انحراف از جهت هر دو آنست که محمول مسور باشد یا بسور کلی

۲۲۱

یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد در دو ماده یا کلی در چهار ماده این دوازده
قسم میشود چنانچه مذکور گشت و بر تقدیر هر کدام موضوع شخص باشد یا مسور بسور
کلی یا بسور جزئی بیست و چهار قسم شود و هر کدام یا موجبه باشد یا سالبه چهل و هشت
شود پس معلوم گشت که مجموع اقسام انحراف صد و شصت و هشت است و وقتی که
خواهی که بر مثالهای این اقسام بتفصیل مطلع شوی بدین لوح نظر کن و موضوعات را
از دو جدول اول بگیر و محمولات را از جدولهای دیگر و بهر وجهی که خواهی میان ایشان
ترکیب کن تا بی تکلف و مشقت بر مثالهای جمیع اقسام واقف گردی لکن بر تو پوشیده
نیست که در بعض این اقسام محمول شخص واقع میشود و دانسته که شخص بطریق ایجاب
بحقیقت بر چیزی محمول نمیتواند شد پس آنها را از اقسام شمردن کلام ظاهریست و صورت

[illegible]

سوراد	محمولات غیر منحرفه	محمولات منحرفه				موضوعات غیر منحرفه	موضوعات منحرفه
ماده وجوب	ماده موافق وجوب یا امتناع / این حیوان	ماده امتناع	کلیات / ماده وجوب		شخصیات	زید / نیست زید	هر [illegible] زید
ماده امتناع	نیست حجر	[illegible]	هر حجر	هر حیوان	هر یکی از این حیوان	هر انسان	هیچ یکی از این انسان
ماده وجوب	حیوان	[illegible]	هیچ [illegible]	هیچ حیوان	هیچ یکی از این حیوان	هیچ انسان / بعض انسان	بعض زید
ماده امتناع	حجر	بعض [illegible]	بعض حجر	بعض حیوان	بعض این حیوان	نیست بعض انسان	نیست بعض انسان
ماده موافق وجوب / ماده امتناع	[illegible]	نیست بعض [illegible]	نیست بعض [illegible]	نیست بعض حیوان	نیست بعض این حیوان	نیست انسان	

بدانکه مقصد اقصی و مطلب اعلی در باب قضایا تحقیق محصورات است زیرا که معرفت
حجج که مطلب اعلاست مطلقا در فن منطق مبنی بر محصورات است زیرا که مخصوص
بر تقدیری که مسلّم داریم که مقدمهٔ حجت واقع میشود از وفایدهٔ معتدبها
حاصل نمیشود و مهمله در حکم جزئیه است و بعضی را خبط عظیم واقع شده است
بسبب غفلت از تحقیق محصورات پس ازین جهت بحث دوم را از برای آن
وضع کرد و گفت الثانی فی تحقیق المحصورات و موجبهٔ کلیه را مقدم
داشت زیرا که هر دو جهت شرف قضیه که کلیت و ایجاب است در وی موجود است
و چونکه موجبهٔ کلیه مرکب است از سه جزوی که ببیان محتاج اند سور و موضوع
و محمول و شک نیست که معرفت مرکب موقوف است بر معرفت اجزا پس هر کدام را
بیان کرد اما بیان سور آنست که گفت اذا قلنا کل ج ب لم نعن به الجیم
الکلی و لا الکل من حیث هو کل بل کل واحد واحد و الفرق بین المفهومات
الثلث ظاهر و لو عنینا به احد الاولین لم یتعد الحکم من الاوسط الی الاصغر
یعنی لفظ کل را باشتراک لفظی بر سه معنی اطلاق می کنند یکی کلی یعنی آنکه مفهوم او
منع نکند از وقوع شرکت دوم مجموع من حیث المجموع سیم هر فرد فرد و فرق است
میان این سه مفهوم از چند وجه اما فرق میان کلی و کل مجموعی آنست که اگرچه
هر کدام منقسم میشوند باحاد لکن انقسام کل مجموعی بدیشان انقسام چیزیست
باجزاش و انقسام کلی بدیشان انقسام چیزیست بجزئیاتش و نیز کل در خارج
موجود میشود بخلاف کلی و نیز اجزا متناهی است بخلاف جزئیات و فرق میان
هر سه با همدیگر آنست که بر هر کدام صادق می آید چیزی که بران دوی دیگر صادق

نمی آید مثلا بر کلی صادق می آید که از کلیات خمسه بیرون نیست نه بران دوی
دیگر و بر هر واحد صادق می آید که شخص است نه بران دوی دیگر و بر مجموع
صادق می آید که قادر اند که هزار خروار بار بردارند نه بران دوی دیگر و نیز
کلی جزو هر واحد است و هر واحد جزو مجموع و مغایرت میان کل و جزو ظاهر است
کسی نگوید که مراد از کلی اگر کلی طبیعی است لا نسلم که جزو هر واحد باشد زیرا که کلی
طبیعی بر هر واحد محمول است و هیچ محمول بر چیزی جزو او نمیتواند بود و اگر
مراد ازو کلی منطقی یا عقلی است ظاهرست که ایشان جزو افراد نیستند زیرا که
میگوییم که مراد ذات کلی طبیعی است نه از آن جهت که محمول است بلکه باعتبار آنکه
چیزی دیگر با او منضم است که از ایشان حقیقتی حاصل شده است همچنانکه صاحب کشف
ذکر کرده است و نمیگوییم که کل بدان دو معنای دیگر هرگز در قضایا مستعمل نمیشود
زیرا که گاه میگویند که کل انسان نوع یعنی انسان کلی نوع است و گاه میگویند که
کل انسان لا تحویه دار یعنی همه انسان در یک سرای نمی گنجند بلکه میگوییم معتبر
در قیاسات و علوم معنی سیم است زیرا که اگر معتبر یکی از آن دو معنای دیگر باشد
لازم می آید که شکل اول که ظاهرترین اشکال است نتیجه ندهد فکیف باقی اشکال
زیرا که بران تقدیر حکم از اوسط باصغر تعدی نمیکند زیرا که اگر مراد کل مجموعی
باشد جایز است که اوسط اعم باشد از اصغر و حکم بر مجموع افراد اعم واجب نیست
که حکم باشد بر مجموع افراد اخص همچنانکه وقتی که گوییم که مجموع فرزندان زید انسانند
و مجموع افراد انسان هزاران هزار است صادق نیست که مجموع فرزندان زید
هزاران هزار است و همچنین اگر مراد کلی باشد همچنانکه گوییم که انسان حیوانست

وحیوان جنس است و از انسان وحیوان کلّی اراده کنیم نتیجه نمیدهد زیرا که کلّیی
که اصغر است یعنی انسان غیر کلّیی است که اوسط است یعنی حیوان وحکم یکی از
دو متغایر لازم نیست که حکم دیگری باشد اما وقتی که معنای سیم اراده کنیم نتیجه
لازم می آید زیرا که برین تقدیر اصغر از افراد اوسط میشود وحکم بر هر فرد
وسط پس بضرورت باصغر تعدی میکند واما در بیان موضوع چهار قاعده
ذکر کرده یکی آنکه گفت ولا نعني بج ما حقیقته ج او ما هو موصوف بانه ج بل
ما هو اعم منهما اذ اعتبار الاول في موضوع القضایا یمنع اندراج الاصغر
تحت الاوسط واعتبار الثاني یوجب ان یکون لکل موضوع موضوع
یعنی مراد از موضوع چیزی نیست که عنوان موضوع تمام حقیقت او باشد یا داخل
در حقیقت او بخصوص وچیزی نیز نیست که عنوان صفت او باشد وخارج از وی
بخصوص بلکه اعم از هر دو مراد است یعنی چیزی که عنوان موضوع بر وی في الجملة
صادق می آید زیرا که بر تقدیر اول حد وسط مکرر نمیشود پس اصغر در موضوع
کبری مندرج نمیشود پس حکم او بر وی تعدی نمیکند مثلا وقتی که گوییم که چیزی که
حقیقت او حیوانست ماشی است وچیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او ماشی است
عارض انسانست این لازم نمی آید که چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او حیوانست
عارض انسان است وبر تقدیر دوم لازم می آید که هر موضوعی را موضوعی دیگر باشد
الی غیر النهایه ولازم باطل است بیان ملازمه را دو وجه است یکی آنکه وقتی که
گوییم که هر ج ب است معناش برین تقدیر چنین میشود که هر چیزی که موصوفست
بج ب است پس ب محمول باشد بر چیزی که موصوفست بج آنرا د فرض کنیم پس

چنین شود که هر د ب است وبر ان تقدیر معناش چنین شود که هر چیزی که
موصوف است بد ب است پس ب محمول باشد بر چیزی که موصوفست بد
آنرا ط فرض کنیم وهمچنین الی غیر النهایه ودرین نظر است زیرا که چیزی که
موصوفست بج ذات موضوع است پس وقتی که او را د فرض کنیم لازم نمی آید که
معنی چنین شود که چیزی که موصوف است بد وقتی چنین بودی که د وصف
عنوانی بودی زیرا که کلام در انست که عنوان موضوع وصف ذات موضوع است
نه در آنکه ذات موضوع وصف است دوم آنکه اگر مراد از ج وصف باشد لازم
آید که حمل ج بر موصوفش ممکن باشد زیرا که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است وآن
موصوف را د فرض کنیم پس صادق باشد که د ج است ومعنی چنین شود که هر چیزی
که موصوف است بد ج است وهمچنین الی غیر النهایه وفرق میان این وجه ووجه
اول آنست که لزوم تسلسل آنجا از جهت وصف محمول بود واینجا از جهت وصف
موضوع ودرین نیز نظر است زیرا که برین تقدیر مسلم نیست که حمل هر وصف بر
موصوفش ممکن است وقتی ممکن باشد که موصوفش صفت چیزی دیگر باشد تا صلاحیت
باشد که برین تقدیر موضوع واقع شود اما وقتی که ذات باشد برین تقدیر موضوع
وصفش نمیتواند بود پس اولی آنست که گفته شود که قضیه را بوجهی تفسیر می باید کرد
که موافق باشد با جمیع قضایایی که در علوم مستعمل میشود ووقتی که گفته شود که
مطلقا مراد از ج چیزیست که ج صفت او باشد متناول نمیشود آنرا که ج حقیقت او
باشد واگر گفته شود که مطلقا مراد چیزیست که ج حقیقت او باشد متناول نمیشود
آنرا که صفت او باشد پس دانسته شد که مراد اعم از هر دو است تا جمیع قضایا را

شامل گردد یعنی چیزی که بر و صادق آید که ح است برابر است که آن چیز نفس ح باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوانست یا چیزی باشد که ح صفت او باشد و او را حقیقتی دیگر باشد همچنانکه گوییم که هر سپید جسم است هر کدام از چیزهایی که موصوف اند بسپیدی همچون انسان و ثوب و غیر آن ایشان را حقیقتی هست غیر حقیقت سپید قاعده دوم آنست که گفت ثم اصطلاح الشیخ بعد هذا علی ان یعنی بکل ح کل واحد مما صدق علیه ح بالفعل وقتا ما ولو فی المستقبل من جزئیاته فعلی هذا یخرج سیحدث وان صدق علیه ح ونحن نتبعه فی ذلک والفارابی لم یعتبر الصدق بالفعل بل بالامکان یعنی بعد از آنکه دانسته شد که مراد از عنوان موضوع اعم است که حقیقت ذات موضوع باشد یا صفت او میگوییم که اختلاف کرده اند در آنکه صدق عنوان بر ذات موضوع بچه کیفیت است اصطلاح شیخ بر آنست که مراد از ح چیزیست که ح بالفعل برو صادق آید لکن لازم نیست که در حین حکم صادق آید در وقتی از اوقات کافیست اعم که در حال حکم باشد یا در ماضی یا در مستقبل و فارابی صدق بالفعل شرط نمیکند و میگوید که مراد از ح چیزیست که ممکن باشد صدق ح برو تا شامل باشد چیزی را که ح بالفعل در وقتی از اوقات برو صادق آید و چیزی را هرگز بالفعل برو صادق نیاید لکن بالقوه ح باشد و واجب الاتباع رای شیخ است زیرا که لغت و عرف با آن موافق است زیرا که کسی از سپید حبشی اراده نمیکند اگرچه که سپیدی او را ممکن است و بعضی گفته اند که رای فارابی همچنانکه مخالف لغت و عرفست مخالف تحقیق است نیز زیرا که نطفه ممکن است که انسان باشد

وحال آنکه وقتی که گوییم که هر انسان نطفه را متناول نیست و اگر نی هر انسان حیوانست کاذب باشد و این مغلطه است که منشأ او اشتراک لفظ است زیرا که امکان را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی آنکه مقابل فعل است و با او جمع نمیشود و این قوت است دوم آنکه مقابل ضرورتست و با فعل جمع میشود و این امکان عام است پس آنکه گفت که نطفه ممکن است که انسان باشد اگر مرادش از امکان قوت است مسلم لکن بر فارابی وارد نمیشود زیرا که او از امکان امکان عام اراده کرده است و اگر مرادش امکان عام است لا نسلم که انسان بامکان عام بر نطفه صادق آید و چگونه صادق آید وحال آنکه این صادق است که هر نطفه جماد است و هیچ جماد انسان نیست بالضروره پس هیچ نطفه انسان نباشد بالضروره و همچنین اصطلاح شیخ بر آنست که مراد هر واحد است از جزئیات ح و این قید از برای آنست که تا مفهوم ح خارج شود زیرا که اگرچه که بر مفهوم ح ح صادق است لکن در لغت و عرف وقتی که گفته شود که هر انسان ضاحک است این مفهوم میگردد که هر یک از جزئیات انسان ضاحک است نه آنکه مفهوم انسان ضاحک است و اگر نی لازم آید که اکثر احکامی که بر خواص و اعراض واقع میشود کاذب باشد همچنانکه هر کاتب انسان است و هر ماشی حیوان است زیرا که بضرورت معلوم است که مفهوم کاتب و مفهوم ماشی انسان و حیوان نیستند بلکه ما میگوییم که لازم آید که اکثر احکام مطلقا کاذب باشد زیرا که بر تقدیری که حکم بر ذاتیات باشد نه بر خواص و اعراض همچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک و کاتب است و هر حیوان ماشی است این احکام بر مفهوم انسان و حیوان صادق نیست زیرا که مفهوم اینها

کلیت در نفس کلی را این احکام ممکن نیست و بعضی گفته اند که اگر مفهوم با جزئیات
اعتبار کرده شود از این بیرون نیست که مقید بقید تجرد اعتبار کرده شود یا مطلق
من حیث هو هو بر تقدیر اول لازم آید کذب اکثر قضایای کلیه زیرا که بیشتر آنست که
حکم مجرد مخالف حکم معین است و بر تقدیر دوم حکم همان بر حکم است بر جزئیات
زیرا که او من حیث هو نیست مگر در ضمن جزئیات پس اعتبار او را با جزئیات فایده
نباشد و این وقتی تمام میشود که حکم بر او از ان جهت باشد که موجود است در خارج
اما اگر از ان جهت نباشد بلکه من حیث الاطلاق باشد یا از ان جهت که موجود
در عقل است لازم نمی آید که حکم بر او حکم بر جزئیات باشد و تحقیق آنست که تقیید
بجزئیات از برای خارج شدن مفهوم ح نیست زیرا که بر مفهوم ح ح صادق
نیست زیرا که معنای صدق حمل است و غیر مفهوم ح چیزی دیگر نیست که بر مفهوم
ح صادق آید و اعتبار صدق و وضع و حمل میان چیزی و نفس خودش متصور نیست
اگر گویی که ما بضرورت میدانیم که ح ح است غایتش آنست که این هذیان و بی فایده
است لکن بی فایده بودن منافی صدق نیست گوییم که اگر مرادت از ح ح است
حکم است بر افراد ح بمفهوم او مسلّم لکن کلام درین نیست و اگر مرادت حکم است
بمفهوم ح بر مفهوم ح یا بر ذات ح بذات ح عین محل نزاع است اگر گویی
اگر این صادق نباشد که مفهوم ح مفهوم ح است نقیض این صادق باشد پس سلب
چیزی از نفس خودش لازم آید گوییم که ملازمه ممنوع است زیرا که نقیض و سلب
در جایی می باشد که ایجاب معقول شود زیرا که سلب بی تعقل ایجاب نیست و ایجاب
میان چیزی و نفسش معقول نیست پس در مثل این از انتفاء ایجاب صدق سلب

لازم نمی آید یا چنین گوییم که ملازمه وقتی صادق بودی که این که مفهوم ح ح است
قضیه بودی و این وقتی قضیه بودی که در وی حکم بایجاب معقول بودی و این
ممنوع است و بدین تحقیق حل گشت آنچه بر شیخ ایراد میکنند که قضیه را در
اشارات بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم موضوع را شامل است زیرا که گفته است
که معنای کل ح ب اینست که هر چیزی که ح بر او صادق است ب بر او صادق است
و قید بجزئیات نکرده است و در شفا بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم خارج است
زیرا که بجزئیات قید کرده است پس میان هر دو کلامش منافات است و ازین
تحقیق معلوم گشت که بی ذکر قید نیز مفهوم را شامل نیست پس این قید از برای
آنست تا مساوی موضوع و اعم از و خارج شود زیرا که مفهوم از کل ح هر چیزیست
که ح بر او صادق می آید اعم که کلی باشد یا جزئی لکن بحسب عرف مخصوص است
بجزئیات و مراد از جزئیات جزئیات اضافیه است نه حقیقیه لکن جزئیات
اضافیه بهر وجه که باشد مراد نیست بلکه جزئیات شخصیه است اگر ح نوع باشد
یا مثل او یعنی فصل نوع و خاصه او و جزئیات شخصیه و نوعیه اگر ح جنس باشد
یا مثل او یعنی فصل جنس و عرض عام اینست تحقیق ایشان لکن این محل بحثست
زیرا که در مثل این که هر حیوان ماشی است قطعا میدانیم که مشی غیر اشخاص حیوان را
ثابت نیست پس این که جزئیات نوعیه را نیز اعتبار می کنند اگر از برای آنست که
مشی ایشان را در ضمن اشخاص ثابت کردد اعتبار اشخاص کافیست این محتاج الیه
نیست و اگر از برای آنست تا ایشان را فی نفسها نه در ضمن اشخاص مشی ثابت کرده
این واقع نیست و بر تو پوشیده نیست که آنکه گفته شد که بدین تحقیق تنافی از میان

در کلام شیخ مرتفع کشت تمام نیست آري تنافي که ازجهت دخول و عدم دخول
مفهوم موضوع بود مرتفع کشت **وثانیاً** ازانجهت که کلام اشارات تقاضا میکند که
در کلي حمل مساوی دایم نیز مندرج باشد بنا برین تحقیق وکلام شفا تقاضا میکند که
مندرج نباشد تنافي ثابتست پس ظاهر آنست که قید جزئیات از براي تبیین
و توضیح است نه از براي اخراج چیزي و لي قید نیز جزئیات متبادر میشود
اگر کویي این تحقیق مشکل میشود باحکامي که وارد است بر کلیات همچنانکه هر نوع
مقولست در جواب ما هو و هر کلي مقولست بر کثیرین زیرا که صدق مثل این محمولات
بر افراد شخصیه ممکن نیست **کسي نکوید** که لازم است که هر کلي را افراد شخصیه باشد
زیرا که نهایت سلسله کلیات ایشانند **واکرني** لازم آید ترتب جزئیات
اضافیه غیر متناهیه مرات غیر متناهیه و افراد جزئي افراد کلي است پس اشخاص
افراد هر کلي باشند که فوق ایشانست زیرا که **میکوییم** که لا نسلم که افراد جزئي افراد
کلي باشد وقتي چنین باشد که کلي بران افراد صادق آید و این لازم نیست همچنانکه
انسان جزئي نوع است و افراد او افراد نوع نیستند **کوییم** که مقصود تحقیق
قضایا یست که در علوم حکمت مستعمل میشود **واما** قضایایي که درین فن مستعمل است
مراد ازان بیش ازان ظاهر ست که احتیاج بتعریف وتعلیم ندارد **قاعده سیم**
اینست که در ضمن و بیان محمول نیز اشارت کرد و کفت **اذا عرفت هذا فنقول**
الحکم بالحقیقة بالباء انما هو علی الذات التي صدق علیها ج ویسمی ذات
الموضوع وما عبر به عنها عنوان الموضوع ووصفه وقد یتحدان وقد
یتغایران دام الوصف بدوام الذات او لم یدم یعني وقتي که دانسته شد

حکم بر جزئیات ج است و جزئیات ج کاه اعتبار کرده شود بنسبت با حقیقتي که ج
بر و صادق است وکاه بنسبت با مفهوم ج همچون ضاحک که افراد او بحسب حقیقتي که
ضاحک برو صادقست یعني انسان و زید و عمرو و بکر و غیر اینانند و این افراد
حقیقیه اند و بحسب مفهومش ضاحکي است که عارض زیداست و ضاحکي که عارض عمرو است
و ضاحکي که عارض بکر است في الجمله حصها یي که عارض افراد انسانند و ضاحک بنسبت
با ایشان نوع است و بنسبت با معروضات ایشان خاصه و اینها جزئیات اعتباریه اند
پس بباید دانست که مراد از جزئیات ج جزئیات حقیقیه است نه جزئیات اعتباریه
ازین جهت کفت که حکم بب یعني بمفهوم ب بحقیقت بر ذات ج است **اما** آنکه موضوع
بحقیقت ذات ج است زیرا که بیان کردیم که مراد بج چیزیست که ج برو صادق
می آید و چیزی که ج برو صادق می آید منشأ ج است و منشأ وصف ذات می باید بود
واما آنکه محمول مفهوم ب است زیرا که اگر محمول ذات ب باشد لازم آید که هر کز
ممکنه خاصه صادق نیاید زیرا که ازین بیرون نیست که ذات محمول و ذات موضوع
متغایران باشند و این ممکن نیست یا متحدان باشند و برین تقدیر اگر مسلم دایم که
حمل متحقق میشود بثبوت ذات محمول مر ذات موضوع را ضروری خواهد بود پس امکان
خاص صادق نیاید و قضیه در ضروریه منحصر کردد و ذاتي را که ج برو صادق می آید
ذات موضوع میکویند و مفهومي را که بدان تعبیر واقع میشود ازان ذات عنوان
موضوع و وصف موضوع میکویند و ذات و عنوان کاه بحقیقت متحد مي باشند و حقیقتش
آنست که عنوان تمام حقیقت ذات مي باشد همچنانکه **کوییم** که هر انسان حیوانست
وکاه بحقیقت متغایران می باشند و برین تقدیر کاه عنوان جزء حقیقت ذات می باشد

همچنانکه گوییم که هر حیوان متحرک است وگاه عارض ذات می باشد وبرین تقدیر گاه
دایم می باشد بدوام ذات همچنانکه گوییم که هر زنگی سیاه است وگاه غیر دایم همچنانکه
گوییم که هر نویسنده جنباننده انگشت است قاعده چهارم آنست که گفت وقولنا
کل ج ب بعد رعایة الامور المذکورة قد یعتبر تارة بحسب الحقیقة ای کل ما هو بحیث
لو وجد فی الخارج لکان ج فهو بحیث لو وجد فی الخارج لکان ب وتارة
بحسب الوجود الخارجی ای کل ما وجد فی الخارج صادقا علیه ج صدق
علیه ب فی الخارج هر کسی که تأمل میکند در معانی بر وی پوشیده نماند معنای
این که هر ج ب است بعد از انکه اموری که ذکر کردیم رعایت کرده شده باشد
آنست که هر چیزی که در نفس امر ج است در نفس امر ب است لکن قدمای اهل
منطق میان خارج ونفس امر فرق نکرده اند وگفته که معنای این قضیه آنست که
هر چیزی که ج است در خارج ب است در خارج چنانچه مصنف ذکر کرد اگر گویی که
وضع وحمل از امور اعتباریه اند پس چگونه جایز باشد که در خارج موجود باشند
کسی در جواب نگوید که معنای قضیه خارجیه آنست که ذات موضوع در خارج موجود
باشد نه آنکه وضع وحمل در خارج موجود باشد پس قید در خارج بذات موضوع
متعلق است وبس زیرا که از ابتدا چنین گوییم که در خارج ازین بیرون نیست که
ظرف ذات موضوع ومحمول است یا ظرف وصف ایشان یا ظرف صدق آن دو وصف
بر ذات ایشان بر تقدیر اول ذکر کردن قید در خارج دوم بار زاید باشد زیرا که
ذات موضوع بعینه ذات محمول است وبر تقدیر دوم بسیار قضیه ها خارج میشود زیرا که
بسیارست که وصف موضوع یا وصف محمول یا هر دو عدمی می باشند همچنانکه

در معدوله مثل اینکه هر اعمی حیوانست یا هر حیوان لاجماد است یا هر اعمی لاجماد است
وبر تقدیر سیم مجموع قضیه ها خارج میشوند همچنانکه در اول ذکر کردیم گوییم که قید در
خارج صدق وصفات بر ذات ومعنی چنین میشود که هر چیزی که وصف
موضوع بر وصادق می آید در خارج وصف محمول بر وصادق می آید در خارج وفرق
ظاهرست میان اینکه چیزی بر چیزی صادق می آید در خارج ومیان اینکه صدق او
بر ومتحقق است در خارج وحاصل این فرق آنست که چیزی که خارج ظرف وجود
وتحقق او باشد همچنانکه صدق در عبارت دوم موجود خارجی است نه چیزی که
خارج ظرف نفس او باشد همچنانکه صدق در عبارت اولی وتحقق در عبارت دوم
پس از بطلان دوم بطلان اولی لازم نمی آید وشیخ این مذهب قدما را بضعف
نسبت کرده است از دو وجه یکی آنکه محصلش این میشود که هر ج موجود در خارج
ب است وهر ج موجود در خارج بعض مطلق ج است پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب
کرد ودوم آنکه بسیار قضیه هست که قطعا التفات بوجود موضوع او نیست
اعم که موجود باشد یا نی همچنانکه وقتی که حکم کرده میشود بر اشکال هندسیه یا بر
ممتنعات ومعدومات وفساد این مذهب را وجوه دیگر هست مثل آنکه غرض
بیان مفهوم قضیه است که هر ج ب است چنانکه میان اهل عرف مستعمل است
وظاهرست که ازین مطلق وجود افراد ج مفهوم نمیشود فکیف که وجود در خارج
زیرا که ج اعم است از ج موجود واز اعم اخص مفهوم نمیشود اگر گویی که در
موجبه وجود موضوع لازم است گوییم آری لکن در واقع نه آنکه فهم او لازم
باشد ومثل آنکه اگر در قضیه حکم بر افراد موجوده باشد لازم آید که در سالبه نیز

وجود موضوع شرط باشد زیرا که صدق سلب عبارت است از مطابقه او
با نفس امر و مطابقه حکم بر افراد موجوده با نفس امر مستلزم وجود آن افراد است
اگر گویی که سلب رفع ایجابی است وارد است بر افراد موجوده و صدق رفع
ایجابی که وارد است بر افراد موجوده همچنانکه بعدم ثبوت محمول می باشد
بعدم وجود آن افراد نیز می باشد پس حکم سلبی اگرچند که بر افراد موجوده باشد
صدق او مقتضی وجود آن افراد نیست گوییم که اگر مراد تو اینست که سلب
رفع ایجابی است که وارد بر افراد موجوده است لکن سلب بر ایشان وارد
نیست پس محکوم علیه سالبه آن افراد نباشد و اگر مراد اینست که سلب هم وارد
بر افراد موجوده است لکن صدق او موقوف بر وجود انسان نیست بطلان
این ظاهر است و مثل آنکه اگر مراد از موضوع موجبه افراد موجوده باشد
لازم آید که میان او و سالبه تناقض نباشد زیرا که موضوع سالبه نیز اگر
افراد موجوده باشد پس وقتی که موضوع معدوم باشد هر دو کاذب آیند و کذب
دو متناقض محال است و اگر افراد موجوده نباشد شرط تناقض که اتحاد موضوع است
منتفی باشد پس شیخ از آن مذهب عدول کرد و قضیه را بدین وجه تحقیق کرد که
معنای هر ج ب است اینست که هر چیزی که عقل او را ج فرض کند خواه در خارج
موجود باشد خواه نباشد ب است و متأخرین این را برین حمل کرده اند که
معناش اینست که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است که اگر
موجود باشد ب است و پیش ایشان این اعتبار اعتبارات بحسب حقیقت گویا
که حقیقت قضیه که در علوم مستعمل است اینست نه آنکه در موضوع وجود اعتبار

کرده شود و اینجا از چند وجه بحث است که تنبیه بران واجب است یکی آنکه
این عبارت که اگر موجود باشد متناول است آنرا که در وقتی از اوقات موجود
باشد و آنرا که هرگز بالفعل موجود نباشد بلکه وجود او همان مجرد فرض عقل
باشد پس بدین اعتبار صدق قضیه موقوف بران نیست که طرفین او
بر موجودی خارجی صادق آیند بلکه صادق میتواند بود بر تقدیری که هیچ فرد
موضوع موجود نباشد و بر تقدیری که موضوع را افراد موجوده باشد حکم
بر ایشان مقصور نیست بلکه شامل است هر چیزی را که مفروض الوجود است
بخلاف اعتبار خارجی که صدق او موقوف است بر آنکه طرفین او بر موجودی
خارجی صادق آیند و هم حکم در و مقصور است بران موجود دوم آنکه ایشان
اتصاف ذات موضوع را بوصف عنوانی بحسب نفس امر اعتبار نکرده اند
بلکه بحسب فرض عقل اعتبار کرده اند و افراد ممتنعه را دران داخل داشته اند
با وجود آنکه موضوع در نفس امر ممتنع است که بر ایشان صادق آید حتی که تصریح
کرده اند که منخسف که قمر نباشد اگرچه که ممتنع است بحیثیتی است که اگر موجود
شود منخسف است و قمر نیست حاصل آنست که اگر جمیع افرادی را که کلی بودن
کلی نسبت با ایشان معتبر است همچنانکه در صدر باب ایساغوجی بدان اشارت
کرده شد در موضوع قضیه اعتبار کرده اند و منشأ این آنست که شیخ فرض عقل
اعتبار کرد ایشان بر مقصود او چنانچه بیان خواهیم کرد واقف نشدند و از
ظاهر کلامش توهم کردند که افرادی که صدق عنوان بر ایشان ممتنع است
در موضوع مندرج اند سیم آنکه بعض توهم کرده اند که این که هر چیزی اگر

موجود باشد ج است بالحیثیّة است اگر موجود باشد ب است قضیّه شرطیّه است
زیرا که اگر ادوات را که دالّ است بر رابطه یعنی هر چیزی ذی حیثیّة است اگر
حذف کنیم این می‌ماند که اگر موجود شود ج است واگر موجود شود ب است واین
دو قضیّه اند ودانسته شد که هر قضیّه که انحلال او بدو قضیّه باشد شرطیّه است
وفساد این ظاهر است زیرا که هر چیزی ذی حیثیّة از ادوات نیستند زیرا که
اوّل از موضوع است ودوم از محمول وحکم در قضیّه بر هر چیزیست که بحیثیّت
اولی باشد بحیثیّت ثانیه وهر کدام اینها در حکم مفرداند واین بر اهل عربیّت
هم مشتبه نیست زیرا که میگویند که لفظ ما که بمعنای چه است یا موصولات
یا موصوفه وهر کدام اینها با ما بعدش در حکم مفردات وجزء اوّل مبتدا است
ودوم خبر فی الجمله شبهه در آنست که هر کدام از وضع وحمل شرط واقع هست یا نی
وصواب آنست که گفته شود که قول ایشان که اگر موجود باشد ج قضیه شرطیّه
نیست زیرا که معنای شرطیّه آنست که تالی صادق است بر تقدیر صدق مقدّم
واینجا معنی این نیست که ج صادق است بر تقدیری که چیزی در خارج موجود
شود زیرا که از هر ج قطعاً این تعلیق وشرط فهم نمیشود وباعث برین که او را
بصورت شرط تعبیر میکنند آنست که میخواهند که معلوم شود که مراد از ج اعم است
از ج بالفعل واز ج بالفرض واگر چنین گفتندی که معنی اینست که هر چیزی که
ج است بحسب ظاهر بچیزهایی مخصوص می بود که بالفعل ج باشد واگر گفتندی
که هر چیزی که بالفرض ج است آنرا که بالفعل ج باشد شامل نمیبود پس صورت
شرط اختیار کردند تا هر دو قسم را شامل باشد زیرا که حرف شرط ام در محقق

هم در مفروض استعمال میکنند همچنانکه اگر زید انسان باشد ناطق است
واگر زید حجر باشد جماد است واگر نه محصّل وضع غیر ترکیب تقییدی نیست
وترکیب تقییدی شرطیّه نمیتواند بود واگرچه که محصّل حمل ترکیب خبری است
لکن آن نیز حملی است نه شرطی لکن اولی آن بود که وقتی که بلفظ عربی تعبیر کنند
لفظ إن ذکر کنند نه لو زیرا که اکثر استعمال لو در جایی می باشد که مقدّم و
تالی مقدّر باشند واستعمال او در قیاس استثنایی خلفی می باشد که در و نقیض
تالی مستثنی گردد تا نقیض مقدّم را نتیجه دهد ومراد ازین بیان نزدیک گردانیدن
کلام ایشانست بکلام شیخ اگرچه که هنوز میان ایشان فرق بسیار است زیرا که
پیش ایشان حکم مقصور است بر موجود خارجی اگرچه که اعم است که محقق باشد
یا مقدّر وپیش شیخ ذهنی را نیز متناول است وایشان در اتّصاف ذات
موضوع بوصف عنوانی بمجرّد فرض اکتفا کرده اند وشیخ امکان اتّصاف
در نفس الامر شرط میکند همچنانکه بعد ازین بیان این می آید با آنکه بعض ایشان
تصریح کرده اند که معنی بر شرطیّت است حتی که هر ج ب است را بدین وجه تفسیر
کرده اند که هر چیز که ملزوم ج است ملزوم ب است اگر گویی که در وضع صدق
وصف عنوانی بر ذات بالفعل یا بالفرض معتبر است وملزوم ج لازم نیست که
ج بالفعل یا بالفرض برو صادق آید زیرا که علّت تامّه ملزوم ج است وصدق
ج برو در واقع ممتنع است وبالفرض واقع نیست گوییم که صدق معتبر است
یعنی مراد ایشان ملزومی است که لازم برو صادق آید نه مطلق ملزوم زیرا که
بعد از آنکه بیان میکنند که معنای اینکه هر ج ب است آنست که هر چیزی که ج

بر و صادق است ب بر و صادق است قضیه را تقسیم میکنند بحقیقیه و خارجیه
و در تفسیر حقیقیه ملزوم ذکر میکنند پس معلوم میشود که صدق معتبر است و نیز
آنجا که میگویند که هر چیزی اگر ج باشد لفظ باشد بمعنای کان ناقصه است
در لغت عربی نه کان تامه پس اعتبار صدق ازینجا نیز معلوم میشود آری
برین از چند وجه اشکال وارد میشود یکی آنکه لازم می آید که قطعا ممکنه خاصه
صادق نباید زیرا که ذات محمول را ملزوم ب اعتبار کردند و ذات ب بعینه
ذات ج است پس انفکاک ب از ج ممتنع باشد دوم آنکه برین تفسیر فرق
نمی ماند میان مطلقه و دائمه بلکه میان او و ضروریه زیرا که دائما بلکه بضرورت
ب ج را ثابت خواهد بود و اگر نه انفکاک لازم از ملزوم لازم آید سیوم آنکه جمیع
قضایایی که در ایشان ذات موضوع ملزوم وصف موضوع یا ملزوم وصف محمول
نباشد ازین تفسیر خارج است و اکثر قضایا بدین شابه است همچنانکه هر انسان
کاتب است و هر کاتب انسان بالفعل است و غیر این بسیار و بدانکه اگر تجرد
اتصال اعم از انکه لزومی باشد یا نه یا مجرد لزوم اعم که کلی باشد یا جزئی اکتفا
کردندی اشکال دوم و سیوم از ایشان مندفع می شد لکن برین وارد شد عدم
فرق میان مطلقه و منتشره زیرا که بر ان تقدیر ثبوت محمول مر موضوع را ضروری
خواهد بود در وقتی از اوقات و معنای منتشره همین است و از جمیع این اشکالات
جواب گفته اند بدینکه مراد ایشان آنست که هر چیز که ملزوم صدق ج است ملزوم
صدق ب است بجهتی از جهات این در جمیع قضایا صادق است و ازین
لزوم ب مر ج را لازم نمی آید و این صحیح است لکن فهم این معنی از عبارت ایشان

بعید است و ازین ابعد آنکه آنچه در جواب سوال سابق گفته شد که صدق
معتبر است بعضی برین حمل کرده اند که مراد اینست که هر چیز که ملزوم صدق
ج است ملزوم صدق ب است و آن دو وجه را که مذکور گشت برین دلیل
ساخته و تتبعه نشده است که آن دو وجه را برین قطعا دلالتی نیست بلکه
دلالت ایشان بر آنست که ما ذکر کردیم و نیز بعد از انکه آنجا ثابت گشته باشد
که مراد اینست این اشکالات چگونه وارد شود چهارم آنکه این عبارت که
هر چیز که اگر موجود باشد ج باشد می باید که بی واو باشد یعنی گفته نشود که اگر
موجود باشد ج باشد زیرا که برین تقدیر هم لفظ و هم معنی فاسد میشود زیرا
که حرف شرط در لفظ و معنی البته محتاج است بجواب و برین تقدیر جواب
نمی ماند زیرا آنچه بعد از ان مذکور میشود نخستین است که اگر موجود باشد ب
باشد خبر مبتدا است پنجم در بیان نسبت میان حقیقیات و خارجیات و آن
شانزده است زیرا که هر کدام از حقیقیه و خارجیه باعتبار کم و کیف چهار قسم است
و ضرب چهار در چهار شانزده است چهار از ان در حالتی است که هر دو در کم
و کیف موافق باشند اول آنکه هر دو موجبه کلیه باشند و درین صورت میان
ایشان عموم و خصوص من وجه است زیرا که دانستی که موضوع موجبه حقیقیه
جایز است که در خارج معدوم باشد نه موضوع موجبه خارجیه و وقتی که در خارج
موجود باشد در حقیقیه حکم برو مقصور نیست بلکه شامل است افراد موجوده
و معدومه ممکنه و ممتنعه را و حکم در خارجیه نیست مگر بر افراد موجوده در خارج
پس محکوم علیه او بعض افراد محکوم علیه حقیقیه است پس وقتی که موضوع اصلا موجود

نباشد موجبهٔ کلیهٔ حقیقیه صادق می آید نه خارجیه همچنانکه هر عنقا پرنده است
ودقتی که موضوع موجود باشد اگر حکم صادق باشد بر جمیع افراد موجوده ومعدومه
هر دو با همدیگر صادق می آیند همچنانکه هر انسان حیوانست واگر صادق نیاید
مگر بر افراد موجوده در خارج خارجیه صادق می آید نه حقیقیه همچنانکه اگر فرضا
از اشکال غیر مثلث موجود نباشد صادق می آید که هر شکل مثلث است باعتبار
خارج نه باعتبار حقیقت زیرا که بعض افراد مقدره اش مثلث نیست ومصنف
بدین اشارت کرده وگفت وبینهما فرق فانه لولم یوجد من الاشکال
الا المثلث صدق کل شکل مثلث بهذا المعنی دون الاول دوم آنکه
هر دو موجبهٔ جزئیه باشند ودرین صورت حقیقیه مطلقا اعم است از خارجیه
زیرا که دانستی که محکوم علیه این بعض محکوم علیه آنست پس حکم بر بعض افراد این
حکم است بر بعض افراد آن اما عکس این لازم نیست سیم آنکه هر دو سالبهٔ
کلیه باشند ودرین صورت خارجیه اعم است از حقیقیه زیرا که این نقیض
صورت دوم است وپیشتر ثابت گشت که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم
یا چنین گوییم که وقتی که سلب از مطلق افراد صادق باشد از افراد خارجیه
صادق خواهد بود اما عکس لازم نیست یا چنین گوییم که صدق سلب باعتبار
حقیقت یا بدانست که وجود موضوع هم بتحقیق وهم بتقدیر منتفی باشد یا بدانکه
موضوع موجود باشد ومحمول او را ثابت نباشد زیرا که اگر هیچ کدام ازین
دو امر نباشد ایجاب صادق خواهد بود وهر کدام ازینها که باشد سلب باعتبار
خارج صادق خواهد بود فاما عکس لازم نیست زیرا که میتواند بود که صدق سلب

خارجی بانتفاء وجود موضوع باشد در خارج واز این صدق سلب حقیقی
لازم نمی آید چهارم آنکه هر دو سالبهٔ جزئیه باشند ومیان ایشان مباینت
جزئیه است زیرا که این نقیض صورت اولی است وآنجا نسبت عموم من وجه
است ونقیض اعم من وجه مباین جزئیست یا چنین گوییم که سالبهٔ حقیقیه
صادق می آید نه خارجیه در جایی که موضوع موجود باشد وصدق حکم منحصر باشد
در ان موجود همچنانکه فرض کردیم در مثال شکل ومثلث وسالبهٔ خارجیه صادق
می آید نه حقیقیه وقتی که موضوع معدوم باشد وحکم صادق باشد بر همه افراد
مقدره واما آنکه یا در کم یا در کیف یا در هر دو مخالف باشند دوازده است
اول آنکه حقیقیه موجبهٔ کلیه باشد وخارجیه موجبهٔ جزئیه ومیان ایشان عموم
من وجه است بوجهی که در کلیتین بیان کرده شد بعینه دوم وسیم آنکه حقیقیه
موجبهٔ کلیه باشد وخارجیه یا سالبه یا کلیه یا جزئیه ومیان او وهر کدام ازینها
نیز عموم من وجه است زیرا که هر سه صادق می آیند جایی که موضوع موجود نباشد
وحکم بر همه افراد مقدره صادق باشد وموجبه صادق می آید نه این دو سالبه
جایی که موضوع موجود باشد وحکم همه افراد محققه ومقدره را ثابت باشد وعکس
این جایی که موضوع را هیچ فرد نباشد نه محقق ونه مقدر همچنانکه گوییم که هیچ ممتنع
موجود نیست که ممتنع را هیچ فرد نیست چنانچه ایشان اعتبار کردند زیرا که صحیح نیست
که گفته شود که چیزی که اگر موجود باشد ممتنع باشد یا جایی که در نفس الامر محمول
موضوع را ثابت نباشد همچنانکه گوییم که هیچ حیوان حجر نیست شارح در حواشی
این را بدین وجه تقریر کرده است که ازین بیرون نیست که محمول موضوع را

درنفس‌ام ثابت است یا نی اگر ثابت نباشد هر دو سالبه صادق اند نه موجبه
واگر ثابت باشد ازین بیرون نیست که موضوع درخارج موجودست یا نه
اگر موجود نیست هر سه صادق اند واگر نه موجبه صادق است نه آن دو
سالبه واین از تصوری خالی نیست زیرا که مجرد آنکه محمول موضوع را در نفس‌ام
ثابت باشد وموضوع درخارج موجود باشد صدق موجبهٔ کلیه لازم نمی آید
بلکه می باید که حکم همه افراد مقدره را ثابت باشد وبرین تقدیر آنکه گفت که
واگر نه موجبه صادق است نه سالبه تمام نیست زیرا که صدق این نفی
میتواند بود که بدان باشد که حکم بعض افراد مقدره را ثابت باشد نه همه را
پس موجبه کلیه صادق نباید ومراد آنست چهارم آنکه حقیقیهٔ موجبه جزئیه
باشد وخارجیهٔ موجبه کلیه واول اعم مطلق است از دوم زیرا که حکم برجمیع
افراد خارجیه حکم است بربعض مطلق افراد اما عکس لازم نیست واین ظاهرست
پنجم وششم آنکه حقیقیهٔ موجبهٔ جزئیه باشد وخارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه
ومیان او وهر کدام اینها عموم من وجه است وبیان این از دوم وسیم ظاهرست
هفتم سالبهٔ کلیه حقیقیه وسالبهٔ جزئیه خارجیه واول اخص است از دوم
زیرا که بیان کردیم که اخص است از سالبهٔ کلیهٔ خارجیه واو اخص است از
سالبهٔ جزئیهٔ خارجیه واخص از اخص اخص است یا چنین گوییم که موجبهٔ
جزئیهٔ حقیقیه اعم است از موجبهٔ کلیهٔ خارجیه ونقیض اعم اخص است هشتم
ونهم سالبه کلیه حقیقیه یا موجبه خارجیه یا کلیه یا جزئیه ومیان او وهر کدام
اینها مباینت کلیه است زیرا که موجبهٔ جزئیهٔ حقیقیه لازم هر کدام ازین

دو موجبه است چنانچه دانسته شد ونقیض لازم مباین ملزوم است دهم
ویازدهم ودوازدهم سالبه جزئیهٔ حقیقیه یا موجبهٔ خارجیه یا کلیه یا جزئیه
ویا سالبه کلیهٔ خارجیه ومیان او وهر کدام ازین سه مباینت جزئیه است
زیرا که معلوم گشت که میان نقیض او ونقیض هر کدام ایشان عموم من وجه است
یا گوییم که میان او وهر کدام ازین سه عموم من وجه است اما میان او
وموجبتین زیرا که همه صادق می آیند جایی که حکم ثابت باشد جمیع افراد
موجوده را نه جمیع افراد را مطلقا واو صادق است نه آن دو موجبه جایی که
حکم هیچ فرد موجود را ثابت نباشد وایشان صادق اند نه او جایی که حکم
جمیع افراد را مطلقا ثابت باشد واما میان او وسالبهٔ کلیهٔ خارجیه زیرا
که هر دو صادق می آیند جایی که حکم هیچ فرد را مطلقا ثابت نباشد واو
صادق می آید نه خارجیه جایی که حکم از بعض افراد منتفی باشد وبعض افراد
خارجیه را ثابت وخارجیه صادق می آید نه او جایی که هیچ فرد درخارج موجود
نباشد وحکم جمیع افراد مقدره را شامل باشد این کلام در بیان مبحث اتمّ شد
پس بهتر آنست که بمقصود رجوع کنیم وگوییم که بر قضیهٔ حقیقیه بوجهی که اعتبار
کردند از چند وجه اعتراض می آید اول آنکه حاصل او این میشود که هرچه موجود
باشد درخارج یکی از ان دو وجه یعنی بتحقیق یا بفرض است وشک نیست که به
جیمی که موجود باشد یکی ازین دو وجه بعض جا است پس قضیهٔ کلیه بجزئیه منقلب
گردد دوم آنکه قضایایی که موضوعات ایشان از قبیل ممتنعات اند ازین تحقیق
خارج اند زیرا که وقتی که گوییم شریک باری ممتنع است ممکن نیست در واین

اعتبار کردن واگرنی معناش چنین شود که هرچیزی اگر موجود باشد شریک باری باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ممتنع است و کذب این پوشیده نیست و درین نظر است زیرا که احکامی که بر ممتنعات واقع میشود اگر منافی وجود مقدر ایشان نباشد ممکن باشد قضیه را بدین وجه اعتبار کردن واگر منافی باشد موجبه بودن آن قضیه ممنوع است بلکه محصل آن راجع بسالبه است مثلا محصل مثال مذکور اینست که هیچ شریک باری ممکن الوجود نیست سیم آنکه این که گفتند بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب باشد مشتمل است بر حیثیتی باعتبار وصف ب پس معنای این اگر آنست که این حیثیت ثابت است ج را باعتبار خارجی مفهوم قضیهٔ حقیقیه راجع باشد بخارجیه و وجوهی که از برای سخافت و ضعف مذهب قدما مذکور گشت اینجا عود کند واگر باعتبار حقیقت است معنای قضیه چنین شود که هرچیزی که اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است که او را ثابت است که بحیثیتی است اگر موجود باشد ب است و نقل کلام کنیم بدین حیثیت و گوییم که باعتبار خارج ثابت است یا باعتبار حقیقت پس معرفت قضیه موقوف باشد بر معرفت مفهومات متسلسله الی غیر النهایه ه و این باطل است چهارم آنکه ازین تفسیر لازم می آید که موجبهٔ معدوله با موجبهٔ محصله در صدق مجتمع شود همچنانکه گفته شود که هرچیزی که اگر موجود باشد ج لا ج باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ا است و هرچیزی که اگر موجود باشد ج و لا ج است بحیثیتی است که اگر موجود باشد لا ا است اول موجبهٔ محصله است و دوم موجبهٔ معدوله و بدان تفسیر لازم است که هر دو صادق باشند

پنجم آنکه ازین تفسیر لازم می آید که هیچ قضیهٔ کلیه صادق نباشد زیرا که ج که ب نیست اگرچه که ممتنع باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ب نیست پس صادق باشد که بعض ج ب است پس نقیض او که موجبهٔ کلیه است صادق نباشد و همچنین ج که ب است اگرچه ممتنع باشد لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ب است پس صادق باشد که بعض ج ب است پس نقیض او که سالبهٔ کلیه است صادق نباشد مثلا انسانی که حیوان نیست اگرچه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود حیوان نیست پس صادق باشد که بعض انسان حیوان نیست پس نقیض او که هر انسان حیوان است صادق نباشد و همچنین فرسی که ناطق است اگرچه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ناطق است پس صادق باشد که بعض فرس ناطق است پس نقیض او هیچ فرس ناطق نیست صادق نباشد و از جهت دفع سوال چهارم و پنجم بعض فضلا تفسیر را مقید ساخته است بافراد ممکنه و بران تقدیر این دو سوال مندفع میشوند لکن از وجهی دیگر سوال وارد میشود و آن اینست که بسیار از قضایا هست که موضوع ایشان را افراد ممکنه نیست و قواعد منطق واجبست که شامل جمیع مواد باشد پس از جهت دفع این قضیه را قسمی دیگر اعتبار کرده یعنی ذهنیه و معناش اینست که هر ج در ذهن ب است در ذهن و درین از دو وجه نظر است یکی آنکه قضیه که موضوع او ممتنع باشد و حکم برو بامتناع یا بعدم بدین وجه اعتبار کردن صحیح نیست زیرا که وقتی که گوییم که شریک باری ممتنع است معنی چنین شود که شریک باری در ذهن ممتنع است در ذهن و فساد این ظاهرست زیرا که

چیزی که در ذهن است چگونه ممتنع باشد در ذهن و همچنین وقتی که گوییم که هر ممتنع
معدوم است دوم آنکه لازم می آید که میان موجبه و سالبه در وجود موضوع
فرق نباشد و حال آنکه جمهور حکما فرق کرده اند و ممکن است که جواب گفته شود
از اول بدانکه معنای آنکه گفت که هر ج در ذهن ب است در ذهن آنست که
هر چیزی که ج بر و صادق است در ذهن بر و ب صادق است در ذهن پس
قید در ذهن و صدق متعلق است نه بمفهوم ج و ب یا بوجود ایشان
مثلا معنای اینکه شریک باری ممتنع است اینست که هر چیزی که بر و صادق
است در ذهن شریک باری در خارج بر و صادق است در ذهن ممتنع در
خارج و همچنین معنای هر ممتنع معدوم است اینست که چیزی که بر و صادق
است در ذهن که ممتنع است در خارج بر و صادق است در ذهن که معدوم است
در خارج و درین فسادی نیست و از دوم بدانکه موضوع قضیه صورت
ذهنیاست و همچنین موضوع وقتی که در خارج موجود باشد واجبست اولا او را
تصور کردن تا حکم بر و ممکن باشد همچنین وقتی که در ذهن موجود باشد واجب
است نیز تصور صورت ذهنیه تا حکم بر و ممکن باشد پس بضرورت این صورت را
در ذهن صورتی دیگر باشد و مراد از وجود ذهنی موضوع اینست پس موجبه
ذهنیه محتاج است بدانکه موضوع او در ذهن حاضر باشد تا ثبوت محمول او را
ممکن باشد و بعد از آن این صورت ذهنیه تصور کرده میشود و بر و حکم کرده
میشود و اما سالبه محتاج بدان نیست که موضوع اولا در ذهن حاضر باشد بلکه
موضوع تصور کرده میشود و بر و حکم کرده میشود و درین نظر است زیرا که

صورت ذهنیه جایز نیست که موضوع باشد زیرا که او کیفیتی است قایم بنفس
و در خارج موجود همچنانکه در مباحث کلی از رساله نقل کرده شد پس چگونه جایز
باشد بر و بامتناع یا بعدم حکم کردن و نیز وقتی که میگوییم که هر ممتنع ب است
معلوم است که حکم بر نفس ممتنع میکنیم نه بر صورت او و جواب حق از وجه دوم نظر
بعد ازین می آید و چون که کلام ما را بدین مقام آورد واجب است که قضیه را
چنانچه حق است تحقیق کنیم پس میگوییم که قضیه موجبه مشتمل است بر سه چیز
ذات موضوع و عقد وضع یعنی اتصاف او بوصف موضوع و عقد حمل یعنی
اتصاف او بوصف محمول و در تحقیق قضیه چاره نیست از نظر در هر کدام اینها
پس این را سه بحث گردانیم بحث اول در ذات موضوع است بدانکه
ذات موضوع بطریق تحقیق افراد شخصیه است اگرچه ایشان میگویند که افراد
شخصیه و نوعیه است همچنانکه ذکر کرده شد و در موجبه واجبست وجود ایشان
مطلقا یعنی اعم که در ذهن باشد یا در خارج محقق یا مقدر پس وقتی که گوییم که
هر ج ب است حکم در و بر جمیع افرادی است که موجود باشد بیکی ازین وجوه
پس داخل باشد در و هر فردی که موجود باشد در خارج یا محقق یا مقدر و هر
فردی نیز که موجود باشد در ذهن شخصی از اشخاص و این وقتی است که
موضوع را همه این وجوه افراد باشد اما وقتی که همه اینها نباشد حکم مخصوص
است بنوعی از افراد که او را باشد زیرا که بعض موضوع آنست که او را افراد
خارجیه موجود نیست همچنانکه درین قضیه که هر خلا بعد است و بعض آنست که
او را غیر افراد ذهنیه نیست همچنانکه درین قضیه که هر ممتنع ب است و شیخ

بدین اشارت کرده است در شفا آنجا که گفته است که حقیقت ایجاب حکم است
بوجود محمول مر موضوع را و محال است که بر غیر موجود حکم کرده شود که چیزی او را
موجود است پس هر موضوع ایجاب واجبست که موجود باشد یا در اعیان یا در ذهن
مثلا وقتی که کسی گوید که هر شکلی که او را بیست قاعده باشد ب است معنای این
آن نیست که هر شکلی معدوم که او را بیست قاعده باشد در حال عدمش او را ب
موجود است و چیزی که وجودش موجود نباشد چگونه متصور گردد که او را چیزی
موجود باشد بلکه عقل حکم میکند بر چیزها بایجاب بدین معنی که ایشانرا در نفس
خود وجود خود و محمول موجود است یا بدین معنی که در ذهن تعقل کرده میشوند
محمول ایشانرا ثابت گشته نه ازین حیثیت که در ذهن اند و بس بلکه بدین
اعتبار که وقتی که موجود شوند محمول ایشانرا موجود باشد تا اینجا کلام شفاست
و این صریح است در آنکه واجبست که ذات موضوع موجود باشد بوجهی اعم از
ذهنی و خارجی محقق و مقدر نه بوجهی که خاص باشد بیکی از اصناف وجود و حاصل
آنست که شیخ قضیه را اعتبار نکرده است مگر یک مفهوم که منطبق است بر جمیع
قضایا و اما متأخرین او را مشترک لفظی اعتبار کرده اند میان سه مفهوم که
بتحقیق هر کدام ایشان جزئیه اند نه کلیه بحث دوم در عقد وضع است
بدانکه واجبست که اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی در نفس امر ممکن باشد
پس معنای هر ج اینست که هر چیزی که ممکن باشد که در نفس امر ج بر وی صادق آید
زیرا که بمجرد فرض اکتفا کردن سبب لزوم فسادات میشود که بعض آن پیشتر
مذکور گشت و نیز ذات را در قضیه دو وصف است پس همچنانکه ممتنع است که

وصف محمول منافی او باشد ممتنع است که وصف موضوع نیز منافی او باشد پس
وقتی که گوییم که هر انسان ناطق است حجر درین داخل نیست همچنانکه این صادق
نیست که بعض حجر ناطق است که اگر مجرد فرض صدق وصف موضوع بر ذات او
کافی باشد هیچ قضیه موجبه منعکس نشود مثلا فرض کنیم که جمیع افراد ناطق یا بعض
افراد او حجر است پس در صورت اولی صادق باشد که هر ناطق حجر است و در دوم
بعض ناطق حجر است و عکس این که بعض حجر ناطق است صادق نیست و بدین
تفسیر هر ممتنع معدوم است موجبه است زیرا که در ذهن چیزها موجود اند که در
نفس امر بر ایشان صادق است که ممتنع اند اما مثل اینکه هر انسان و لا انسان
ناطق است موجبه نمیتواند بود زیرا که هیچ چیز نیست نه در ذهن و نه در خارج
که در نفس امر انسان و لا انسان بر وی صادق آید و همچنین مثل اینکه شریک باری
ممتنع است زیرا که هیچ چیز نیست که در نفس امر شریک باری بر وی صادق آید پس
مثل اینها در معنی سالبه اند یعنی هیچ انسان و لا انسان ناطق نیست و هیچ
شریک باری موجود نیست و فارابی در عقد وضع بر امکان اتصاف ذات
بوصف عنوانی اکتفا کرده است اما پیش شیخ اینست که این مخالف عرف است
زیرا که هر وقت که گوییم که هر سیاه قابض بصر است در عرف این مفهوم میشود که
هر چیزی که ممکن است که سیاه باشد اگرچه که او را سیاهی بالفعل نباشد در این
حکم ثابت است لاجرم قیدی دیگر زیاده کرد و گفت که اتصاف بالفعل معتبر است
اما نه بدان معنی که این اتصاف در خارج البته متحقق باشد بلکه اعم از تحقق
خارجی و فرض ذهنی پس ذاتی که خالی باشد از عنوان در موضوع داخل است

لکن وقتی که اتصاف او بوصف عنوان ممکن باشد وهم عقل آن اتصاف را
بالفعل فرض کند پس در مثال مذکور داخل است هر چیزی که بالفعل اسود باشد
و آنکه بالفعل اسود نباشد لکن ممکن باشد که اسود باشد وهم عقل او را اسود
بالفعل فرض کند و پیش فارابی دخول او در موضوع برین فرض موقوف نیست
و شیخ در شفا بدین اشارت کرده است آنجا که گفته است که مراد ازین فعل
فعل وجود در اعیان نیست و بس زیرا که بسیارست که التفات بموضوع از آن جهت
نمیشود که موجودست بلکه عقل او را بالفعل موجود و متصف بعنوان فرض میکند
برابرست که در واقع باشد یا نباشد و نیز در اشارات گفته است که وقتی که
گوییم که هر ج ب است مراد این می باشد که هر یک از چیزهایی که موصوف است
بج برابرست که موصوف بج در فرض ذهنی باشد یا در وجود خارجی و برابرست
که دایما بج موصوف باشد بلکه بهر وجه که اتفاق افتد آن چیز موصوف است
بب پس کلام شفا و اشارات هر دو صریح است در آنکه اتصاف ذات بعنوان
در عقد وضع شامل است فرض ذهنی و وجود خارجی را لکن در ضروریه و ممکنه کلیتین
حکم ج بالقوة را مطلقا شامل است زیرا که وقتی که بالفعل فرض کرده شود محمول
او را ضروریست در اول و ممکن در دوم پس واجبست که بر تقدیری که بالفعل
فرض کرده نشود همچنین باشد و اگر نی لازم آید که چیزی که ضروری نباشد
یا ممکن نباشد بسبب فرض ممکن ضروری یا ممکن گردد و این محال است و ازینجا است
که می شنوی که میگویند که عقد وضع را دخلی نیست در ضرورت و امکان پس میان
مذهب فارابی و شیخ در ضروریه و ممکنه بحسب صدق فرق نیست فرق میان

ایشان درین دو بحسب مفهوم است و در مطلقه مطلقا زیرا که در مطلقه اگر چه
که موضوع چیزیست که ممکن باشد اتصاف او بج و عقل او را ج فرض کرده باشد
لکن جایزست که ثبوت حکم در نفس امر موقوف باشد بر اتصاف او بج بالفعل
در نفس امر همچنانکه گوییم که هر کاتب قلم او جاریست بر کاغذ بالفعل این حکم
موقوف است بر آنکه کتابت بالفعل باشد و ازین محال لازم نمی آید و این
در ضروریه و ممکنه ممکن نیست زیرا که ضرورت و امکان بحسب ذات می باشند پس
اگر موقوف باشند بر اتصاف ذات بعنوان بالفعل بحسب ذات نباشند و این
خلف است و گویا که منشأ غلط متأخرین اینست که دیدند که شیخ در عقد وضع
هم قید در نفس امر هم قید بالفعل اعتبار کرد پنداشتند که قید فعل مربوط بنفس امرست
پس احکامی را که شیخ وضع کرده است تغییر کردند و همچنان نیست که توهم کرده اند
بلکه معتبر بحسب نفس امر امکان اتصاف ذات موضوع است بعنوان و در اعتبار
فعل مجرد فرض کافیست همچنانکه در شفا و اشارات بدان اشارت کرد بحث سیم
در عقد حمل است پیشتر گذشت که محمول مفهوم ب است نه ذات او پس واجب
است که آن مفهوم صادق آید بر ذات موضوع بطریق صدق کلی بر جزئیاتش
و اگر نی حکم از اوسط باصغر تعدی نکند زیرا که جایزست که حکم کبری مخصوص باشد
بجزئیات موضوعش پس بر غیر آن جزئیات صادق نیاید و بر آن تقدیر
اصغر از آن جزئیات نیست و بدین مقدار ظاهر گشت فساد شبهه که ایراد
کرده اند بر اخراج مفهوم موضوع از حکم و خاص گردانیدن حکم بافراد موضوع
و شبهه آنست که اگر حکم مخصوص باشد بافراد موضوع و مفهوم او را شامل نباشد

بطلان سه قاعدهٔ مقرره لازم می آید یکی انعکاس سالبهٔ کلیه دوم انعکاس
موجبهٔ جزئیه سیم نتیجه دادن ضرب چهارم شکل اوّل زیراکه اگر ما صدق ح
مُنحصر باشد در جزئیات صادق آید که هیچ انسان نوع نیست و حال آنکه
هیچ نوع انسان نیست صادق نیست زیراکه نقیض این یعنی بعض نوع
انسان است صادق است و نیز این موجبه جزئیه صادق است و حال آنکه
بران تقدیر عکس یعنی بعض انسان نوع است صادق نیست زیراکه نقیض او
یعنی هیچ انسان نوع نیست صادق است و نیز صادق آید که بعض نوع انسان
است و هیچ نوع انسان نیست و نتیجه که بعض نوع نوع نیست صادق نیست
زیراکه میگوییم که مدار این شبهه برآنست که بعض نوع انسانست قضیه
متعارفه صادقه باشد و چنین نیست زیراکه اگر متعارفه اعتبار کرده شود صادق
نیست زیراکه انسان بر بعض افراد نوع بطریق صدق کلی بر جزئیات صادق
نمی آید و اگر غیر متعارفه اعتبار کرده شود صدقش مسلّم لکن فسادی لازم نمی آید
زیراکه عکس و نقیض و نتیجه دادن مراد احکام قضایای متعارفه اند و بعضی
برین وجه جواب گفته اند که لا نسلّم که هیچ نوع انسان نیست صادق نباشد
زیراکه حکم در قضیه بر افراد شخصیه است و شک نیست که نوع را افراد شخصیه
نیست زیراکه شخص معروض تشخص است و افراد نوع معروض عموم و میان ایشان
تنافیست و وقتی که او را افراد شخصیه نباشد ایجاب جزئی صادق نباشد پس
بضرورت سلب کلی صادق باشد و درین نظراست زیراکه ازین بیرون نیست
که هر کدام از کلیات خمس را افراد شخصیه هست یا نی اگر نباشد لازم آید که

بر هیچ کلی حکم ایجابی صادق نیاید و فساد این ظاهرست زیراکه بالضروره
معلوم است که هر نوع مقوم است و مقولست در جواب ما هو و مقولست بر
کثیرین متفقین بالحقیقه و غیر این از احکام و اگر افراد شخصیه باشد این جواب
بالکلیه مندفع باشد با آنکه این جواب مخصوص است بشبهه باعتبار ورود او
بر انعکاس سالبهٔ کلیه شارح میگوید که واز شبهه جوابهای دیگرهست که در رساله
تحقیق محصورات ذکر کرده ایم هر کس که وقوف بران خواهد برود باد بتفحص آن
رساله و اوّل جوابهای رساله آنست که لا نسلّم که بعض نوع انسانست صادق
باشد وقتی صادق باشد که نوع صادق آید بر چیزی که انسان برو صادق آید
و چنین نیست بلکه بر نفس ماهیت انسان صادق است دوم آنست که مراد
ازین که میگویند که بعض نوع انسانست اگر انسان من حیث هو است لا نسلّم
که صادق باشد و این ظاهرست و اگر انسان مقید بقید عموم است انسان
خاص میشود و وضع و حمل میان ایشان متحقق نمیشود و همچنانکه وقتی که گفته شود
بعض انسان زید است و وقتی که وضع و حمل نباشد دعوای صدق ممنوع است
زیراکه صدق بعد از ان میتواند بود که قضیه باشد و بر تقدیر تسلیم تناقض
نمی ماند میان این جزئیه و میان آن کلیه که هیچ نوع انسان نیست زیراکه
محمول جزئیه برین تقدیر انسان خاص است و محمول کلیه انسان من حیث هو
سیم آنکه لا نسلّم که هیچ نوع انسان نیست صادق نباشد زیراکه محمول او
وصف عنوانی موضوع اصلاست و آن انسانست من حیث هو هو
بر نوع اصلا صادق نیست اینست جوابهای رساله و این اخیر همچون جواب

آن بعض مخصوص است بیک شق شبهه وبتحقیق باقی محصورات اشارت
کرد بدین که گفت واذا عرفت معنی الموجبة الکلیة عرفت معنی البواقی
یعنی وقتی که دانسته معنای موجبهٔ کلیّة را ممکن است دانستن معنای باقی
محصورات بقیاس بدانچه تحقیق گشت دربیان معنای موجبهٔ کلیه زیراکه محکوم علیه
موجبهٔ جزئیّه بعض محکوم علیه موجبهٔ کلیّة است پس شرایطی که آنجا در کلّ معتبر
گشت اینجا در بعض معتبر باشد وسالبهٔ کلیه یا بدین وجه اعتبار کرده شود که سلب
محمول است از هر فرد از افرادی که در موجبهٔ کلیّة محمول اورا اثبات کرده شده
است یا بدین وجه که رفع حکم موجبه جزئیّه است وسالبهٔ جزئیّة نیز برین
قیاس یا سلب محمول باشد از بعض افراد یا رفع حکم موجبهٔ کلیه پس موضوع
سالبه موضوع موجبه باشد وازین بیان ظاهر میگردد که سالبه مقتضی
وجود موضوع نیست زیراکه وقتی که سلب رفع ایجابست پس صدق سالبهٔ
خارجیه یا بانتفای موضوع باشد در خارج حتی که سلب چیزی از نفس خودش
صادق باشد همچنانکه هیچ خلا خلا نیست یا بانتفای ثبوت محمول همچنانکه هیچ
انسان حجر نیست وهمچنین صدق سالبهٔ حقیقیه یا بدان باشد که موضوع را
در خارج نه بتحقیق نه بتقدیر وجود نباشد یا بانتفای محمول از موضوع و
همچنین در ذهنیه فی الجمله رفع ایجاب یا بانتفای عقد وضع می باشد یا بانتفای
عقد حمل پس صدق سلب ممکن است در هر دو حال بخلاف صدق ایجاب که
موقوف است بر تحقق هر دو عقد واینست معنای آنکه میگویند که موضوع سالبه
اعم است از موضوع موجبه نه آنکه بعضی گمان برده اند که افراد موضوع سالبه

بیشتر است از افراد موضوع موجبه زیرا دانستی که موضوع سالبه بعینه
موضوع موجبه است وآنچه گفته شد که ایجاب موقوف است بر تحقق هر دو
عقد کلّی نیست زیراکه صدق ضروریّة وممکنه موقوف بر عقد وضع نیست
همچنانکه دانسته شد وبعضی توهّم کرده اند که در صدق سالبه نیز چاره نیست
از وجود موضوع والّا لازم آید که ضرب دوم وچهارم شکل اوّل منتج نباشد
زیراکه عقد وضع در کبری اگر همان عقد حمل در صغری نباشد تعدّی حکم از
اوسط باصغر لازم نیاید واگر همان عقد حمل باشد وجود موضوع لازم آید
زیراکه عقد حمل در صغری مقتضی وجود موضوع است زیراکه ایجابست وفرق
میان موجبه وسالبه بیش ازین نیست که مقتضی وجود موضوع در موجبه مکرّرست
زیراکه هم عقد وضع هم عقد حمل در موجبه مقتضی وجود موضوع اند واما در سالبه
مقتضی آن عقد وضع است نه عقد حمل زیراکه سلب وارد بر عقد حمل است
وبس وعقد وضع برحال خود باقی است واین دلیل صحیح نیست زیراکه دلیل او
معارض است بدانکه اگر سلب مقتضی وجود موضوع باشد میان موجبه وسالبه
اصلا تناقض نماند زیراکه وقتی که موضوع معدوم باشد لازم آید که هر دو
کاذب باشند ودلیلش نیز باطل است زیراکه عقد وضع در کبرای آن دو ضرب
عین عقد حمل در صغری نیست بلکه بران مشتمل است پس لازم نیاید مگر وجود
بعض افراد موضوع ومدّعا وجود کلّ است واگر مسلّم داریم غایتش آنست که
لازم آید که موضوع سالبه که کبرای شکل اوّل واقع شود موجود باشد ومدّعا
وجود اوست در کلّ اگر گویی که فرق میان سلب ایجاب بر رای متأخرین تمام

میشود که وجود موضوع در خارج شرط کردند یا محقق یا مقدر اما بر دای شیخ
تمام نمیشود زیرا که او مطلق وجود اعتبار کرد چنانکه وجود ذهنی را نیز شامل
باشد و در سالبه نیز تصور موضوع لازم است پس موجود باشد گوییم که مطلق
تصور موضوع مستلزم وجود او نیست وقتی مستلزم است که متصور بکنه باشد
و بیان این آنست که وقتی که گوییم که هر ج ب است موضوع او هر فردیست از
افراد ج که ایشانرا نهایت نیست در حالی که آن افراد معتبر اند یکی از سه قسم
وجود از ازل تا به ابد همچنانکه مفصل بیان کرده شد و شک نیست که تصور
اینچنین افراد بحقیقت و تشخص آن ممکن نیست پس چگونه واقع باشد پس تصور
ایشان واقع نیست مگر بوجهی اجمالی مثل اینکه افراد جیم اند و ایجاب مقتضی
وجود ایشان است بر سبیل تفصیل پس فرق بسیار باشد میان این وجود
و میان تصوری که واقع است و چون برین وجه جواب آثار ضعف ظاهر است
لاجرم میگوییم که مسلم داشتیم که در سالبه نیز وجود موضوع واقع است لکن
مراد از انکه ایجاب مقتضی وجود موضوع است نه سلب آنست که ایجاب
تقاضا میکند که در حالتی که محمول موضوع را در نفس امر ثابت میشود موضوع
موجود باشد نه مراد آنست که در حالت حکم بثبوت که آنرا ایجاب میگوییم
موجود باشد زیرا که بسیار می باشد که در ان حال معدوم می باشد و مع هذا
حکم ایجابی صحیح باشد همچنانکه گفته شود که زید موجود خواهد شد فردا فی الواقع
اگر زید فردا موجود شود این ایجاب صادق است با آنکه در ان ایجاب
موضوع موجود نیست و درین نظر است زیرا که در ذهن موجود است و نیز حکم

زیاده ازین تقاضا نمیکند که موضوع موجود باشد در آنی واحد یعنی آن حکم
و ایجاب گاه هست که تقاضا میکند وجود او را از ازل تا بابد همچنانکه در
حکم دایمی ازلی پس معلوم گشت که در موجبه تقاضای ایجاب وجود موضوع را
غیر تقاضای مطلق حکم است مراد ما برین تقدیر معنای آنکه میگوییم که سلب
مقتضی وجود موضوع نیست آنست که در حال ارتفاع محمول مقتضی نیست نه آنکه
در حال حکم بدین ارتفاع که آنرا سلب میگوییم مقتضی نیست زیرا که در حال حکم
چاره نیست از وجود او در ذهن لکن ارتفاع محمول مقتضی او نیست همچنین
می باید که تحقیق کرده شود این مقام و شارح در رساله برین موضع سوالی چند
ایراد کرده است و جواب گفته و ما آنها را ذکر کنیم از برای زیادتی تحقیق
مقام و اتمام کلام اگرچه که در بعض مقدمات نوعی تکرار لازم می آید سوال اول
آنست که مراد ازین که گفتید که در موجبه وجود موضوع شرط است اگر وجود
خارجی اوست ممنوع است زیرا که بسیار ایجاب صادق است بر افراد موجود
در ذهن اگرچه که در خارج موجود نباشد و اگر مراد وجود مطلق است اعم از
خارجی و ذهنی در سالبه نیز مطلق وجود موضوع شرط است زیرا که چیزی که در
ذهن موجود نباشد مطلقا حکم برو ممتنع است و بدین طریق در جانب سلب نیز
استفسار متاتی میشود همچنانکه گفته شود که اینکه گفتید که در سالبه وجود موضوع
شرط نیست اگر مراد از وجود مطلق وجود است اعم از خارجی و ذهنی ممنوع است
و اگر مراد وجود خارجی است مسلم لکن بدین مقدار میان موجبه و سالبه
فرق ظاهر نمیگردد زیرا که موجبه نیز جایز است که صادق باشد وقتی که موضوع

در ذهن موجود باشد یا آنکه در خارج موجود نباشد وجوابش آنست که مطلق
مراد است اعم از خارجی و ذهنی و آنکه گفتند که سالبه نیز همچنین است میگویم
که لا نسلم و آنکه گفتند که چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم برو ممتنع است
میگویم که شما بر چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم کردید بدینکه حکم برو
ممتنع است پس با نفس خود متناقض شدید و نظیر این آنست که گفته شود که
چیزی که مطلقا ثابت نیست معقول نیست و ضعف این جواب پوشیده
نیست زیرا که امتناع حکم بر چیزی که متصور نباشد مقررست و تصور
وجود ذهنی است و آنچه در جواب ذکر کرد همان مسئله مجهول مطلق است
در دفع آن ترا محقق گشته است اگر گویی که پیشتر گفته شد که تصور مستلزم
وجود ذهنی نیست گویم که اعتراض بران نیز ذکر کرده شد دوم آنست که
عدم محمول وجودی ازین بیرون نیست که بر موضوع معدوم صادق
می آید یا نی و بهر تقدیر لازم می آید که در موجبه وجود موضوع شرط نباشد
اما اگر صادق می آید خود ظاهر و اما اگر صادق نمی آید پس بضرورت
نقیضش صادق آید زیرا که ممتنع است که بر چیزی هیچ کدام از دو نقیض
صادق نیاید پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق آمده باشد وجوابش
آنست که مراد از معدوم اگر معدوم در خارج است اختیار کردیم که ایجاب
برو صادق است لکن منع میکنیم که مقتضی وجود موضوع نباشد غایتش
آنست که مقتضی وجود خارجی او نباشد و ازین لازم نمی آید که مطلقا
مقتضی وجود او نباشد و اگر مراد معدوم مطلق است اعم از ذهنی و خارجی

اختیار کردیم که ایجاب برو صادق نیست و آنکه گفتید که پس نقیضش صادق
آید میگوییم آری و آنکه گفتید که پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق آید
میگوییم لا نسلم بلکه سلب آن محمول برو صادق آید زیرا که تناقض حقیقی میان
ایجاب چیزیست و سلب او نه میان ایجاب چیزی و ایجاب رفع او و صدق
سلب محصل مستلزم صدق ایجاب معدول نیست زیرا که موضوع معدوم است
سیوم آنکه اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد لازم آید که قضیه معدولة الطرفین
بلکه معدولة الموضوع صادق باشد زیرا که موضوع بران تقدیر معدوم است
و تالی باتفاق باطل است وجوابش منع ملازمه است زیرا که معتبر در موجبه
وجود ذات موضوع است نه وجود وصف عنوانی و عدول بوصف موضوع
و محمول راجع است نه بذات پس همچنانکه جایز است که وصف محمول عدمی
باشد و ذات موجود جایزست نیز که وصف موضوع عدمی باشد و ذات
موجود کسی نگوید که همچنانکه ثبوت چیزی مر شیء را مقتضی ثبوت آن شیء است
همچنین مقتضی ثبوت نفس خود است زیرا بدیهه معلوم است که ما دام که
چیزی خودش ثابت نباشد غیر را ثابت نمیتواند بود زیرا که میگوییم که لا نسلم
که چیزی ما دام که خود ثابت نباشد غیر را ثابت نتواند بود چاره نیست این را
از دلیلی و بر تو باد بتأمل در مناسبت این سوال بدین موضع چهارم آنکه
بسیار قضایای موجبه هست که موضوع ایشان موجود نیست مثل اینکه هر ممتنع
معدوم است پس وجود موضوع شرط موجبه نباشد وجوابش آنست که اگر
از ممتنع ممتنع در خارج میخواهند لا نسلم که او را افراد موجوده در عقل نباشد

مثل شریک باری و اجتماع نقیضین وغیر ایشان واگر ممتنع مطلق میخواهید
یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن ممتنع باشد لا نسلم که آن قضایا بطریق ایجاب
صادق آیند زیرا که بدیهه معلوم است که چیزی که بهیچ وجه ثابت نباشد او را
چیزی دیگر ثابت نمیتواند بود پس درین صورت این صادق است که هیچ ممتنع
موجود نیست واز ین لازم نمی آید که بطریق ایجاب این صادق باشد که هر ممتنع
معدوم است وهمچنین در مثل این که شریک باری ممتنع است وهر انسان ولا انسان
ممتنع است ودرین نظرات زیرا که مفروض آنست که موضوع ممتنع است
هم در خارج هم در ذهن پس سالبه نیز صادق نتواند بود زیرا که او نیز مستلزم
وجود ذهنی موضوع است پس حق در جواب آنست که گفته شود که ممتنع ازین
بیرون نیست که او را افراد موجوده فی الجمله هست یا نی اگر نیست لا نسلم که موجبه
بلکه قضیه صادق باشد زیرا که معنای قضیه متحقق نمیشود واگر او را افراد
موجوده هست پس اشکال بالکلیه باطل باشد همچنانکه در سالبه نیز تصور محکوم علیه
شرط است پس در موجبات که افراد او متصور باشد پس موجود در ذهن باشد
اگر گویی که لا نسلم که تصور افراد مستلزم وجود ذهنی ایشان باشد وقتی بودی که
تصور بکنه حقیقت باشد اما وقتی که تصور بوجهی باشد موجود در ذهن آن
وجه است نه آن افراد گوییم که وقتی که در ذهن غیر آن وجه حاصل نباشد پس
معلوم آن وجه باشد نه افراد بدان وجه وجواب آنست که فرق واضح است
میان تصور چیزی ومیان وجود او در عقل زیرا که معنای تصور او آنست که
از او در عقل صورتی حاصل شود ومعنای وجود او در عقل آنست که او بنفسه

۲۴۱

در عقل حاصل شود وظاهر است که اول مستلزم دوم نیست ودرین نظرات
زیرا که معنای وجود صورت چیزی در عقل غیر ازین نیست که آن چیز بوجود
ظلی موجود گردد در عقل وهمچنانکه موجود بوجود اصلی نفس آن چیز است وبدان
اعتبار او را موجود خارجی میگویند موجود بوجود ظلی هم نفس اوست وبدین
اعتبار او را موجود ذهنی میگویند واین بر قاعده قوم است اما چنانچه
شارح اختیار کرده است که موجود در ذهن نفس ماهیت نیست بلکه شبح ومثال
اوست پس در وجه نظر چنین می باید گفت که مراد از وجود ذهنی موضوع
درین مبحث وجود صورت ومثال اوست واگر نی در موجبه نیز موضوع بتحقیق
در عقل موجود نیست بلکه صورت اوست وتحقیق در جواب آنست که تصور
افرادی که هر کدام ایشان موجود اند در زمانی از ازل تا ابد نیست مگر تصور
اجمالی وموجود در عقل نیست مگر افراد غیر متناهیه بر سبیل اجمال ووجودی که
ایجاب مقتضی آنست وجود افراد است که بر سبیل تفصیل زیرا که حکم بر هر فرد
فرد است بر سبیل تفصیل ومعلوم است که وجود اجمالی افراد در عقل مستلزم
وجود تفصیلی ایشان در عقل نیست اینها همه بحسب ظاهر نظرات واما بحسب
نظر دقیق اگر تو در طلب حق جد نمایی ودر تحقیق آن زحمت ارتکاب کنی شاید که
ترا اسرار ظاهر شود که سبب مزید استبصار تو گردد شارح میگوید که درین
مواضع تمام اطناب کردم زیرا که چراگاه عقلا ومطارح افکار فضلاست وتحریفات
متاخرین قواعد قدما را ازین مواضع انگیخته شده است وتغییرات ایشان
اصطلاحات حکما را ازینها ناشی شده ومن بسیار مشاهیر افاضل را جهت نمودم

ودر نفس خود فکر کردم و بر دقایق و جلایل مطلع گشتم و بتفصیل و بیان آن مُخل
نکردم باشد آنکه ارباب اذهان وقاده مرا بشکری یاد داشت و یاد اش کنند
واصحاب بصایر نقاده اکر بسهوی مطلع کردند از ان اعراض و اغماض نمایند
تمام شد تحقیق محصورات که از اهم مهمات قضایا بود و بعد از ان مبحث سیم را
وضع کرد از برای تحقیق مهمله و بیان حکم او و گفت الثالث فی تحقیق المهملة
وحکمها و چونکه تحقیق معنای مهمله موقوف بود بر تمهید مقدمه ابتدا بذکر آن کرد
وگفت مفهوم الانسان مثلا لا یقتضی الکلیة والا لامتنع حمله علی زید ولا
الجزئیة والا لامتنع حمله علی کثیرین بل هو فی نفسه معنی مأخوذا کلیا
معنی ومأخوذا جزئیا معنی ومأخوذا عاما معنی وهو فی نفسه صالح لکل ذلک
پیشتر ازین اشارتی گذشته است بدانکه مفهوم انسان مثلا مُستلزم آن نیست
که کلّی باشد و اگر نی ممتنع بودی که بر شخص همچون زید محمول شود و مستلزم آن نیست
که جزئی باشد و اگر نی ممتنع بودی که بر کثیرین محمول شود بلکه بحقیقت ممتنع بودی که
مطلقا محمول شود پس انسان فی نفسه معنایست و با قید کلیت معنایی دیگر و با قید
جزئیت معنایی دیگر و باعتبار عموم یعنی بودن او بحیثیتی که او را نسبتی باشد بأمور
کثیره معنایی دیگر و او فی نفسه صلاحیت دارد همه اینها را و بدانچه در تفسیر عموم
مذکور گشت فرق میان او و کلیت ظاهر نمیگردد زیرا که کلی را نیز نسبت هست
باموری کثیره لکن نسبت کلی بدان امور بمطابقت است با ایشان چنانچه در تعریف
کلی تحقیق کرده شده است و نسبت عام بدیشان باعتباری دیگر و کلیت
و عموم مثلا زمان اند و فرق میان ایشان بمفهوم و اعتبارات و صواب

آنست که گفته شود که مُراد از عموم اینجا عموم مفهوم انسان است بنسبت با
کُلّی بودن و جُزئی بودن یعنی مفهوم انسان با قطع نظر از جمیع عوارض معناییست
و باعتبار آنکه اعم است از انکه کلّی باشد یا جُزئی معنایی دیگر و برین تقدیر
میان کُلیت و عموم فرق ظاهر است و بعد از تمهید مقدمه از برای بیان
معنای مهمله گفت فالمهملة ما یکون موضوعها مفهوم الشیء من حیث هو فعلی
هذا قولنا الانسان نوع لا یکون مهملة لانه مأخوذ باعتبار واحد معیّن
نص علیه الشیخ اشیا از اقسام مذکورهٔ حملیة بعض از بعض باعتبار موضوع است
پس از انجهت در تحقیق مهمله اکتفا بر بیان موضوعش کرد یعنی موضوع مهمله نفس
طبیعت شیء است مُجرّد از عوارض و قیود پس برین تقدیر مثل اینکه انسان کلیت
و نوع است مهمله نباشد زیرا که کلّی بودن و نوع بودن انسان را بنسبت با امور
مُتکثره عارض میشود نه من حیث هو پس عروض اینها مر او را باعتباری واحد
معیّن است یعنی عموم شیخ در شفا بدین تصریح کرده است و درین کلام از
دو جهت نظر است یکی آنکه موضوع مهمله اگر طبیعت من حیث هی هی باشد لازم
آید که قسمت قضیه بمخصوصه و محصوره و مهمله حاصر نباشد زیرا که قسمی دیگر میماند
یعنی آنکه حکم بر ماصدق موضوع باشد لکن بی بیان کمیت و هم لازم آید که اکثر
قضایای مهمله که حکم در ایشان بر خواص و اعراض عامه باشد همچنانکه کاتب انسانست
و ماشی انسان است صادق نباشد زیرا که طبیعت و مفهوم کاتب و ماشی انسان
نیست و هم لازم آید که تسمیهٔ او بمهمله مناسب نباشد زیرا مهمله گفتن آنجا مناسب
است که محل سور بوده باشد و ترک او کرده باشد و در نفس طبیعت من حیث هی

سور را انجا لازم نيست اعتبار سور وقتي ممكن است كه مراد افراد باشد لكن كلام
شيخ و امام و غير ايشان موافق اين كلام مصنفست زيرا كه شيخ گفته است
كه بدانكه مهمل موجب تعميم نيست زيرا كه در و مذكور نيست مگر طبيعتي كه كليت و جزئيت را
صلاحيت دارد و امام گفته است ميدانيم بضرورت كه اشخاص هر نوع در طبيعت
او مشترك اند و هر كدام از ديگران بامري ممتاز و جهت اشتراك غير جهت امتياز
است پس طبيعت آن نوع غير تشخصات افراد باشد و لفظي كه دلالت ميكند بران
طبيعت من حيث هي بي اعتبار قيدي از قيود عدميه يا وجوديه آن لفظ مطلق
و مهمل است و شارح اشارات گفته است كه حكم در مهمل بر طبيعت مجرده است
دوم آنكه پيشتر شنودي كه در مثل اين كه انسان نوع است موضوع طبيعت انسانست
من حيث هي نه انسان بقيد عموم و اين قيد از جهت محمول حاصل ميگردد همچنانكه
وقتي كه ميگوييم كه بعض انسان سياه است موضوع بعض افراد انسان است
من حيث هو نه بعضي كه موصوف بسواد است و اين را شيخ بما تعليم كرده است
آنجا كه فرق بيان كرده است ميان مفهوم قضيه و ميان چيزهايي كه از خارج اند
فحشتي اند اگر قضيه را بديشان مقيد سازيم صادق مي آيد همچنانكه در مثال مذكور
كه عموم از ان قبيل است كه اگر موضوع قضيه را كه انسان است بدو مقيد سازيم
و گوييم كه انسان عام نوع است قضيه صادق مي آيد لكن اين لازم نمي آيد كه در
مفهوم قضيه معتبر باشد و حكم مهمله اينست كه گفت وهي في قوة الجزئية الموافقة
لها في الكيف يعني متلازمان لان ب مهما صدق على ج بعض ج صدق
على ما صدق عليه ج من حيث هو و مهما صدق على ج من حيث هو صدق

على بعض ما صدق عليه ج و هذا صحيح ان عني ببعض ج شيء يصدق عليه
ج ولو عني به شيء يصدق عليه ج من جزئياته ففي صدق الشرطية الثانية
نظر معناي اينكه مهمل در قوت جزئيه است آنست كه صدق هر كدام ايشان مستلزم
صدق آن ديگر است زيرا كه هر وقت كه حكم صادق آيد بر بعض ج صادق
خواهد بود بر مفهوم ج من حيث هو و همچنين هر وقت كه صادق آيد بر مفهوم ج
من حيث هو صادق خواهد بود بر بعض ج و بر ملازمه دوم اعتراض كرده است
كه اگر مراد ببعض ج بعض ما صدق ج است مطلقا يعني اعم كه مفهوم ج باشد
يا جزئي او ملازمه مسلم لكن اين خلاف اصطلاح است همچنانكه دانسته شد
و اين بنا بر آنست كه مصنف توهم كرده است كه مفهوم ج داخل است در ما صدق
ج و اگر مراد ببعض ما صدق ج است از جزئيات ملازمه ممنوع است زيرا كه
جايز است كه حكم بر نفس مفهوم صادق باشد و بر جزئيات صادق نباشد
مثل اينكه مفهوم ج مشترك است ميان كثيرين و كلي است و محمول است بر ايشان
و جزو افراد است و هيچ كدام از اين احكام بر هيچ جزئي او صادق نيست و اين
منع بر ملازمه اولي نيز وارد است بلكه ورود منع برو ظاهرتر است زيرا كه
احتياج بترديد و استفسار ندارد و بهر تقدير ممنوع است زيرا كه بر تقديري كه
كه مفهوم در ما صدق داخل باشد هم لازم نمي آيد كه هر وقت كه حكم بر بعض ج صادق
باشد بر مفهوم او من حيث هو صادق باشد زيرا كه جايز است كه حكم مخصوص
بجزئيات باشد همچنانكه بر هر جزئي صادق است كه بعض جزئيات و بر نفس
مفهوم صادق نيست آري اگر موضوع مهمله ما صدق ج باشد از جزئيات صحيح

می باشد که در قوت جزئیه است و هر دو ملازم بر آن تقدیر واضح میشوند و جواب
است کلام ایشانرا هم برین حمل کردن و اگر نه این که موضوع مهمله نفس طبیعت
باشد من حیث هی مستلزم فساد بسیار است و چون از تقسیم دوم حملیه فارغ شد
شروع کرد در تقسیم سیم یعنی آنکه باعتبار محمول است یعنی عدول و تحصیل و فصل
چهارم را از برای آن عقد کرده گفت الفصل الرابع فی العدول
و التحصیل اگر گویی که عدول و تحصیل همچنانکه در جانب محمول اعتبار کرده میشود
در جانب موضوع نیز اعتبار کرده میشود چنانکه امام گفته است که بحث در سبب
بیان موضوع و محمول و این بیان عدول و تحصیل است پس چگونه گفتند که این تقسیم
باعتبار محمول است گوییم که زیرا که منقسم شدن قضیه بمعدوله و محصله باعتبار
حال محمول است نه باعتبار حال موضوع بجهت آنکه نظر در معدول بودن و محصل
بودن موضوع چندان فایده ندارد همچنانکه می آید و ازین جهت است که گفت
محمول القضیة ان کان وجودیا سمیت محصلة موجبة و سالبة و ان کان
عدمیا سمیت معدولة و متغیرة و غیر محصلة موجبة و سالبة یعنی محمول قضیه
اگر وجودی باشد یعنی معنی سلب جزو او نباشد برابرست که موضوع وجودی
باشد یا عدمی قضیه را محصله می نامند زیرا که مفهوم محمول معنای محصل است
اعم که موجبه باشد همچنانکه زید بیناست یا سالبه همچنانکه زید بینا نیست و اگر
عدمی باشد قضیه را معدوله و متغیره می نامند زیرا که اصل و مقدم در اعتبار
و در دلالت امور ثبوتیه است پس وقتی که امور غیر ثبوتیه قصد کرده شد قضیه
از آن اصل گردانیده و متغیر گشته است بغیر اصل یا بواسطه ادوات سلب

یا بلفظی که متضمن معنای ادوات سلبست و این نیز اعم است که موجبه باشد
همچنانکه زید نابیناست و کوراست یا سالبه همچنانکه زید نابینا نیست و کور نیست
و کسی نگوید که این منتقض است بسالبة المحمول زیرا که در سالبة المحمول سلب جزو
محمول نیست همچنانکه بزودی تحقیق آن می آید پس ظاهر گشت که قضیه بدین اعتبار
بچهار قسم منقسم میشود دو معدوله و دو محصله پس لاجرم گفت فههنا اربع
قضایا و درمیان بعض این اقسام نوعی اشتباه هست و چیزهایی که میان
ایشان اشتباهی باشد بیان نسبت میان ایشان امتیاز حاصل میگردد
پس ازین جهت گفت والضابط فی نسبة بعضها الی بعض ان کل قضیتین
توافقتا فی العدول والتحصیل و تخالفتا فی الکیف تناقضتا و ان
کانتا علی العکس تعاندتا صدقا ایجابا و کذبا سلبا و ان تخالفتا فیهما
کانت الموجبة اخص من السالبة و انما کان کذلک لتوقف الایجاب
علی وجود الموضوع اما تحقیقا کما فی الخارجیة او تقدیرا کما فی الحقیقیة
دون السالبة بدانکه دو قضیه که نسبت میان ایشان بیان میکنیم اعتبار ایشان
بچهار وجه محتمل است زیرا که یا هم در عدول و تحصیل و هم در کیف موافق باشند
یا در هر دو مخالف باشند یا در اول موافق باشند نه در دوم یا عکس این لکن
مصنف مقسم دو قضیه اعتبار کرده است که در جمیع جهات موافق باشند غیر
عدول و تحصیل و کیف و ازین جهت است که در بعض اقسام مطلق حکم میکند
بتناقض میان ایشان پس برین تقدیر احتمال اول را مجال نمی ماند زیرا که بر آن
تقدیر اتحاد لازم می آید و دو قضیه متحقق نمیگردد پس لاجرم بر بیان احتمالات

ثلث اکتفا کرد احتمال اول آنکه موافق باشند در عدول و تحصیل یعنی یا هر دو
معدول باشند یا هر دو محصل و مخالف باشند در کیف یعنی یکی موجبه باشد
و دیگری سالبه و برین تقدیر میان ایشان تناقض است همچنانکه هر انسان
حیوان است هر انسان حیوان نیست هر انسان نه حیوان است هر انسان
نه حیوان نیست احتمال دوم عکس این و یعنی آنکه مخالف باشند در عدول
و تحصیل بدینکه یکی معدول باشد و دیگری محصل و موافق باشند در کیف یعنی هر دو
موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر هر دو موجبه باشند میان ایشان عناد است
در صدق یعنی هر دو با همدیگر صادق نمیتوانند بود لکن جایز است که هر دو کاذب
باشند همچنانکه زید نویسنده است زید نانویسنده است هر دو در حالتی واحد
صادق نمیتوانند بود زیرا که محال است که شخص واحد در زمان واحد هم
نویسنده باشد هم نانویسنده و لکن جایز است که هر دو کاذب باشند بدین که
زید موجود نباشد و اگر هر دو سالبه باشند عناد است میان ایشان در کذب
یعنی هر دو با همدیگر کاذب نمیتوانند بود و لکن جایز است که هر دو صادق باشند
همچنانکه زید نویسنده نیست زید نانویسنده نیست هر دو کاذب نمیتوانند بود
و اگرنی لازم آید که موجبتان ایشان با همدیگر صادق آیند زیرا که نقیضان
سالبتان اند و این زمان بیان کردیم که موجبتان با همدیگر صادق نمیتوانند
بود لکن جایز است که هر دو سالبه با همدیگر صادق باشند بدانکه زید معدوم
باشد اگر گویی که بر تقدیری که هر دو سالبه کاذب باشد صدق آن دو موجبه
محال است زیرا که هر کدام از آن دو موجبه اخص است از سالبه که نقیض وی است

مثلا زید نویسنده است اخص است ازین که زید نانویسنده نیست زیرا که
بر تقدیری که زید معدوم باشد دوم صادق است نه اول و همچنین زید
نانویسنده است زید نویسنده نیست و بر تقدیر کذب عام صدق خاص
محال است پس آنکه گفتید که اگر هر دو سالبه کاذب باشند لازم می آید که هر دو
موجبه صادق باشند باطل است گوییم لا نسلم که برین تقدیر صدق خاص
با کذب عام محال باشد وقتی چنین بودی که این تقدیر محال نبودی لکن محالست
و جایز است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد یا آنکه ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر
کنیم که اگر هر دو سالبه کاذب باشند ازین بیرون نیست که یکی از آن دو موجبه
کاذب هست یا نی اگر یکی از ایشان کاذب باشد ارتفاع نقیضین لازم آید
و اگر هیچ کدام کاذب نباشند اجتماع متنافیین یا چنین گوییم که اگر هر دو
سالبه کاذب باشند لازم آید که هر دو موجبه صادق باشند بدلیلی که ما ذکر کردیم
و هر دو کاذب باشند بدلیلی که شما ذکر کردید و این محال است و این اخیر محل
بحث است زیرا که وقتی که دو دلیل با یکدیگر معارض کردند هر دو ساقط
میشوند و مدلول هیچ کدام ثابت نمیشود نه آنکه مدلول هر دو ثابت شود با آنکه
اینجا این اعتراض بر مقدمهٔ دلیل که ملازمه است ایراد کرده شد پس اگر
ایراد وجه صحتی باشد دلیلی که ما ذکر کردیم کجا می ماند تا بدو چیزی ثابت کرده
و جوابش آنست که وقتی ساقط میشوند که احتمال سقوط باشد و احتمال
سقوط وقتی باشد که قطعی نباشند و اینجا مقدمات این هر دو دلیل قطعی اند زیرا
که آنچه ما ذکر کردیم که اگر سالبتین کاذب باشند موجبتین که نقیض ایشان اند

صادق آید ضروری قطعی است و آنچه سایل ذکر کرد که هر سالبه اعم است از
موجبه و کذب اعم مستلزم کذب اخص است این نیز قطعی است پس هیچ کدام
اینها قابل سقوط نیستند و ظاهر گشت که ملازمه که در دلیل ذکر کرده ایم اعتراض
برو وارد و قادح نیست تا دلیل باقی بماند با آنکه مراد از وجه دوم و سیم تقریر دلیل
است بوجهی که اعتراض وارد نشود و دفع اعتراض از تقریر اول تأمل کن
احتمال سیم آنکه در هر دو مخالف باشند یعنی هم در عدول و تحصیل بدانکه یکی
معدوله باشد و یکی محصله و هم در ایجاب و سلب بدانکه یکی موجبه باشد و یکی
سالبه ما موجبه محصله و سالبه معدوله یا موجبه معدوله و سالبه محصله حاصل شود
همچنانکه زید نویسنده است زید نا نویسنده نیست زید نا نویسنده است زید
نویسنده نیست و درین هر دو صورت موجبه اخص است از سالبه زیرا که
صدق موجبه موقوف است بر وجود موضوع یا بطریق تحقیق همچنانکه در خارجیه
یا بطریق فرض و تقدیر در خارج همچنانکه در حقیقیه بر رأی متأخرین یا مطلقا
اعم که در خارج باشد یا در ذهن همچنانکه رای شیخ است زیرا که بضرورت
معلوم است که ثبوت صفتی موصوفی را ممکن نیست بی آنکه آن موصوف ثابت
باشد برابر است که آن صفت وجودی باشد یا عدمی پس هر وقت که موجبه
صادق باشد سالبه صادق خواهد بود واگر نی نقیض او صادق آید پس هر دو
موجبه در صدق جمع شوند و در احتمال دوم بیان کرده شد که این محال است
أمّا از صدق سالبه صدق موجبه لازم نمی آید زیرا که جایز است که صدق
سالبه بعدم موضوع باشد پس موجبه صادق نتواند بود آری جایی که موضوع

موجود باشد هر دو در صدق و کذب متلازمان اند و این ظاهر است و از آنچه
گذشت بحسب معنی امتیاز میان قضایای اربعه تمام ظاهر گشت بعد ازین
خواست که بحسب لفظ نیز میان ایشان امتیاز بیان کند در صورتی که محتاج
بیان است پس گفت ولا التباس فی هذه الاربعة الا بین الموجبة المعدولة
والسالبة المحصلة والفرق بینهما ان القضیة ان كانت ثلاثیة وتقدمت
الرابطة علی حرف السلب كانت موجبة لربط الرابطة ما بعدها بالموضوع
وان تأخرت كانت سالبة لسلب حرف السلب الربط الذي بعده وان
كانت ثنائیة فلا فرق الا بالنیة او الاصطلاح علی تخصیص بعض الالفاظ
بالایجاب وبعضها بالسلب كتخصیص لفظ غیر ولا بالعدول ولیس بالسلب
یعنی میان قضایای اربعه در لفظ التباس نیست اگر متفق باشند در عدول
و تحصیل و مختلف در کیف زیرا که اگر هر دو محصله باشند آنچه در و حرف سلب نباشد
موجبه است و آنچه باشد سالبه واین محل بحث است زیرا که جایز است که
این حرف سلب جزو محمول باشد بلکه محل التباسی که بعد ازین مذکور میشود غیر
ازین نیست که در قضیه یک حرف سلب باشد و آنچه فرض کرده شده است که
اگر مختلف باشند در کیف فایده ندارد زیرا که غرض آنست که دانسته شود که
کجا مختلف میشوند بکیف واگرنی بعد از دانستن این هر که مشتبه میشود که موجبه
کدام است و سالبه کدام واگر هر دو معدوله باشند آنچه در و یک حرف سلب باشد
موجبه است و آنچه زیاده باشد سالبه واین نیز محل بحث است زیرا که این وقتی
صحیح باشد که در طرف قضیه زیاده از یک حرف سلب اعتبار نتوان کرد و چنین نیست

زیرا که پیشتر بیان کرده شد که جایزست که در قضیه حرف سلب بسیار باشد با آنکه
موجبه باشد واین هردو بحث بر اقسام دیگر که بعد ازین مذکور میشود هم می آید
وهمچنین التباس نیست اگر مختلف باشند در عدول وتحصیل ومتفق در کیف زیرا که
هردو موجبه باشند آنچه در وی حرف سلب یکی باشد سالبه محصله باشد وآنچه زیاده
باشد سالبهٔ معدوله واگر مختلف باشند هم در عدول وتحصیل وهم در کیف التباس
نیست نیز میان موجبهٔ محصله وسالبهٔ معدوله زیرا که در موجبه هیچ حرف سلب
نیست ودر سالبه متعددست پس التباس نیست مگر در موجبهٔ معدوله وسالبهٔ
محصله زیرا که در هرکدام حرف سلب هست واشتباه میشود که جزو محمولست
تا موجبه باشد یا نی تا سالبه باشد پس فرق میان ایشان آنست که قضیه اگر
ثلاثیه باشد ورابطه مقدم بر حرف سلب موجبه است زیرا که برین تقدیر
ربط سلب میشود زیرا که فایدهٔ رابطه آنست که ما بعدش را با ماقبلش ربط
کند واگر رابطه مؤخر باشد از حرف سلب قضیه سالبه است زیرا که برین
تقدیر سلب ربط میشود زیرا که فایدهٔ حرف سلب اینست که ربطی را که بعد ازو
هست بلکه چیزی را که بعد ازو هست سلب کند واین در لغت عربی ظاهرست
واما در پارسی بسیارست که رابطه مؤخر می باشد از حرف سلب با آنکه
قضیه موجبه است همچنانکه زید نادانست آدمی اگر رابطه متصل باشد بحرف
سلب واز او مؤخر قضیه سالبه می باشد واگر قضیه ثنائیه باشد فرق نیست
میان ایشان مگر باعتبار نیت یا بدانکه بحسب اصطلاح بعض الفاظ را مخصوص
کرده اند بایجاب معدول وبعضی را بسلب همچنانکه در لغت عربی لفظ لا را

مثلا مخصوص کرده اند بمعدول ولفظ لیس را بسلب وبعضی بوجهی دیگر فرق
کرده اند میان ایجاب معدول وسلب محصل واگرچه که این بعض در اصل وجه
فرق متفق اند فاما باعتبار زیادتی قیدی وعدم اعتبار آن چهار طایفه
گشته اند اول آنست که گفت وقیل الموجبة المعدولة عدم شیء عما من شانه
ان یکون له فی ذلک الوقت یعنی جماعتی از اهل تحصیل میان موجبهٔ معدوله
وسالبهٔ محصله فرق بدین وجه کرده اند که مفهوم ایجاب معدول عدم محمولست
از چیزی که درین وقت صلاحیت این محمول دارد ومفهوم سلب محصل عدم
اوست از چیزی که درین وقت صلاحیت او ندارد اعم که در وقتی دیگر صلاحیت او
داشته باشد یا نی پس پیش اینها نفی لحیه از کوسج ایجابست واز طفل سلب
طایفهٔ دوم عدول را اعم ازین تغیر کرده اند چنانچه گفت الثانی او فیه او قبله
او بعده یعنی ایجاب معدول انتفای محمولست از چیزی که فی الجمله صلاحیت او
داشته باشد برابرست که درین وقت باشد یا پیش ازین یا بعد ازین وسلب
محصل نفی اوست از چیزی که در هیچ وقت صلاحیت او نداشته باشد اعم که نوع او
صلاحیت داشته باشد یا نی پس پیش اینها نفی لحیه از طفل عدول باشد ونفی او
از مرأة سلب پس ظاهر گشت که پیش اینها سلب اخص است از آنچه پیش طایفهٔ اول
بود طایفهٔ سیوم عدول را اعم ازین نیز تغیر کرده اند چنانچه گفت الثالث
او من شانه او نوعه او جنسه القریب یعنی عدول انتفاء محمولست از چیزی
که او یا نوع او یا جنس قریب او صلاحیت داشته باشد که بدین محمول متصف شود
پس سلب پیش اینها اخص باشد از آنکه پیش آن دو طایفه بود یعنی نفی محمول از چیزی که

هیچ یک از افراد جنس قریب او صلاحیت نداشته باشد که بدو متصف شود
پس پیش اینها عدم لحیه از مرأه و فرس عدول باشد و از شجر سلب و شارح این را
دو مذهب اعتبار کرده است و اعتبار صلاحیت نوع را بطایفه نسبت کرده است
و صلاحیت جنس قریب را بطایفهٔ دیگر طایفهٔ چهارم عدول را باعم ازین نیز
تفسیر کرده اند چنانچه گفت والرابع او من شانه او نوعه او جنسه القریب
او البعید یعنی عدول انتفای محمولست از چیزی که او یا نوع او یا جنس قریب او
یا جنس بعید او صلاحیت این محمول داشته باشد پس سلب پیش اینها رفع محمول
باشد از چیزی که مطلقا هیچ مشارک جنسی او صلاحیت این محمول نداشته باشد
پس عدم لحیه از شجر و حجر و عقل عدول باشد و عدم شدت و ضعف از جوهر سلب
زیرا که نه او قابل شدت و ضعف است و نه مشارک جنسی او زیرا که او را
جنس نیست و شیخ برهمهٔ اینها اعتراض کرده است چنانچه گفت وابطل الشیخ
الکل بان قولنا الجوهر لیس بعرض وکل ما لیس بعرض غنی عن الموضوع
ینتج ان الجوهر غنی عن الموضوع ولا ینتج الا والصغری موجبة مع ان
العرض لیس من شأن الجوهر ولا جنسه تقریر اعتراض شیخ اینست که
وقتی که گوییم که جوهر نیست عرض و هر چیزی که نیست عرض از موضوع مستغنی است
بضرورت میدانیم که این را نتیجه میدهد که جوهر از موضوع مستغنی است زیرا که
اندراج اصغر در اوسط ظاهر است و شکل اول نتیجه نمیدهد مگر وقتی که صغری
موجبه باشد پس جوهر نیست عرض موجبه باشد و حال آنکه هیچ کدام از ان تفسیرها
بر وصادق نیست زیرا که نه جوهر نه نوع او نه جنس او مطلقا صلاحیت ندارد که

عرض بمواطاة بر و محمول شود و این اعتراض شیخ تمام نیست چنانکه گفت
وهذا ضعیف و وجه ضعف او را بدو طریق ذکر کرده اند یکی نقض اجمالی
و این از ان صاحب کشف است و آن اینست که گفت لاقتضائه ان لا یشترط
وجود الموضوع فی الموجبة لانتاج قولنا الخلاء لیس بموجود وکل ما لیس
بموجود لیس بمحسوس تقریر این آنست که دلیلی که ذکر کردید بر آنکه جوهر نیست
عرض موجبه است بجمیع مقدماتش صحیح نیست و اگرنی لازم آید بطلان قاعده که
مقررات پیش قوم و شیخ نیز با آن موافق یعنی توقف صدق موجبه بر وجود
موضوع زیرا که وقتی که گوییم که خلا نیست موجود و هر چیز که نیست موجود نیست
محسوس بضرورت این را نتیجه میدهد که خلا نیست محسوس پس اگر صغری موجبه
باشد همچنانکه گفتید لازم آید صدق موجبه با عدم موضوع و این باطل است
و طریق دوم نقیض تفصیلی است چنانکه گفت ولان الصغری السالبة فی
الاول انما لا تنتج اذا لم یتکرر النسبة السلبیة کقولنا لا شیء من ج ب
وکل ب آ اما اذا تکررت کما فی المثالین المتقدمین انتجت والبدیهة
تشهد به تقریر این آنست که لا نسلم که صغرای سالبه در شکل اول مطلقا منتج نباشد
وقتی منتج نباشد که نسبت سلبیه در کبری مکرر نکرده مثل آنکه چنین گفته شود که هیچ
فرد ج ب نیست و هر فرد ب آ است اما وقتی که نسبت سلبیه مکرر شود همچنانکه
در ان دو مثال که شیخ و صاحب کشف ذکر کردند نتیجه میدهد و بدیههٔ عقل
شاهد است بدین نتیجه دادن و چون باعتقاد مصنف این دو نقیض از
شیخ وجه دفع بود گفت وللقائل ان یقول القیاس فی المثالین المذکورین

انما انتج لكون الصغرى موجبه وان كانت سالبه المحمول والموجبه السالبه
المحمول لشبهها بالسالبه لا تقتضي وجود الموضوع وهذا هو التحقيق

یعنی جایزاست که کسی از طرف شیخ گوید که صغرای شکل اول لازم است که موجبه
باشد و دران دو مثال که ذکر کرده شد نیز موجبه است ازان جهت نتیجه داد
غایتش آنست که موجبه سالبه المحمولست و صدق موجبهٔ سالبه المحمول موقوف بر وجود
موضوع نیست زیرا که مشابه سالبه است اگر گویی که موجبهٔ سالبه المحمول معقول
نیست زیرا که وقتی که گوییم که ج نیست ب اگر سلب جزو محمولست قضیه موجبهٔ معدوله
است و اگر جزو محمول نیست سالبه و احتمالی دیگر نیست گوییم که ملازمهٔ دوم ممنوع
است زیرا که سلب جزو محمول نابودن مستلزم آن نیست که قضیه سالبه باشد
زیرا که در سالبه و سالبه المحمول سلب از محمول خارج است لکن در سالبه المحمول زیادتی
اعتباری هست که در سالبه نیست زیرا که در سالبه تصور میکنیم معنی موضوع را
و معنای محمول را و نسبت ایجابیه را میان ایشان و آن نسبت را رفع میکنیم و در
سالبه المحمول موضوع و محمول و نسبت را تصور میکنیم و رفع نسبت میکنیم و بعد از
همه اینها باز آن رفع و سلب را بر موضوع حمل میکنیم بنا بر آنکه وقتی که ایجاب
محمول بر موضوع صادق نیست بضرورت سلب او بر و صادق خواهد بود پس در
سالبه المحمول سلب بدو وجه اعتبار کرده میشود و در سالبه بیک وجه پس در سالبه
چهار چیز معتبر است تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت ایجاب و سلب این نسبت
و در سالبه المحمول پنج چیز این چهار که مذکور گشت با حمل سلب بر موضوع و همچنین در
سالبه الموضوع ذات موضوع تصور کرده میشود و وصف عنوانی و نسبت ثبوتیه

میان ایشان و این نسبت از و سلب کرده میشود و بعد ازین اتصاف ذات
بدین سلب اعتبار کرده میشود اما بطریق تقیید نه بطریق حمل چنانچه در جانب
محمول اعتبار کرده شد بخلاف معدوله الموضوع که آنجا چنین نیست که میان وصف — ایجاباً
عنوانی و ذات موضوع نسبتی اعتبار کرده شود و معنای حرف سلب بدان نسبت
متوجه گردد بلکه معنای حرف سلب با مفهوم دیگر ضم کرده میشود و مجموع بذات
نسبت داده میشود و همچنین در معدوله المحمول و ازجهت این معانیست که
می شنوی که ایشان میگویند که معنای سالبه المحمول آنست که ج چیزیست که مسلوبست
ازو ب و معنای سالبه الطرفین آنست که چیزی که مسلوبست ازو ج چیزیست که
مسلوبست ازو ب و معنای موجبهٔ معدوله الطرفین آنست که ناج ناب است مثلا
نادان نابیناست و ازین مقدمات ترا معلوم گشت که صدق سالبه المحمول موقوف
بر وجود موضوع نیست همچنانکه صدق سالبه بران موقوف نیست و درین مناقشه
کرده اند که بلکه معلوم گشت که صدق او موقوف بر وجود موضوع است زیرا که
اثبات چیزی خواه وجودی باشد خواه عدمی مر چیزی را موقوف است بر وجود
این چیز و ازین جهت است که در معدوله المحمول وجود موضوع شرط است
و جواب گفته اند که اثبات سلب مر موضوع را بمجرد اعتبار عقلی است و محصل
مفهوم او همان مفهوم سالبه است و تفاوتی چنان نیست که احکام بدان مختلف
گردد لکن اینجا بحثی دیگر هست و آن اینست که آنکه گفته شد که در سالبة المحمول
سلب از محمول خارج است مشکل است زیرا که مقرر گشت در فصل دوم که اجزاء
قضیهٔ موجبه غیر از موضوع و محمول و حکم ایجابی چیزی دیگر نیست و هم معلوم است که

سالبه آنست که ج مسلوب
ازو ب و معنای م

در یک قضیه دو حکم بالفعل ممتنع است و مفروض آنست که اینجا حکم باثبات سلب
واقع است پس بضرورت سلب داخل در محمول می باید بود و چگونه چنین نباشد
و حال آنکه محمول را معنایی دیگر نیست غیر از انکه در موجبه حکم باثبات او واقع میشود
و هم در کلام ایشان صریح واقع است که در سالبة المحمول سلب در محمول داخل است
پس صواب آنست که ملازمهٔ اولی را منع کنیم و گویم که در هر کدام از معدوله و سالبة
المحمول سلب جزو محمول است و فرق میان ایشان آنست که محقق گشت و بدانکه
مقصود مصنف ازین کلام دفع هر دو نقض است اما تقریر دفع نقض اجمالی
آنست که صدق موجبه وقتی بر وجود موضوع موقوف می باشد که سالبة المحمول
نباشد اما وقتی که سالبة المحمول باشد صدق او موقوف بر وجود موضوع نیست
زیرا که مشابه سالبه است و اما تقریر دفع نقض تفصیلی آنست که صغرای سالبه
قطعا در شکل اول منتج نیست زیرا که وقتی که صغری سالبه باشد تکرر حد وسط
متصور نیست مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست و هر چیزی که ب نیست آ است
معنای صغری چنین میشود که حکم ایجابی مرتفع است از ب زیرا که در سالبه بضرورت
ارتفاع عقد حمل و شک نیست که این رفع در کبری مکرر نیست زیرا که معنای او
اینست که هر چیز که بر و صادق است سلب ب آ است و چونکه حد وسط مکرر نباشد
حکم اکبر با صغر تعدی نکند و در ان دو قیاس که مذکور گشت حصول نتیجه بنابر انست که
صغری موجبهٔ سالبة المحمول است نه سالبهٔ محضه و حاصل این تقریر آنست که صغری
هرگاه که سالبه باشد حد وسط مکرر نمیشود و هرگاه که حد وسط مکرر باشد صغری
سالبه نمی باشد بلکه موجبه می باشد غایتش آنست که موجبهٔ سالبة المحمول باشد

اگر گویی که این دفع شیخ را مفید نیست زیرا که اگر این صغری موجبهٔ معدوله
نباشد اعتراض او بر ان جماعت تمام نمیشود گوییم که مراد شیخ ازین کلام الزام آن
جماعت است و ایشان قضیه را که بر سلب مشتمل باشد حصر کرده اند در موجبهٔ معدوله
و در سالبه پس وقتی که ثابت گشت که سالبه نیست موجبهٔ معدوله باشد و لازم
نیست که حق پیش شیخ این باشد پس درین مقصود کلامش تمام باشد و آن دو نقض
بر وارد نشود و در انچه مصنف از طرف شیخ ذکر کرد نظر است زیرا که صدق
موجبهٔ سالبة المحمول لازم صدق سالبه است پس وقتی که سالبة المحمول را نتیجه لازم
باشد لازم است که سالبه را لازم باشد غایتش آنست که لزوم نتیجه سالبة المحمول را
ظاهرتر باشد از لزوم او مر سالبه را مثلا وقتی که گوییم که هر ج نیست ب و هر چیز که
نیست ب آ است حکم کرده ایم در صغری که ب مسلوب است از هر ج و حکم کرده ایم
در کبری که آ ثابت است هر چیز را که ب ازو مسلوب است پس بضرورت ثابت
میشود که آ ثابت است هر ج را بخلاف آنکه اگر صغری را بدل کنیم بدینکه هیچ ج ب نیست
برین تقدیر معنی چنین میشود که هر ج بر و صادق نیست ب و معنی کبری چنین میشود
که هر چیزی که بر و صادق است که نیست ب آ است پس اندراج اصغر در اوسط ظاهر
نباشد لکن هر وقت که این صادق می آید که هر ج بر و صادق نیست ب البته
صادق می آید که هر ج صادق است بر و که نیست ب و برین تقدیر اندراج ظاهر
میگردد و نقض اجمالی را بوجهی دیگر دفع هست و این آنست که نتیجه دادن قیاس
موقوف بران نیست که مقدماتش صادقه باشد همچنانکه گوییم که زید جماد است
و هر جماد انسان است ازین لازم می آید که زید انسان است و موجبه وقتی وجود

موضوع تقاضا میکند که صادق باشد پس جایز است که این قضیه که خلا نیست
موجود موجبه کاذبه باشد و مع هذا منتج باشد بخلاف قیاسی که شیخ ذکر کرد که موضوع
صغرای او که جوهر است موجود است و حکم در وصادق واگر مسلم داریم که نتیجه
دادن قیاس موقوف است بر صدق مقدمات لکن مسلم نمیداریم که موضوع
این صغری معدوم است زیرا که شیخ اکتفا بر وجود خارجی نکرد بلکه مطلق وجود را
اعتبار کرد و درین صورت مطلق وجود متحقق است زیرا که وجود ذهنی متحقق است
صاحب کشف بعد از انکه این نقض را ایراد کرده است گفته است که حق آنست
که در موجبه که در قیاس مستعمل میشود وجود موضوع شرط نیست زیرا که هر وقت که
نسبت امری بموضوعی صادق آید اعم که این موضوع موجود باشد یا معدوم و حکمی
صادق آید بر هر چیزی که این نسبت بر وصادق آید بضرورت این حکم صادق
خواهد بود بر ان موضوع آری اگر موجبه را بدین وجه تفسیر کنیم که آنست که در و
حکم واقع شود بثبوت محمول مر افراد موضوع را که موجود باشد در خارج یا بتحقیق
یا بتقدیر لازم می آید که وجود موضوع در و شرط باشد بدین تفصیل اما پیش کسی
که او را با عم ازین تفسیر میکند همچنانکه شیخ ذکر کرد این اشتراط صحیح نیست
و جایز است بدین وجه تفسیر کردن زیرا که در اصطلاح مضایقه کردن موجه نیست
لکن برین تقدیر سه قانون از قوانین فن باطل میگردد یکی شرط کردن ایجاب
در صغرای شکل اول و سیم زیرا که وقتی که گوییم که هر معدوم موجود نیست و هر چیزی
که موجود نیست محسوس نیست بضرورت نتیجه میدهد که هر معدوم محسوس نیست
با آنکه صغری برین تفسیر موجبه نیست دوم انعکاس موجبه بموجبه زیرا که این

صادق است که بعض بعاد معدوم است و بعض معدوم بعد است صادق نیست
سیم عدم انعکاس سالبه جزئیه زیرا که این که بعض موجود معدوم نیست سالبه
است و عکس این که بعض معدوم موجود نیست هم لازم است که صادق باشد
واگرنی صادق آید که هر معدوم موجود است و این باطل است شارح می گوید
که شنودم از بعض اذکیا که بطریق اعتراض بر صاحب کشف می گفت که نمیدانم
که این فاضل چون میکند در صغرای شکل اول ایجاب شرط می کند یا نی اگر
شرط میکند قایل باشد بخلاف آنچه بدان تصریح کرد واگر شرط نمیکند ازین
بیرون نیست که در موجبه وجود موضوع اعتبار میکند یا نی اگر اعتبار نمیکند
بطلان این ظاهر شده است زیرا که مقرر گشته است که ثبوت چیزی مر چیزی را
فرع ثبوت این چیز است بلکه این بضرورت معلوم است واگر وجود موضوع
اعتبار میکند ازین بیرون نیست که مطلق وجود اعتبار میکند همچنانکه شیخ
اعتبار کرد یا وجود خارجی محقق یا مقدر همچنانکه متأخرین اعتبار کردند اگر
مطلق وجود اعتبار میکند پس اعتراضاتی که بر شیخ ایراد کرد همه بر نفس خود
ایراد کرده باشد واگر وجود خارجی اعتبار میکند برو وارد میشود که خود
بیان کرد که شکل اول نتیجه میدهد با آنکه موضوع صغری در خارج موجود نباشد
و وقتی که مطلقا موجود نباشد بطریق اولی که در خارج موجود نخواهد بود
و غایت محل تعجب است که کسی که در موضوع موجبه وجود خارجی شرط کند ممکن
باشد او را که در صغرای شکل اول ایجاب شرط کند و کسی که مطلق وجود
اعتبار کند او را ممکن نباشد ایجاب شرط کردن پس جواب دادم او را بچیزی

که موقوف است بر تقدیم مقدمه و آن مقدمه اینست که متأخرین وقتی که
دانستند که احکام خارجیات مغایر است با احکام ذهنیات همچنانکه وقتی که
گوییم که هر آتش گرم است این حکم بر افراد خارجیه صادق است و امّا افراد
آتش که در ذهن اند از آن رو که افراد ذهنیه اند گرم نیستند پس اگر
موضوع اعم باشد از موجود خارجی و ذهنی بسیار احکام کلیه کاذب باشد
و نیز توهم کردند که آنچه شیخ را باعث گشته است بر اعتبار مطلق وجود
یعنی شمول تفسیر موجبه جمیع قضایا را تمام نیست زیرا که بسیار قضایای
موجبه هست که برین تقدیر نیز تفسیر بر ایشان صادق نمی آید همچنانکه شریک
باری غیر باری است و بعض معدوم مطلق نه موجود است نه محسوس
اینها و امثال ایشان موجبه اند و نه موضوعشان موجود است نه تفسیر
شیخ بر ایشان صادق پس ازین جهت اعراض کردند از آنکه موجبه را
بوجهی عام که شامل باشد جمیع موجبات را تفسیر کنند و قضیه را بحقیقیه و خارجیه تقسیم
کردند و ایشان را در احکام اعتبار کردند پس همچنانکه قضیه را دو اعتبار است
یکی مطلقه و دیگری حقیقیه یا خارجیه همچنین قیاس را نیز دو اعتبار است یکی
آنکه مرکب باشد از مطلق قضایا دوم آنکه مرکب باشد از قضایای حقیقیه
یا خارجیه و متأخرین همچنانکه مفهوم قضیه را تخصیص کرده اند بحقیقیه و خارجیه
همچنین احکام را نیز در عکس و تناقض و قیاس تخصیص کرده اند بدیشان پس وقتی که
این تقریر ثابت گشت میگوییم که صاحب کشف ایجاب صغری شرط میکند امّا
نه در مطلق قیاس بلکه در قیاسی که مقدمات او قضایای حقیقیه یا خارجیه باشد

وجود موضوع یا بتحقیق یا بتقدیر در ایشان اعتبار میکند و شیخ وقتی که قضیه را
عامه شامله اعتبار کرد و قیاس را مطلق برد وارد میشود که مثل این قضیه که
هر معدوم نیست موجود در مطلق قیاس نتیجه میدهد و موجبه نیست و همچنین
بعض معدوم بعد است واجب است که در عکس بعض بعد معدوم است صادق
آید و حال آنکه موجبه نمیتواند بود زیرا که موضوع موجود نیست و اینها بر مذهب
صاحب کشف وارد نمیشوند زیرا که او احکام را تخصیص کرده است بخارجیات
یا محققه یا مقدره و این قضایا نه خارجیه صادق اند نه حقیقیه اینست خلاصه
آنچه صاحب کشف ذکر کرده است بعد از آنکه ما با او موافقت نمودیم در دفع
اعتراضات از او و حق آنست که اعتراضات او بر شیخ وارد نیست امّا اعتراض
اوّل زیرا که صغری سالبه نیست بلکه موجبه سالبة المحمول است و دانستی که او
وجود موضوع تقاضا نمیکند و امّا دوم زیرا که مراد از معدوم آنجا که گفت که
بعض ابعاد معدوم است اگر مطلق معدوم است یعنی آنکه هم در خارج هم در
ذهن معدوم باشد لا نسلّم که این قضیه صادق باشد و اگر مراد معدوم خارجی
است عکسش نیز صادق است زیرا که موضوعش در ذهن موجود است
و این تمام نیست و امّا سیم فساد او خود ظاهر است زیرا که در انعکاس قضیه
کافی نیست که ماده از مواد او منعکس شود بلکه می باید که کلی باشد و این مباحث را
ذکر کردیم اگرچه که نه عین اینها نه اثری از اینها درستی نیست تا تنبیه باشد
بر بعض چیزهایی که متأخرین آنرا سبب تغییر اصطلاحات متقدمین کرده اند
با آنکه ترا معلوم است که در ضمن این مباحث لطایف و فواید بسیار است

وبرین قاعده که در موجبه خواه محصله باشد خواه معدوله وجود موضوع
شرط است نه در سالبه امام اعتراض کرده است آنرا ذکر کرد تا دفع کند
وگفت وقال الامام فی الملخص لا نشترط وجود الموضوع فی المعدوله
لانّ عدم المحمول الوجودی ان صدق علی الموضوع المعدوم فذاک والّا
فقد صدق نقیضه وهو علیه ولزم المحال او المطلوب تقریر اعتراض اینست که وجود
موضوع در موجبهٔ معدوله شرط نیست زیرا که عدم محمول وجودی همچون نابینا
مثلا ازین بیرون نیست که بر شخص معدوم صادق می آید یا نی اگر صادق
می آید پس قضیهٔ موجبهٔ معدوله صادق آید بی وجود موضوع پس معلوم گشت که
در وجود موضوع شرط نبوده است واگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم
صادق نمی آید پس بضرورت نقیض محمول وجودی همچون بینا برو صادق آید زیرا
که محال است که هیچ کدام از نقیضین بر چیزی صادق نیاید پس لازم آید اتصاف
معدوم بامر وجودی واین محال است وبا وجود این مقصود هم حاصل است
زیرا که ایجاب محصل وقتی که بر وجود موضوع موقوف نباشد بطریق اولی که ایجاب
معدول برو موقوف نباشد ودفع این اعتراض اینست که گفت وجوابه
انّ الصادق ح السالبة المعدولة وهی اعمّ من الموجبة المحصلة فلا یستلزمها
یعنی لا نسلّم که اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نیاید لازم آید که
محمول وجودی برو صادق آید آری لازم می آید که سلب عدم محمول وجودی برو
صادق آید زیرا که نقیض موجبه سالبه می باشد نه موجبه مثلا وقتی که این صادق
نیاید که زید معدوم نابیناست این سالبهٔ معدوله صادق می آید که زید معدوم

نابینا نیست نه این موجبهٔ محصله که زید معدوم بیناست زیرا که این نه
نقیض آن موجبهٔ معدوله است نه لازم نقیض او زیرا که سالبهٔ معدوله اعم
است از موجبهٔ محصله وهیچ عام مستلزم خاص نمی باشد ودر کلام امام
بوجهی دیگر خلل هست از برای بیان آن گفت وقال فی شرح الاشارات
لا ایجاب الّا علی موضوع موجود محقق او متخیل لکنه قال ایضا ثبوت الشیٔ
لغیره فرع ثبوته فی نفسه فلم یکن المعدولة موجبة وجوابه انّ المعتبر
فی الموجبة وجود ذات الموضوع لا وصف الموضوع والمحمول وقد یصدق
امر عدمی علی موجود یعنی بیان کلام امام در ملخص وشرح اشارات بحسب ظاهر
تناقض است زیرا که در شرح اشارات چنین گفته است که چاره نیست موضوع
موجبه را از وجودی محقق یا متخیل واین مخالف آنست که در ملخص ذکر کرده است
لکن هم در شرح اشارات گفته است که ثبوت چیزی مر غیرش را بعد از ان میتواند
بود که آن چیز در نفس خود ثابت باشد پس ازینجا معلوم میشود که معدوله پیش او
موجبه نیست پس میان هر دو کلامش تناقض نباشد لکن این که گفت که ثبوت
چیزی مر غیر را موقوف بر ثبوت آن چیز است ضعیف است زیرا که مرادش از
ثبوت اگر وجود است مسلّم لکن در موجبه ثبوت چیزی مر غیر را بدین معنی واقع
نیست زیرا که در موجبه وجود ذات موضوع معتبر است نه وجود وصف موضوع
یا محمول واگر مرادش از ثبوت صدق است لا نسلّم که صدق چیزی بر غیر موقوف
باشد بر ثبوت آن چیز بلکه جایز است که امر عدمی بر موجودی صادق آید اگر
امام گوید که اگر این قضیه که زید نابیناست در خارج موجبه باشد لازم آید

صدق این که نابینا محمول است بر زید در خارج و تالی باطل است زیرا که در موجبه
وجود موضوع شرط است و موضوع این لازم در خارج موجود نیست و نیز محمول
موجبه ثابت است موضوع را پس اگر جایز باشد که محمول او عدمی باشد لازم آید
که هم ثابت باشد هم معدوم و این محال است گوییم که وجود موضوع در خارج
در قضایای متعارفه شرط است یعنی آنکه حکم بر افراد خارجیه باشد و این لازم
از ان قبیل نیست و این ظاهر است و معنای آنکه محمول موضوع را ثابت است
آنست که بر و صادق است نه آنکه موجود است پس لا نسلم که ثابت و معدوم
بودن بدین معنی محال باشد کسی نگوید که اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد
ازین بیرون نیست که در سالبه نیز شرط باشد یا نی و بهر تقدیر لازم می آید که
میان موجبه و سالبه تناقض نباشد اما بر تقدیر اول زیرا که لازم می آید که
ارتفاع هر دو جایز باشد وقتی که موضوع موجود نباشد و اما بر تقدیر دوم زیرا
که لازم می آید که اجتماع هر دو جایز باشد زیرا که برین تقدیر موضوع سالبه اعم
خواهد بود از موضوع موجبه پس ایجاب کلی صادق باشد بر افراد موجوده
و سلب جزئی از افراد معدومه زیرا که میگوییم که وقتی که سلب در نفع ایجابت
پس واجبست که سلب بر همان افراد وارد شود که ایجاب بر ایشان وارد شده
است لکن صدق ایجاب موقوف است بر وجود ایشان و صدق سلب موقوف
نیست بران و بیشتر اشارتی بدین واقع شده است و بدانکه مناسبتر آن بود
که مصنف نقل کلام امام را مقدم داشتی بر نقل مذاهب آن طوایف در معدوله
چنانچه در نظر از سوق کلام ظاهر میگردد و بیشتر اشارتی واقع شد بدانکه عدول

در جانب محمول معتبر است لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز واقع میشود
پس از برای بیان آن گفت وقد یعتبر العدول فی الموضوع مع قلة الفائدة
ویفرق بینه وبین السلب بتقدم حرف السلب علی السور کما فی الرابطة
واذا اقترن به لفظة ما او فی معناه جعله ایجابا یعنی معتبر از عدول آنست که
در جانب محمول باشد نه آنکه در جانب موضوع باشد زیرا که در حقیقت محکوم علیه
ذات موضوع است و وصف عنوانی که مذکور میگردد غرض از و همان فهم آن
ذات است و بوجودی بودن آن وصف و عدمی بودن او آن غرض متفاوت
نمیشود زیرا که اختلاف صفت موجب اختلاف ذات نیست اما محمول نفس
مفهوم است پس بوجودی بودن و عدمی بودن او حال قضیه مختلف میشود پس
معتبر عدول و تحصیل او باشد لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز اعتبار کرده
میشود با آنکه چندان فایده ندارد و فرق میان عدول محمول و سلب قضیه بیان
کرده شد اما فرق میان عدول موضوع و سلب آنست که وقتی که قضیه مسوره باشد
اگر حرف سلب مقدم باشد بر سور در لغت عربی قضیه سالبه محصله است همچنانکه
گوییم که لیس کل انسان کاتبا و اگر مؤخر باشد از و موجبه معدولة الموضوع همچنانکه
گوییم که کل لاحی جماد و در لغت پارسی اگر حرف سلب متوسط باشد میان سور
و موضوع موجبه معدولة الموضوع است همچنانکه گوییم که هر نادان آسوده است
و اگر نی سالبه محصله خواه حرف سلب مقدم باشد خواه مؤخر همچنانکه گوییم که نیست
هر انسان کاتب و یا گوییم که نه هر انسان کاتبست و یا گوییم که هر انسان کاتب نیست
پس سور اینجا بمنزله رابطه است در عدول محمول و وقتی که قضیه مسوره نباشد

یا آنکه زنده نیست

اگر موصوفی یا موصولی مقارن موضوع شود قضیه را موجبه معدولة الموضوع میکرداند همچنانکه گوییم که چیزی که نه زنده است یا جسمی که نه زنده است جماد است واگر هیچ کدام ازینها مقارن موضوع نشود فرق میان ایشان یا بنیت است یا بدانکه اصطلاح کنند بر تخصیص بعضی الفاظ بعدول و بعضی بسلب ودرین نظر است زیرا که وقتی که گوییم که نیست چیزی که زنده است یا نیست آنکه زنده است جماد موصوف یا موصول مقارن موضوع شده است بلکه مقارنت اینجا ظاهرتر است و حال آنکه قضیه موجبه نیست و همچنین در لغت عربی نیز وقتی که گوییم که لیس ما هو حیوان او لیس الذی هو حیوان جماد و گفتن که مراد آنست که مقارن موضوع شود یا آنکه حرف سلب در میان ایشان واقع باشد دور است زیرا که لفظ را برین وجه دلالتی نیست و ممکن است که کسی گوید که ضمیر به راجع است بسالبه بموضوع و مرادش آنست که مثل این که چیزی که نیست حیوان یا آنکه نیست حیوان جماد است موجبه است و چونکه معلوم گشت که در قضیه اشیاء متعدده مذکور میشود خواست که بیان کند که ذکر اینها بچه ترتیب مناسب است پس گفت نوضع القضیة الطبیعی ان نجاور السور الموضوع والرابطة المحمول وحرف السلب المحمول فی الثنائیة والرابطة فی الثلاثیة والجهة فی الرباعیة ولم تجعل القضیة خماسیة باعتبار السور کما جعلت رباعیة باعتبار الجهة مع خروجه عنها للزوم الجهة ایاها دونه یعنی وضع طبیعی قضیه آنست که سور مجاور موضوع باشد زیرا که دانستی که اصل در سور آنست که از برای بیان کمیت افراد موضوع باشد و رابطه مجاور محمول باشد زیرا که او از برای ربط محمول است بموضوع و جهت مجاور رابطه باشد زیرا که او از برای

بیان کیفیت نسبت محمول است بموضوع و حرف سلب در قضیهٔ ثنائیه مجاور محمول باشد و در قضیهٔ ثلاثیه مجاور رابطه و در رباعیه مجاور جهت و همه اینها از برای آنست تا سلب بر چیزی وارد شود که ایجاب بر او وارد شده است زیرا که سلب مقابل ایجاب است و مقابله وقتی متحقق میشود که هر دو بر یک محل وارد شوند پس قضیه اگر ثنائیه باشد ایجاب در و بر نسبت محمول وارد است بی رابطه پس وقتی که سلب بر محمول داخل شود آن نسبت بی رابطه رفع کرده باشد واگر ثلاثیه باشد معنای او ربط محمول است پس لازم باشد که سلب بر رابطه داخل شود از برای رفع آن ربط واگر موجهه باشد معنای او ارتباط محمول است بموضوع بکیفیتی مخصوصه بلکه مقصود ازو اثبات آن کیفیت است پس لازم است که سلب بر جهت داخل شود از برای رفع آن کیفیت آری گاه هست که جهت مقدم میشود بر سلب و برین تقدیر قضیه سالبه می باشد موجهه بدان جهت پس وقتی که حرف سلب مقدم باشد بر ضرورت سلب ضرورت میشود و حاصلش امکان عام موجب است و وقتی که ضرورت مقدم باشد بر سلب ضرورت سلب میشود و قضیه سالبهٔ ضروریه می باشد و فرق میان این دو ظاهر است و همچنین در سلب امکان و امکان سلب و سلب اطلاق و اطلاق سلب پس اقل مراتب قضیه ثنائیه است که در وی غیر ذکر موضوع و محمول نیست بعد ازان تصریح کرده میشود برابطه پس ثلاثیه میگردد بعد ازان جهت مقارن او میشود پس رباعیه میگردد و او را باعتبار سور خماسیه نگردانیدند همچنانکه باعتبار جهت رباعیه گردانیدند با آنکه جهت هم از اصل قضیه خارج است زیرا که سور لازم قضیه نیست یعنی فی الجملة ماهیت قضیه بی معنای او متحقق میشود همچنانکه در شخصیه و در مهمله

همچنانکه مصنف ذکر کرد بخلاف جهت که معنای او لازم قضیه است زیرا که هیچ
نسبت بی کیفیتی نمیتواند بود مثلا هر نسبتی که هست یا ضروریه خواهد بود یا ممکنه
یا دایمه خواهد بود یا مطلقه پس جهت مثل رابطه است و نیز سور معنایی زاید
بر موضوع نیست زیرا که مفهوم او یا جمیع افراد است یا بعض افراد و بتحقیق
موضوع اینست بخلاف جهت که معنای او زایدست بر موضوع و محمول و بدین
اشارت کرده است شیخ در شفا آنجا که گفته است که رابطه دلالت میکند بر
نسبت محمول بموضوع و سور دلالت میکند بر کمیت موضوع و ازینجهت است که
رابطه را از محمول عد نکردند و سور را از موضوع عد کردند و آخر تقسیماتی که گذشت
که باعتبار اجزا است اینست که درین فصل ذکر کرد و گفت الفصل الخامس
فی الجهة و این فصل را بر شش بحث مرتب کرده اند چنانکه گفت و فیه مباحث
الاول فی القضیة الموجهة کیفیة نسبة محمول القضیة الی موضوعها بالضرورة
والدوام و مقابلیهما فی نفس الامر تسمی مادة و عنصرا و اللفظ الدال علیها
او حکم العقل بها یسمی جهة و نوعا و القضیة التی فیها الجهة موجهة و رباعیة
و منوعة و مقابلاتها مطلقة ؛ بحث اول از برای تحقیق معنای قضیه
موجهه است و از برای بیان چهار کیفیت که در متن مذکور گشت لکن دانستن
معنای موجهه موقوف است بر دانستن جهت پس از ین جهت میگوییم که هر نسبتی که
میان موضوعی و محمولی باشد اعم که ایجابیه باشد یا سلبیه البته او را در نفس امر
کیفیتی هست از ضرورت و دوام و مقابلان ایشان که لاضرورت و لادوام اند
نه بدان معنی که کیفیت نسبت منحصر است درین چهار اگرچه که عبارت مصنف

موهم بدین است بلکه بدان معنی که کیفیت نسبت باعتباری منحصر است
در ضرورت و لاضرورت و باعتباری دیگر در دوام و لادوام و برین قیاس
و این کیفیت که نسبت را در نفس امر ثابت است او را مادهٔ قضیه و عنصر قضیه
می نامند و لفظی اگر بران کیفیت دلالت میکند در قضیهٔ ملفوظ یا حکم عقل را
بدان کیفیت در قضیهٔ معقوله جهت و نوع می نامند و قضیه از ین بیرون نیست
که در و جهت مذکور است یا نی اگر جهت مذکور باشد قضیه را موجهه و منوعه
می نامند از جهت آنکه مشتمل است بر جهت و نوع و او را رباعیه نیز می نامند
زیرا که در کمال خود مشتمل بر چهار جزو است اگرچه اجزای اصل قضیه سه اند و اگر
جهت مذکور نباشد قضیه را مطلقه می نامند و چون از ظاهر عبارتش چنین
مفهوم میشود که لازم است که جهت قضیه موافق مادهاش باشد و حال آنکه
این لازم نیست بجهت ان گفت و قد تخالف جهة القضیة مادتها اگر گویی
که اول کلامش احتمال آن ندارد که جهت مخالف ماده باشد زیرا که گفت که ماده
کیفیتی است که ثابت باشد در نفس امر و جهت لفظی که دلالت کند بر ان
کیفیت یا حکم عقل بدان کیفیت و معنای مخالفت لفظ با چیزی آنست که بر چیزی
دیگر دلالت کند همچنانکه وقتی که گوییم که هر انسان بضرورت کاتب بالفعل است
اینجا کیفیت ثابته در نفس امر امکان است و ضرورت را قطعا بر و دلالتی نیست
و نیز حکم عقل بچیزی می باشد که واقع است و حکم بچیزی که واقع نیست همچنانکه
در مثال مذکور آن حکم وهم است نه حکم عقل پس احتمال نداشته باشد که جهت
مخالف ماده باشد گوییم که این دقتی لازم می آید که مراد این باشد که لفظی که

دلالت کند بر خصوص آن کیفیت که ثابت است در نفس امر چنانچه ظاهر لفظ بران دلالت میکند واما وقتی که مراد این باشد که لفظی که دلالت کند بر کیفیت ثابته در نفس امر فی الجمله این لازم نمی آید وتحقیق کلام اینست که مراد از کیفیت ثابته در نفس امر که اول ذکر کرد آنست که بحسب واقع ثابت باشد ومراد از ضمیر علیها کیفیتی است که بحسب دلالت لفظ در نفس امر ثابت باشد همچنانکه در مثال مذکور لفظ دلالت بران میکند که ثبوت کتابت انسان را در نفس امر ضروری است ودلالت لفظ دلالت قطعیه نیست تا لازم آید ثبوت مدلول او بحسب واقع ولانسلم که حکم عقل البته بچیزی باشد که واقع است بلکه مطابق واقع وغیر مطابق واقع همه حکم عقل است وآنچه مصنف ذکر کرد در تفسیر ماده رای متاخرین است واما بر رای متقدمین کیفیت هر نسبت ماده نیست بلکه مخصوص است بنسبت ایجابیه وهر کیفیت نسبت ایجابیه نیز ماده نیست بلکه عبارتست از وجوب نسبت ایجابیه در نفس امر واز امکان او واز امتناع او وغیر این سه کیفیت را ماده نمیگویند وماده مختلف نمیشود بایجاب قضیه وسلب قضیه ودر بحث منحرفات بدین اشارتی گذشته است ومراد شان از امکان امکان خاص است واما جهت تعلق باعتبار شخص دارد پس جایز است که همان ماده را اعتبار کند یا اعم از و را یا اخص از و را یا مباین او را واز آنچه اعتبار کرد بعبارتی تعبیر کند وآن اعتبار در قضیه معقوله وآن عبارت در قضیه ملفوظه جهت است پس بر رای متقدمین جایز است که در قضیه صادقه ماده مخالف جهت باشد بخلاف رای متاخرین که مخالفت متصور نیست مگر در قضیه

کاذبه زیرا که بر رای متقدمین در مثل اینکه هر انسان حیوانست ماده وجوب است واگر شخص امکان عام را یا دوام را اعتبار کند ولفظی که دال بر و باشد ذکر کند آن لفظ جهت است ومخالف ماده وحال آنکه قضیه صادق است واما متاخرین وقتی که ماده را تخصیص بوجوب وامکان وامتناع نکردند بلکه هر کیفیت نسبت که فی نفس الامر ثابت باشد او را ماده گفتند پس لفظ بر هر کیفیتی که دلالت کند که در نفس امر ثابت باشد مخالف ماده نیست وقتی مخالف میشود که دلالت بر کیفیتی کند که در نفس امر ثابت نباشد وبران تقدیر بضرورت قضیه کاذب خواهد بود شارح میگوید که تغییر اصطلاح متقدمین را سببی نمیدانم وممکن است گفتن که ماده را تخصیص کردن بآن سه وجهی ظاهر ندارد زیرا که کیفیات دیگر را که غیر ایشانند مباحث شریفه هست ودر ترکیب قیاسات وحاصل کردن نتایج آنها را مدخلی تام پس آن تخصیص را سببی معلوم نیست وبعد ازین شروع کرد در بیان آن چهار کیفیت که اینجا مذکور گشت اول آنست که گفت ونحن نعني بالضرورة استحالة انفكاك المحمول عن الموضوع یعنی ضرورت عبارتست از محال بودن انفکاک محمول از موضوع برابرست که این محال بودن ناشی از ذات موضوع باشد یا از امری منفصل از ذات موضوع مثلا اگر بعض مجردات تقاضا کند که چیزی لازم چیزی دیگر باشد اول دوم را ضروری خواهند بود همچنانکه عقل اول تقاضا کرده است که تعلق بفلک اول نفس اول را لازم باشد پس این تعلق نفس اول را ضروری است با آنکه امتناع انفکاک وی از نفس ناشی از عقل اول است که از و منفصل وخارج است اگر گویی که این تعریف جامع نیست

زیرا که ضرورت سلب را متناول نیست گوییم که مراد از معرف ضرورت ایجابت
و ضرورت سلب بقیاس بران معلوم میشود و این همچنانست که مفهوم موجبهٔ
کلیه را بتفصیل بیان کردند و دانستن باقی محصورات را بمقایسه بران حواله
کردند یا خود چنین گوییم که مراد از تعریف محال بودن انفکاک نسبت محمولست
بموضوع از موضوع پس ضرورت سلب را نیز شامل است و مصنف گفت که ما
از ضرورت این معنی میخواهیم زیرا که قومی ضرورت را بمعنایی تفسیر کرده اند که
ازین اخص است و گفته اند که ضرورت محال بودن انفکاک محمول است از موضوع
محال بودنی که ناشی از ذات موضوع باشد و این تفسیر در جمیع موارد استعمال
راست نمی آید زیرا که ایشان از برای ممکن خاصه ذکر میکنند و احکام بران
بنا میکنند و آن اینست که از فرض وقوع او لازم نیاید و اگر معنای ضرورت محال
آن باشد که ایشان ذکر کردند پس معنای ممکن این باشد که چیزی که محال نباشد
انفکاک او جایز باشد پس از فرض وقوع او محال لازم آید پس آنچه خاصه ممکن
فرض کردیم خاصه او نباشد و این باطل است اگر گویی که بر تقدیری که قیدی که
آن قوم اعتبار کرده اند اعتبار نکنند هم آن محذور لازم می آید زیرا که معنای
امکان سلب مطلق ضرورت نیست بلکه سلب ضرورت مطلقه است و معنای
ضرورت مطلقه آنست که نسبت محمول بموضوع در جمیع اوقات موضوع ضروری باشد
و بر تقدیری که آن ضرورت ناشی از ذات موضوع نباشد و جایی که ضرورت
ثابت باشد در بعضی اوقات موضوع سلب ضرورتی که در جمیع اوقات موضوع
باشد صادق است پس ممکن بدین معنی ممتنع باشد در بعضی اوقات موضوع

پس اگر وقوع او در ان وقت فرض کنیم محال لازم آید پس تغییر تعریف را فایده نباشد
گوییم که مراد از لزوم محالی که از ممکن نفی کرده ایم آنست که در هر وقتی که وقوع او
فرض کرده شود محال لازم آید و وقتی که ضرورت را بمعنای اعم تفسیر کنیم معنای
ممکن چنین میشود که چیزی که از فرض وقوع او در هر وقت محال لازم نیاید و آنکه
در بعضی اوقات از فرض وقوع او محال لازم آید منافی این نیست لکن در کلام مصنف
از وجهی دیگر نظر است و آن اینست که قوم مطلق ضرورت را بدانچه ذکر کرده شد
تفسیر نکرده اند بلکه ضرورت مطلقه را بدان تفسیر کرده اند و ضرورت مطلقه اخص است
از مطلق ضرورت و قیدی که در اخص معتبر باشد لازم نیست که در اعم نیز معتبر باشد
پس اگر مقصود بتعریف مطلق ضرورتست و این نفی گفتن فایده ندارد و اگر ضرورت
مطلقه است اعتبار کردن قیدی که قوم اعتبار کرده اند ضروریست و اگر نفی
هرگز دوام را ضرورت نباشد زیرا که دوام ازین بیرون نیست که در مادهٔ وجوب
باشد یا در مادهٔ امکان اگر در مادهٔ وجوب باشد ظاهر و اگر در مادهٔ امکان باشد
ازین بیرون نیست که دوام وجود باشد یا دوام عدم اگر دوام وجود باشد ضرورت
وجود بمعنای اعم لازم اوست زیرا که هر دایم الوجود واجب الوجود است زیرا که
هر چیز مادام که وجود او بمرتبهٔ وجوب نرسد موجود نمیتواند شد و بعد از انکه
موجود شد بنظر بدانکه موجودست وجودش واجبست چنانکه در حکمت ثابت
گشته است که وجود هر ممکن محفوف بدو وجوبست یکی سابق و دیگری لاحق
غایتش آنست که در ممکن آن دو وجوب ناشی از غیر است و اگر دوام عدم باشد
ضرورت عدم لازم اوست زیرا که هر دایم العدم ممتنع الوجود است زیرا که

مادام که عدم چیزی واجب نشود معدوم نمی باشد زیرا که عدم چیزی نمی باشد مگر
بجهت عدم علت تامهٔ او و وقتی که علت تامهٔ چیزی معدوم باشد واجبست که آن
چیز معدوم باشد پس ثابت گشت که بهر تقدیر دوام نمی باشد مگر با وجوب
پس اگر در ضرورت مطلقه قید نکنیم که امتناع انفکاک ناشی از ذات موضوع
باشد معنای او همان معنای وجوب باشد پس دوام و ضرورت در صدق متساویان
باشند و همچنین اطلاق و امکان زیرا که نقیضان متساویان متساویان اند
و اکثر احکامی که در عکس و تناقض اختلاطات ذکر کرده اند مختل گردد و ضرورت
منقسم است به پنج قسم پس شروع کرد در بیان آن اقسام و نسبت میان ایشان و گفت
وهی خمس الاول الضرورة الازلیة قسم اول از پنج قسم ضرورت، ضرورت
ازلیه است یعنی ضرورتی که از ازل ثابت باشد و هر وقت که از ازل ثابت باشد
ابدا ثابت خواهد بود همچنانکه گوییم که الله تعالی عالم است بضرورت و معنای
ازل دوام است در طرف ماضی و معنای ابد دوام است در طرف مستقبل قسم دوم
اینست که گفت الثانی الضرورة الذاتیة ای الحاصلة ما دامت ذات الموضوع
موجودة اما مطلقة او مقیدة بنفی الضرورة او الدوام الازلیین و القسم الاول
اعم من الثانی و الثانی من الثالث و الضرورة الازلیة اخص من الاول
ومباینة للاخرین یعنی قسم دوم ضرورت را که آنرا ضرورت ذاتیه می نامند
یعنی آنکه ثابت باشد مادام که ذات موضوع موجود است منقسم است به سه قسم
اول مطلقه یعنی آنکه با او قیدی دیگر اعتبار کرده نشود از عدم ضرورت و دوام
همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است دوم آنکه مقید باشد بنفی ضرورت

ازلیه همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان نیست ضرورتی که از ازل
ثابت است سیم آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی همچنانکه گوییم که هر انسان
بضرورت حیوان است که حیوان بودن او را ازلی نیست و قسم اول ازین سه قسم
یعنی ضرورت مطلقه اعم است از قسم دوم یعنی آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه
زیرا که هر مطلق اعم است از مقید و قسم دوم اعم است از قسم سیم یعنی آنکه مقید باشد
بنفی دوام ازلی زیرا که دوام ازلی اعم است از ضرورت ازلیه زیرا که مفهوم
دوام شمول ازمنه است و مفهوم ضرورت امتناع انفکاک و هر وقت که انفکاک
محمول از موضوع ازلا و ابدا ممتنع باشد در جمیع ازمنه او را ثابت خواهد بود لکن
از ثبوت در جمیع ازمنه امتناع انفکاک لازم نمی آید و این محتاج بتأمل است
زیرا که ظاهر این با آنچه پیشتر که ازین مذکور گشت منافیست و چونکه دوام ازلی
اعم است از ضرورت ازلیه و ثابت گشته است که نقیض اخص اعم است پس نفی
ضرورت ازلیه اعم باشد از نفی دوام ازلی و مقید بقید اعم همچون قسم دوم اعم است
از مقید بقید اخص همچون قسم سیم زیرا که هر وقت که چیزی با قیدی اخص صادق آید
با قیدی اعم نیز صادق خواهد آمد اما عکس این لازم نیست و این مقدمه بوجه
اطلاق صحیح نیست زیرا که مقید بقیدی اعم وقتی اعم می باشد که اعم باشد از قید
اخص برابرست که از هر دو قید اعم باشد همچنانکه جوهر ممیز و جوهر حساس یا
مساوی قید اعم همچنانکه متغذی نامی و متغذی حساس یا اخص از قید اعم و اعم از
قید اخص همچنانکه حساس نامی و حساس ناطق اما وقتی که اخص باشد از قید اخص همچنانکه
ناطق نامی و ناطق حساس یا مساوی او همچنانکه ناطق حساس و ناطق کاتب مقید بقید اعم

ومقید بقید اخص متساویانند و هرگاه که میان مُقید و میان هرکدام از قیدین
عموم من وجه باشد احتمال دارد که مقید بقید اعم اعم باشد از مقید بقید اخص
همچنانکه ابیض حساس و ابیض ناطق و احتمال دارد که متساویان باشند همچنانکه
در بحث ما که هروقت که ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی صادق آید ضرورت
ذاتیه مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و این ظاهرست و هروقت که
ضرورت ذاتیه مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق آید ضرورت ذاتیه مقید بنفی
دوام ازلی نیز صادق می آید واگرنه ضرورت ذاتیه صادق آید با دوام ازلی
وضرورت ذاتیه عبارت است از ضرورتی که ثابت باشد مادام که ذات
موضوع موجودست و برین تقدیر ذات موضوع ازلا و ابدا موجود خواهد
بود زیرا که مفروض آنست که محمول او را ازلا ثابتست پس ضرورت ازلیه ثابت
باشد و حال آنکه مقید بود بنفی ضرورت ازلیه این خلف است وضرورت ازلیه
اخص است از قسم اول این سه قسم یعنی ضرورت ذاتیه مطلقه زیرا که هروقت
که ضرورت ازلا و ابدا متحقق باشد مادام که ذات موضوع موجود باشد متحقق
خواهد بود و عکس این لازم نیست و این در ایجاب صحیح است واما در سلب
هردو متساویانند زیرا که هروقت که محمول بضرورت مسلوب باشد از موضوع
مادام که موضوع موجود باشد بضرورت مسلوب خواهد بود ازو ازلا و ابدا
زیرا که محال است که در حال عدمش او را ثابت گردد و مباین آن دو قسم دیگر است
اما مباینت او قسم دوم را یعنی آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه احتیاج بیان
ندارد واما مباینت او قسم سیم یعنی ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی را

زیرا که مباینت ثابت است میان جزئی و میان مقید بنقیض اعم ازو قسم سیم
از پنج قسم ضرورت آنست که گفت الثالث الضرورة الوصفية اي الحاصلة
من وصف الموضوع اما مطلقة او مقيدة بنفي الضرورة الازلية او الذاتية أو الذاتي م
او بنفي الدوام الازلي قسم سیم ضرورت وصفیه است یعنی ضرورت باعتبار
وصف موضوع و ضرورت وصفیه را بر سه معنی اطلاق میکنند یکی ضرورت
مادام الوصف یعنی ضرورتی که حاصل باشد در جمیع اوقاتی که ذات بوصف عنوانی
متصف باشد همچنانکه گوییم که هر کاتب انسانست بضرورت مادام کاتبست
دوم ضرورت بشرط الوصف یعنی آنکه وصف را فی الجملة مدخلی باشد در ثبوت ضرورت
همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مادام که کاتب است سیم
ضرورت لاجل الوصف یعنی آنکه منشأ ضرورت وصف باشد همچنانکه گوییم که هر
تعجب کننده بضرورت خندانست مادام که در تعجب است و معنای این که وصف
منشأ ضرورت است آنست که مجرد وصف قطع نظر از جمیع چیزها مقتضی ضرورت
باشد همچنانکه در مثال مذکور تعجب در ترتب ضحک برو احتیاج بهیچ چیز دیگر ندارد
یعنی که اگر وجود او بی ذات ممکن بودی برو مترتب می شد واگر در غیر انسان نیز تعجب
متحقق گردد ضحک نیز متحقق میگردد بخلاف ضرورت بشرط وصف که هروقت که
وصف را مدخلی باشد در تحقق ضرورت لازم نیست که در تقاضای ضرورت مستقل
باشد همچنانکه در مثال حرارت و روغن که بعد ازین مذکور میگردد واما مناقشه
در آنکه کتابت و تحرک اصابع نیز مثل تعجب و ضحک است مناقشه در مثال است
و امر آن سهل است و بعضی نظر بمثال کتابت و تحرک اصابع و بمثال تعجب و ضحک

کرده اند وچنین فهم کرده که فرق میان ضرورت بشرط الوصف وضرورت لاجل
الوصف آنست که در اول لازم نیست که ثبوت ضرورت مقصور باشد بر وصف ودر
دوم لازم است که مقصور برو باشد بوجهی که ثبوت محمول موضوع را متصور نگردد
مگر وقتی که متصف باشد بوصف عنوانی واین محل نظر است زیرا که لفظ بشرط الوصف
ولاجل الوصف برین دلالتی ندارد بلکه بشرط الوصف برعکس این دلالت میکند
ونیز از کلام شارح درمثال حرارت ودهن فهم میشود که مراد از ضرورت لاجل الوصف
آنست که در ضرورت ثبوت محمول غیر وصف چیزی دیگر را مدخل نباشد ومیان معنای
اول ودوم عموم من وجه است زیرا که هردو صادق می آیند در مادهٔ ضرورت ذاتیه
وقتی که عنوان نفس ذات باشد یا وصفی لازم او همچنانکه گوییم که هر انسان یا هر ناطق
حیوان است بضرورت واول صادق می آید نه دوم وقتی که مادهٔ مادهٔ ضرورت
ذاتیه باشد اما عنوان وصفی مفارق باشد همچنانکه گوییم که هر کاتب حیوان است
بضرورت ودوم صادق است نه اول در ماده که محمول نفس ذات را ضروری نباشد
بلکه ضرورت بواسطهٔ شرطی مفارق متحقق گردد همچنانکه گوییم که هر کاتب متحرک الاصابع است
بضرورت زیرا که چیزی را که کاتب برو صادق می آید تحرک اصابع ضروری میگردد
بشرط کتابت فاما ذات او را نه در وقت کتابت ونه در غیر آن وقت ضروری
نیست زیرا که کتابت او را در هیچ وقت ضروری نیست پس تحرک اصابعی که تابع
کتابت است چگونه ضروری باشد ونسبت میان اول وسیم نیز همچون نسبت است
میان اول ودوم بی فرقی ودوم اعم است از سیم زیرا که هر وقت که وصف منشأ
ضرورت باشد او را مدخل خواهد بود در ثبوت ضرورت اما عکس این لازم نیست

همچنانکه وقتی که گوییم که بعضی چیزهایی که گرم میشود بضرورت گداخته میشود این
صادق است بشرط وصف حرارت همچنانکه در روغن گرم وصادق نیست لاجل
الحراره زیرا که اگر ذات روغن را دخلی نباشد در گداخته شدن وحرارت در آن
کافی باشد باید که هر سنگ که گرم شود گداخته گردد وچنین نیست فی الجمله مصنف از
ضرورت وصف معنای دوم اراده کرده است وتفسیرش با آن موافق است زیرا
که وقتی که وصف را در تحقق ضرورت مدخل باشد صادق است که فی الجمله از ذات حاصل است
واین پنج قسم است زیرا که یا مطلقه باشد یا مقیده بنفی ضرورت ازلیه یا مقیده
بنفی ضرورت ذاتیه یا مقیده بنفی دوام ازلی یا مقیده بنفی دوام ذاتی ونسبت
میان این پنج قسم آنست که گفت والقسم الاول اعم من الاربعة الباقیة والثانی
من الثلثة الباقیة والثالث والرابع من الخامس وبینهما عموم من وجه
اعم بودن قسم اول از آن چهار قسم دیگر ظاهر است زیرا که هر مطلق از مقید اعم است
ودوم یعنی مقید بنفی ضرورت ازلیه اعم است از آن سه قسم دیگر زیرا که ضرورت
ازلیه اخص است از ضرورت ذاتیه واز دوام ازلی واز دوام ذاتی پس هر وقت
که ضرورت وصفیه با نفی یکی از این جهتها صادق آید با نفی ضرورت ازلیه صادق
می باید بود واگرنه با ضرورت ازلیه صادق باشد پس لازم آید که با جهتی که نفی او
فرض کرده ایم صادق آید زیرا که آن جهت از ضرورت ازلیه اعم است وصدق
چیزی با اخص مستلزم صدق اوست با اعم واز صدق ضرورت وصفیه با نفی
ضرورت ازلیه صدق او با نفی یکی از آن جهتها لازم نمی آید زیرا که جایز است که
همهٔ آنها متحقق باشد وضرورت ازلیه منتفی بنا بر عموم آنها وخصوص او وسیم

وچهارم اعم انداز پنجم زیرا که هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی دوام ذاتی
صادق آید با نفی هر کدام از ضرورت ذاتیه و دوام ازلی صادق خواهد بود
واگرنه صادق آید با ثبوت ایشان پس لازم آید که صادق باشد با ثبوت
دوام ذاتی زیرا که از ایشان اعم است و حال آنکه انتفای او فرض کرده شده است
این خلف است و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ذاتیه یا نفی دوام
ازلی صدق او با نفی دوام ذاتی لازم نمی آید زیرا که ثبوت او با انتفای آن
دو جایز است بنابر عموم او و خصوص ایشان و میان سیم و چهارم عموم من وجه است
زیرا که در ماده که خالی باشد از ضرورت و دوام هر دو صادق می آیند و سیم
صادق می آید نه چهارم در ماده دوامی که مجرد باشد از ضرورت و عکس این
در ماده ضرورتی که مجرد باشد از دوام ازلی و چون فارغ شد از بیان نسبت
میان اقسام قسم سیم شروع کرد در بیان نسبت میان قسم سیم و دوم از اصل
تقسیم و دانستی که قسم سیم یعنی ضرورت وصفیه را بر سه معنی اطلاق میکنند و مصنف
معنای دوم اراده کرده است پس اوّلا بیان نسبت کرد میان ضرورت وصفیه
بمعنای دوم و میان ضرورت ذاتیه و ثانیا اشارت کرد بنسبت میان معنای
اوّل ضرورت وصفیه و میان ضرورت ذاتیه و گفت وکذا بین الضرورة
الوصفیة والذاتیة اذ الضرورة الذاتیة قد لا یکون بشرط الوصف
بان لا یکون للوصف مدخل فی الضرورة نعم لو ارید بالضرورة الوصفیة
الحاصلة ما دام الوصف کانت اعم من الذاتیة مطلقا للزومها ایاها من غیر
عکس یعنی نسبت میان ضرورت وصفیه بشرط الوصف و میان ضرورت ذاتیه

همچون نسبت است میان قسم سیم و چهارم ضرورت وصفیه و آن عموم من وجه است
زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده که ثبوت محمول ذات موضوع را مادام که
موجود باشد ضروری باشد و وصف عنوانی عین ماهیت ذات باشد همچنانکه
گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است و ضرورت وصفیه صادق می آید نه ذاتیه
در ماده که تحقق ضرورت بواسطه وصفی باشد نه مادام که ذات موجود است
همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است و ضرورت ذاتیه صادق
می آید نه وصفیه در ماده ضرورتی که وصف را در و مدخلی نباشد همچنانکه گوییم که
هر کاتب حیوان است آری اگر از ضرورت وصفیه معنای اوّل اراده کرده شود
یعنی مادام الوصف ضرورت وصفیه اعم می باشد از ذاتیه زیرا که هر وقت که
ضرورت ثابت باشد در جمیع اوقات ذات ثابت خواهد بود در جمیع اوقات
وصف زیرا که وصف را غیر وقت ذات وقتی نیست و عکس این لازم نیست
زیرا که جایز است که ذات را غیر وقت وصف وقتی باشد و این ظاهر است
قسم چهارم از پنج قسم ضرورت آنست که گفت الرابع الضرورة بحسب وقت
معین او غیر معین اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة
او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی او الوصفی وعلی کل تقدیر
فهو وقت الذات او الوصف فهذه ثمانیة وعشرون قسما یعنی قسم چهارم
ضرورت است بحسب وقت و این دو قسم است زیرا که آن وقت یا معین باشد
همچنانکه گوییم که هر ماه بضرورت گرفته میشود وقتی که زمین حایل گردد میان او
و آفتاب یا غیر معین نه بدان معنی که معین نابودن در و معتبر باشد بلکه بدان

معنی که معین بودن معتبر نباشد چنانکه گوییم که هر انسان بضرورت نفس میزند
در وقتی از اوقات و هر کدام ازین دو قسم ازین بیرون نیست که یا مطلق باشد
و آنرا وقتیهٔ مطلقه می نامند اگر وقت معین باشد و منتشرهٔ مطلقه می نامند اگر
وقت غیر معین باشد یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا بنفی ضرورت ذاتیه یا بنفی
ضرورت وصفیه یا بنفی دوام ازلی یا بنفی دوام ذاتی یا بنفی دوام وصفی پس این
چهارده قسم باشد هفت وقتیه و هفت منتشره از هر کدام یکی مطلقه و شش مقیده
و هر کدام ازین چهارده تقدیر وقت یا وقت ذات باشد یعنی نسبت محمول
بموضوع ضروری باشد در بعضی اوقات وجود ذات موضوع چنانکه در دو مثالی که
گذشت یا وقت وصف یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعض اوقات
اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی چنانکه گوییم که هر غذا خورنده بالنده است
در وقتی که غذا از ما یتحلل زیاده گردد و هر بالنده غذا جوینده است در بعض
اوقات بالیدن پس اقسام بیست و هشت گردد و ضابط در نسبت میان این
اقسام آنست که هر مطلق از مقیدش اعم است و مقید بقید اعم اعم است از مقید
بقید اخص بنا بر طریقه که پیشتر ذکر کردم مثلا وقتیه مقیده بنفی ضرورت ازلیه
اعم است از وقتیهٔ مقیده بنفی ضرورت ذاتیه زیرا که هر وقت که مقیده بنفی ضرورت
ذاتیه صادق آید مقیده بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و اگر نه وقتیه با
ضرورت ازلیه صادق آید پس با ضرورت ذاتیه صادق آید زیرا که ضرورت
ذاتیه از ضرورت ازلیه اعم است و حال آنکه ضرورت ذاتیه را منتفی فرض کرده ایم
امّا عکس این لازم نیست و هر کدام از هفت قسم وقتیه اخص است از نظیر او از

هفت قسم منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین صادق
است که ثابت است در وقتی از اوقات امّا عکس این لازم نیست و هر کدام
ازین چهارده قسم وقتی که اعتبار کرده شود بحسب وقت ذات اعم است از نظیر او
وقتی که اعتبار کرده شود بحسب وقت وصف زیرا که هر چیزی که ضروری باشد
بحسب وقت وصف ضروری خواهد بود بحسب وقت ذات زیرا که هر وقت وصف
وقت ذات است امّا عکس این لازم نیست وجهت آنکه چیزی در وقتی ضروری
نباشد و در وقتی دیگر ضروری گردد آنست که موضوع وقتی که از ان قبیل باشد
که منتقل میگردد از حالی بحالی دیگر و ازین حالی بحالی دیگر و همچنین پس جایز است که
این انتقالات او را بحالتی رساند که محمول او را ضروری گردد بحسب مقتضای
وقت و ازینجا معلوم تو میگردد که می باید که هم وقت را و هم ذات موضوع را
مدخل باشد در ثبوت ضرورت همچنانکه خصوصیت ماه را مدخل هست در ضرورت
گرفته شدن بجهت آنکه او نور از آفتاب اقتباس میکند و اشکال او مختلف میگردد
بحسب اختلاف اوضاع او با آفتاب پس در ضرورت گرفته شدن هم او را هم
حایل شدن زمین را مدخل هست و آن ضرورت ناشی از هر دوی ایشانست
قسم پنجم ضرورت آنست که گفت الخامس الضرورة بشرط المحمول ولا فایدة
فیها لضرورة کل محمول بشرط وجوده ضرورت بشرط محمول عبارت است از ضرورت
ثبوت محمول موضوع را یا سلب او از او بشرط ثبوت یا سلب و درین فایده نیست
زیرا که هر محمول که هست بدین معنی ضرورتست موضوع را و بعضی حصر ضرورت را
درین پنج قسم بدین وجه بیان کرده اند که ضرورت ازین بیرون نیست که مطلقه است

یعنی در و شرطی معتبر نیست یا مشروطهٔ اول ازلیه است و دوم ازین بیرون نیست که شرط او در قضیه داخل است یا از و خارج و داخل یا متعلق بموضوع است یا بمحمول و متعلق بموضوع یا متعلق بذات اوست و این ضرورت ذاتیه است یا متعلق بوصف او و این ضرورت وصفیه است و متعلق بمحمول یکی است زیراکه معتبر در محمول وصف است در و ذات معتبر نیست و این ضرورت بشرط محمول است و خارج یا وقت معین است یا وقت غیر معین و هر دوی اینها یک قسم اند یعنی ضرورت بحسب وقت و این وجه ضبط است نه آنکه حصر عقلی باشد بعد ازین می باید دانست که وقتی که گفته شود که ضرورت یا ضرورت مطلقه یا گفته شود که هر ج بضرورت ب است و مقید بقیدی نگردد ازین پنج قسم کدامین مراد می باشد از برای آن گفت قال الشیخ فی الاشارات الضرورة المطلقة هی الازلیه و قال فی غیره هی الذاتیه و لا تطلق فی غیرهما لاشتمالها علی زیادة هی کالجزء من المحمول معنای کلام اشارات و شفا و مخالفت میان ایشان ظاهر است فی الجمله در غیر ضرورت ازلیه و ذاتیه ضرورت را مطلق ذکر نمیکنند زیراکه غیر این دو از ضرورتها مشتمل است بر زیادتی مثل وصف و وقت که بمنزلهٔ جزو محمول است یعنی قضیه را بی از ان ذکر نمیکنند مثلا چنین نمیگویند که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مگر آنکه با او ذکر کنند که مادام که کاتب است زیراکه تحرک اصابع او را در حال کتابت ثابت است نه در جمیع اوقات و همچنین نمیگویند که ماه بضرورت گرفته میشود مگر آنکه با او ذکر کنند که در وقت حایل شدن زمین میان او و آفتاب زیراکه گرفته شدن او را درین وقت ثابت میگردد نه در وقتی دیگر

اگر گویی که در ضرورت ذاتیه نیز محمول موضوع را ثابت نمیگردد مگر در وقت وجود موضوع پس شرط وجود او نیز بمنزلهٔ جزو محمول باشد گوییم که وجود موضوع شرط انعقاد و تحقق قضیه است نه شرط ثبوت ضرورت بخلاف باقی ضرورتها که هر کدام را علی حده غیر از شرط تحقق قضیه شرطی نیست و دوم از انچهار کیفیت اینست که از برای بیان او گفت والدوام ثلثه فالاول الدوام الازلی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیه الثانی الذاتیه اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیه او الذاتیه او الوصفیه او بنفی الدوام الازلی الثالث الوصفی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیه او الذاتیه او الوصفیه او بنفی الدوام الازلی او الذاتی یعنی دوام بتقسیم اول منقسم میشود بسه قسم اول دوام ازلی و او آنست که محمول موضوع را ثابت باشد یا ازو مسلوب باشد ازلا و ابدا همچنانکه گوییم که هر فلک متحرک است بدوام ازلی دوم دوام ذاتی و او آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا ازو مسلوب مادام که ذات موضوع موجود باشد و این پنج قسم است زیراکه یا آنست که مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر زنگی دایما سیاه است یا مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی سیم دوام وصفی و این آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا مسلوب ازو مادام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی و این شش قسم است زیراکه یا مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر امی غیر کاتب است مادام که امی است یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی یا ذاتی پس مجموع اقسام دوام در ایجاب دوازده گشت

و نسبت میان این اقسام با یکدیگر و میان ایشان با اقسام ضرورت پوشیده نماند بر کسی که فی الجمله بمباحث گذشته احاطه کرده باشد سیم از ان کیفیتها اینست که از برای بیان او گفت و اللاضرورة هی الامکان و هو اربعة یعنی معنای لاضرورة امکان است و امکانرا باشتراک لفظی بر چهار معنی اطلاق میکنند یکی آنکه گفت الاول الامکان العامی و هو سلب الضرورة المطلقة عن احد طرفی الوجود و العدم و هو المخالف للحکم و هو المستعمل عند الجمهور یعنی اول از چهار معنای امکان سلب ضرورت ذاتیه است از یکی طرفین که وجود و عدم اند و آن طرف مخالف حکم است و بعضی امکانرا بدین اعتبار تفسیر میکنند بمعنایی که لازم مساوی این معنی است یعنی سلب امتناع آن طرف موافق حکم پس اگر حکم بایجاب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت سلب است و بتفسیر دوم سلب امتناع ایجاب و اگر حکم بسلب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت ایجاب است و بتفسیر دوم سلب امتناع سلب مثلا وقتی که گوییم که هر آتش گرم است بامکان معناش اینست که سلب گرمی از و ضروری نیست یا اینکه ثبوت گرمی و او را ممتنع نیست و وقتی که گوییم که هیچ آتش سرد نیست بامکان معناش اینست که اثبات سردی او را ضروری نیست یا سلب سردی از و ممتنع نیست و امکانرا بدین اعتبار امکان عامی می نامند زیرا که جمهور عوام او را درین معنی استعمال میکنند و از ممکن غیر ممتنع و از غیر ممکن ممتنع فهم میکنند و چونکه سلب ضرورت از یکی از طرفین مقابل ضرورت آن طرف است ماده منحصر باشد در ضرورت و در امکان که عبارت از لاضرورت است اگر گویی که امکان بدین معنی اعم جهات است و شامل جمیع

موجهات پس اگر ضرورت مقابل او باشد لازم آید که قسم چیزی قسیم او باشد و این محال است گوییم که امکانرا دو اعتبار است یکی اعتبار مفهوم یعنی سلب ضرورت از احد الطرفین و بدین اعتبار شامل جمیع موجهات است و دوم نسبت بیکی از ایجاب و سلب و بدین اعتبار ضرورت مقابل اوست زیرا که اگر امکان ایجاب باشد ضرورت سلب مقابل اوست و اگر امکان سلب باشد ضرورت ایجاب مقابل اوست معنای دوم اینست که گفت الثانی الامکان الخاصی و هو سلبها عن الطرفین جمیعا و هو المستعمل عند الحکماء و المواد بحسبه ثلث مادة الوجوب و الامکان و الامتناع و لاممتنع تسمیة الاول عاما و الثانی خاصا لکون الاول عاما و الثانی خاصا یعنی امکان خاصی سلب ضرورت ذاتیه است هم از طرف مخالف حکم هم از طرف موافق او چنانکه گوییم که هر انسان کاتب است بامکان خاص یا هیچ انسان کاتب نیست بامکان خاص و معنای هر دو اینست که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسانرا هیچ کدام ضروری نیست و موجبه و سالبه این در معنی یکی اند زیرا که هر کدام ایشان مرکب اند از دو امکان عام یکی موجب و یکی سالب و میان ایشان فرق نیست مگر در لفظ و این را خاصی نام نهادند زیرا که خواص حکما امکانرا بدین معنی استعمال میکنند بجهت آنکه در معنای اول تأمل کردند دیدند که ممکن الوجود یعنی آنکه وجود او ممتنع نباشد بر واجب صادق می آید و بر چیزی که نه واجب باشد نه ممتنع و ممکن العدم یعنی آنکه عدم او ممتنع نباشد بر ممتنع صادق می آید و بر چیزی که نه واجب است و نه ممتنع پس در هر دو حال صدق او بر چیزی که نه واجب است و نه ممتنع لازم است

بخلاف واجب و ممتنع که صدق او بر هر کدام ایشان بیک حال مخصوص است
پس چون اطلاق امکان را بر چیزی که نه واجبست و نه ممتنع اولی دیدند بدو مخصوص
گردانیدند و ظاهر تر اینست که گوییم که چونکه معنای امکان سلب ضرورت است
و چیزی که نه واجب است و نه ممتنع در هیچ طرف او ضرورت متحقق نیست بخلاف
واجب و ممتنع که در هر کدام ایشان یک طرف ضروریست پس اطلاق امکان بر او
اولی باشد و بدین اعتبار مواد سه میشود زیرا که مقابل سلب ضرورت طرفین
ضرورت احد الطرفین است و این دو قسم است ضرورت موجود یعنی وجوب و ضرورت
عدم یعنی امتناع و جایز است که معنای اول را امکان عام نام نهیم و معنای دوم را
امکان خاص بجهت آنکه اول از دوم مطلقا اعم است زیرا که هر وقت که ضرورت
از هر دو طرف مسلوب باشد صادق است که از احد الطرفین مسلوب است
اما عکس این لازم نیست معنای سیم اینست که گفت الثالث الامکان الاخص
و هو سلب الضرورة المطلقة و الوصفیة و الوقتیة عن الطرفین جمیعا
و این معنای سیم نیز معتبر پیش خاص است و اعتبار این نیز مبنی بر همان مقدمه است
که گفتیم که معنای امکان سلب ضرورت است پس هرچند که چیزی از ضرورت خالی تر
باشد باطلاق اسم امکان بر او اولی تر باشد و بوسط نزدیکتر زیرا که وقتی که از همه
ضرورتها خالی گشت نسبت او بطرفین وجود و عدم برابر شد و نظر بدین معنی
اعتبارات هفت میشود زیرا که امکان را برین تقدیر شش مقابل متحقق میگردد
بجهت آنکه مقابل سلب این سه ضرورت از هر دو طرف ثبوت یکی از این سه ضرورت است
در یک طرف و این یا ضرورت ذاتیه وجود باشد یا ضرورت ذاتیه عدم یا ضرورت

وصفیه وجود باشد یا ضرورت وصفیه عدم یا ضرورت وقتیه وجود باشد
یا ضرورت وقتیه عدم و این معنی اخص است از دوم زیرا که وقتی که همه ضرورتها
مسلوب باشد از طرفین ضرورت ذاتیه مسلوب خواهد بود از طرفین اما عکس این
لازم نیست و این در غایت ظهور است معنای چهارم اینست که گفت الرابع
الامکان الاستقبالی امکان استقبالی عبارتست از امکانی که اعتبار کرده شود
بقیاس با زمان استقبال و این هر کدام از آن سه معنای مذکور را محتمل است لکن
ظاهر از کلام مصنف و صاحب کشف آنست که معنای سیم یعنی امکان اخص را
اعتبار کرده اند زیرا که اخص بودن معنای سیم از چهارم مطلقا بر آن تقدیر
ظاهر میگردد و شیخ در شفا میگوید که معنایی که در غایت صرافت امکان باشد
امکان استقبالیست زیرا که ممکن حقیقی آنست که اصلا در وی هیچ ضروریتی نباشد نه در
وجودش و نه در عدمش پس او مباین مطلق است زیرا که مطلق عبارت از آنست که
یا ثبوت یا سلب او بالفعل باشد پس او فی الجمله بر ضرورتی مشتمل است زیرا که شنودی
که وجود هر موجود محفوف است بضرورتی سابقه و ضرورتی لاحقه بشرط المحمول
و هر چیزی که فرض کرده شود وجود او یا عدم او در زمان ماضی و حال متعین است
اگرچه که ما را معلوم نباشد بخلاف زمان استقبال که در وی هیچ کدام از وجود و عدم
ممکن متعین نیست نه باعتبار علم ما و این ظاهر است و نه باعتبار نفس امر زیرا که
تعین یک طرف در زمانی از ازمنه مستقبله موقوفست بر تحقق آن زمان و نیز
تعین وجود یا عدم هر چیز یا بمقتضای نفس آن چیز است یا بمقتضای تحقق سببی
معین و بنسبت با زمان استقبال اقتضا متحقق نیست نه از نفس آن چیز و نه از غیر

زیرا که هنوز حاصل نیست پس او در زمان ماضی و حال البته مشتمل است بر ضرورتی
یا در طرف وجود یا در طرف عدم و اقلش ضرورت است بشرط محمول واما
بنسبت با زمان استقبال بر هیچ ضرورتی مشتمل نیست پس از لوازم امکان حقیقی
صرف آنست که بقیاس با زمان استقبال اعتبار کرده شود پس امکان استقبالی
سلب ضرورتست از طرفین در زمان استقبال واو در حاق وسط است
میان طرفین همچنین تحقیق کرده است شیخ وحاصل کلام درین مقام اینست که
هر چیزی که فرض کرده شود او را دو طرفست طرف وجود و طرف عدم وچونکه
معنای امکان سلب ضرورتست اولا اقل مرتبه او را اعتبار کردند یعنی سلب
ضرورت ذاتیه از یک طرف بعد از ان زیاده کردند وسلب ضرورت ذاتیه
از هر دو طرف اعتبار کردند وبعد ازین زیاده کردند و با این سلب ضرورت
وصفیه ووقتیه از طرفین را نیز اعتبار کردند تا هم بجهت ذات هم بجهت وصف
هم بجهت وقت نسبت او بطرفین علی السوا باشد بعد از ان دیدند که ممکن است که
غیر ازین سه ضرورت ضرورتی دیگر باشد یعنی ضرورت بشرط محمول پس خواستند که
این را نیز نفی کنند پس امکان را بحسب استقبال اعتبار کردند تا جمیع ضرورات منتفی
کردند و برین تقدیر سه اعتبار متحقق میشود ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف
وجود ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف عدم سلب جمیع ضرورتها از هر دو طرف
و بعد ازین اشارت کرد بنسبت میان چهار معنای امکان و گفت والاول
اعم ثم الثانی والثالث اخص من الرابع دو نسبت اول ظاهرست ومع هذا
پیشتر بیان کرده شد واما بیان انکسیم یعنی امکان اخص اخص است از چهارم

یعنی امکان استقبالی آنست که هر وقت که سلب ضرورت ذاتیه ووصفیه ووقتیه
بنسبت با جمیع اوقات متحقق باشد بنسبت با زمان استقبال متحقق خواهد بود
اما عکس این لازم نیست زیرا که جایزست که بنسبت با زمان استقبال هیچ یک
ازین سه ضرورت متحقق نباشد و بنسبت با ماضی یا حال متحقق باشد واین بر تقدیری
است که امکانی که بنسبت با استقبال اعتبار کرده شد امکان اخص باشد اما اگر مراد
از امکان استقبالی سلب جمیع ضرورات باشد چنانچه شیخ اعتبار کرد بحسب مفهوم از
امکان اخص اخص میشود و بحسب نفس امر مساوی او واما اول زیرا که هر چیز که از و
جمیع ضرورات منتفی باشد ضرورت ذاتیه ووصفیه ووقتیه ازو منتفی خواهد بود اما
عکس این لازم نیست زیرا که جایزست که از چیزی این سه ضرورت منتفی باشد
و جمیع ضرورات منتفی نباشد بنا بر انکه غیر ازین سه ضرورتی دیگر باشد مثل ضرورت
بشرط محمول واما دوم زیرا که هر چیزی که از و این سه ضرورت منتفی باشد بنظر با استقبال
جمیع ضرورات ازو منتفی خواهد بود انتفای این سه ظاهر وانتفای ضرورت
بشرط محمول بجهت آنکه شرط او که محمول است هنوز متحقق نگشته است وبعضی در امکان
استقبالی قیدی زاید اعتبار کرده اند از برای بیان فساد آن گفت ومن شرط
فی امکان الوجود فی الاستقبال العدم فی الحال وبالعکس مع ان ممکن الوجود
هو ممکن العدم فقد شرط الوجود والعدم فی الحال یعنی بعضی افراط کرده اند
در سلب ضرورت از ممکن استقبالی وگمان برده اند که ضرورت یک طرف در حال
منافیست با امکان او در استقبال پس شرط کرده اند در امکان وجود در استقبال
عدم را در حال و در امکان عدم در استقبال وجود را در حال واین فاسد است

زیرا که ازین لازم می آید که در امکان استقبال خواه در طرف وجود باشد خواه
در طرف عدم هم وجود و هم عدم در حال شرط باشد زیرا که ممکن الوجود در استقبال
ممکن العدم است در استقبال و بعکس از ان جهت که ممکن الوجود است عدم او
در حال شرط باشد و از ان جهت که ممکن العدم است وجود او در حال شرط باشد
و فساد این ظاهر است پس واجب است که در امکان استقبالی قطع نظر کرده شود
از وجود و عدم در حال و اقتصار کرده شود بر اعتبار امکان وجود و عدم در استقبال
و بعض دیگر را در اصل امکان شبهه عارض گشته است از برای دفع آن گفت
و قد نفی بعضهم الامکان بانه ان صدق علی الواجب کان ممکن العدم و الا کان
ممتنعا و جوابه اذ لا یلزم من صدق الامکان العام امکان العدم و لا
من نفی الامکان الخاص الامتناع یعنی بعضی قدح کرده اند در امکان و گفته که
اگر امکان متحقق باشد یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه واجب ممکن العدم باشد یا
آنکه ممتنع الوجود باشد و استحاله یکی از دیگر اشد است بیان ملازمه آنست که امکان
بر تقدیر تحققش اگر بر واجب صادق آید امر اول لازم آید زیرا که هر چیز که وجودش
ممکن است عدمش ممکن است و اگر بر وی صادق نیاید امر دوم لازم آید زیرا که
هر چیز که ممکن نیست ممتنع است و جوابش آنست که مراد از امکان اگر امکان عام است
لا نسلم که اگر بر واجب صادق آید عدمش جایز باشد و آنکه گفتی که هر چیز که وجودش
ممکن است عدمش ممکن است برین تقدیر ممنوع است و ما بیان کردیم که ممکن عام
واجب را متناول است و اگر مراد امکان خاص است لا نسلم که اگر بر واجب صادق
نیاید لازم آید که وجودش ممتنع باشد بلکه لازم می آید که در یک طرف ضرورت

متحقق باشد و این مستلزم آن نیست که آن ضرورت در طرف عدم باشد و بعضی
دیگر را در امکان خاص شبهه عارض گشته است پس از برای دفع آن نیز گفت
و نفی الآخر الامکان الخاص بان الشیء ان کان موجودا امتنع عدمه
و ان کان معدوما امتنع وجوده و جوابه ان الضرورة الحاصلة فی حال
الوجود و العدم هی الضرورة بشرط المحمول و لیس الامکان فی مقابلتها
یعنی بعضی دیگر در امکان خاص قدح کرده اند و گفته که ممکن خاص بر هیچ چیز
صادق نیست زیرا که هر چیز که فرض کرده شود ازین بیرون نیست که موجود است
یا معدوم اگر موجود است عدمش ممتنع است و اگر نی ممکن باشد که عدمش
با وجودش مجتمع شود و این محال است پس وجودش ضروری باشد پس ممکن خاص
نباشد و اگر معدوم است وجودش ممتنع است بدلیل مذکور پس عدمش ضروری باشد
و ممکن خاص بر وی صادق نیاید و جوابش آنست که ضرورتی که در حال وجود و عدم
حاصل است بوجهی که تو اعتبار کردی ضرورت است بشرط محمول و امکان خاص
منافی او نیست بلکه منافی ضرورت ذاتیه است و امکان را همچنانکه بر سلب ضرورت
اطلاق میکنند بتفصیلی که مذکور گشت باشتراک لفظی بر قوتی که مقابل فعل است
نیز اطلاق میکنند و این را امکان استعدادی میگویند و این دو معنی خالی از
التباس نیستند پس از برای تمیز میان ایشان گفت و فرق بین الامکان
و القوة القسیمة للفعل فان ما بالقوة لا یکون بالفعل و لا ینعکس الی
الطرف الآخر معنای قوت بودن چیزی غیر حاصل است بحیثیتی که از شان او
باشد که حاصل شود همچنانکه معنای فعل بودن چیزی حاصل است بحیثیتی که از

شان اوست حصول و فرق میان ایشان مصنف از دو وجه ذکر کرد یکی آنکه چیزی که بالقوه باشد نمیتواند بود که بالفعل باشد زیراکه قسیم اوست چنانچه از تفسیر ایشان ظاهر گشت بخلاف ممکن که بسیارست که بالفعل می باشد بلکه تتمه مرکبات ازین قبیل است دوم آنکه قوت نمیتواند بود که منعکس شود بطرف آخر یعنی نمیتواند بود که هم وجود چیزی هم عدم او بالقوه باشد و اگرنی لازم آید که نه موجود باشد و نه معدوم بخلاف امکان که ممکن الوجود جایزست که ممکن العدم باشد و وجه سیم فرق آنست که چیزی که شیء را بالقوه باشد وقتی که او را بالفعل حاصل میشود گاه هست که ذات او متغیر میگردد همچنانکه آب که بالقوه هوا است و گاه هست که صفت او متغیر میگردد نه ذات او همچنانکه امّی که بالقوه کاتب است بخلاف چیزی که شیء را بالامکان باشد و او را حاصل نباشد وقتی که حاصل میگردد جایز نیست که ذات آن شیء متغیر گردد و ازین وجوه فرق دانسته شد که میان امکان و قوت عموم و خصوص من وجه است زیراکه در مثال امّی هر دو صادق می آیند و امکان صادق می آید نه قوت جایی که نسبت بالفعل حاصل باشد و عکس این در مثال آب و هوا زیراکه صادق است که بعض آب هوا است بالقوه و صادق نیست که بعض آب هوا است بالامکان زیراکه صادق است که هیچ آب هوا نیست بالضروره چهارم از ان کیفیتها اینست که از برای بیان او گفت واللادوام امّا اللادوام الفعلی و هو الوجودی اللادایم او لادوام الضروره و هو الوجودی اللاضروری یعنی لادوام دو قسم است یکی لادوام فعل یعنی آنکه ثبوت نسبت بالفعل اعم که ثبوتیه باشد

یا سلبیه دایمی نباشد و این وجودی لادایم است همچنانکه گوییم که هر انسان نفس زننده است بالفعل نه دایما و هیچ انسان نفس زننده نیست بالفعل نه دایما و معنای این لادوام مطلقه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیراکه ایجاب وقتی که دایم نباشد سلب بالفعل خواهد بود و سلب وقتی که دایم نباشد ایجاب بالفعل خواهد بود دوم لادوام ضرورت یعنی آنکه نسبت اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه ضروری نباشد و این وجودی لاضروریست همچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک است بالفعل نه بضرورت و هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل نه بضرورت و معنای این لادوام ممکنه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیراکه وقتی که ایجاب ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت ایجاب صادق بوده باشد و این امکان عام سالب است و سلب وقتی که ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت سلب صادق بوده باشد و این امکان عام موجب است و بدانکه از لاضرورت تعبیر کردن بلادوام ضرورت ضعیف است زیراکه برین دلالت نمیکند بلکه بران دلالت میکند که ضرورت باشد امّا نه دایم و نمیتواند که مراد این باشد زیراکه ضرورت ذاتیه محال است که دایمه نباشد و بر تقدیر تسلیم لادوام اخص است از لاضرورت و اعم قسیم اخص نمیتواند بود با آنکه لادوام منحصر نیست در لادوام فعل و در لاضرورت مطلق بلکه هر قضیه که حکم او منافی لادوام باشد یعنی غیر ضروریه و دایمه ممکن است که بلادوام مقید گردد شارح میگوید که اولی در ذکر لادوام و لاضرورت آن بود که اقتصار کردی بر آنچه سابقا تفصیل کرد بطریق تقیید و بطریق اطلاق همچنانکه صاحب کشف کرده است و مرادش

آنست که در مباحث ضرورت گذشت که بعضی ضرورات مقید میگردد بلا ضرورت ازلی یا ذاتی یا وصفی یا بلا دوام ازلی یا ذاتی یا وصفی و نیز مطلق ذکر کرد که لا ضرورت امکان است پس طریق تقیید هم بلا ضرورت متحقق است هم بلا دوام اما طریق اطلاق مخصوص است بلا ضرورت در حواشی همچنین مذکور شده است و نیز میگوید که چون فارغ شد از بیان موجهات و تعداد جهات شروع کرد در قضیهٔ مطلقه و گفت الثانی یعنی بحث دوم از شش بحث فصل پنجم فی المطلقه و این محل نظر است زیرا که از بیان موجهات و تعداد جهات هنوز فارغ نگشته است بلکه این بیان و تعداد در بحث سیم تمام میشود و مناسبتر آن بود که مصنف مطلقه را بعد از ان ذکر کردی و مراد از مطلقه اینست که گفت و نعنی بها المشترک بین الموجهات الفعلیه و هی التی نسبة المحمول فیها الی الموضوع نسبه بالفعل لا المشترک بین الموجهات مفهوم مطلقه آنست که در و جهت مذکور نباشد بلکه در و حکم کرده شده باشد بایجاب یا بسلب اعم که بالقوه باشد یا بالفعل پس او مشترک است میان جمیع موجهات اعم که فعلیه باشد یا ممکنه زیرا که او غیر مقید است بجهت و موجهه مقید بجهت و غیر مقید اعم است از مقید لکن قضیه وقتی که مطلق مذکور میگردد اصل عرف و لغت از و نسبت فعلیه فهم میکنند حتی که وقتی که گفته شود که زید عالم است غیر ازین فهم نمیکنند که علم او را بالفعل حاصل است لاجرم اصطلاح بران جاری گشت که مطلقه آنست که در و نسبت محمول بموضوع بالفعل باشد پس برین تقدیر مشترک باشد میان موجهات فعلیه نه میان جمیع موجهات چنانچه ممکنه را نیز شامل باشد و چونکه محل آن بود که کسی سوال کند که مطلقه غیر ازین

نیست که در و جهت مذکور نباشد و این اعم است از انکه در و نسبت بفعل باشد یا بامکان و تفسیر اعم باخص صحیح نیست و نیز اگر معنای مطلقه آن باشد که در و نسبت بالفعل باشد مطلقه نباشد بلکه مقید باشد بفعل جواب گفت که ولعلّ تسمیه مقید باسم المطلق اذا غلب ذلک المقید یعنی اگرچه که مفهوم او در اصل اعم است از انکه نسبت در و بفعل باشد یا بامکان لکن استعمال او غالب گشته است در انکه نسبت بالفعل باشد و ممتنع نیست که مقیدی را باسم مطلق نامند وقتی که آن اسم در و غالب گشته باشد پس ازین جهت اینجا مقید بالفعل را مطلقه نامیدند اگر گویی که اینجا دو سوال دیگر می آید یکی آنکه مطلقه خواه بمعنای اول باشد خواه بمعنای دوم قسیم موجهه است و جایز نیست که اعم قسیم اخص باشد پس مطلقه چگونه از موجهات اعم باشد و میان ایشان مشترک و دوم آنکه نقل کیفیت نسبت است پس اگر مراد از مطلقه آن باشد که ذکر کردید موجهه باشد نه مطلقه زیرا که معنای موجهه غیر ازین نیست که در و کیفیت نسبت بیان کرده شود جواب گوییم از اول بدانکه مطلقه را دو اعتبار است یکی اعتبار ذات یعنی چیزی که مطلقه بر و صادق می آید مثل اینکه هر ج ب است یا هیچ ج ب نیست و دوم اعتبار مفهوم یعنی قضیه که در و جهت مبین نباشد پس او باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم اعم است از موجهه باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است بضرورت یا بدوام یا بهر جهتی که باشد صادق است که هر ج ب است و عکس این لازم نیست و باعتبار مفهوم قسیم موجهه است زیرا که چیزی که در و جهت مبین باشد و چیزی که در و جهت مبین نباشد دو مفهوم متقابلانند

و همچنین است حال هر عام و خاص که باعتبار ما صدق عام و خاص اند و بنظر بعموم
و خصوص متقابلان و از دوم جواب گفته اند که هر کیفیت نسبت جهت نیست
بلکه جهت همان این چهار کیفیت است که ضرورت است و دوام و لاضرورت
و لادوام همچنانکه مصنف ذکر کرد پس فعل جهت نباشد و این ضعیفست زیرا که
جمهور منطقیین از متقدمین و متأخرین اسم جهت را اطلاق کرده اند بر هر کیفیت
نسبت که باشد و مصنف این چهار جهت را بطریق مثال ذکر کرده نه آنکه مقصود وی
حصر جهت باشد در ایشان با آنکه این سؤال نفس متعلق است و بدین که مصنف
یا بعضی دیگر در جهت قیدی زیاده اعتبار کنند مندفع نمیگردد پس به جواب حق
آنست که گفته شود که فعل کیفیت نسبت نیست زیرا که معنای فعل نیست مگر
وقوع نسبت و کیفیت نسبت لازم است که غیر وقوع نسبت باشد زیرا که وقوع
نسبت نفس حکم است و جهت جزوی دیگر است قضیه را غیر موضوع و محمول و حکم
و اما آنکه مطلقه را از موجهات می شمارند بطریق مجاز است همچنانکه سالبه را
از حملیات و شرطیات می شمارند و حال آنکه در و معنای حمل و شرط نیست آری
مطلقه که معنای لادوامی است که در قضیهٔ مرکبه واقع میشود از جهاتست زیرا که
کیفیت نسبت جزو اول است اگر گویی که وقتی که معنای فعل حکم باشد پس ممکنه
ازین بیرون نیست که در و حکم هست یا نی بر تقدیر اول میان او و مطلقه فرق
نباشد و بر تقدیر دوم قضیه نباشد و هر دوی اینها باطل اند زیرا که مجموع منطقیین
او را قضیهٔ مقابل مطلقه میدارند گوییم که در ممکنه حکم بالفعل واقع نیست زیرا که
وقتی که میگوییم که انسان کاتب است بامکان در و حکم واقع نیست مگر بسلب

ضرورت از جانب مخالف و اما در جانب موافق تعرض حکم واقع نیست حتی که
احتمال دارد که کتابت او را ثابت باشد و احتمال دارد که نباشد پس مطلقه
بالفعل قضیه است و اما ممکنه بالقوة قضیه است نه بالفعل و در و ایجاب و سلب
و موضوع و محمول بالقوة است نه بالفعل و ازینجاست که میگویند که مطلقه بالذات
و بالمفهوم مغایر ممکنه است اگر گویی که در مواضعی که قضیه استعمال میکنند اگر مراد ایشان
قضیه بالفعل است لازم آید که ممکنه قضیه نباشد و حال آنکه باتفاق او را از
قضایا عد میکنند و اگر مراد ایشان اعم است از قضیه بالقوة و بالفعل لازم آید که
هر وقت که موضوع و محمول و نسبت میان ایشان تصور کنیم قضیه و تصدیق باشد
زیرا که حکم بالقوة حاصل است و حال آنکه هیچ کس این را قضیه نمیگوید گوییم که مراد
اعم است و آنکه گفتی که موضوع و محمول و نسبت را قضیه و تصدیق نمیگویند غیر
واقع است زیرا که قضیه بران اطلاق میکنند و مخیلات را از قضایا می شمارند
با آنکه در ایشان حکم بالفعل واقع نیست و شک و وهم را از اقسام تصدیق
میدارند اینست تحقیق شارح این موضع را و این محل بحث است زیرا که معنای
قضیه بالفعل غیر ازین نیست که مرکب تامی که محتمل صدق و کذب باشد و شبهه نیست
که این مرکب که انسان کاتب است بامکان محتمل صدق و کذب است و جمیع منطقیین
از متقدمین و متأخرین برین قضیه اطلاق کرده اند و اطلاق قضیه بر و اولی
است از اطلاق جهت بر جمیع کیفیات نسبت زیرا که مثل وقوع در زمان یا در
مکان یا بوجه شدت یا بوجه ضعف و غیر این را جهت گفتن متعارف نیست و مطلقه را
بر سه معنای دیگر اطلاق کرده اند یکی آنست که گفت و قد یقال المطلقة للوجودیة

اللادايمة و معناي دوم را مصنف ذكر نكرد و آن وجوديه لاضروريه است
و گوييا كه اختلاف در اطلاق او بر معناى گذشته و برين دو معنى از انجا ناشى شده
است كه در تعليم اول چنين مذكور گشته است كه قضيه يا مطلقه است يا ضروريه
يا ممكنه پس قومى از اطلاق آن فهم كردند كه موجهه نباشد همچنانكه معناى گذشته
مبنى برانست و قسمت را بدين وجه بيان كردند كه قضيه يا موجهه است يا غير موجهه
و موجهه يا ضروريه است يا لاضروريه و ديگران از اطلاق فعل فهم كردند پس
بعضى از ينها ميان ضرورت و دوام فرق كردند و قسمت را بدين وجه بيان كردند
كه حكم قضيه ازين بيرون نيست كه بالقوة است و اين ممكنه است يا بالفعل و اين
خالى نيست از انكه بالضروره است و اين ضروريه است يا لا بالضروره و اين
مطلقه است پس اينها وجوديه لاضروريه را مطلقه ناميدند و بعضى ديگر از يشان
فرق نكردند ميان ضرورت و دوام و قسمت را بدين وجه بيان كردند كه حكم
در قضيه يا بالقوة است و اين ممكنه است يا بالفعل و اين يا دايم است و اين
ضروريه است يا دايم نيست و اين مطلقه است پس اينها وجوديهٔ لادايمه را مطلقه
ناميدند و اين را مطلقهٔ اسكندريه ميگويند و سبب اين آنست كه معلم اول
يعنى ارسطو اكثر امثلهٔ مطلقه را در مادهٔ لادوام ذكر كرده است تا كسى اطلاق
آن فهم نكند كه در دوام شرطاست پس اسكندر امردبى كه مشهوراست به
اسكندر رومي چنان فهم كردند كه در لادوام شرطاست پس اين را بدو نسبت
كردند و معناي سيم اينست كه بدو اشارت كرد و گفت او العرفيه و هي التي
فيها الدوام الوصفي لفهم اهل العرف من السالبه المطلقه ذلك يعنى

بعضى قضيهٔ عرفيه را مطلقه مى نامند و معناي عرفيه آنست كه حكم كرده شود در و
بثبوت محمول مر موضوع را مادام كه موصوف باشد بوصف عنوانى زيرا كه
اهل عرف فهم نميكنند از سالبه مطلقه مگر دوام وصفى را حتى كه وقتى كه گوييم كه هيچ
نشسته برپاي نيست اين فهم ميكنند كه برپاي نيست مادام كه نشسته است بلكه بعضى
از موجبه نيز غيراين فهم نميكنند پس ازين جهت عرفيه را مطلقه ناميدند و امام
در ملخص اشارت كرده است بورود شكى بر قضيهٔ ممكنه پس آنرا نقل كرد تا حل كند
و گفت قال الامام اذا قلنا كل ج ب بالامكان فان كان الامكان
جهة كانت النسبة فعلية و لم تناقض الممكنة الضرورية و ان كان محمولا كانت
القضية مطلقة لا موجهة و جوابه انا نعني بالموجهة ما فيها النسبة بالثبوت
الاعم من الثبوت بالفعل و بالمطلقة ما فيها النسبة بالثبوت بالفعل
فقط و على هذا كون الامكان جهة لا يقتضى كون النسبة فعلية تقرير
شك آنست كه وقتي كه گوييم كه هر ج ب است بامكان ازين بيرون نيست كه امكان
جزو محمول است يا جهت قضيه و هر دو باطل است زيرا كه اگر جزو محمول باشد
لازم آيد كه قضيه مطلقه باشد نه موجهه و حال آنكه او را موجهه فرض كرديم اين
خلف است و اگر جهت قضيه باشد پس قضيه فعليه باشد زيرا كه قضيهٔ موجبه
وقتى صادق مى آيد كه محمول او بالفعل ثابت باشد موضوعش را و برين تقدير
بطلان دو قاعدهٔ مقرره لازم مى آيد يكى آنكه ميگويند كه ممكنهٔ عامه اعم قضايا ست
و برين تقدير اعم جميع نميشود زيرا كه مختص كرده بفعليات و اين محل تأمل است
زيرا كه برين تقدير قضيهٔ غير فعليه متحقق نميشود دوم آنكه ميگويند كه ممكنه

نقیض ضروریه است و برین تقدیر نقیض او نمیشود زیرا که در مادهٔ دوام ایجابی
که از ضرورت خالی باشد هم موجبهٔ کلیهٔ ضروریه هم سالبهٔ جزئیهٔ ممکنه کاذب
می باشند اما کذب اول ظاهر و اما کذب دوم زیرا که برین تقدیر صدق
سالبهٔ جزئیهٔ ممکنه موقوف می باشد بر سلب بالفعل در بعضی افراد و درین
مادهٔ ایجاب بالفعل است در کل افراد پس در بعض سلب بالفعل نتواند بود و همچنین
در مادهٔ دوام سالبی که از ضرورت خالی باشد سالبهٔ کلیهٔ ضروریه و موجبهٔ جزئیهٔ
ممکنه با همدیگر کاذب می باشند و تقریر جواب آنست که اختیار کردیم شق دوم را
یعنی آنکه امکان جهت قضیه است و آنکه گفتی که پس لازم آید که قضیه فعلیه باشد
زیرا که موجبه وقتی صادق می آید که محمول او بالفعل ثابت باشد میگوییم که لا نسلم
که صدق قضیهٔ موجبه موقوف باشد بر ثبوت محمول بالفعل بلکه مراد از موجبه
آنست که درو نسبت بثبوت باشد اعم که بالفعل باشد یا بالقوه پس لازم نیاید که
ممکنهٔ موجبه فعلیه باشد و بدین مقدار جواب تمام میشود و آنکه گفت که مطلقه
آنست که درو نسبت بثبوت بالفعل باشد او را مدخلی نیست در جواب مگر آنکه گوییم
که آنرا از برای زیادتی توضیح ذکر کرد زیرا که اشتباه سایل این بود که بر تقدیر
دوم موجبه عین مطلقه میشود پس مفهوم هر کدام را ذکر کرد تا امتیاز میان ایشان
تمام ظاهر گردد یا خود گوییم که این اشارت است بجواب سوال مقدر تقریر سوال
آنست که امکان وقتی که جهت قضیه باشد چاره نیست از آنکه قضیه فعلیه باشد
زیرا که موجبه مشتمل است بر مطلقه و شما گفتید که مفهوم مطلقه نسبت است
بالفعل پس جواب گفت بدانکه ما گفتیم که قضیه وقتی که مطلقه باشد درو جهت

مذکور نشود مفهومش نسبت فعلیه است و ازین لازم نمی آید که وقتی که مقید بجهت
گردد هم مفهومش این باشد زیرا که جایز است که تقیید بجهت او را منع کند از دلالت
برین مفهوم پس بودن امکان جهت تقاضا نکند که نسبت فعلیه باشد و بعد ازین
اشارت کرد بدانکه آنچه مذکور گشت از مباحث جهت و اطلاق اصل کلی است که
دانستن آن واسطهٔ تفریعات کثیره است و گفت وبهذا القدر من معرفة الجهة
والاطلاق یمکنک ترکیب الجهة کیف شئت وکم شئت یعنی اینچه مذکور گشت مفردات
جهات است و بعد از دانستن مفردات ممکن میگردد ترکیب ایشان با همدیگر
هر چند که شخص خواهد و بهر وجه که خواهد و چونکه شنودی که هر کیفیت نسبت را جهت
میگویند پس معلوم گشت که قضایای موجهه را حصری نیست لکن آنچه عادت متأخرین
جاری گشته است بدانکه از احکام آن بحث میکنند در عکس و تناقض و انتاج و غیر آن
سیزده قضیه است بعضی ضروریات و بعضی دوایم و بعضی مطلقات و بعضی ممکنات
و هر کدام ازینها که باشد یا بسیط است که درو زیادتی از یک حکم نیست یا ایجاب
یا سلب یا مرکب که مشتمل است بر دو حکم یکی ایجاب و دیگری سلب یا بحسب لفظ همچنانکه گوییم
که هر انسان متحرک است نه دایما یا نه بالضروره یا گوییم که هیچ انسان متحرک نیست
نه دایما یا نه بالضروره زیرا که در اول قید لا دوام و لاضرورت عبارت است
از حکم سلبی و در دوم از حکم ایجابی یا بحسب معنی همچنانکه گوییم که هر انسان کاتب است
بامکان خاص که اینجا اگرچه که در لفظ ترکیبی نیست لکن بحسب معنی چنین میشود که
ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست و این ممکن عام سلب است و سلب کتابت
از و ضروری نیست و این ممکن عام موجب است پس این سیزده قضیه را در بحث هم

بتفصیل ذکر کرده وگفت الثالث فیما یعتبر من القضایا فی العکوس والتناقض
والقیاس وغیرها وهی ثلثة عشر وابتدا ببیان ضروریات کرده وآن پنج است اول
آنست که گفت آ الضرورة المطلقة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب
ما دامت الذات پیشتر دانستی که ضرورت مطلقه عبارتست از ضرورت ذاتیه
پس ضروریهٔ مطلقه آن باشد که در وحکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را
یا بضرورت سلب او از و مادام که ذات موضوع موجود باشد همچنانکه گوییم که هر انسان
حیوان است بضرورت وهیچ انسان حجر نیست بضرورت اگر گویی که این تعریف
صادق می آید بر بعض ممکنات زیراکه وقتی که محمول ممکنهٔ خاصه موجود باشد همچنانکه
درین مثال که زید موجود است بامکان خاص ضروری خواهد بود بشرط محمول
پس صادق آید که محمول بضرورت ثابت است موضوع را مادام که ذات موضوع
موجود است با آنکه این قضیه ممکنه است نه ضروریه گوییم که ضرورت اینجا بشرط وجود
موضوع است نه در جمیع اوقات موضوع و پیشتر مذکور گشت چیزی که اگر بر خاطر تو
باشد فرق میان این دو بر تو ظاهر میگردد دوم از ضروریات اینست که گفت
ب المشروطة العامة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب بشرط وصف الموضوع
پیشتر دانستی که ضرورتی که باعتبار وصف باشد سه قسم است وهر قضیه را که یکی
از آنها در و مذکور باشد مشروطهٔ عامه میگویند لکن چون مصنف اعتبار نکرده مگر قسم
دوم را همچنانکه آنجا ذکر کردیم لاجرم گفت که مشروطهٔ عامه آنست که در وحکم کرده شود
بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا بضرورت سلب او از و بشرط آنکه موضوع
متصف باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر متحرک بضرورت متغیر است مادام که

متحرک است وهیچ متحرک بضرورت ساکن نیست مادام که متحرک است سیم از
ضروریات اینست که گفت ج المشروطة الخاصة المحکوم فیها بهذه الضرورة
لا دائما مشروطهٔ خاصه همان مشروطهٔ عامه است بهر معنی که باشد با قید لادوام
بحسب ذات همچنانکه در مثال مذکور وقتی که نه دائما با او ذکر کنیم چهارم اینست که
گفت د الوقتیة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب فی وقت معین
لا دائما موجبه اش همچنانکه گوییم که ماه بضرورت گرفته میشود وقتی که جرم زمین حایل
شود میان او و آفتاب نه دائما وسالبه اش همچنانکه گوییم که هیچ ماه گرفته نمیشود
بضرورت وقتی که دوری او از آفتاب بمقدار ربع فلک باشد نه دائما پنجم
اینست که گفت ه المنتشرة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب فی
وقت غیر معین لا دائما موجبه اش همچنانکه گوییم هر انسان نفس زننده است
بضرورت در وقتی از اوقات نه دائما وسالبه اش همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت
نفس زننده نیست در وقتی از اوقات نه دائما وباندک تأملی ظاهر میگردد که در
هر مادهٔ که موجبهٔ وقتیه یا منتشره صادق آید سالبهٔ ایشان نیز صادق می آید
واین سه قضیهٔ اخیر مرکبه اند زیراکه قید لادوام در هر کدام ایشان اشارتست
بمطلقهٔ عامه که در کیف مخالف باشد با جزو اول که آنرا اصل قضیه اعتبار میکنند
بدان معنی که اگر او موجبه است مرکبه را موجبه میگویند واگر سالبه است مرکبه را
سالبه میگویند با آنکه بهر حال در وهم ایجاب هم سلب هست و در کم با او موافق
پس مشروطهٔ خاصه مرکب است از مشروطهٔ عامه موافقه واز مطلقهٔ عامهٔ مخالفه
ووقتیه مرکب است از وقتیهٔ مطلقهٔ موافقه واز مطلقهٔ عامهٔ مخالفه ومنتشره مرکبست

از منتشرهٔ مطلقهٔ موافقه و از مطلقهٔ عامه مخالفه و وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه دو قضیهٔ بسیط اند که در بسایط ایشانرا ذکر نمیکنند و اوّل وقتیه است وقتی که قید لادوام را ازو حذف کنیم و همچنین دوم مطلقهٔ منتشره است وقتی که قید لادوام را ازو حذف کنیم و دو قضیهٔ دیگر هست که ایشانرا مطلقهٔ وقتیه و مطلقهٔ منتشره میگویند و معنای مطلقهٔ وقتیه آنست که درو حکم کرده شود بثبوت محمول موضوع را یا بسلب او ازو بالفعل در وقتی معین و این اعم است از وقتیهٔ مطلقه و معنای مطلقهٔ منتشره آنست که درو حکم کرده شود بثبوت یا بسلب بالفعل در وقتی غیر معین و این اعم است از منتشرهٔ مطلقه و مطلقهٔ عامه اعم است از مطلقهٔ منتشره زیرا که در هر ماده که موضوع نفس وقت باشد اوّل صادق می آید نه دوم واگرنی لازم آید که وقت را وقت باشد و تمام این در مباحث تناقض می آید و نسبت میان ضروریات جهة آنست که ضروریهٔ مطلقه اخص است من وجه از مشروطهٔ عامه بدین معنی که مصنف ذکر کرد همچنانکه در مباحث ضرورت بیان کردیم و مباین مرکبات ثلثه است زیرا که هرکدام ایشان مقید اند بلادوام که نقیض دوام است و دوام اعم است از ضرورت و مباینت ثابت است میان اخص و میان مقید بنقیض اعم و مشروطهٔ عامه اعم است مطلقا از مشروطهٔ خاصه و ازین جهت ایشانرا عامه و خاصه نامیده اند زیرا که هر مطلق اعم است از مقیدش و اعم است از وقتیه و منتشره من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در مادهٔ که محمول ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد بواسطهٔ وصفی مفارق

همچنانکه در مثال کتابت و تحرک اصابع و مشروطهٔ عامه صادق می آید نه وقتیتان در بعضی مواد ضروریهٔ مطلقه مثل اینکه هر انسان حیوانست و وقتیتان صادق می آیند نه مشروطه در ماده که ضرورت بحسب وقت باشد نه بحسب وصف همچنانکه گوییم که هر متکلم متحرک الاصابع است در وقت کتابت یا در وقتی از اوقات نه دایما و مشروطهٔ خاصه اعم است من وجه از وقتیتان زیرا که مشروطهٔ خاصه وقتی صادق میتواند بود که عنوان موضوع وصفی مفارق باشد زیرا که اگر نفس ذات باشد یا وصفی که دایما ورا ثابت باشد قید لادوام صادق نیاید زیرا که بران تقدیر دو مقدمه حاصل میشود یکی مشروطهٔ خاصه که عنوان موضوع درو وصفی دایم الثبوت باشد ذات موضوع را و دوم قضیهٔ که درو حکم کرده شود بدوام ثبوت آن وصف مر ذات موضوع را پس آن قضیه را صغری میسازیم و آن مشروطه را کبری تا قیاسی حاصل شود از شکل اوّل بدین هیأت که هر ج ب است دایما و هر چه که ب است دایما ا است بضرورت مادام که ب است نه دایما و نتیجه‌اش چنین میشود که هر ج ا است دایما زیرا که در مباحث مختلطات می آید که وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد یعنی یکی از مشروطتان یا عرفیتان نتیجه در جهت تابع صغری باشد و مفروض آن بود که هر فرد ب را که ج از جملهٔ آنست که دایم نیست این خلف است و نیز ترکیب قیاس در شکل اوّل از صغرای دایمه و کبرای مشروطهٔ خاصه مستقیم نیست و ظاهرتر و مختصرتر در بیان این مقصود آنست که گوییم که اگر در مشروطهٔ خاصه عنوان موضوع وصفی دایم الثبوت

باشد منافي لازم آيد ميان دو قيدي كه در و معتبر است يعني ما دام و لا دوام
زيرا كه بر آن تقدير ما دام تقاضا ميكند كه محمول دايم بدوام ذات باشد و لا دوام
تقاضا ميكند كه دايم نباشد پس صدق قضيه ممكن نباشد و چونك ثابت گشت كه
لازم است كه عنوان وصف مفارق باشد و او شرط است در ضرورت پس اگر
اين وصف ضروري باشد ذات موضوع را در بعضي اوقات همچنانكه درين
صورت كه هر ماه گرفته تاريك است بضرورت بشرط آنكه گرفته باشد نه دايما
هر صادق مي آيد زيرا كه وقتي كه شرط ضروري باشد مشروط ضروري
مي باشد پس محمول موضوع را ضروري باشد دران وقت كه آن وصف او را ضروري
است و اگر در هيچ وقت وصف ذات موضوع را ضروري نباشد همچنانكه در
مثال كتابت و تحرك اصابع مشروطهٔ خاصه صادق مي آيد نه وقتيتان و اما
صدق وقتيتان بي صدق مشروطهٔ خاصه ظاهر است زيرا كه وقتي كه بي مشروطه
عامه صادق مي آيند چنانچه ذكر كرديم بي مشروطهٔ خاصه بطريق اولى و آنكه بعضي
گفته اند كه وقتي كه ضرورت صادق آيد بشرط وصف نه دايما صادق خواهد بود
بحسب وقت معين كه وقت حصول آن وصف است نه دايما و عكس اين لازم
نيست باطل است زيرا كه فرق محقق گشت ميان ضرورت بسبب وصف و ضرورت
در وقت وصف و وقتيه اخص است از منتشره زيرا كه هر وقت كه ضرورت
ثابت باشد در وقتي معين ثابت خواهد بود در وقتي از اوقات اما عكس اين
لازم نيست و اين پيشتر مذكور گشته است و اما دايما سه است اول آنست
كه گفت و الدائمة المحكوم فيها بدوام الثبوت او السلب مادامت الذات

يعني ششم از قضاياي معتبره دايمهٔ مطلقه است يعني آنكه حكم كرده شود در و
بدوام ثبوت محمول مر موضوع را يا بدوام سلب او از و ما دام كه ذات موضوع
موجود است همچنانكه گوييم كه هر رومي سپيد است دايما و هيچ رومي سياه نيست دايما
دوم آنست كه گفت ز العرفية العامة المحكوم فيها بدوام الثبوت او السلب
ما دام وصف الموضوع يعني هفتم از ان قضايا عرفيهٔ عامه است يعني آنكه حكم
كرده شود در و بدوام ثبوت محمول مر موضوع را يا بدوام سلب او از و ما دام كه
ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنواني همچنانكه گوييم كه هر خمر مست كننده
است ما دام كه خمر است و هيچ خمر هشيار كننده نيست ما دام كه خمر است سيم آنست كه
گفت ح العرفية الخاصة المحكوم بهذا الدوام لا دائما عرفيهٔ خاصه همان
عرفيهٔ عامه است كه مقيد گردد بلا دوام پس او مركب است از عرفيهٔ عامه و مطلقهٔ
عامه كه در كيف با همديگر مخالف باشد يعني عرفيهٔ خاصهٔ موجبه مركب است از
عرفيهٔ عامهٔ موجبه و از مطلقهٔ عامهٔ سالبه و عرفيهٔ خاصهٔ سالبه مركب است از
عرفيهٔ عامهٔ سالبه و از مطلقهٔ عامهٔ موجبه اگر گويي كه در هر كدام ازين هشت
قضيه يا وجود موضوع اعتبار كرده شد يا اتصاف او بوصف عنواني و اتصاف
نيز مستلزم وجود است پس لازم آيد كه در سالبهاي اينها نيز وجود موضوع معتبر
باشد پس ميان موجبها و سالبهاشان تناقض نباشد زيرا كه كذب هر دو جايز است
وقتي كه موضوع معدوم باشد گوييم كه وجود موضوع معتبر است در سالبه نه در
صدق سالبه يعني حكم در سالبه بعينه بر همان افراد است كه در موجبه بر ايشان
حكم كرده ميشود و معلوم است كه در افرادي كه در موجبه بر ايشان حكم كرده ميشود

وجود معتبر است بتفصیلی و اختلافی که در تحقیق محصورات ذکر کردیم پس در
سالبه نیز همان وجه معتبر باشد لکن صدق موجبه مخصوص است بحال وجود
آن افراد و صدق سالبه بدان حال مخصوص نیست بلکه هم در حال وجود ایشان
هم در حال عدم ایشان صدق او جایز است و تمام تحقیق این پیشتر کرده است
و نسبت میان دوایم ثلثه با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات خمسه آنست که
دایمه اعم است مطلقا از ضروریه و اخص مطلقا از عرفیهٔ عامه و این ظاهر است
و اعم است من وجه از مشروطهٔ عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در مادهٔ
ضروریه که وصف عنوانی یا نفس ذات باشد یا لازم او و او را مدخل باشد
در ضرورت محمول و دایمه صادق می آید نه مشروطه در مادهٔ دوامی که خالی باشد
از ضرورت و مشروطهٔ عامه صادق می آید نه دایمه در مادهٔ مشروطه خاصه
و مباین ضروریات باقیه و عرفیه خاصه است زیرا که قید لادوام که در هر کدام
معتبر است منافی اوست و عرفیهٔ عامه اعم است مطلقا از ضروریه و از هر دو
مشروطه و از عرفیه خاصه و همه اینها ظاهر است و از وقتیان من وجه زیرا که
هر سه صادق می آیند در مشروطهٔ خاصه که وصف عنوانی ضروری باشد ذات
موضوع را در بعضی اوقات و عرفیهٔ عامه صادق می آید نه وقتیان در مادهٔ که
در هیچ وقت محمول ضروری نباشد و وقتیان صادق می آیند نه عرفیهٔ عامه در مادهٔ
که در بعضی اوقات محمول ضروری باشد اما دایم بدوام وصف نباشد همچنانکه
گوییم که هر ماه گرفته میشود بضرورت در وقت حیلوله یا در وقتی از اوقات نه دایما
و عرفیهٔ خاصه مباین ضروریه است و اعم است مطلقا از مشروطهٔ خاصه و من وجه

از مشروطهٔ عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه
صادق می آید نه مشروطهٔ عامه جایی که صرف دوام وصفی باشد بی ضرورت
و دوام ذاتی و مشروطهٔ عامه صادق می آید نه عرفیه خاصه در بعض صور تنها
ضرورت ذاتیه همچنانکه ذکر کرده شد و از وقتیان نیز اعم است من وجه و وجهش
آنست که در عرفیهٔ عامه ذکر کرده شد بی فرقی و اما مطلقات نیز سه است
اول آنست که گفت ط المطلقة العامة المحکوم فیها بالثبوت او السلب
بالفعل مطلقا موجبه اش همچنانکه هر انسان ضاحک است بالفعل و سالبه اش
همچنانکه هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل دوم آنست که گفت ی الوجودیة
اللادایمة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا دایما سیم آنست
که گفت یا الوجودیة اللاضروریة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل
لا بالضرورة وجودیهٔ لادایمه همان مطلقهٔ عامه است با قید لادوام و وجودیه
لاضروریه مطلقهٔ عامه است با قید لاضرورت و مثال هر دوی ایشان همان
مثال است که از برای مطلقهٔ عامه ذکر کردیم وقتی که قید کرده شود بلادوام و بلا
ضرورت و هر دوی اینها مرکب اند اما لادایمه مرکب است از دو مطلقهٔ عامه
یکی موجبه و یکی سالبه و موجبه بودن و سالبه بودن او بموجبه بودن و سالبه بودن
جزو اول است همچنانکه ذکر کردیم و اما لاضروریه مرکب است از مطلقهٔ عامه
و ممکنهٔ عامه و نسبت میان مطلقات با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات
و دوایم آنست که مطلقهٔ عامه اعم است از جمیع اما از ضروریات و از دوایم
زیرا که هر وقت که ضروری یا دوامی باشد بهر وجه که باشد ثبوت یا سلب

بالفعل خواهد بود **أمّا** عكس اين لازم نيست **وَأمّا** از وجوديتان زيراكه مطلق
از مقيدش اعم است و وجوديه لادايمه از جهت قيدش مباين ضروريه ودايمه است
واز مشروطه عامه وعرفيه عامه اعم من وجه زيراكه هر سه صادق مي آيند در
مشروطه خاصه وعامتان صادق مي آيند نه وجوديه لادايمه در ضروريه واو
صادق مي آيد نه ايشان جايي كه بحسب وصف دوام نباشد واعم است مطلقا
از وقتيتان زيراكه هر وقت كه ضرورت بحسب وقت متحقق گردد نه دايما
ثبوت بالفعل خواهد بود نه دايما وعكس لازم نيست وهمچنين از مشروطه خاصه
وعرفيه خاصه زيراكه هر وقت كه نسبت دايم باشد بدوام وصف نه دايما
بالفعل خواهد بود نه دايما وعكس اين لازم نيست ووجوديه لاضروريه مباين
ضروريه است واعم مطلقا از خاصتان ووقتيتان ووجوديه لادايمه واينها
احتياج ببيان ندارند واز دايمه وعرفيه عامه اعم است من وجه زيراكه هر سه
صادق مي آيند در مادهٔ دوام ذاتي صرف يعني خالي از ضرورت ودايمه وعرفيه
عامه صادق مي آيند نه وجوديهٔ لاضروريه در مادهٔ ضرورت واو صادق مي آيد
نه ايشان جايي كه دوام بحسب وصف نباشد وهمچنين اعم است من وجه از
مشروطهٔ عامه زيراكه هر دو صادق مي آيند در مشروطهٔ خاصه ووجوديه لاضروريه
صادق مي آيد نه مشروطهٔ عامه جايي كه ضرورت بحسب وصف نباشد ومشروطه
عامه صادق مي آيد نه وجوديهٔ لاضروريه در ضروريه **وَأمّا ممكنتها دو اند** يكي
آنست كه گفت **بَ المكنة العامة المحكوم فيها بسلب الضرورة المطلقة على
الطرف المخالف للحكم** دوم آنكه گفت **نج الممكنة الخاصة المحكوم فيها بسلب**

الضرورة المطلقة عن الطرفين مباحثي كه متعلق است بدين دو قضيه
پيشتر مذكور گشت احتياج باعادهٔ آن نيست وممكنهٔ عامه اعم جميع قضايا است
زيراكه هر قضيه كه اعتبار كنيم كمتر ازين نيست كه حكمش ممتنع نباشد واين
مساوي مفهوم امكان عام است يا ملزوم او همچنانكه دانستي **امّا** هر نسبتي كه
ممتنع نباشد لازم نيست كه بالفعل باشد يا مخالفش نيز ممتنع نباشد وممكنهٔ خاصه
مباين ضروريه است واين ظاهر است واعم من وجه است از چهار بسيط باقي
يعني دايمه ومشروطهٔ عامه وعرفيهٔ عامه ومطلقهٔ عامه زيراكه همه صادق
مي آيند در مادهٔ دوامي كه خالي باشد از ضرورت ذاتيه نه از ضرورت وصفيه وآن
چهار صادق مي آيند نه ممكنهٔ خاصه در بعضي مواد ضرورت ذاتيه وممكنهٔ خاصه
صادق مي آيد نه آنها در مادهٔ كه نسبت ممكنه از قوت بفعل نيامده باشد ومصنف
معرفت نسب را بفطنت متعلم حواله كرده وگفت **ولا يخفى عليك نسبة بعضها
الى بعض بالعموم والخصوص والمباينة بعد احاطتك بمعانيها** وما از
جهت تسهيل امر بر طالب آن نسبتها بتفصيل ذكر كرديم وببيان آن اشارتي خفيفه
كرديم واز ان باك نداشتيم كه در بعضي امثله يا مباحث تكراري واقع شود واگرچه
كه قضايايي كه ببيان آن زياده اهتمام كرده اند ودر احكام اعتبار كرده اين
سيزده است لكن قضاياي ديگر هست كه در بعضي مواضع مذكور ميگردد پس
مُصَنِّف بدان اشارت كرده گفت **وقد يرد عليك في العكوس والتناقض
ونتايج الاقيسه قضية خارجة عن الثلث عشرة امّا بسيطة او مُركبة كل منها
يسمى باسم بسيط او مُركب ولا حاجة الى تعديدها بعد تعريفها في مواضعها**

چونکه استعمال غیر این سیزده قضیه در احکام بسیار واقع نبود ایشانرا در ترتیب
اینها نداشتند و درین بحث ایشانرا تعداد و بیان نکردند و بدان اکتفا کردند
که در مواضعی که مذکور کردند هر کدام ایشان که بتعریف محتاج باشد او را آنجا
تعریف کنند و ما چون دیدیم که ازین محل طالب را دغدغه حاصل میشود
از برای دفع آن قضایایی که در مواضع مذکور گشته است بوجه اختصار ذکر
کردیم و نسبت میان آنها بیان نکردیم تا بتطویل مؤدی نگردد و آنچه ذکر کرده اند
از ان قضایا سیزده است ۱ حینیهٔ مطلقه و او آنست که حکم کرده شود در و
بثبوت محمول بالفعل در بعض اوقات وصف موضوع همچنانکه گوییم که هر کس که
ذات جنب دارد می‌سرفد در بعض اوقاتی که ذات جنب دارد ۲ حینیهٔ لادائمه
و این حینیه مطلقه است با قید لادوام ذاتی ۳ حینیهٔ لاضروریه و این حینیه
مطلقه است با قید لاضرورت ذاتیه ۴ حینیهٔ ممکنه و او آنست که حکم کرده شود
در و بامکان ثبوت محمول در بعض اوقات وصف ۵ حینیهٔ ممکنه لادائمه ۶ حینیهٔ
ممکنه لاضروریه و اینها احتیاج بتفسیر ندارند ۷ وقتیهٔ مطلقه و این مذکور گشته ۸
وقتیهٔ لاضروریه ۹ منتشرهٔ مطلقه و این نیز مذکور گشت ۱۰ منتشرهٔ لاضروریه ۱۱ مطلقهٔ
وقتیه و این نیز مذکور گشت ۱۲ مطلقهٔ وقتیه لادائمه ۱۳ مطلقهٔ وقتیه لاضروریه
۱۴ ممکنهٔ وقتیه و این آنست که حکم کرده شود در و بامکان نسبت در وقتی معین
۱۵ ممکنهٔ وقتیه لادائمه ۱۶ ممکنهٔ وقتیه لاضروریه ۱۷ مشروطهٔ عامه لاضروریه ۱۸
عرفیهٔ عامهٔ لاضروریه و جهت در قضیه گاه هست که از برای فایدهٔ دیگر غیر بیان کیفیت
نسبت مذکور میشود پس از برای آن بحث چهارم را وضع کرد و گفت الرابع الجهة

بیان

كما يكون للحمل اي كيفية للنسبة كما عرفت فقد يكون جهة للسور اي كيفية للعموم
والخصوص یعنی جهت همچنانکه از برای بیان کیفیت نسبت می‌باشد که بضرورت
است یا بلاضرورت مثلا همچنانکه دانستی گاه هست که از برای بیان کیفیت سور
نیز می‌باشد یعنی از برای بیان آنکه مجموع افراد یا بعض افراد را محکوم علیه بودن
بضروریست یا ممکن پس قضیه وقتی که کلیه باشد و جهت راجع بسور معنااش چنین
میشود که اجتماع جمیع افراد موضوع در وصف محمول ضروریست یا ضروری نیست
یعنی وصف محمول ثابت است افراد موضوع را بر سبیل جمع بضرورت یا بامکان
این وقتی است که موجبه باشد اما وقتی که سالبه باشد معنااش چنین میشود که
عدم اجتماع افراد موضوع در وصف محمول بضرورت است یا بامکان و معنای
جزئیه هم برین قیاس است و بعد ازین اشارت کرد بوجه فرق میان این دو معنی
در موجبهٔ کلیه و گفت وبينهما فرق لان قولنا كل انسان كاتب بالامكان لا شك
في صدقه وقد شك في صدق قولنا عموم الكتابة للكل ممكن ولان الاول
اعم من الثاني یعنی فرق است میان موجبهٔ کلیه که در وجهت راجع بسور باشد یا
بمحمول بدو وجه یکی آنکه ممکن است که شک عارض شود در و باعتبار اول با آنکه باعتبار
دوم محل شک نباشد همچنانکه در مادهٔ امکان خاصی که جواز ثبوت محمول هر فرد از
افراد موضوع را ظاهر باشد بر سبیل بدل نه بر سبیل اجتماع مثل اینکه هر انسان
کاتب است پس احتمال دارد که کسی را شک شود در امکان آنکه همه مردمان کاتب
باشند با آنکه هیچ کس را شک نمیشود در آنکه هر کدام از مردمان بنظر بنفسش ممکن است
که کاتب باشد دوم آنکه موجبهٔ کلیه که در وجهت راجع بمحمول باشد اعم است از موجبه

کلیه که در وجهت راجع بسور باشد زیرا که هر وقت که محمول ثابت باشد افراد موضوع
بر سبیل جمع واین معنای کلیة است بحسب سور ثابت خواهد بود ایشانرا فی الجمله
واین معنای کلیاست بحسب حمل اما لازم نیست که هر وقت که محمول ثابت باشد
افرادرا فی الجمله ثابت باشد ایشانرا بر سبیل جمع همچنانکه این صادقست که این
کرزه سیر میکرده اند هرکدام از افراد انسانرا واین صادق نیست که همه ایشانرا
سیر میکرده اند این کرزه واین فرق در کلیتین است نه در جزئیتین چنانچه کفت
لکن جزئیتاهما یتلازمان یعنی جزئیتان در صدق متلازمان اند اگرچه که بحسب
مفهوم متغایران اند زیرا که هر وقت که اجتماع بعض افراد بر وصف محمول ممکن
باشد محمول ثابت خواهد بود بعضی افرادرا بامکان وهر وقت که محمول ثابت باشد
بعضی افرادرا بامکان اجتماع ایشان بر وصف محمول ممکن خواهد بود وهمچنین
در جزئیتین ضروریتین لکن جزئیتان وقتی متلازمان اند که موجبه باشند اما
اگر سالبه باشند سالبهٔ جزئیهٔ ضروریه بحسب سور اعم خواهد بود از بحسب حمل
زیرا که بیان کرده شد که موجبهٔ کلیهٔ ممکنه بحسب سور اخص است از موجبهٔ کلیهٔ
ممکنه بحسب حمل ونقیض اخص اعم است از نقیض اعم وهمی باید که این استدراک
بران حمل کرده نشود که بر مصنف اعتراض است بلکه بران حمل کرده شود که
تقریر وتحقیق کلام اوست زیرا که ضمیر تثنیه در جزئیتاهما راجع است بدو موجبهٔ
کلیه که پیش از وی مذکورست پس مراد از جزئیتان موجبتان باشد وبعد ازین
خواست که فرق میان این دو معنی را زیاده ظاهر کرداند پس کفت والتغایر
فی القضیة الخارجیة ظاهر فانه اذا فرض زمان لا حیوان فیه الا الانسان

صدق کل حیوان انسان بالضرورة بحسب الحمل دون السور لامکان حیوان
لا یکون انسانا وصدق کل حیوان یمکن ان لا یکون انسانا بحسب السور
دون الحمل یعنی مغایرت میان جهت بحسب سور وبحسب حمل ظاهرست در
قضیهٔ خارجیه زیرا که اگر زمانی فرض کنیم که در وی هیچ حیوان موجود نباشد
غیر انسان صادق خواهد بود که هر حیوان بضرورت انسانست واینجا جهت
بحسب حملست واین صادق نیست که بضرورت هر حیوان انسانست واینجا
جهت بحسب سورست زیرا که وجود حیوانی غیر انسان دران زمان ممکنست
پس اینجا موجبهٔ ضروریه بحسب حمل صادقست نه بحسب سور ونیز سالبهٔ جزئیه
بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل مثل آنکه دران زمان صادق می آید که ممکن
است که نباشد هر حیوان انسان واینجا جهت بحسب سورست زیرا که بر وی مقدم
است وصادق نیست که هر حیوان ممکنست که انسان نباشد واینجا جهت بحسب
حملست زیرا که صادقست که هر حیوانی که دران زمان هست انسانست
اینست آنچه متاخرین از کلام شیخ فهم کردند ودرین نظرست از چند وجه
اول آنکه وقتی که بلغت عربی کوییم که کل ج ب اینجا چهار معنی محتملست کل ج
من حیث هو کل یعنی کل مجموعی که در لغت پارسی از ان بهمه تعبیر میکنند وکل واحد
واحد بر سبیل جمع وکل واحد واحد بر سبیل بدل وکل واحد واحد مطلقا که درو
معنی جمعیت معتبر باشد نه معنای بدلیت واینست معنای معتبر در محصورات
وقتی که این ثابت کشت میکوییم که آنکه کفتند که معنای کل بحسب سور آنست که
اجتماع افراد مجهول موضوع در وصف محمول ضرورتست یا ممکن اگر مرادشان آنست که

محمول مجموع من حیث المجموع بضرورت یا بامکان ثابت است آنکه گفتند که موجبهٔ
کلیه بحسب حمل اعم است از موجبهٔ کلیه بحسب سور ممنوع است زیرا که همچنانکه حکم
بر هر واحد مستلزم حکم بر مجموع نیست همچنانکه ذکر کردند در مثال کرده حکم بر
مجموع نیز مستلزم حکم بر هر واحد نیست همچنانکه در صدر فصل تحقیق محصورات
ذکر کردیم که این صادق است که مجموع افراد انسان قادراند بر برداشتن
هزار هزار خروار بار و این صادق نیست که هر فرد قادر است برین واگر
مرادشان آنست که محمول ثابت است هر فرد فرد را بر سبیل جمع استفسار میکنیم
مراد از سبیل جمع چیست اگر مراد مجرد اجتماع است در وصف محمول حتی که جایز
باشد که بعضی را در وقتی ثابت شود و بعضی را در وقتی دیگر باز آن مقدمه که
موجبه کلیه بحسب حمل اعم است زیرا که هر دو کلیه خواه ضروریة باشند خواه ممکنه
متلازمان میشوند زیرا که محمول هر وقت که ثابت باشد هر فرد فرد را بهر جهت که
باشد جمیع افراد مجتمع خواهند بود در ان محمول بدان جهت شارح در حواشی میگوید
که کسی نگوید که این در مطلقتین و ضروریتین ظاهر است نه در ممکنتین زیرا که
از امکان ثبوت محمول مر هر فرد را فی الجمله امکان اجتماع افراد در ان محمول لازم
نمی آید همچنانکه سیر گردانیدن کرده مر فرد انسان را ممکن است و اجتماع افراد انسان
بر سیر شدن از کرده ممکن نیست زیرا که میگوییم که معنای امکان بحسب سور
امکان اجتماع افراد بر ثبوت محمول نیست بلکه اجتماع افرادست بر امکان ثبوت
محمول زیرا که جهت بحسب سور کیفیت نسبت محمول است بهر واحد واحد بهمدیگر
همچنانکه مثلا ضرورت بحسب سور اجتماع افرادست در ضرورت ثبوت محمول

نه ضرورت اجتماع افراد در ثبوت محمول و شک نیست که ثبوت محمول بامکان وقتی
که بقیاس با هر فرد باشد جمیع افراد مجتمع خواهند بود در ثبوت محمول بامکان
و این ظاهرست کسی را که تامل باشد واگر مراد از سبیل جمع اجتماع است بحسب
زمان پس عموم در کلیتین بر عکس آنست که ایشان ذکر کردند یعنی موجبهٔ کلیه
بحسب سور اعم است از موجبهٔ کلیه بحسب حمل زیرا که وقتی که محمول ثابت باشد بجهتی
هر واحد واحد را از افراد موضوع مطلقا یعنی اعم که آن افراد در یک زمان باشند
یا نی ثابت خواهد بود هر واحد واحد را از افراد آن موضوع که موجود باشند
در زمانی واحد و عکس این لازم نیست و تحریر این وجه آنست که در حواشی
گفته است که اگر مراد اجتماع است در زمان بدین معنی که جمیع افراد موضوع
مطلقا مجتمع شوند در یک زمان بر وصف محمول لازم آید که هیچ موجبهٔ کلیه بحسب
سور صادق نباید زیرا که محال است که افراد موضوع که هر کدام در زمانی موجود
میشوند غیر زمان آن دیگر در یک زمان بر وصف محمول مجتمع شوند واگر مراد اجتماع
افرادیست که در یک زمان موجود باشند فسادی که مذکور گشت لازم آید واگر
مرادشان آنست که محمول ثابت است هر واحد را بر سبیل بدل فساد این ظاهرست
زیرا که ظاهر عبارتشان که گفتند که وصف محمول ثابت است افراد موضوع را
بر سبیل جمع با این موافق نیست و آنکه در وجه اول فرق گفتند که گاه هست که
امکان نسبت محمول بهر فرد بر سبیل بدل ظاهر می باشد نه بر سبیل اجتماع و مثال
کرده که ذکر کردند نیز با این موافق نیست واگر مرادشان آنست که محمول ثابت
هر فرد را مطلقا پس میان جهت بحسب سور و بحسب حمل هیچ فرق نمی ماند وجه دوم

نظر آنست که در جزئیه بحسب سور اگر معنای اجتماع معتبر نیست پس فرق نیست
میان او و میان جزئیه بحسب حمل مگر بحسب لفظ که در اول جهت مقدم است بر
سور و در دوم مؤخر از و واگر معتبر است پس میان جزئیتین تلازم نباشد
زیرا که جایز است که موضوع جزئیه بحسب حمل بوجهی باشد که در و تعدد متصور
نباشد بدانکه یک فرد باشد سیم آنکه یکی از دو امر لازم است یا آنکه میان
جزئیتین تلازم نباشد یا آنکه میان کلیتین عموم نباشد زیرا که اگر کلیهٔ موجبه
بحسب حمل صادق آید و کلیهٔ موجبه بحسب سور صادق نیاید پس سالبهٔ جزئیه
بحسب حمل که نقیض اولی است کاذب باشد و سالبهٔ جزئیه بحسب سور که نقیض
دوم است صادق زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد سالبهٔ بسیطه و موجبهٔ
معدوله متلازمان اند و اینجا موضوع موجود است زیرا که مفروض صدق موجبه
کلیه بحسب حمل است و صدق موجبه بی وجود موضوع نمیتواند بود و این را بمثال
توضیح کنیم و گوییم که این صادق است که بضرورت بعض انسان کرده او را سیر
نمیکرداند واگر نی نقیض او صادق آید که ممکن است که هر فرد انسان کرده او را
سیر کرداند و حال آنکه فرض کرده ایم که این صادق نیست و این کاذب است که
بعض انسان بضرورت او را کرده سیر نمیکرداند واگر نی نقیض او کاذب باشد که
هر انسان ممکن است که کرده او را سیر کرداند و حال آنکه او را صادق فرض کردیم
و وقتی که این دو سالبهٔ جزئیه در صدق از یکدیگر جدا گشتند بضرورت دو موجبهٔ
جزئیهٔ معدوله که مساوی ایشانند در صدق از یکدیگر جدا باشند پس میان
موجبتین جزئیتین تلازم نباشد و این امر اول است واگر کلیهٔ موجبه بحسب حمل

بی موجبه بحسب سور صادق نیاید پس میان ایشان عموم نباشد زیرا که خصم بعدم
عموم دوم بنسبت با اول معترف است و این امر دوم است چهارم آنکه فرق
میان کلیتین در خارجیه منافی تلازم جزئیتین است زیرا که وقتی که یکی از دو
موجبهٔ کلیه بی دیگری صادق آید بضرورت یکی از دو سالبهٔ جزئیه بی دیگری
صادق خواهد بود پس لازم آید صدق یکی از دو موجبهٔ جزئیه که مساوی ایشانند
بی دیگری بطریقی که این زمان ذکر کردیم پنجم اینست که آنکه گفتند که در فرض مذکور
صادق می آید که هر حیوان در خارج بضرورت انسان است در خارج اگر مرادشان
اینست که هر حیوان مطلقا اعم که درین زمان باشد یا در غیر این زمان بضرورت
انسان است فساد این ظاهر است زیرا که احتمال دارد که در غیر این زمان
حیوانی دیگر موجود شود غیر انسان واگر مرادشان اینست که هر حیوانی که موجود
است درین زمان بضرورت انسانست لا نسلم که بدین معنی عبارت بحسب
سور صادق نباشد بلکه برین تقدیر صدق اینکه بضرورت هر حیوانی که موجودست
درین زمان انسان است ظاهر است و قیاس برین آنکه گفتند که در فرض
مذکور این صادق است که ممکن است که نباشد هر حیوان انسان و این صادق
نیست که هر حیوان ممکن است که انسان نباشد اگر مرادشان سالبهٔ جزئیات
همچنانکه بکلماتشان مناسب اینست فاسد است زیرا که اگر مراد حیوانیست که
در آن زمان موجود باشد هر دو سالبهٔ جزئیه کاذب اند واگر مراد مطلق
حیوان است هر دو صادق اند بر فرض مذکور و بر غیر او واگر مرادشان سالبهٔ
کلیه است همچنانکه لفظ احتمال آن دارد فسادش در غایت ظهور است زیرا که

بهر حال هر دو کاذب اند وحق اینست که اینها کلام شیخ را فهم نکرده اند وتحقیق
کلام او چنانچه رای صایب وفکر ثاقب تقاضا میکند آنست که چاره نیست
در اعتبار جهت در قضیهٔ مسوره ازانکه اوّلا طبیعت موضوع ومحمول ملاحظه
کرده شود ونسبت محمول بموضوع بضرورت یا بامکان یا بغیر آن اعتبار کرده
شود بعد ازان بسور کلّی یا جزئی مسور گردانیده شود تا این حاصل گردد که
محمول منسوب است بهر فرد موضوع یا ببعض افراد او بجهت مذکوره واین جهت
حمل است امّا اگر اوّل سور موضوع اعتبار کرده شود بعد ازان جهت بحسب
سور میشود ومعناش چنین میشود که کلّی بودن حکم یا جزئی بودن او ضروری
الصدق یا ممکن الصدق است وبرین تقدیر ضرورت وامکان کیفیت ربط
ونسبت محمول بموضوع نمیگردد بلکه کیفیت نسبت میباشد میان تعمیم وتخصیص
یعنی کلّی بودن وجزئی بودن حکم ومیان صدق وتحقق پس وقتی که گوییم که ممکن
است که هر انسان کاتب باشد معناش غیر ازین نیست که ممکن است که کلّی بودن
این قضیه صادق باشد که هر انسان کاتب است بخلاف آنکه گوییم که هر انسان
ممکن است که کاتب باشد اینجا معنی چنین میشود که ثبوت کتابت هر فرد انسان را
ممکن است وفرق میان این دو جهت از دو جهت است از جهت مفهوم واز
جهت صنعت امّا از جهت مفهوم آنست که بیان کرده شد که جهت بحسب سور
کیفیت عموم وخصوص است بنسبت با صدق وتحقق ونیز گاهست که شک میشود
در امکان صدق کلّی بودن حکم ودر صدق امکان حکم کلّی شک نمیشود مثلا پیش
جمهور ناس شک نیست درین که هر کدام از افراد انسان را در طبیعت خودش

ممکن است که کاتب باشد یا کاتب نباشد وامّا وقتی که گوییم که ممکن است که
این صادق باشد که هر یک از افراد انسان کاتب است بالفعل گاهست که
بعضی این را محال میشمارند که هر انسان کاتب باشد بحیثیتی که هیچ فرد غیر کاتب
نباشد واین در کلّیتین است وامّا میان جزئیتین در ظهور وخفا تفاوتی نیست
وامّا فرق از جهت صنعت ومعنای این آنست که جهت در موضع طبیعی خودش
آورده شود آنست که صنعت موجّهه بحسب سور آنست که در وجهت مقدم باشد
بر سور زیرا که چون اینجا جهت کیفیت نسبت است میان کلّی بودن یا جزئی
بودن حکم ومیان صدق پس چاره نیست که اوّلا طرفین نسبت اعتبار کرده شود
بعد ازان گفته شود که این نسبت ضروری الصدق است یا ممکن الصدق
وصنعت موجّهه بحسب حمل آنست که سور بر جهت داخل شود یعنی بر موضوع که
مقدم است بر جهت زیرا که برین تقدیر چاره نیست ازانکه اوّلا طبیعت
موضوع ومحمول ملاحظه کرده شود که محمول او را ضروری الثبوت است یا ممکن
الثبوت بعد ازان بیان کرده شود که این ضرورت یا امکان شامل جمیع افراد
یا بعضی مثلا گفته شود که هر انسان ممکن است که کاتب باشد یا ممکن نیست اینست
آنچه شیخ در چند موضع از کتابش بدان تصریح کرده است ونیز گفته است که
هر که مطلقه را بدین وجه تفسیر کرده است که آنست که در وحکم کرده شود بر افرادی که
در زمان ماضی یا در زمان حال موجود باشد وضروریه را بدانکه آنست که در و
حکم شامل باشد افرادی را که در جمیع ازمنه موجود میشوند وممکنه را بدانکه آنست که
در وحکم مخصوص باشد بزمان استقبال آنکس جهت را راجع بسور گردانیده است

زیراکه اگر ثانی فرض کنیم که در وحیوان منحصر باشد در انسان دران زمان
این صادق خواهد آمد که هر حیوان انسانست بالفعل و پیش ازان زمان
این بامکان صادق می آید زیراکه ممکن بود که هر حیوانی که موجود شود در زمان
استقبال انسان باشد و این اطلاق و امکان بحسب سورات و اگرنی نظر
بطبیعت حیوان و انسان سلب انسان از بعض حیوان ضروریست و در نسبت
که متاخرین وجه فرق را میان جهتین در خارجیة ازین موضع گرفته اند زیراکه
وقتی که شیخ درین فرض میان جهتین فرق کرد ایشان آنرا تحقیق نکردند و ندانستند
که این فرق عکس آنست که ایشان ذکر کردند زیراکه شیخ چنین حکم فرض کرد
در انکه مطلقه و ممکنه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل و ایشان گفتند که بحسب
حمل صادق می آید نه بحسب سور بلکه نظر ایشان بدان کردند که شیخ میان ایشان
فرق کرده است پس بنابرین ایشان نیز بفرق قایل شدند شارح میگوید که
و بدفهمی ایشانرا بدان آورد که این بحث عظیم الشانرا بدل کردند ببحثی که در و
هیچ فایده نیست و اگر خوف اطناب نبودی مقام را تحقیق کردمی بوجهی که علتها را
شفا دهد و حرارت تهاء درون را ساکن گرداند و در فصل سابق ترتیب طبیعی غیر
جهت را از اجزای قضیه ذکر کرده بود پس اینجا مرتبه جهت را نیز بیان کرد گفت
ثم موضع جهة السور الطبیعی ان یقترن بالسور وموضع جهة الحمل الطبیعی
ان تقترن بالرابطة فلو عکس کان غیر طبیعی وعلی سبیل المجاز و این اشارتست
بدانچه شیخ ذکر کرده است که حق جهت آنست که مقرون گردد برابطه زیراکه او
از برای آنست تا دلالت کند بر کیفیت ربط محمول بموضوع و وقتی که مقرون

بسور کرده از برای آنست تا دلالت کند بر انکه موضع طبیعی او آنست که در
جوار سور باشد نه آنکه بر سبیل توسع و مجاز قصد آن کرده شده باشد که از وضع
طبیعی اش زایل گردد جهت تعمیم و تخصیص میگردد نه جهت ربط و معنی متغیر میشود
و وقتی که بعض ایشان از جهت بحسب سور آن فهم کردند که کیفیت نسبت محمولست
بهمه افراد از ان جهت که همه افراد است چنانچه معنای کل مجموعیت و بعضی آنکه
کیفیت نسبت است بهر فرد فرد با یکدیگر چگونه از ایشان صحیح باشد که بیان کنند
که موضع طبیعی جهت سور آنست که مقارن سور باشد همچنانکه جهت حمل کیفیت
نسبت رابطه است بدین وجه که ایشان گفتند جهت سور نیز کیفیت آن نسبت
میشود پس همچنانکه موضع طبیعی اول جوار رابطه است واجبست که موضع طبیعی
دوم نیز جوار رابطه باشد زیراکه وجه فرقی که بسبب اختلاف موضع ایشان کرده
ظاهر نیست بعد ازین خواست که بیان طبقات مواد نسبت بیان کند پس از
برای آن مبحث پنجم را وضع کرد و گفت الخامس فی نسبة طبقات مواد القضایا
التی هی الوجوب والامتناع والامکان الخاص ونقایضها و دانستن
نسبت میان طبقات مواد موقوفست بر دانستن طبقات پس ازین جهت
پیش از بیان نسبت میان طبقات مشغول گشت و پیشتر شنودی که مواد منحصرات
در سه که وجوب است و امتناع و امکان خاص و وقتی که اینها را با نقیضهاشان
اعتبار کنیم شش میشوند پس از برای ایشان شش طبقه وضع کرد از برای هر کدام
ایشان یک طبقه و مراد بطبقه هر کدام ایشان مفهوماتیست که بطریق تعاکس متلازم
باشند یعنی این لازم آن باشد و آن لازم این و یکی از ان مفهومات آنها ذاتست که

طبقه را بدو اضافت میکنیم مثلا طبقهٔ وجوب عبارت است از وجوب با چیزهایی
که میان او و ایشان ملازمه باشد بیان اول اینست که گفت وجوب الوجود یلزمه
امتناع العدم وبالعکس زیرا که ظاهر است که هر چیزی که وجود او واجب باشد
عدم او ممتنع خواهد بود و هر چیزی که عدم او ممتنع باشد وجود او واجب خواهد بود
اگر گویی که وجوب وجود و امتناع عدم غیر یکدیگر نیستند زیرا که از وجوب وجود
در عقل حاصل نمیشود مگر امتناع عدم و همچنین عکس این پس امتناع عدم یکی از مفهومات
طبقه نباشد زیرا که واجب است که مفهومات طبقه غیر یکدیگر باشند و جوابش اینست
که گفت وهما متغایران اذ احدهما نسبة الی الوجود والآخر الی العدم و تغایر
منتسبین دلالت میکند بر تغایر نسبتین و بیان دوم اینست که گفت ویلزمهما
سلب الامکان العام عن الطرف المخالف لهما وبالعکس اذا فسرنا الامکان
العام بما یلازم سلب الضرورة یعنی لازم وجوب وجود و امتناع عدم است سلب
امکان عام از طرف مخالف ایشان که عدم است زیرا که وجوب وجود و امتناع عدم
هر دو در جانب وجود اند و بنظر با موجود و طرفی که مخالف وجود است عدم است
و وجوب وجود و امتناع عدم نیز لازم سلب امکان عام اند از عدم زیرا که ظاهر است
که هر چیزی که وجود او واجبست و عدم او ممتنع عدم او ممکن نیست و عکس این نیز
و این وقتی تمام است که امکان عام را بچیزی تفسیر کنیم که ملازم سلب ضرورت باشد
و مرادش ازین آنست که مساوی او باشد همچنانکه وزن مفاعله بران دلالت میکند
اگرچه که در بعض مواضع ملازمه را بمعنای لزوم استعمال میکنند همچنانکه می آید در باب
شرطیات زیرا که اگر بر مساوات حمل نکنیم لازم نمی آید که سلب امکان عام لازم وجوب

وجود باشد زیرا که لازم وجوب وجود سلب سلب ضرورت وجود است و از
سلب سلب ضرورت وجود سلب لازم سلب ضرورت وجود لازم نمی آید زیرا که
جایز است که لازم اعم باشد پس از سلب ملزوم سلب او لازم نیاید و اگر امکان را
بسلب ضرورت تفسیر کنیم همچنانکه پیشتر مصنف ذکر کرد لازم آید که سلب امکان عدم
غیر مفهوم وجوب وجود مفهومی دیگر نباشد زیرا که امکان عدم برین تقدیر سلب
ضرورت وجود باشد پس سلب او سلب سلب ضرورت وجود باشد و سلب سلب
ضرورت وجود عین ضرورت وجود است زیرا که سلب ضرورت نقیض ضرورت
وجود است زیرا که نقیض هر چیز رفع و سلب اوست پس ضرورت وجود نیز نقیض
سلب ضرورت وجود باشد و معلوم است که سلب سلب ضرورت وجود نقیض
سلب ضرورت وجود است پس اگر سلب سلب ضرورت وجود مفهومی دیگر باشد
غیر ضرورت وجود لازم آید که شیء واحد را دو نقیض باشد و این محال است و ممکن
است که کسی با این دلیل معارضه کند بدانکه معرفت سلب چیزی مسبوقست بمعرفت
آن چیز پس اگر ضرورت وجود نفس سلب سلب ضرورت وجود باشد لازم آید که
معرفت هر کدام از ضرورت وجود و سلب ضرورت وجود مسبوق باشد بمعرفت
دیگری و این محال است و نیز او را نقض کند بدانکه اگر این تمام باشد لازم آید که
ایجاب قسیم مطلق سلب نباشد زیرا که ایجاب نقیض سلب است پس سلب او
باشد و سلب سلب قسمی از سلب مطلق است زیرا که هر مقید بضرورت قسمی از
مطلق است پس قسیم او نباشد و این باطل است و همچنین امتناع وجود را لازم است
وجوب عدم و وجوب عدم را لازم است امتناع وجود و ملازم یعنی مساوی ایشانست

امکان عام از طرف مخالف ایشان که وجود است زیرا که ایشان در طرف
عدم اند و بنظر با معدوم و بدین بیان حال چهار طبقه معلوم گشت چنانکه گفت
فان في كل طبقة من الطبقات الست سوى طبقتي الامكان الخاص ثلثة
مفهومات متلازمة متعاكسة ونقايضها ايضا متلازمة متعاكسة فان
نقايض الامور المتساوية متساوية و درین عبارت نوعی ضعف هست زیرا که
اولا در هر کدام از چهار طبقه غیر طبقتین امکان خاص است سه مفهوم متلازمه
اعتبار کرد و معلوم است که چهار طبقه وقتی میشود که نقایض نیز اعتبار کرده شود
پس بعد ازین گفتن که نقایض اینها نیز متلازمه اند معنایی ندارد و ضمیر نقایضها را
بمفهوماتی که در طبقهٔ وجوب و امتناع معتبر اند راجع داشتن ضعیف است
و بیان طبقهٔ مادهٔ امکان اینست که گفت وفي كل طبقة من طبقتي الامكان
الخاص مفهومان متلازمان متعاكسان لانقلاب الامكان من كل طرف
الى الآخر یعنی بیان امکان خاص و میان هیچ کدام از وجوب و امتناع ملازمه بلکه
لزوم نیست چیزی که با او ملازم و مساوی است هم از باب اوست زیرا که لازم
امکان وجود امکان عدم است و لازم امکان عدم امکان وجود بنا بر آنکه
امکان خاص از هر طرفی از وجود و عدم منقلب میشود بطرفی دیگر پس در طبقهٔ امکان
خاص نیست مگر دو مفهوم متلازم متساوی که امکان وجود است و امکان عدم
و همچنین در طبقهٔ نقیض او نیز نیست مگر دو مفهوم متساوی که نقیض آن دو مفهوم
اول اند و درین نظر است زیرا که مراد از امکان وجود و امکان عدم اگر امکان
عام است نه امکان عام وجود مستلزم امکان عدم است نه عکس این و اگر مراد

امکان خاص است پس در طبقهٔ امکان دو مفهوم یافت نمیشود زیرا که میان
امکان خاص وجود و امکان خاص عدم در معنی تفاوتی نیست زیرا که معنای
امکان خاص همچنانکه مصنف تفسیر کرد غیر ازین نیست که سلب ضرورت
هم از طرف وجود هم از طرف عدم و شارح پیشتر تصحیح کرد بدانکه میان مرتان
کاتب است با امکان خاص هیچ انسان کاتب نیست با امکان خاص در معنی
فرقی نیست بلکه فرق میان ایشان بمجرد لفظ است اگر گویی که مراد امکان
عام است در مادهٔ امکان خاص و در مادهٔ امکان خاص امکان عام وجود
و امکان عام عدم متلازمان اند گوییم که پس این طبقه طبقهٔ امکان عام باشد
در مادهٔ امکان خاص نه طبقهٔ امکان خاص زیرا که معنای طبقهٔ خاص همچنانکه
دانستی آنست که مفهومات متلازمه باشد که یکی از ایشان امکان خاص باشد
و مفهوم امکان عام وجودی که در مادهٔ امکان خاص واقع است مساوی مفهوم
امکان خاص نیست که اگر او مساوی امکان خاص باشد پس امکان عام عدم که
در مادهٔ امکان خاص واقع است هم مساوی او باشد پس در مادهٔ امکان خاص نیز
سه مفهوم متلازمه متساویه یافت شود و این مخالف کلام ایشان است اینست
بیان طبقات واما بیان نسبت میان ایشان آنست که گفت وبين عين كل
طبقتين منع الجمع دون الخلو وبين نقيضيهما منع الخلو دون الجمع وعين
كل طبقة اخص من نقيض الاخرى وهو ظ میان عین هر دو طبقه از سه طبقهٔ
مواد منع جمع بودن در غایت ظهور است زیرا که شبهه نیست در تقابل وجوب
و امتناع و امکان خاص و همچنین منع خلو بودن زیرا که هر جا که یکی از ایشان

متحقق کردد ودی دیکر نخواهند بود ومیان نقیضین هر دو طبقه منع خلوات
زیراکه اکر نقیض دو طبقه بایکدیکر مرتفع شوند بضرورت لازم آید که آن دو
طبقه بایکدیکر جمع شوند واین زمان دانستی که این محال است ومیان
ایشان منع جمع نیست زیراکه اکر دو نقیض بایکدیکر جمع نتوانند شد پس دو
طبقه بایکدیکر مرتفع نتوانند شد پس میان ایشان منع خلو باشد واین زمان
دانستی که میان ایشان منع خلو نیست یا خود چنین کوییم که هر وقت که یکی
ازان سه طبقه متحقق شود نقیض دو طبقهٔ دیکر با او متحقق خواهند بود
پس میان ایشان منع جمع نباشد ومصنف از برای توضیح این شش طبقه
لوحی نهاده است چنانچه کفت وهذه صورة لوحه

طبقة الوجوب	طبقة نقایضها
واجب است که موجود باشد	واجب نیست که موجود باشد
ممتنع است که موجود نباشد	ممتنع نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود نباشد	ممکن عامیست که موجود نباشد
طبقة الامتناع	طبقة نقایضها
ممتنع است که موجود باشد	ممتنع نیست که موجود باشد
واجب است که موجود نباشد	واجب نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود باشد	ممکن عامیست که موجود باشد
طبقة الامکان الخاص	طبقة نقایضها
ممکن خاصی است که موجود باشد	ممکن خاصی نیست که موجود باشد
ممکن خاصی است که موجود نباشد	ممکن خاصی نیست که موجود نباشد

وبعد از دانستن آنچه ذکر کردیم درین خفایی نمی ماند آخر مباحث این فصل
اینست که کفت السادس الضرورة والامکان کما یکونان بحسب الامر نفسه
کما علمت فقد یکونان بحسب الذهن وتسمی ضرورة ذهنیة وامکانا ذهنیا
ضرورت ذهنیة آنست که تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان
ایشان وامکان ذهنی آنست که تصور طرفین کافی نباشد بلکه جایز باشد که
عقل متردد شود در نسبت میان ایشان وامکان ذهنی واحتمال ترادفان اند
ونسبت میان دو معنای ضرورت آنست که کفت والضرورة الذهنیة اخص
من الخارجیة لان کل ما وجب جزم الذهن بنسبة محمولها الی موضوعها
بمجرد تصور طرفیها کان فی نفس الامر کذلک والا لارتفع الامان عن
البدیهیات ولاینعکس کما فی النظریات یعنی ضرورت ذهنیة اخص است از
ضرورت خارجیة زیراکه هر قضیه که بمجرد تصور طرفین او عقل جزم کند بنسبت
میان ایشان البته نسبت او با نفس امر موافق خواهد بود والا کرنی بر بدیهیات
اعتماد نماند لکن لازم نیست که هر نسبتی که در نفس امر ضروری باشد هر وقت که
عقل طرفین او را تصور کند جزم کند بدان نسبت همچنانکه برابر بودن سه زاویهٔ
مثلث با دو قایمه اکر کویی که آنچه ضرورت ذهنیة را بدان تفسیر کردید معنای
بدیهیات همچنانکه تقریر کلام شما هم مشعر است بدان پس می باید که هر بدیهیة
ضرورت ذهنیه باشد والا کرنی تفسیر مانع نباشد پس لازم آید که هر قضیهٔ بدیهیة
ضروریة خارجیة باشد بنابرانکه کفتید که ضرورت ذهنیه اخص است از خارجیة
وچنین نیست زیراکه بسیار قضایای بدیهیة هست که در نفس امر نسبت ایشان

ضروریه نیست بلکه ممکنه است همچنانکه گوییم که زید کاتب است ومکه موجودست
وسقمونیا مسهل است اینها بدیهیات اند زیراکه بحس وتواتر وتجربه معلوم
میشوند نه بنظر وحال آنکه ضروریهٔ خارجیه نیستند یا خود چنین گوییم که این
قضایا ضروریه اند نه نظریه وحال آنکه ضروریه خارجیه نیستند پس ضرورت
ذهنیه اخص از خارجیه نباشد در جواب هر دو تقریر گوییم که بدیهی وضروری را
باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق میکنند یکی آنکه تصور طرفین کافی باشد در
جزم عقل بنسبت میان ایشان واین معنای اولیست و دوم آنکه حصول او
موقوف نباشد بر نظر وکسب واین معنای یقینی است و اولی وحسی وحدسی
وغیر آنرا شامل پس اینکه گفتی مثل این قضایا بدیهیه وضروریه اند اگر مرادت
از بدیهیه وضروریه معنای اولست لا نسلم که اینها بدیهیه وضروریه باشند
واگر مرادت معنای دوم است مسلّم که بدیهی وضروری بدین معنی گاه هست که
در خارج ممکن می باشد لکن ضروریِ ذهنی که گفتیم که اخص است از ضروری خارجی
ضروری است بمعنای اول که اخص است نه بمعنای دوم که اعم است وامکان
اعم مستلزم امکان اخص نیست آری بر مصنف این وارد میشود که بر تقدیر
تسلیم که هر چیزی که عقل بدو جزم کند بمجرد تصور طرفین واجب است که موافق
واقع باشد لکن ازین لازم نمی آید که ضروری خارجی باشد این وقتی لازم
می آید که جزم عقل بضرورت نسبت باشد لکن از ضرورت جزم جزم بضرورت
لازم نمی آید جایز است که جزم بنسبت مطلقه باشد یا بنسبت ممکنه یا بغیر آن
پس برین تقدیر ضرورت ذهنیه باشد نه ضرورت خارجیه وچونکه فارغ شد از

تقسیمات قضیه بحسب ذات یعنی بحسب اجزا مشغول شد بتقسیم او بحسب عارض
یعنی وحدت وکثرت واین را در فصل ششم ذکر کرد وگفت الفصل السادس
فی وحدة القضیة وتعددها مهما تعدد معنی موضوع القضیة او محمولها
او ترکب احدهما من الاجزاء المحمولة تعددت القضیة والّا فلا یعنی هرگاه
که معنای موضوع قضیه یا معنای محمول او متعدد باشد برابر است که لفظ ایشان
یا لفظ یکی ایشان نیز متعدد باشد همچنانکه گوییم که انسان وفرس حیوان اند یا
گوییم که انسان حیوان است وناطق یا نی همچنانکه گوییم که آفتاب علامت روز است
یا گوییم که علامت روز آفتاب است واز آفتاب هم جرم اراده کنیم هم نور او
یا مرکب باشد موضوع یا محمول از اجزای محموله همچنانکه گوییم که انسان ضاحک است
یا گوییم که ضاحک انسان است قضیه متعدد می باشد امّا وقتی که معنای موضوع
یا محمول متعدد باشد زیرا که حکم بالفعل متعدد است زیراکه آنجا که میگوییم که
آفتاب علامت روز است وهر دو معنی اراده میکنیم در واقع دو قضیه میشود
یکی اینکه چشمهٔ آفتاب علامت روز است دیگری اینکه شعاع او علامت روز است
وهمچنین در آن سه مثال دیگر وامّا وقتی که موضوع مرکب باشد زیراکه حکم بر کل
حکم است بر اجزاء محمولهٔ او زیراکه آنجا قیاسها بحسب اجزا از شکل سیم منتظم میشود
که نتیجه شان آن می باشد همچنانکه در مثال مذکور میگوییم که انسان حیوان است
وانسان ضاحک است پس حیوان ضاحک است وانسان ناطق است وانسان
ضاحک است پس ناطق ضاحک است وامّا وقتی که محمول مرکب باشد زیراکه
حکم بکل حکم است باجزاء محموله زیراکه بحسب اجزا قیاسها از شکل اول منتظم میشود که

نتیجه شان آن می باشد همچنانکه در مثال مذکور میگوییم که ضاحک انسان است و هر انسان حیوان است پس ضاحک حیوان است و ضاحک انسان است و هر انسان ناطق است پس ضاحک ناطق است و اجزا را بمحموله قید کرد زیرا که مرکب بودن موضوع یا محمول از اجزاء غیر محموله موجب تعدد قضیه نیست همچنانکه گوییم که خانه سقف است و دیوار یا گوییم که سقف و دیوار خانه است و هر چه گاه که هیچ کدام از موضوع و محمول متعدد نباشد و مرکب از اجزاء محموله نیز نباشد قضیه متعدد نمی باشد همچنانکه گوییم که واجب بسیط است بعد ازین خواست که بیان کند که در صورتی که قضیه متعدد گردد احوال اصل قضیه از کم و کیف و جهت در ان قضایای متعدده معتبر می باشد یا نی پس گفت والتعدد یحفظ کمیة الاصل وکیفیته وجهته الا التعدد بحسب اجزاء الموضوع فانه لا یحفظ الکلیة لجواز کون الجزء اعم من الکل تقریر این کلام اینست که قضیه اگر بالفعل متعدد باشد شک نیست که در ان قضایای متعدده کمیت و کیفیت و جهت اصل محفوظ و معتبر است زیرا که اینها آورده شده اند از برای جمیع احکامی که موجود اند بالفعل و این خالی نیست ازین که از قبیل مصادره بر مطلوب می نماید لکن این دلیل نیست بلکه تنبیه است و ازین جهت گفتیم که شک نیست و اگر نی ظاهر است که هر وقت که میگوییم که هر انسان و فرس بضرورت حیوان است مقصود ایجاب حیوان بودن است بضرورت هر فرد انسان را و هر فرد فرس را و اگر بالقوه متعدد باشد نه بالفعل اگر تعدد بحسب اجزاء محمول باشد کمیت باقی می باشد یعنی اگر حمل کل کلی باشد حمل جزو نیز کلی صادق می آید و اگر

حمل کل جزئی باشد حمل جزو نیز همچنان می باشد زیرا که دانستی که برین تقدیر بیان تعدد بقیاسی است از شکل اول که اصل قضیه صغرای او باشد و در شکل اول نتیجه در کم تابع صغری است و اگر نی کبرای او خود همیشه کلیات و کیفیت نیز باقی می باشد زیرا که هر دو مقدمه آن قیاس موجبه اند و نتیجه دو موجبه هرگز سالبه نمی باشد و جهت نیز باقی می باشد و حال این بعد ازین مذکور میگردد و اگر تعدد بحسب اجزای موضوع باشد کیفیت باقی می ماند زیرا که در شکل سیم نتیجه در کیف تابع کبری می باشد و اگر نی صغرای او خود همیشه موجبه است و برین تقدیر قیاسی که تعدد بدان بیان کرده شد از شکل ثالث است بلکه هر دو مقدمه موجبه اند و نتیجه دو موجبه سالبه نمیتواند بود و جهت نیز باقی می باشد لکن برین تقدیر لازم نیست که کم باقی باشد زیرا که حمل چیزی بر همه افراد کل مستلزم حمل او بر همه افراد جزو نیست زیرا که جایز است که جزو از کل اعم باشد همچنانکه کاتب بالقوه بر همه افراد انسان محمول میشود نه بر همه افراد حیوان اینست تقریر کلام مصنف و درین نظرات از چند وجه اول آنکه لا نسلم که مرکب بودن محمول موجب تعدد قضیه باشد و بیان این بوجهی که ذکر کردید تمام نیست زیرا که این بیان بشکل اول بود و در و شرط است که صغری موجبه فعلیه باشد و جایز است که قضیه که محمول او را مرکب فرض کردیم سالبه باشد یا موجبه ممکنه و بهر حال آن بیان جاری نمیشود بلکه در صورت سالبه میگوییم که از سلب کل سلب جزو لازم نمی آید زیرا که جایز است که اعم باشد همچنانکه میگوییم هیچ انسان فرس نیست یا آنکه سلب

حیوان از و صادق نیست و دوم آنکه مراد از تعدد قضیه اگر تعدد بالفعل
است از مرکب بودن موضوع یا محمول تعدد بالفعل لازم نمی آید زیرا که معلق
است که حکم بر اجزا بر تقدیر ترکب موضوع و حکم با اجزا بر تقدیر ترکب محمول
بالفعل واقع نیست و اگر مراد اعم است از قوت و فعل تا قضیه را متعدد
گوییم باعتبار آنکه مستلزم قضیه دیگر باشد پس تعدد او منحصر نمیشود درین صورتها
که ذکر کرد زیرا که حکم در قضیه همچنانکه مستلزم است حکم بر اجزا و باجزا را
بر تقدیری که مسلم داریم همچنین او مستلزم است حکم را بر چیزی که اخص باشد
از موضوع همچنانکه جزئیات موضوع یا مساوی او باشد یا اعم از و و دوم
مستلزم است حکم را بمساوی محمول و باعم از محمول بلکه میگوییم که لازم می آید که
هر قضیه که هست متعدد باشد پس آنکه گفت که و اگر تعدد معنای موضوع و
محمول و ترکب ایشان نباشد قضیه متعدد نیست باطل باشد سیم آنکه قضیه
مرکبه قضیه متعدده است زیرا که حکم در و متعدد است و تعدد او از جهت تعدد
معنای موضوع و محمول یا از جهت ترکب یکی از ایشان نیست چهارم آنکه وقتی که
تعدد قضیه بحسب اجزای محمول باشد باقی ماندن جهت لازم نیست زیرا که حمل
جزو بر کل که بران تقدیر کبرای قیاس میشود ضروریست و هر وقت که کبرای شکل
اول ضروری باشد نتیجه ضروری می باشد صغری خواه ضروری باشد خواه
ضروری نباشد و همچنین وقتی که تعدد بحسب اجزای موضوع باشد جهت اصل
وقتی لازم می آید که باقی باشد که قضیه یکی از وصفیات اربع یعنی مشروطتین
و عرفیتین نباشد اما وقتی که یکی ازینها باشد بقای او لازم نیست و زود باشد که

بر همه اینها مطلع کردی و اگر درین موضع بیان همه اینها مشغول شویم کلام بتطویل
می انجامد پس اولی آنست که اقتصار کنیم بر اعتبار تعدد بالفعل و بیان این بر سبیل
تحقیق اینست که گوییم که وحدت قضیه و تعدد او باعتبار وحدت حکم است و تعدد
او پس اگر در قضیه حکم همان یکی باشد قضیه واحده است و اگر مشتمل باشد بر زیاده
از یک حکم متعدده لکن تعدد حکم گاه بنا بران باشد که در نفس خود مختلف باشد
بایجاب و سلب اگرچه که موضوع و محمول مختلف نباشند و گاه باشد که تعدد او از
جهت اختلاف موضوع یا اختلاف محمول باشد اگرچه که حکم بایجاب و سلب مختلف نباشد
و چهارمی نیست که تعدد قضیه ازو ناشی شود زیرا که وقتی که هیچ کدام از موضوع و
محمول و نفس حکم متعدد نباشد قضیه البته واحده خواهد بود برابرست که موضوع
و محمول هر دو مفرد باشند یا هر دو مرکب یا یکی مفرد و دیگری مرکب و برابرست که حکم
بمجموع باشد یا بر مجموع همچنانکه گوییم که انسان جسم حساس متحرک بالاراده است
یا گوییم که حیوان ناطق ضاحک است شیخ بدین تصریح کرده است اگر گوییی که
چهارمی یافت میشود که تعدد حکم ازو ناشی شود مثل زمان همچنانکه گوییم که زید کاتبست
در حال و زید کاتب است در استقبال اینجا موضوع و محمول و سلب و ایجاب
مختلف نیستند و حکم متعدد است از جهت وقت گوییم بلکه محمول مختلف است اگر گوییی
که بس تعدد موضوع ذکر کردن حاجت نبود زیرا که هر وقت که موضوع متعدد باشد
این وجه اختلاف در محمول لازم است گوییم که موضوع همچون محمول جزو قضیه است
پس اختلاف او قطع نظر از اختلاف محمول موجب تعدد قضیه است بخلاف وقت که
اختلاف او از ان جهت موجب تعدد قضیه میگردد که سبب اختلاف محمول است

ودرين نظرات ومصنف فايدهٔ تقييد اجزا را بمحمول اينجا بيان كرده است
وكفته واحترزنا بالاجزا المحمولة عن مثل قولنا البيت سقف وجدار
وعكسه اذ لا تعدد فيه وبيان الكل ظاهر لكن ما پيشتر ذكر كرديم تا تنبيه شود
برانكه ذكر او آنجا مناسبتر است وچون برانكه كفت كه تركب محمول موجب تعدد
قضيه است توهم سوالى بود ذكر كرد تا دفع كند وكفت فان قيل لا يلزم من
كون الشيء محمولا بجملة كونه محمولا فرادى ولا بالعكس فانه يصدق على الحجر
المشكل بشكل الفرس انه فرس من حجر ولا يصدق عليه انه فرس وايضا يصدق
زيد طبيب اذا كان طبيبا غير ماهر ويصدق زيد ماهر اذا كان خياطا ماهرا
ولا يصدق زيد طبيب ماهر ولانه اذا صدق على الشيء الحيوان والابيض
فلو صدق عليه الحيوان الابيض نصدق عليه الحيوان الحيوان الابيض
الابيض مكررا الى غير النهاية بضم المفرد الى المجموع حتى يصير مجموعا آخر ثم ضم
اليه ثانيا وثالثا وهلم جرا وانه هذيان تقرير سوال اينست كه آنكه كفتيد كه
حكم بكل حكم است باجزا صحيح نيست زيرا كه ازينكه مجموع چيزي برچيزي محمول شود لازم
نمى آيد كه چيزهايى كه درضمن او باشند هر كدام تنها تنها محمول شوند وعكس اين لازم
نيست يعنى ازينكه چيزها تنها تنها برچيزي محمول شوند لازم نمى آيد كه وقتى كه با يكديكر
مجتمع شوند محمول شوند وابطال ملازمه اولى اعتراض است بران قاعده كه حكم بكل
حكم است باجزا زيرا كه منافى اوست فاما ابطال عكس را در اعتراض مدخلى نيست
زيرا كه اينجا كسى نكفت كه حكم بچيزها تنها تنها مستلزم حكم است بجمله لكن چون
بعضى توهم چنين كرده اند كه هيچ كدام ازين دو امر مستلزم ديكرى نيست واين

توهم ايشان بكليه باطل است درضمن سوال آنرا بتمام نقل كرد تا برفساد آن
تنبيه كند وايشان بر اول يعنى برانكه حكم مجموع مستلزم حكم بچيزهايى كه درضمن او
نيست استدلال كرده اند بدانكه سنكى كه اورا بشكل اسب كردانيده باشند برو
صادق است كه اسبى است از سنك وصادق نيست كه اسب است وبر دوم يعنى
برانكه حكم بمفردات مستلزم حكم بمجموع نيست بدو وجه يكى آنكه وقتى كه زيد طبيب
غير ماهر باشد وخياط ماهر ميتوان كفت كه زيد طبيب است زيد ماهر است ونميتوان
كفت كه زيد طبيب ماهر است دوم آنكه وقتى كه برچيزى هر كدام از حيوان
وابيض صادق آيد اكر صحت حمل چيزها تنها تنها مستلزم صحت حمل مجموع ايشان باشد
لازم آيد كه حمل حيوان ابيض برو صادق آيد ومفروض آنست كه هر كدام از حيوان
وابيض نيز برو صادق است پس برو صادق آيد اينكه حيوان ابيض ابيض
واين نيز مجموعيست از سه چيزي كه هر كدام تنها برو محمول بودند پس هر كدام از
مفردات او را با او ضم كنيم تا مجموعى ديكر حاصل شود از چهار حيوان وچهار ابيض
وهمچنين الى غير النهايه واين هذيان است وهذيان درحكم كذب است وجواب
از دو دليل اول اينست كه كفت قلنا الاختلاف انما يحصل عند اختلاف
المعنى دون اتحاده يعنى اختلاف حالت اجتماع وحالت انفراد درينكه حمل باعتبار
اول صحيح است نه باعتبار دوم همچنانكه در دليل اول مذكور كشت وباعتبار دوم
صحيح است نه باعتبار اول همچنانكه در دليل دوم مذكور كشت از ان جهتست كه
از افراد وقتى كه درضمن مجموع اند معناى اراده كرده ميشود ووقتى كه تنها محمول
ميكردد معناى ديكر مثلا وقتى كه ميكوييم كه اسبى است از سنك از اسب اين اراده ميكنيم كه

چیزی که در صورت اسب و دقتی که او را علی حده حمل میکنیم اسب حقیقی اراده میکنیم
وهمچنین از ماهر وقتی که با طبیب ضم میکنیم ماهر در طب اراده میکنیم و وقتی که
علی حده حمل میکنیم یا مطلق ماهر یا ماهر در خیاطت که اگر در هر دو حال یک معنی
اراده کنیم در هر دو صورت یا در هر دو حمل صحیح است یا هیچ کدام صحیح نیست
وجواب دلیل سیم اینست که گفت وکون القول مُهذیا ثانا لا یمنع صدقه
یعنی کلام در صدق وصحت حمل است نه در مفید وغیر مفید بودن او وهذیان
بودن یعنی غیر مفید بودن مانع صدق وصحت نیست بعد ازین این دو
مسئله را یعنی اینکه صحت حمل چیزها در حالت اجتماع مستلزم صحت حمل ایشان
هست بانفراد یا نی وحمل چیزها بانفراد مستلزم حمل ایشان باجتماع هست
یا نی تنقیح وتحقیق کرد بدینکه گفت نعم قد لا یصح حمل شیٔ وحده ویصح
حمل المجموع المرکب منه ومن غیره علیه کما لا یصدق العشرة سبعة ویصدق
العشرة سبعة وثلثة وبالعکس کما یصدق العشرة نصف العشرین ولا یصدق
العشرة واحد ونصف العشرین اما ان الشیٔ یحمل وحده ولا یحمل مع
حمل غیره او بالعکس فذلک معلوم البطلان یعنی اینکه میگویند که حمل چیزی
با غیر صحیح می باشد نه حمل او تنها وحمل چیزی تنها صحیح می باشد نه حمل او با غیر
مراد اینست که با نفس غیر یا اینکه با حمل غیر اگر مراد اول است شک نیست که
هیچ کدام از حمل با غیر وحمل تنها مستلزم دیگری نیستند همچنانکه صفت با سه که غیر
اوست برده صادق است وتنها صادق نیست ونیمهٔ بیست تنها برده صادق
است وبا یکی که غیر اوست صادق نیست واگر مراد دوم است گفتن که هر کدام

ایشان مستلزم دیگری نیست معلوم البطلان است ومصنف در اول
فصل که اجزا را بمحموله قید کرد بدین تحقیق اشارت کرد وچون فارغ شد از تقسیمات
حملیه واحکامی که مخصوص باقسام هر تقسیم بود شروع کرد در احکام عامهٔ حملیات
که عادت اهل فن ببیان آن جاری گشته است وآنرا در سه فصل ایراد کرد
اول اینست که گفت الفصل السابع فی التناقض وهو اختلاف قضیتین
بالایجاب والسلب بحیث یقتضی لذاته صدق احدیهما وکذب الاخری
فقولنا لذاته احتراز عن اختلاف القضیه ولازمها المساوی بالایجاب
والسلب فانه یقتضی صدق احدیهما وکذب الاخری لا لذاته کقولنا
هذا انسان وهذا لیس بناطق وعکسه اختلافی که درین حد مذکور است
جنس بعید است زیرا که اختلاف واقع میشود میان دو قضیه ومیان دو مرکب
تام غیر خبری ومیان دو مرکب غیر تام ومیان دو مفرد ومیان هر کدام ازین
اقسام با هر کدام دیگر وبقید قضیتین اختلاف میان غیر دو قضیه باشد خارج شد
واختلاف میان دو قضیه بسلب وایجاب می باشد وبغیر ایشان مثل عدول
وتحصیل واهمال وحصر وغیر آن پس بقید ایجاب وسلب مثل اینها خارج شد واختلاف
قضیتین بایجاب وسلب گاه مقتضی صدق یکی وکذب دیگری می باشد وگاه نی
بلکه اگر یکی صادق باشد ویکی کاذب از خصوص ماده می باشد نه از اختلاف بایجاب
وسلب همچنانکه گوییم که بقراط طبیب است وجالینوس طبیب نیست این اختلاف
قطعا تقاضا نمیکند که یکی صادق باشد ویکی کاذب بلکه این از خصوص ماده است
پس بقید بحیث یقتضی این اختلاف خارج شد وکسی را میرسد که میگوید که اگر

این هردو قضیه موجبه باشد یا سالبه قطعا خصوص ماده تقاضا نمیکند که یکی
صادق باشد و یکی کاذب پس اختلاف را درین تقاضا دخل هست غایتش
آنست که لذاته نیست بلکه بواسطه خصوص ماده است و اختلافی که تقاضا
کند صدق یکی و کذب دیگری را گاه باشد که این تقاضا بنظر بذات اختلاف
باشد یعنی ذات اختلاف منشأ صدق یکی و کذب دیگری باشد همچنانکه گوییم که
زید قایم است زید قایم نیست چونکه درو ایجاب و سلب بریک موضوع و محمول
وارد اند تقاضا میکند که یکی ازین دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب
وگاه باشد که بسبب واسط باشد نه بنظر بذات اختلاف همچنانکه ایجاب
قضیه و سلب لازم مساوی او مثل آنکه گوییم که زید انسانست زید ناطق
نیست که اختلاف ایشان تقاضا میکند که هردو صادق و هردو کاذب نباشند
لکن نه بنظر مجرد اختلاف بلکه بواسطهٔ آنکه هر کدام ازین دو قضیه مستلزم
نقیض آن دیگراست پس بقید لذاته این اختلاف خارج شد و حد تمام منطبق
گشت بر محدود و کسی نگوید که امثال این اختلاف بقید ایجاب و سلب خارج شد
زیرا که اینها اختلاف اند بغیر ایجاب و سلب که آن اختلاف محمول است پس قید
لذاته مستدرک و زاید باشد زیرا که میگوییم که قیدی که در تعریف مذکور گردد
اخراج نمیکند مگر چیزی را که منافی او باشد نه آنکه هر چیزی را که غیر او ست
اخراج کند و اگرنی ممکن نبودی دو قید در یک تعریف ذکر کردن زیرا که اگر
غیر یکدیگر نیستند دو قید نباشند و اگر غیر یکدیگر اند پس هر کدام مخرج و منافی آن دیگر
باشد و جمع میان دو متنافی در تعریف محال است پس برین تقدیر بقید ایجاب

و سلب خارج نمیشود مگر اختلافی که با ایجاب و سلب نباشد نه اختلافی که با ایجاب
و سلب باشد و بچیزی دیگر نیز همچون محمول و نیز اگر قید ایجاب و سلب اخراج کند
هر اختلافی را که بغیر ایجاب و سلب باشد لازم آید که اختلاف در کم و جهت
نیز خارج شود و بطلان این ظاهر است زیرا که این اختلاف شرط تناقض است
و این محل تأمل است زیرا که شرط بودن اختلاف کم و جهت در تناقض منافی
خروج ایشان از تعریف تناقض نیست بلکه موجب آنست زیرا که معنای خروج
از تعریف آنست که تعریف بر و صادق نیاید و تعریف مشروط بر شرط صادق
نمی آید و در خروج این اختلاف از تعریف نزاع نیست مگر آنکه مراد آن باشد که
لازم می آید که اختلاف با ایجاب و سلب که با اختلاف کم و جهت باشد خارج شود
لکن لزوم این از کلام آنکس ظاهر نیست اگر گویی که بقید لذاته مثل اختلاف
بعد ول و تحصیل خارج میشود پس احتیاج بقید ایجاب و سلب نباشد گوییم که هر قیدی
که در تعریف مذکور گردد لازم نیست که از برای اخراج چیزی باشد گاه هست که
بعضی قیود از برای بیان ماهیت معرَف می باشد خواه بدو چیزی خارج شود
خواه نشود و در عبارت بعضی چنین واقع شده است که اختلاف قضیتین بحیث
یقتضی لذاته صدق احدهما کذب الاخری و برین تقدیر لذاته متعلق است
بصدق یعنی ضمیر او راجع است بصدق نه باختلاف زیرا که این را معنایی
نمی ماند و تحقیق این آنست که جار و مجرور متعلق است بیقتضی زیرا که تقاضای
چیزی مر چیزی را یا از جهت ذاتش می باشد یا بواسطه پس ضمیر باید که راجع
باشد بفاعل یقتضی و در عبارت مصنف فاعل یقتضی اختلاف است اما درین

فاعل او صدق است و برين وارد ميشود دو كلي مثل آنكه كوييم كه هيچ ا ب است هيچ ج ب نيست كه اينجا صادق است كه اختلاف قضيتين است بايجاب و سلب بحيثيتي كه صدق يكي ازجهت ذاتش تقاضا ميكند كذب ديكري را و حال آنكه نقيضان نيستند و ممكن است كه جواب كفته شود كه لا نسلّم كه صدق يكي ازجهت ذاتش تقاضا ميكند كذب ديكري را بلكه ازجهت آن تقاضا ميكند كه مُستلزم نقيض كذب ديكري است پس برين تقدير مآل هر دو عبارت يك معني باشد اكر كسي كويد كه تناقض همچنانكه ميان دو قضيه باشد ميان دو مفرد نيز مي باشد پس در تعريف اختلاف را مخصوص كردانيدن بدو قضيه جامع بودن تعريف را باطل ميكرداند كوييم كه مُراد بتعريف تناقض قضايا است زيرا كه كلام در احكام قضايا است اكر كويد كه مباحث منطق واجب است كه عام باشد و شامل جميع جُزئيات و مخصوص كردانيدن بحث بتناقض قضايا منافي آنست كوييم كه عموم مباحث بمقدار اغراض و مقاصد واجب است و ايشانرا بتناقض مفردات غرضي معتدبه متعلق نيست بلكه متعلق بتناقض قضايا است زيرا كه عمده در اثبات مطالب در علوم حقيقيه بلكه در اثبات احكام اين فن از عكوس و نتيجه دادن قياسها قياس خلف است كه بعد ازين دانسته خواهد شد و او موقوف بر دانستن تناقض است پس ازين جهت نظر ايشان مخصوص كشت بتناقض قضايا پس تعريف را بدو مخصوص كردانيدند تا تنبيه باشد برين معني و ازينجا دانسته شد جهت تقديم بيان تناقض بر عكس بعد از تعريف شروع كرد در مباحث تناقض و ابتدا ببيان شرايط او كرده و كفت وقد اعتبروا فيه ثماني وحدات واكتفى

الفارابي بثلث منها وحده الموضوع والمحمول والزمان للعلم الضروري باقتضاءها الصدق والكذب اذ ذاك واما وحده الشرط والجزء والكل فتندرج تحت وحدة الموضوع ووحده المكان والاضافه والقوه والفعل تحت وحده المحمول لاختلافهما باختلافها تناقض ميان دو قضيه متحقق نميشود مكر وقتي كه هر چيزي كه در يكي ايشان اعتبار كرده شده باشد در ديكري نيز اعتبار كرده شود تا سلب همان چيز را رفع كند كه ايجاب او را اثبات كرده است ازين جهت جمهور در و هشت وحدت اثبات كردند، وحدت موضوع، و وحدت محمول و وحدت زمان، و وحدت مكان، و وحدت شرط، و وحدت اضافت، و وحدت جزء و كل، و وحدت قوت و فعل زيرا كه اكر در يكي ازينها هر دو قضيه متفق نباشند صدق هر دو يا كذب هر دو جايز است همچنانكه كفته شود كه زيد قايم است عمرو قايم نيست يا زيد كاتب است زيد نجار نيست يا زيد بيدار است در روز زيد بيدار نيست در شب يا زيد نشسته است در بازار زيد نشسته نيست در سراي يا جسم پراكنده كننده شعاع چشم است بشرط آنكه سفيد باشد جسم پراكنده كننده شعاع چشم نيست بشرط آنكه سياه باشد يا زيد پدر عمرو است زيد پدر بكر نيست يا زنكي سياه است يعني بعض او زنكي سياه نيست يعني همه او يا خمر مست كننده است يعني بالقوه خمر مست كننده نيست يعني بالفعل وفارابي اكتفا كرده است ازينها بر ذكر سه وحدت وحدت موضوع، و وحدت محمول و وحدت زمان، زيرا كه علم ضروري حاصل است وقتي كه اين سه وحدت متحقق شوند هر دو قضيه قسيم يكديكر خواهند بود در صدق و كذب يعني با همديكر نه صادق

خواهند بود نه کاذب زیرا که ممتنع است که چیزی مر چیزی را در زمانی معین هم
ثابت باشد هم از و مسلوب و اگر هر دو صادق باشند یا هر دو کاذب این
لازم می آید و اما وحدت شرط و جزو و کل مندرج اند در وحدت موضوع زیرا
که هر کدام ازین دو وحدت که منتفی شوند موضوع مختلف میگردد زیرا که جسم بشرط
آنکه سپید باشد غیر اوست بشرط آنکه سیاه باشد و همه زنگی غیر بعض زنگی است
و وحدت مکان و اضافت و قوت و فعل مندرج اند در وحدت محمول زیرا که
هر کدام ازین سه وحدت که منتفی شود محمول مختلف میگردد زیرا که نشسته در بازار
غیر نشسته در دار است و پدر بکر غیر پدر عمرو است و مست کننده بالقوه غیر مست
کننده بالفعل است و درین مقام که چند وجه نظر است اول آنکه وحدت زمان
مندرج است در وحدت محمول زیرا که وقتی که میگوییم که زید بیدار است در روز
محمول بیدار در روز است و وقتی که میگوییم که زید بیدار نیست در شب محمول
بیدار در شب است و اینها مختلفان اند پس واجب بود بر فارابی که اکتفا بدو
وحدت کردی نه بر سه کسی نگوید که زمان از طرفین قضیه خارج است زیرا که چا
نیست نسبت محمول بموضوع را از زمانی پس اگر زمان در محمول داخل باشد نسبت
این محمول بموضوع واقع باشد در زمانی پس نه از زمانی دیگر باشد و این محال
است و نیز تعلق زمان بقضیه از آن جهت است که ظرف نسبت اوست و چیزی
مادام که او لا متحقق نشود چیزی دیگر ظرف او نمیتواند بود پس تعلق زمان متأخر
باشد از نسبتی که متأخر است از طرفین قضیه پس اگر در یکی از ایشان داخل باشد
متأخر باشد از نفس خود بدو مرتبه بلکه بسه مرتبه و این محال است زیرا که میگوییم که

تعلق مکان نیز از جهت ظرفیت است پس اگر آنچه ذکر کردید تمام باشد باید که
وحدت مکان نیز مندرج در وحدت محمول نباشد دوم آنکه بعض وحدتها را
در وحدت موضوع مندرج گردانیدن و بعض را در وحدت محمول تخصیص
بلا مخصص است زیرا که وقتی که قضیه را عکس کنیم هر چه که در طرف موضوع بود
ازین وحدتها در طرف محمول خواهد بود و بعکس پس معلوم گشت که هیچ کدام ازینها را
بموضوع یا بمحمول خصوصیتی نیست سیوم آنکه بعض وحدتها را بموضوع و محمول
تعلقی نیست بلکه متعلق بنسبت است همچنانکه وحدت شرط در مثل آنکه چراغ
با شعله است یعنی بشرط آنکه در روغن باشد چراغ با شعله نیست یعنی بشرط
آنکه در و روغن نباشد و همچنین در هر صورتی که حقیقت شرط مراد باشد
پس آنکه گفتند که وحدت شرط بموضوع راجع است یا بمحمول وقتی صحیح است که از
شرط معنای وصف اراده کنند چهارم آنست که وحدتها که در تناقض لازم است
در هشت حصر کردن وجهی ندارد زیرا که چیزهای بسیارست که در تناقض وحدت
ایشان لازم است مثل مفعول و حال و آلت و غیر آن پس صواب آنست که ترک
این تفصیل کنیم و گوییم که معتبر در تناقض اتحاد نسبت است بحیثیتی که سلب
بر نسبتی وارد باشد که ایجاب برو وارد شده است بعینها و مصنف بدین
اشارت کرد بدانکه گفت ویمکن رد الکل الی وحدة النسبة الحکمیة لاختلافها
عند اختلافها یعنی ممکن است جمیع وحدات را رد کردن بوحدتی واحده که
وحدت نسبت حکمیه است تا هم اختصار حاصل شود هم جمیع چیزهایی را که وحدت
ایشان در تناقض لازم است شامل گردد زیرا که هر وقت که یکی ازینها مختلف

مختلف باشد نسبت حکمیه مختلف خواهد بود مثلا هر وقت که موضوع مختلف شود
نسبت حکمیه مختلف میشود زیرا که بضرورت معلوم است که نسبت بچیزی غیر نسبت
است بچیزی دیگر و همچنین باختلاف محمول زیرا که نسبت چیزی غیر نسبت چیزی
دیگرست و همچنین باختلاف زمان زیرا که نسبت در زمانی غیر نسبت است در زمانی
دیگر و باقی آن چیزها برین قیاس و قضیهٔ مذکوره بعکس نقیض منعکس میشود بدینکه هر
وقت که نسبت حکمیه متحده باشد آن چیزها متحده خواهند بود و بدین تناقض محقق
گردد اگر گویی که چونکه در اعتبار نقیض همان کافیست که نسبتی که در قضیهٔ اثبات
کرده شده است منفی گردد پس چه حاجتست بدانکه از برای هر قضیه بتفصیل نقیضی
تعیین میکنید گوییم که شک نیست که در اعتبار نقیض سلب و رفع نسبت کافی است
لکن ارتفاع نسبت بعضی قضایا مفهوم قضیه است از قضایای معتبره و ارتفاع بعضی
قضیهٔ متعارف لازم مساوی پس در اعتبار نقیض بمجرد رفع اکتفا نکردند و آن قضایا
که محصل رفع اند یا لازم مساوی او اعتبار کردند تا استعمال ایشان در عکوس
واقیسه و مطالب علمیه آسانتر باشد اینکه گذشت شرایط تناقض مطلق قضایاست
و اگر قضیه موجهه باشد او را شرطی هست و آن اینست که گفت ویعتبر ایضا اختلاف
الجهة لصدق الممكنتين وكذب الضروريتين یعنی در موجهه با این شرایط اختلاف
جهت نیز شرط است زیرا که ممکن است که ممکنهٔ موجبه و ممکنهٔ سالبه با وجود تحقق جمیع
آن شرایط با همدیگر صادق آیند همچنانکه درین مثال که زید کاتب است بامکان
زید کاتب نیست بامکان پس دو ضروریه ممکن باشد که با همدیگر کاذب باشند زیرا که
نقیض این دو ممکنه اند در همین مثال کسی نگوید که دلیل مطابق مدعا نیست زیرا که

مدعا کلیت و دلیل مخصوص بجهت امکان و ضرورت و صورت جزئیه مثبت قاعدهٔ
کلیه نمیتواند بود زیرا که میگوییم که حقیقت دلیل این نیست بلکه آنست که نقیض
موجهه رفع اوست و پوشیده نیست که رفع جهت اعم است از رفع نسبت که آن
رفع موجهه بدان جهت باشد مثلا وقتی که گوییم که هر ج بضرورت ب است نقیض او
اینست که نیست این که هر ج بضرورت ب است و این اعم است از آنکه بضرورت
بعض ج ب نیست و برین تنبیه واقع شده است پیشتر پس جهت در نقیض باقی
نباشد و چونکه این معنی زیاده خفایی نداشت بمثال ضرورت و امکان برین
تنبیه کرد اگر گویی که صاحب کشف میان دو مطلقه و وقتیه اثبات تناقض کرده است
حتی که تصریح کرده است بدانکه دایمه شبیه بکلیه است و نقیض او جزئیات بحسب
اوقات و مطلقهٔ عامه همچون مهمله محمول است بر بعضی اوقات و وقتیه شبیه شخصیه
پس همچنانکه ثبوت نسبت مر شخصی معین را نقیض سلب اوست ازو همچنین ثبوت
نسبت در وقتی معین نقیض سلب اوست در آن وقت پس قضیهٔ یافت شد که
نقیض او از جنس اوست پس چگونه دعوی کرده شود که در جمیع قضایا اختلاف جهت
معتبر است گوییم که کلام در موجهات است و گذشت که مطلقه از موجهات نیست
و در حواشی میگوید که درین نظر است زیرا که مسلم که اطلاق از جهات نیست لکن اطلاق
در وقتی معین چاره نیست از آنکه از جهات باشد زیرا که حاصل بودن نسبت در
وقتی معین امری است زاید بر فعلی بودن نسبت و کیفیتی از کیفیات او پس از جهات
باشد واگرنی لازم آید که دوام نیز از جهات نباشد زیرا که او را معنایی نیست
مگر حصول نسبت در جمیع اوقات و چونکه این از جهات است لازم است بودن نسبت

در وقتی معین نیز کیفیت وجهت باشد واز برای این میگوییم که با آنکه کلام صاحب
کشف تمام نیست زیراکه وقت معین منقسم است باجزایی که ممکن است که نسبت
در بعض ایشان ثابت باشد ودر بعض دیگر منتفی پس تناقض میان دو وقتیه اصلا ثابت
نباشد مگر آنکه نسبت را در آنی اعتبار کنیم که منقسم نباشد وایشان وقت را بران
اطلاق نمیکنند ودرین نیز نظر است زیراکه جایز است که محمول از ان قبیل باشد که
در بعض اجزای آن وقت متصور نباشد یا بحسب ماهیتش همچون روزه بنسبت با روز
یا بحسب قیدی وعارضی همچنانکه گفته شود که زید کتابت کرد از صباح تا شام در
روز شنبه زید کتابت نکرد از صباح تا شام در روز شنبه پس در مثل این تناقض
ثابت باشد میان دو وقتیه پس اولی در جواب آنست که گوییم که مدعا آنست که
اختلاف جهت دران سیزده قضیه که متعارف است که از ایشان بحث میکنند
لازم است نه در مطلق قضیه تا آنچه صاحب کشف گفته است وارد شود وآنچه
مصنف ذکر کرد دلیل تام نیست برین مدعا بلکه از برای تنبیه است ودلیل
بتفصیل اینست که هر کدام که باشد ازین سیزده قضیه میان موجبه وسالبهٔ او
تناقض متحقق نمیشود زیراکه موجبه وسالبهٔ همه ایشان یا بر کذب یا بر صدق
مجتمع میشوند در مادهٔ لادوام اما بر کذب در دایم است یعنی دایمتان ومشروطتان
وعرفیتان زیراکه بهر جهت که ازین شش جهت این کاذب است که همه انسان
یا بعض انسان ضاحک است واین نیز کاذب است که هیچ فرد انسان یا بعض
انسان ضاحک نیست مثلا اعم جمیع که عرفیهٔ عامه است چنین میشود که بعض
انسان ضاحک است مادام که انسان است بعض انسان ضاحک نیست مادام که انسانست

واین هر دو کاذب اند دو وقتی که اعم کاذب باشد اخص بطریق اولی واما بر صدق
هفت باقی که وقتیتان ووجودیتان وممکنتان ومطلقهٔ عامه اند زیراکه
اخص ایشان که وقتیه است موجبه وسالبهٔ او با همدیگر صادق می آیند مثل
اینکه هر ماه گرفته میشود در وقتی معین نه دایما وهیچ ماه گرفته نمیشود در وقتی
معین نه دایما ووقتی که اخص صادق آید اعم بطریق اولی ودر حواشی میگوید
که بدانکه وقتیتان یعنی موجبه وسالبهٔ وقتیه ممتنع است که با یکدیگر صادق
باشند زیراکه ممتنع است که در وقتی معین هم ایجاب هم سلب ضروری باشد
واما آنکه تعین وقت امری زاید است بر مفهوم قضیه صحیح نیست زیراکه وقت
معین در مفهوم وقتیه داخل است بلکه چاره نیست که گوییم که موجبه وسالبهٔ
وقتیه مجتمع بر کذب میشوند در امکان خاص ودر جمیع اوقات همچون ضاحک
مثلا زیراکه صادق نیست که بعض انسان ضاحک است بضرورت در وقتی
معین نه دایما واین نیز صادق نیست که بعض انسان ضاحک نیست بضرورت
در وقتی معین نه دایما زیراکه در هر وقت که فرض کنیم نه ایجاب ضحک انسانرا
نه سلب او از ضروری نیست اگر گویی که وقت معین اگرچه که داخل است
در مفهوم وقتیه لکن این که وقت ایجاب بعینه وقت سلب باشد یا غیر او
امری است خارج از مفهوم قضیه گوییم که این بعد از انست که آن هشت
وحدت مرعی گشته باشد پس چاره نیست از انکه وقت واحد باشد واین شرایط
که گذشت شامل است مخصوصات را ومحصورات را ومحصورات را بخصوص
شرطی دیگر هست وآن اینست که گفت وفی المحصورات اختلاف الکم ایضا

لصدق الجزئيتين وكذب الكليتين در صورتی كه موضوع اعم باشد از محمول
هر دو جزئيه صادق می آيند با وجود آنكه همه شرايط گذشته مرعی باشد همچنانكه
بعض حيوان انسان است بعض حيوان انسان نيست و هر دو كليه كاذب
می باشند همچنانكه هر حيوان انسان است هيچ حيوان انسان نيست
كتبی نگويد كه صدق هر دو جزئيه از ان جهت است كه موضوع هر دو يكی نيست
كه اگر يكی باشد محال است كه هر دو صادق باشند زيرا كه ميگوييم كه تعين
بعض در مفهوم جزئيه داخل نيست پس آنرا اعتباری نيست زيرا كه در جميع
احكام معتبر همان نفس مفهوم قضيه است و چونكه شرايط تناقض را بيان كرد
بوجهی اجمالی تنبيه كرد برانكه اخذ نقيض بچه كيفيت می بايد خواست كه بر
سبيل تفصيل نقيض هر قضيه را ذكر كند پس ابتدا ببسايط كرد و گفت
فالقضية البسيطة نقيضها بسيط وهو رفعها فنقيض المطلقة العامة
الدائمة وبالعكس يعنی نقيض دائمه مطلقه عامه است اذ الثبوت في
بعض الاوقات الذات تناقض السلب في كلها يعنی ثبوت در بعضی
اوقات ذات و سلب در كل آن اوقات نقيض يكديگراند و بالعكس يعنی سلب
در بعضی اوقات ذات و ثبوت در كل آن اوقات نقيض يكديگراند و اين
دليل با مدعاش موافق نيست زيرا كه از اين لازم می آيد كه نقيض دائمه
مطلقه منتشره باشد نه مطلقه عامه چنانچه در مدعا ذكر كرد و آنچه از صاحب
كشف نقل كرديم كه مطلقه عامه مثل مهمله است يعنی محمول بر بعضی اوقات آن ثابت
تا لازم آيد كه بحسب صدق مساوی مطلقه منتشره باشد اگرچه كه بحسب مفهوم

مغاير اوست محل نظر است زيرا كه از اينكه في الجمله حكم بالفعل صادق آيد
لازم نمی آيد كه در بعضی اوقات صادق آيد زيرا كه در هر حكمی كه موضوع نفس
وقت باشد همچنانكه گوييم كه زمان موجود است يا مقدار حركت است يا غير
قار الذات است آن حكم در وقتی صادق نيست و اگرنی لازم آيد كه وقت را
وقتی باشد و اين محال است ونقيض الممكنة العامة الضرورية وبالعكس
لان الامكان هو سلب الضرورة و اين دليل هر دو شق مدعاست يعنی
نقيض ممكنه عامه ضروريه است زيرا كه امكان عام سلب ضرورت است از
طرف مخالف و پوشيده نيست كه اثبات ضرورت در ان طرف نقيض اوست
و نقيض ضروريه ممكنه عامه است زيرا كه امكان عام سلب ضرورت است از
جانب مخالف و اين نقيض اثبات ضرورت است در ان طرف و اين مفهوم
ضروريه است ونقيض العرفية العامة الحينية المطلقة المحكوم فيها بالثبوت
او السلب بالفعل في بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حينيه مطلقه
با عرفيه عامه همچون نسبت مطلقه عامه است با دائمه پس همچنانكه ثبوت در جميع
اوقات ذات با سلب در بعض آن اوقات نقيضان اند و بعكس همچنين ثبوت
در جميع اوقات وصف با سلب در بعض آن اوقات نقيضان اند و سلب
در جميع اوقات وصف با ثبوت در بعض آن اوقات نقيضان اند همچنانكه گوييم كه
هر انسان در خواب است بالفعل ما دام كه انسان است بعض انسان در خواب
نيست بالفعل در بعض اوقاتی كه انسان است هيچ انسان در خواب نيست ∴
بالفعل ما دام كه انسان است بعض انسان در خواب است بالفعل در بعض اوقاتی كه

انسان است و نقیض المشروطة العامّة الحینیة الممکنة المحکوم فیها بالثبوت
او السلب بالامکان في بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیهٔ ممکنه
بمشروطهٔ عامه همچون نسبت ممکنهٔ عامه است بضروریه پس همچنانکه ضرورت بحسب
ذات با سلبش متناقضان اند همچنین ضرورت بحسب وصف و سلبش نیز
متناقضان اند و این وقتی صحیح است که مشروطه بمعناي اوّل باشد یعني
مادام الوصف و امّا اگر بمعناي دوم باشد یعني بشرط الوصف همچنانکه مصنّف
تا اینجا اورا بدین معنی اعتبار کرد این صحیح نیست زیرا که در مادّهٔ ضرورتي که
وصف موضوع را در ضرورت دخلی نباشد هم مشروطه هم حینیهٔ ممکنه کاذب
مي باشد مثلا نه این صادق است که هر کاتب حیوان است و ضرورت بشرط
آنکه کاتب باشد و نه این که بعض کاتب حیوان نیست بامکان در بعض اوقاتي که
کاتب است بس گویا که اصطلاح خود را اینجا فراموش کرد و چون از بیان
نقایض بسایط فارغ گشت شروع کرد در بیان نقایض مرکّبات و گفت
والمرکّبة نقیضها المفهوم المردّد بین نقیضي جزئیها قضیه وقتي که مرکّبه باشد
جایز نیست که نقیض او بسیط باشد بلکه نقیضش هم واجبست که مرکّب باشد
زیرا که قضیهٔ مرکّبه همچنانکه دانستی عبارت است از دو قضیه یکی موجبه و یکی سالبه
و نقیض مرکّبه رفع اوست زیرا که نقیض هر چیز رفع اوست و رفع مجموع متحقّق
نمیتواند شد مگر برفع یکی از دو جزوش زیرا که اگر هر دو جزو ثابت باشد
مجموع ثابت باشد و مفروض خلاف اینست پس نقیض مرکّبه رفع یکی از دو
جزوش باشد و رفع یکی از دو جزوش یکی از دو نقیض دو جزوش است بعد از این

از این بیرون نیست که نقیض او یکی از دو نقیض دو جزوش باشد بتعیین یا بغیر
تعیین و اوّل باطل است زیرا که نقیض هر جزو را که تعیین کنیم از برای این
جایز است که مرکّبه کاذب باشد بارتفاع آن جزو دیگر پس مرکّبه با نقیض
هر جزو که تعیین کنیم جایز است که مجتمع بر کذب شوند پس متعین گشت که نقیض
مرکّبه نقیض یکی از دو جزو اوست لا علی التعیین و مراد از مفهوم مردّد میان
دو نقیض دو جزوش اینست زیرا که مفهومي است که در و تردید واقع میشود
بنسبت با آن دو نقیض و منقسم میگردد بدیشان و گفته میشود که یکی از دو
نقیض دو جزو یا اینست یا این و کیفیت حاصل کردن نقیض مرکّبه آنست که
تحلیل کرده شود بدو بسیط که در ضمن اویند و نقیض هر کدام ملاحظه کرده
شود و ترکیب کرده شود از یشان منفصلهٔ مانعة الخلو که نقیض مرکّبه باشد
زیرا که رفع مرکّبه از این بیرون نیست که برفع هر دو جزوش باشد پس هر دو
جزو منفصله صادق باشد یا برفع یک جزوش پس یک جزو منفصله صادق
باشد پس بهر تقدیر صدق یک جزو منفصله لازم است پس مانعة الخلو باشد
نه مانعة الجمع از جهت احتمال اوّل اگر گویی که این منفصله موجبه است پس وقتي
که مرکّبه نیز موجبه باشد چگونه آن نقیض این باشد و حال آنکه اختلاف
بایجاب و سلب واقع نیست گوییم که اوّل گفتیم که نقیض قضیه مطلقا غیر از این
نیست که چنین نیست و امثال این قضایای مخصوصه را که نقیض بر ایشان
اطلاق میکنیم بمجاز است و حقیقتش آنست که مساوی نقیض است و بدین
استبعادي دیگر نیز دفع میشود که شرطیه چگونه نقیض حملیه باشد و میباید که

از خاطر غایب نباشد که ایجاب و سلب قضیهٔ مرکبه با یجاب و سلب جزو اوّل
است پس جزو اوّل موافق است با او در کیف و جزو دوم مخالف و نقیضان
ایشان بعکس این یعنی نقیض جزو اوّل مخالف است با مرکبه در کیف و نقیض
جزو دوم موافق و چون این معلوم گشت پس گفت نقیض العرفیه الخاصه
الحینیه المطلقه المخالفه او الدایمة الموافقه عرفیهٔ خاصه منحل میگردد بعرفیهٔ
عامه موافقه و بمطلقهٔ عامه مخالفه و نقیض عرفیهٔ عامه موافقه همچنانکه
دانسته شد حینیهٔ مطلقه مخالفه است و نقیض مطلقه عامهٔ مخالفه دایمه
موافقه پس نقیض عرفیهٔ خاصه یا حینیهٔ مطلقه مخالفه باشد یا دایمه موافقه
و نقیض المشروطه الخاصه الحینیه الممکنه المخالفه او الدایمه الموافقه
و مشروطهٔ خاصه منحل میشود بمشروطهٔ عامه موافقه و بمطلقهٔ عامه مخالفه و
نقیض مشروطهٔ عامه موافقه حینیه ممکنه مخالفه است پس نقیض مشروطهٔ خاصه
یا حینیهٔ ممکنه مخالفه باشد یا دایمهٔ موافقه و نقیض الوقتیه الممکنه الوقتیه
المخالفه او الدایمه الموافقه و وقتیه منحل میشود بوقتیهٔ مطلقهٔ موافقه و
معنای او پیشتر دانسته شده است و بمطلقهٔ عامه مخالفه و نقیض وقتیه مطلقه
موافقه ممکنهٔ وقتیه مخالفه است و این را نیز پیشتر تفسیر کردیم زیرا که ثبوت
ضرورت در وقتی معین و سلب ضرورت در ان وقت نقیضان اند پس
نقیض وقتیه یا ممکنهٔ وقتیه مخالفه باشد یا دایمه موافقه و نقیض المنتشره
الممکنه الدایمه المخالفه او الدایمه الموافقه و منتشره منحل میشود بمنتشرهٔ مطلقهٔ
موافقه و بمطلقهٔ عامه مخالفه و نقیض منتشرهٔ مطلقهٔ موافقه ممکنهٔ دایمه است

٢٩٩

زیرا که ثبوت ضرورت در وقتی از اوقات و سلب ضرورت در جمیع اوقات
ظاهر است که نقیضان اند پس نقیض منتشره یا ممکنهٔ دایمه مخالفه باشد یا دایمه
موافقه و نقیض الضروریه یعنی وجودیهٔ لادایمه الدایمه المخالفه او الدایمه
الموافقه و نقیض اللاضروریه یعنی وجودیهٔ لاضروریه الدایمه المخالفه
او الضروریه الموافقه و نقیض الممکنه الخاصه الضروریه المخالفه او
الضروریه الموافقه و بهمه اینها بعد از اطلاع بر مفهومات این قضایا و بر
ضابطه که ذکر کردیم پوشیده نمیماند و طریق تحصیل نقیض مرکبهٔ جزئیه مخالف
طریق کلیه است پس از این جهت گفت و هذا ظاهر فی القضیة الکلیه
یعنی این که گفتیم که نقیض قضیهٔ مرکبه مفهوم مردد است میان نقیضین
جزئین در کلیه ظاهر است همچنانکه بیان کردیم و امّا فی الجزئیه فلا تردد
بین شمول نقیضی الجزئین لجواز کذبهما مع کذب الجزئیة اللادایمه مثلا
بثبوت ب لبعض افراد ج دایما و سلبه عن الباقی دایما یعنی در قضیهٔ
مرکبهٔ جزئیه تردید کردن میان نقیضین جزئین بوجه عموم یعنی نه بنسبت
با هر فرد کافی نیست زیرا که جایز است که مرکبهٔ جزئیه با هر دو نقیض هر دو جزوش
کاذب باشند مثلا در مادهٔ که محمول ثابت باشد بعضی افراد موضوع را دایما
و مسلوب از بعضی دیگر دایما و بضرورت این وقتی خواهد بود که موضوع اعم
باشد از محمول همچنانکه گوییم که بعض حیوان انسان است نه دایما این جزئیه
کاذب است از جهت کذب جزو اخیرش و هر کدام از نقیض جزئین نیز کاذب است
امّا سالبهٔ کلیه از جهت آنکه محمول دایما بعض افراد موضوع را ثابت است

واما موجبهٔ کلیه از جهت آنکه دایما از بعض مسلوب است وتلخیص این
آنست که این دو نقیض که سالبهٔ کلیهٔ دایمه وموجبهٔ کلیهٔ دایمه اند کاذب اند
که اگر ایشان کاذب نباشند بضرورت نقیضان ایشان کاذب باشند واین
باطل است زیرا که نقیض اول موجبهٔ جزئیهٔ مطلقه است واخص ازو که موجبهٔ
جزئیهٔ دایمه است صادق است پس بطریق اولی که او صادق باشد ونقیض
دوم سالبهٔ جزئیهٔ مطلقه است واخص ازو که سالبهٔ جزئیهٔ دایمه است صادق
است پس او نیز صادق باشد اگر گویی که پس جزو اخیر با نقیضش هر دو کاذب
باشد واین محال است گوییم که جوابش بزودی می آید واز این بیان ظاهر میگردد
که در نقیض هیچ جزئیهٔ مرکبه تردید میان نقیضین جزئیین کافی نباشد زیرا
که لادوام اخص است از لاضرورت واز کذب اعم کذب اخص لازم نمی آید
پس احتمال داشته باشد که جزئیه که مقید بلا ضرورت باشد با نقیضین جزئیین
کاذب نباشد واگر بجای دوام در مثال مذکور ضرورت ذکر کردی بیانش شامل
می بود جمیع قضایا را زیرا که وقتی که اعم کاذب باشد اخص البته کاذب خواهد
بود پس طریق تحصیل نقیض جزئیهٔ مرکبه اینست که گفت بل تردد بین نقیضی
الجزئین فی کل واحد واحد یعنی نقیض او همچون نقیض کلیهٔ شرطیه نیست بلکه حملیهٔ
کلیه است که در و نسبت داده شود محمول بهر فرد از افراد موضوع بایجاب یا
بسلب بوجهی که جهتهای هر دو نقیض جزئیین مرکبه در و مرعی باشد ومراد بتردید
میان نقیضین جزئیین در هر واحد واحد اینست همچنانکه در مثال مذکور گوییم که
هر یک از حیوان یا انسان است دایما یا انسان نیست دایما واین حملیه

پس تأمل کن

مشتمل است بر سه مفهوم زیرا که یا آنست که محمول ثابت باشد هر فرد را دایما
یا نی وبر تقدیر دوم یا مسلوب باشد از هر فرد یا بعض او ثابت باشد دایما
واز بعض مسلوب دایما پس جزو دوم او مشتمل است بر دو مفهوم واز اینجا طریق
دیگر ظاهر میگردد تحصیل نقیض مرکبهٔ جزئیه را وآن اینست که ترکیب کرده
شود منفصله مانعة الخلو از این سه مفهوم همچنانکه در مثال مذکور گوییم که یا آنست
که هیچ حیوان انسان نیست دایما یا آنست که هر حیوان انسان است دایما یا
آنست که بعض حیوان انسان است دایما وبعض حیوان انسان نیست دایما
این منفصله نیز همچون آن حملیه مساوی نقیض مرکبهٔ جزئیه است زیرا که از کذب او
صدق ایشان لازم می آید واز صدق او کذب ایشان چنانچه پوشیده نیست
وتحقیق این مقام موقوف است بر ذکر مقدمه وآن اینست که در باب شرطیات
دانسته ای آنست که بعضی حملیات هست شبیه بمنفصله وبعضی منفصلات هست
شبیه بحملیه ووجه مشابهت آنجا مذکور میگردد واین وقتی است که دو چیز که متقابلان
باشند محمول کردند بر امری واحد پس اگر موضوع را تقدیم کنیم بر حرف عناد همچنانکه
گوییم که عدد یا زوج است یا فرد قضیه حملیه است شبیه بمنفصله واگر ازو تاخیر کنیم
همچنانکه گوییم که عدد یا آنست که زوج است یا آنست که فرد است بعینه منفصلات
شبیه بحملیه بعد از آن این حملیه ومنفصله متشابهتان اگر کلیه باشند متساویان
نیستند زیرا که این صادق است که دایما هر عدد یا زوج است یا فرد در حالی که هم
مانعة الجمع است هم مانعة الخلو اما اینکه دایما هر عدد یا آنست که زوج است یا آنست که
فرد است بطریق منع خلو صادق نیست زیرا که چونکه بعض عدد فرد است وبعض زوج

پس واقع از هر دو جزو منفصله که دو کلیة اند خالی است واگر جزئیة باشد متساویانند
زیرا که هر وقت که صادق باشد که بعض عدد یا زوج است یا فرد صادق خواهد
بود که یا آنست که بعض عدد زوج است یا آنست که بعض عدد فرد است و
عکس این نیز و وقتی که این مقدمه معلوم گشت میگوییم که اگر مرکبه اگر جزئیة باشد
همچنین که بعض ج ب است نه دایما معناش چنین میشود که بعض ج در وقتی
ب است و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او اینست که چنین نیست یعنی این
واقع نیست که بعض ج در وقتی ب باشد و در وقتی دیگر ب نباشد پس بضرورت
هر یک از افراد ج یا ب خواهد بود دایما یا ب نخواهد بود دایما و این معنای
حملیه شبیه بمنفصله است پس نقیض او این حملیه باشد و همچنین اگر مرکبه کلیه باشد
زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است نه دایما معناش چنین میشود که هر فرد ج
در وقتی ب است و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او اینست که چنین نیست بلکه
بعض ج یا ب است یا ب نیست دایما لکن چونکه منفصله وقتی که کلیه باشد مساوی
حملیه نیست پس لاجرم در نقیض جزئیه مفهوم مردد میان نقیضین جزئیین بوجه
عموم که منفصله کلیة میشود کافی نیست و چونکه در جزئیة مساوی اوست پس در
نقیض کلیه کافی است اگر گویی که همچنانکه رفع مرکبه کلیه برفع احد جزئین است
لا علی التعیین همچنین رفع مرکبهٔ جزئیة نیز برفع احد جزئین میباید بود لا علی التعیین
و این حکمی است ضروری پس چگونه در جزئیة چنین نباشد و فرق میان او و کلیة
چیست گوییم که مرکبه کلیة مرکب است از دو کلیه که مختلفند بایجاب و سلب و مفهوم
آن دو کلیه بعینه مفهوم مرکبه است مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است و هیچ ج ب نیست

مفهوم ایشان نیست مگر مفهوم اینکه هر ج ب است نه دایما زیرا که موضوع موجبهٔ
کلیه بعینه موضوع سالبهٔ کلیة است همچنانکه چند بار درین کتاب ذکر کردیم
و آن موضوع بعینه موضوع هر دو جزو مرکبهٔ کلیة است واما مفهوم مرکبهٔ
جزئیة مفهوم دو جزئیه نیست بلکه مفهوم دو جزئیه از و اعم است زیرا که وقتی که
میگوییم که بعض ج ب است بعض ج ب نیست ممکن است که موضوع ایشان یکی
نباشد بلکه ب بعضی را ثابت باشد و از بعضی دیگر مسلوب بخلاف مرکبهٔ جزئیة
که در موضوع ایجاب و سلب یکی است و هر بعض را که محمول اثبات میکنیم بعینه ازو
سلب میکنیم پس وقتی که مفهوم کلیتین بعینه مفهوم مرکبهٔ کلیه است یکی از نقیضین
ایشان همچنانکه نقیض مجموع ایشانست نقیض مرکبه باشد و چونکه مفهوم جزئیین
بعینه مفهوم مرکبهٔ جزئیة نیست پس لازم نباید که نقیض مجموع ایشان که یکی از
نقیضین ایشانست نقیض مرکبهٔ جزئیه باشد و نیز وقتی که مفهوم جزئیین اعم است
از مفهوم جزئیة پس بضرورت نقیض آن مفهوم که یکی از نقیضین ایشانست
اخص باشد از نقیض جزئیة و جایز است که جزئیه با اخص از نقیضش مرتفع شوند
پس ممتنع باشد که یکی از نقیض جزئین نقیض جزئیه باشد و برین معنی تنبیه کرد مصنف
بمثالی که ذکر کرد و بعضی را شبهه شده است که اعم از مفهوم مرکبه هر دو مفهوم جزئین
است و یکی از نقیضین نقیض یکی از ایشانست و از ان مردد میان ایشان و ندانسته
که نقیض یکی از ایشان یک نقیض است مخصوص و اینجا مراد مفهوم اعم است که بر
هر کدام ایشان صادق آید و این مساوی نقیض مجموع است زیرا که ارتفاع
مجموع و ارتفاع احد جزئین لا علی التعیین متساویان اند بعد ازین اشارت کرد

بطریقی دیکر در تحصیل نقیض مرکبهٔ جزئیه وکفت فان اردت قضیة تساوی
نقیض الجزئیة مرددة بین کلیتین قیدت موضوع احد الشقین بالمحمول
فنقیض بعض ج ب لا دایما یساویه لا شیء من ج ب دایما او کل ج ب
هو ب دایما لانه مهما صدق الاصل کذب هذا وهو ظاهر ومهما کذب
صدق لانه ان لم یکن شیء من ج ب اصلا صدق الشق الاول وان کان
صدق الثانی والا صدق الاصل یعنی اکر خواهی که بطریقی که نقیض مرکبهٔ
کلیه اخذ کرده شد یعنی مفهوم مردد میان نقیضین جزئیین نقیض مرکبهٔ جزئیه
اخذ کنی دو کلیه که نقیض دو جزو جزئیه اند بکیر وموضوع یکی را یعنی موضوع آنکه
موجبه باشد مقید کردان بمحمول ومنفصله از ایشان ترکیب کن مثلا با نقیض
اینکه بعض ج ب است نه دایما مساوی است اینکه یا آنست که هیچ ج ب نیست
دایما یا آنست که هر ج که ب است ب است دایما زیرا که هر وقت که اصل صادق
آید منفصله کاذب خواهد بود بجهت آنکه هر دو جزوش کاذب خواهد بود
زیرا که صدق اصل وقتی میتواند بود که هر دو جزو او صادق باشند وهر وقت که
هر دو جزو او صادق باشند دو جزئیه صادق خواهند بود یکی اینکه بعض
ج ب است بالفعل دوم بعض ج که ب است بالفعل ب نیست بالفعل پس
نقیضان ایشان که دو جزو منفصله اند کاذب باشند وهر وقت که اصل کاذب
باشد منفصله صادق خواهد بود زیرا که بر تقدیر کذب اصل هیچ ج ب هست
فی الجمله یا نی بر تقدیر دوم صادق باشد که دایما هیچ ج ب نیست واین جزو
اول منفصله است وبر تقدیر اول لازم است که جزو دوم منفصله یعنی اینکه

هر ج که ب است ب است دایما صادق آید واکرنی نقیض او صادق آید
یعنی اینکه بعض ج که ب است ب نیست فی الجمله پس اصل صادق باشد
وحال آنکه مفروض کذب اوست این خلف است این وقتی است که موضوع
موجبهٔ کلیه را بمحمول قید کنیم اما اکر موضوع سالبه را قید کنیم تمام نمیشود زیرا که
جایز است که اصل ومنفصله با همدیکر کاذب باشند همچنانکه در مثال مذکور که
در دو مرکبهٔ جزئیه کاذب است وهمچنین سالبهٔ کلیه که موضوع او مقید کرده
بمحمول همچنانکه کوییم که هیچ ج که ب است ب نیست دایما زیرا که محال است که
ب مسلوب باشد دایما از ج که ب است فی الجمله وهمچنین جزو دیکر منفصله که
موجبهٔ کلیه است یعنی اینکه هر ج ب است زیرا که ب مسلوب است از بعض
افراد ج دایما آدی اکر موضوع سالبه را مقید سازیم بنقیض محمول عمل تمام
میشود مثلا در نقیض اینکه بعض ج ب است نه دایما کوییم که یا آنست که
دایما هر ج ب است یا آنست که دایما هر ج که ب نیست ب نیست زیرا که اکر
اصل صادق باشد این دو جزئیه صادق خواهند بود بعض ج که ب نیست
فی الجمله ب است فی الجمله وبعض ج ب نیست واینها نقیضان دو جزو منفصله اند
پس کذب او لازم باشد بجهت کذب هر دو جزوش واکر اصل کاذب باشد
صدق منفصله لازم است زیرا که ازین بیرون نیست که هر ج ب هست دایما
یا نی بر تقدیر اول جزو اول منفصله صادق باشد وبر تقدیر دوم لازم است که
جزو دوم منفصله صادق آید واکرنی نقیض او که بعض ج که ب نیست ب است
صادق آید وصدق این صدق اصل است بر تقدیر کذبش واین محال است

وسیم این آنست که ایجاب و سلب در مرکبه خواه موجبه باشد خواه سالبه
بریک جزو وارد اند پس موضوع لا دوام بعینه آنست که در جزو اول ایجاب
یا سلب برو واقع شده است و بعکس پس وقتی که مرکبه موجبه باشد و موضوع
لا دوام را قید کنیم بمحمول یا موضوع جزو اول را بنقیض محمول بوجهی که جهت قضیه
باقی ماند و وقتی که سالبه باشد عکس این کنیم دو قضیهٔ جزئیه حاصل میشوند که
مفهوم ایشان بعینه مفهوم مرکبهٔ جزئیه باشد پس بضرورت یکی از نقیضین
ایشان مساوی نقیض او باشد و تلخیص این کلام اینست که مفهوم مرکبهٔ
جزئیه ایجابست بر بعض افراد و سلب از بعض و این بعض که ایجاب برو واقع
شده است همان بعض است که سلب از و واقع شده است و این سه معنیست
پس وقتی که مطلقا دو جزو اعتبار کنیم مفهوم ایشان ایجاب باشد بر بعضی
و سلب از بعضی پس معنای سیم که اتحاد هر دو بعض است مؤدی نگردد أمّا
وقتی که موضوع جزو ایجابی را بنقیض محمول قید کنیم یا موضوع جزو سلبی را بعین
محمول معنای ثالث نیز مؤدی میگردد و مفهوم جزئیین بعینه مفهوم مرکبه میشود
و اگر جزو ایجابی را قید کنیم نقیض او سالبه باشد مقید بنقیض محمول و اگر جزو
سلبی را قید کنیم نقیض او موجبه باشد مقید بعین محمول و در سالبهٔ جزئیه نیز
بیان بهمین طریقست بی فرقی پس حاصل این گشت که مراد از مفهوم مردد میان
نقیضین جزئیین اگر حملیه شبیه بمنفصله است هیچ فرق نیست میان مرکبهٔ کلیه
و جزئیه و اگر مراد منفصله شبیه بحملیاتست اگر مراد از نقیضین جزئیین نقیضان
آن دو قضیه است که بحقیقت جزو مرکبه اند یعنی آنکه موضوع یکی از ایشان

بمحمول یا بنقیض محمول مقید کرده بتفصیلی که ذکر کردیم باز هیچ فرق نیست میان
مرکبهٔ کلیه و جزئیه همچنین فرق میان ایشان ظاهر است همچنانکه مصنف
گفت بوجهی که توضیح کردیم لکن اطلاق جزئیین بران دو جزئیه تسامح است
زیراکه آن دو جزئیه که تردید میان نقیضین ایشان کافی نیست در نقیض مرکبه
جزئیه جزو او نیستند و آنها که جزو اویند تردید میان نقیضین ایشان کافی نیست
در نقیض مرکبه و ازینجا جواب سوالی که بیشتر مذکور گشت ظاهر میگردد و آن
آنکه وعده کرده بودیم که می آید لکن اینجا کسی را میرسد که گوید که لا نسلم که آن دو
جزئیه جزو جزئیهٔ مرکبه نباشند تا در کلام مصنف تسامح باشد غایتش آنست که
در مفهوم او چیزی دیگر نیز معتبر باشد که تقیید موضوع است و این منافی آن
نیست که ایشان جزو او باشند و جوابش آنست که از عبارت مصنف که گفت
و امّا فی الجزئیة فلا تردد بین نقیضی الجزئیین جزئیین باستقلال بوجهی که جزئیه
غیر از ایشان جزوی دیگر نباشد متبادر میشود پس مراد اینست که اطلاق جزئیین
بوجهی که این معنی متبادر شود تسامح است زیراکه بدین معنی جزئیین نیستند
و بعد ازین اشارت کرد بدو ضابطه که از مباحث سابقه معلوم گشت و گفت
نظهر من هذا انّه لیس بشیء من القضایا المذکورة نقیض من جنسها
و انّ الموجبة المرکبة لیس نقیضها سلبًا محضًا کما انّ ایجابها لیس ایجابًا محضًا
فنقیض الموجبة منها سلب و نقیض السلب ایجاب یعنی ازانجا که گفتیم که در
تناقض موجهات اختلاف جهت شرطست و از مباحث منفصله نیز در موجهات
ذکر کردیم ظاهر گشت که هیچ کدام از قضایای مذکوره را نقیضش از جنس او ست

ونیز ظاهر گشت که نقیض موجبهٔ مرکبه سلب محض نیست زیرا که ایجاب او ایجاب
محض نیست بلکه ایجابی است مقرون بسلبی پس نقیض او نیز مشتمل باشد بر ایجابی
و سلبی تا نقیض جزو ایجابی که موجب است از مرکبه سلب باشد و نقیض جزو سلبی که سلب
است از و ایجاب و بر تو پوشیده نیست که اشتمال نقیض مرکبه بر سلب و ایجاب
همچون اشتمال او نیست بر ایشان زیرا که اشتمال او بر ایشان بطریق ترکیب
و اجتماع است و اشتمال نقیض او بر ایشان بطریق تردید و احتمال و اگر نه
نقیض او نباشد و سید حکیم سمرقندی گفته است که ممکن است تحصیل قضیهٔ بسیطهٔ
موجبه که مساوی نقیض مرکبه باشد خواه مرکبه کلیه باشد خواه جزئیه و خواه موجبه
باشد خواه سالبه زیرا که هر مرکبه که هست راجع میشود بقضیهٔ واحدهٔ موجبه که
جهت او جهت جزو اول مرکبه باشد بدین وجه که اگر مرکبه موجبه باشد خواه
کلیه خواه جزئیه موضوع او را مقید گردانیم بنقیض محمول و عین محمول را محمول او
گردانیم و اگر سالبه باشد موضوع او را مقید گردانیم بعین محمول و نقیض محمول را
محمول او گردانیم و در غیر وجودیهٔ لاضروریه و ممکنهٔ خاصه ثبوت قید موضوع را
بالفعل اعتبار کنیم و درین دو با مکان عام زیرا که ثبوت این قید مفهوم جزو دوم
مرکبه است و در غیر این دو جزو دوم لادوام است و مفهوم او اطلاق است چنانکه
دانستی و درین دو جزو دوم لاضرورت است و مفهوم او امکان عام است پس
این قضیهٔ موجبه که حاصل گشت مساوی مرکبه است پس نقیض او که سالبه است
مخالف جزو اول مرکبه در جهت و کم مساوی نقیض مرکبه باشد زیرا که نقیضان
متساویان متساویان اند مثلا این مرکبه که هر ج ب است نه دایما بدین راجع میشود که

هر ج که ب نیست ب است فی الجمله زیرا که معنای لادوام اینست که هیچ ج ب
نیست بالفعل پس هر ج صادق باشد که ب نیست بالفعل بحکم لادوام و هم
صادق باشد که هر ج ب است فی الجمله زیرا که جزو اول اینست پس بضرورت
صادق آید که هر ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله پس نقیض این که بعض
ج که ب نیست ب نیست دایما مساوی نقیض مرکبه باشد و این مرکبه که هیچ ج
ب نیست دایما بدین موجبه راجع میشود که هر ج که ب است بالفعل لا ب است
فی الجمله زیرا که معنای لادوام اینست که هر ج ب است بالفعل پس هر ج صادق
باشد که ب است بالفعل بحکم لادوام و هم صادق باشد که ب نیست فی الجمله
زیرا که جزو اول اینست پس این صادق باشد که هر ج که ب است بالفعل لا ب
است فی الجمله پس نقیض او که بعض ج که ب است بالفعل لا ب نیست دایما مساوی
نقیض این مرکبه باشد و این مرکبه که بعض ج ب است نه دایما بدین راجع میشود
که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله پس نقیض او که هیچ ج که ب نیست
بالفعل ب نیست دایما مساوی نقیض این مرکبه باشد و این مرکبه که بعض ج
ب نیست نه دایما بدین موجبه راجع میشود که بعض ج که ب است بالفعل لا ب
است فی الجمله پس نقیض اول یعنی نقیض این قول که بعض ج ب نیست نه دایما مساوی
نقیض قضیه باشد که این قول بدو راجع گشت و نقیض او اینست که هیچ ج که ب
است لا ب نیست دایما و بعد از این از جملهٔ فواید این طریق یکی این را شمرده است
که برهان خلف که عبارت است از اثبات مطلوب با بطال نقیضش برین طریقه
تمام میشود با بطال قضیهٔ واحده که مساوی نقیض مرکبه است خلافا لطریقة قوم

که برهان خلف تمام نمیشود مگر بابطال دو قضیه که دو جزو منفصله اند اگر مرکب
از دو جزو باشد یا بابطال سه قضیه اگر مرکب از سه جزو باشد همچنانکه در جزئیه
ذکر کردیم و آنچه او گفت در کلیات سهو است زیرا که جایز است که هم مرکبهٔ کلیه
هم آن قضیه که او آنرا مساوی نقیض مرکبه داشت کاذب باشند اما در اول
وقتی که ج را دو صنف از افراد باشد ه و ط و ه ب باشد در وقتی و ب نباشد
در وقتی دیگر و ط دایما ب باشد پس این کاذب باشد که هر ج ب است نه دایما
زیرا که بعض افراد ج که افراد ط است ب است دایما و این جزئیه نیز که بعض
ج که ب نیست ب نیست دایما هم کاذب است زیرا که هر فرد ج که ب نیست
و آن افراد ه است ب است بالفعل و مثال این آنست که جسم را دو صنف است
از افراد فلکی و عنصری پس وقتی که گوییم که جسم فلکی همیشه متحرک است و جسم عنصری گاه
متحرک و گاه نی این کاذب است که هر جسم متحرک است نه دایما زیرا که جسم فلکی
متحرک است دایما و این نیز کاذب است بعض جسم که متحرک نیست بالفعل متحرک
نیست دایما زیرا که جسمی که متحرک نیست بالفعل غیر جسم عنصری نیست و هر جسم عنصری
بنوعی از انواع حرکت متحرک است فی الجمله و اما در سلب وقتی که بعض افراد ج ب
نباشد دایما و افراد دیگر گاه ب باشد و گاه نباشد این کاذب باشد که هیچ فرد
ج ب نیست نه دایما زیرا که بعض افراد او ب نیست دایما و این جزئیه نیز کاذب
است که بعض افراد ج که ب است لا ب نیست دایما زیرا که این صادق است که
هر ج که ب است لا ب است بالفعل و مثال این آنست که بعض افراد انسان
کاتب نیست دایما و افراد دیگر گاه کاتب اند و گاه نی پس این کاذب است که

هیچ فرد انسان کاتب نیست نه دایما زیرا که بعض کاتب نیست دایما و این
نیز کاذب است که بعض افراد انسان که کاتب است لا کاتب نیست دایما زیرا
که هر فرد انسان که کاتب است لا کاتب است فی الجمله و منشأ غلط او آنست که
گمان برد که مرکبهٔ کلیهٔ موجبه یا سالبه یا موجبه که آنرا بدو راجع گردانید مساوی
است و حال آنکه مساوی نیست زیرا که موضوع آن موجبه وقتی که قید کرده شد
بنقیض محمول یا بعین محمول اخص گشت از موضوع مرکبه پس اگرچه که صدق مرکبه
مستلزم صدق او است زیرا که ثبوت حکم مر کل افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست
مر کل افراد اخص را لکن کذبش مستلزم کذب او نیست زیرا که انتفای حکم از
کل افراد اخص مستلزم انتفای او نیست از کل افراد اعم و اما مرکبهٔ جزئیه خواه
موجبه باشد خواه سالبه مساوی موجبهٔ جزئیهٔ مذکوره است زیرا که هر وقت
که صادق باشد که بعض ج ب است نه دایما بر بعض افراد ج صادق آمده است
که ب است و ب نیست بالفعل پس صادق باشد که بعض ج که ب نیست بالفعل
ب است فی الجمله و عکس این نیز زیرا که وقتی که بعض ج متصف گشت بدین که
ب نیست و ب است بالفعل صادق باشد که بعض ج ب است نه دایما و همچنین
در سالبه پس نقیض موجبهٔ جزئیهٔ مذکوره مساوی نقیض مرکبهٔ جزئیه باشد و این را
زیاده بیان کنیم و گوییم که هر وقت که این مرکبهٔ موجبهٔ جزئیه صادق آید که بعض ج
ب است نه دایما این کاذب خواهد بود که هیچ ج که ب نیست ب نیست دایما
زیرا که اگر ب مسلوب باشد دایما از جمیع افرادی که ب نیستند پس بعض افراد
او را ثابت نباشد پس مرکبهٔ جزئیه کاذب باشد و حال آنکه آنرا صادق فرض

کرده ایم و دوقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق باشد
یعنی اینکه بعض ج که ب نیست بالفعل ب است فی الجمله و این موجبه است که گفت
که مرکبهٔ جزئیه بدین راجع میشود پس ثابت گشت که صدق مرکبهٔ جزئیه مستلزم
صدق اوست و هر وقت که مرکبهٔ جزئیه کاذب باشد سالبهٔ مذکوره صادق
خواهد بود و اگر نه نقیض او صادق باشد یعنی این که بعض ج که ب نیست
بالفعل ب است فی الجمله پس صدق مرکبهٔ جزئیه لازم آید زیرا که این مفهوم اوست
و حال آنکه او را کاذب فرض کرده ایم و درین نظراست زیرا که غرض ازین
آن بود که ثابت شود که کذب مرکبهٔ موجبهٔ جزئیه مستلزم کذب این موجبهٔ جزئیه
است و وقتی که معلوم باشد که مفهوم او مفهوم مرکبهٔ جزئیه است البته معلوم
خواهد بود که کذب مرکبه مستلزم کذب اوست پس این مصادره بر مطلوب است
و همچنین میگوییم که هر وقت که صادق باشد که بعض ج ب نیست نه دایما کاذب
خواهد بود که هیچ ج که ب است لا ب نیست دایما زیرا که اگر لا ب مسلوب باشد
دایما از جمیع افراد ج که ب است هیچ فرد او را بالفعل ثابت نباشد و حال آنکه
بعض افراد او را ثابت است بحکم جزو اول مرکبه اگر گویی که مفهوم جزو اول مرکبه
سلب ب است از بعض افراد ج نه اثبات لا ب گوییم که موضوع موجود است
بحکم لا دوام پس هر دو متلازمان اند پس لازم آید که مرکبه کاذب باشد و حال آنکه
او را صادق فرض کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او
صادق باشد یعنی اینکه بعض ج که ب است بالفعل لا ب است فی الجمله و این موجبهٔ
جزئیه است که گفت که مرکبهٔ سالبهٔ جزئیه بدو راجع میشود پس ثابت گشت که

٢-٦

صدق مرکبهٔ مذکوره مستلزم صدق اوست و هر وقت که مرکبهٔ مذکوره کاذب باشد
سالبهٔ مذکوره صادق خواهد بود و اگر نه نقیض او صادق باشد و آن مفهوم مرکبهٔ
مذکوره است و کلام درین همچنانست که در موجبه ذکر کردیم دوم از احکام عام
قضیه عکس مستوی است و او را عکس مستقیم نیز میگویند پس فصل هشتم را از برای او
عقد کرد و گفت الفصل الثامن فی العکس المستقیم و هو تبدیل کل من
الطرفین بالآخر مستبقیا للکیف و الصدق بحالهما درین تعریف چند قید اعتبار
کرد اول طرفین مطلقا و پوشیده نیست که مراد از طرفین قضیه است و این اولی
است از موضوع و محمول همچنانکه بعضی ذکر کرده اند زیرا که شامل است عکس
حملیات و شرطیات را و اینجا سوال می آید که اگر مراد ازیشان طرفین قضیات
بالحقیقه تعریف قطعا عکس حملیات را متناول نمیشود زیرا که طرفین حملیه بحقیقت
ذات موضوع و وصف محمول اند و در عکس نه ذات موضوع بوصف محمول مبدل
میگردد نه عکس این بلکه در و موضوع ذات محمول میشود و محمول وصف موضوع و اگر
مراد طرفین است در ذکر لازم می آید که منفصله را نیز عکس باشد زیرا که در و نیز
تبدیل طرفین ذکری متحقق میشود و حال آنکه ایشان تصریح میکنند بدانکه او را عکس
نیست و جوابش آنست که مراد معنای دوم است لکن نه مطلقا بوجهی که معنی نیز
متغیر گردد و بر و فایده مترتب شود و در منفصله این متحقق نیست زیرا که معنی
تنافی است میان دو قضیه و تبدیل این معنی متغیر نمیگردد پس او را اعتبار نکردند
دوم بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد و اگر اصل سالبه
باشد عکس نیز سالبه باشد و این شرط بنا بر مجرد اصطلاح نیست بلکه برین

اصطلاح باعث هست و آن اینست که قضایا را تفتیش کردند ایشان را چنین یافتند که
بیشتر آنکه بعد از تبدیل صدق او لازم است در کیف موافق است جسیم
بقایای صدق و این را شرط کردند زیرا که پیش ایشان عکس لازمی مخصوص است
از جملهٔ لوازم قضیه و محال است که ملزوم صادق باشد و لازم کاذب و بقایای
کذب چنانچه در کلام شیخ و امام واقع شده است شرط نیست زیرا که جایز است که
ملزوم کاذب باشد و لازم صادق اگر گویی که ترکیب این دلیل چنین میشود که
عکس قضیه لازم اوست و بعض لوازم قضیه کاذب می باشد با وجود صدق قضیه
و این منتج نیست گوییم که مراد از استدلال اینست که ایشان در عکس تبدیلی اعتبار
کرده اند که بدل لازم اصل باشد پس دو چیزهایی شرط کرده اند که تحقق لزوم بی آن
نمیتواند بود و بقای کذب از آن قبیل نیست و درین تعریف نظرات زیرا که
منتقض است بتبدیلی که در و بدل و اصل هر دو صادق باشند بطریق اتفاق همچنانکه
این قضیه که هر انسان ناطق است یا اینکه هر ناطق انسان است و دوم عکس اول است
و جوابش آنست که مراد از بقای صدق آن نیست که هر دو بالفعل صادق باشند
زیرا که جایز است که هر دو کاذب باشند همچنانکه هر انسان حجر است یا اینکه بعض
حجر انسان است بلکه مراد اینست که اصل بحیثیتی باشد که اگر صادق باشد عکس نیز
با او صادق باشد و نه مجرد این مقدار یعنی با او صادق بودن کافی نیست بلکه
صادق بودن بطریق لزوم معتبر است پس اشکال وارد نیست و این محل تامل است
زیرا که صادق بودن هر ناطق انسان است یا صادق بودن هر انسان ناطق است
لازم است آری صدق این هیات مطلقا با صدق آن هیات یعنی هیات

موجبهٔ کلیه لازم نیست و دلالت تعریف برین که مراد صدق هیات عکس است
یا صدق هیات اصل مطلقا بطریق لزوم در غایت خفا است و ازین جهت
است که سید بدین رفته است که در مادهٔ مساوات موجبهٔ کلیه باصطلاح منطق
نیز عکس موجبهٔ کلیه است زیرا که تعریف عکس برو صادق است و آنکه مطلق میگویند
که عکس موجبهٔ کلیه موجبهٔ جزئیه است بنا بر آنست که قواعد فن عام است پس
عکسی را اعتبار میکنند که در جمیع مواد جاری باشد تا حکمی که برو واقع شود عام باشد
و برو نیز این می آید که غرض از تعریفاتی که در علوم واقع است آنست که مبادی مباحث
از موضوعات و محمولات معلوم گردد و وقتی که این عکس در مباحث و احکام معتبر نیست
پس او را در معنی مصطلح و در تعریف مندرج گردانیدن وجهی ندارد و بعضی تصریح
کرده اند بدین دو چیز که اینجا مراد است یعنی آنکه مراد از تبدیل تبدیلی است که او را
در معنی اثری باشد و از صدق صدق است بطریق لزوم و بدین وجه که تعریف
کرده که تبدیل هر کدام از دو طرف قضیه است که میان ایشان ترتیب طبیعی باشد
یا آنکه کیفیت باقی ماند و بدل لازم اصل باشد و بر تقدیری که لزوم مراد یا مصرح
گشت پس قید بقای کیفیت لازم نیست مگر از جهت تحقیق ماهیت عکس و اینجا نظرات
وارد هم بر تعریف اول هم بر دوم و آن انتقاض است بتبدیل قضیه که اعم باشد
از عکس زیرا که او با اصل بطریق لزوم صادق می آید و حال آنکه عکس برو اطلاق نمیکنند
و نمیگویند که سالبهٔ ضروریه منعکس میشود بسالبهٔ ممکنه یا بسالبهٔ مطلقه اگرچه که هر دو پی
ایشان لازم اویند و از کلام سید که نقل کردیم این لازم می آید که هم اخص هم اعم را
عکس گویند و اولی آنست که در تعریف عکس چنین گفته شود که تبدیل هر کدام از طرفین

قضیه‌ات بدیگری تبدیلی که در مفهوم قضیه تغیری ظاهر گردد در حالی که کیف باقی
باشد و بدل لازم اصل باشد بذاته نه بواسطهٔ تبدیلی دیگر و برین تقدیر مناقشهایی
گذشت دفع میشود مگر آنکه گفتیم که درو تأمّل است کسی نگوید که هیچ کدام ازین تعریفها
با استعمال ایشان مطابق نیست زیرا که ایشان عکس را بر قضیه اطلاق میکنند که از
تبدیل حاصل میشود نه بر نفس تبدیل زیرا که میگوییم که لا نسلّم که عکس را اطلاق نمیکنند
مگر بر قضیه بلکه حقیقت او در اصطلاح تبدیل است و اطلاق او بر قضیه بطریق مجاز است
اگرچه که از قبیل مجاز مشهور است و دانستی که مقصود از عکس تحصیل اخص قضیه‌ات که
لازم اصل باشد بطریق تبدیل و همچنین نتیجهٔ قیاس نیز اخص قضیه‌ات که لازم
قیاس باشد پس هر دوی ایشان چاره نیست از بیان لزوم و این از برهان حاصل
میشود و از بیان آنکه قیدی دیگر زیاده برین که عکس یا نتیجه اعتبار میکنیم لازم نیست
و این از نقض حاصل میشود یعنی آنکه اصل یا قیاس صادق باشد بی آن زیاده
و اگرچه که عادت بدان جاری شده است که بیان عکس سوالب را مقدم میدارند
زیرا که سالبه را عکس کلّی می باشد نه موجبه را و کلّی اگرچه که سلب باشد اشرف است
از جزئی اگرچه که ایجاب باشد و ازین جهت است که شکل دوم را تقدیم کرده اند بر سیم
لکن مصنف عکس موجبات را تقدیم کرد زیرا که در ایشان هم شرف ایجاب هست
هم تحقق انعکاس در ایشان ظاهرتر است زیرا که عقد وضع و حمل هر دو متحقق اند
پس وقتی که عقد وضع را عقد حمل گردانیم و عقد حمل را عقد وضع باندک تأمّلی مفهوم
عکس حاصل میشود بخلاف سالبه که جایز است که عقد وضع درو منتفی باشد پس
تحقق عکس درو بدان ظهور نیست و گفت امّا الموجبات فالوجودیتان والوقتیتان

والمطلقة العامّة بالیة کلیة کانت تنعکس جزئیة فی الکم لاحتمال کون المحمول
اعم ومطلقة عامة فی الجهة لوجوه تحریر این محل اینست که مطلقا موجبه برابرست
که کلیه باشد یا جزئیه و مطلقه باشد یا موجهه بهر جهت که باشد باعتبار کم منعکس
میشود بجزئیه زیرا که احتمال دارد که محمول اعم باشد از موضوع و حمل اخص بر همه
افراد اعم ممتنع است وامّا باعتبار جهت وجودیتان و وقتیتان و مطلقهٔ عامه
منعکس میشوند بمطلقهٔ عامه و پیش از شروع در بیان این مدعا مقدمهٔ تمهید میکنیم که در
مباحث عکوس و نتایج قضایا بسیار مفیدست و آن اینست که هر وقت که چند قضیه
با یکدیگر جمع کرده شود و دعوی کرده شود که اینها چیزی منعکس میشوند یا چیزی را
نتیجه میدهند اگر بعضی از اینها اعم مطلق باشد از باقی همان کافیست دلیل اثبات کنیم
بر منعکس شدن آن اعم بدان چیز یا نتیجه دادن او آن چیز را وقتی که آن ثابت گشت
منعکس شدن یا نتیجه دادن باقی آنرا باندک تأمّلی ظاهر میگردد زیرا که معلوم است که
عکس و نتیجهٔ اعم لازم اوست و اعم لازم اخص و لازم لازم پس عکس و نتیجه لازم
اخص باشد و اگر دعوی کرده شود که اینها بچیزی منعکس نمیشوند یا چیزی را نتیجه نمیدهند
و بعض ایشان اخص مطلق باشد از باقی همان کافیست که دلیل اقامت کرده شود
بر آنکه این اخص بدان چیز منعکس نمیشود یا او را نتیجه نمیدهد و وقتی که این ثابت
گشت منعکس نا شدن و نتیجه نا دادن باقی معلوم میگردد زیرا که اگر ایشان منعکس
شدندی یا نتیجه دادندی اخص نیز منعکس شدی و یا نتیجه دادی همچنانکه در شق
اول معلوم گشت و چونکه این مقدمه مقرر گشت میگوییم که وقتی که گفته شود که بعض
ج ب است بالفعل معناش اینست که چیزی از چیزها که بالفعل موصوف است بج

بالفعل موصوف است بب پس آن چیز بالفعل موصوفست بب و بج پس
صادق باشد بعض بج است بالفعل و مصنف بسه وجه دیگر استدلال
کرده است یکی آنست که گفت آ انا نفرض ج الذی هو ب د فدب دانج
فبعض ب ج بالاطلاق من الثالث وجه اول طریق افتراض است
یعنی آنکه ذات موضوع را د فرض کنیم پس د ب است بالفعل زیراکه قضیه بر
هر کدام ازین پنج تقدیر فعلیاست و د ج است بالفعل زیراکه ذات موضوع
چاره نیست ازانکه متصف باشد بعنوان بالفعل و این دو قضیه از هیأت
شکل ثالث نتیجه میدهند که بعض ب ج است بالفعل و مطلوب اینست اگر گویی
که نتیجه دادن شکل ثالث موقوفست بر عکس صغری تا بشکل اول راجع گردد
پس وقتی که بیان عکس بشکل ثالث باشد دور لازم آید گوییم که هر که عکس را
بدین طریق بیان میکند انتاج شکل ثالث را بطریق عکس بیان نمیکند و طرق
بیان او منحصر در عکس نیست چنانکه آنجا دانسته خواهد شد آری برین این
مقدار می‌آید که بیان چیزی بچیزی که هنوز معلوم نشده است خوب نیست
پس اولی آنست که بشکل ثالث حواله کرده نشود بلکه بدان وجه بیان کرده شود
که ما تقریر کردیم وجهی دیگر اینست که گفت ۳ ان نضم نقیض العکس الی
الاصل لینتج سلب الشیء عن نفسه دائما من الاول یعنی وجه دوم
طریق خلف است و این آنست که نقیض عکس را ضم کنیم با اصل تا هر دوی ایشان
از هیأت شکل اول نتیجه دهند سلب چیزی را از نفس خود مثلا گوییم که هر
وقت که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج بالفعل ب است واجبست که صادق

آید که بعض ب بالفعل ج است والا کی نقیض او صادق آید که هیچ ب ج
نیست دائما پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا نتیجه دهد که هیچ
ج یا بعض ج ج نیست دائما واگرچه که سلب چیزی از نفس خود در حالی که
معدوم باشد صحیح است لکن ایجاب موجوداست زیراکه اصل موجباتست
و لزوم این محال ازین بیرون نیست که یا از صورت قیاس ناشی شده باشد
و این باطل است زیراکه نتیجه دادن این صورت ضروریست یا از مادهٔ او
و برین تقدیر خالی نیست ازین که یا از صغری ناشی شده باشد و این نیز باطل
است زیراکه مفروض صدق اوست پس متعین گشت که از کبری باشد پس
کبری باطل باشد پس نقیض او که عکس است حق باشد یا چنین گوییم که وقتی که
از مجموع اصل و نقیض عکس محال لازم می‌آید پس منتفی باشد و انتفای این مجموع
یا بانتفای اصل باشد و این باطلست زیراکه او مفروض الصدق است
یا بانتفای نقیض عکس پس عکس ثابت باشد و مطلوب اینست کسی نگوید که ازین
گفتید که هر وقت که این صادق آید که بعض ج ب است این صادق می‌آید که
بعض ب ج است اگر مراد تان اینست که هر وقت که اول صادق آید صدق
دوم لازم است لا نسلم که اگر صدق دوم لازم نباشد نقیض دوم صادق آید
زیراکه جایزست که دوم صادق باشد نه بطریق لزوم و برین تقدیر نقیض او
صادق نخواهد بود و اگر مراد تان اینست که هر وقت که اول صادق آید دوم
نیز صادق می‌آید اعم که بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق مسلم لکن ازین
لازم نمی‌آید که دوم عکس اول باشد چنانچه مطلوب است زیراکه اعم را دلالتی

و از لزوم عکس مراد اینست و چون که انعکاس مطلقهٔ عامه بمطلقهٔ عامه ثابت
شد انعکاس باقی معلوم گشت بنا بر آنچه درین مقدمه ذکر کردیم **و اگر خواهی**
وجوه ثلثه را در هر کدام ایشان جاری گردان و بیان آنکه زیاده از مطلقهٔ
عامه در عکس اینها چیزی لازم نیست آنست که وقتیهٔ کلیه که اخص اینهاست
باخص از مطلقه همچون حینیه منعکس نمیشود زیرا که جایز است که میان وصف
موضوع و محمول تنافی باشد پس بر ذات محمول در حین اتصاف او بوصف محمول
وصف موضوع صادق نیاید همچنانکه **گوییم** که هر ماه گرفته روشن می باشد
در وقتی که ربع فلک فاصل باشد میان او و آفتاب نه دایما و صادق نیست که
گوییم که بعض روشن در وقتی که روشن است ماه گرفته است و عدم انعکاس
اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است همچنانکه دانسته شد **و بعضی** بدین وجه
ذکر کرده اند که وجودیتان همان مطلقهٔ عامه اند با قید لادوام یا لاضرورت
و اینها را در انعکاس مدخلی نیست زیرا که لادوام اشارت است بمطلقهٔ عامهٔ
سالبه و لاضرورت عبارت است از ممکنهٔ عامهٔ سالبه و هیچ کدام از اینها
منعکس نمیشوند همچنانکه بیان آن می آید پس از بیان عدم انعکاس مطلقهٔ عامه
عدم انعکاس این دو ظاهر میشود **و درین نظر است** زیرا که از اینکه قضیه در
حال انفراد منعکس نشود لازم نمی آید که در حال اجتماع با قضیهٔ دیگر هم منعکس
نشود زیرا که جایز است که خصوصیت ترکیب تقاضای انعکاس کند همچنانکه
در خاصتین چنانچه می آید **آری** انعکاس قضیه در حال انفراد مستلزم است
انعکاس او را در حال اجتماع با قضیهٔ دیگر زیرا که بضرورت معلوم است که لازم

نیست بر اخص زیرا که **میگوییم** که مراد لزوم است و این حاصل است زیرا
که عکس **اگر** ممتنع الانفکاک نباشد از اصل انفکاک او از وجایز باشد پس
صدق نقیض او با او جایز باشد **و اگر نه** جواز خلو چیزی از دو نقیض لازم
آید لکن صدق نقیض او با اصل محال است و جواز محال محال است **یا چنین
گوییم** که صدق نقیض عکس با اصل ممتنع است زیرا که سلب چیزی را از نفس خود
مستلزم است پس صدق اصل بی عکس ممتنع باشد و مراد از لزوم همین مقدار است
یا چنین گوییم که مدعا وجوب صدق عکس است بر تقدیر صدق اصل **و اگر نه**
ممکن باشد صدق نقیض او با اصل لکن این محال است زیرا که مستلزم محال
است و این سه تقریر در معنی بیکدیگر نزدیک اند خصوصا اول و سیم **وجهی دیگر**
اینست که گفت **قال و ان نعکس نقیض العکس لیرتد الی نقیض الاصل او ضده**
یعنی وجه سیم طریق عکس است و اینجا مراد از و آنست که نقیض عکس را عکس کنیم
تا بنقیض اصل راجع شود اگر اصل جزئی باشد و بضد او اگر کلی باشد **مثلا** هر وقت
که صادق آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است واجب است که صادق آید که
بعض ب بالفعل ج است **و اگر نه** نقیض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما
و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما همچنانکه بیان این می آید و اصل
این بود که هر ج یا بعض ج ب است این خلف است و ملخص طریق عکس اینست که
صدق اصل با لازم نقیض عکس ممتنع است زیرا که مستلزم اجتماع نقیضین است
اما وقتی که اصل جزئیه باشد ظاهر **و اما** وقتی که کلیه باشد زیرا که کلیه مستلزم
جزئیه است و صدق اصل با نقیض عکس نیز ممتنع باشد پس صدق او بی عکس ممتنع باشد

پس

جزو لازم کلّ است و همچنانکه آن پنج قضیّه در حکم و دلیل شریک بودند و ازان
جهت ایشانرا در بیان با یکدیگر جمع کرد این چهار قضیّه دیگر نیز دران هردو
شریک اند پس ایشانرا نیز جمع کرد و گفت والدایمتان والعامّتان تنعکس
کلّ منهما جزئیّة حینیّة بالوجوه المذکوره ما در بیان این کلام میگوییم که دایمتان
و عامّتان هرکدام ایشان منعکس میشود بجزئیّهٔ حینیّه امّا دایمتان زیرا که مفهوم
ایشان اینست که وصف محمول ثابت است مادام که ذات موضوع موجودست
و وصف موضوع را فی الجمله ثابت است زیرا که مراد از ج چیزیست که ج
بالفعل برو صادق آید پس وصف موضوع و وصف محمول مجتمع میشوند بر یک
ذات در بعض اوقات ذات موضوع و بعض اوقات ذات موضوع بعض اوقات
وصف محمول است پس چیزی که برو صادق می آید وصف محمول برو صادق می آید
وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول و این مفهوم حینیّه است وامّا
عامّتان زیرا که در ایشان حکم کرده شده است بدین که وصف محمول ثابت است
مادام که وصف موضوع ثابت است پس هردو مجتمع اند در جمیع اوقات وصف
موضوع که وقت وصف محمول است پس چیزی که برو صادق می آید وصف محمول
برو صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول که آن وقت
وصف موضوع است و اینها باخصّ از حینیّه همچون عرفیّه منعکس نمیشوند زیرا
که از ایشان این مفهوم میگردد که وصف محمول ثابت است مادام که وصف
موضوع ثابت است امّا این فهم نمیشود که هر وقت که وصف موضوع ثابت
نباشد وصف محمول ثابت نیست تا این صادق آید که مادام که وصف محمول

ثابت است وصف موضوع صادق است اگر گویی که این تمام است در غیر
مشروطه و در مشروطه نیز وقتی که مادام الوصف معتبر باشد وامّا وقتی که بشرط
الوصف معتبر باشد همچنانکه مصنّف در غیر یک موضع آنرا اعتبار کرد این تمام
نیست زیرا که انتفای شرط مستلزم انتفای مشروط است پس هر وقت که
وصف موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نخواهد بود گوییم که وصف
موضوع شرط ضرورت ثبوت محمول است نه شرط نفس ثبوت او و از انتفای ضرورت
محمول انتفای محمول لازم نمی آید و مصنّف در انعکاس اینها نیز تمسّک بدان سر رجع
کرده است وما آنرا در عرفیّه که اعمّ ایشانست تقریر کنیم اوّل افتراض است وقتی که
صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است صادق می آید که بعض ب ج
است در بعض اوقاتی که ب است زیرا که ذات موضوع را ی فرض میکنیم پس ی
ب است و ی ج است در بعض اوقاتی که ب است زیرا که جمیع اوقات ج اوقات
ب است و ی ج است بالفعل و این ظاهر است و وقتی که ی ج است بالفعل و ب
است بالفعل و ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض ب
ج است در بعض اوقاتی که ب است اگر گویی که آن تقدیر که ی ج است بالفعل
در بیان زاید است زیرا که کافیست که گفته شود که وقتی که ی ب است بالفعل
و ی ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض ب ج است در
بعض اوقاتی که ب است و این مفهوم عکس است گوییم که بیان آنکه ی ب است
بالفعل موقوف است بر آنکه ی ج است بالفعل زیرا که از اصل عرفیّه زیاده
ازین فهم نمیشود که ی ب است مادام که ج است و این مستلزم آن نیست که ب باشد

بالفعل بکر وقتی که ج باشد بالفعل زیرا که جایز است که این صادق باشد که د
ب است مادام که ج است امّا بالفعل نه ب باشد نه ج وبیان میماند که این
طریقهٔ افتراض همان طریقه است که اوّل ما سلوک کردیم یعنی آنکه تحقیق مفهوم قضیه
کردیم تا از انجا انعکاس ظاهر گشت لکن متأخرین این را تقریر میکنند در صورت
قیاسی از شکل سیم و حال آنکه این از قبیل قیاس نیست همچنانکه شیخ در شفا بدان
اشارت کرده است زیرا که محصّل افتراض اینست که ذات موضوع را از وصف
موضوع و وصف محمول مجرّد اعتبار کنیم و عقد حملی را که عقد وضع متضمن اوست
ملاحظه کنیم و عقد حمل را نیز نسبت با ذات مجرّد از عنوان اعتبار کنیم تا مفهوم قضیه
تمام متحصّل شود و انعکاس او ظاهر گردد و از اینجا قیاسی متحقق نمیگردد زیرا که
حملی که در ضمن عقد وضع ملاحظه کرده شد او را از ترکیب تقییدی بودن اخراج
نمیکند و عقد حمل اگرچه که ترکیب خبری است لکن از قضایای متعارفه نیست زیرا
که قضیهٔ متعارفه آنست که ذاتی که مقیّد بوصف عنوانی اعتبار کرده شود
وصف محمول برو حمل کرده شود و اینجا ذات مجرّد از وصف عنوانی اعتبار کرده
شده است و ترکیب قیاس از قضایای متعارفه می باشد امّا متأخرین ذات
موضوع را مقیّد بعنوانی دیگر اعتبار میکنند و حمل هر کدام از وصف موضوع و
وصف محمول را برو باصالت بطریق ترکیب خبری اخذ میکنند و در حصول
مطلوب حاجت بدین نیست دوم خلف است یعنی اگر این صادق نباید که
بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است نقیض او صادق آید که هیچ ب
ج نیست مادام که ب است پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا این

نتیجه حاصل شود که بعض ج نیست مادام که ج است و این محال است سیم
عکس است یعنی آنکه نقیض عکس را که اینست که هیچ ب ج نیست مادام که ب است
عکس کنیم بدین که هیچ ج ب نیست مادام که ج است و اصل این بود که بعض ج
ب است مادام که ج است این خلف است و چونکه ثابت گشت که حینیه عکس
عرفیه است پس عکس آن سه دیگر باشد یا از ان جهت که همه این وجوه در ایشان
جاری است یا از ان جهت که عرفیه از ایشان اعم است و لازم اعم لازم اخص است
و امّا بیان آنکه زیاده از حینیه چیزی لازم اینها نیست آنست که اخص اینها که
ضروریه است با خص از حینیه که عرفیه است منعکس نمیشود زیرا که جایز است که
در ضروریه وصف موضوع جایز الانفکاک باشد از وصف محمول پس صادق
نباید که مادام که وصف محمول ثابت است وصف موضوع ثابت است همچنانکه
درین مثال که هر ضاحک بضرورت انسان است این صادق نیست که بعض
انسان ضاحک است مادام که انسان است بلکه این صادق است که در بعض
اوقاتی که انسان است والخاصتان تنعکسان حینیه جزئیة لا دایمة امّا الجزئیة
الحینیة فلما مرّ فی العامتین وامّا اللادایمة فلانّ ذلک البعض من ب
الذی هو ج حین هو ب لیس ج بالاطلاق العام والّا لکان ج دایمًا
فیکون هو ج حین هو ب لا دایمًا خاصتان منعکس میشوند بحینیهٔ جزئیهٔ لادایمه
زیرا که در ایشان حکم کرده شده است بدین که وصف محمول ثابت است مادام که
وصف موضوع ثابت است و وصف محمول دایما ذات موضوع را ثابت نیست
پس وصف موضوع و وصف محمول در ذاتی واحد مجتمع شوند پس چیزی که وصف

محمول برو صادق می آید وصف موضوع نیز برو صادق باشد در بعض اوقات وصف محمول لکن چونکه وصف محمول دایما بر ذات صادق نیست واجب است که وصف موضوع نیز دایما بر ذات صادق نباشد زیرا که مفروض در اصل آنست که وصف محمول دایم است بدوام وصف موضوع پس اگر وصف موضوع ذات را دایم باشد وصف محمول نیز او را دایم باشد و حال آنکه او را لا دایم فرض کرده ایم این خلف است پس صادق آید که چیزی که برو صادق می آید وصف محمول برو صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول نه دایما و مطلوب اینست و مصنف بر لزوم حینیه استدلال کرد بوجوه مذکوره بباید انکه لازم اعم لازم اخص است و بر قید لا دوام بدانکه بران بعض ب ج است در بعض اوقات که ب است صادق است که ج نیست بالفعل و اگر نه ج باشد دایما پس ب باشد دایما زیرا که مفهوم اصل این بود که ب دایم است بدوام ج و این مخالف لا دوام اصل است پس صادق آید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است و این مجمل آنست که ما بتفصیل ذکر کردیم واما الممکنتان فلا تنعکسان لجواز امکان صفة لنوعین تثبت لاحدهما فقط فتحمل تلک الصفة علی النوع الثانی بالامکان مع امتناع حمله علی ماله تلک الصفة هیچ کدام از ممکنهٔ عامه و ممکنهٔ خاصه بچیزی منعکس نمیشوند زیرا که مفهوم ایشان اینست که ذات موضوع را وصف موضوع بالفعل ثابت است و وصف محمول بالامکان و مفهوم عکس چنین میشود که آن ذات را وصف محمول ثابت است بالفعل و وصف موضوع بالامکان و ظاهر است که اول مستلزم دوم نیست زیرا که ممکن بسیارست که

٢١٢

از قوت بفعل نمی آید و گاه برین معنی تنبیه میکنند بدین که ممکن بود که صفتی ممکن باشد دو نوع را و یکی ایشان را بالفعل ثابت باشد نه دیگری را پس جایز باشد آن صفت را بر نوع دوم بامکان حمل کردن اما نوع دوم را بر چیزی که آن صفت برو بالفعل صادق می آید بهیچ وجه حمل نمیتوان کرد زیرا که همه ماصدق آن صفت نوع اول است و یکی از دو نوع متباین را بر دیگری حمل کردن جایز نیست مثلا مرکب بودن زید ممکن است هم اسب را هم استر را پس اگر اتفاق افتد که زید سوار نشود مگر بر اسب صادق است این که هر استر مرکب زید است بامکان و این صادق نیست که بعض مرکب زید استر است بامکان زیرا که نقیض این صادق است که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت زیرا که هر مرکب زید بالفعل اسب است و هیچ اسب استر نیست بضرورت و بعضی برین مطلوب بوجهی دیگر استدلال کرده اند و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آنرا بیان کند و گفت احتجوا بالوجوه الثلثة المذکورة فی المطلقة العامة وجواب الاول والثانی منع انتاج الممکنة الصغری فی الاول والثالث وجواب الثالث منع انعکاس السالبة الضروریة ضروریة یعنی کسانی که بدان رفته اند که ممکنتان بممکنهٔ عامه منعکس میشوند بوجوه ثلثه که مذکور گشت احتجاج کرده اند اما افتراض زیرا که وقتی که ذاتی را که برو ج بالفعل و ب بالامکان صادق می آید د فرض کنیم صادق می آید که د ب است بامکان و د ج است بالفعل پس بعض ب ج است بالامکان و مطلوب اینست و اما خلف زیرا که بعض ب ج است بامکان صادق نباید نقیضش صادق آید که هیچ ب ج نیست بضرورت و این را کبرای اصل سازیم تا

این نتیجه دهد که بعض ج نیست بضرورت و اما عکس زیرا که این که هیچ ب ج نیست بضرورت که نقیض عکس است بدین منعکس میشود که هیچ ج ب نیست بضرورت و حاصل این بود که بعض ج ب است بامکان این خلف است و جواب اول و دوم منع نتیجه دادن صغرای ممکنه است در شکل سیم و اول و جواب سیم منع انعکاس سالبهٔ ضروریه است بسالبهٔ ضروریه و گاه برین مطلوب بدین وجه استدلال میکنند که هرگاه که ممکنه صادق باشد لازم است که صدق مطلقه ممکن باشد و هرگاه که صدق مطلقه ممکن باشد لازم است که صدق عکس او نیز که مطلقه است ممکن باشد پس هرگاه که ممکنه صادق باشد صدق عکس او که مطلقه است ممکن باشد و هرگاه که صدق عکس مطلقه است ممکن باشد که عکس است ممکنه صادق باشد پس هرگاه که ممکنه صادق باشد عکس که ممکنه است صادق باشد و مطلوب اینست و ازین جواب گفته اند که فرق است میان امکان صدق و صدق امکان زیرا که دوم مقتضی وجود موضوع و اتصاف او بوصف عنوانی است بالفعل بخلاف اول که در امکان وجود موضوع و امکان اتصاف او بوصف عنوانی کافیست مثلا ممکن است که صادق باشد که هر سیمرغ پرنده است و صادق نیست که هر سیمرغ پرنده است بامکان و تحقیق آنست که امکان صدق و صدق امکان متغایران اند بحسب مفهوم و متلازمان بحسب صدق اما تغایر بحسب مفهوم زیرا که امکان صدق صدقیست که او را امکان عارض گشته است و صدق امکان امکانیست که او را صدق عارض گشته است و مغایرت میان ایشان ظاهر است و اما تلازم ایشان زیرا که صدق امکان نسبت عبارت از نیست که ممتنع نباشد که واقع شود و هرگاه که وقوع او ممتنع نباشد

ممکن باشد که بالفعل باشد و این امکان صدق است و همچنین هرگاه که صدق نسبت ممکن باشد آن نسبت در نفس امر ممتنع نباشد و عدم امتناع نسبت امکان نسبت است اگر گویی که امکان ثبوت محمول مر موضوع را در حال عدم محمول ثابت است و ثبوت محمول موضوع را در حال عدم محمول ممکن نیست و همچنین امکان وجود حادث در ازل ثابت است و وجود حادث در ازل ممکن نیست پس درین هر دو صورت ثبوت امکان هست و امکان ثبوت نی گوییم که امتناع ثبوت محمول در حال عدمش بسبب غیر است و امتناعی که بسبب غیر باشد منافی امکان ذاتی نیست و نظر بذات حادث همچنانکه امکان وجود او در ازل ثابت است وجود او در ازل نیز ممکن است و اگر با قید حدوث اعتبار کرده شود همچنانکه وجود او در ازل ممکن نیست امکان وجود او نیز در ازل ثابت نیست و اما مثالی که ذکر کرد اگر سیمرغ را در هیچ زمانی اصلا وجود نباشد نه امکان صدق ثابت است نه صدق امکان و اگر فی الجمله در زمانی او را وجودی باشد هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و درین تامل است زیرا که بر تقدیری که در هیچ زمانی اصلا سیمرغ را وجود نباشد چونکه ممکن الوجود است نظر بذاتش امکان صدق ثابت است مگر آنکه با قید عدم دائمی اعتبار کرده شود پس جواب او نیز بر تفصیل است همچنانکه در حادث یعنی نظر بذات او هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و بنظر بعدم دائمی نه صدق امکان ثابت است نه امکان صدق پس جواب از دلیل مذکور بدین وجه می باید گفت که این مبنیست بر آنکه از امکان اصل امکان عکس لازم آید و در آخر این بحث ذکر آن می آید و بدانکه در اتصاف

ذات موضوع بعنوان اگر بامکان اکتفا کرده شود چنانچه مذهب فارابی است
شک نیست که هر دو ممکنهٔ بممکنهٔ عامه منعکس میشوند زیرا که جمیع وجوهی که پیشتر
گذشته است اینجا جاری میشود زیرا که صغرای ممکنه در شکل اول و سیم نتیجه
میدهد زیرا که بر آن تقدیر اندراج ظاهر میگردد پس طریق خلف و افتراض
تمام میشوند و سالبهٔ ضروریه نیز بضروریه منعکس میشود پس طریق عکس هم
تمام میشود اما وقتی که اتصاف بالفعل شرط کرده شود همچنانکه رای شیخ
است ازین بیرون نیست که فعل بحسب نفس امر اعتبار کرده شود یا بحسب
فرض عقل اعم که مطابق نفس امر باشد یا نی اگر بحسب نفس امر اعتبار کرده شود
ممکنتان بممکنه منعکس نمیشوند زیرا که جایز است که این صادق باشد که
هر چیزی که متصف است بج بالفعل در نفس امر ب است بامکان و این
صادق نباشد که بعض چیزی که متصف است بب بالفعل در نفس امر ج است
بامکان زیرا که جایز است که ب که ممکن است هرگز واقع نشود در نفس امر
و این در مثال مرکب واضح میگردد پس طریقه که ما سلوک میکنیم در بیان انعکاس
قضایا که آنرا طریق مفهوم میگویند اینجا مقتضی عدم انعکاس است و همچنین
انعکاس سالبهٔ ضروریه بسالبه و انتاج ممکنه در صغرای اول و ثالث ثابت
نمیگردد و اگر فعل بحسب نفس امر اعتبار کرده نشود بلکه بفرض عقل اعتبار
کرده شود اعم که در نفس امر باشد یا نی همچنانکه شیخ بدین تصریح کرده است
انعکاس ممکنه بممکنه ظاهر میگردد زیرا که بر آن تقدیر معنای ممکنه چنین میشود که
چیزی که ممکن است که ج برو صادق آید و عقل او را ج فرض کند در نفس امر

ب است بامکان و شک نیست که چیزی که ب است بامکان از ان قبیل است
که عقل او را ب بالفعل فرض میتواند کرد اگرچه که هرگز از قوت بفعل نیاید
پس چیزی متحقق گشت که ب است بامکان بلکه بفعل بحسب فرض عقلی و ج است
بامکان پس صادق گشت که بعض چیزی که ب است بامکان و عقل او را ب
فرض میکند بالفعل ج است بامکان و این مفهوم عکس است و مثال مرکب برین
طریق نقض وارد نمیشود زیرا که سالبهٔ کلیهٔ ضروریه که مذکور گشت صادق نیست
زیرا که نقیض او صادق است که بعض چیزی ممکن است که مرکب زید باشد و عقل
او را بالفعل مرکب زید فرض میکند استر است بامکان و همچنین برین تقدیر
سالبهٔ ضروریه بضروریه منعکس میشود و صغرای ممکنه در اول و ثالث نتیجه میدهد
و تمام بیان این را موضعی دیگر است آنجا کلامی که بدین متعلق باشد تمام کنیم
و آن مباحث شرایط انتاج قیاسهاست لکن درین موضع اشکالی هست
و آن اینست که وقتی که قید فعل در جانب بحسب فرض عقل اعتبار کرده شد ازین
بیرون نیست که در قضایای عقلیه قید فعل در جانب محمول بحسب نفس امر اعتبار
کرده میشود یا آنجا نیز بحسب فرض عقل و بر تقدیر دوم لازم می آید که مطلقه دائمه
نقیضان نباشند زیرا که فرض ثبوت محمول بالفعل با فرض سلب او منافی سلب
یا ایجاب دائمی او نیست و نیز لازم می آید که ممکنتان بمطلقه منعکس شوند زیرا که
عقد وضع در ممکنتان بالفعل است بحسب فرض عقل و عقد حمل بامکان و هر چیز که
بامکان است عقل را هست که او را بالفعل فرض کند پس وقتی که این را تبدیل
کنیم عقد وضعی و عقد حملی حاصل کرده هر دو بالفعل بحسب فرض عقل بر آن تقدیر

این معنای مُطلقه است و بر تقدیر اوّل لازم آید که مطلقات بمطلقه منعکس نشود
زیرا که بر ان تقدیر معنای مُطلقه چنین میشود که ج بالفعل بحسب فرض عقل
ب است بالفعل بحسب نفس امر و از صدق این لازم نمی آید که این صادق باشد
که ب بالفعل بحسب فرض عقل ج است بالفعل بحسب نفس امر زیرا که جایز است که
آنرا که عقل ج فرض کرد بحسب نفس امر بالفعل ج نباشد کسی نگوید که چونکه ثابت است
که سالبهٔ دایمه بسالبهٔ دایمه مُنعکس میشود ظاهر میگردد که مطلقات بمطلقه منعکس
میشود بطریق عکس مثلا میگوییم که هر وقت که صادق باشد که هر ج یا بعض ج
ب است بالفعل این صادق خواهد بود که بعض ب ج است بالفعل و اگر نی
نقیض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما و مُقرّر گشته است که سالبهٔ دایمه
بسالبهٔ دایمه منعکس میشود پس صادق باشد که هیچ ج ب نیست و این خلف این
است زیرا که یا نقیض اصل است یا ضدّ او زیرا که میگوییم که وقتی که اصطلاح
بران باشد که شیخ ذکر کرد انعکاس سالبهٔ دایمه بسالبهٔ دایمه ظاهر نیست زیرا که
بیان این یا بطریق عکس باشد چنانکه گوییم که هر وقت که این صادق باشد که هیچ
ج بالامکان ب نیست دایما این صادق خواهد بود که هیچ ب بالامکان ج نیست
دایما و اگر نی نقیضش صادق باشد که بعض ب بالامکان ج است بالفعل
و بدین منعکس شود که بعض ج بالفعل ب است بالامکان و اصل این بود که هیچ
ج بالامکان ب نیست بالفعل دایما یا بطریق خلف چنانکه آن نقیض را صُغری
سازیم و اصل را کبری و گوییم که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و هیچ ج
بالامکان ب نیست دایما تا این را نتیجه دهد که بعض ب بالامکان ب نیست

دایما و در هیچ کدام اینها اصلا خلفی نیست اما در اوّل زیرا که میان این که بعض
ج بالفعل ب است بالامکان و میان این که هیچ ج بالامکان ب نیست دایما
منافاتی نیست زیرا که جایز است که ثبوت ب ج را ممکن باشد و همیشه از و منتفی
و همچنین این نیز باطل نیست که بعض ب بالامکان ب نیست دایما اگر گویی که بلکه
در اوّل موضوع موجبهٔ جُزئیّه و سالبهٔ کلّیه مختلف اند زیرا که در موجبه ج است
بالفعل و در سالبه ج است بامکان پس جهت عدم تنافی ایشان این باشد همچنین
درین قیاس نیز حدّ وسط مکرّر نیست زیرا که محمول صغری ج است بالفعل و موضوع
کُبری ج بالامکان پس منتج نباشد گوییم که مُراد از امکان که قید موضوع واقع میشود
امکان است با فرض فعل و از فعل نیز فعل است بحسب فرض پس در معنی میان ایشان
اختلافی نیست و ج بالامکان اعم است از ج بالفعل پس اندراج و انتاج حاصل
است و با آنکه دانسته شد که آنچه شیخ در عقد وضع اعتبار کرده است تقاضا
میکند که مطلقه بمطلقه و سالبه دایمه بسالبهٔ دایمه منعکس نشود جزم کرده است
بانعکاس این هر دو و نیز گفته است که موجبهٔ ضروریّه بممکنه منعکس میشود و از ین
لازم می آید که سایر مُطلقات منعکس نشوند مگر بممکنه زیرا که عدم انعکاس اخص
باخص مستلزم عدم امکان اعم است بدو و همچنانکه دانستی فی الجمله از کلام او
نوعی تشویش و اضطراب ظاهر میگردد و وجه خلاص ازین اشکال آنست که پیشتر
معلوم گشت که ضرورت ذاتیه را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی اعم و یکی اخص و وقتی که
بمعنای اعم اعتبار کرده شود او مساوی دوام است و نقیض او که امکان است
مساوی نقیض دوام که اطلاق است زیرا که نقیضان متساویان متساویان اند

دو وقتی که بمعنای اخص اعتبار کرده شود او از دوام اخص است ونقیض او از
نقیض دوام اعم زیرا که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم لکن جمهور میان این
دو یعنی ضرورت و دوام فرق نکرده اند زیرا که دوام از ضرورت در کلیات
منفک نیست و در علوم از جزئیات بحث نیست وشیخ در بعض مواضع میان
ایشان فرق میکند زیرا که او را بمعنای اخص اعتبار میکند و در بعضی مواضع
فرق نمیکند حتی که در چند موضع ضرورت را بدوام تغییر میکند وبعکس این نیز
زیرا که نظر بمساوات ایشان میکند بنا بر معنای اعم یا در ان بر طریقهٔ قوم
میرود بس آنجا که حکم کرد که مطلقه بمطلقه وسالبهٔ دایمه بسالبهٔ دایمه منعکس
میشود نظر بمساوات ایشان کرد در نفس امر بنا بر معنای اعم یا خواست که موافقت
قوم کند وآنجا که حکم کرد که ضروریه بممکنه منعکس میشود معنای اخص اعتبار کرد
پس ظاهر گشت که آنکه متأخرین برو تشنیع میکنند که در کلامش خبط واقع است
زیرا که در اعتبار موضوع اصطلاح فارابی را تغییر کرده است نه در احکامی که
بران متفرع میشود از ساقط است بلکه خبط در کلام ایشانست که ضرورت را
بمعنای اعم اعتبار میکنند و در احکام این را رعایت نمیکنند زیرا که میگویند که
مطلقه منعکس میشود و در شکل اول وسیم نتیجه میدهد نه ممکنه واین خبط است
زیرا که بران تقدیر ممکنه مساوی مطلقه می باشد واز عکس وانتاج این عکس وانتاج
آن لازم می آید پس تشنیع بدیشان باز میگردد وچون از بیان عکس موجبات
فارغ گشت شروع کرد در بیان عکس سوالب وگفت واما السوالب الکلیه
فالعامتان والدایمه تنعکس کنفسها للوجوه المتقدمة یعنی هر کدام از

سالبهٔ کلیهٔ مشروطهٔ عامه وعرفیهٔ عامه ودایمه منعکس میشود بمثل خود بدان وجهی
که مذکور گشت اینچنین گفت لکن حق آنست که طریق افتراض در سالبه مستعمل
نمیشود زیرا که محصل افتراض اینست که هر کدام از عقد وضع وعقد حمل را عقد
حمل گردانیم بطریقی که مذکور گشت ودر سالبه عقد وضع یعنی تحقق وصف عنوانی
لازم نیست پس چگونه او را بر ذات حمل کنیم آری ممکن است افتراض در نقیض
عکس او لکن این همان طریق عکس میشود زیرا که نتیجه که از دو مقدمهٔ افتراض
حاصل میشود بعینها عکس مستوی نقیض عکس سالبه است واما تقریر خلف
در عکس در عرفیهٔ عامه که اعم ایشانست آنست که هر وقت که صادق آید که هیچ ج
ب نیست مادام که ج است لازم است که صادق آید که هیچ ب ج نیست مادام که
ب است واگرنی نقیض او صادق آید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب
است واین را صغرای اصل سازیم تا نتیجه دهد که بعض ب ب نیست در وقتی که
ب است واین محال است اگر گویی که لا نسلم که محال باشد زیرا که جایز است که
معدوم باشد گوییم که کلام بر تقدیر صدق نقیض عکس است وبران تقدیر وجود
ب لازم است یا این نقیض را عکس کنیم بدین که بعض ج ب است در وقتی که ج
است وحال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست مادام که ج است این خلف است
وتقریر این دو وجه در دایمه بر همین قیاس است ودر مشروطهٔ عامه بر مذهب
مصنف که گفت که نقیض او حینیهٔ ممکنه است تمام نمیشوند اما خلف زیرا که صغرای
حینیهٔ ممکنه در شکل اول نتیجه نمیدهد واما عکس زیرا که او منعکس نمیشود وچگونه
تمام شود ومشروطهٔ عامه بمشروطهٔ عامه منعکس شود وحال آنکه نقض بمثال مرکب وارد است

زیرا که صادق است که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت مادام که مرکب زید است
و در عکس این صادق نیست که هیچ استر مرکب زید نیست بضرورت مادام که استر است
زیرا که نقیض این صادق است که بعض استر مرکب زید است بامکان در وقتی که
استر است و غلط کرده است کسی که مذهب مصنف را که اینجا در کلام شارح واقع
است بدین وجه تفسیر کرده است که یعنی بشرط الوصف و آنرا فراموش کرده که
شارح پیشتر گفت که حینیهٔ ممکنه نقیض مشروطهٔ عامه بشرط الوصف نیست با آنکه
نقیضی که اینجا آورده است بطریقهٔ مادام الوصف ذکر کرده است نه بشرط الوصف
و صواب درین محل تفصیلیست که مصنف در آخر بحث مختلطات بدان اشارت
کرده است و آن اینست که مشروطه اگر تفسیر کرده شود بضرورت لاجل الوصف
بمثل خود منعکس میشود زیرا که برین تقدیر میان وصف موضوع و وصف محمول
منافات متحقق میگردد زیرا که منشأ ضرورت سلب وصف موضوع می باشد و وقتی که
میان هر دو وصف منافات متحقق گشت پس هر وقت که وصف محمول متحقق باشد
تحقق وصف موضوع ممتنع باشد پس منافات ثابت باشد میان ذات محمول
و وصف موضوع از جهت وصف محمول و این مفهوم عکس است اما وقتی که بضرورت
مادام الوصف تفسیر کرده شود بمثل خود منعکس نمیشود زیرا که در اصل حکم کرده
شده است بدین که ذات موضوع منافی وصف محمول است در جمیع اوقات
وصف موضوع و ازین میان وصفین منافات مطلق لازم نمی آید تا از صدق
یکی بر چیزی لازم آید انتفای دیگری غایتش آنست که وصف موضوع و وصف
محمول در ذات موضوع متنافیان اند و مفهوم عکس منافات وصف محمول

و وصف موضوع است در ذات محمول و هیچ کدام اینها مستلزم دیگری نیست
زیرا که جایز است که ذات محمول غیر ذات موضوع باشد همچنانکه در مثال
مذکور که مفهوم اصل منافات چیزیست که مرکب زید بالفعل برو صادق می آید
با وصف استر بودن مادام که مرکب زید برو صادق می آید و ازین لازم نمی آید
که منافات مرکب بودن زید و استر بودن در ذاتی که مرکب زید بالفعل
برو صادق می آید که آن اسب است و ازین منافات میان ذات استر
و مرکب بودن زید دایما لازم نمی آید و حاصل کلام آنست که از اصل منافات
میان وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع فهم میشود نه مطلقا و هیچ کدام
اینها مستلزم دیگری نیست زیرا که جایز است که ذات موضوع غیر ذات محمول
باشد و همچنین اگر مشروطه بضرورت بشرط الوصف تفسیر کرده شود بمثل خود
منعکس نمیشود زیرا که غایت آنکه از و فهم میشود آنست که مجموع ذات موضوع
و وصف او با وصف محمول منافی اند و ازین لازم نمی آید که منافات میان
وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع و این مستلزم آن نیست که
میان مجموع ذات محمول و وصف او و میان وصف موضوع منافات باشد مثلا
وقتی که فرض کنیم که هیچ چیز گرم نیست مگر روغن صادق است که هیچ گرم افسرده نیست
بضرورت بشرط آنکه گرم باشد و مفهوم این منافات است میان وصف گرمی
و وصف افسردگی در ذاتی که گرم برو بالفعل صادق می آید که روغن است و ازین
لازم نمی آید که در چیزی که افسرده بالفعل برو صادق می آید میان ایشان
منافات باشد زیرا که این صادق است که بعض افسرده گرم نیست بامکان

والضروریة تنعکس دایمة لا ضروریة یعنی سالبهٔ کلیهٔ ضروریه منعکس میشود
بسالبهٔ کلیهٔ دایمه که مقید باشد بلا ضرورت اما انعکاس او بدایمه یعنی لزوم
دایمه مر او را زیرا که دایمه منعکس میشود بدایمه و او اعم است از ضروریه
و بارها مذکور گشت که لازم اعم لازم اخص است یا از جهت آنکه طریق خلف
و عکس در وجاریست واما آنکه بضروریه منعکس نمیشود زیرا که در مثال مذکور
صادق است که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت و این کاذبست که هیچ
استر مرکب زید نیست بضرورت زیرا که نقیض او صادق است که بعض استر مرکب
زید است بامکان و سر این آنست که مصنف گفت لما ذکر فی عدم انعکاس
الموجبة الممکنة یعنی چونکه ممکنه نقیض ضروریه است پس همچنانکه موجبه بممکنهٔ موجبه بمکنة
منعکس نمیشود ضروریهٔ کلیهٔ سالبه نیز بضروریهٔ کلیهٔ سالبه منعکس نشود زیرا که اگر
دو سالبه کلیه ضروریه مثلا زمان باشد بضرورت دو موجبهٔ جزئیهٔ ممکنه نیز مثلا زمان
باشد والخاصتان تنعکسان عامتین مع قید اللادوام فی البعض لا لثبت
الدوام فی الکل وتنعکس الی مضاد الاصل دایمه بهذا الخلف یعنی هر کدام
از مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه منعکس میشوند بعامه از جنس او مقید بلا دوام
در بعض اما انعکاس ایشان بعامتین بطریق خلف و عکس در عرفیه مطلقا و در
مشروطه بتفصیلی که مذکور گشت یا از آن جهت که لازم اعم لازم اخص است واما
قید لا دوام در بعض زیرا که مآل لا دوام اصل مطلقهٔ عامه موجبهٔ کلیه است
و او منعکس بمطلقهٔ موجبهٔ جزئیه و لا دوام در بعض عبارت از اینست وبیان
این بوجوه ثلثه ممکن است همچنانکه در انعکاس مطلقهٔ موجبه بی فرق لکن مصنف

او را بطریق عکس بیان کرد و تقریر آن اینست که اگر قید لا دوام در بعض یعنی
این که بعض ب ج است بالفعل ثابت نباشد پس دوام در کل ثابت باشد
یعنی این که هیچ ب ج نیست دایما زیرا که نقیض او ست و بدین منعکس شود که
هیچ ج ب نیست دایما و لا دوام اصل این بود که هر ج ب است بالفعل و این
هر دو متنافیان اند و قدمای اهل منطق گفته اند که خاصتان بمثل خود منعکس ولاتنعکسان
میشوند پس از برای رد آن گفت لکن فیهما لصدق قولنا لا شیء من الکاتب
بساکن مادام کاتبا لا دایما مع کذب قولنا لا شیء من الساکن بکاتب
مادام ساکنا لا دایما لان بعض الساکن ساکن دایما کالارض یعنی خاصتان
منعکس نمیشوند بخاصتان با قید لا دوام در کل زیرا که این صادق است که هیچ
کاتب ساکن نیست بضرورت یا بفعل مادام که ساکن است نه دایما و این کاذب
است که هیچ ساکن کاتب نیست بالفعل مادام که ساکن است نه دایما زیرا که لا دوام
که از این فهم میشود که هر ساکن کاتب است بالفعل کاذب است زیرا که نقیض
این که بعض ساکن کاتب نیست دایما صادق است و این چگونه صادق نباشد
و حال آنکه بعض ساکن دایما ساکن است همچون زمین اگر گویی که چونکه لا دوام اصل
موجبهٔ کلیه است و ثابت گشت که موجبهٔ کلیه بموجبهٔ کلیه منعکس نمیشود پس اینجا
ببیان این چه حاجت است گوییم که احتمال دارد که کسی را وهم شود که انضمام موجبهٔ
کلیه با قضیهٔ دیگر سبب آن میگردد که موجبهٔ کلیه منعکس شود همچنانکه سالبهٔ جزئیه
در حال انفراد منعکس نمیشود و انضمام او با یکی از عامتین سبب انعکاس او میگردد
همچنانکه می آید و چونکه ممکن بود کلام قدما را بوجهی توجیه کردن آنرا ذکر کرد و گفت

وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کلّ واحد بل فی الکلّ انعکستا کنقیضیهما ولعلّه مُراد المتقدّمین حیث قالوا بانعکاسهما کنقیضیهما تقریراین کلام کاینبغی موقوف است بر ذکر مقدّمه وآن اینست که وقتی که در کلام با نفی قیدی مجتمع کردد احتمال دارد که قیدرا بر نفی مقدّم اعتبار کنیم تا نفی راجع بدان قید باشد پس آن قید منفی باشد واحتمال دارد که نفی را اوّل اعتبار کنیم تا قید بنفی راجع شود پس نفی مقید بدان قید باشد چون این مقرّر کشت میکویم که این عبارت که لادوام در کلّ احتمال دارد که قید در کلّ پیش از نفی اعتبار کرده شود تا بدوام متعلّق باشد ومعنی چنین شود که دوام حکم در هر فرد واقع نیست وچون حکم در مبحث ما سلب است پس چنین شود که سلب محمول از هر فرد موضوع دایم نیست وصدق این بدو وجه میتواند بود یا بدانکه بنسبت با هر فرد ایجاب فی الجمله متحقق کردد یا بدانکه بنسبت با بعض سلب دایم باشد وبنسبت با بعضی دیکر کاه سلب کاه ایجاب وبهر تقدیر ایجاب فی الجمله در بعض متحقق است پس معلوم کشت که لادوام سلب از کل مستلزم ایجاب فی الجمله است در بعض وپوشیده نیست که هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض متحقق باشد دوام سلب از کل منتفی خواهد بود پس لادوام سلب از کل وایجاب فی الجمله در بعض متلازمان باشند واحتمال دارد که نفی پیش از قید در کلّ اعتبار کرده شود تا قید بلا دوام متعلّق باشد ومعنی چنین شود که بنسبت با هر فرد سلب دوام سلب یعنی ایجاب فی الجمله متحقق است پس ظاهر کشت که مآل لادوام در کل بر احتمال اوّل مطلقهٔ عامه موجبهٔ جزئیه میشود وبر احتمال دوم مطلقهٔ عامّهٔ موجبهٔ کلّیه پس بر احتمال اوّل خاصتان بمثل خود منعکس شوند زیراکه لادوام

ایشان که موجبهٔ جزئیه است بلادوام عکس که هم موجبهٔ جزئیه است منعکس میشود وصورت دلیل چنین میشود که هر وقت که اصل صادق آید لادوام او در کلّ صادق می آید وهر وقت که لادوام او در کلّ صادق می آید ایجاب فی الجمله در بعض در وصادق می آید وهر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در وصادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق می آید وهر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق آید لادوام در کلّ در عکس صادق آید ومطلوب اینست ومُصنّف بدین اشارت کرد بدانکه کفت وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کلّ واحد بل فی الکلّ یعنی اکر از لادوام اصل وعکس سلب دوام از هر فرد اراده کرده نشود چنانچه احتمال دوم است بلکه آن اراده کرده شود که دوام هر فرد واقع نیست ومُرادش این نیست بلکه در مجموع من حیث المجموع چنانچه لفظ کُل که معرف باللام باشد بران دلالت میکند زیراکه این توجیهی ندارد زیراکه از کل که سور باشد این معنی مُراد نمی باشد وبر احتمال دوم بمثل خود منعکس نمیشوند زیراکه بران تقدیر لادوام بموجبهٔ کلّیه راجع میشود وموجبهٔ کلّیه بموجبهٔ کلّیه منعکس نمیشود ودلیل مذکور در وجاری نمیشود زیراکه شرطیهٔ اخیر صادق نمی آید والامام در انعکاس سالبهٔ دایمه بمثل خود از چند وجه شبهها ایراد کرده است یکی آنست که مصنف نقل کرد تارد کند وکفت واحتج الامام علی انّ الدائمة لا تنعکس کنفسها بانّ الکتابة ممکنة للانسان فامکن سلبها عنه دائما فلو وقع هذا الممکن مع انعکاس السالبة الدائمة دائمة لصدق لا شیء من الکاتب بانسان هذا محال لم یلزم من فرض الممکن وقوعه من الانعکاس وجوابه

انه قد یلزم من اجتماعهما فان الممکنتین قد یمتنع اجتماعهما تقریر شبهه آنست
که کتابت هیچ وقت انسان را ضروری نیست زیرا که این صادق است که هیچ فرد
انسان کاتب نیست بامکان در وقتی و هر چیزی که در وقتی ممکن باشد لازم است
که در جمیع اوقات ممکن باشد و اگرنی لازم آید انقلاب از امکان بامتناع ذاتی
و این محال است پس سلب کتابت از انسان ممکن باشد در جمیع اوقات و ممکن دایما
لازم است که از فرض وقوع او محالی لازم نیاید پس فرض کنیم که این ممکن واقع
است تا این صادق باشد که هیچ انسان کاتب نیست دایما پس اگر سالبه دایمه
منعکس بسالبهٔ دایمه شود لازم آید که این صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست
دایما و این محال است و جایز نیست که این محال از فرض وقوع ممکن ناشی شده باشد
پس از انعکاس است و هر چیز که مستلزم محال است محال است پس این انعکاس
محال باشد وجوابش آنست که لانسلّم که اگر محال از فرض وقوع ممکن ناشی نباشد
لازم آید که از انعکاس باشد چرا جایز نیست که از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد
بلکه از مجموع من حیث المجموع باشد و اجتماع دو ممکن گاه هست که مستلزم محال می‌باشد
و این جواب از چند وجه ضعیف است یکی آنکه دو چیز که اینجا مجتمع شده اند یکی اصل
است و یکی انعکاس پس اگر محال از اجتماع ایشان لازم آید اجتماع اصل با انعکاس
محال باشد پس اصل منعکس نشود زیرا که منعکس شدن او مستلزم اجتماع است
با انعکاس دوم آنکه هر مجموعی که یکی از دو جزوش واجب التحقق باشد جزو دیگرش
البته مستلزم هیأت اجتماعیه خواهد بود زیرا که بضرورت معلوم است که هر وقت
که او متحقق شود مجموع متحقق خواهد شد پس اگر این انعکاس واجب باشد

فرض وقوع ممکن که اینجا جزو دیگر مجموع است سبب تحقق مجموع باشد پس اگر مجموع
محال لازم آید وقوع ممکن محال باشد زیرا که مستلزم محال است آری اگر هر دو
جزو مجموع ممکن باشد جایز است که محال از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه
از مجموع باشد و درین وجه منع شنیع هست شارح در حواشی منع را بدین وجه
ذکر کرده است که لانسلّم که وقتی که یک جزو واجب باشد جزو دیگر مستلزم هیأت
اجتماعیه باشد زیرا که تعدد مقدم موجب تعدد لزومیه نیست و این بحث
ظاهر مشکل است زیرا که ببدیهه معلوم است که بر تقدیر مذکور محال از آن جزو
دیگر منفک نمیتواند بود و لزوم را غیر ازین معنی نیست لکن مراد آنست که
لازم ممکن اینست که از فرض وقوع او محال لازم نیاید و ازین عبارت این
فهم میشود که او منشأ و موجب محال نباشد نه مجرد آنکه محال لازم او نباشد پس
در مجموع مذکور لانسلّم که آن جزو دیگر مستلزم محال باشد بدین معنی بلکه منشأ محال
مجموع است لکن ذکر تعدد مقدم و تعدد لزومیه با این توجیه تمام موافق نیست
سیم آنکه ممکن است تقریر شبهه بوجهی که این جواب را مجال نباشد و این
بدو طریق است یکی آنکه اگر سالبهٔ دایمه بسالبه دایمه منعکس شود بضرورت
امکان صدق او مستلزم امکان صدق عکس او باشد زیرا که امکان ملزوم
ملزوم امکان لازم است و تالی باطل است زیرا که سلب کتابت از هر فرد انسان
دایما ممکن است و سلب انسان دایما از کاتب که عکس اوست ممتنع زیرا که ثبوت
انسان کاتب را ضروریست اگر گویی که لانسلّم که صدق عکس ممکن نیست
و آنکه گفتی که ثبوت انسان کاتب را ضروریست مفید نیست زیرا که این نقیض

امکان صدق عکس نیست زیرا که نقیض او ضرورت صدق است نه صدق
ضرورت کوییم که ضرورت صدق و صدق ضرورت مثلا زمان اند همچنانکه
کذشت دوم آنکه اکر سالبه دایمه بمثل خود منعکس شود هر وقت که صدق او
فرض کرده شود عکس او صادق باشد زیرا که منعکس شدن را غیر از این
معنی نیست و تالی باطل است زیرا که وقتی که صدق این را فرض کنیم که هیچ
انسان کاتب نیست دایما عکس او صادق نمی آید و وقتی که این موجبهٔ جزئیه
یعنی این که در بعض اوقات که صدق اصل فرض کرده میشود عکس صادق
نمی آید صادق آمد پس صادق باشد که نیست این که هر وقت که صدق سالبهٔ
کلیه فرض کرده شود عکس او صادق باشد پس ملازمهٔ کلیه که تالی است کاذب
باشد کسی نکوید که اکر این بیان صحیح باشد لازم آید که هیچ قضیه اصلا منعکس
نشود امّا موجبه زیرا که اکر صدق این را فرض کنیم که هر انسان حجر است
عکس این صادق نمی آید بعض حجر انسان است و امّا سالبه زیرا که اکر
صدق این را فرض کنیم که هیچ حیوان انسان نیست بضرورت این صادق
نمی آید که بعض انسان حیوان نیست بامکان زیرا که میکوییم که لا نسلّم که
بر تقدیر صدق موجبه و سالبهٔ مذکوره عکس ایشان صادق نباشد غایتش
آنست که این عکس در واقع محال است لکن اصل هم محال است و جایزست
که محالی مستلزم محالی دیکر باشد بخلاف آنکه مبحث ماست زیرا که بیان کردیم
که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است و ممکن نیست که از فرض
ممکن محال لازم آید کسی نکوید که لا نسلّم که بر فرض مذکور عکس کاذب باشد

زیرا که وقتی که فرض کردیم که هیچ فرد از افراد انسان کاتب نیست پس از
انسان هیچ کاتب نیست پس صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست زیرا که
میکوییم که عکس محال است زیرا که این صادق است که بضرورت بعض کاتب
انسان است پس اکر این محال از ان فرض ناشی باشد لازم آید که آن فرض
محال باشد و حال آنکه بیان کردیم که ممکن است وجوابی که جواب شبهه را
بالکلیه بردارد آنست که اکر امام از امکان سلب ضرورت بمعنای اعم
اراده میکند یعنی ضرورتی که در جمیع اوقات ذات متحقق باشد لا نسلّم که
سلب کتابت از جمیع افراد انسان دایما ممکن باشد زیرا که این سلب
ممتنع بغیر است و امتناع بغیر دایما منافی امکان است بدین معنی اکر کویی
که ضرورت ایجاب کتابت که آن ضرورت متحقق باشد در جمیع اوقات
مسلوب است از هر فرد از افراد دایما و اکر نی لازم آید که ضرورت متحققه
در جمیع اوقات ذات بعض افراد ذات را ثابت باشد و این محال است
پس سلب کتابت از جمیع افراد ممکن باشد دایما پس ممکن باشد که هیچ فرد انسان
کاتب نیست دایما کوییم که ازین که تو ذکر کردی دوام امکان لازم آمد
و مطلوب این نیست مطلوب امکان دوام است و این لازم نیامد و اکر
سلب ضرورت بمعنای اخص اراده میکند یعنی ضرورتی که منشا آن ذات باشد
مسلّم که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است لکن لا نسلّم که فرض
وقوع او مستلزم محال نباشد غایتش آنست که بنظر بذاتش مستلزم محال نباشد
و ازین لازم نمی آید که بهیچ وجه مستلزم محال نباشد زیرا که جایزست که

بسبب عارضی مستلزم محال باشد و همچنین در تقریر دوم و میم میگوییم اگر مراد
از امکان معنای اول است لانسلم که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما
ممکن باشد و اگر مراد معنای دوم است لانسلم که امکان ملزوم ملزوم امکان
لازم است و لانسلم که ممکن نباشد که از فرض ممکن محال لازم آید مثلا واجب
الوجود مستلزم وجود معلول است پس عدم معلول با آنکه ممکن است مستلزم
محال است یعنی عدم واجب بحکم عکس نقیض و بعضی توهم کرده اند که سالبه ضروریه
بمثل خود منعکس میشود پس آنرا نیز نقل کرد تا رد کند و گفت واحتجوا علی انعکاس
السالبة الضروریة بانها ضروریة بالوجوه الثلثة المذکورة وقد عرفت ضعفها
وبان المنافاة انما تتحقق من الجانبین وجوابه ان المنافاة فی الاصل
بین ذات الموضوع ووصف المحمول والمطلوب فی العکس هو المنافاة
بین ذات المحمول ووصف الموضوع فاین احدهما من الآخر یعنی استدلال
کرده اند برانکه سالبه ضروریه بسالبه ضروریه منعکس میشود بسه وجهی که مذکور
گشت که خلف و عکس و افتراض است و دانستی که در سوالب افتراض مستعمل نیست
و تقریر خلف و عکس آنست که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت
بضرورت این صادق می آید که هیچ ب ج نیست بضرورت واگرنی نقیض او
صادق آید که بعض ب ج است بامکان و این را صغرای اصل سازیم تا این را
نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت یا اورا عکس کنیم بدین که بعض ج ب است
بامکان و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست بضرورت این خلف است
وجواب اینها آنست که دانسته شد که صغرای ممکنه نتیجه نمیدهد و موجبه ممکنه

منعکس نمیشود و بدین طریق نیز استدلال کرده اند که وقتی که گوییم که هیچ ج ب
نیست بضرورت معناش چنین میشود که ج منافی ب است و منافات البته
از طرفین می باشد پس ب نیز منافی ج باشد پس صادق باشد که هیچ ب
ج نیست بضرورت وجواب این آنست که مفهوم اصل منافات است میان
ذات ج و وصف ب و مفهوم عکس عکس این یعنی منافات میان ذات ب
و وصف ج و اول مستلزم دوم نیست بلکه از همدیگر دور اند کسی نگوید که
اول مستلزم دوم است زیرا که وقتی که میان ذات ج و وصف ب اجتماع
ممتنع باشد لازم می آید که ذات ب غیر ذات ج باشد زیرا که اگر ذات ب
عین ذات ج باشد فی الجمله لازم آید که ب بر ذات ج صادق آمده باشد زیرا
که مفروض آنست که ذات ب است و ذات چیزی اینجا عبارت از آنست که
آن چیز بر وصادق آید پس میان ایشان منافات نباشد و حال آنکه میان
ایشان منافات فرض کرده ایم و چونکه ثابت گشت که ذات ب غیر ذات ج
است می باید که ممتنع باشد اتصاف او بج که اگر متصف شود بج پس ذات ب
عین ذات ج باشد و حال آنکه ثابت گشت که غیر اوست زیرا که میگوییم که لانسلم
که چیزی که ذات ج نیست ممتنع است اتصاف او بج زیرا که مفهوم اصل منافات
است میان چیزی که ج بالفعل بر وصادق می آید و میان وصف ب و از ین
زیاده از ین لازم نمی آید که ج بالفعل بر ذات ب صادق نیاید و ذات ب ممتنع است
که بالفعل بج متصف شود اما آنکه ممتنع است که بج متصف شود مطلقا لازم نمی آید
و نظر کن بمثال مرکب که در و منافات ثابت است میان چیزی که بالفعل مرکب زید

بر و صادق می آید و میان استر و ازین این مقدار لازم می آید که ممتنع است که ذات استر بالفعل متصف باشد بمرکب زید با آنکه ممکن است که متصف شود بمرکب بودن و بوجوه دیگر نیز برین مطلوب استدلال کرده اند یکی آنکه وقتی که این صادق باشد که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق می آید که هیچ ب ج نیست بضرورت و الا کرنی نقیض او صادق آید که بعض ب ج است بامکان لکن این که بعض ب ج است بامکان محال است که اگر محال نباشد از فرض وقوع او محال لازم نیاید و تالی باطل است زیرا که اگر این را واقع فرض کنیم پس این صادق باشد که بعض ب ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج ب است بالفعل و حال آنکه مفروض آنست که هیچ ج ب نیست بضرورت این خلف است و نیز او را صغرای اصل سازیم تا چنین شود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب نیست بضرورت تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت و این محال است دوم آنکه اگر عکس صادق نباشد بس بعض ب ج است بامکان با اصل صادق آید و وقتی که او با اصل صادق آید ممکن باشد که بعض ب ج است بالفعل صادق آید زیرا که صدق امکان مستلزم امکان صدق است و صدق ملزوم با چیزی مستلزم صدق لازم است با او لکن ممکن نیست که بعض ب ج است بالفعل با اصل صادق آید زیرا که صدق او با اصل ملزوم محال است زیرا که چنین میشود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب نیست بضرورت و این را نتیجه میدهد که بعض ب ب نیست بضرورت و این محال است بس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل

با اصل ملزوم امکان باشد زیرا که امکان ملزوم ملزوم امکان لازم است لکن امکان محال محال است بس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل محال باشد پس صدق بعض ب ج است بالامکان با اصل محال باشد بس صدق این که هیچ ب ج نیست بضرورت با اصل واجب باشد و مطلوب اینست سیم آنکه در کلیات دوام از ضرورت منفک نیست و ثابت گشته است که ضروریه بدایمه منعکس میشود پس صدق ضروریه لازم باشد و از وجه اول جواب گفته اند بدین که لا نسلم که از فرض وقوع ممکنهٔ جزئیه محال لازم آید وقتی لازم آمدی که بر تقدیر وقوع او اصل بر حال صدق باقی ماندی و این لازم نیست زیرا که بر تقدیری که بعض ب ج است بالفعل صادق آید افراد ج زیاده میگردد زیرا که بعض ب نیز از افراد او میشود و صدق سلب ضروری از افراد اقل مستلزم صدق او نیست از افراد اکثر و درین جواب نظرات زیرا که این تسلیم است مر آنرا که فرض وقوع نقیض عکس مستلزم محال است زیرا که مفروض آنست که اصل صادق است و بران تقدیر لازم می آید جواز عدم صدق او با اعتبار صدق او و این محال است و اگرچه این کلام است بر سند منع لکن ابطال مثل این سند مقبول است اگر مستدل گوید که ما از ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر میکنیم که اگر صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق خواهد آمد که هیچ ب ج نیست بضرورت زیرا که صدق این که بعض ب ج است بالفعل با این که هیچ ج ب نیست بضرورت مستلزم محال است بس عکس صادق باشد زیرا که ازین بیرون نیست که این محال یا از اصل لازم آمد و این محال است

زيرا که مفروض الصدق است يا ازين که بعض ب ج است بالفعل پس اين
محال باشد پس بعض ب ج است بالامکان هم محال باشد زيرا که امکان
محال محال است پس صدق عکس واجب باشد گوييم که لانسلّم که لزوم محال در
اصل و موجبهٔ فعليه منحصر باشد چرا جايز نيست که از مجموع لازم آيد و هر کدام
ازين دو جزو ممکن باشد و درين جواب نيز نظر است زيرا که بر تقديري که
محال از مجموع لازم آيد پس اجتماع آن دو قضيه محال باشد پس هر وقت که اين
صادق آيد که هيچ ج ب نيست بضرورت محال باشد که اين صادق آيد که بعض
ب ج است بالفعل زيرا که منفصله مانعة الجمع مستلزم است متصله را که مرکّب باشد
از عين يکي از دو جزو او و از نقيض ديگري و وقتي که ما صدق اصل اين محال گشت
که بعض ب ج است بالفعل اين نيز محال باشد که بعض ب ج است بامکان
پس واجب گشت صدق نقيض او که عکس است و از وجه دوم بدين که لانسلّم که
وقتي که بعض ب ج است بامکان با اين که هيچ ج ب نيست بضرورت صادق
آيد لازم باشد امکان صدق اين که بعض ب ج است بالفعل با او زيرا که جايز
است که امکان وجود چيزي با چيزي ديگر جمع شود و وجود او با او بالفعل محال
باشد همچنانکه صدق اين قضيه که زيد درين زمان کاتب است بامکان با اين
جمع ميشود که زيد درين زمان کاتب نيست بالفعل و صدق اين که زيد درين
زمان کاتب است بالفعل با او محال است و از سيّم بدين که لانسلّم که دوام
از ضرورت منفک نيست و بر تقدير تسليم اين انعکاس سالبهٔ ضروريه بواسطه
برهان خارجي باشد نه از جهت نفس مفهوم او و کلام در ان نيست بلکه در اثبات که

نظر بطبيعت او عکس ضروري او را لازم هست يا ني و اين جواب وقتي صحيح است
که لازم باشد که عکس لازم بيّن اصل باشد و ظاهر است که چنين نيست پس حق
در جواب آنست که گفته شود که اگر ضرورت را بمعناي اعم اعتبار کنيم سالبهٔ
ضروريه بمثل خود منعکس ميشود زيرا که دوام و ضرورت بدين معني متساويانند
و سالبهٔ ضروريه بدائمه منعکس ميشود بي شبهه پس بضروريه نيز منعکس شود و هر
وجه دليل نيز تمام ميشود و اگر او را بمعناي اخص تفسير کنيم اين دليلها تمام نميشود
همچنانکه پوشيده نيست بر کسي که في الجمله بدانچه ذکر کرديم احاطه کرده باشد
امّا دليل سيّم خود ظاهر و امّا دو دليل اوّل زيرا که بناي هر دو اينست که
اگر بعض ب ج است بامکان صادق باشد از فرض وقوع او محال لازم نيايد
و تالي باطل است و اين تمام نيست زيرا که اگر مراد از لزوم محال اعم است که
بنظر بذات او باشد يا بنظر بغير ملازمه ممنوع است زيرا که جايز است که از فرض
وقوع ممکن محال بالغير لازم آيد و اگر مراد لزوم محال است بنظر بذات او
بطلان تالي ممنوع است و اين محلّ بحث است زيرا که از فرض وقوع او اين
لازم مي آيد که بعض ج ب است بالفعل با اين جمع ميشود که بعض ج ب نيست
بضرورت بمعناي اخص تا اين صادق آيد که بعض ب ب نيست بضرورت بمعني
اخص و گفتن که اينها محال بالذات نيستند مشکل است و حال باقي سوالب
اينست که گفت و امّا السّبع الباقيه فلا تنعکس لعدم انعکاس اخصّها وهي
الوقتيه اذ تصدق لا شي من القمر بمنخسف بالتوقيت مع کذب عکسه اذ کل
منخسف قمر بالضّرورة هر کدام از هفت قضيه که باقي ماند که دو وقتيه است

وود وجودیه و دو ممکنه و یکی مطلقهٔ عامه ازین بیرون نیست که خارجیه اعتبار
کرده شوند یا حقیقیه اگر خارجیه اعتبار کرده شوند سالبهٔ کلیهٔ ایشان قطعا
منعکس نمیشود زیرا که وقتیه که اخص ایشان است منعکس نمیشود زیرا که صادق
است که هیچ ماه ماه گرفته نیست بضرورت وقتی که چهار یک فلک واسطه باشد
میان او و آفتاب نه دایما و این صادق نیست که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان
زیرا که نقیض او صادق است که هر ماه گرفته ماه است بضرورت کسی نگوید که
لا نسلم که این صادق نباشد که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که هر ماه گرفته
که معدوم است ماه نیست و موجبهٔ کلیه و سالبهٔ جزئیه وقتی متناقض می باشند
که در موضوع متحد باشند همچنانکه در مباحث تناقض معلوم گشت و اینجا متحد نیستند
زیرا که ایجاب بر افراد موجوده است و سلب از افراد معدومه زیرا که میگوییم
که بارها گذشت که حکم سلبی همچون ایجابی بر افراد موجوده است و ازین جهت
است که وحدت وجود و عدم را از شرایط تناقض نشمرده اند و چونکه اخص
این جهت با عم قضایا منعکس نشد پس هیچ کدام ایشان بچیزی منعکس نشوند
زیرا که عدم انعکاس با عم مستلزم عدم انعکاس است با خص و عدم انعکاس اخص
مستلزم عدم انعکاس اعم است اگر گویی که اگر مطلقهٔ وقتیه بمثل خود منعکس شود
لازم است که وقتیه نیز بدو منعکس شود لکن لازم حق است پس ملزوم هم حق
باشد اما ملازمه زیرا که او اعم است از وقتیه و هر لازم اعم لازم اخص است
و اما حقیقت ملزوم زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست در وقتی لازم
است که صادق آید که هیچ ب ج نیست در آن وقت و اگر نه نقیض او صادق آید که

بعض ب ج است در آن وقت پس صادق آید که بعض ج ب است با فرض
و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست در آن وقت این خلف است گوییم
که این سوال بر صاحب کشف وارد است نه بر ما زیرا که بنای این سوال آنست
که نقیض مطلقهٔ وقتیه مطلقهٔ وقتیه باشد تا از کذب یکی صدق دیگری لازم آید
و اجتماع ایشان بر صدق خلف باشد و او بدان قایل است نه ما با آنکه ورود او
بر صاحب کشف هم ممنوع است زیرا که افتراض چنین میشود که د ج است در آن
وقت و د ب است بالفعل و از اینجا این لازم نمی آید که بعض ج ب است در آن
وقت و اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند حکم ایشان اینست که گفت ثم لو اخذت
القضیة حقیقیة انعکست السبع جزئیة دایمة لانه حینئذ یصدق حقیقیة
لا شیء من ب دایماج دایما و الا فبعض ب دایماج بالاطلاق فبعض ج ب
دایما وقد کان لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا خلف و اذا صدق هذا
جعل کبری لقولنا کل ب دایماب بالاطلاق الصادق لینتج من الثالث
بعض ب لیس ج دایما و هو المطلوب تقریر این کلام اینست که این قضایا اگر
حقیقیه اعتبار کرده شوند ازین بیرون نیست که موضوع ایشان مطلق اعتبار
کرده شود بوجهی که ممتنعات نیز در و داخل باشد یا امکان درو اعتبار کرده شود
بر تقدیر اول منعکس میشوند بسالبهٔ جزئیهٔ دایمه زیرا که اعم ایشان که مطلقه و ممکنه اند
بدو منعکس میشوند اما مطلقه زیرا که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بالفعل صادق آید که هر چیز که ب است دایما ب است بالفعل و هر چیز که ب باشد
دایماج نیست دایما و این شکل سیم است و نتیجه اش اینست که بعض ب ج نیست

دایما ومطلوب اینست امّا صدق صغری در غایت ظهور است واما صدق
کبری زیرا که اگر او واقع نباشد نقیضش که بعض چیزی که ب است دایما ج است
بالفعل صادق باشد و بدین منعکس شود که بعض ج ب است دایما واصل این بود
که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلف است یا این نقیض را صغرای اصل سازیم
تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ب دایما ب نیست بالفعل واین محال است
ووقتیه که مطلقهٔ عامه بدایمه منعکس شود وقتیتان ووجودیتان نیز بدو منعکس شوند
زیرا که دلیل بعینه در ایشان نیز جاری است یا بجهت آنکه لازم اعم لازم اخص است
واما ممکنتان نیز بدایمه منعکس میشوند بهمین دلیل لکن ب را که حد وسط است
آنجا بدایمه قید کردیم اینجا بضرورت می باید کرد اگر گویی که آوردن دلیل در ممکنتان
بلکه در ممکنهٔ عامه کافی بود زیرا که او اعم این مجموع این جهت است پس حاجت نبود
باوردن دلیل در مطلقهٔ عامه گوییم آری لکن این طریق را دو فایده است یکی تنبیه
بر آنکه بیان انعکاس مطلقه بدو وجه ممکن است بوجه خاص و بوجه عام دوم تنبیه
بر آنکه در مطلقات تقیید اوسط بدوام کافی است بخلاف ممکنات لکن این
دو فایده وقتی ظاهر میشود که بیان انعکاس در ممکنه نیز مذکور گردد همچنانکه ما کردیم
فامّا مصنف این را ذکر نکرد پس سوال برد بعدم اقتصار بر ممکنه نیست بلکه باقتصار
بر مطلقه است واین جواب از قبل او ظاهر نیست واینها یعنی سالبهٔ کلیه منعکس نمیشوند
زیرا که اخص ایشان که وقتیه است بدو منعکس نمیشوند زیرا که این صادق است که
هیچ ماه گرفته نیست بضرورت در وقتی معین نه دایما با آنکه این کاذب است که
هیچ ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که نقیض این صادق است که بعض ماه گرفته

ماه است بضرورت اگر گویی که نقضی که بر اعتبار خارجیه وارد گشت بر اعتبار
حقیقیه نیز وارد است زیرا که این صادق نمیتواند بود که بعض ماه گرفته ماه نیست
زیرا که هر ماه گرفته ماه است بالفعل گوییم که مصنف ازین جواب گفته است بدین که
والنقض بهذا الاعتبار غیر وارد لانا نمنع کذب العکس بهذا الاعتبار فان
المنخسف الذي لیس بقمر وان کان ممتنعا لکنه بحیث لو دخل في الوجود کان
منخسفا ولیس بقمر یعنی بر تقدیری که قضیهٔ حقیقیه اعتبار کرده شود بوجهی که موضوعش
ممتنعات را شامل باشد لا نسلّم که عکس یعنی این که بعض ماه گرفته ماه نیست دایما
کاذب باشد زیرا که ماه گرفته که ماه نباشد اگرچه که ممتنع الوجود است در خارج
لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ماه گرفته خواهد بود و ماه نخواهد بود و بر
تقدیر دوم حکم این صنف قضیه اینست که گفت ولو اعتبرنا في الحقیقیه
امکان الموضوع لم تنعکس کالخارجیه یعنی اگر موضوع حقیقیه مقید بممکن باشد
او نیز همچون خارجیه منعکس نمیشود زیرا که نقضی که آنجا وارد بود اینجا نیز وارد میشود
زیرا که این صادق نیست که بعض ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته باشد
بحیثیتی است که اگر موجود شود ماه نیست بامکان زیرا که نقیض این صادق است که
هر ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته است بحیثیتی است که اگر موجود شود ماه است
بضرورت اگر گویی که پس دلیلی که از برای انعکاس حقیقیه بر تقدیری که موضوعش
شامل ممتنعات باشد مذکور گشت منتقض باشد بدین شق یعنی حقیقیه که موضوعش
مقید بامکان باشد بلکه بخارجیه نیز زیرا که آن دلیل بتمام مقدماتش درین هر دو
جاری است وقایل شدید که اینها منعکس نمیشوند گوییم که لا نسلّم که برین دو تقدیر

این صادق آید که هر ب دایما ب است بالفعل زیرا که جایز است که هیچ ذات
موجود یا ممکن الوجود نباشد که بر وی ب دایما صادق آید همچنانکه در خاصهٔ مفارقه
مثل ضحک و کرفتگی ماه در مادهٔ نقض که صادق نیست که هر ضاحک دایما ضاحک است
بالفعل و هر ماه کرفته دایما ماه کرفته است بالفعل زیرا که موضوع یا موجود یا ممکن
نیست پس قیاس منتظم نکردد بخلاف حقیقیات که شامل ممتنعات باشند که بران تقدیر
هر ب دایما ب است بالفعل البته صادق خواهد بود زیرا که هر چیزی که اکر موجود
شود ب باشد دایما اکرچه که ممتنع الوجود باشد بحیثیتی است اکر موجود شود ب
خواهد بود بالفعل اینست آنچه مصنف و صاحب کشف ذکر کرده اند و ما آنرا بوضح
عبارت و تقریری بیان کردیم و درین نظر است زیرا که هر دو مقدمه که قیاس را
از ایشان ترکیب کرد یعنی این که هر چه ج ب است دایما ب است بالفعل و این که
هیچ ب دایما ج نیست دایما صدق ایشان ممنوع است زیرا که پیشتر مذکور کشت که
اکر موضوع حقیقیه ممتنعات را شامل باشد هیچ کلیه صادق نمی آید نه موجبه نه سالبه
و نیز از عدم صدق عکس خلف لازم نمی آید زیرا که وقتی که اصل ممتنعات را شامل
است صدق او محال است و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد کسی نکوید که
این وجه سوال باطل است زیرا که این بر جمیع دلایل عکوس و انتاجات وارد
میشود زیرا که مراد از عکس این نیست که اصل و عکس در نفس امر صادق اند بلکه مراد
اینست که اکر اصل صادق باشد عکس نیز صادق می باشد و همچنین در انتاج پس اکر
این اعتراض حق باشد هیچ کدام از ان دلایل تمام نشود زیرا که میتوان کفت که
از نتیجه دادن اصل با نقیض عکس نقیض اصل را خلف و فسادی لازم نمی آید زیرا که

اصل محال است و محالی جایز است که مستلزم محالی دیکر باشد و همچنین از انعکاس
نقیض عکس بمنافی اصل فسادی لازم نمی آید و برین قیاس زیرا که میکوییم که
این وجه سوال حق است زیرا که بر جمیع دلایل وارد میشود و نیز لا نسلم که این که بعض
ب دایما ب نیست بالفعل که از طریق عکس لازم آمد کاذب باشد زیرا که ب دایما
که ب نباشد اکرچه که در نفس امر ممتنع است بحیثیتی است که اکر موجود شود ب است
دایما و ب نیست یا چنین کوییم که هر ب دایما که ب نیست ب است دایما و هر ب که
دایما ب نیست ب نیست این از شکل سیم نتیجه میدهد که بعض ب دایما ب نیست
همه اینها را مسلم داشتیم لکن آنکه کفت که هر وقت که اصل صادق آید آن دو مقدمه
صادق می آیند اکر مرادش آنست که بران تقدیر صادق می آیند بر سبیل لزوم ممنوع است
غایتش آنست که این که هر ب دایما ب است بالفعل در واقع صادق باشد لکن
چیزی که در واقع صادق باشد لازم نیست که لازم تقدیر چیزی باشد و اکر
مرادش مجرد صدق ایشان است بران تقدیر اعم که بر سبیل لزوم باشد یا بطریق
اتفاق لا نسلم که ازین لازم آید استلزام اصل مر عکس را زیرا که دو متصله که یکی
از ایشان اتفاقی باشد لزوم را نتیجه نمیدهند و بعضی این اعتراض بدین عبارت
تقریر میکنند که محصل کلام مصنف آنست که اصل با مقدمه که کمان برده است که
صادق است در نفس امر مستلزم عکس اند و ازین لازم نمی آید که اصل مستلزم عکس
باشد زیرا که لزومیه بتعدد مقدم متعدد نمیکردد و این تقریر محل تامل است
کسی نکوید که ممکن است که دلیل را بوجهی ایراد کنیم که مقدمهٔ مذکوره که منشأ این
اعتراض است یعنی این که هر ب دایما ب است بالفعل مذکور نکردد و برین تقدیر

این اعتراض ساقط گردد مثلا گوییم که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بالفعل صادق می آید که هیچ ب دایما ج نیست دایما و ازین صدق این لازم
می آید که بعض ب بالفعل ج نیست دایما زیرا که ب دایما اخص است از ب
بالفعل و سلب چیزی از جمیع افراد خاص مستلزم سلب اوست از بعض افراد
عام زیرا که بضرورت معلوم است که جمیع افراد خاص بعض افراد عام است
زیرا که میگوییم که حکم بر خاص وقتی حکم بر عام باشد که عام در نفس امر ممکن باشد
که بران خاص صادق آید مثلا حجر ناطق اخص است از حجر و حکم بر حجر ناطق حکم
نیست بر حجر اینچه گذشت حکم سوالب کلیه بود واما حکم سوالب جزئیه اینست که
گفت واما السوالب الجزئیة فلا تنعکس شیء منها لجواز کون الموضوع اعم
الا الخاصتین فانهما تنعکسان کنفسیهما لانه لا بد من اجتماع الوصفین
فی ذات واحدة للادوام سلب ب لبعض افراد ج ومن تنافیهما فیها
وذلک یوجب صدق العکس یعنی سوالب جزئیه غیر از خاصتین مطلقا
منعکس نمیشوند زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد و سلب خاص از بعض افراد
عام جایز است نه عکس و این دلیل ناقص است زیرا که منقوض است بخاصتین
پس اولی اینست که چنین گوییم که سوالب جزئیه غیر خاصتین منعکس نمیشوند اما
آن صفت قضیهٔ مذکوره زیرا که مادهٔ نقضی که آنجا بر بعض تقادیر وارد گشت
اینجا مطلقا وارد میشود لکن وقتی که آنرا جزئی اعتبار کنیم واما چهار باقی که
دایمتان وعامتان اند زیرا که این صادق می آید که بعض حیوان انسان نیست
بضرورت یا دایما یا مادام که حیوان است و این صادق نیست که بعض انسان

حیوان نیست بامکان واما خاصتان منعکس میشوند بمثل خود زیرا که وقتی که
صادق آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است نه دایما پس ج و ب هر دو
صادق آمده اند بر یک ذات بحکم لادوام لکن نه با همدیگر بلکه میان ایشان
منافات است دران ذات زیرا که حکم در قضیه اینست که مادام که آن ذات
ج است ب نیست و ازینجا لازم می آید که مادام که ب باشد ج نباشد واگرنه
ج باشد در بعض اوقاتی که ب است پس لازم آید که ب باشد در بعض اوقاتی
که ج است زیرا که دو وصفی که با یکدیگر در یک ذات مجتمع شوند بضرورت
هر کدام در وقت دیگری ثابت اند و حال آنکه مفروض آنست که ب نیست
مادام که ج است و حاصل آنست که قید لادوام تقاضا میکند که هر دو بر یک
ذات صادق آیند و قید مادام تقاضا میکند که در یک وقت صادق نیایند
پس وقتی که بران ذات صادق آمد که ب است و ج نیست در وقتی که
ب است صادق باشد که بعض ب ج نیست مادام که ب است و مطلوب
اینست و در تمام بودن این دلیل در مشروطه نظر است شارح در حواشی
نظر را بدین وجه بیان کرده است که وقتی که گوییم که هرگاه که صادق آید که ج
ب نیست بضرورت مادام که ج است نه دایما صادق می آید که ب ج نیست بضرورت
مادام که ب است نه دایما واگرنه نقیضش صادق آید که ب ج است بامکان
در وقتی که ب است و بدین منعکس شود که ج ب است بامکان در وقتی که ج است
و این خلف است این خلف تمام نیست زیرا که در اصل حکم ب ج بالفعل است
و سلب ب از ج بالفعل مادام که ج است منافی اثبات ب نیست ج را بامکان

در وقتی که ج است وجایز است که کوییم این خلف وقتی لازم می آید که آن
حینیهٔ ممکنه منعکس شود واین ممنوع است وچونکه ممکن است که کسی کوید که این
بیان بران دلالت میکند که عامتان نیز مثل خاصتان منعکس شوند بعرفیهٔ
عامه زیرا که وقتی که صادق آید که بعض ج ب نیست ما دام که ج است ازینجا
معلوم میکردد که وصف ج ووصف ب متنافیان اند پس چیزی که ب باشد
ج نباشد ما دام که ب است واکر نی ج باشد در بعض اوقاتی که ب است پس
هر دو وصف مجتمع کشته باشند دریک ذات وحال آنکه متنافیان بودند این
خلف است پس از جهت دفع این کفت ولا تنافي شئ في العامتين لانهما
وان تنافيا في ذات واحدة لم يلزم صدق ب عليها في زصدق ج
على كل ما صدق عليه ب بالضرورة یعنی مفهوم اصل تنافی وصف ج ووصف
ب است در ذات ج ومفهوم عکس تنافئ ایشان در ذات ب واز تنافی اول
تنافئ دوم لازم نمی آید وقتی لازم آمدی که ب صادق بودی بر ذات ج
تا ذات ج ذات ب بودی لکن این لازم نیست زیرا که مقتضی صدق او بر
ذات ج قید لا دوام بود واینجا آن قید نیست پس جایز است که ذات ب غیر
ذات ج باشد وج ثابت باشد بضرورت هر چیزی را که ب برو صادق می آید
با آنکه مسلوب است از بعض چیزهایی که ج برایشان صادق می آید مثلا وقتی که
کوییم که بعض حیوان انسان نیست ما دام که حیوان است وصف حیوان ووصف
انسان متنافیان اند در بعض حیوان مثل فرس وازین لازم نمی آید تنافی ایشان
در ذات انسان بلکه هر چیزی که انسان برو صادق است حیوان بضرورت برو

صادق است بخلاف خاصتین که تنافی وصفین در ذات ب نیز لازم هست
از جهت آنکه هر دو بریک ذات صادق می آیند بحکم لا دوام وضبط این
فصل اینست که قضیهٔ موجبه ازین بیرون نیست که مطلقهٔ عامه برو صادق
هست یا نی یعنی معنای مطلقهٔ عامه در وبطریق لزوم متحقق هست یا نی اکر
مطلقهٔ عامه برو صادق نباشد یعنی ممکنتان منعکس نمیشوند واکر مطلقهٔ عامه
برو صادق آید ازین بیرون نیست که حینیهٔ مطلقه برو صادق می آید یا نی
اکر صادق نمی آید وآن وقتیتان است ووجودیتان ومطلقهٔ عامه بمطلقهٔ
عامه منعکس میشود واکر حینیه صادق می آید اکر لا دایمه باشد یعنی خاصتین
منعکس میشود بحینیهٔ لا دایمه واکر نی بحینیهٔ مطلقه وسالبهٔ کلیه ازین بیرون
نیست که حینیه برو صادق می آید یا نی اکر صادق نمی آید آن وقتیتان است
ووجودیتان وممکنتان ومطلقهٔ عامه منعکس نمیشود واکر صادق می آید
وآن دایمتان است وعامتان وخاصتان منعکس میشوند بوجهی که دوامی که
در ایشان هست باقی باشد نه ضرورت وسالبهٔ جزئیه ازین بیرون نیست که
حینیهٔ لا دایمه برو صادق می آید یا نی اکر صادق می آید وآن خاصتان است
منعکس میشود بعرفیهٔ خاصه واکر صادق نمی آید منعکس نمیشود ومی باید که متنبه
باشی که آنچه درین وجه ضبط بوجه اطلاق ذکر کردیم که ممکنتان منعکس نمیشوند
بر طریقهٔ مصنف است نه چنانچه پیشتر تفصیل کردیم وآنچه کفتیم که خاصتان هر دو
منعکس بعرفیهٔ خاصه میشوند بنا بر آنست که پیشتر ما بیان کردیم نه بر طریقهٔ
مصنف سیم از احکام عام قضیهٔ عکس نقیض است پس فصل نهم را از برای

عقد کرده گفت الفصل التاسع فی عکس النقیض و هو جعل نقیض المحمول
موضوعاً و عین الموضوع محمولاً مخالفاً للاصل فی الکیف او جعل نقیضه
محمولاً موافقاً له فی الکیف بدانکه شیخ عکس نقیض را بدین وجه تعریف
کرده است که گردانیدن نقیض محمول است موضوع و نقیض موضوع محمول لکن
بعد ازین ذکر کرده است که وقتی که گوییم هر ج ب است صادق می آید که هر چیزی
که نیست ب نیست ج و اگر نی صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است
و بدین منعکس میشود که بعض ج نیست ب و حال آنکه گفتیم که هر ج ب است این
خلف است و وقتی که صادق آید که هیچ فرد از انسان سنگ نیست لازم است
او را که بعض چیزی که نیست سنگ انسان است و اگر نی صادق آید که هیچ یک
از چیزی که نیست سنگ انسان نیست پس این صادق آید که هیچ یک از انسان
نیست سنگ نیست و حال آنکه گفتیم که هیچ یک از انسان سنگ نیست و وقتی که
گوییم که بعض ج ب است لازم است او را که بعض چیزی که نیست ب نیست ج
زیرا که البته موجودات یا معدومات هستند خارج از وصف ج و ب و وقتی که
گوییم که هر ج ب نیست بس نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج و اگر نی باشد
هر چیزی که نیست ب نیست ج پس هر ج ب باشد و حال آنکه گفتیم که هر ج ب نیست
این خلف است پس جمعی از متأخران گمان بردند و مصنف نیز تابع ایشان است
که شیخ مقتضای تعریفش را رعایت کرد در جزئیات نه در کلیات اما در
سالبهٔ کلیه زیرا که انسان را محمول عکس گردانید و حال آنکه او عین موضوع
اصل است و اما در موجبهٔ کلیه زیرا که آنکه در عکس او گفت که هر چیزی که نیست

ب نیست ج اگر این را موجبه اعتبار میکند دلیلش تمام نمیشود زیرا که نقیض
این سالبه میشود همچنین که نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج نه موجبه
چنانچه شیخ اعتبار کرده است که بعض چیزی که نیست ب ج است و آن
مستلزم این نیست زیرا که سالبهٔ معدولة المحمول اعم است از موجبهٔ محصلة المحمول
و اگر او را سالبه اعتبار میکند دلیلش تمام میشود لکن محمول عین موضوع اصل
می باشد پس گفت که اولی آنست که او را بوجهی تعریف کنیم که شامل هر دو معنی
باشد و آن اینست که گردانیدن نقیض محمول موضوع و عین موضوع محمول
در حالی که قضیه که ازین حاصل شود با اصل مخالف باشد در کیف یا گردانیدن
نقیض محمول موضوع و نقیض موضوع محمول در حالی که عکس موافق باشد با اصل
در کیف و گاه هست که بجای موضوع و محمول محکوم علیه و محکوم به ذکر میکنند تا
عکس شرطیات را شامل گردد و مناط شبههٔ ایشان آنست که نقیض را بر عدول
حمل کرده اند و آن نیک نیست زیرا که نقیض چیزی رفع و سلب اوست مثلا
نقیض ب سلب اوست نه اثبات لا ب پس در عکس موجبه معتبر موجبهٔ سالبة الطرفین
است و در عکس سالبه سالبهٔ سالبة الطرفین لکن حاصل مفهوم سالبه سالبة الطرفین
یا سالبة المحمول موجبه محصلة المحمول میشود پس ازین جهت شیخ او را النقیض موجبهٔ
کلیه که عکس نقیض موجبهٔ کلیه است در مثال اول و عکس نقیض سالبهٔ کلیه در مثال
دوم اعتبار کرد و هر که در عبارت شیخ تأمل کند بر وی ظاهر میگردد که مرادش
اینست که ما ذکر کردیم و صاحب کشف درین موضع هر قضیه را حقیقیه و خارجیه
اعتبار کرده است باصطلاحی که پیشتر از وی و اتباعش نقل کرده شد و عکس هر کدام

ایشانرا بچهار قسم ساخته است خارجیة الطرفین و حقیقیة الطرفین و خارجیة
الموضوع حقیقیة المحمول و عکس این و در هر کدام از حقیقیه و خارجیه مخالف عکس
با اصل در کیف و موافقت او با او اعتبار کرده است و در عکس مخالف سلب
موضوع و عدول او اعتبار کرده است و در عکس موافق سلب طرفین و عدول
طرفین و سلب موضوع و عدول محمول و عکس این اعتبار کرده است و جهت این
آنست که در عکس مخالف حرف سلب در موضوع است و بس و در عکس موافق حرف
سلب در هر دو طرف است چنانچه از تعریف معلوم میشود و حکم کرده است بلزوم
میان بعض این اقسام و بعدم لزوم میان بعض دیگر و اطناب کلی کرده است
در اثبات و نقض و مصنف اکتفا کرده است در عکس خارجیه بر خارجیه و در عکس
حقیقیه بر حقیقیه و نحن نعتبر فی عکس الحقیقیة الحقیقیة و فی عکس الخارجیة چنانکه گفت
الخارجیة لکن او نیز در اینها اقسام مخالفت و موافقت را اعتبار میکند و ترا
معلوم است که کلام در حقیقیات بر وجهی که ایشان اعتبار کرده اند مبنی است بر
امری فاسد چنانچه در تحقیق محصورات بیان کرده ایم فی الجمله منطق بدین عکس
احتیاجی ندارد و در علوم او را استعمال نمیکنند چنانچه رای صاحب کشف و مصنف
بر آن قرار یافته است و آنکه شیخ او را در اشارات ذکر نکرد اشارت بدین است
پس سزاوار بما آنست که درین فصل از مرتبه شرح تجاوز نکنیم و کتاب را بچیزی که
در و فایده نیست دراز نکردانیم و بر مواضع غلط اندک تنبیهی کنیم و مصنف
ابتدا کرد بعکس موجبات و بکلیات و بخارجیات و بدان صفت قضیه که سالبه
ایشان باستقامت منعکس نشد و نظریات در عکس مخالف است یا در عکس موافق

و مخالف یا سالبة الموضوع است یا معدولة الموضوع پس گفت اما الموجبات
الکلیة الخارجیة فالوقتیتان و الوجودیتان و الممکنتان و المطلقة العامة
تنعکس الی السالبة الجزئیة الدائمة السالبة الموضوع و هی قولنا لیس کل ما لیس
ب ج دائما لانه حینئذ یصدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الحقیقة دائما ج
بحسب الخارج و الا لکان کل ما لیس ب بحسب الحقیقة دائما ج بحسب الخارج بالاطلاق
و تنعکس بعض ج بحسب الخارج لیس ب بحسب الحقیقة دائما و یلزم ان لا یکون
ب بحسب الخارج دائما و الا لکان ب بحسب الحقیقة بالاطلاق هذا خلف
و اذا صدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الحقیقة دائما ج بحسب الخارج دائما
صدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الخارج ج بحسب الخارج دائما لان ذلک
البعض لا یکون ب فی الخارج وجد فی الخارج او لم یوجد و انه لیس ج فی الخارج
دائما فلیس بعض ما لیس ب فی الخارج ج فی الخارج دائما تقریر دلیل اینست که
هر وقت صادق آید که هر ج ب است بالفعل صادق می آید که بعض چیزی که نیست ب
صادق ج نیست زیرا که هر وقت که اصل آید این قضیه البته صادق می آید که بعض چیزی که
نیست ب بحسب حقیقت دائما ج نیست بحسب خارج دائما و هر وقت این قضیه صادق آید
صادق می آید که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دائما و مطلوب
اینست اما مقدمه اولی زیرا که اگر او صادق نباید نقیض او صادق آید که هر چیزی که
نیست ب بحسب حقیقت دائما ج است بحسب خارج بالفعل و بدین منعکس شود که بعض
ج بحسب خارج بالفعل نیست ب بحسب حقیقت دائما و ازین لازم می آید که آن بعض
ج که او نیست ب بحسب حقیقت دائما نیست ب باشد بحسب خارج دائما و اگر نی لازم آید که

ب باشد بحسب خارج بالفعل پس ب باشد بحسب حقیقت بالفعل واین ظاهر است
وحال آنکه مفروض آن بود که نیست ب بحسب حقیقت دایما این خلف است پس صدق
این لازم آمد که بعض ج بحسب خارج بالفعل او نیست ب بحسب خارج دایما واین بمنزلهٔ
نقیض نقیض اصل است پس باطل باشد پس نقیض تالی مقدمهٔ اولی که مستلزم اینست
باطل باشد پس تالی مقدمهٔ اولی حق باشد **واما مقدمهٔ دوم** زیرا که موضوع مقدم
مقدمهٔ اولی یعنی بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ازین بیرون نیست که
موجود است در خارج یانی وهر کدام که باشد صادق است که نیست ب بحسب خارج
بالفعل **اما** وقتی که موجود نباشد در خارج خود ظاهر زیرا که ممتنع است که معدوم
متصف شود بب در خارج **واما** وقتی که موجود باشد زیرا که اگر نیست بحسب خارج
بالفعل صادق نباشد لازم آید که ب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد بحسب حقیقت
بالفعل وحال آنکه مفروض اینست که نیست ب بحسب حقیقت دایما این خلف است ووقتی
که ثابت گشت که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل
صادق آمد که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما ومطلوب
اینست ودربیان خارج را بحقیقت خلط کرد زیرا که اگر مجرد خارج ذکر کردی بیان تمام
نمی شد زیرا که **اگر** چنین گفتی که وقتی که اصل صادق آید صادق می آید که بعض چیزی که
او نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج دایما **واگرنی** صادق آید که
هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج است بالفعل بحسب خارج وبدین منعکس
شود که بعض ج بالفعل بحسب خارج نیست ب بحسب خارج دایما واین منافی اصل
است ووقتی که این صادق آمد که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست

٢٢٢

بحسب خارج دایما لازم است که صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب بحسب
خارج بالفعل ج نیست بحسب خارج دایما زیرا که هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج
دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل نتوان گفت که لا نسلّم که هر چیزی که نیست ب
بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل این وقتی صادق است که چیزی که
نیست ب دایما موجود باشد زیرا که این قضیهٔ موجبه است وصدق موجبه موقوف
است بر وجود موضوع ووجود این موضوع ممنوع است فی الجمله وقتی که این عکس
مطلقهٔ عامه را لازم گشت باقی فعلیات را نیز لازم باشد بنا بر قاعدهٔ که بارها
گذشت وممکنات را زیرا که این دلیل در ایشان نیز جاریست لکن بشرط آنکه
موضوع تالی صغری بضرورت قید کرده شود وگفته شود که هر وقت که صادق
آید که هیچ ب است صادق می آید که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت بضرورت
ج نیست بحسب خارج دایما تا خلف تمام گردد **ودرین دلیل** از چند وجه نظر است
یکی آنکه تردیدی که مذکور گشت در بیان مقدمهٔ دوم زاید است زیرا که کافیست که
گفته شود که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل
واگرنی ب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد بحسب خارج بالفعل **اگر گویی** که این
تردید را شما ذکر کردید نه مصنف زیرا که او زیاده ازین نگفت که بعض ج که نیست
ب دایما نیست ب بحسب خارج بر ابراست که موجود باشد یانی **واگرنی** ب باشد بحسب
خارج دایما **گوییم** که این که گفت که بر ابراست که موجود باشد یانی بی فایده است
ودروجه نظر این کافیست وممکن است که ازین جواب گفته شود که ذکر این تنبیهیست
بر دفع آنکه کسی گوید که لا نسلّم که اگر نیست ب بحسب خارج بالفعل آن بعض را ثابت باشد

ب بحسب خارج دایما او را ثابت باشد زیرا که آن جایز است که آن بعض موجود
نباشد پس او را نه نیست ب ثابت خواهد بود نه ب بنابر آنکه موجبه وجود موضوع
تقاضا میکند پس از برای دفع این گفت که برابر است که موجود باشد یا نی یکی ازین
دو لازم است که صادق باشد زیرا که محمول این موجبه سالب است نه معدول
وصدق این همچون سالبه بر وجود موضوع موقوف نیست دوم آنکه این دلیل
منقوض است بدین که این صادق است که هر ماه غیر ماه گرفته است بضرورت
در وقت معین و این صادق نیست که بعض چیزی که او نیست غیر ماه گرفته ماه
نیست بامکان زیرا که چنین میشود که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان و چونکه
انعکاس اخص ثابت نشود انعکاس هیچ کدام ثابت نشود سیم آنکه در بیان
مقدمهٔ دوم اگر تردید مذکور کرده شق دوم را اختیار کنیم یعنی آنکه بعضی که نیست
ب بحسب حقیقت موجود نیست وآنکه گفت که برین تقدیر نیست ب بحسب خارج
زیرا که ممتنع است که معدوم متصف شود به ب در خارج میگوییم که لا نسلم که
ممتنع باشد زیرا که جایز است که ب سلب باشد و سلب بر معدوم صادق می آید
و اگر تردید مذکور نکرده میگوییم که لا نسلم که اگر ب باشد بحسب خارج دایما ب باشد
بحسب حقیقت بالفعل زیرا که وقتی که ب سلب باشد ممکن است که صادق آید
بحسب خارج و بحسب حقیقت صادق نیاید و این محل بحث است زیرا که اگر
ب سلب باشد اصل قضیه سالبه المحمول باشد و موجباتی که انعکاس ایشان
بعکس مستقیم یا بعکس نقیض اعتبار کرده میشود مراد از ایشان غیر سالبه المحمول
می باشد زیرا که حکم سالبه المحمول حکم سوالب است چهارم آنکه در دلیل خلط

خارج بحقیقت محتاج الیه نیست و منعی که ایراد کرده شد بران مقدمه که چیزی که
نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب فی الجمله مندفع است زیرا که این قضیه
سالبه المحمول است و او مقتضی وجود موضوع نیست پس اگر صادق نباشد
عدم صدق او البته از جهت انتفاء عقد حمل خواهد بود پس البته صدق این که
بعض چیزی که نیست ب دایما ب است دایما لازم خواهد آمد و این محال است
با آنکه ممکن است که بر تقدیر عدم خلط دلیل بطریقی که مصنف باخلاط ذکر کرده است
تقریر کرده شود بدین وجه که وقتی که مقدمهٔ اولی ثابت گشت که اینست که هر وقت
که اصل صادق آید این صادق می آید که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما
ج نیست بحسب خارج دایما پس موضوع این یا موجود است یا نی اگر موجود
نیست پس نیست ب بالفعل و اگر موجود است همچنین و اگر نی ب باشد دایما
بحسب خارج و مفروض آنست که نیست ب دایما این خلف است پس ثابت گشت
که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج بالفعل ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب
اینست یا خود ترک تردید کنیم و در بیان بر خلف اقتصار کنیم و گوییم که بعضی که
نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل و اگر نی ب باشد دایما
این خلف است و بعضی برین دلیل معارضه ایراد کرده اند و آن اینست که
این سالبهٔ جزئیه دایمه صادق است در واقع خواه اصل صادق باشد خواه
نباشد زیرا که اگر او صادق نباشد نقیضش صادق باشد که هر چیزی که نیست
ب ج است بالفعل و ما را قضیهٔ صادقه در واقع هست که هر ممتنع و معدوم
نیست ب این را صغرای آن نقیض سازیم تا از اول شکل اول نتیجه دهد که هر

ممتنع و معدوم ج است بالفعل در خارج و این محال است و چونکه صدق این
جزئیه ناشی از اصل نشد پس عکس او نباشد پس از برای دفع این گفت
و صدق هذه الجزئیة فی نفس الامر لاستلزام نقیضها کون المعدوم
والممتنع ج فی الخارج لا ینافی لزومها لغیرها یعنی صدق چیزی فی نفس الامر
قطع نظر از صدق چیزی دیگر منافی آن نیست که اول لازم دوم باشد زیرا که
جایز است که لازم از ملزوم اعم باشد و آنچه در معارضه ذکر کرده شد که چون
صدق جزئیه از اصل ناشی نیست عکس او نباشد ممنوع است زیرا که در عکس
هیچ چیز اعتبار کرده نشد که مشعر بدین شرط باشد با آنکه عدم صدق این
موجبهٔ کلیه که نقیض عکس است نیز ممنوع است زیرا که موجبهٔ کلیهٔ خارجیه وقتی
که سالبة الموضوع باشد و محصلة المحمول یا معدولة المحمول حکم در و مخصوص است
بموجودات خارجیه اگرچه که موضوع او بحسب مفهوم شامل باشد معدومات را
نیز مثلا وقتی که گوییم که هر انسان ناطق است بحسب خارج معنای او اینست که
هر چیزی که انسان بر و صادق است در نفس امر خواه موجود در خارج باشد خواه
در عقل ناطق است در خارج وآنکه شیخ تشنیع کرد بر قضیهٔ خارجیه وگفت که
ازین لازم می آید که کلیه جزئیه گردد ناشی ازین مقام است پس معنای سالبة
الموضوع اینجا این نیست که هر چیزی که ب از و مسلوب است اعم که در خارج
موجود باشد یا نه ج است بلکه معناش اینست که موجود خارجی که ب از و مسلوب
ج است پس وقتی که گوییم که هر معدوم مسلوب است از و ب و هر موجود خارجی
که مسلوب است از و ب ج است در خارج نتیجه ندهد زیرا که حد وسط مکرر نیست

و بعید نیست که این اعتراضی دیگر باشد بر قضیهٔ خارجیه در حواشی میگوید
اعتراض را بدین وجه تقریر کرده است که اگر قضیهٔ خارجیه اعتبار کرده شود
لازم آید که شکل اول نتیجه ندهد زیرا که وقتی که گوییم که هر سیمرغ پرنده است
و هر پرنده موجود است در خارج و مقدمهٔ دوم خارجیه اعتبار کرده شود
نتیجه نمیدهد اگر گویی که شرط نتیجه دادن آنست که هر دو مقدمه یا حقیقیه باشد
یا خارجیه و اینجا اول حقیقیه است و دوم خارجیه گوییم که بر و ارد شود که
انتاج را شرطی دیگر هست که ذکر نکرده اند با آنکه این قضیه که معدوم مسلوب است
از و ب خارجیه سالبة المحمول است و این قضیه نیز که هر چیز که مسلوب است
از و ب ج است خارجیه است و نتیجه لازم نمی آید پس اینجا دو قضیه متحقق گشت
هر دو خارجیه و انتاج نیست از جهت عدم اندراج با وجود آنکه جمیع شرایط
موجود است و این محل بحث است زیرا که صغرای این قیاس خارجیه اعتبار
کردن مشکل است با آنکه اینجا شرطی که ایشان ذکر کرده اند که تکرر حد وسط است
بحسب مفهوم منتفی است و از دلیل مذکور معلوم گشت که سالبهٔ جزئیهٔ دایمه
لازم این هفت موجبه است و دانستی که در تحصیل عکس این مقدار کافی نیست
بلکه چاره نیست از نفی زاید تا حاصل اخص لوازم گردد بجهت آن گفت
و لا یلزمها هذه السالبة کلیة لجواز کون المحمول خاصة مفارقة بحسب الموضوع
لبعض ما لیس بمحمول و لا معدولة الموضوع لجواز کون المحمول خاصة مفارقة
بحسب الموضوع لکل ما له تلک الخاصة ولما له عدمها من الموجودات و لا یلزمها
موجبة لجواز ان لا یتحقق نقیض احد الطرفین یعنی سالبهٔ دایمهٔ کلیه لازم این

قضایا نیست زیرا که جایز است که محمول اصل خاصه باشد که در بعضی اوقات
مفارقت او از موضوع ضروری باشد پس ثبوت موضوع بعض چیزی را که محمول
نیست ضروری باشد پس سلب او از هرچیزی که نیست محمول ممکن نباشد همچنانکه
این صادق است که هر ماه او گرفته است در وقتی معیّن و این صادق نیست که
هیچ چیزی که نیست ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که این صادق است که بعض
چیزی که ماه گرفته نیست ماه است بضرورت و نیز سالبهٔ جزئیهٔ دائمه معدولة
الموضوع محصلة المحمول لازم این صنف موجبه نیست زیرا که احتمال دارد که محمول
خاصه مفارقه باشد که ثبوت موضوع هرچیزی را که این خاصه ثابت است
و هرچیزی را که عدم او مر او را ثابت است واجب باشد پس سلب موضوع از
بعض چیزی که عدم محمول او را ثابت است ممکن نباشد همچنانکه این صادق است که
هرچیزی که معلوم زید است بوجهی شئ است و صادق نیست که بعض چیزی که
نه معلوم زید است شئ نیست بامکان زیرا که این صادق است که هرچیزی که
نه معلوم زید است از موجودات شئ است بضرورت و همچنانکه این صادق است
هر موجود را نسبتی معینه هست بوقتی که موجود است ازو نه دایما و این معدولة
الموضوع صادق نیست که بعض چیزی که او را نه اضافت معینه است بوقت معین
موجود نیست بامکان زیرا که این صادق است که هرچیزی که او را نه اضافت
معینه است بوقت معین موجود است بضرورت و نیز موجبه لازم این صنف
موجبه نیست زیرا که جایز است که نقیض یکی از طرفین متحقق نباشد در خارج
بجهت آنکه یکی از ایشان شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض او هیچ موجود را

ثابت نتواند بود پس در عکس موجبه صادق نیاید همچنانکه این صادق است که
هرچیزی که در خارج است ممکن است بامکان عام و صادق نیست که بعض
چیزی که نیست ممکن بامکان عام ناچیز است و نیز همچنانکه ذکر کردیم در مثال
اضافت و این حکم وقتی صحیح است که موجبهٔ سالبة الطرفین اعتبار کرده نشود
و اما وقتی که سالبة الطرفین اعتبار کرده شود صحیح نیست زیرا که او تحقق
موضوع تقاضا نمیکند و بالحقیقه عکس نقیض موجبهٔ سالبة الطرفین است همچنانکه
بدان اشارت کردیم نقیض چیزی سلب اوست نه عدول او و بیان نفی نیز
تمام نگشت زیرا که بر انتفاء ضرورت چیزی دلالت نکرد بعد ازین گفت
و اما الدائمة والعامتان فتنعكس كانفسها في الكم والجهة الى السالبة
سالبة الموضوع و معدولة لانتاج نقيضها مع الاصل حمل الشئ على نقيضه
دائما او حين تحققه و لانعكاس نقيضها الى ما نافى الاصل یعنی موجبهٔ
دائمه و مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه منعکس میشوند بمثل خود در کم و جهت نه در کیف
زیرا که بسالبه منعکس میشوند یا سالبة الموضوع یا معدولة الموضوع که اگر این عکس
صادق نیاید نقیض او صادق آید و این باطل است زیرا که انضمام او با اصل
نتیجه میدهد حمل چیزی را بر نقیضش دایما اگر اصل دایمه باشد و در وقت تحققش
اگر یکی از عامتین باشد و نیز ازین نقیض بچیزی منعکس میشود منافی اصل است
مثلا وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما لازم است که صادق آید که
هیچ چیز که نیست ب ج نیست دایما خواه این را سالبة الموضوع اعتبار کنیم خواه
معدولة الموضوع و اگر نی نقیض او صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است

بالفعل پس او را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض چیزی که نیست
ب ب است دایما یا او را عکس کنیم باین که بعض ج نیست ب بالفعل و این منافی
اصل است و هیچ کدام از این دو دلیل در مشروطه تمام نمیشود زیرا که نتیجه دادن
صغرای ممکنه در شکل اول و منعکس شدن او لازم می آید بلکه مشروطه اگر ضرورت
مادام الوصف یا بشرط الوصف اعتبار کرده شود بمثل خود منعکس نمیشود زیرا که
برین دو تقدیر او میان نقیض محمول و عین موضوع منافات تقاضا نمیکند مگر
در ذات موضوع و ازین لازم نمی آید میان ایشان منافات در ذات محمول
اما اگر لاجل الوصف اعتبار کرده شود بمثل خود منعکس میشود زیرا که برین تقدیر
میان نقیض محمول و عین موضوع مطلقا منافات متحقق میگردد و بعد از اثبات
جزو اول مطلوب نفی لزوم سالبه مراین سه قضیه را جزو دوم او را یعنی انتفاء
زاید را نیز بیان کرده و گفت ولا تنعکس الی الموجبة لجواز ان لا یکون لنقیض
احد الطرفین تحقق کقولنا کل ما له الامکان الخاص له الامکان العام دائما
ولا یصدق بعض ما لیس له الامکان العام لیس له الامکان الخاص
و این ظاهر است لکن آنچه عنقریب ذکر کردیم اگر موجبه سالبة الطرفین اعتبار کرده
شود این صحیح نیست اینجا نیز وارد میشود والضروریة تنعکس دائمة لا ضروریة لما
عرفت فی عکس السالبة الضروریة عکس الاستقامة جزو اول مدعا را یعنی لزوم
دایمهٔ ضروریه را دلیل ذکر نکرد و دلیل آن خلف و عکس است و تقریر آن بارها گذشت
یا آنکه دایمه لازم دایمه است که از ضروریه اعم است و دلیل جزو دوم یعنی قید
لاضرورت مثال مرکب است همچنانکه در عکس مستقیم سالبهٔ ضروریه مذکور گشت که صادق است

که هر مرکب زید اب است بضرورت و صادق نیست که هر چیزی که نیست اب
مرکب زید نیست بضرورت زیرا که بعض چیزی که نیست اب همچون اشتر مرکب
زید است بامکان والخاصتان تنعکسان الی عکس عامتیهما مع قید اللادوام
فی البعض والا لصدق لا شیء مما لیس ب ج دائما وتنعکس الی لا شیء من ج لیس
ب دائما وقد کان کل ج لیس ب بالاطلاق هذا خلف یعنی موجبهٔ مشروطهٔ
خاصه و عرفیهٔ خاصه منعکس میشوند بسالبهٔ مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه که سالبه
الموضوع باشد یا معدولة الموضوع و موافق با اصل در کم و جهت با قید لادوام
در بعض مثلا هر وقت صادق آید که هر ج ب است مادام که ج است نه دایما
صادق می آید که هیچ چیزی که نیست ب ج نیست مادام که نیست ب نه دایما در بعض
اما صدق جزو اول از جهت تنافی که در عامتین مذکور گشت یا از انجهت که لازم
عامه است و اما صدق جزو دوم یعنی لادوام در بعض که معناش اینست که بعض
چیزی که نیست ب ج است بالفعل زیرا که اگر او صادق نباشد نقیضش صادق
باشد که هیچ چیزی که نیست ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست
ب نیست دایما و این منافی لادوام اصل است زیرا که لازم اوست این که هیچ ج
او نیست ب زیرا که موضوع موجود است اینست بیان جزو اول مطلوب و جزو دوم
یعنی انتفاء زیاده را بیان نکرد و آن اینست که میگوییم که لادوام در کل لازم
نیست زیرا که این صادق است که هر کاتب متحرک الاصابع است مادام که کاتب
است نه دایما و این صادق نیست که هر چیزی که نیست متحرک الاصابع کاتب است
بالفعل زیرا که صادق است که بعض چیزی که نیست متحرک الاصابع کاتب نیست

دايما وشيخ واتباع او بدان رفته اند كه موجبه بموجبه منعكس ميشود پس آنرا
ذكر كرد تا رد كند وگفت واحتج من قال بانعكاس الموجبه الى الموجبه بانه
لو لم يصدق كل ما ليس ب ليس ج دايما لصدق بعض ما ليس ج ب بالاطلاق
وتنعكس بعض ج ليس ب بالاطلاق وكان كل ب ج دايما هذا خلف وجوابه
انه بتقدير عدم صدق الاصل لا يصدق الا قولنا ليس كل ما ليس ب ليس
ج وانه اعم من قولنا بعض ما ليس ب ج فلا يستلزمه يعني بعض كساني كه تابع
شيخ گشته اند در انعكاس موجبه بموجبه توهم كرده اند كه آن شش موجبه يعني دايمه
وعامتان وضروريه وخاصتان بمثل خود در كم وكيف وجهت منعكس ميشوند باقيد
لادوام در بعض در خاصتان وبرين احتجاج كرده وما حجت ايشانرا در دايمه
تقرير كنيم تا باقي بران قياس كرده شود پس ميگوييم كه وقتي كه صادق آيد كه
هر ج ب است دايما صادق مي آيد كه هر چيزي كه نيست ب نيست ج دايما واگرني
اين صادق آيد كه بعض چيزي كه نيست ب ج است بالفعل وبدين منعكس شود كه
بعض ج نيست ب بالفعل واصل اين بود كه هر ج ب است دايما اين خلف است
وجواب اين آنست كه بر تقديري كه عكس اصل كه آنرا مصنف اصل گفته است
بنسبت با نقيض صادق نباشد لازم نمي آيد مگر صدق اين كه نيست اين كه هر چيزي
كه نيست ب نيست ج واين اعم است ازين كه بعض چيزي كه نيست ب ج است
زيرا كه سالبه معدولة المحمول يا سالبة المحمول اعم است از موجبه محصلة المحمول
وصدق اعم مستلزم صدق اخص نيست واين بر تقديري صحيح باشد ودر بسايط
صحيح است نه در خاصتين زيرا كه آنجا وجود موضوع لازم است پس سالبه مستلزم

موجبه است وزعم الكشي ان الموجبات السبع تنعكس موجبة جزئية مطلقة
عامة محتجا بوجوه الاولى انها لو لم تصدق لا شيء مما ليس ب ليس ج دايما
ويلزمه كل ما ليس ب ج دايما فيلزم حمل الاخص على كل افراد الاعم ومثله
ودر بعض نسخها چنين است كه ومثل بقولنا كل انسان متنفس فان اللامتنفس
اعم من الانسان وجوابه منع لزوم الموجبة المذكورة للسالبة المذكورة
وان نقيض المحمول يجب ان يكون اعم من الموضوع والمثال لا يصح القضية
الكلية كشي بدان رفته است كه موجبه وقتيتان ووجوديتان وممكنتان ومطلقه
عامه اعم كه كليه باشد يا جزئيه منعكس ميشود بموجبه جزئيه مطلقه عامه وبرين
احتجاج كرده است بچند وجه يكي آنكه هر وقت صادق آيد كه هر ج يا بعض ج
ب است بيكي از جهات اين قضايا لازم است كه صادق آيد كه بعض چيزي كه
نيست ب نيست ج بالفعل واگرني صادق آيد كه هيچ يك از چيزهايي كه نيستند
ب نيست ج نيست دايما واين را لازم است صدق اين كه هر چيزي كه نيست
ب ج است دايما زيرا كه سلب سلب ايجاب است لكن نيست ب اعم است
از ج زيرا كه نقيض محمول اعم مي باشد از موضوع پس لازم آيد حمل اخص بر كل افراد
اعم واين محال است واين را كه نقيض محمول اعم مي باشد از عين موضوع در مثالي
بيان كرده است وآن اينست كه هر انسان نفس زننده است ونفس نازننده
اعم است از انسان واحتمال دارد كه مراد آن باشد كه دليل را بمثالي بيان كرده است
وتقريرش اينست كه اين قضيه كه هر انسان متنفس است بطريق عكس نقيض مستلزم
است اين را كه بعض چيزي كه نيست متنفس نيست انسان بالفعل واگرني صادق

آید این که هیچ چیزی که نیست متنفس نیست انسان نیست پس این صادق آید
که هر چیزی که نیست متنفس انسان است و چیزی که نیست متنفس اعم است از انسان
پس لازم آید حمل اخص بر کل افراد اعم **وجوابش اینست** که لا نسلم که این سالبه
مذکوره یعنی این که هیچ یک از چیزهایی که نیستند ب نیست ج نیست مستلزم باشد
موجبه مذکوره را یعنی این که هر چیزی که نیست ب ج است و سند منع بارها گذشته
است **شارح** اینجا گفته است که علی ان التمسک بایجاب سلب السلب بما لا یدفعه
ومرادش اینست که تمسک کشی بدانکه سلب سلب ایجاب است دفع این منع میکند
و در حواشی مذکور است و بعضی نیز که بصدد حل مشکلات شرح شده است چنانچه
عادت اوست از ثبت حواشی ذکر کرده است که گویا که این اعتراض است بر
مصنف بدانکه استدلال کرده است بر استلزام سالبه موجبه را بدانکه سلب سلب
ایجاب است و بعد از ان استلزام را منع میکند و این خروج است از طریقه بحث
لکن چند نسخه متن که پیش حاضر است در هیچ کدام این استدلال مذکور نیست استلزام
مسلم داشتیم لکن لا نسلم که نقیض محمول البته از موضوع اعم باشد و بمثال جزئی که ذکر
کرد دعوای کلی ثابت نمیگردد **وجه دوم** آنست که گفت **الثانی ان کل موضوع
یباین نقیض محموله لانه ان کان اخص او مساویا لمحموله باین نقیضه مباینة
کلیة وان کان اعم باینه مباینة جزئیة لکون نقیض الخاص اعم من عین
العام مطلقا او مباینا له مباینة جزئیة وان کان اخص من وجه واعم
من وجه فخصوصه یقتضی المباینة الکلیة وعمومه الجزئیة وممتنع ثبوت احد
المتباینین لکل افراد الآخر فیثبت نقیض الموضوع لبعض افراد نقیض المحمول**

تقریر این دلیل آنست که یکی از دو امر لازم است یا آنکه میان موضوع هر کدام
ازین هفت موجبه و نقیض محمولش مباینت کلیه باشد یا آنکه مباینت جزئیه
باشد و مراد بمباینت کلیه اینجا آنست که در جمیع صور نقیض محمول نفی موضوع
صادق آید و بمباینت جزئیه آنکه در بعض صور نفی از صادق آید و هر کدام که
باشد میان نقیض هر دو طرف ایجاب جزئی صادق می آید **بیان اول** آنست که
موضوع موجبه ازین بیرون نیست که یا اخص است از محمولش یا مساوی او یا اعم
از و مطلقا یا من وجه زیرا که مباینت کلیه میان طرفین ایجاب محال است
و بر جمیع تقادیر یکی از ان دو امر لازم است **اما** وقتی که اخص مطلق یا مساوی
باشد زیرا که میان نقیض محمول و عین موضوع مباینت کلی می باشد بجهت آنکه
ثبوت خاص نقیض عام را یا ثبوت یکی از متساویین نقیض دیگری را محال است
واما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که میان ایشان مباینت جزئیه بجهت آنکه
نقیض اخص یا اعم مطلق می باشد از عین عام یا اعم من وجه زیرا که نقیض خاص
صادق می آید بر عین عام و بر غیر او پس **اگر** صادق آید بر هر چیزی که عام بر و
صادق می آید اعم مطلق باشد **و اگر نی** اعم من وجه و هر کدام که باشد فی الجمله
صادق آید نقیض محمول نفی موضوع و مراد از مباینت جزئیه اینست همچنانکه
در بیان نسب میان مفهومات ذکر کردیم **اما** وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که
واجب است که عام نفی خاص صادق آید **و اگر نی** عام و خاص نباشد **و اما** وقتی
که اعم من وجه باشد خود ظاهر **و آنکه گفت** که نقیض خاص یا اعم مطلق است یا من وجه
تردید است میان دو چیز که یکی از ایشان بتعیین و یقین محال است زیرا که نمیتواند بود

نقیض خاص اعم مطلق باشد از عین عام و مثل این تردید در نظر مناظره قبیح است
و در تقریر دلیل بدین حاجت نیست زیرا که کافیست که گفته شود که وقتی که
نقیض خاص صادق می آید بر عین عام و بر غیر او پس در بعضی صور نقیض
محمول صادق باشد بر موضوع و اما وقتی که اعم باشد از محمول بوجهی و اخص
بوجهی بدان اعتبار که اخص است لازم می آید که مباینت کلیه باشد و میان او
و نقیض محمول و بدان اعتبار که اعم است لازم می آید که مباینت جزئیه باشد
میان ایشان و بیان دوم آنست که وقتی که میان موضوع و نقیض محمول
مباینت کلیه باشد بضرورت نقیض موضوع ثابت خواهد بود هر چیزی را که
نقیض محمول بر وصادق می آید و وقتی که میان ایشان مباینت جزئیه باشد
نقیض او ثابت خواهد بود بعض چیزهایی را که نقیض محمول بر ایشان صادق
می آید پس بهر تقدیر ایجاب جزئی صادق باشد میان نقیض هر دو طرف
و مطلوب اینست و رد این آنست که گفت وجوابه ان الخصوص والمساوات
انما یستلزم المباینة الکلیة بشرط دوام الثبوت لافراد الخاص او المساوی
وانه غیر متحقق ههنا ولا نسلم ان نقیض الخاص اعم من عین العام
او مباین له من وجه فان نقیض الامکان الخاص یستلزم الامکان العام
الاعم منه ولا نسلم ان الخصوص والعموم من وجه یقتضی المباینة بل
المقتضی لها المطلقتان منهما یعنی لا نسلم که نقیض عام یا نقیض احد المتساوین
مطلقا مباین کلی باشد عین خاص یا عین مساوی دیگر را مثلا ضاحک بالفعل
مساوی انسان است زیرا که هر کدام ایشان صادق می آید بر هر چیزی که

دیگری صادق می آید و اخص است از ماشی و نقیض او نه مباین انسان است
و نه مباین ماشی بوجه کلیت بلکه صادق است که بعض چیزی که نیست ضاحک
بالفعل انسان است و بعض چیزی که نیست ماشی ضاحک است آری اگر مساوی
و عام دایم الثبوت باشد مساوی دیگر و خاص را همچون ناطق و انسان و انسان
و حیوان میان نقیض و عین مباینت کلیه متحقق میگردد لکن در قضایایی که
کلام در ایشانست در بعض ایشان دوام ممتنع است و در بعضی غیر لازم
و تحقیق این منع آنست که کیفیت نقیض گرفتن در باب کلیات غیر کیفیت
نقیض گرفتن است درین فصل زیرا که در باب کلیات نقیض مفهومی رفع
اوست و حالی که آن رفع مقید باشد بنقیض چیزی که جهت صدق آن مفهوم
همچنانکه آنجا اشارتی بدین واقع شده است پس بضرورت عین و نقیض بر
یک ذات صادق نتوانند آمد و میان ایشان مباینت کلیه ثابت گردد
و چونکه درین فصل اقتصار کرده شد بر رفع مفهوم نه بوجهی که مقید باشد بنقیض
جهت صدق پس میان عین و نقیض مباینت کلیه لازم نباید مگر وقتی که آن قید
اعتبار کرده شود و اگر ازین مقام تنزل کنیم لکن مسلم نمیداریم که نقیض خاص
البته یا اعم باشد از عین عام یا مباین او از وجهی و آنکه گفت که نقیض خاص
صادق می آید بر عین عام و بر غیر او میگوییم که لا نسلم وقتی چنین باشد که عام
شامل هر دو نقیض نباشد همچون امکان عام که اعم است از امکان خاص و نقیض او
صادق نمی آید بر غیر امکان عام زیرا که ضرورتست که هر چیزی که نیست ممکن
بامکان خاص ممکن است بامکان عام این را نیز مسلم داشتیم لکن مسلم نمیداریم که

خصوص وعموم من وجه بُماينت كلية يا جُزئية تقاضا كند زيرا كه مقتضیٔ
بُماينت كُلية مطلق خصوص نيست كه اعم است از خصوص مطلق و از
خصوص من وجه بلكه خصوص مطلق است كه اخص است بخصوص وهمچنين مقتضیٔ
مباينت جُزئية مطلق عموم نيست كه اعم است از عموم مطلق واز عموم من وجه
بلكه عموم مطلق است كه اخص است بخصوص وثمى بينى كه ميان عين عام ونقيض
خاص هيچ وجه باينت نيست اين را نيز مسلم داشتيم لكن مسلم نميداريم كه مباينت
ميان عين موضوع ونقيض محمول تقاضا كند كه نقيض موضوع بر نقيض محمول
صادق آيد زياده ازين تقاضا نميكند كه موضوع از نقيض محمول مسلوب كردد
وصدق سلب مستلزم صدق ايجاب نيست واين منع درمتن مذكور نيست و
ممكن است ازين جواب كفتن كه عدم استلزام وقتی است كه نقيض موضوع
عدول وباشد امّا وقتی كه سلب او باشد چنانچه حقيقت نقيض آنست استلزام
سلب ايجاب را ثابت است چنانچه بارها كذشته است وجه سيم آنست كه كفت
الثالث انّه لابدّ من موجود او معدوم خارج عنهما فنقيض ما ليس ب
ليس ج باطلاق وجوابه سيأتى يعنى وقتی كه كوييم كه هيچ ب ا ست بيكى از
جهات اين قضايا البتّه يا موجودى يا معدومى خارج از ج وب خواهد بود
پس بر و نقيض هردو صادق آيد واكرنى ازيشان خارج نباشد پس صادق
آيد كه بعض چيزى كه نيست ب نيست ج بالفعل ومثل اين استدلال از شيخ
وجوابش عنقريب مى آيد وچون عكس موجبات كلية را باعتبار خارج بيان كرد
شروع كرد در بيان عكس ايشان باعتبار حقيقت وكفت وامّا الحقيقية فى كلها

٢٦٢

كذلك لكن انعكاس التسع الى السالبة الجزئية ههنا اظهر لانّه يلزم ما
ليس كلّ ما ليس ب دايماً ج دايما والّا انعكس نقيضه الى ما ينافى الاصل
واذا لزم ذلك لزم ليس كلّ ما ليس ج ب دايماً لانّه لو صدق كلّ ما ليس
ج ب لصدق كلّ ما ليس ب دايماً ج لتحقّق مفهوم يصدق عليه انّه ليس ب
دايما بحسب الحقيقة ولا يمكن هذا البيان بحسب الخارج لجواز ان لا يتحقق
فى الخارج ما يصدق عليه انّه ليس ب دايماً يعنى حكم موجبات كلية حقيقية
همان حكم خارجيات است مكر اين كه انعكاس موجبات آن هفت قضية مذكوره
بسالبهٔ جُزئية دايمه برين تقدير ظاهرتر است زيرا كه آنجا تمام شدن حجت
موقوف است بر خلط خارج بحقيقت واينجا بدان حاجت نيست زيرا كه وقتی كه
اين حقيقية صادق آيد كه هر ج ب است بالفعل صادق مى آيد كه هر چيزى كه نيست
ب دايما ج نيست دايما كه اكر اين صادق نبايد نقيضش صادق آيد كه هر چيزى كه
نيست ب دايما ج است بالفعل وبدين منعكس شود كه بعض ج نيست ب دايما
واين منافى اصل است ونكفت كه نقيض اصل است زيرا كه موجبه است لكن مستلزم
است اين را كه بعض ج ب نيست دايما واين نقيض اصل است ووقتی كه از صدق
اصل صدق اين لازم آمد كه هر چيزى كه او نيست ب دايما ج نيست دايما لازم است كه
اين نيز صادق آيد كه هر چيزى كه نيست ب بالفعل ج نيست دايما واكرنى نقيضش
صادق آيد كه بعض چيزى كه نيست ب بالفعل ج است بالفعل وصدق اين را
لازم است صدق اين كه هر چيزى كه نيست ب دايما ج است بالفعل زيرا كه از
جملهٔ مفهومات بعضى آنست كه بر و صادق مى آيد بحسب حقيقت كه نيست ب دايما

پس برو صادق آید که نیست ب بالفعل زیرا که چیزی که نیست ب دایما بر تقدیری
که ممتنع باشد محیثیتی است که اگر موجود شود نیست ب بالفعل پس صادق آمد که
هر چیزی که نیست ب دایماج است بالفعل وحال آنکه این ثابت گشت که هر چیزی
که نیست ب دایماج نیست دایما و میان این دو منافات است و ملخص دلیل
اینست که هر وقت که اصل صادق آید مقدمهٔ متوسط صادق می آید و هر وقت که
مقدمهٔ متوسط صادق آید عکس صادق می آید واگر نی نقیضش صادق آید
و هر وقت که نقیض عکس صادق آید لازم آن نقیض صادق آید و هر وقت که آن
لازم صادق آید مقدمهٔ متوسطه که صدق او ثابت گشت کاذب باشد این
خلف است پس لازم عکس نقیض کاذب باشد پس عکس صادق باشد و این بیان
بحسب خارج تمام نمیگردد زیرا که لا نسلم که اگر این صادق آید که هر چیزی که نیست
ب بالفعل بحسب خارج ج است بالفعل لازم آید که این صادق باشد که هر چیزی
که نیست ب دایماج است بالفعل زیرا که در دو حکم نخ بر هر چیزیست که فی الجمله
موجود باشد در خارج و نیست ب باشد بالفعل و جایز است که در خارج هیچ
چیز نباشد که نیست ب دایما برو صادق آید پس از ثبوت ج مر افراد موجوده
چیزی را که نیست ب ثبوت او مر افراد غیر موجوده آن چیز را لازم نیاید
کسی نگوید که چیزی که نیست ب بالفعل اعم است از چیزی که نیست ب دایما
و ثبوت چیزی جمیع افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست جمیع افراد اخص را زیرا که
این مسلم نیست و فتی چنین بودی که در قضیهٔ خارجیه حکم مطلقا بر هر چیزی بودی
که نیست ب و چنین نیست بلکه بر افراد موجوده است و جایز است که افراد

اخص موجوده نباشد و چونکه در حقیقیه حکم بر جمیع افراد است لاجرم افراد
اخص را شامل میگردد اینست تقریر کلام مصنف و دانستی انعکاس احکام
خارجیات را بطریقی که موقوف بر ان خلط نیست و درین فرقی نیست میان
ایشان و حقیقیات آری اگر گفته شود که انعکاس حقیقیات هم بران طریق
ظاهر میگردد هم بدین طریق بخلاف انعکاس خارجیات که بدین طریق ظاهر نمیگردد
مگر بواسطهٔ حقیقیات پس انعکاس حقیقیات ظاهرتر باشد این وجهی دارد
و بدانکه دلیل اقامت کردن بر انعکاس حقیقیات بوجهی که ایشان موضوع حقیقیه را
اعتبار کرده اند یعنی آنکه افراد ممتنعه را نیز شامل است بعید نیست زیرا که بر تقدیری
که کاذب باشد جایز است که مستلزم کاذبی دیگر باشد بلکه جایز است که مستلزم
صادقی نیز باشد بعید آنست که نقض ایراد کنند بر دلیل انعکاس ایشان زیرا که
بر تقدیری که کلیهٔ ایشان کاذب باشد جزئیهٔ شان البته صادق می آید پس
چگونه دعوی کرده شود که اصل کلی صادق است و عکس جزئی صادق نیست اینست
حکم موجبات کلیه و در موجبات جزئیه نیز ابتدا بخارجیات کرده و گفت واما الموجبات
الجزئیة الخارجیة فما عدا الخاصتین لا تنعکس الی السالبة لان الموضوع
قد یکون اعم من المحمول عموما یلزم الوجود وقد یکون المحمول لازما لبعض افراد
الموضوع حتی یصدق الدوایم الاربع او مفارقا حتی یصدق السبع الباقیة
مع کذب العکس سالبه غیر خاصتین از موجبات جزئیهٔ خارجیه منعکس نمیشوند
نه بسالبه نه بموجبه اما بسالبه در دوایم اربع یعنی ضروریه و دایمه و مشروطهٔ عامه
و عرفیهٔ عامه زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد از محمول و از جمیع موجودات

خارجیّه و محمول لازم باشد بعض افراد موضوع را پس از ان جهت که موضوع
اعم است و محمول لازم بعض افراد او ضروریّه بلکه جمیع این چهار قضیه صادق
می آیند و از ان جهت که موضوع شامل است جمیع موجودات خارجیّه را پس
بضرورت ثابت خواهد بود هر موجود خارجی را که نقیض محمول بر و صادق
می آید پس در عکس سالبهٔ جزئیّه ممکنه صادق نیاید همچنانکه گوییم که بعض موجود
یا بعض ممکن بامکان عام انسان است بیکی از جهات این چهار قضیه در عکس
این صادق نیست که بعض موجود خارجی که نیست انسان موجود یا ممکن عام نیست
بامکان زیرا که هر موجود که نیست انسان موجود و ممکن است بضرورت و در
هفت دیگر زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد بوجهی که ذکر کرده شد امّا
محمول عرض مفارق باشد لکن ضروری در وقتی معیّن پس از ان جهت که ضرورت
در وقتی معیّن و مفارق وقتیّه بلکه جمیع آن هفت قضیه صادق می آید و از
جهت عموم موضوع بوجه مذکور عکس صادق نمی آید همچنانکه گوییم که بعض ممکن عام
ماه گرفته است در وقتی معیّن و در عکس صادق نیست که بعض چیزی که نیست ماه
گرفته در خارج ممکن عام نیست بامکان زیرا که هر موجود خارجی که نیست ماه گرفته
ممکن عام است بضرورت و امّا بیان آنکه موجبه منعکس نمیشوند آنست که گفت
ولا الی الموجبه لما عرفت فی الکلیّات یعنی طریق بیان عدم انعکاس قضایای
مذکوره بموجبه بعینه همانست که در عدم انعکاس موجبات کلیّه بموجبه ذکر کرده شد
که جایز است که یکی از طرفین شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض او متحقق نباشد
و نیز اینجا میگوییم که اگر جزئیات منعکس بموجبه شوند لازم آید که کلیّات نیز

منعکس شوند و نیز لازم آید که جزئیات منعکس بسالبه شوند زیرا که سالبه اعم است
از موجبه و شیخ در عدم انعکاس موجبه خلاف کرده است پس آنرا نقل کرد تا
رد کند و گفت واحتج الشیخ علی انعکاسها بانّه لابدّ ان یوجد موجود او معدوم
خارج عنهما فبعض ما لیس ب لیس ج وجوابه لانسلّم ذلک فانّه یصدق
بعض الممکن بالامکان العام ممکن بالامکان الخاص ولا یوجد موجود
ولا معدوم خارج عنهما وبتقدیر صحّته لایلزم کونه عکس النقیض ما لم یبیّن
لزومه للقضیّة وجه احتجاج ظاهر است احتیاج بشرح ندارد و جوابش آنست که
لانسلّم در هر مادّه خارج از موضوع و محمول موجودی یا معدومی یافت شود زیرا که
جایز است که یکی از یشان جمیع موجودات و معدومات را شامل باشد همچنانکه در
مثال که ذکر کرد و بر تقدیر تسلیم این این احتجاج تمام نیست مادام که لزوم این
مر قضیه را بیان نکند زیرا که جایز است که صدق این بطریق اتفاق باشد
و در عکس لزوم معتبر است واینست جواب کشی که مصنّف وعده کرده بود و کشی را
اینجا نیز کلامی دیگر هست پس آنرا هم نقل کرد تا رد کند و گفت والکشّی
فصّل بین المحصّل والمعدول تارة وبین المساواة والعموم والخصوص
مطلقا وبین الذی من وجه اخری بانعکاس الاوّلین دون الاخیرین
بالوجوه الثلثة المنقولة عنه مع انّها مزیّفة وبتقدیر صحّتها لا تفصیل
یعنی کشّی در موجبهٔ جزئیّه بدو وجه تفصیل کرده است اوّل آنکه اگر محصّل الطرفین
باشد منعکس میشود و اگر معدول الموضوع یا معدول المحمول باشد نی تا منعکس
شدن اوّل بنا بر سه وجهی که پیشتر ازو نقل کرده شد و امّا منعکس نا شدن دوم

بنا بر آنکه مثل این صادق است که بعض لا انسان حیوان است یا بعض حیوان
لا انسان است و این کاذب است که بعض لاحیوان انسان است یا بعض
انسان لاحیوان است و دوم آنکه اگر موضوع موجبهٔ جزئیه مساوی
محمول باشد یا از و اعم مطلق یا اخص مطلق منعکس میشود و اگر میان ایشان
عموم و خصوص من وجه باشد پس اما منعکس شدن اول بنا بر همان سه وجه
و اما منعکس نا شدن دوم بنا بر آنکه میان لا انسان و حیوان مثلا عموم
من وجه است و صادق است که بعض لا انسان حیوان است و عکس این کاذب
است و این کلام مردود است زیرا که دانسته شد که آن سه وجه باطل است
و بر تقدیری که صحیح باشد این تفصیل باطل است زیرا که مقتضای ایشان آنست که
معدوله همچون محصله و صورت عموم من وجه همچون صورت مساوات و عموم
مطلق منعکس شوند زیرا که آن وجوه در همه اینها جاری اند و بعد از بیان
حکم غیر خاصتین گفت والخاصتان تنعکسان کنفسهما سالبتین و موجبتین
سالبتی الموضوع و معدولتیه لانه لا بد و ان یوجد معین سوج و ب و لا ج
و لا ب و الا کان ب دایما و یکون لا ج ما دام لا ب و الا لم یکن ب ما دام
ج و ذلک یوجب صدق العکسین یعنی موجبهٔ جزئیه هر کدام از خاصتین
منعکس میشود بمثل نقیضه مثل اصل در جهت و آن سالبه سالبة الطرفین یا سالبه
الموضوع است و موجبهٔ معدولة الطرفین و سالبه الطرفین و معدولة الموضوع
سالبة المحمول و سالبة الموضوع معدولة المحمول پس عکس چهار موجبه صادق است
در دو سالبه و وقتی که قول مصنف را که سالبتی الموضوع و معدولتیه بسالبتین

و موجبتین با همدیگر متعلق دایم دلالت برین میکند و این محل تأمل است
تا ظاهر گردد که چگونه بر دو سالبه و چهار موجبه دلالت میکند و انعکاس ایشانرا
بموجبهٔ معدولة الطرفین بیان کنیم تا انعکاس باقی ظاهر گردد زیرا که دانسته
که انعکاس باخص مستلزم انعکاس است باعم پس میگوییم که وقتی که صادق آید که
بعض ج ب است ما دام که ج است نه دایما صادق می آید که بعض چیزی که او
نه ب است نه ج است ما دام که نه ب است نه دایما زیرا که بعض که ج است
و ب است ما دام که ج است نه دایما او را د فرض میکنیم پس د ج است و د ب است
و د نه ج است بالفعل و اگر نه ج باشد دایما پس ب باشد دایما زیرا که ما دام که ج است
ب است و حال آنکه مفروض آن بود که دایما ب نیست و د اوقاتی که نه ب است
پس نه ب باشد در بعض اوقاتی که ج است پس ب نباشد ما دام که ج است و صدق
مقدمات مذکوره موجب صدق عکس است و درین تقریر نظر است زیرا که در د
پنج مقدمه مذکور گشت و دو تا ش زاید است زیرا که عکس اینست که بعض چیزی که
او نه ب است نه ج است ما دام که نه ب است نه دایما و معنی نه دایما اینست که
بعض چیزی که نه ب است نه ج نیست بالفعل و وقتی که بر ذات موضوع صادق
آید که او نه ب است و نه ج است ما دام که نه ب است صدق جزء اول عکس ثابت
گشت و وقتی که بر د صادق آمد که ج است بالفعل پس نه ج مسلوب باشد از د
پس صدق جزء دوم نیز ثابت گشت پس در بیان انعکاس حاجت بذکر آن نیست
که او ب است و نه ج است اینست حکم موجبات جزئیهٔ خارجیه و بعد ازین حکم
موجبات جزئیهٔ حقیقیه را ذکر کرد و گفت و حکم الحقیقیات حکم الخارجیات

یعنی حکم موجبات جزئیهٔ حقیقیه در انعکاس و عدم انعکاس حکم جزئیات خارجیه
است وما میگوییم که در انعکاس مسلّم زیراکه برهانی که از برای انعکاس خاصتین
آنجا ذکر کردیم اینجا نیز جاریست وامّا در عدم انعکاس لا نسلّم زیرا که موضوع
حقیقیه را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند هیچ کلیهٔ صادق نمیتواند بود پس
بضرورت در عکس نقیض کلیه که جزئیه است صادق باشد و بعد ازین تنبیه
حال نقضهایی که آنجا ایراد کرده شد بر تو پوشیده نمی ماند و در بیان حکم سوالب
نیز ابتدا بخارجیات کرد و گفت وامّا السوالب الخارجیة فما عدا الوجودیات
لا تنعکس الی الموجبة لجواز ان لا یکون للموضوع تحقق فی الخارج مع لزوم
المحمول ایاه کقولنا لا شیء من الخلاء ببعد مع کذب قولنا بعض ما لیس
ببعد خلاء و بعض ما هو لا بعد خلاء یعنی سوالب فعلیهٔ غیر از وجودیات و آن
پنج بسیط است دایمتان و عامتان و مطلقهٔ عامه بموجبه منعکس نمیشوند خواه
سالبة الموضوع باشد خواه معدولة الموضوع زیراکه جایز است که موضوع را در
خارج تحقق نباشد با آنکه محمول لازم او باشد پس سالبهٔ ضروریه صادق آید نه
عکسش همچنانکه گوییم که هیچ خلا بعد نیست و این کاذبست که بعض چیزی که او
نیست بعد خلاست یا بعض چیزی که او نه بعد است خلاست بامکان عام
زیرا که ممتنع است که ملزوم نقیض لازم را ثابت شود و شیخ با این قاعده مخالف
است چنانکه گفت واحتج الشیخ بانّه لو لم یصدق بعض ما لیس ب ج لصدق
لا شیء مما لیس ب ج دایما وانعکس الی لا شیء من ج لیس ب دایما ویلزمه کل
ج ب دایما وکان لا شیء من ج ب بالاطلاق هف یعنی سالبهٔ خارجیه

بموجبه منعکس میشود زیرا که هر وقت که این صادق آید که هیچ ج یا بعض ج
ب نیست بالفعل این صادق خواهد بود که بعض چیزی که او نیست ب ج است
بالفعل والّا نقیضش صادق آید هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست دایما
و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست ب نیست دایما و لازم اینست این که هر ج
ب است دایما و مفروض آنست که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلف است
و چون این احتجاج مصنف را پسندیده نبود گفت وجوابه لا نسلّم انّه یلزمه
کل ج ب دایما فانّ معناه لیس شیء من ج متحققا فی الخارج مع سلب ب
عنه وذلک لا یلزمه کل ج ب کقولنا لا شیء من الخلاء لیس ببعد فانّه
لا یلزمه کل خلاء بعد یعنی لا نسلّم که سالبه که عکس نقیض عکس است مستلزم باشد
موجبه را که نقیض یا اخص از نقیض اصل است چنانچه شیخ ذکر کرد زیرا که معنای
آن سالبه اینست که هیچ فرد ج چنین نیست که در خارج محقق باشد و ب از و
مسلوب و این صادق است وقتی که ج را در خارج تحقق نباشد پس لازم او
نباشد این که هر ج ب است نمیدانی که این صادق است که هیچ خلا او نیست
بعد نیست نه این که هر خلا بعد است و این منع ضعیف است زیرا که گذشت که
نقیض سلب است و سلب سلب ایجاب است بلکه محل منع آنست که گفت که این
سالبه که هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست دایما بدین منعکس میشود که هیچ ج نیست
ب نیست دایما از آن جهت که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست انسان
شریک باری نیست بضرورت و این صادق نیست بعض شریک باری او نیست
انسان نیست والّا صادق آید که بعض شریک باری انسان است و این

پنج بسیطه همچنانکه موجبه منعکس نمیشوند بسالبه نیز منعکس نمیشوند چنانکه گفت
ولا الی السالبة لجواز ان لا یکون للطرفین تحقق فی الخارج کقولنا لا شیء
من الخلاء بجزء مع کذب قولنا لیس کلّ ما لیس بجزء لیس بخلاء ضرورة انّ
کلّ ما لیس بجزء لیس بخلاء وکلّ لا جزء لا خلاء وکلّ لا جزء لیس بخلاء واما
عکس هذا وهو قولنا کلّ ما لیس بجزء لا خلاء فکاذب والّا انعکس کلّ ما لیس
بجزء فی الوجود فنصدق نقیضه اتفاقا مع الاصل یعنی این سوالب
بسالبه منعکس نمیشوند زیرا برابرست که آن سالبه سالبة الطرفین باشد یا
معدولة الطرفین یا معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که جایزاست که طرفین را
درخارج تحقق نباشد همچنانکه گوییم که هیچ خلا جزء لایتجزی نیست درعکس این
کاذب است این که بعض چیزی که او نیست جزو نیست خلا نیست ونیز این که
بعض چیزی که نه جزو است نه خلا نیست ونیز این که بعض چیزی که نه جزو است
نیست خلا نیست زیرا که این صادق است که هرچیزی که او نیست جزو است
نیست خلاست ونیز این که هرچیزی که نه جزو است نه خلاست ونیز این که هر
چیزی که نه جزو است او نیست خلاست واما سالبة الموضوع معدولة المحمول
مثل این که بعض چیزی که او نیست جزو نه خلاست اگرچه که با اصل صادق است
زیرا که این کاذب است که هرچیزی که او نیست جزو نه خلاست واگرنی لازم
آید که هرچیزی که نیست جزو موجود باشد زیرا که محمول معدول وجود موضوع
تقاضا میکند پس وجود ممتنعات ومعدومات درخارج لازم آید لکن این صدق
برسبیل اتفاقات است وصدق اتفاقی موجب انعکاس نیست زیرا که در لزوم

معتبر است واین که گفت موجبهٔ سالبة الموضوع معدولة المحمول کاذب است
وقتی صحیح بودی که معنای سالبة الموضوع این بودی که مطلقا افرادی که در
خارج عنوان موضوع از ایشان مسلوب است محمول ایشان را ثابت است
وحال آنکه گذشت که چنین نیست بلکه معنای او اینست که افراد موجوده در
خارج که عنوان از ایشان مسلوب است محمول بر ایشان صادق است پس این
موجبه صادق باشد وسالبه اش همچون آن سه سالبهٔ دیگر کاذب پس ثابت
گشت که این بسایط مطلقا بسالبه منعکس نمیشوند وعجب آنست که مصنف در
فرق میان حقیقیات وخارجیات تصریح کرد بدانکه چیزی که نیست ب دایما
از آن جهت که جایز است که درخارج معدوم باشد داخل نیست درین عنوان که
هرچیزی که نیست ب ودر نفی انعکاس موجبات جزئیه بسالبه تصریح کرد که
موجبهٔ کلیه صادق می آید پس اینجا چگونه از آن غافل گشت وحال آنکه زیاده
از چند سطر نگذشته است وشیخ درین قاعده نیز خلاف کرده است پس آنرا
نقل کرد تا رد کند وگفت واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق لیس کلّ ما لیس ب
لیس ج لصدق کلّ ما لیس ب لیس ج دایما ویصدق عکس نقیضه وهو کلّ
ج ب دایما هف وجوابه ما عرفت من عدم انعکاس کلّ من الموجبتین
الی صاحبتها تقریر حجت شیخ اینست که وقتی که صادق آید هیچ ج با بعض ج
ب نیست بالفعل این صادق می آید که نیست این که هرچیزی که نیست ب نیست ج
بالفعل واگرنی این صادق آید که هرچیزی که نیست ب نیست ج دایما وبطریق
عکس نقیض منعکس شود بدین که هر ج ب است دایما ومفروض آن بود که بعض ج

ب نیست بالفعل این خلف است وجوابش آنست که گذشت نه موجبهٔ سالبة الطرفین
بموجبهٔ محصلة الطرفین منعکس میشود ونه عکس این زیرا که جایز است که موضوع
عکس در خارج موجود نباشد بنا بر آنکه سلب بسیط وجود موضوع تقاضا نمیکند
وچون حکم فعلیات غیر وجودیه را بیان کرد گفت واما الوجودیات فما عدا
الخاصتین تنعکس الی الموجبة المذکورة بالحجة المذکوره والمنع یندفع لان
صدق اللادوام یوجب تحقق الموضوع والی السالبة المذکوره بالحجة المذکوره
والمنع مندفع لان کل واحد من الموجبتین تنعکس الی صاحبتها بشرط وجود
الموضوع وقید اللادوام فی الاصل تحقق هذا الشرط غیر خاصتین از
وجودیات یعنی وقتیتین ووجودیتین خواه کلیه باشد خواه جزئیه منعکس میشوند
بموجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس سوالب بسیط بموجبه
اقامت کرد زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست نه بضرورت
صادق می آید که بعض چیزی که نه ب است ج است بالفعل واگرنی صادق
آید که هیچ چیزی که او نه ب است ج نیست دایما وبدین منعکس شود که هیچ ج
نه ب نیست دایما ولازم اینست این که هر ج ب است دایما ومفروض آن بود که
بعض ج ب نیست این خلف است ومنعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لا نسلم که سالبهٔ
کلیهٔ مذکوره مستلزم موجبهٔ کلیهٔ مذکوره باشد اینجا نمیشود زیرا که سالبهٔ معدوله
وقتی مستلزم موجبهٔ محصله نمی باشد که موضوع موجود نباشد لکن قید لادوام یا لا
ضروریه که اینجا در اصل هست موجب وجود موضوع است ونیز منعکس میشوند بسالبهٔ
جزئیهٔ مطلقهٔ عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس آن سوالب بسالبه اقامت کرد

٢٤٧

زیرا که اگر این صادق نباید که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج نیست بالفعل
این صادق آید که هر چیزی که او نیست ب نیست ج دایما وبطریق عکس نقیض
بدین منعکس شود که هر ج ب است دایما ومفروض آن بود که بعض ج ب نیست
بالفعل ومنعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لا نسلم که موجبه بموجبه منعکس شود اینجا
نمی آید زیرا که موجبه وقتی بموجبه منعکس نمیشود که موضوع موجود نباشد اما
وقتی که موجود باشد همچنانکه اینجا هست بحکم لادوام یا لاضرورت هر کدام از
موجبهٔ محصلة الطرفین وموجبهٔ سالبة الطرفین بدیگری منعکس میشود اما انعکاس
محصلة الطرفین بسالبة الطرفین همچنانکه شیخ ذکر کرد وما آنرا پیشتر تقریر کردیم
واما انعکاس سالبة الطرفین بمحصلة الطرفین زیرا که وقتی که صادق آید که هر
چیزی که او نیست ب نیست ج دایما صادق می آید که هر ج ب است دایما واگرنی
این صادق آید که بعض ج ب نیست بالفعل این را سالبة المحمول گردانیم واو را
صغری سازیم وسالبة الطرفین را کبری تا این را نتیجه دهد که بعض ج او نیست ج
واین محال است زیرا که موضوع موجود است یا این را معدولة المحمول گردانیم
وبعد از آن عکس کنیم بدین که بعض چیزی که او نه ب است ج است بالفعل پس
صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل ومفروض آن بود که هر چیزی
که نیست ب نیست ج دایما این خلف است وچون حکم غیر خاصتین را بیان کرد گفت
واما الخاصتان فتنعکسان الیهما والی الموجبة الجزئیة الحینیة اللادایمة وهی
بعض ما لیس ب ج حین هو لیس ب لا دایما لما عرفت فی عکس الاستقامة والی
السالبة الجزئیة الحینیة اللادایمة للزومها بهذه الموجبة یعنی خاصتان منعکس

میشوند بموجبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه بدو دلیلی که در وجودیات ذکر کرده شد و نیز
منعکس شوند بموجبهٔ جزئیهٔ حینیهٔ لا دایمه وآن اینست که بعض چیزی که او نیست
ب ج است در وقتی که نیست ب نه دایما همچنانکه در عکس مستقیم دانستی و باک نیست
که آنرا اعاده کنیم زیرا که اعاده از لوازم افاده است پس میگوییم که وقتی که
صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست مادام که ج است نه دایما ذات ج را
د فرض کنیم پس د نیست ب بالفعل واین در اصل مصرح است و د ج است در
بعض اوقاتی که نیست ب واگر نی ج نباشد در هیچ وقت از اوقاتی که نیست ب
پس نیست ب نباشد در هیچ وقت از اوقاتی که ج است و مفروض آن بود که نیست
ب مادام که ج است این خلف دی او نیست ج بالفعل واگر نی ج باشد دایما
پس نیست ب باشد دایما زیرا که سلب ب دایم بود بدوام ج لکن ب است بالفعل
بحکم لادوام و وقتی که صادق آمد که د نیست ب وج است در وقتی که نیست ب وج
نیست بالفعل صادق آمد بعض چیزی که او نیست ب ج است در وقتی که نیست ب
نه دایما و نیز منعکس میشوند بسالبهٔ جزئیهٔ حینیهٔ لا دایمه وآن اینست که بعض چیزی
که او نیست ب نیست ج نیست در وقتی که نیست ب نه دایما زیرا که موجبهٔ مذکوره
مستلزم این سالبه است اگر گویی که وقتی که معتبر در عکس اخص قضیه است که لازم
اصل باشد پس مصنف چگونه اعم را بعد از اخص اعتبار کرد گوییم که اعتبار اخص
بنسبت با یک کیفیت است و وقتی که انعکاس بطریق عکس نقیض معتبر در دو کیفیت
است یکی موافق و یکی مخالف بمقتضای دو شق تعریف او واجب است در هر کیفیتی
اخص را اعتبار کردن تا بیان انعکاس بر هر کدام از دو شق تمام باشد همچنانکه

اخص موجباتی که لازم خاصتین اند حینیهٔ موجبه است همچنین اخص سوالبی که لازم
ایشانند حینیهٔ سالبه است پس واجب است که هر کدام را اعتبار کردن و چون
در اول مبحث سوالب مذکوره را بفعلیه قید نکرد اینجا گفت هذا فی الفعلیات
واما الممکنتان فلا تنعکسان الی الموجبه لما عرفت فی عکس الاستقامه لموجبه
الممکنه ولا الی السالبه الجزئیه لصدق نقیضها الا السالبه الموضوع
المعدولة المحمول فانها تصدق بالاتفاق مع الاصل یعنی این احکامی که
گذشت احکام سوالب فعلیات است واما ممکنتان بموجبهٔ جزئیه منعکس نمیشوند
بنابرانکه در عکس مستقیم دانستی مثلا در مثال مرکب صادق می آید که هیچ اسب مرکب
زید نیست بامکان خاص و صادق نمی آید که بعض چیزی که او نیست مرکب زید
اسب است بامکان عام زیرا که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست
مرکب زید اسب نیست بضرورت و بسالبهٔ جزئیه نیز منعکس نمیشوند خواه سالبة
الطرفین باشد خواه معدولة الطرفین خواه معدولة الموضوع سالبة المحمول
زیرا که در عکس سالبهٔ مذکوره هیچ کدام ازین سه اعتبار این صادق نمی آید که
بعض چیزی که او نیست مرکب زید نیست اسب نیست بامکان عام زیرا که این
صادق است که هر چیزی که او نیست مرکب زید نیست اسب بضرورت بهر کدام
ازان سه اعتبار اما سالبة الموضوع معدولة المحمول با اصل اتفاقا صادق می آید
زیرا که موجبهٔ کلیه سالبة الموضوع صادق نمیتواند بود و زیاده ازیک بار گذشت
که این محل نظر است و بعد از بیان حکم سوالب خارجیه گفت واما السوالب
الحقیقیه فتنعکس الی الموجبه الجزئیه مطلقا والا فلا شیء مما هو لاب

او ليس بعض ج دايما ويصير كبرى للازم الاصل وهو قولنا كل ج ليس ا لينتج
منها سلب ج عن ج دايما من الاول وانما يلزم الاصل ذلك لصدق
قولنا كل ج ج بحسب الحقيقة وصدقه بحسب الخارج غير لازم لان سلب
الشئ عن نفسه في الخارج ممكن بان لا يوجد ذلك الشئ في الخارج
فيصدق لا شئ من ج ج دايما يعني غير خاصتين از سوالب حقيقيه فعليه اعم
که بسیطه باشند یا مرکبه وکلیه باشند یا جزئیه منعکس میشوند بموجبه جزئیه
مطلقه عامه اعم که سالبة الموضوع باشد یا معدولة الموضوع زیرا که وقتی که
صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل واجب است که صادق
آید که بعض چیزی که نیست ب یا نه ب است ج است بالفعل واگرنی صادق
آید که هیچ چیزی که نیست ب یا نه ب است ج نیست دایما واین را کبرای
مقدمه سازیم که لازم اصل است وآن اینست که هر ج او نیست ب
یا نه ب است بالفعل تا از اول شکل اول نتیجه دهد این را که هر ج او نیست ج
دایما واین محال است ولزوم این مر اصل را آنست که وقتی که موضوع موجود
باشد سالبه مستلزم موجبه می باشد وموضوع اینجا تقدیرا موجود است زیرا که
این صادق است که هر ج ج است بحسب حقیقت زیرا که صدق این که هر چیزی
که اگر موجود باشد ج باشد بحشیتی است که اگر موجود باشد ج باشد ضروریست
واین بیان در خارجیهٔ بسیطه تمام نمیشود زیرا که صدق این که هر ج ج است
بحسب خارج لازم نیست زیرا که سلب چیزی از نفس خودش بحسب خارج ممکن است
وقتی که در خارج موجود نباشد پس صادق آید که هیچ ج ج نیست دایما وسوالب

مذکوره بسالبه نیز منعکس میشوند چنانکه گفت والى السالبة الجزئية ايضا والا
لصدق كل ما ليس ب ليس ج دايما ويصير كبرى للازم الاصل هكذا كل
ج ليس ب وكل ما ليس ب ليس ج دايما ينتج كل ج ليس ج دايما هذا
خلف بحسب الحقيقة دون الخارج یعنی اگر سوالب مذکوره بسالبهٔ جزئیه
مطلقهٔ عامه منعکس نشوند پس این صادق آید که هر چیزی که او نه ب است نه ج است
دایما واین را کبرای لازم اصل سازیم همچنین که هر ج نه ب است بالفعل وهر چیز که
نه ب است بالفعل نه ج است دایما تا این را نتیجه دهد که هر ج نه ج است دایما
این خلف است بحسب حقیقت زیرا که تقدیرا موضوع موجود است همچنانکه گذشت
نه بحسب خارج زیرا که جایز است که در خارج موجود نباشد پس سلب او از نفس خود
جایز باشد اگر گویی که این منافیست با قاعدهٔ ایشان که گذشت که سالبه اعم است
از موجبه زیرا که ایجاب مقتضی وجود موضوع است یا بتحقیق همچنانکه در خارجیه
یا بتقدیر همچنانکه در حقیقیه وسلب مقتضی این نیست گوییم که میان ایشان بملاحظه
مفهوم عموم وخصوص ثابت است زیرا که صدق سلب محمول از موجودات
مقدره احتمال دارد که بانتفاء وجود تقدیری باشد واحتمال دارد که بانتفاء محمول
باشد واین عموم منافی آن نیست که بحسب دلیل خارجی در صدق میان ایشان
مساوات باشد وچون حکم غیر خاصتین دانسته شد گفت وحکم الخاصتين منهما
حكمهما عمه یعنی حکم خاصتین بحسب حقیقت همان حکم ایشانست بحسب خارج حتی که
منعکس میشوند بموجبهٔ جزئیهٔ مطلقه وبسالبهٔ جزئیهٔ مطلقه وبموجبهٔ جزئیهٔ حینیهٔ
لادائمه بهمان دلیلی که آنجا ذکر کرده شد وبعد از بیان حکم فعلیات بحکم ممکنتین

اشارت کرد و گفت و عدم انعکاس الممکنتین ثمة اظهر منه ههنا یعنی منعکس
ناشدن ممکنتین در خارجیات ظاهرتر است از منعکس ناشدن ایشان در
حقیقیات زیرا که نقضی که آنجا بر انعکاس وارد گشت اینجا وارد نمیشود لکن
بر انعکاس ایشان دلیلی نیز یافت نشده است و فرق است میان علم بعدم
انعکاس و عدم علم بانعکاس و چون فارغ گشت از بیان حملیات شروع کرد
در بیان شرطیات و آنرا در دو فصل از یازده فصل مذکور ایراد کرد فصل
اول اینست که گفت الفصل العاشر فی القضیة الشرطیة و اجزائها
وجزئیاتها بحث درین فصل یا از نفس قضیهٔ شرطیه است یا از اجزای او که
مقدم است و تالی یا از جزئیات او همچون متصله و منفصله و لزومیه و عنادیه
و غیر این از چیزهایی که درین سلک منتظم است و این فصل را بر پنج بحث مرتب
گردانید و گفت و فیه ابحاث الاول الشرطیة اما متصلة حکم فیها بثبوت
قضیة علی تقدیر اخری ایجابا او بسلب هذا الثبوت سلبا و اما منفصلة
حکم فیها بمعاندة قضیة للاخری اما ثبوتا و انتفاء و تسمی حقیقیة او ثبوتا
فقط و تسمی مانعة الجمع او انتفاء فقط و تسمی مانعة الخلو ایجابا او بسلب
هذه المعاندة سلبا می باید که در خاطر باشد که شرطیه با حملیه شریک است درین که
قولیست جازم قابل تصدیق و تکذیب و در دو تصور معنایست یا تصور معنایی دیگر
که میان ایشان نسبتی است که تصدیق راجح بدوست وقتی که قیاس کرده شود
با خارج لمطابقه و با حملیه مخالف است درین که طرفین او دو مرکب خبری اند و مراد
ازین آن نیست که بالفعل خبر اند بلکه مراد آنست که نسبتی که در هر کدام از طرفینش

متصور گشته است وقتی که واقع باشد جزمی باشد و درین که نسبتی هست